سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

اداره مخطوطات

نام کتاب مثنوی معنوی

مولف متن جلال الدین محمد مولوی محشی

شارح ... مترجم ...

تاریخ تحریر رجب ۱۲۵۱ ق نوع خط شکسته خوش تعداد سطر ۲۴ و [illegible]

نام کاتب عبداللطیف بن عبدالله

موضوع ادبیات زبان فارسی عدد اوراق ۳۳۴

طول ۲۸٫۵ عرض ۱۷ شماره عمومی ۴۲۹۷۶

وقفی / خریداری آستان قدس رضوی تاریخ وقف شهریور ۸۹

ملاحظات از مجید زارع [illegible]

نسخه در [illegible] حرم محترم امام الغربا و المساکین کتابت شده.

وبه بسم الله الرحمن الرحیم نستعین

بشنو از نی چون حکایت میکند
از جدائیها شکایت میکند

کز نیستان تا مرا ببریده اند
از نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش

من بهر جمعیتی نالان شدم
جفت بدحالان و خوشحالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من
از درون من نجست اسرار من

سر من از ناله من دور نیست
لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
لیک کس را دید جان دستور نیست

آتشست این بانگ نای و نیست باد
هر کس این آتش ندارد نیست باد

آتش عشقست کاندر نی فتاد
جوشش عشقست کاندر می فتاد

نی حریف هر که از یاری برید
پردهایش پردهای ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید
همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

نی حدیث راه پرخون میکند
قصهای عشق مجنون میکند

محرم این هوش جز بیهوش نیست
مر زبان را مشتری جز گوش نیست

گر نبودی ناله نی را ثمر
نی جهان را پر نکردی از شکر

در غم ما روزها بیگاه شد
روزها با سوزها همراه شد

روزها گر رفت گو رو باک نیست
تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد
وانکه بی روزیست روزش دیر شد

در نیابد حال پخته هیچ خام
پس سخن کوتاه باید والسلام

بند بگسل باش آزاد ای پسر
چند باشی بند سیم و بند زر

گر بریزی بحر را در کوزه‌ای
چند گنجد قسمت یکروزه‌ای

کوزه چشم حریصان پر نشد
تا صدف قانع نشد پر در نشد

هر کرا جامه ز عشقی چاک شد
او ز حرص و عیب کلی پاک شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما
ای طبیب جمله علتهای ما

ای دوای نخوت و ناموس ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما

جسم خاک از عشق بر افلاک شد
کوه در رقص آمد و چالاک شد

عشق جان طور آمد عاشقا
طور مست و خر موسی صعقا

با لب دمساز خود گر جفتمی
همچو نی من گفتنیها گفتمی

هر که او از هم زبانی شد جدا
بی نوا شد گرچه دارد صد نوا

چونکه گل رفت و گلستان درگذشت
نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت

چونکه گل رفت و گلستان شد خراب
بوی گل را از که جوییم از گلاب

سر پنهانست اندر زیر و بم
فاش اگر گویم جهان بر هم زنم

آنچه نی میگوید اندر این دو باب
گر بگویم من جهان گردد خراب

جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای
زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای

چون نباشد عشق را پروای او
او چو مرغی ماند بی پر وای او

من چگونه هوش دارم پیش و پس
چون نباشد نور یارم هم نفس

نور او در یمن و یسر و تحت و فوق / بر سر و بر گردنم چون تاج و طوق
عشق خواهد کین سخن بیرون بود / آینه غماز نبود چون بود
آینه جانت چرا غماز نیست / زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
آینه کز زنگ و آلایش جداست / پر شعاع از نور خورشید خداست
رو تو زنگار از رخ او پاک کن / بعد از آن آن نور را ادراک کن

حکایت پادشاه و عاشق شدن او بر آن کنیزک و خریدن پادشاه آن کنیزک را و رنجور شدن آن کنیزک و تدبیر معالجه پادشاه کنیزک را

بشنوید ای دوستان این داستان / خود حقیقت نقد حال ماست آن
نقد حال خویش را گر پی بریم / هم ز دنیا هم ز عقبی بر خوریم
این حقیقت را شنو از گوش دل / تا برون آیی ز زنگار آب و گل
فهم گر دارید جان را ره دهید / بعد از آن از شوق پا در ره نهید
بود شاهی در زمان پیش از این / ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار / با خواص خویش از بهر شکار
بهر صیدی میشد اندر کوه و دشت / ناگهان در دام عشق او صید گشت
یک کنیزک دید او بر شاهراه / شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون میطپید / داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد / آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود / یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می نامد بدست / آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان گرد کرد از چپ و راست / گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست / دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا / برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم / فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست / هر الم را در کف ما مرهمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر / پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتیست / نی همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناورده استثنا بگفت / جان او با جان استثناست جفت
هر چه کردند از علاج و از دوا / گشت رنج افزون و حاجت ناروا
شربت و ادویه و اسباب او / از طبیبان برد یکسر آب رو
آن کنیزک از مرض چون موی شد / چشم شه از اشک خون چون جوی شد
چون قضا آید طبیب ابله شود / آن دوا در نفع خود گمره شود
از قضا سرکنگبین صفرا فزود / روغن بادام خشکی می‌نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت / آب آتش را مدد شد همچو نفت
سستی دل شد فزون و خواب کم / سوزش چشم و دل پر درد و غم
شه چو عجز آن حکیمان را بدید / پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده گاه از اشک شه پر آب شد

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجه کنیزک بر پادشاه و روی آوردن پادشاه به درگاه حق تعالی و در خواب دیدن او ولی را و حل مشکل او

چون بخویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو میدانی نهان
حال ما و این طبیبان سربسر / پیش لطف عام تو باشد هدر
ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه میدانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش بجوش

درمیان

در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیم حاذقست / صادقش دان کو امین و صادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین
خفته بود این خواب دید آگاه شد / گشته مملوک کنیزک شاه شد
چون رسید آن وعده گاه و روز شد / آفتاب از شرق اختر سوز شد
بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی فاضلی پرمایه‌ای / آفتابی در میان سایه‌ای
میرسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر روان / تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان / وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه رویان بستان خداست
آن خیالی را که شه در خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید
نور حق ظاهر بود اندر ولی / نیک بین باشی اگر اهل دلی
آن ولی حق چه پیدا شد ز دور / از سر و پایش همی میریخت نور
شه بجای حاجبان در پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت
ضیف غیبی را چه استقبال کرد / چون شکر گویی که پیوست او بورد
آن یکی لب تشنه آن دیگر چه آب / آن یکی مخمور آن دیگر شراب
هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بر دوخته
گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

از خداوند ولی التوفیق درخواست توفیق و رعایت ادب در همه حال و بیان کردن وخامت و حذرهای بی ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب / بی ادب محروم گشت از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد
مایده از آسمان در میرسید / بی شرا و بیع و بی گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
مایده از آسمان شد عائده / چونکه گفت انزل علینا مائده
باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زلها برداشتند
کرد عیسی لابه ایشان را که این / دایمست و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد پیش خوان مهتری
زان گدا رویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد فراز
من و سلوی ز آسمان شد منقطع / بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع
ابر بر ناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات
هر چه بر تو آید از ظلمات غم / آن ز بیباکی و گستاخیست هم
هر که بی باکی کند در راه دوست / ره زن مردان شد و نامرد اوست
هر که گستاخی کند اندر طریق / گردد اندر وادی حیرت غریق
از ادب پر نور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرأت رد باب

ملاقات آن پادشاه با ولی که در خوابش نموده بودند

حال شاه و میهمان برگو تمام / زانکه پایانی ندارد این کلام
شه چه پیش میهمان خویش رفت / شاه بود و لیک بس درویش رفت
دست بگشاد و کنارانش گرفت / همچو عشق اندر دل و جانش گرفت

دست و پیشانیش بوسیدن گرفت / از مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان میکشیدش تا بصدر / گفت گنجی یافتم لیکن بصبر
صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت / میوه شیرین دهد پر منفعت
گفت ای نور حق و دفع حرج / معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمان هرچه ما را در دلست / دستگیر هر که پایش در گلست
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی / ای لقاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی / قد ردی کلا لئن لم ینتهی
چون گذشت آن مجلس و خان کرم / دست او بگرفت و برد اندر حرم

بردن پادشاه طبیب را بر سر بیمار تا حال او ببیند

قصه رنجور و رنجوری بخواند / بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ روی و نبض و قاروره بدید / هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند / آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بیخبر بودند از حال درون / استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت / لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود / بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست / تن خوشست و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست / عاقبت ما را بدان سر رهبرست
هرچه گویم عشق را شرح و بیان / چون بعشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگرست / لیک عشق بیزبان روشنترست
چون قلم اندر نوشتن میشتافت / چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
چون سخن در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
هرچه گویم عشق از آن برتر بود / عشق امیرالمؤمنین حیدر بود
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی میدهد / شمس هر دم نور جانی میدهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر / چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست / شمس جان باقیست کش امس نیست
شمس در خارج اگرچه هست فرد / میتوان هم مثل او تصویر کرد
شمس جان کو خارج آمد از اثیر / نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو / تا درآید در تصور مثل او
شمس تبریزی که نور مطلقست / آفتابست و ز انوار حقست
چون حدیث روی شمس‌الدین رسید / شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آید چونکه آمد نام او / شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم برتافتست / بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حق صحبت سالها / باز گو حالی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود / عقل و روح و دیده صد چندان شود
گفتم ای دور اوفتاده از حبیب / همچو رنجوری که دور است از طبیب
لا تکلفنی فانی فی الفنا / کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق / ان تکلف او تصلف لا یلیق
هرچه میگوید موافق چون نبود / از تکلف نیک نالایق بود
من چه گویم یک رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون جگر / این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جایع / واعجل فالوقت سیف قاطع

باشد ابن الوقت صوفی ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق
صوفی ابن الحال باشد در مثال / گرچه هر دو فارغند از ماه و سال
تو مگر خود مرد صوفی نیستی / نقد را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار / خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه بی غلول / بازگو دفعم مده ای بوالفضول
بازگو اسرار و رمز مرسلین / آشکارا به که پنهان ذکر این
پرده بردار و برهنه گو که من / می‌نخسپم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان / نه تو مانی نه کنارت نه میان
آرزو میخواه لیک اندازه خواه / بر نتابد کوه را یک برگ کاه
تا نگردد خون دل جان و جهان / لب ببند و دیده بربند از زبان
آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت
فتنه و آشوب و خونریزی مجو / بیش از این از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گو / رو تمام این حکایت باز گو
چون حکیم از این سخن آگاه شد / در درون هم داستان شاه شد

خلوت طلبیدن از پادشاه با آن کنیزک جهه دریافتن مرض و رنج آن کنیزک

گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم زین کنیزک چیزها
خانه خالی گشت و شه بیرون / تا بخواند بر کنیزک او فسون
خانه خالی ماند و یک دیار نی / جز طبیب و جز همان بیمار نی
بعد از آن در کار او ایما کرد / در حکایتهای من باز گرد
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیستت / خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک / باز می‌پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش خلد / پای خود را بر سر زانو نهد
در سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد میکند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشواریاب / خار در دل چون بود وا ده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی / دست کی بودی غمان را بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد / خر نداند دفع آن بر میجهد
بر جهد وان خار محکمتر زند / عاقلی باید که خاری بر کند
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد / جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
لیک آنکه دفع خار او کند / حاذقی باید که بر مرکز تند
آن حکیم خارچین استاد بود / دست می‌زد جابجا می‌آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان / باز می‌پرسید حال دوستان
با حکیم او رازها میگفت فاش / از مقام و خواجگان و شهر تاش
سوی قصه گفتنش میداشت گوش / سوی نبض و جستنش میداشت هوش
تا که نبض از نام که گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر خود را برشمرد / بعد از آن شهر دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری برد و زان هم درگذشت / رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک بیک / باز گفت از جا و از نان نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نه رگش جنبید و نه رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند
نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد
آه سردی برکشید آن ماهروی / آب از چشمش روان شد همچو جوی

گفت بازرگانم آنجا آورید / خواجهٔ زرگر در آن شهرم خرید
در بر خود داشت شش ماه و فروخت / چون بگفت این ز آتش غم بر فروخت
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدام است در گذر / او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت که آن حکیم با صواب / آن کنیزک را که رستی از عذاب
چونکه دانستم که رنجت چیست زود / در علاجت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من / آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو می‌خورم تو غم مخور / بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو / گرچه از تو شه کند بس گفت و گو
تا توانی پیش کس مگشای راز / بر کسی این در مکن زنهار باز
چونکه اسرارت نهان در دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر کس سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود / سر او سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر / وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر
وعدهٔ اهل کرم گنج روان / وعدهٔ نااهل شد رنج روان
وعده‌ها باید وفا کردن تمام / ور نخواهی کرد باشی سرد و خام
وعده کردن را وفا باشد بجان / تا ببینی در قیامت فیض آن

دریافتن آن ولی رنج کنیزک را و عرضه داشتن رنج و مرض کنیزک را خدمت پادشاه

آن حکیم مهربان چون راز یافت / صورت رنج کنیزک باز یافت
بعد از آن برخاست و عزم شاه کرد / شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد
شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست / در چنین غم موجب تأخیر چیست
گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را
قاصدی بفرست کاخبارش کند / طالب این فضل و ایثارش کند
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور / با زر و خلعت بده او را غرور
تا شود محبوب تو خوش دل بدو / گردد آسان این همه مشکل بدو
چون ببیند سیم و زر آن بینوا / بهر زر گردد ز خان و مان جدا
زر خرد را واله و شیدا کند / خاصه مفلس را که خوش رسوا کند
زر اگرچه عقل می‌آرد ولیک / مرد عاقل باید او را نیک نیک
چونکه سلطان از حکیم آن را شنید / پند او را از دل و از جان گزید
گفت فرمان تو را فرمان کنم / هرچه گویی آنچنان کن آن کنم

فرستادن پادشاه رسولان را بسمرقند بجاخر نمودن آن مرد زرگر که در شهر سمرقند بود و آمدن آن مرد زرگر

پس فرستاد آن طرف یک دو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد / بیخبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی برنشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا / خود بپای خویش تا سوء القضا
چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش به پیش شه طبیب

سوی شاهنشاه بردش خوش بناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس بفرمودش که بر سازد ز زر / از سوار و طوق و خلخال و کمر
هم ز انواع اوانی بی‌عدد / کآنچنان در بزم شاهنشه سزد
زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار / بیخبر از حالت آن کارزار
پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه‌روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت‌جوی را
مدت شش ماه می‌راندند کام / تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر می‌گداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند / جان دختر در وبال او نماند
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاش کان هم ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاووس آمد پر او / ای بسا شه را بکشته فر او
چونکه زرگر از مرض بدحال شد / وز گدازش شخص او چون نال شد
گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت این صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندم برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من / می‌نداند که نخسبد خون من
بر منست امروز و فردا بر وی است / خون چون من کس چنین ضایع کی است
گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوه است و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست / چونکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقی است / در شراب جانفزایت ساقی است
عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست
کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نه ز بیم

در بیان آنکه کشتن زرگر باشارت الهی بود نه بهوای نفس و تأویل فاسد

او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام از اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را در نیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و خطاب / هرچه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایب است و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند / که به دست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آن است این ریاضت وین جفا / تا برآرد کوره از نقره جفا
بگذر از ظن خطا ای بدگمان / ان بعض الظن اثم را بخوان
بهر آن است امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی درانده نه شاه

پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او
می بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصهٔ الله بود
آنکسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد
قهر خاصی از برای لطف عام / شرع میدارد روا آگه آرا
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
طفل میلرزد ز نیش احتجام / مادر مشفق در آن غم شادکام
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش میگیری ولیک / دور دور افتاده بنگر تو نیک
بیشتر انا بگویم قصهٔ / تو که با پا از پیام حصهٔ

حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

بود بقالی و او را طوطیی / خوش نوایی سبز گویا طوطیی
در دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود / در دکان طوطی نگهبانی نمود
گربهٔ برجست ناگه در دکان / بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از صدر دکان سویی گریخت / شیشههای روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجهاش / بر دکان بنشست فارغ خواجهوش
دید پر روغن دکان و جامه چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر میکند و میگفت ای دریغ / کافتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان / من زدم که بر سر آن خوش زبان
هدیهها میداد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار
با هزاران غصه و غم گشته جفت / که عجب کین مرغ کی آید بگفت
می‌نمود او عجبها هر گون شگفت / در تعجب لب بدندان میگرفت
دم بدم میگفت او هر سخن / آنکه باشد اندر آید در سخن
بر امید آنکه مرغ آید بگفت / چشم او را با صور میکرد جفت
ناگهانی جولقی بر میگذشت / با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
آمد اندر گفت طوطی آن زمان / بانگ بر درویش زد چون عاقلان
کز چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گر چه ماند در نبشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
اشقیا را دیدهٔ بینا نبود / نیک و بد در دیدهشان یکسان نمود
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی منتها
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک زان شد نیش و زان دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / این یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین

این خورد گردد پلیدی زو جدا / وان خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک و آن شوره است و بد / این فرشته پاک و این دیوست و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب
جز که صاحب ذوق کی شناسد طعوم / شهد را ناخورده کی داند ز موم
سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع
هر چه مردم میکند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دم بدم
او گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی داند آن استیزه رو
این کند از امر و آن بهر ستیز / بر سر استیزه رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نه نیاز
در نماز و روزه و حج و زکوة / با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت / بر منافق مات اندر آخرت
گر چه هر دو بر سر یک بازیند / لیک هم مروزی و رازیند
هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق شد پر آتش شود
نام او محبوب از ذات ویست / نام این مبغوض ز آفات ویست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کژدم میخلد در اندرون
گر نه این نام اشتقاق دوزخست / پس چرا در وی مذاق دوزخست
زشتی این نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان / در میانشان برزخ لا یبغیان
وانگه این هر دو ز یک اصلی روان / در گذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک / مر یقین را باز داند او ز شک
آنکه گفت استفت قلبک مصطفی / آنکسی داند که پر بود از صفا
در دهان زنده خاشاکی جهد / آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد / چون درآمد حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان / حس عقبی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب / صحت آن حس بجویید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز تخریب بدن
راه جان مر جسم را ویران کند / بعد ویرانیش آبادان کند
ای خنک جانی که اندر عشق مال / بذل کرد او خانمان و ملک و مال
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت پیکان را کشید / پوستی نو از نیاش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن برساختش صد برج و سد
کار بیچون را که کیفیت نهد / اینکه گفتم از ضرورت میدهد
گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین
کاملان کز سر تحقیق آگهند / بیخود و حیران و مست و والهند
نه چنین حیران که پشتش سوی اوست / بل چنان حیران که رو در روی اوست

آن یکی را روی او شد سوی دوست / وین یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس / بو که گردی تو ز خدمت رو شناس

دیدن دانا عبادت این بود / فتح ابواب سعادات این بود
چون بسی ابلیس آدم‌روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست

در فرق میان محقق و مدعی و محق و مبطل

زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغگیر

بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون

کار مردان روشنی و گرمیست / کار دونان حیله و بی‌شرمیست
شیر پشمین از برای کد کنند / بومسیلم را لقب احمد کنند

بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولو الالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان پادشاه جهود که نصرانیان را می‌کشت بر تعصب

بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز

عهد عیسی بود و نوبت آن او / جان موسی او و موسی جان او
شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدایی را جدا

گفت استا احولی را کاندرآ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را
چون درون شد احول اندر خانه زود / شیشه پیش چشم او دو می‌نمود

گفت احول زان دو شیشه من کدام / پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استا آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون بین مشو

گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را درشکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم

شیشه یک بود و بچشمش دو نمود / چون شکست آن شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند

چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار

شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

آموختن وزیر مکر شاه گمراه را و تلبیس وزیر با نصاری در معنی العلوت تنبیه و در جستن خلاص از مکر و تلبیسات نفس و شیاطین در زی و مریدی

شه وزیری داشت رهزن عشوه‌ده / کو بر آب از مکر بربستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و باطن بر خلاف

شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چاره این مکر و این تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نه هویدا دین نه پنهانیی

گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعتگر مرا

بر منادی گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو
آنگهم از خود بران تا شهر دور / تا دراندازم در ایشان صد فتور

چون شنوند آن قوم از این دین نذیر / کار ایشان را بسر شوریده گیر
در میان شان فتنه‌ها انگیزم / کاهرمن حیران بماند از فنم

آنچه خواهم کرد با نصرانیان / آن نمی‌آید کنون اندر بیان
چون شمارندم امین و مقتدا / دام دیگر گون نهمشان پیش پا

وز چنین نصرانیم ایشان را همه / وندر ایشان افکنم صد دمدمه
تا بدست خویش خون خویشتن / بر زمین ریزند کوته شد سخن

در معنی القلوب تنبیه و در جستن خلاص از مکر و تلبیسات نفس و شیاطین در زی و مریدی که من الحکمه و ان من [illegible]

پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای رازدان می‌دانیم
شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من

خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنچه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من

گفت گفت تو چو در نانست سوزن / از دل من تا دل تو روزن است
من از آن روزن بدیدم حال تو / حال تو دیدم ننوشم قال تو

گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم جان دهم / صد هزاران منتش بر خود نهم

جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک

شکر ایزد را و عیسی را که ما / گشته‌ایم آن کیش حق را رهنما
از جهودی وز جهودان رسته‌ایم / تا بزناری میان بربسته‌ایم

دور دور عیسیست ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او بجان
کاین شهی بی‌دین ظالم بس عدوست / می‌ندانند هیچ دشمن را ز دوست

زین نسق می‌گفت با نصرانیان / لیک بودش دل بسوی شاه‌شان
گفت شه را کای شهنشه صبر کن / تا من ایشان را کنم از بیخ و بن

قبول کردن نصاری مکر وزیر را

چون وزیر این مکر را بر شه شمرد / از دلش اندیشه را کلی ببرد

کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران مانده زان راز نهفت
راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن

صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان می‌کرد با ایشان براز / سر انگلیون و زنار و نماز

او بیان می‌کرد با ایشان فصیح / دایما ز اقوال و افعال مسیح
چون چنین دیدند ترسایانش زار / می‌شدند اندر غم او اشکبار

او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول

کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی از او / عیب ظاهر را بجستندی که کو

مو بمو و ذره ذره مکر نفس / می‌شناسیدند چون گل از کرفس
گفت از آن فصلی حذیفه با حسن / تا بدان شد وعظ و تذکیرش حسن

متابعت نصاری آن وزیر جهود را

موشکافان صحابه جمله‌شان / خیره گشتندی در آن وعظ و بیان

دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می‌پنداشتند

او بسر دجال یک چشم لعین / ای خدا فریادرس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا / ما چو مرغان حریص بی‌نوا

دم بدم ما بسته دام نویم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز

ما درین انبار گندم می‌کنیم / گندم جمع آمده گم می‌کنیم
می‌نیندیشیم آخر ما بهوش / کین خلل در گندم است از مکر موش

موش تا انبار ما حفره زدست / از فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن / وانگهی در جمع گندم کوش کن

بشنو از اخبار آن صدر الصدور / لا صلوة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می ناید درین انبار ما
بس ستارهٔ آتش از آهن جهید / وان دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می نهد انگشت بر استارگان
می کشد استارگان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی بر فلک
چون عنایاتت بود با ما مقیم / کی بود بیمی ازان دزد لئیم

در تمثیل عارف و حال او و معنی آیه الله یتوفی الانفس حین موتها والتی لم تمت فی منامها

ور هزاران دام باشد در قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را / میرهانی میکنی الواح را
میرهند ارواح هر شب زین قفص / فارغان نی حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بیخبر زندانیان / شب ز دولت بیخبر سلطانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بیخواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد بجنبش از قلم
شمه زین حال عارف وا نمود / خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بیچون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
چون بسوی دام باز اندر شوند / دادجویان در پی داور شوند
وز صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در داد و در داور کشی
فارغان از حرص و اکساب و حصص / مرغ وار از دام رسته در قفص
چونکه نور صبحدم سر بر زند / کرکس زرین گردون پر زند
ترک روز آخر چو با زرین سپر / هندوی شب را بتیغ افکند سر
فالق الاصباح اسرافیل وار / جمله را در صورت آرد زان دیار
میل هر جانی بسوی تن بود / هر تنی از روح آبستن شود
روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند
اسپ جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموت است این
لیک بهر آنکه روز آیند باز / بر نهد بر پایشان بند دراز
تا که روزش واکشد زان مرغزار / وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف این روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش / وارهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با او یار با او در سرود / مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود
بازگو کز چیست این روبندها / ختم حق بر چشمها و گوشها
گفت لیلی را خلیفه کان توی

قصهٔ دیدن خلیفه لیلی را در خیمه و از حال دنیا تمثیل حال ایشان

کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی
دیدهٔ مجنون اگر بودی ترا / هر دو عالم بی خطر بودی ترا
با خودی تو لیک مجنون بیخودست / در طریق عشق بیداری بدست
هر که بیدارست او در خوابتر / هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو دربندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال / در زیان سود و از خوف زوال
نی صفا می ماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد امید و کند با او مقال
آنچنانکه از خیال آید بحال / آن خیالش گردد از اضداد وبال
دیو را چون حور بیند او بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب

سود و خوف زوال

چونکه تخم نسل را در شوره ریخت / او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند ازان و تن پلید / آه ازان نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / بر زمین پران بود مرغ وش
ابلهی صیاد آن سایه شود / می دود چندانکه بی مایه شود
بیخبر کان عکس آن مرغ هواست / بیخبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود از جستجو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت

در تحریص بر متابعت ولی مرشد

از دویدن در شکار سایه تفت
سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش / وا رهاند از خیال و سایه‌اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی گمان / تا رهی از آفت آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه‌ای زین صعبتر در راه نیست / ای خنک آنکش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان / از حسد آلوده باشد خاندان
خانمانها از حسد گردد خراب / باز شاهی از حسد گردد غراب
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک
یافت پاکی از جناب کبریا / جسم پاک از حقد و کبر و از ریا
طهرا بیتی بیان پاکیست / گنج نورست ار طلسمش خاکیست
چون کنی بر بی حسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا

حسد کردن آن وزیر

خاک بر سر کن حسد را همچو ما
آن وزیرک از حسد بودش نژاد / تا بباطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنکه از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند / خویش را بی گوش و بی بینی کند
آن بود بینی که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود / بوی آن بویست کان دینی بود
چونکه بویی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از ره زنی مایه مساز / خلق حق را برمیاور از نماز
ناصح دین گشته آن کافر وزیر

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

کرده او از مکر در لوزینه سیر
هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی میدید و تلخی جفت او
نکته‌ها میگفت او آمیخته / در جلاب قند زهری ریخته
هان مشو مغرور زان گفت نکو / زانکه باشد زشتی در زیر او
هر که باشد زشت گفتش زشت دان / هر چه گوید مرده آن نیست جان
گفت انسان پاره‌ای زانسان بود / پاره‌ای از نان یقین هم نان بود
زان علی فرمود نقل جاهلان / بر مزابل همچو سبزه است ای فلان
بر چنان سبزه هر آنکس بر نشست / بر نجاست بیشکی بنشسته است
بایدش خود را بشستن از حدث / تا نماز فرض او نبود عبث
ظاهرش میگفت در ره چست شو / وز اثر میگفت جان را سست شو
آهن ارچه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر

برق او نوری نماید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و حکم او می‌مرد خلق

پیغام شاه پنهان برای آن وزیر

در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها
آخر الامر از برای آن مراد / تا دهد چون خاک ایشان را بباد
پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم
زانتظارم دیده و دل بر رهست / زین غمم آزاد کن گر وقت هست
گفت اینک اندر آن کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها

بیان دوازده سبط از نصاری

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و این دو امیر و قومشان / گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

مکر کردن آن وزیر در احکام انجیل

چون نمون کردان حسود که جمله را / فتنه انگیخت از مکر و دها
ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو
در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی راه ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع
جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست / ورنه اندیشهٔ توکل تهمتست
در یکی گفته که امر و نهیهاست / بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن / قدرت او را بدانیم آن زمان
در یکی گفته که عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت از وست / قدرتت نعمت او دان که هوست
در یکی گفته کزین دو برگذر / بت بود هر چه بگنجد در نظر
در یکی گفته که عجز و قدرتست / بگذرد و زهر چه اندر فکرتست
از هوای خویش در هر ملتی / گشته هر قومی اسیر لذتی
در یکی گفته بکش باکی مدار / تا عوض بینی یکی را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود / لیلی‌ات از صبر تو مجنون شود
در یکی گفته مکش این شمع را / کین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیم شب شمع وصال
ترک دنیا کرد هر که از زهد خویش / پیش آمد پیش او دنیا و بیش
در یکی گفته که آنچه‌ات داد حق / بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر / خویشتن را در میفکن در زحیر
در یکی گفته که بگذار آن خود / کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شدست / هر یکی را ملتی چون جان شدست
گر میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر ازو آگه بدی
در یکی گفته میسر آن بود / که حیات دل غذای جان بود
هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت / بر نه آرد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او / جز خسارت پیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت / نام او باشد معسر عاقبت

تو معسر از میسر بازدان / عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی / لاجرم گشتند اسیر زلتی
چشم بر سر بهر دار از خلاف / دور شو تا یابی از حق ائتلاف
عاقبت دیدن نباشد دست باف / ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم تویی / زانکه استا را شناسا هم تویی
مرد باش و سخرهٔ مردان مشو / رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که این جمله تویی / می‌نگنجد در میان ما دویی
این همه آغازها و آخر یکیست / هر که او دو بیند احول مردکیست
در یکی گفته که صد یک چون بود / این که اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر / این بضد او ز پایان تا بسر
چون یکی باشد یکی زهر و شکر / مختلف در معنی و هم در صور
تا ز زهر و از شکر درنگذری / کی تو از گلزار وحدت بو بری
وحدت اندر وحدت است این مثنوی / از سمک رو تا سماک ای معنوی
این نمط وین نوع ده طومار و دو / بر نبشت آن دین عیسی را عدو

بیان آنکه این اختلاف در صورت روش است نه حقیقت راه

او ز یکرنگی عیسی بو نداشت / وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامهٔ صد رنگ از آن خم صفا / ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال / بل مثال ماهی و آب زلال
گرچه در خشکی هزاران رنگهاست / ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل / تا بدان ماند ملیک عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود / سجده آرد پیش آن اکرام و جود
چند باران عطا باران شده / تا بدان آن بحر در افشان شده
چند خورشید کرم افروخته / تا که ابر و بحر جود آموخته
خاک امین و هر چه در وی کاشتی / بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان امانت یافتست / کآفتاب عدل بر وی تافتست
چند خورشید کرم تابان شده / تا بدان آن ذره سرگردان شده
پرتو ذاتش زده بر آب و طین / تا شده دانه پذیرنده زمین
تا نشان حق نیارد نوبهار / خاک سرها کی نماید آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد / این خبرها وین امانت وین سداد
آن جماد از لطف چون جان شود / زمهریر از قهر پنهان می‌شود
آن جمادی گشت از فضلش لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
هر جمادی را کند فضلش خبیر / عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت این جوش نیست / با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت / هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیاساز است چه بود کیمیا / معجزه بخش است چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود / چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور زو بگداختی / گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت / کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر در این مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر / پنجه میزد با قدیم ناگزیر
ناگزیر جمله کان حی قدیر / لایزال و لم یزل فرد بصیر
با چنان قادر خدایی کز عدم / صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند / چونکه چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت عظیم و بی‌بنیست / پیش قدرت ذره میدان که نیست

این جهان

این جهان خود حبس جانهای شماست / هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی حدست / نقش و صورت پیش آن معنی سدست

صد هزاران نیزهٔ فرعون را / در شکست از موسی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسون بود

صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش حرف امی او عار بود
با چنین غالب خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی

پس دل چون کوه را انگیخت او / مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می نگیرد فضل شاه

ای بسا گنج آگنان کنج کاو / کان خیال اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی / خاک چه بود تا حشیش او شوی

زر و نقره چیست تا مفتون شوی / چیست صورت تا چنین مجنون شوی
انجماعت را که ایزد مسخ کرد / آیت تقویرشان را مسخ کرد

چون زنی از کار بد شد روی زرد / مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را مسخ کردن زهره بود / آب و گل گشتن نه مسخ است ای عنود

روح می برد سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول / زان وجودی که بدان رشک عقول

پس ببین کین مسخ کردن چون بود / پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسپ همت سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی

آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم از خود همی

گر جهان پر برف گردد سر بسر / تاب خور بگدازدش با یک نظر
صد وزیر و وزر چون صد هزار / نیست گرداند خدا از یک شرار

عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهرآب را شربت کند
آن گمان انگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین

پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را
در خرابی گنجها پنهان کند / خار را گل جسمها را جان کند

از سبب سوزیش من سودائیم / در خیالاتش چو سوفسطائیم
در سبب سازیش سرگردان شدیم / در سبب سوزیش هم حیران شدیم

بر انگیختن وزیر مکر دیگر را در اضلال قوم عیسی ع

چون وزیر ماکر بد اعتقاد / دین عیسی را بدل کرد از فساد

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت در خلوت نشست
در مریدان در فکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز

خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند و او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو

گفته بی تو چاره نپذیریم و شور / بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین ما را مدار از خود جدا

ما چو طفلانیم ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست

آن امیران در شفاعت آمدند / و آن مریدان در ضراعت آمدند
کین چه بدبختیست ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بی تو یتیم

تو بهانه می‌کنی و ما ز درد / می زنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم

الله الله این جفا با ما مکن / لطف کن امروز را فردا مکن
میدهد دل مر ترا کین بیدلان / بی تو گردند آخر از بی حاصلان

جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند / آب را بگشا ز جو بردار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریاد رس

دفع گفتن آن وزیر مریدان را و تابعان خود را

گفت هان ای سخرگان گفت و گو / وعظ و گفتار زبان و گوش جو

پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سرست / تا نگردد این کر آن باطن کرست

بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بویی کی بری

سیر بیرونیست قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد / موسی جان پای در دریا نهاد

سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه دریا و گاه دشت

آب حیوان را کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست / موج آبی محو و سکرست و فنا

تا درین سکری از آن سکری تو دور / تا ازین مستی از آن جامی نفور
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش خو کن هوشدار

نخ موج دریا را کجا خواهی شکافت

مکرر کردن مریدان با وزیر که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو / این فریب و این جفا با ما مگو

ما اسیرانیم تا کی زین فریب / بیدل و جانیم تا چند این عتیب
چون پذیرفتی تو ما را ز ابتدا / مرحمت کن همچنین تا انتها

ضعف و عجز و فقر ما دانسته / درد ما را هم دوا دانسته
چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه

دانه هر مرغ اندازه ویست / طعمه هر مرغ انجیری کی است
طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر

چونکه دندانها برارد بعد از آن / خود بجوید گردد دلش چو نان
مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمه هر گربه دران شود

چون برآرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش می‌کند / گوش ما را گفت تو هش می‌کند

گوش ما هوش است چون گویا توی / خشک ما بحرست چون دریا توی
با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک

بی تو ما را بر فلک تاریکیست / با تو ای ماه این فلک تاری کیست
با تو بر خاک از فلک بردیم دست / بر سما با تو چون خاکیم پست

صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها پیش معنی اسمهاست

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

الله الله یک نظر با ما فکن / لا تقنطنا فقد طال الحزن

گفت حجتهای خود کوته کنید / پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین / گر بگویم آسمان را من زمین

[illegible] / ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانکه مشغولم باحوال درون

لابه کردن مریدان وزیر مکر را

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست / گفت ما چون گفتن اغیار نیست

اشک دیده است از فراق تو روان / آه آهست از میان جان دوان
طفل با دایه نه استیزد ولیک / گرید او گرچه نه بد داند نه نیک

ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی / زاری از ما نه تو زاری می‌کنی
ما چو نائیم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست

ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان

ما عدمهاییم و هستیهای ما / تو وجود مطلقی فانی‌نما
ما همه شیران ولی شیر علم / حمله‌شان از باد باشد دم بدم
حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد / آنکه ناپیداست هرگز گم مباد
باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وامگیر / نقل و باده و جام خود را وامگیر
ور بگیری کیت جست و جو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه / عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند / گاه نقش شادی و گه غم کند
دست نی تا دست جنباند بدفع / نطق نی تا دم زند در ضر و نفع
تو ز قرآن بازخوان تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست / ذکر جباری برای زاریست
زاری ما شد دلیل اضطرار / خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست / وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست / خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافلست از جبر او / ماه حق پنهان کند در ابر رو
هست این را خوش جواب ار بشنوی / بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری که در بیماریست / وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که می‌شوی بیمار تو / می‌کنی از جرم استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی گنه / می‌کنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان می‌کنی که بعد ازین / جز که طاعت نبودم کاری گزین
پس یقین گشت این که بیماری ترا / می‌ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل‌جو / هر که را دردست او بردست بو
هر که او بیدارتر پردردتر / هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو / بینش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند / کی اسیر حبس آزادی کند
کی گرفتار بلا شادی کنند / چوب بشکسته عمادی چون کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند / بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زانکه نبود طبع و خوی عاجز آن
چون تو جبر او نمی‌بینی مگو / ور همی بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میلستت بدان / قدرت خود را همی بینی عیان
وندر آن کاری که میلت نیست و خواست / خویش را جبری کنی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبری‌اند / کافران در کار عقبی جبری‌اند
انبیا را کار عقبی اختیار / جاهلان را کار دنیا اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش / می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین جان و دل شدند
این سخن پایان ندارد لیک ما / بازگوییم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه خویشان و یاران باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفت و گویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم فلک بربرده‌ام
تا به زیر چرخ ناری چون حطب / من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین

ولی عهد ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

وانگهانی آن امیران را بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند
گفت هر یک را بدین عیسوی / نایب حق و خلیفهٔ من توی
وان امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این وامگو / تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح / یک بیک برخوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز / هر چه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضد دگر بود المراد
متن آن طومارها بد مختلف / همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن / پیش ازین کردیم این ضد را بیان
ضد همدیگر ز پایان تا به سر / شرح دادستیم این ای پسر

کشتن وزیر خویشتن را در خلوت

بعد ازین چل روز دیگر در ببست / خویش کشت و از وجود خود برست
چونکه خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او / موکنان جامه‌دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب وز ترک و از رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش / درد او دیدند درمان جای خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی / کرده خون را از دو چشم خود رهی
جمله از درد فراقش در فغان / هم شهان و هم کهان و هم مهان

طلب کردن امت عیسی علیه السلام از امرا که ولی عهد از شما کدامست

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست بر جایش نشان
تا به جای او شناسیمش امام / دست و دامن را به دست او دهیم
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیش دیده وصل یار / نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که یابیم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حقند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا توی صورت‌پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست

در بیان آنکه جمله پیغامبران حقند لا نفرق بین احد من رسله

چون بصورت بنگری چشم تو دوست / تو بنورش در نگر کز چشم رست
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونکه در نورش نظر انداخت مرد
ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بی‌شکی
اطلب المعنی من الفرقان و قل / لا نفرق بین آحاد الرسل
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوشست / پای معنی گیر صورت سرکشست

ور تو نگذاری عنایتهای او   خود کی آزاردی دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را   او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم و یک جوهر همه   بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب   بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره   شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق   تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری   لیک ترسم تا نلغزد خاطری

در بیان آنکه انبیا علیهم السلام گفتند کلموا الناس علی قدر عقولهم
نه آنکه انکار کنند و ایشان را زبان دارد الخ

نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز   گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا   کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف   تا که کژخوانی نخواند بر خلاف
آمدیم اندر تمامی داستان   وز وفاداری جمع راستان
کز پس این پیشوا برخاستند   بر مقامش نایبی میخواستند
یک امیری زان امیران پیش رفت   پیش آن قوم وفا اندیش رفت

جنگ کردن امرا در ولی عهدی و تیغ کشیدن بر یکدیگر

گفت اینک نایب آن مرد من   نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست   کین نیابت بعد ازو آن منست
آن امیر دیگر آمد از کمین   دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود   تا برآمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار   برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست   درهم افتادند چون پیلان مست
هر امیری داشت خیلی بیکران   تیغهای برکشیده از میان
صد هزاران مرد ترسا کشته شد   تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست   کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود   آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت   بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تنست   چون انار و جوز را بشکستنست
آنچه شیرینست گردد ناردانگ   وانچه پوسیده‌ست نبود غیر بانگ
آنچه با معنیست خود پیدا شود   وانچه پوسیده‌ست خود رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت‌پرست   زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا   هم عطا یابی و هم باشی فتی
جان بی معنی درین تن بی خلاف   هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمتست   چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار   بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب   ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست   دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین   هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری میخری خندان بخر   تا دهد خنده ز دانهٔ آن خبر
ای مبارک خنده کان از دهان   مینماید دل چو در از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود   کز دهان او سواد دل نمود
نار خندان باغ را خندان کند   صحبت مردانت از مردان کند
یک زمانه صحبت با اولیا   بهتر از صد سال بودن در لقا
گر تو سنگ خاره و مرمر شوی   چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان درمیان جان نشان   دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو کامیدهاست   سوی تاریکی مرو خورشیدهاست

هین ترا در کوی اهل دل کشد   تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی   رو بجو اقبال را از مقبلی
دست زن در ذیل صاحب دولتی   تا ز اکرامش بیابی نعمتی
صحبت صالح ترا صالح کند   صحبت طالح ترا طالح کند
بود در انجیل نام مصطفی   آن سر پیغمبران بحر صفا

تعظیم نصاری نعت رسول را علیه السلام که مذکور بود در انجیل

بود ذکر حلیه‌ها و شکل او   بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب   چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بدان نام شریف   رو نهادندی بدان وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه   ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر   در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد   نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان   نام احمد داشتندی مستهان
خوار و بیمقدار گشتند از فتن   از وزیر شوم رای شوم فن
مستهان و خوار گشتند آن فریق   گشته محروم از خود و شرط طریق
هم مخبط دینشان و حکمشان   از پی طومارهای کژ بیان
نام احمد چون چنین یاری کند   تا که نورش چون نگهداری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین   تا چه باشد ذات آن روح الامین
بعد ازین خونریز درمان ناپذیر   کاندر افتاد از بلای آن وزیر

قصهٔ پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی علیه السلام سعی نمود

یک شه دیگر ز نسل آن جهود   در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج   سوره بر خوان والسماء ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد   این شه دیگر قدم بروی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی   سوی او نفرین رود هر ساعتی
زانکه هر چه این کند زان گون ستم   زاو لعین جوید خدایی بیش و کم
نیکوان رفتند و سنتها بماند   وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان   در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آب شیرین و آب شور   در خلایق میرود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوش آب   آنچه میراثست اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان گر بنگری   شعله‌ها از گوهر پیغمبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود   شعله آن جانب رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه میدود   نور خور برجی ببرجی میدود
هر کرا با اختری پیوستگیست   مر ورا با اختر خود همتگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب   میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خونریز خو   جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اختراناند از ورای اختران   که احتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر   غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا   نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم   نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او   منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از نقص و غسق   درمیان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها   مقبلان برداشته دامانها
آن نثار نور را وایافته   روی از غیر خدا برتافته
هر کرا دامان عشقی نابده   زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کلست   بلبلان را عشق با روی گلست
گاو را رنگ از برون و مرد را   از درون جو رنگ سرخ و زرد را

رنگهای نیک از خم صفاست   رنگ زشتان از سیاه آبهٔ جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف   لعنة الله بوی این رنگ کثیف
آنچه از دریا بدریا میرود   از همانجا کامد آنجا میرود
از سر که سیلهای تیزرو   وز تن ما جان عشق‌آمیز رو

آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هر که این بت را سجود کرد از آتش برست و اگر نه البته در آتش میباید نشست

آن جهود سگ ببین چه رای کرد   پهلوی آتش بتی برپای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست   ور نه آرد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد   از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست   زانکه این بت مار و آن بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار   آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود   آدمی با این دو کی ایمن شود
سنگ و آهن در درون دارند نار   آب را بر نارشان نبود گذار
آب چون نار برونی را کشد   در درون سنگ و آهن کی رود
آب خم و کوزه گر فانی شود   آب چشمه تازه و باقی بود
آهن و سنگست اصل نار و دود   فرع هر دو کفر و ترسا و جهود
بت سیاه آبه است در کوزه نهان   نفس مر آب سیه را چشمه دان
بت درون کوزه چون آب کدر   نفس شومت چشمهٔ آن ای مصر
آن بت منحوت چون سیل سیاه   نفس بتگر چشمه بر شاه‌راه
صد سبو را بشکند یکپاره سنگ   و آب چشمه میزهاند بیدرنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل   سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر   قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر از آن   غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز   آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن   ای برادر وا ره از بوجهل تن

آوردن آن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن طفل در آتش و سخن گفتن آن طفل در میان آتش و تحریض کردن خلق را در افتادن در آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود   پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
گفت ای زن پیش این بت سجده کن   ور نه در آتش بسوزی بی سخن
بود آن زن پاکدین و مومنه   سجدهٔ بت می‌نکرد آن موقنه
طفل از وی بستد و در آتش فکند   زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت   بانگ زد آن طفل کانی لم امت
اندر آ ای مادر اینجا من خوشم   گرچه در صورت میان آتشم
چشم‌بندست آتش از بهر حجیب   رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق   تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال   از جهانی کاتشست آبش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین   کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ میدیدم گه زادن ز تو   سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ   در جهانی خوش‌هوای خوب‌رنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون   چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی   ذره ذره اندرو عیسی‌دمی
نک جهان نیست شکل هست‌ذات   وان جهان هست شکل بی‌ثبات
اندر آ مادر بحق مادری   بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمدست   اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ   تا ببینی قدرت و لطف خدا
من ز رحمت میکشانم پای تو   کز طرب خود نیستم پروای تو

اندر آ و دیگران را هم بخوان   کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای مسلمانان همه   غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آیید اندرین بحر عمیق   تا که گردد روح صافی و رقیق
مادرش انداخت خود را اندر او   دست او بگرفت طفل مهرجو
اندر آیید ای همه پروانه‌وار   اندرین بهره که دارد صد بهار
اندر آیید ای همه مست و خراب   اندر آیید ای عین عتاب
مادرش هم زان فنش گفتن گرفت   در صف لطف حق شگفتن گرفت
اندر آمد مادر آن طفل خورد   اندر آتش گوی دولت را ببرد
نعره میزد خلق را کای مردمان   اندر آتش بنگرید این بوستان
بانگ میزد در میان این گروه   پر همی‌شد جان خلقان از شکوه
خلق خود را بعد از آن بیخویشتن   می‌فکندند اندر آتش مرد و زن

انداختن مردمان خویش را در آتش

بی موکل بی کشش از عشق دوست   زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را   منع میکردند کآتش در میا
آن یهودی شد سیه‌رو و خجل   زان پشیمانی زن بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند   در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر   دیو خود را هم سیه‌رو دید شکر
آنچه می‌مالید در روی کسان   جمع شد در چهرهٔ آن ناکسان
آنکه می‌درید جامهٔ خلق چست   شد دریده آن او ایشان درست

۲ باز آمد کای محمد عفو کن   ای ترا الطاف و علم من لدن
۱ آن دهان کژ کرد و از تسخیر خواند   نام احمد را دهانش کژ بماند

کژ ماندن دهان آن مرد که نام محمد را علیه السلام بتسخیر خواند

۳ من ترا افسوس میکردم ز جهل   من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد   میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس   کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که مان یاری کند   میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست   وی همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده‌ایست   مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود   هر کجا اشک روان رحمت بود
باش چون دولاب نالان چشم تر   تا ز صحن جانت بر روید خضر
اشک خواهی رحم کن بر اشکبار   رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر
مرحمت فرمود سید عفو کرد   چون ز جرات توبه کرد آن روی زرد
رو به آتش کرد شه کای تندخو   وان جهان‌سوز طبیعی خوت کو

عتاب کردن پادشاه جهود در آتش که چرا نمی‌سوزی و جواب گفتن آتش با وی

چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت   یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می‌نبخشایی تو بر آتش‌پرست   آنکه نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی   چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم‌بندست ای عجب یا هوش‌بند   چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست   یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم ای شمن   اندر آ تا تو ببینی تاب من
طبع من دیگر نگشت و عنصرم   تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان   چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه‌رو   حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی   کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند   سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد   اندرو شادی ملیک دین نهد

نهد

آتش
هرگز خویش

چونکه غم بینی تو استغفار کن / غم به امر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد / هم به امر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن / کین دو می‌زایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو به بالاتر نگر ای مرد نیک
کین سبب را آن سبب آورد پیش / بی سبب کی شد سبب او ز خویش
وان سببها کانبیا را رهبر است / آن سببها زین سببها برتر است
این سبب را آن سبب عامل کند / باز گاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها / وان سببها راست محرم انبیا
این سبب چه بود به تازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد به فن
گردش چرخه رسن را علت است / چرخه گردان را ندیدن زلت است
این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مرخ
باد آتش می‌شود از امر حق / هر دو سرمست آمده از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق کی کردی میان قوم عاد

هود گرد مؤمنان خطی کشید / نرم می‌شد باد کانجا می‌رسید

قصهٔ باد که در عهد هود علیه السلام قوم عاد را هلاک کرد

هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره می‌گسست اندر هوا
همچنین شیبان راعی می‌کشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون به جمعه می‌شد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند / دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم گلستان
آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
ز آتش شهوت نسوزد اهل دین / باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون به امر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش به قعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد مرغی شد پرید
هست تسبیحت بخار آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
از دهانت چون بر آمد حمد حق / مرغ جنت سازدش رب الفلق
کوه طور از نور موسی شد به رقص / صوفی کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز
ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران
بند از آتش مکن این فعل بد / بعد زین آتش مزن در جان خود

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت ناصحان

این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز برفروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مؤمن‌سوز و بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنکه او بوده است ام الهاویه / هاویه آمد مر او را زاویه

مادر فرزند جویان وی است / اصلها مر فرعها را در پی است
آب اندر حوض اگر زندانی است / باد نشفش می‌کند کارکانی است
می‌رهاند می‌برد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم
ترتقی انفاسنا بالمتقی / متحفا منا الی دار البقا
ثم یاتینا مکافات المقال / ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها / کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دایما / ذا فلا زلت علیه قایما
پارسی گوییم یعنی این کشش / زان طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی به سویی مانده است / کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانند است باشد عاریت / عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر / چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب / لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زر اندوده‌ات از ره نفکند / تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز جو این قصه را / وندر آن قصه طلب کن حصه را
در کلیله خوانده باشی لیک آن / قشر و افسانه بود وین مغز جان

حکایت توکل و ترک جهد گفتن نخچیران با شیر

طایفهٔ نخچیر در وادی خوش / بوده‌شان از شیر دایم کش مکش
بس که آن شیر از کمین در می‌ربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان به شیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا / تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب گفتن شیر نخچیران را و فایده جهد گفتن

گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردمم / من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم
مردم نفس از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لا یلدغ المؤمن شنید / قول پیغامبر به جان و دل گزید

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد و اکتساب

جمله گفتند ای حکیم با خبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شر است / رو توکل کن توکل بهتر است
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق
گفت آری گر توکل رهبر است / این سبب هم سنت پیغمبر است

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

گفت پیغمبر به آواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو
در توکل جهد و کسب اولیتر است / زانکه در ضمنش محب مضمر است
جهد کن جدی نما تا وارهی / ور توا ز جهدش بجای [illegible]
رو توکل کن تو با کسب ای عمو / جهد می‌کن کسب می‌کن مو به مو

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق / لقمه تزویر دان بر قدر حلق
نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود / آنکه جان پنداشت خون‌آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود / حیله فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش / وانکه او می‌جست اندر خانه‌اش
پیش او این کسبها از ضعف حالست / ور توکل تکیه بر غیری خطاست
دیده ما چون بسی علت دروست / رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض / هست اندر دید او کل غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی کرد و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا سوی صفا
چون به امر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی به دست بنده داد / بی‌زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخر اندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد / بار بردارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قایل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر نعمت قدرتت افزون کند / جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب
هین مخسب ای جبری بی‌اعتبار / جز به زیر آن درخت میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر تو دایم بریزد نقل و زاد
جبر خفتن در میان ره‌زنان / مرغ بی‌هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی
اینقدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانکه بی‌شکری بود شوم و شنار / می‌برد بی‌شکر را در قعر نار
گر توکل میکنی در کار کن / کسب کن پس تکیه بر جبار کن
تکیه بر جبار کن تا وا رهی / ورنه افتی در بلای گمرهی

باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند / کان حریصان کین سببها کاشتند
صد هزار اندر هزاران مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه / کز بن برکنده شد زان مکر کوه
از مکر و حیله آن قوم خبیث / در زمانه در زمانی این حدیث
کرد وصف مکرهاشان ذوالجلال / لتزول منه اقلال الجبال
غیر آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکار و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار / ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد و قلت فایده جهد

ساده مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفتش ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من اینچنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا به هندستان برد / بوک بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمه حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی خاک هندستان بر آب
پس سلیمان کرد بر باد این راست / برد باد او را بسوی سومنات
روز دیگر وقت دیوان و لقا / شه سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را ز خشم از چه سبب / بنگریدی بار گو ای پیک رب
ای عجب این کرده باشی بهر آن / تا شود آواره او از خان و مان
گفتش ای شاه جهان بی‌زوال / فهم کژ کرد و نمود او را خیال
من ورا از خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو به هندستان ستان
دیدمش اینجا و پس حیران شدم / در تفکر رفته سرگردان شدم
از عجب گفتم گر او را صد پرست / او به هندستان شدن دور اندرست
چون به امر حق به هندستان شدم / دیدمش آنجا و جانش بستدم
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال / از که برتابیم از حق ای وبال

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد را بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مؤمنین
سعی ابرار و جهاد مؤمنان / تا بدین ساعت ز آغاز جهان
حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد میکن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند / چند روزی جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا باردست / مکرها در ترک دنیا واردست
مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنکه حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وا رهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است / آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزه سر بسته اندر آب زفت / از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود
آب نتواند مر او را غوطه داد / کش دل از نفخه الهی گشت شاد
گرچه این جمله جهان ملک ویست / ملک در چشم دل او لاشی است
پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن
کسب کن جهدی نما و سعی کن / تا بدانی سر علم من لدن

عهد چون بستند با شیر ژیان
سوی غاری شیر را زین پس زیان

جهد حق است و دوا حق است و درد — منکر اندر نفی جهدش جهد کرد — از چه این جهان پر جهد شد — جهد کی در کام جاهل شهد شد

زین نمط بسیار برهان گفت شیر — **مقرر شدن ترجیح بر توکل و تسلیم** — کز جواب آن جبریان گشتند سیر

روبه و آهو و خرگوش و شغال — جبر را بگذاشتند و قیل و قال — عهدها کردند با شیر ژیان — کاندرین بیعت نیفتد در زیان

قسم هر روزش بیاید بی جگر — حاجتش نبود تقاضای دگر — جمع گشتند یکجا آن وحوش — او فتاده در میان جمله جوش

هر کسی تدبیر و رای میزدند — هر کسی در خون هر یک میشدند — عاقبت شد اتفاق جمله شان — تا بیاید قرعه اندر میان

قرعه بر هر کاو فتاد او طعمه است — بی سخن شیر ژیان را لقمه است — هم برین کردند آن جمله قرار — قرعه آمد سر بسر را اختیار

قرعه بر هر که او فتادی روز روز — **انکار کردن نخجیران بر خرگوش سبب تاخیر رفتن بر شیر** — سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

چون بخرگوش آمد این ساغر بدور — بانگ زد خرگوش کآخر چند جور — قوم گفتندش که چندین گاه ما — جان فدا کردیم در عهد و وفا

تو مجو بدنامی ما ای عنود — **جواب گفتن خرگوش مر آن نخجیران را** — تا نرنجد شیر رو رو زود زود

گفت ای یاران مرا مهلت دهید — تا بمکرم از بلا بیرون جهید — تا امان یابد بمکرم جانتان — ماند این میراث فرزندانتان

هر پیمبر امتان را در جهان — همچنین تا مخلصی میخواندشان — کز فلک راه برون شو دیده بود — در نظر چون مردمک پیچیده بود

مردمش چون مردمک دیدند خرد — **اعتراض نخجیران بر سخن آن خرگوش** — در بزرگی مردمک کس ره نبرد

قوم گفتندش که ای خر گوش دار — خویش را اندازهٔ خرگوش دار — معجبی یا خود قضامان در پی است — ورنه این دم لایق چون تو کی است

هین چه لافست این که از تو بهتران — **جواب گفتن خرگوش مر نخجیران را** — در نیاوردند اندر خاطر آن

گفت ای یاران حقم الهام داد — مر ضعیفی را قوی رایی فتاد — آنچه حق آموخت مر زنبور را — آن نباشد شیر را و گور را

خانه‌ها سازد پر از حلوای تر — حق برو آن علم را بگشاد در — آنچه حق آموخت کرم پیله را — هیچ پیلی داند آن گون حیله را

آدم خاکی ز حق آموخت علم — تا بهفتم آسمان افروخت علم — نام و ناموس ملک را در شکست — کوری آنکس که با حق در شکست

زاهد شش صد هزاران ساله را — پوزبندی ساخت آن گوساله را — تا نتاند شیر علم دین کشید — تا نگردد گرد آن قصر مشید

علمهای اهل حس شد پوزبند — تا نگیرد شیر از آن علم بلند — قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد — کان بدریاها و گردونها نداد

چند صورت آخر ای صورت پرست — جان بی معنیت از صورت نرست — گر بصورت آدمی انسان بدی — احمد و بوجهل خود یکسان بدی

نقش بر دیوار مثل آدم است — بنگر از آدم چه چیز او کم است — جان کم است آن صورت با تاب را — رو بجو آن گوهر کمیاب را

شد سر شیران عالم جمله پست — چون سگ اصحاب را دادند دست — چه زیانستش از آن نقش نفور — چونکه جانش غرق شد در بحر نور

وصف صورت نیست اندر خامها — عالم و عادل بود در نامها — عالم و عادل همه معنیست بس — کش نیابی در مکان و پیش و پس

میزند بر تن ز سوی لامکان — **ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش** — می نگنجد در فلک خورشید جان

این سخن پایان ندارد هوش دار — گوش سوی قصهٔ خرگوش دار — گوش خر بفروش و دیگر گوش خر — مکر و شیر اندازی خرگوش بین

خاتم ملک سلیمانست علم — جمله عالم صورت و جانست علم — رو تو روبه بازی خرگوش بین — کین سخن را در نیابد گوش خر

آدمی را زین هنر بیچاره گشت — خلق دریا و خلق کوه و دشت — زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش — زو نهنگ و پیل در صفرا و جوش

زو پری و دیو ساحلها گرفت — هر یکی در جای پنهان جا گرفت — آدمی را دشمن پنهان بسیست — آدمی با حذر عاقل کسیست

خلق پنهان زشتشان و خوبشان — میزند هر دم بهر دل کوبشان — بهر غسل ار در روی در جویبار — بر تو آسیبی زند در آب خار

گرچه پنهان خار در آبست پست — چونکه در پایت خلد دانی که هست — خار خار حیلها و وسوسه — از هزاران کس بود نی یک کسه

باش تا حسهای تو مبدل شود — تا ببینیشان و مشکل حل شود — تا سخنهای کیان رد کرده — تا کیان را سرور خود کرده

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست — **باز جستن نخجیران ضمیر آن خرگوش سر اندیشه را** — در میان آر آنچه در ادراک تست

ای که با شیری تو در پیچیده — بازگو رایی که اندیشیده — مشورت ادراک و هشیاری دهد — عقلها مر عقل را یاری دهد

گفت پیغمبر بکن ای رای زن — مشورت کالمستشار موتمن — قول پیغمبر بجان باید شنود — بازگو تا چیست مقصود تو زود

گفت هر رازی نشاید باز گفت — **منع کردن خرگوش راز را ازیشان** — جفت طاق آید گهی گه طاق جفت

از صفا گر دم زنی با آینه — تیره گردد زود با ما آینه — در میان این سه کم جنبان لبت — از ذهاب و از ذهب وز مذهبت

کین سه را خصم بسیار و عدو — در کمینت ایستد چون داند او — ور بگویی با یکی دو الوداع — کل سر جاوز الاثنین شاع

گر دو سه پرنده را بندی بهم — بر زمین ماند محبوس از الم — مشورت دارند سرپوشیده خوب — در کنایت با غلط افکن مشوب

مشورت کردی پیمبر بسته سر — گفته ایشانش جواب و بی خبر — در مثالی بسته گفتی رای را — تا نداند خصم از سر پای را

او جواب خویش بگرفتی ازو — وز سوالش می نبردی غیر بو — این سخن پایان ندارد باز گرد — سوی خرگوش و لاو تا چه کرد

حاصل آن خرگوش رای خود نگفت — سر اندیشید با خود طاق و جفت — باد خوش از نیک و بد بگشاد راز — سر خود در جان خود میراند باز

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن — **مکر کردن خرگوش با شیر و بسر بردن** — بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن

زان سبب کاندر شدن او ماند دیر — خاک را می کند و میغرید شیر — گفت من گفتم که عهد آن خسان — خام باشد خام و سست و نارسان

دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند — چند بفریبد مرا این دهر چند — سخت درماند امیر سست ریش — چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش

راه هموارست و زیرش دامها — لفظ و معنی در میان نامها — لفظها و نامها چون دامهاست — لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست

آن یکی ریگی که جوشد آب ازو — سخت کم یابیست رو آن را بجو — عمر چون آبست وقت او را چو جو — خلق باطن ریگ جوی عمر تو

هست آن ریگ ای پسر مرد خدا / کو بحق پیوست از خود شد جدا
آب عذب دین همی جوشد ازو / طالبان را زان حیاتست و نمو
غیر مرد حق چو ریگ خشک دان / کاب عمرت را خورد او هر زمان
طالب حکمت شو از مرد حکیم / تا ازو گردی تو بینا و علیم
منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب
لوح حافظ لوح محفوظی شود / عقل او از روح محظوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا / بعد ازین شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر / او همی داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد / تا همان رنجوریش مهجور کرد
هر که جبر آرد کند خود را مریض / زانچه او مرگ آرد و گردد عریض
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ / رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را / یا بپیوستن رگ بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته‌ای / بر کی می‌خندی چه پا را بسته‌ای
زانکه پایش در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
تا کنون اختر اثر کردی درو / بعد ازین باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان / ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه‌ست ایمان تازه نیست / کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده‌ای تاویل حرف بکر را / خویش را تاویل کن نی ذکر را
فکر تو تاویل کرده ذکر را / ذکر را مانند بکر دان [illegible] را
بر هوا تاویل قرآن می‌کنی / پست و کژ شد از تو معنی سنی

زیافت تاویل رکیک مگس

ماند احوالت بدان طرفه مگس / کو همی پنداشت خود را هست کس
از خودی سرمست گشته بی شراب / ذره خود را بدیده آفتاب
وصف بازان را شنیده در زمان / گفته من عنقای وقتم بی گمان

قصه مگس و اندیشه کردن در حقیقت دریا

آن مگس بر برگ کاه و بول خر / همچو کشتیبان همی افراشت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام / مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من / مرد کشتیبان و اهل و رای زن
بر سر دریا همی راند او عمد / می‌نمودش آن قدر بیرون ز حد
بود بی‌حد آن چمین نسبت بدو / آن نظر کو بیند آن را راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است / چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تاویل باطل چون مگس / وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تاویل بگذارد برای / آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این عبرت بود / روح او نی در خور صورت بود

زحیدن شیر از دیر آمدن آن خرگوش

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد / روح او کی بود اندر خورد قد
شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم / کز ره گوشم عدو بربست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد / تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه / بانگ دیوانست و غولان آن همه
بر دران ای دل تو ایشان را مه‌ایست / پوستشان برکن کشان جز پوست نیست
پوست چه بود گفته‌های رنگ رنگ / چون زره بر آب کش نبود درنگ

این سخن چون پوست و معنی مغز دان / این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب پوش / مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
چون ز بادست قلم دفتر ز آب / هر چه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفا جویی ازان / باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار / کان ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد و آن کیا / جز کیا و خطبه‌های انبیا
زانکه بوش و فر شاهان از هواست / بارنامهٔ انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان برکنند / نام احمد تا ابد بر می‌زنند
نام احمد نام جمله انبیاست / چونکه صد آمد نود هم پیش ماست
این سخن پایان ندارد ای پسر / قصهٔ خرگوش گو با شیر نر

هم در بیان مکر خرگوش و تاخیر او در رفتن پیش شیر

در شدن خرگوش بس تاخیر کرد / مکر را با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تاخیر دراز / تا بگوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل
بحر بی‌پایان بود عقل بشر / بحر را غواص باید ای پسر
صورت ما اندرین بحر عذاب / می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب
تا نشد پر بر سر آبست طشت / چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی / صورت ما موج یا از وی نمی
هر چه صورت می‌وسیلت سازدش / زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهنده راز را / تا نبیند تیر دور انداز را
اسپ خود را یاوه داند وز ستیز / می‌دواند اسپ خود را تیز تیز
اسپ خود را یاوه داند آن جواد / واسپ خود او را کشان کرده چو باد
در فغان و جستجو آن خیره سر / هر طرف پرسان و جویان در بدر
کانکه دزدید اسپ ما را کو و کیست / این که زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسپست لیکن اسپ کو / با خود آ ای شهسوار اسپ جو
در درون خود بیفزا درد را / تا ببینی سرخ و سبز و زرد را
وصفها را مستمع گوید براز / تا شناسد مرد اسپ خویش باز
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم / چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
کی ببینی سرخ و زرد و بور را / تا نبینی پیش ازین هر سه ضیا
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود / پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون / همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سهاست / و آن درون از عکس انوار علاست
نور نور چشم خود نور دلست / نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگها / پس بضد نور پیدا شد ترا
شب ندیدی آنکه کان بی نور بود / رنگ چه بود مهرهٔ کور و کبود
نظر بر نور بود آنگه برنگ / ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ
دیدن نورست آنگه دید رنگ / وین بضد نور دانی بی درنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود / چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
پس بضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را می‌نماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود / تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصار نا تدرکه / و هو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان

این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که باشد هم شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز سوی بحر برد
چون ز بحر علم موج فکر تاخت / از حدیث و صوت او صورت بساخت
صورت از بی‌صورتی آمد برون / باز شد کانا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا / در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو میشود دنیا و ما / بی‌خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد / مستمری می‌نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست / چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع / می‌نماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه‌ایست / نک حسام الدین که سامی نامه‌ایست
وصف او از شرح مستغنی بود / رو حکایت گو که بیگه میشود

آمدن خرگوش نزد شیر و خشم شیر بروی

شیر اندر آتش و در خشم و شور / دید کان خرگوش می‌آید ز دور
می‌دود بی‌دهشت و گستاخ او / خشمگین و تند و تیز و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود / وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف / بانگ بر زد شیر های ای ناخلف
من که پیلان را ز هم بدریده‌ام / من که گوش شیر نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی که باشد کو چنین / امر ما را افکند او بر زمین
ترک خواب و غفلت خرگوش کن / غرهٔ این شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش لابه کردن مر شیر را

گفت خرگوش الامان عذریم هست / گر دهد عفو خداوندیت دست
باز گویم چون تو دستوری دهی / تو خداوندی و شاه و من رهی
گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی‌وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی‌باید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود / عذر دانا در پی علمش رود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من نه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استمدیده را گوش دار
خاص از بهر زکات جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی به هر جو میدهد / هر خسی را بر سر و رو مینهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او / جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر / جفت و همره کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد / قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم / خواجه‌تاشان که آن درگهیم
گفت شاهنشه که باشد شرم دار / پیش من تو یاد هر کس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم / گر تو با یارت بگردی از درم
گفتمش بگذار تا باری دگر / روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من / ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بگذاشت فرد
ماند آن همره گرو در پیش او / خون روان شد از دلم بی خویش او

یار من از زفتی سه چندان که من / هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زان شیر این ره بسته شد / حال ما این بود با تو گفته شد
از وظیفه بعد ازین امید بر / حق همی گویم ترا والحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن / هین بیا و دفع آن بی‌باک کن
گفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش در شو گر همی گویی تو راست

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی به پیش / تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود
می‌شدند این هر دو تا نزدیک چاه / اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه
آب کاهی را بهامون می‌برد / آب کوهی را عجب چون می‌برد
دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود
موسیی فرعون را تا رود نیل / می‌کشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه نمرود را با نیم پر / می‌شکافد بی‌محابا مغز سر
حال آنکو قول دشمن را شنود / بین جزای آنکه شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنید / حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ار چه دوستانه گویدت / دام دان گر چه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر بتن لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله میکن کای تو علام الغیوب / انتقام از ما مکش اندر ذنوب
یا کریم العفو ستار العیوب / زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
گر سگی کردیم ای شیر آفرین / شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده / اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی / نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم / تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
چیست مستی حسها مبدل شدن / چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصه هدهد و سلیمان آنکه چون قضا آید چشم بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش بخدمت آمدند
همزبان و محرم خود یافتند / پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / با سلیمان گشته افصح من اخیک
همزبانی خویشی و پیوندیست / مرد با نامحرمان چون بندیست
ای بسا هندو و ترک همزبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست / همدلی از همزبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سجل / صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود / از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا می‌نمود / از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبر نی و از هستی خویش / بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده را از خواجه‌ای / عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای
چونکه دارد از خریداریش ننگ / خود کند بیمار و کر و شل و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش / و آن بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست / باز گویم گفت کوته بهترست
گفت بر گو تا کدامست آن هنر / گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین / من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ / از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را / در سفر میدار این آگاه را

پس سلیمان گفت یارا ای رفیق / در بیابانهای بی آب ای شفیق

طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

تا بیابی بهر لشکر آب را / در سفر سقا شوی اصحاب را
همره ما باشی و هم پیشوا / تا کنی تو آب پیدا بهر ما
باش همراه من اندر روز و شب / تا نه پندارد عطش لشکر تعب
بعد از آن هدهد بدان همراه بود / زانکه از آب نهان آگاه بود
زاغ چون بشنید آمد از حسد / با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال / خاصه خود لاف دروغ و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام / چون ندیدی زیر مشت خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او / چون قفص اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست / کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمایی خویش مستی خورده دوغ / پیش من لافی زنی وانگه دروغ
گفت ای شه بر من عور گدا / قول دشمن مشنو از بهر خدا

جواب گفتن هدهد طعنهٔ زاغ را

گر بطلانست دعوی کردنم / من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست / گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران / جای گند و شهوتی چون کافران
من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست / از قضا دان کو قضا را منکرست
بوالبشر کو علم الاسما بکست / صد هزاران علمش اندر هر رگست

قصهٔ آدم و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح و ترک تاویل

اسم هر چیزی چنانک آن چیز هست / تا بپایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد / آنکه چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخربین بود او مؤمن است / هر که آخربین بود او مدبرست
هر کرا او اهل و آزاد خواند / او عزیز و خرم و دلشاد ماند
اسم هر چیزی تو از دانا شنو / سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش / اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت‌پرست / لیک مؤمن بود نامش در الست
آنکه بد نزدیک ما نامش منی / پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بد این منی اندر عدم / پیش حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما / پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد / نی بر آن کو عاریت نامی نهد
چشم آدم چون بنور پاک دید / جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق زو یافت / در سجود افتاد و در خدمت شتافت
چون ملایک نور حق دید از او / جمله افتادند در سجده برو
مدح این آدم که نامش می‌برم / قاصرم گر تا قیامت بشمرم
این همه دانست چون آمد قضا / دانش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود / یا بتأویلی بد و توهیم بود
در دلش تأویل چون ترجیح یافت / طبع در حیرت سوی گندم شتافت
پاسبان را خار چون در پای رفت / دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست باز آمد براه / دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه / یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشید پوش / شیر و اژدرها بود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم / من نه تنها جاهلم در راه حکم

ای خنک آنکو نکوکاری گرفت / زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینکه می‌ترساندت / تا بملک ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر / گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر
شیر با خرگوش چون همراه شد / پر غضب پر کینه و بدخواه شد
بود پیشاپیش خرگوش دلیر / ناگهان پا را کشید از پیش شیر
چونکه نزد چاه آمد شیر دید / کز ره آن خرگوش ما واپس کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا / پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر / ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر بتمییز کسان / مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر / رنگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنکه دست و پا برد / رنگ رو و قوت و سیما برد
آنکه در هر چه درآید بشکند / هر درخت از بیخ و بن او بر کند
در من آمد آنکه از وی گشت مات / آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزاءاند کلیات از او / زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابرست و گه شکور / بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو برآید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود اختر در جمال / شد ز رنج دق او همچون هلال
این زمین با سکون با ادب / اندر آرد زلزلش در لرز و تب
ای بسا که زین بلای ناگهان / گشته است اندر زمین چون ریگ‌ها
ای بسا که زین بلای مرده ریگ / گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد آرد در بروت / هم یکی بادی برو خواند یموت
خاک کو شد دایهٔ گل در بهار / ناگهان بادی برآرد زو دمار
حال دریا ز اضطراب و جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جستجوست / حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و نیمه گاه اوج / اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
گه شرف گاهی سعود و گه فرح / گه وبال و گه هبوط و گه حرج
از خود ای جزوی ز کلها مختلط / فهم میکن حالت هر منبسط
چون نصیب مهتران درد و تیغ / کهتران را کی تواند بود دریغ
چونکه کلیات را رنجست و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع / ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب نبود که گرگ از میش جست / این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی دشمنان / مرگ وا رفتن به اصل خویش دان
صلح دشمن وار باشد عاریت / دل بسوی جنگ آرد عاقبت
زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست

صلح اضداد است عمر این جهان / جنگ اضداد است عمر جاودان
روزکی چند از برای مصلحت / با ضد اندر وفا و رحمت
عاقبت هر یک بجوهر بازگشت / هر یکی با جنس خود انباز گشت
لطف باری این پلنگ و گرگ را / الف داد و بر داز ایشان جنگ را
لطف حق این شیر را و گور را / الف دادست این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور گر فانی بود
خواند بر شیر او ازین رو پندها / گفت من پس مانده‌ام زین بندها
شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاصه‌ام اینست غرض
پا براه پس کشیدی تو چرا / میدهی بازیچه‌ای واهی مرا
گفت آن شیر اندرین چه ساکن است / اندرین قلعه ز آفات ایمن است
یار من بستد ز من در چاه برد / برگرفتش از ره و بیراه برد
قعر چه بگزید هر کو عاقل است / زانکه در خلوت صفاهای دل است
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهر است / تو ببین کان شیر در چه حاضر است
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا بپشت تو من ای کان کرم / چشم بگشایم بچه در بنگرم
چونکه شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر تا چه میدوید
چونکه در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود / زانکه ظلمش بر سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / اینچنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالم‌تر چهش با هول‌تر / عدل فرمودست بدتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی میکنی / از برای خویش دامی میتنی
بر ضعیفان گر تو ظلمی میکنی / دانکه اندر قعر چاهی بی تنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه میکنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان / از نبی اذا جاء نصر الله خوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیرا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پر خون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آندم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن توی وان زخم بر خود میزنی / بر خود آندم تار لعنت میتنی
چون بقعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آنکش دگر کس مینمود
هر که دندان ضعیفی میکند / کار آن شیر غلط بین میکند
ای بدیده خال بد بر روی عم / عکس خال تست آن از عم مرم
مؤمنان آیینه همدیگرند / این خبر می از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشه کبود / زان سبب عالم کبودت مینمود

چونکه تو ینظر بنار الله بدی / نیکویی را وا ندیدی از بدی
اندک اندک نور را بر نار زن / تا شود نار تو نور ای بوالحزن
هم تو زن یا رب از آن آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور
کوه و دریا جمله در فرمان تست / آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود / ور نخواهی آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب تو این طلبمان داده / گنج احسان بر همه بگشاده
بی شمار و حد طربمان داده / باب رحمت بر همه بگشاده
بی طلب هم میدهی گنج نهان / رایگان بخشیده جان و جهان
در عدم کی بود ما را خود طلب / بی سبب کردی عطاهای عجب
خان و مان دادی و عمر جاودان / سایه نعمت که ناید در بیان
بلد انعم الی دار السلام / یا النبی مصطفی خیر الانام

مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه فتاد

چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت / سوی نخجیران دوان شد تا بدشت
شیر را چون دید محو ظلم خویش / سوی قوم خود دوید او بیهش
شیر را چون دید کشته ظلم خود / میدوید او شادمان و یار شد
شیر را چون دید در چه کشته زار / چرخ میزد شادمان تا مرغزار
دست میزد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد / سر بر آورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند / تا ببالای درخت اشتافتند
با زبان شطأه شکر خدا / می‌سراید هر بر و برگی جدا
بی زبان هر بار و برگ شاخها / می‌ستاید شکر و تسبیح خدا
که بپرورد اصل ما را ذوالعطا / تا درخت استغلظ آمد واستوی
جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاددل
در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی نقصان شوند
جسمشان در رقص و جانها خود مپرس / وانکه گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنین ننگی و آنگه ای عجب / فخر دین خواهد که گویندش لقب
ای تو شیری در تک این چاه فرد / نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت بصحرا در چرا / تو بقعر این چه چون و چرا
سوی نخجیران دوید آن شیرگیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش‌ساز / کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدو جانها / کند قهر خالقش دندانها
مژده مژده کز قضا ظالم بچاه / اوفتاد از محض عدل پادشاه
آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت / همچو خس جاروب مرگش هم بروفت
آنکه جز ظلمش دگر کاری نبود / آه مظلومش گرفت و کوفت زود
گردنش بشکست و مغزش بر درید / جان ما از قید محنت وارهید

جمع گشتن نخجیران گرد خرگوش و ثنا گفتن خرگوش را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش / شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده کردندش همه صحرائیان
تو فرشته آسمانی یا پری / نی تو عزرائیل شیران نری
هر چه هستی جان ما قربان تست / دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو
بازگو تا چون سگالیدی بمکر / آن عوان را چون بمالیدی بمکر
بازگو تا قصه درمان ما شود / بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو کز ظلم آن استم نما / صد هزاران زخم دارد جان ما

باز گو آن قصه کو شادی فزاست / جان ما را قوت و دل را دواست / گفت تایید خدا بد ای مهان / ورنه خرگوشی چه باشد در جهان

تو قلم بخشید و دل را نور داد / نور دل مر دست و پا را زور داد / از بر حق میرسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها

جمله فضل اوست وانید این چنین / سجده‌اش از جان و دل آید همین

پند دادن خرگوش نخجیران را که بدین شاد مشوید

حق بدور و نوبت این تایید را / می‌نماید اهل ظن و دید را / چون بنومید هذا این دولتست / از چه شد پر باد آخر شستبت

هین بملک نوبتی شادی مکن / ای تو بسته نوبت آزادی مکن / آنکه ملکش برتر از نوبت تنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند

برتر از قوم ملوک باقی‌اند / دور دایم روحها با ساقی‌اند / ترک این شرب ار بگویی یک دو روز / در کنی اندر شراب خلد پوز

یک دو روزی چه که دنیا ساعتست / هر که ترکش کرد اندر راحتست / معنی الترک راحت گوش کن / بعد از آن جام بقا را نوش کن

بر سگان بگذار این مردار را / خورد بشکن شیشه پندار را

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زو بتر در اندرون / کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخره خرگوش نیست

دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست / هفت دریا را درآشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق سوز

سنگها و کافران سنگدل / اندر آیند اندرو زار و خجل / هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مرو را این ندا

سیر گشتی سیر گوید نی هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز / عالمی را لقمه کرد و در کشید / معده‌اش نعره زنان هل من مزید

چون قدم بر روی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان / چونکه جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها

این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود که کمان او کشد / در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را باژگون کژ تیرهاست

راست شو چون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان / چونکه واگشتم ز پیکار برون / روی آوردم به پیکار درون

قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم / قوت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا بسوزن بر کنم این کوه قاف

سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آنست آنکه خود را بشکند

آمدن رسول قیصر روم به امیرالمؤمنین عمر و دیدن رسول کرامات امیرالمؤمنین را

در بیان این شنو یک قصه / تا بری از سر گفتم حصه / تا عمر آمد ز قیصر یک رسول / در مدینه از بیابان نغول

گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسپ و رخت را آنجا کشم / قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنیست

گرچه از میری ورا آوازه‌ایست / همچو درویشان مر او را کازه‌ایست / ای برادر چون ببینی قصر او / چونکه در چشم دلت رستست مو

چشم دل از موی علت پاک آر / وانگهان دیدار قصرش چشم دار / هر که را هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک

چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود / چون رفیقی وسوسه بدخواه را / کی بدانی ثم وجه الله را

هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر ذره ببیند آفتاب / حق پدید است از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران

فوز
پوز
با عجمی بزوزی یافتن و دفتن و رستن و هلاک شدن و رستگاری و فیروزی و رسیدن بمطلوب و با واو فارسی سه معنی دارد اول پیرامون دهن که آنرا پوز نیز گویند دوم غلبه و هجوم سیوم آواز و صدای جماع کردن کذا فی الفرهنگ

دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده / ور نبینی این جهان معدوم نیست / عیب جز انگشت نفس شوم نیست

تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هر چه میخواهی ببین / نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب

رو و سر در جامها پیچیده‌اید / لاجرم با دیده و نادیده‌اید / آدمی دیدست و باقی پوستست / دید آنست آنکه دید دوستست

چونکه دیده دوست نبود کور به / ور سلیمانست از وی مور به / چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاقتر

دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسپ را ضایع گذاشت / هر طرف اندر پی آن مرد کار / می‌شدی پرسان او دیوانه‌وار

کین چنین مردی بود اندر جهان / وز جهان مانند جان باشد نهان / جست او را تاش چون بنده شود / لاجرم جوینده یابنده بود

دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت عمر اینک بزیر آن نخیل

یافتن رسول روم امیرالمؤمنین را خفته بزیر درخت

زیر خرما بن ز خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایه خدا / آمد او آنجا و از دور ایستاد / مر عمر را دید و در لرزه فتاد

هیبتی زان خفته آمد بر رسول / حالتی خوش کرد بر جانش نزول / مهر و هیبت هست ضد همدگر / این دو ضد را جمع دید اندر جگر

گفت با خود من شهان را دیده‌ام / پیش سلطانان مه بگزیده‌ام / از شهانم هیبت و ترسی نبود / هیبت این مرد هوشم را ربود

رفته‌ام در بیشه شیر و پلنگ / روی من زیشان نگردانید رنگ / بس شدستم در مصاف و کارزار / همچو شیر آندم که باشد کار زار

بس که خوردم بس زدم زخم گران / دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران / بی‌سلاح این مرد خفته بر زمین / من بهفت اندام لرزان چیست این

هیبت حقست این از خلق نیست / هیبت این مرد صاحب دلق نیست / هر که ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی جن و انس و هر که دید

اندرین فکرت بحرمت دست بست / بعد یک ساعت عمر از خواب جست

بیدار شدن امیرالمؤمنین عمر از خواب و سلام کردن رسول مر او را

کرد خدمت مر عمر را و سلام / گفت پیغامبر سلام آنگه کلام / پس علیکش گفت و او را پیش خواند / ایمنش کرد و بپیش خود نشاند

هر که ترسد مرد را ایمن کنند / مر دل ترسنده را ساکن کنند / لاتخافوا هست نزل خایفان / هست در خور از برای خایف آن

آنکه خوفش نیست چون گویی مترس / درس چه دهی نیست او محتاج درس / آن دل از جا رفته را دلشاد کرد / خاطر ویرانش را آباد کرد

بعد از آن گفتش سخنهای دقیق / وز صفات پاک حق نعم الرفیق / وز نوازشهای حق ابدال را / تا بداند او مقام و حال را

حال چون جلوه است زان زیبا عروس / خلوت اندر شاه باشد با عروس / هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادرست اهل مقام اندر میان

جلوه کرده عام و خاصان را عروس / وین مقام آن خلوت آمد با عروس / جلوه بیند غیر شاه و شاه نیز / وقت خلوت نیست جز شاه عزیز

از منازلهای جانش یاد داد / وز سفرهای روانش یاد داد / وز زمانی کز زمان خالی بدست / وز مقام قدس کاجلالی بدست

وز هوایی کاندرو سیمرغ روح / پیش ازین دیدست پرواز و فتوح / هر یکی پروازش از آفاق بیش / وز امید و نهمت مشتاق بیش

چون عمر اغیار رو را یار یافت / جان او را طالب اسرار یافت / شیخ کامل بود و طالب مشتهی / مرد چابک بود و مرکب درگهی

دید آمد شد که او ارشاد داشت / تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

سؤال کردن رسول روم از امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

مرد گفتش کای امیر المؤمنین / جان ز بالا چون در آید در زمین
مرغ بی اندازه چون شد در قفص / گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی آید بجوش
از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق میزند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند / زود او را در عدم دو اسبه راند
گفت در گوش گل و خندانش کرد / گفت با سنگ و عقیق کانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکته مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف
گفت با نی تا که شکر گشت او / گفت با آبی که گوهر گشت او
تا بگوش ابر آن گویا چه خواند / کو چو مشک از دیده خود اشک راند
تا بگوش خاک حق چه خوانده است / کو مراقب گشت و خامش مانده است
در تردد هر که او آشفته است / حق بگوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان / کان کنم یا این کنم ای مستعان
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف / زان دو یک را بر گزیند زان کنف
۱ گر نخواهی در تردد هوش جان / ۳ تا کنی فهم آن معماهاش را
۲ کم فشار آن پنبه در گوش جان / ۴ تا کنی ادراک رمز و فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چه بود گفتن از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و گوش حس زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد / وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حق است و جبر نیست / این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر آن اماره خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش / ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگر است / قطره‌ها اندر صدفها گوهر است
هست بیرون قطره خرد و بزرگ / در صدف آن دُرهای خورد و سترگ
طبع ناف آهو است آن قوم را / از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کین نافه بیرون خون بود / چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کین مس برون بد محتقر / در دل اکسیر چون گشتست زر
اختیار و جبر در تو بد خیال / چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره است باشد آن جماد / در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست خوان / تا چه باشد قوت آن جان جان
نیست قوت تن و لیکن در نگر / تا که قوت جان چه باشد ای پسر
گوشت پاره آدمی از زور جان / می شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن شق حجر / زور زور جان جان شق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز / جان بسوی عرش سازد ترکتاز
در زبان گوید ز اسرار نهان / آتشی افروزد و سوزد این جهان

اضافت کردن آدم علیه السلام آن زلت را بخویشتن که ربنا ظلمنا و اضافت ابلیس علیه اللعنه گناه خود را بخدا که بما اغویتنی

کرد حق و کرد ما هر دو ببین / کرد ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجد است / فعل ما آثار خلق ایزد است
زانکه ناطق حرف بیند یا غرض / کی شود یکدم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف / پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف

لیک هست آن فعل ما مختار ما / زو جزا گه یار ما گه مار ما
آن زمان که پیش بینی آن زمان / تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان / چون بود جان خالق این هر دو آن
حق محیط جمله آمد ای پسر / وا ندارد کارش از کار دگر
گفت ایزد جان ما راست کرد / چون ندارد آنکه را خود دست کرد
گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن
نی که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت من هم پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین / یار را خوش کن برنجان و ببین
یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار
دست کان لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زان پشیمانی که لرزانیدیش / مرتعش را کی پشیمان دیدیش
زان پشیمانی که دادی از رهش / چون پشیمان نیست مرد مرتعش
بحث عقلست این چه عقل آن حیله گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگر است / باده جان را قوامی دیگر است
آن زمان که بحث عقلی ساز بود / این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
سوی حس و سوی عقل او کاملست / گرچه خود نسبت بجان او جاهلست
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانکه بینایی که نورش بازغست / از دلیل چون عصا بس فارغست

تفسیر آیه و هو معکم اینما کنتم

بار دیگر ما بقصه آمدیم / ما از آن قصه برون خود کی شدیم
گر بجهل آییم آن زندان اوست / ور بعلم آییم آن ایوان اوست
گر بخواب آییم مستان وییم / ور به بیداری بدستان وییم
گر بگرییم ابر پر رزق وییم / ور بخندیم آن زمان برق وییم
گر بخشم و جنگ عکس قهر اوست / ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
ما کهاییم اندرین جهان پیچ پیچ / چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ
چون الف گر تو مجرد میشوی / اندرین ره مرد مفرد میشوی
جهد کن تا ترک غیر حق کنی / دل ازین دنیای فانی بر کنی
این سخن را نیست پایان ای پسر / از رسول روم برگو با عمر

سؤال کردن رسول از امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه از سبب ابتلای ارواح

زین ابیات

از عمر چون آن رسول این را شنید / روشنی در دلش آمد پدید
محو شد پیشش سؤال و هم جواب / گشت فارغ از خطا و از صواب
اصل را دریافت بگذشت از فروع / بهر حکمت کرد در پرسش شروع
با عمر گفت او چه حکمت بود و سر / حبس آن صافی درین خاک کدر
آب صافی در گلی پنهان شده / جان باقی بسته ابدان شده
فایده فرما که این حکمت چه بود / مرغ را اندر قفص کردن چه سود
گفت تو بحث شگرفی میکنی / معنی را بند حرفی میکنی
حبس کردی معنی آزاد را / بند حرفی کرده تو باد را

از برای فایده این کرده‌ای / صد هزاران پیش آن یک اندکی
ما که از وی فایده زاییده شد / چون نبیند آنچه ما را دیده شد

صد هزاران فایده‌ست و هر یکی / تو که خود از فایده در پرده‌ای
آن دم نطقت که جزو جزوهاست / فایده شد کل کل خالی چراست

آن دم نطقی که جان جانهاست / چون بود خالی ز معنی گوی راست
تو که جزوی کار تو با فایده‌ست / پس چرا در طعن کل آری تو دست

لطف را گر فایده نبود مگو / ور بود هل اعتراض و شکر جو
شکر یزدان طوق هر گردن بود / نی جدال و رو ترش کردن بود

گر ترش رو بودن آمد شکر و بس / پس چو سرکه شکرگویی نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر / گو برو سرکنگبین شو از شکر

معنی اندر شعر جز با خبط نیست / چون قلاسنگست و اندر ضبط نیست

در بیان من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام / نی رسالت یاد ماندش نی پیام
واله اندر قدرت الله شد / آن رسول اینجا رسید و شاه شد

سیل چون آمد بدریا محو گشت / میغ پیش تیغ شمسی صحو گشت
سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بمزرع کشت گشت

چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد

سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان / گشت بینایی شد آنجا دیدبان
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد / در وجود زنده‌ای پیوسته شد

وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی

هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه‌ای قرآن پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر

ور پذیرایی چو بر خوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانیست / می‌نجوید رستن از نادانیست

روحهایی کز قفصها رسته‌اند / انبیا و رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین / که ره رستن ترا اینست این

ما بدین رستیم زین تنگین قفص / غیر این ره نیست چاره این قفص
خویش را رنجور سازد زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار

کاشتهار خلق بند محکم است / در ره این بند آهن کی کم است
یک حکایت بشنو ای زیبا رفیق / تا بدانی شرط این بحر عمیق

بشنو اکنون داستانی در مثال / تا شوی واقف بر اسرار مقال

قصه بازرگان که بهندوستان بتجارت میرفت و طوطی محبوس او را پیغام داد بطوطیان هندوستان

تاجری را بود یک طوطیی / در قفص محبوس زیبا طوطیی

چونکه بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندوستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود

هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیکمرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کارمت از خطه هندوستان

گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست

بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق

این روا باشد که من در بند سخت / گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
اینچنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در گلستان

یاد آرید ای مهان زین مرغزار / یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود

یاد آرید این محبهای ما / حق مجلسهای و صحبتهای ما
ای حریفان بت موزون خود / من قدحها میخورم پر خون خود

یک قدح می نوش کن بر یاد من / گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتاده خاک بیز / چونکه خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز

ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعده‌های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بد بندگیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست

ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ / با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر / انتقام تو ز جان محبوبتر

نار تو اینست نورت چون بود / ماتم این تا که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو / وز لطافت کس نیابد غور تو

نالم و ترسم که او باور کند / وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد / بوالعجب من عاشق این هر دو ضد

عشق من بر مصدر این هر دو شد / چون بباشد عشق گردی مست شد
والله ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم

این عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست / جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست

عاشق کلست و خود کلست او

صفت اجنحه طیور عقول الهی

عاشق خویشست و عشق خویش جو

قصه طوطی جان زین سان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغی ضعیفی بی‌گناه / و اندرون او سلیمان با سپاه

چون بنالد زار بی شکر و گله / در زمین و چرخ افتد زلزله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا

زلت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص

صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نه که در وهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت

بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چار جو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب

باز میگردیم ازین ای دوستان

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را و پیغام رسانیدن طوطی

سوی مرغ و تاجر هندوستان

مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید

مرکب استانید پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس

شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویشست با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک

این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن‌وش است / و آنچه بجهد از زبان چون آتش است

سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گاه از روی لاف
زانکه تاریکست و هر سو پنبه‌زار / در میان پنبه چون باشد شرار

ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند

جانها در اصل خود عیسی دم‌اند / یک دمی زخم‌اند و دیگر دم مرهم‌اند
گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح‌آساستی

گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور — صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان

هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر رود

صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان

تفسیر قول شیخ فرید الدین عطار قدس الله سره العزیز تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

زانکه صحت یافت و از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست — گفت پیغمبر که ای طالب جری / هین مکن با هیچ مطلوبی مری

گفت احمد که بنیخواهی ز مل / هین مکن در هیچ مطلوبی جدل — در تو نمرودیست در آتش مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو

چون نه سباح و نی دریایی / در میفکن خویش از خودرایی — او ز آتش ورد احمر آورد / از زیانها سود بر سر آورد

کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود — چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست

دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تلبیس است و ریو — جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود

هر چه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود — ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم کردن ساحران موسی را که چه فرمایی اول تو اندازی عصا یا موسی علیه السلام گفت اول شما اندازید

ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی بکین

لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را معظم داشتند

زانکه گفتندش که فرمان آن تست / گر همی خواهی عصا افکن نخست — گفت نی اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان

این قدر تعظیم دینشان را خرید / کز مری آن دست و پاهاشان برید — ساحران چون حق او بشناختند / دست و پا در جرم آن درباختند

لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه کامل مخور می باش لال — چون تو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا

کودک اول چون بزاید شیر نوش / مدتی خاموش باشد جمله گوش — مدتی می بایدش لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن

ور نباشد گوش تی تی میکند / خویشتن را گنگ گیتی میکند — تا نیاموزد نگوید بی شکی / ور بگوید حشو گوید بیشکی

کر اصلی کش نبود آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش — زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندرآ

ادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الارزاق من اسبابها — نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی طمع نیست

مبدعست او تابع استاد نی / مسند جمله ورا اسناد نی — باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال

زین سخن گر نیستی بیگانه / دلق و اشکی گیر در ویرانه — زانکه آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه پرست

بهر گریه آمد آدم بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین — آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت

گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب می باش هم در طلب او — ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشیدست باز

تو چه دانی ذوق آب ای شیشه دل / زانکه همچون خر شدی پا در گل — تو چه دانی قدر آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان

گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی — طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن

تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای / دانکه با دیو لعین همشیره‌ای — لقمه‌ای کو نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال

روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد — علم و حکمت زاید از لقمه حلال / رنج و محنت زاید از لقمه وبال

چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام — هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده اسپی که کره خر دهد

لقمه تخمست و برش اندیشه‌ها / لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها — زاید از لقمه حلال اندر دهان / میل خدمت عزم سوی آن جهان

زاید از لقمه حلال ای مه حضور / در دل پاک تو و در دیده نور — این سخن پایان ندارد ای کیا / بحث بازرگان و طوطی کن بیا

گرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل دوستکام

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه دید از طوطیان هند

هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان — گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچه دیدی وآنچه گفتی باز گو

گفت نی خود من پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان — گه چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بی‌دانشی و از نشاف

گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست — گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروه طوطیان همتای تو

آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد — من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود

نکته کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست آن از کمان — وا نگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر

چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت — فعل را در غیب اثرها زادنیست / وان موالیدش بحکم خلق نیست

بی شریکی جمله مخلوق خداست / آن موالید ار چه نسبتشان بماست — زید پرانید تیری سوی عمر / عمر را بگرفت تیرش همچو نمر

مدت سالی همی زایید درد / دردها را آفریند حق نه مرد — زید رامی آن دم ار مرد از وجل / دردها می زاید آنجا تا اجل

زان موالید وجع چون مرد او / زید را ز اول سبب قتال گو — آن وجعها را بدو منسوب دار / گرچه هست آن جمله صنع کردگار

همچنین کشت و دم و دام و جماع / آن موالیدست حق را مستطاع — اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز آرندش ز راه

بسته درهای موالید از سبب / چون پشیمان شد ولی زان دست رب — گفته ناگفته کند از فتح باب / تا از آن نه سیخ سوزد نه کباب

از همه دلها که آن نکته شنید / آن سخن را کرد محو و ناپدید — گرت برهان باید و حجت مها / باز خوان من آیة او ننسها

آیت انسوکم ذکری بخوان / قدرت نسیان نهادنشان بدان — چون بتذکیر و بنسیان قادرند / بر همه دلهای خلقان قاهرند

چون بنسیان بست او راه نظر / کار نتوان کرد ور باشد هنر — خلتموهم سخریا اهل السمو / از نبی بر خوان تا انسوکم

صاحب ده پادشاه جسمهاست / صاحب دل شاه دلهای شماست — فرع دید آمد عمل بی هیچ شک / پس نباشد مردم الا مردمک

مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد — من تمام این نیارم گفت از آن / منع می آید ز صاحب مرکزان

چون فراموشی خلق و یادشان / با ویست و او رسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی / میکند هر شب ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر میکند / آن صدفها را پر از در میکند
آن همه اندیشهٔ پیشانها / می‌شناسد از هدایت خانه‌ها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو / تا در اسباب بگشاید بتو
پیشهٔ زرگر به آهنگر نشد / خوی این خوش خو با آن منکر نشد
پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز / سوی خصم آیند روز رستخیز
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح / هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها
هر چه بینی سوی اصل خود رود / جزو سوی کل خود راجع شود

پیشه‌ها و خلقها بعد خراب / واپس آید هم بخصم خود شتاب
صورتی کان بی زبان و بی غایتست / همان نقصان حسرت [illegible]

شنیدن طوطی حرکت طوطیان و مردن طوطی در قفس و نوحهٔ خواجه (کردن خواجه بر د)

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین / بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید / خواجه بر جست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین / این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من / ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من / راح روح و روضه و رضوان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی از روی آن بر تافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون تویی گویا چه گویم من ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان میکند / گرچه هر چه گوییش آن میکند
ای زبان هم گنج بی پایان تویی / ای زبان هم درد بی درمان تویی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان تویی / هم انیس ظلمت و کفران تویی
هم انیس وحشت هجران تویی / هم صفیر و رهبر یاران تویی
چند امانم میدهی ای بی امان / ای تو زه کرده بکین من کمان
نک بپرانیده‌ای مرغ مرا / در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده / یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا نور ظلمت سوز من / ای دریغا صبح روز افروز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من / ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنجست نادان تا ابد / خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ بدم با روی تو / وز زبد صافی بدم در جوی تو
این دریغ من خیال دیدنست / وز وجود نقد من ببریدنست
غیرت حق بود و با حق چاره نیست / کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه است / آنکه افزون از بیان و دمدمه است
ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا شدی
طوطی من مرغ زیرکسار من / ترجمان فکرت و اسرار من
هر چه روزی داد و ناداد آیدم / او ز اول گفته تا یاد آیدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او / پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو بر این و آن
می‌برد شادیت را تو شاد ازو / می‌پذیری ظلم را چون داد ازو
ای که جان را بهر تن می‌سوختی / سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کآتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خونریز شد

آنکه او هشیار خود تندست و مست / چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من / قافیهٔ دولت تویی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / حرف چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را برهم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل / وان غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی / من نه اثباتم منم بی ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی دریافتم
جمله شاهان پست پست خویش را / جمله خلقان مست مست خویش را
جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خود اند / جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خود اند
می‌شود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار
بی دلان را دلبران جسته بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو به نسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان / آب هم جوید بعالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت میکشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند / ورنه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکش تر آید یا سپر
پاره کرده وسوسه باشی دلا / گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکرست / بی مرادی نی مراد دلبرست
هر ستاره‌اش خونبهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دل بردگی
من دلش جسته بصد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیده‌ای / ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
ای گرانجان خوار دیدستی مرا / زانکه بس ارزان خریدستی مرا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی بقرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان / ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش

تفسیر قول حکیم سنایی
بهر چه از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان / بهر چه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا
در معنی قوله علیه السلام
ان سعدا لغیور وانا اغیر من سعد والله اغیر منی ومن غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها وما بطن

تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سر لدن
جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد

هر که محراب نمازش گشت عین
سوی ایمان رفتنش می‌دان تو شین

هر که شد مر شاه را او جامه‌دار
هست خسران بهر شاهش اتجار

هر که با سلطان شود او همنشین
بر درش بنشستن بود حیف و غبین

دست بوسش چون رسید از پادشاه
گر گزیند بوس پا باشد گناه

چون بپای دست کرد پا کرد
هست سربازی شان مردود

گرچه سر بر پا نهادن خدمتست
پیش آن خدمت خطا و زلتست

شاه را غیرت بود بر هر که او
بر گزیند بعد از آنکه دید رو

غیرت حق بر مثل گندم بود
کاه خرمن غیرت مردم بود

اصل غیرتها بدانید از اله
آن خلقان فرع حق بی اشتباه

شرح این بگذارم و گیرم گله
از جفای آن نگار ده دله

نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش
از دو عالم ناله و غم بایدش

چون ننالم تلخ از دستان او
چون نیم در حلقهٔ مستان او

چون نباشم همچو شب بی روز او
بی وصال روی روزافروز او

ناخوش او خوش بود در جان من
جان فدای یار دل رنجان من

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش
بهر خشنودی شاه فرد خویش

خاک غم را سرمه سازم بهر چشم
تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم

اشک کان از بهر او بارند خلق
گوهرست و اشک پندارند خلق

من ز جان جان شکایت می‌کنم
من نیم شاکی روایت می‌کنم

دل همی‌گوید کزو رنجیده‌ام
وز نفاق سست می‌خندیده‌ام

راستی کن ای تو فخر راستان
ای تو صدر و من درت را آستان

آستان و صدر در معنی کجاست
ما و من کو آن طرف کان یار ماست

ای رهیده جان تو از ما و من
ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن

مرد و زن چون یک شود آن یک تویی
چونکه یکها محو شد آنک تویی

این من و ما بهر آن بر ساختی
تا تو با خود نرد خدمت باختی

تا تو با ما و تو یک جوهر شوی
عاقبت محض خیال دلبر شوی

تا من و توها همه یک جان شوند
عاقبت مستغرق جانان شوند

اینهمه هست و بیا ای امر کن
ای منزه از بیان و از سخن

چشم جسمانه تواند دیدنت
در خیال آرد غم و خندیدنت

دل که او بستهٔ غم و خندیدنست
تو مگو کو لایق آن دیدنست

آنکه او بستهٔ غم و خنده بود
او بدین دو عاریت زنده بود

باغ سبز عشق کو بی منتهاست
جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست

عاشقی از هر دو حالت برترست
بی بهار و بی خزان سبز و ترست

ده زکات روی خوب ای خوب‌رو
شرح جان شرحه شرحه بازگو

کز کرشمه غمزهٔ غمازه‌ای
بر دلم بنهاد داغ تازه‌ای

من حلالش کردم از خونم بریخت
من همی‌گفتم حلال او می‌گریخت

چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان
غم چه ریزی بر دل غمناکیان

ای که هر صبحی که از مشرق بتافت
همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت

چه بهانه می‌دهی شیدات را
ای بهانه شکر لبهات را

ای جهان کهنه را تو جان نو
از تن بی جان و دل افغان شنو

شرح گل بگذار از بهر خدا
شرح بلبل گو که از گل شد جدا

از غم و شادی نباشد جوش ما
با خیال و وهم نبود هوش ما

حالتی دیگر بود کان نادرست
تو مشو منکر که حق بس قادرست

تو قیاس از حالت انسان مکن
منزل اندر جور و در احسان مکن

جور و احسان رنج و شادی حادثست
حادثان میرند و حقشان وارثست

صبح شد ای صبح را پشت و پناه
عذر مخدومی حسام‌الدین بخواه

عذرخواه عقل کل و جان تویی
جان جان و تابش مرجان تویی

تافت نور صبح و ما از نور تو
در صبوحی با می منصور تو

دادهٔ تو چون چنین دارد مرا
باده که بود کو طرب آرد مرا

باده در جوشش گدای جوش ماست
چرخ در گردش گدای هوش ماست

باده از ما مست شد نی ما ازو
قالب از ما هست شد نی ما ازو

ما چو زنبوریم و قالبها چو موم
خانه خانه کرده قالب را چو موم

بس دراز است این حدیث خواجه گو
تا شود پیدا که چون شد حال او

رجوع بحکایت خواجه تاجر

خواجه اندر آتش و درد و حنین
صد پراکنده همی‌گفت این چنین

گه تناقض گاه ناز و گه نیاز
گاه سودای حقیقت گه مجاز

مرد غرقه گشته جانی می‌کند
دست هر دم در گیاهی می‌زند

تا کدامش دست گیرد در خطر
دست و پایی می‌زند از بیم سر

دوست دارد یار این آشفتگی
کوشش بیهوده به از خفتگی

آنکه او شاهست او بیکار نیست
ناله از وی طرفه کو بیمار نیست

بهر این فرمود رحمان ای پسر
کل یوم هو فی شان در خبر

اندرین ره می‌تراش و می‌خراش
تا دم آخر دمی غافل مباش

تا دم آخر دمی آخر بود
که عنایت با تو صاحب‌سر بود

بیرون افکندن خواجه طوطی مرده را از قفس و پریدن طوطی مرده

هر چه کوشد جان که در مرد و زنست
گوش و چشم شاه جان بر روزنست

این سخن پایان ندارد ای عمو
قصهٔ طوطی و خواجه بازگو

بعد از آنش از قفس بیرون فکند
طوطیک پرید تا شاخ بلند

طوطی مرده چنان پرواز کرد
کافتاب از شرق ترکی تاز کرد

خواجه حیران گشت اندر کار مرغ
بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ

روی بالا کرد و گفت ای عندلیب
از بیان حال خودمان ده نصیب

او چه کرد آنجا که تو آموختی
ساختی مکری و ما را سوختی

چشمها از مکر خود بر دوختی
سوختی ما را و خود افروختی

گفت طوطی کو بفعلم پند داد
که رها کن نطق و آواز و گشاد

زانکه آوازت ترا در بند کرد
خویش را مرده پی این پند کرد

یعنی ای مطرب شده با عام و خاص
مرده شو چون من که تا یابی خلاص

دانه باشی مرغکانت بر چنند
غنچه باشی کودکانت بر کنند

دانه پنهان کن بکلی دام شو
غنچه پنهان کن گیاه بام شو

هر که ستر از رخ شهرت برگشاد
صد قضای بد سوی او رو نهاد

چشمها و خشمها و رشکها
بر سرش ریزد چو آب از مشکها

دشمنان او را ز غیرت می‌درند
دوستان هم روزگارش می‌برند

آنکه غافل باشد از کشت بهار
او چه داند قیمت این روزگار

در پناه لطف حق باید گریخت
کو هزاران لطف بر ارواح ریخت

تا پناهی یابی آنگه چون پناه
آب و آتش مر ترا گردد سپاه

نوح و موسی را نه دریا یار شد
نی بر اعداشان بکین قهار شد

آتش ابراهیم را نی قلعه بود
تا برآورد از دل نمرود دود

کوه یحیی را نه سوی خویش خواند
قاصدانش را بزخم سنگ راند

گفت ای یحیی بیا در من گریز
تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن او و رفتن بهندوستان

یک دو پندش داد طوطی بی نفاق
بعد از آن گفتش سلام الفراق

الوداع ای خواجه کردی مرحمت
کردی آزادم ز قید مظلمت

الوداع ای خواجه رفتم تا وطن
هم شوی آزاد روزی همچو من

خواجه گفتش فی امان الله برو
مر مرا اکنون نمودی راه نو

سوی هندستان اصلی رو نهاد
بعد شدت از فرج دل گشته شاد

خواجه باید خود که گوید این بدست / راه او گیرم که این ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکوپی بود

تن قفص شکلست تن شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان

مضرت تعظیم خلق و انگشت نمای شدن

اینش گوید من شوم همراز تو / وانش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود / در جمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست / جمله جانهامان طفیل جان تست
اینش خواند کاه عیش و خرمی / آنش داند کاه نوش و مرهمی
او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر میرود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او / دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست / کمترش خور کو پر آتش لقمه ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او پیدا شود پایان کار
تو مگو کان مدح را من کی خورم / از طمع میگوید او پی می برم
مادحت گر هجو گوید برملا / روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن / کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر می ماندت در اندرون / در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود / مایهٔ کبر و خداع جان شود
لیک ننماید چو شیرینست مدح / بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخست و حب کان را خوری / تا بدیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی / این اثر چون آن نمی پاید همی
چون نمی پاید همی ماند نهان / هر ضدی را تو بضد او بدان
چون شکر پاید نهان تاثیر او / بعد چندی دنبل آرد نیش جو
در حبت مطبوخ خودی ای ظریف / اندرون شد پاک زاخلاط کثیف
نفس از بس مدحها فرعون شد / کن ذلیل النفس هونا لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند وین جمال / از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی دادند ریو / چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدر / مرده از گور خود بر کرد سر
همچو امرد که خدا نامش کنند / تا بدین سالوس در دام افکنند
چون به بدنامی برآید ریش او / دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو ناید که از دیوی بتر
آنکه اندر دامنت آویخت او / چون چنین گشتی ز تو بگریخت او
چون شدی در خوی دیوی استوار / میگریزد از تو دیوی نابکار
تا تو بودی آدمی دیو از پیت / می دوید و می چشانید از میت

این همه گفتیم لیک اندر بسیج / بی عنایات خدا هیچیم هیچ

تفسیر ما شاء الله کان

بی عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق
ایخدای قادر بیچون و چند / از تو پیدا شد چنین قدر بلند
واقفی بر حال بیرون و درون / نی کم و نی بیش چندی و چون
ایخدای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچکس نبود روا
اینقدر ارشاد تو بخشیده / تا بدین بس عیب ما پوشیده
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان بدریاهای خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من / وارهانش از هوا در خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کنند / پیش از آن کین بادها نشفش کنند
گرچه چون نشفش کند تو قادری / کش ازیشان وا ستانی وا خری
قطره کان در هوا شد یا که ریخت / از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم / چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را می کشد / بازشان حکم تو بیرون می کشد

از عدمها سوی هستی هر زمان / هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول / نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان / بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ / از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه گر / در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده / مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آنچه خوردی وا ده ای مرگ سیاه / از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر عقل یکدم با خود آر / دم بدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین / پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
زانبهی برگ پنهان گشته شاخ / زانبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کلست / بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
ای برادر یکدم از خود دور شو / با خود او غرق بحر نور شو
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاوزست و رهبر مر ترا / می برد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نورساز / شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او در گریه و آشوب باش
چون تو شیرین نیستی فرهاد باش / چون نه لیلی چو مجنون گرد فاش
بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی
این رباعی را شنو از جان و دل / تا بکلی برون شوی از آب و گل
پند او را از دل و جان گوش کن / هوش را جان باز و جان را هوش کن
آن حکیم غزنوی شیخ کبیر / گفته است این پند نیکو یاد گیر

پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن

تفسیر قول حکیم سنائی رحمه الله

ناز را رویی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز / سخت باشد چشم نابینا و درد

معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند
در بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش
در بیان این شنو یک داستان / تا بدانی اعتقاد راستان
آن شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر

بلبل از آواز او بیخود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی

داستان پیر چنگی در عهد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه از بهر خدا روزی نوای رفت در گورستان و چنگ میزد

همچو اسرافیل کآوازش بفن / مردگان را جان در آرد در بدن
یا رسایل بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را
یا چو داود از خوشی نغمه ها / جان برآمدی سوی بستان خدا
سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیدهٔ صدساله را
انبیا را در درون هم نغمه هاست / طالبان را زان حیات بی بهاست
نشنود آن نغمه ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست / نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانی اند / هر دو در زندان این نادانی اند
معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان

سوره رحمن بخوان ای معتدی تا شوی بر بر بیان مهتدی
نغمه‌ها اندرون اولیا اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها بر زنید این خیال و وهم یکسو افکنید
کار ایشان نیست زان سوی پری ادد روی روشن چو گرد ره پری
ای همه پوسیده در کون و فساد جان باقیتان نروید و نزاد
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست لیک نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا مرده را زیشان حیاتست و نما
جانهای مرده اندر گور تن بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست زنده کردن کار آواز خداست
چون ز صوت اولیا آگه شوند از طرب گویند چون پاره شوند
ما بمردیم و بکلی کاستیم بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی حجیب آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر توی سر توی چه جای صاحب سر توی

غیر من کان لله کان الله له

چون شدی من کان لله از وله من ترا باشم که کان الله له
گه توی گویم ترا گاهی منم هرچه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی حل شد آنجا مشکلات عالمی
ظلمتی را کافتابش بر نداشت از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
هر کجا تاریکی آمد ناسزا از فروغ ما شود شمس الضحی
آدمی را او بخویش اسما نمود دیگران را ز آدم اسما می‌گشود
آب خواه از جو بجو خواه از سبو کین سبو را هم مددها از جو است
نور خواه از مه طلب خواهی ز خور نور مه هم ز آفتابست ای پسر
خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو خواه از خم گیر می خواه از کدو
کین کدو با خم پیوستست سخت نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
مقتبس شو زود چون یابی نجوم گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
گفت طوبی من رآنی مصطفی والذی یبصر لمن وجهی رآ
چون چراغی نور شمعی را کشید هر که دید آن را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان
خواه نور از اولین بستان بجان خواه از نور پسین فرقی مدان
خواه بین نور از چراغ آخرین خواه بین نورش ز شمع غابرین

تفسیر حدیث ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

گفت پیغمبر که نفحتهای حق اندرین ایام می‌آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت هر که را میخواست جان بخشید و رفت
نفحه دیگر رسید آگاه باش تا نمانی هم ازین ای خواجه تاش
جان آتش یافت زان آتش‌کشی جان مرده یافت در خود جنبشی
جان ناری یافت ازوی انطفا مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبیست این همچو جنبشهای خلقان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان زهره‌هاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی‌منتها باز خوان فابین ان یحملنها
ورنه خود اشفقن منها چون بدی گرنه از بیمش دل که خون شدی

دوش دیگر لون این میداد دست لقمه چندی درآمد ره ببست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو وقت لقمانست ای لقمه برو
از برای لقمه‌ای این خار خار از کف لقمان برون آرید خار
در کف او خار و سایه‌اش نیز نیست لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آن را که خرما دیده‌ای زانکه بس نان کور و بس نادیده‌ای
جان لقمان که گلستان خداست پای جانش خسته خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار مصطفی‌زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ
ای بگشته زین طلب از کو بکو چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش ازان کین خار پا بیرون کنی چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو می‌نگنجد در جهان در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تانیثست و جان نام تانیثش نهند این تازیان
لیک از تانیث جان را باک نیست روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مونث وز مذکر برترست این نه آن جانست کز خشک و ترست
این نه آن جانست کافزاید ز نان یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کنندست و خوش و عین خوشی بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی
مرتشی را هست از شهوت خوشی صد خوشی یابی چو دست اندر کشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا پس شکر کی از شکر باشد جدا
زهر محض است آنگه یابد وفا هین بنه یا ما بغم الورا
عاشق از حق چون غذا یابد رحیق عقل آنجا گم شود ای خوش رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست تا فرشته لا نشد آهرمنیست
او بقول و فعل یار ما بود چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست چونکه طوعا لا نشد کرها بسیست
جان کمالست و ندای او کمال مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت زان دمی کاندر دمیدم در دلت
ای بلال این گلبنت زان جا بیار خیز بلبل‌وار گل میکن نثار
زان دمی کادم ازو مدهوش گشت هوش اهل آسمان بیهوش گشت
مصطفی بیهوش شد زان خوب صوت شد نمازش از شب تعریس فوت
سر ازان خواب مبارک بر نداشت تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملولی یار خامش کردمی گر همو مهلت بدادی یکدمی
لیک میگوید بگو هین عیب نیست جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد حیات بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمن دارشان جسمست صرف چون زیاد از نرد او اسمست صرف

قال النبی صلی الله علیه و سلم
انا املح و اخی یوسف

او بچاک اندر شد و کل خاک شد / این نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املح است / زان حدیث با نمک او افصح است
این نمک باقیست از میراث او / با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو / پیش هستت جان پیش اندیش کو
گر تو خود را پیش و پس داری گمان / بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بی جهت آن ذات جان روشنست
برگشا از نور پاک شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته‌نظر
که همینی ای غم و شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
روز بارانست میرو تا بشب / نی ازین باران از آن باران رب
هست باران را جز این باران نهان / ای نه پیدا این دو را جز چشم جان
چشم جان را باز کن نیکو نگر / تا ازان باران جهان بینی خضر

سؤال کردن عایشه ... [illegible]

مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازهٔ یاری از یاران برفت
خاک را در گور او آکنده کرد / زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان / دستها بر کرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند / وانکه گوشستش عبارت میکند
تیزگوشان رازها می‌بشنوند / غافلان آوازها را نشنوند
با زبان سبز با دست دراز / از ضمیر خاک میگویند راز
همچو بطان سر فرو برده به آب / گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ / زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم
جمله پندارند کاین خود دایمست / در قدیم این جمله عالم قایمست
[illegible] / حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم میرود پرده‌دران
منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک مغز در بانگ دهل
خویشتن مشغول می‌سازند و غرق / چشم می‌دزدند زان لمعان برق
چشم می‌دزدند و آنجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مامنی
چون ز گورستان پیمبر بازگشت / سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بر وی می‌نهاد
بر عمامه و روی او و موی او / بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه میجویی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه‌هایت می‌بجویم در طلب / تر نمی‌بینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر فکندی از ازار / گفت کردم آن ردایت را خمار
گفت بهر آن نمودی پاک جیب / چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما / هست ابری دیگر و دیگر سما
اینچنین باران ز ابر دیگر است / رحمت حق در روش مضمر است
بشنو از قول سنایی در رموز / معنی تا واقف آیی بر کنوز
گر تو بگشایی ز باطن دیده / زو دیابی سرمه بگزین
پیر دانا اندران معنی که گفت / در صدف حقیقت این دری بسفت
آسمانهاست در ولایت جان / کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست / کوههای بلند و دریاهاست
غیب را ابری و آبی دیگرست / آسمانی و آفتابی دیگرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید / باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی / هست باران از پی پژمردگی

نفع باران بهاران بوالعجب / باغ را باران پاییزی چو تب
باغ را باران نیسانی طرب / باز باران خزانی همچو تب
آن بهاری نازپروردش کند / وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب / بر تفاوت دان و سر رشته بیاب
همچنین در غیب انواعست این / در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید ازوی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان / عیب آن از باد جان افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید / آنکه جانی داشت بر جانش گزید
قول پیغمبر شنو ای جان من / دور کن از خویشتن افکار و ظن
آنکه جامد بود خود واقف نشد / وای آنجانی که او عارف نشد

در معنی حدیث که اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم

گفت پیغمبر ز سرمای بهار / تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن میکند / کان بهاران با درختان میکند
لیک بگریزید از سرد خزان / کان کند کو کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده‌اند / هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بیخبر بودند از جان آن گروه / کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان عین بهارست و بقاست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس بتاویل این بود کانفاس پاک / چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت / تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست / مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
زان کزو بستان جانها زنده است / زین جواهر بحر دل آکنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود / گر ز باغ دل خلالی کم بود

پرسیدن صدیقه رضی الله عنها از آن حضرت صلی الله علیه و سلم که سر باران امروزینه چه بوده

پس سؤالش کرد صدیقه ز صدق / با خضوع و با خشوع از جوش عشق
کای خلاصهٔ هستی و زبدهٔ وجود / حکمت باران امروزی چه بود
این ز بارانهای رحمت بود یا / بهر تهدیدست و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود / یا ز پاییزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غم است / کز مصیبت بر نژاد آدم است
گر بر آن آتش بماندی آدمی / بس خرابی در فتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان / حرصها بیرون شدی از مردمان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح میرسد / تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب / نی هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو / سوی قصهٔ مرد مطرب باز رو

بقیهٔ قصهٔ مطرب و بیان کردن مخلص آن

مطربی کز وی جهان شد پر طرب / رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون بر آمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
باز اگر چه پیر شد بی گمان / پیش اش ساز ضعیف و ناتوان
پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پاردم

آن نوای رشک زهره آمدی

گشت آواز لطیف جان‌فزاش / ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش
آن نوای حسرت زهره بده / همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکس دمشان نفخ صور
اندرونی کاندرو نهاست از وست / نیستی کین هستها ماهیت از وست
کهربای فکر و هر آواز ازو / لذت الهام و وحی و راز ازو
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی‌کسبی اسیر یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت شد الله جو / تا بگورستان یثرب آه گو
گفت خواهم از حق ابریشم بها / کو به نیکویی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جان از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندر اینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار / مست این صحرا و غیب و لاله‌زار
بی پر و بی پا سفر می‌کردمی / بی لب و دندان شکر می‌خوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی می‌دیدمی / ورد و ریحان بی کفی می‌چیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدان ایوب از پا تا بفرق / پاک شد از رنجها چون نور شرق
گر بود این چرخ صد چندین که هست / نیست نزد آنجهان خر تنگ و پست
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ / در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کاین زمین و آسمان بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود / از گشایش پر و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بدی / کم کسی یک لحظه اینجا بدی
امر می‌آید که نی طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی می‌زد آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف مر عمر را رضی الله عنه که چندین مال از بیت المال بدان مرد ده که در آن گورستان فلان جا خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و رومی و تازی و عرب / فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیک است و زنگ / فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست / جوهر و اعراض می‌گردند هست
گر نمی‌آید بلی زایشان ولی / آمدن‌شان از عدم باشد بلی
زانچه گفتم من ز فهم سنگ و چوب / در بیانش قصه هش دار خوب
آنچه گفتم زاگهی چوب و سنگ

نالیدن استن حنانه چون برای حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم منبر ساختند که جماعت انبوه شد ما روی مبارک را بهنگام وعظ نمی‌بینیم و شنیدن رسول علیه السلام و صحابه

در بیانش قصه بشنو بیدرنگ
استن حنانه از هجر رسول / ناله می‌زد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنچنان / کز وی آگه گشت هم پیر و جوان

در تحیر مانده اصحاب رسول

آن ناله را و سؤال و جواب آن ستون با آنحضرت صلعم و درویش

کز چه می‌نالد ستون با عرض و طول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم از فراقت گشت خون
از فراق تو مرا چون سوخت جان / چون ننالم بی تو ای جان جهان
مسندت من بودم از من تاختی / بر سر منبر تو مسند ساختی
پس رسولش گفت کای نیکو درخت / ای شده با سر تو همراز بخت
گر بخواهی سازمت پربار نخل / تا برد شرقی و غربی از تو نخل
یا در آن عالم حقت سروی کند / تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش / بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین / تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر کرا یزدان بخواند / از همه کار جهان بیکار ماند
هر کرا باشد ز یزدان کار و بار / یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
وانکه او را نبود از اسرار داد / کی کند تصدیق او ناله جماد
گوید آری نی ز دل بهر وفاق / تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نبدندی واقفان امر کن / در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان / افکندشان نیم وهمی در گمان
که بظن تقلید و استدلالشان / قایم است و جمله پر و بالشان
شبهه انگیزد آن شیطان دون / در فتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده‌ور / کز ثباتش کوه گردد خیره‌سر
پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر / اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند / در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران مرده‌اندی در جهان
نی ز کوران کشت آید نی درود / نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالشان / در شکستی چوب استدلالشان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر / آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
او عصاتان داد تا پیش آمدید / آن عصا از خشم هم بر وی زدید
حلقه کوران بچه کار اندرید / دیدبان را در میان آورید
دامن او گیر کو دادت عصا / در نگر کادم چها دید از عصا
معجزه موسی و احمد را نگر / چون عصا شد مار و استن با خبر
از عصا ماری بد از استن حنین / پنج نوبت می‌زنند از بهر دین
گر نه نامعقول بودی این مزه / کی بدی حاجت بچندین معجزه
هر چه معقولست عقلش می‌خورد / بی بیان معجزه بی جر و مد
این طریق بکر نامعقول بین / در دل هر مقبلی معقول بین
همچنان کز بیم آدم دیو و دد / در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا / سر کشیده منکران زیر گیا
تا بناموس مسلمانی زیند / در تلبس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بر آن نقد تباه / نقره می‌مالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع / باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند / دم زند دین حقش بر هم زند
دست و پای او جماد و جان او / هر چه گوید آن دو در فرمان او
با زبان گر چه که تهمت می‌نهند / دست و پاهاشان گواهی می‌دهند
سنگها اندر کف تو جان بود

اظهار معجزه حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم و بسخن آمدن

گفت ای احمد بگو کین چیست زود

تا بناموس مسلمانی زیند

گر رسولی چیست مشتم در نهان / چون خبر داری ز راز آسمان

سنگ پاره در دست بوجهل و گواهی دادن سنگ ریزه بر حقیقت محمد علیه السلام

گفت چون خواهی بگو کان حاکمست / یا بگویند آنکه ما حقیم و راست
گفت بوجهل این دوم نادرترست / گفت آری حق ازین قادرترست
گفت شش پاره حجر در دست تست / بشنو از هر یک تو تسبیحی درست
از میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بیدرنگ
لا اله گفت و الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بوجهل این / زد ز خشم آن سنگها را بر زمین
گفت نبود مثل تو ساحر دگر / ساحران را سر تویی و تاج سر
چون بدید این معجزه بوجهل تفت / گشت در خشم و بسوی خانه رفت
ره گرفت و رفت باز از پیش رسول / او فتاد اندر چه آن زشت جهول
معجزه او دید و شد بدبخت و رفت / سوی کفر و زندقه سرسبز رفت
خاک بر فرقش که بد کور و لعین / چشم او ابلیس آمد خاک بین
ای سخن را نیست آخر ای عمو / قصه آن پیر چنگی باز گو
باز کرد و حال مطرب گوش دار / زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار

تمامی قصه مطرب و پیغام رسانیدن امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه با او آنچه آن هاتف او را آواز داد

بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بندهٔ ما را ز حاجت باز خر
بنده‌ای داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام / هفتصد دینار بر کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار / این قدر بستان کنون معذور دار
این قدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر آن خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جست و جو
گرد گورستان دوانه شد بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست / صافی و شایسته و فرخنده‌ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد او با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت میکند می‌پرسدت / چونی از رنج و غمان بیحدت
نک قراضه چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر این بشنید و بر خود می‌طپید / دست می‌خایید و جامه میدرید
بانگ میزد کای خدای بی نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راه زن از شاه راه
ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا

بقیه قصه پیر چنگی و پیغام

داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دمبدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پرده عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیر افکند خرد / خشک شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد ازین فریادخواه / داد خواهم نی ز کس زین دادخواه
داد خود را چون ندادم در جهان / عمر شد هشتاد سال از من جهان
داد خود از کس نیابم جز مگر / زانکه هست از من بمن نزدیکتر
کین منی از وی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زر شمر / سوی او داری نه سوی خود نظر
همچنین در گریه و در ناله او / می‌شمرد او جرم چندین ساله او

گردانیدن امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام گریه که هستیست بمقام استغراق

پس عمر گفتش که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راه دیگرست / زانکه هشیاری گناه دیگرست
هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتشی در زن بهر دو تا بکی / پر گره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوف خود بطوفی مرتدی / چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بیخبر / توبه تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریه زار را قبله زنی
چونکه فاروق آینه اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی گریه و بی خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جست و جویی از ورای جست و جو / من نمیدانم تو میدانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال / غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقه‌ای نی که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد / موج آن دریا بدینجا میرسد
چونکه قصه حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند / نیم گفته در دهان او بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند / می‌شود هر دم تهی پر میکنند
جان فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی عقل و روان / میرسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نو نو میرسد / وز جهان تن برون شو میرسد
گفت پیغمبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی میکنند

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز در بازار منادی میکنند که اللهم اعط کل منفق خلفا اللهم اعط کل ممسک تلفا و بیان کردن آنکه منفق

کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان
ای خدایا ممسکان را ده تلف / وی خدایا منفقان را ده خلف
منفق و ممسک محل بین بود / چون عمل با شه موثر میشود
ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده

تا عوض بینی تو گنج بی کران
تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همی کردند تا
چیره گردد تیغشان بر مصطفی

امر حق را باز جو از واصلی
امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلام یاغیی کو عدل کرد
مال شه بر یاغیان او بذل کرد

در نبی انذار اهل غفلت است
کان همه انفاقهاشان حسرت است
طرفه‌تر آنکو همی پنداشت عدل
او سخاوت کرده‌ام ایثار و بذل

بنده پندارد که او خود عدل کرد
مال شه را بر مساکین بذل کرد
عدل این یاغی و دادش نزد شاه
چه فزاید دوری و روی سیاه

سروران مکه در حرب رسول
قربان کردن ایشان در آن حرب بامید آنکه قربانی ایشان قبولست
بودشان قربان بامید قبول

بهر این مؤمن همی گوید ز بیم
در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایق است
جان سپردن خود سخای عاشق است

نان دهی از بهر حق نانت دهند
جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار
برگ بی‌برگیش بخشد کردگار

گر نماند از جود در دست تو مال
کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی
لیکش اندر مزرعه باشد بهی

وانکه در انبار ماند و صرفه کرد
اشپش و موش و حوادثهاش خورد
این جهان نفی است در اثبات جو
صورتت صفر است در معنیت جو

جان شور تلخ پیش تیغ بر
جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمی‌تانی شدن زین آستان
گوش کن باری ز من این داستان

قصهٔ خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم طایی گذشته بود و نظیر خود در جهان نداشته

یک خلیفه بود در ایام پیش
کرده حاتم را گدای جود خویش

رایت اکرام و جود افراشته
فقر و حاجت از جهان برداشته

بحر و کان از بخششش صاف آمده
داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود
مظهر بخشایش وهاب بود

از عطایش بحر و کان در زلزله
سوی جودش قافله بر قافله
قبلهٔ حاجت در و دروازه‌اش
رفته در عالم بجود آوازه‌اش

هم عجم هم روم هم ترک و عرب
مانده از جود و سخایش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم
زنده گشته هم عرب زو هم عجم

اندر ایام چنین سلطان داد
قصهٔ اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با او بسبب قلت و درویشی
بشنو اکنون داستانی با گشاد

یک شب اعرابی زنی مر شوی را
گفت و از حد برد گفت و گوی را

کین همه فقر و جفا ما می‌کشیم
جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نان‌مان نی نان‌خورش‌مان درد و رشک
کوزه‌مان نی آب‌مان از دیده اشک

جامهٔ ما روز تاب آفتاب
شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته
دست سوی آسمان برداشته

ننگ درویشان ز درویشی ما
روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان
بر مثال سامری از مردمان

گر بخواهم از کسی یک مشت نسک
مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر غزوست و عطا
در عرب تو همچو اندر خط خطا

چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم
ما بتیغ فقر بی‌سر گشته‌ایم
شب نخسپم روز ما شد هیچ هیچ
درد رو جز سوز پیچاپیچ نه

چه خطا یابی خطا زار اشتیم
چه نوا ما در دو غم را منوشیم
چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم
مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم

ور کسی مهمان رسد گر من منم
شب بخسپد دلقش از تن بر کنم
زین نمط زانها چو بر گوید کف و گو
بر دار ز جا عبارت پیش شو

اغنیا و فقر گشتیم ای خوار
سوختیم از اضطراب و اضطرار
تا بمی ما اینچنین خواری کشیم
غرقه اندر بحر ژرف استیم

نانه از روزی در آید میهمان
شب مبارز همی بریم از وی بجان
یک مهمان چون پی در آید پی شهوت
ذانکه گفتش میهمان آییم فوت

بهر این گفتند دانایان بفن
مغرور شدن مریدان محتاج و تشبیه بمدعیان مزور و ایشان را شیخ و محتشم و واصل پنداشتن و نقل را از نقد ندانستن و بربسته را از بررسته
میهمان محسنان باید شدن

نیست چیره چون ترا چیره کند
نور ندهد مر ترا تیره کند
تو مرید و میهمان آن کسی
کو ستاند حاصلت را از خسی

چون ورا نوری نبود اندر قران
نور کی یابند از وی دیگران
همچو اعمش کو کند داروی چشم
چه کشد در دیدها الا که پشم

حال ما اینست در فقر و عنا
هیچ مهمانی مبا مغرور ما
قحط ده سال ار ندیدی در صور
چشمها بگشا و اندر ما نگر

ظاهر ما چون درون مدعی
در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا بویی نه او را نی اثر
دعویش افزون ز شیث و بوالبشر

حرف درویشان بدزدد مرد دون
تا بخواند بر سلیمان زان فسون
دیو ننموده ورا هم نقش خویش
او همی گوید ز ابدالیم و بیش

حرف درویشان بدزدیده بسی
تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید
ننگ دارد از درون او یزید

هر که دارد مر او را چون یزید
روز محشر حشر گردد با یزید
بی نوا از نان و خوان آسمان
پیش او ننداخت حق یک استخوان

او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام
نایب حقم خلیفه زاده‌ام
الصلا ساده دلان پیچ پیچ
تا خورید از خوان جودم سیر هیچ

سالها بر وعدهٔ فردا کسان
گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی
آشکارا گردد از بیش و کمی

زیر دیوار تنش گنج است یا
خانهٔ مار است و مور و اژدها

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد بصدق ببندد که او کسیست و بدین اعتقاد بمقامی برسد که شیخش در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند و شیخش را گزند کند ولیکن بنادر باشد

چونکه پیدا گشت کو چیزی نبود
عمر طالب رفته آگاهی چه سود

لیک نادر طالب آید کز فروغ
در حق او نافع آید آن دروغ

او بصدق نیک خود جایی رسد
گرچه جان پنداشت آن آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را
قبله نی و آن نماز او روا

مدعی را قحط جان اندر سرست
لیک ما را قحط نان بر ظاهرست
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم
بهر ناموس مزور جان کنیم

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت
خود چه ماند از عمر افزون‌تر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد
زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد

خواه صاف و خواه سیل تیره رو
چون نمی‌پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور
می‌زیند خوش عیش بی زیر و زبر

شکر می‌گوید خدا را فاخته
بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد می‌گوید خدا را عندلیب
کاعتماد رزق بر تست ای مجیب

باز دست شاه را کرده نوید
از همه مردار ببریده امید
نخوت و دعوی و کبر و ترهات
دور کن از دل که تا یابی نجات

همچنین از پشه گیری تا به پیل
شد عیال الله و حق نعم المعیل
این همه غمها که اندر سینه‌هاست
از بخار و گرد باد و بود ماست

این عتاب پیچ کن چون داستی / اینچنین و آنچنان و سوا آستی
وانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دان که کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دانکه شیرین می‌کند کل را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین زیست آخر تلخ مرد / هر که اندر بند تن شد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا می‌کشند / آنکه فربه‌تر مر او را می‌کشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر / چند گیری این فسانهٔ زر ز سر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی / زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود / چون رسن‌تابان نه واپس‌تر رود
جفت مایی جفت باید هم صفت / تا برآید در مصالح مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه در نگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال / آن یکی خالی و این یک پر ز مال
من روم سوی قناعت دل قوی / تو چرا سوی شناعت می‌روی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق می‌گفت با زن تا بروز

نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدم و مقام خود مگو که لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگرچه راستست این مقام توکل ترا نیست و این سخن گفتن فوق مقام و معامله خود ترا زیان دارد

دارد
و معامله خود ترا زیان
و کبر مقتا عند الله باشد

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش
رو ازین دعوی و زین دعوت مگو / ترهات از کبر و از نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار / حال و کار خود ببین و شرم دار
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف و آنگه جامه تر
چند دعوی و دم و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وانمی‌دانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان
رو مخوانم جفت کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل
از چه دم از شاه و زبک می‌زنی / در هوا چون پشه را رگ می‌زنی
با سگان بر استخوان در چالشی / چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر بخواری سست سست / تا نگویم آنچه در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده‌ای / مر من کم عقل را چون دیده‌ای
همچو گرگ زشت اندر ما مجه / ای ز ننگ عقل تو بی‌عقل به
چونکه عقل تو عقیلهٔ مردم است / آن نه عقلست آنکه مار و کژدم است
خصم ظلم و مکر تو الله باد / دست مکر تو ز ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و ماری ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین / آنچه خود دیدی فسون من ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن

یا زخم من رگ جانت برد / یا که همچون من بزندانت برد
زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی خود آن طومارها
مرد چون این طعنه‌های زن شنفت / مستمع شو بعد ازین بی ناچه گفت

نصیحت مرد زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن در فقر و فقیری بخیال و گمان بی‌نوایی خویش

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا بر سر مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود آن کز کله سازد پناه
آنکه زلف جعد و رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده‌فروش / برکند از برده جامهٔ عیب‌پوش
ور بود عیبی برهنش کی کند / بل بجامه خدعه با وی کند
گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه را مالست و مالش عیب‌پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی

جامعی

ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشی بمنگر سست سست
زانکه درویشی ورای کارهاست / دم بدم از حق مر ایشان را عطاست
زانکه درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بیدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند / وین دگر را بر سر آتش نهند
آتشش سوزد که دارد این گمان / بر خدای خالق هر دو جهان
فقر فخری از گزافست و مجاز / نی هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها رانده‌ای / یارگیر و مارگیرم خوانده‌ای
گر بگیرم برکنم دندان مار / تاش از سر کوفتن نبود ضرار
زانکه آن دندان عدوی جان اوست / من عدو را می‌کنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخواهم من فسون / این طمع را کرده‌ام من سرنگون
حاش لله طمع من از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمیست
از سر امرود بن بینی چنان / زان فرود آ تا نماند این گمان
چونکه برگردی و سرگشته شوی / خانه را گردنده بینی آن توی

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجا که ویست هر کسی را از چنبرهٔ وجود خود بیند تابهٔ کبود آفتاب را کبود نماید و تابهٔ سرخ سرخ نماید و چون تابها از رنگها برون آید سپید شود از همه تابهای دیگر او راستگوتر باشد و امام باشد

دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد مر ورا کای راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی
گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند کای صدر الوری / راستگو گفتی دو ضدگو را چرا
گفت من آیینه‌ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست
ای زن ار طماع می‌بینی مرا / زین تحری زنانه برتر آ
آن طمع مانند رحمت بود / کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقرست عز ذوالجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی‌کش نگر / همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شدی

این سخن شیرست در پستان جان / بی کشنده خوش نمیگردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم درآید از درم / در پس پرده شوند اهل حرم
ور درآید محرمی دور از گزند / برگشایند آن ستیران روی‌بند
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم / از برای گوش بی حس اصم
مشک را حق بیهده خوش دم نکرد / بهر حس کرد و پی اخشم نکرد
نای را حق بیهده خوش دم نکرد / بهر انس آمد پی اهرم نکرد
حق زمین و آسمانی ساختست / در میان بس نور و نار افراختست
این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو برخاستی / خویشتن را بهر کور آراستی
گر جهان را پر در مکنون کنم / چون نباشد روزی تو چون کنم
آزمایان نشود زر و نقود / بی رضای حق جوی نتوان ربود
ترک جنگ و رهزنی ای زن بگو / ور نمی‌گویی بترک من بگو
مر مرا چه جای جنگ نیک و بد / کین دلم از صلحها هم می‌رمد
بر سر این پیشها میشم مزن / زخمها بر جان بی خواهش مزن
گر خمش گردی وگر نه آن کنم / که همین دم ترک خان و مان کنم
پا تهی گشتن به است از کفش تنگ / رنج غربت به که اندر خانه جنگ
زن چو دید او را که تند و توسنست / گشت گریان گریه خود دام زنست

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفته خویش

گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم
زن درآمد از طریق نیستی / گفت من خاک شمایم نی ستی
جسم و جان و هر چه هستم آن تست / حکم و فرمان جملگی فرمان تست
گر ز درویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست آن بهر تو است
تو مرا در دردها بودی دوا / من نمیخواهم که باشی بی نوا
جان تو کز بهر خویشم نیست این / از برای تست این ناله و حنین
خویش من والله که بهر خویش تو / هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی / از ضمیر جان من واقف بدی
چون تو با من این چنین بودی بظن / هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
بر زر و بر سیم کردم خاک چون / تو چنینی با من ای جان را سکون
تو که در جان و دلم جا میکنی / زین قدر از من تبرا میکنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه / ای تبرای ترا جان عذرخواه
یاد میکن آن زمانی را که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروختست / هر چه گویی پخته گوید سوختست
من سپاناخ تو با هر چم پزی / که ترشی گر بشیرین می‌پزی
کفر گفتم نک بایمان آمدم / پیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانهٔ ترا نشناختم / پیش تو گستاخ خر در تاختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم / توبه کردم اعتراض انداختم
من نهم پیش تو شمشیر و کفن / میکشم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ میگویی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
در تو از من عذرخواهی هست سر / با تو بی من او شفیع مستمر
عذرخواهم در درونت خلق تست / ز اعتماد او دل من جرم جست
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین / ای که خلقت به ز صد من انگبین
زین نسق میگفت با لطف و گشاد / در میانه گریه‌ای بر وی فتاد

گریه چون از حد گذشت و های های / از چنینش مرد را دل شد ز جای
چون قرارش ماند و صبرش بجای / زانکه بی گریه بد او خود دلربای
شد از آن باران یکی برقی پدید / زد شراری در دل مرد وحید
آنکه بندهٔ روی خوبش بود مرد / چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنکه از کبرش دلت لرزان بود / چون شوی چون پیش تو گریان شود
آنکه از نازش دل و جان خون بود / چونکه آید در نیاز او چون بود
آنکه در جور و جفایش دام ماست / عذر ما چه بود چو او در عذر خاست
زین للناس حق آراستست / زانچه حق آراست چون دانند جست
آنکه جز خون خواریش کاری نبود / چون نهد گردن زهی سود او بود
آنکه جز آدم کشی ناید ازو / سر نهد پیش تو چون باشد بگو
چون پی یسکن الیهاش آفرید / کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود و ز حمزه بیش / هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم مست گفتش آمدی / کلمینی یا حمیرا میزدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب / آتشش جوشد چو باشد در حجیب
چونکه دیگی حایل آمد هر دو را / نیست کردن آب را کارش هوا
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی
اینچنین خاصیتی در آدمیست / مهر حیوان را کمست آن از کمیست

در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت بر صاحبدلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بود در شان رقت و لطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست / خالقست آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم مرد خود را بزن و ان طلب و اعتراض او را اشارت
حق تعالی بزد عقل هر دانندهٔ هست / که با گردنده گردانندهٔ هست
ازان چرخه که گرداند ورا / قیاس چرخ گردان زان همی

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان چون آمدم / بر سر جان من لگدها چون زدم
چون قضا آید نماند فهم و رای / کس نمیداند قضا را جز خدای
چون قضا آید فرو پوشد بصر / تا نداند عقل ما پا را ز سر
زان امام المتقین داد این خبر / که اذا جاء القضا عمی البصر
چون قضا بگذشت خود را میخورد / پرده بدریده گریبان میدرد
مرد گفت ای زن پشیمان میشوم / گر بدم کافر مسلمان میشوم
من گنهکار توام رحمی بکن / بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان میشود / چونکه عذر آرد مسلمان میشود
حضرت پر رحمتست او پر کرم / عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت اند
چنانکه زهر و پازهر و ظلمت و نور و مناجات کردن
فرعون بخلوت تا ناموس او نشکند

موسی و فرعون معنی را رهی / ظاهر آن ره دارد و این بی رهی
روز موسی پیش حق نالان شده / نیم شب فرعون هم گریان شده
کین چه غلست ای خدا بر گردنم / ور نه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را منور کرده / مر مرا هم زان مکدر کرده
زانکه موسی را تو مه رو کرده / ماه جانم را سیه رو کرده
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام / چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام

نوبتم گر رب و سلطان میزنند مه گرفت و خلق پنگان میزنند
میزنند آن طاس و غوغا میکنند ماه را زان زخمه رسوا میکنند
من که فرعونم ز خلق ای وای من زخم طاس آن ربی الاعلای من
خواجه تاشانیم اما تیشه‌ات می شکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصل میکند شاخ دیگر را معطل میکند
شاخ را بر تیشه دستی هست نی هیچ شاخ از دست تیشه جست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفته فرعون ای عجب من نه در یا ربنا‌ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون میشوم چون بموسی میرسم چون میشوم
رنگ زر قلب ده‌تو میشود پیش آتش چون سیه‌رو میشود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست لحظه‌ای مغزم کند یک لحظه پوست
لحظه‌ای ماهم کند یکدم سیاه خود چه باشد غیر این کار اله
سبز گردم چونکه گوید کشت باش زرد گردم چونکه گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان میدویم اندر مکان و لامکان
چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید برین نکته سؤال رنگ کی خالی بود از قیل و قال
این عجب کین رنگ از بی‌رنگ خاست رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون میشود عاقبت با آب ضد چون میشود
چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمتست همچو جنگ خرفروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرانیست گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود نیست را از هستها ننگی بود
چون عمارت دان تو وهم و رایها گنج باید جست این ویرانیست
آنچ تو گنجش توهم میکنی زان توهم گنج را گم میکنی
نی که هست از نیستی فریاد کرد بلکه نیست آن هست را ایجاد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست بلکه او از تو گریزانست بیست
ظاهرا میخواندت او سوی خود باطنا میراند با چوب رد
نعلهای بازگونه است ای سلیم نفرت فرعون میدان از کلیم
قومی اندر آتش سوزان ورود قومی اندر گلستان [illegible]

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا والآخرة

چون حکیمک اعتقادی کرده است کاسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سایل چون بماند این خاکدان در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا نی به اسفل میرود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش میکند از شش جهات زان بماند اندر میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان مانده‌اند این بی‌رهان بی‌این و آن
سرکشی از بندگان ذوالجلال دان که دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنان که مرتبهٔ حیوانیست کو اسیر و سغبهٔ انسانیست
مرتبهٔ انسان بدست اولیا سغبه چون حیوان شناسش ای کیا

بندهٔ خود خواند احمد در رشاد جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر میکشد هر طرف در حکم مر ترا
عقل عقلند اولیا و عقلها بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار یک قلاووزست جان صد هزار
چه قلاووز و چه اشتربان بیاب دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب
نک جهان در شب بمانده میخ دوز منتظر موقوف خورشیدست و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریایی نهان در زیر که پای برین که منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون رحمت حقست بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سحر کرد کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست وای آنکو عاقبت‌اندیش نیست
بشنو اکنون قصهٔ صالح روان کمتر از صورت طلب معنی آن
زانکه صورت بین نبیند عاقبت عاقبت بینی نیابی عاقبت

حقیر دیدن دیده‌های حس صالح و ناقهٔ صالح را چون خواهد [illegible]

ناقهٔ صالح بصورت بد شتر پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند آب کور و نان کور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست خونبهای اشتری شهری درست
روح صالح بمثال اشتر است نقش [illegible] چون پی بکرد
روح همچون صالح و تن ناقه است روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
نور یزدان سغبهٔ کفار نیست روح صالح قابل آزار نیست
حق از آن پیوست با جسمی نهان تا بیازارند و بینند امتحان
بی‌خبر کازار این آزار اوست آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله تا که گردد جمله عالم را پناه
پس نیابد بر دل ایشان ظفر بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش
گفت صالح چونکه کردید این حسد بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جان‌ستان آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله‌تان گردد دگر رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران در دوم رو سرخ همچون ارغوان
در سیم گردد همه روها سیاه بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید کرهٔ ناقه بسوی که دوید
چون شنیدند این وعید [illegible] [illegible]
گر توانیدش گرفتن چاره هست ورنه خود مرغ امید از دام جست
همچو روح پاک [illegible] در دویدند از پی اشتر [illegible]
کس نتانست اندر آن کره رسید رفت در کهسارها شد ناپدید
[illegible] [illegible] جانب رب المنن
گفت دیدید آن قضا مبرم شدست صورت امید را گردن زدست
کره ناقه چه باشد خاطرش که بجا آرید جان [illegible]

اُنجا آید دلش رستید از آن / ورنه نومیدید و عذاب گران
چون شنیدند این وعید منکدر / چشم بنهادند و آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد / میزدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم / نوبت امید و توبه گشت گم
شد سیه روز سیم روی همه / حکم صالح راست شد بی ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند / همچو اشتر در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین / شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند / وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را / قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت / شهر دید اندر میان دود و نفت
ناله از اجزای ایشان می شنید / نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
گریه چون از حد گذشت و هایها / ای همای جانفزای دلربا
ز استخوانهاشان شنید او ناله‌ها / اشک خون از جانشان چون ژاله‌ها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد / نوحه بر نوحه گران آغاز کرد
گفت ای قومی بباطل زیسته / وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان / پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا / شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جای من / شیر پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما / روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر / گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن / زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون / غم شما بودید ای قوم حرون
هیچکس بر مرگ غم نوحه کند / ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه گر / نوحه‌ات را می نیرزند آن نفر
کژ مخوان ای راست خوانندهٔ مبین / کیف آسی قل لقوم الظالمین
باز اندر چشم و دل او گریه یافت / رحمتی بی علتی بر وی بتافت
قطره می بارید و حیران گشته بود / قطرهٔ بی علت از دریای جود
عقل او میگفت کین گریه ز چیست / بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر چه میگریی بگو بر فعلشان / بر سپاه کینهٔ بدنعلشان
بر دل تاریک پر زنگارشان / بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانشان / بر دهان و چشم کژدم‌سارشان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان / شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ / مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید و از رایات نقل / پا نهاده بر سر این پیر عقل
پیرخر نی جمله گشته پیرخر / از زبان چشم و گوش همدگر

در معنی آیت مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

از بهشت آورد یزدان بندگان / تا نمایدشان سقر پروردگان
اهل نار و خلد را بین همدکان / در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته / در میانشان کوه قاف انگیخته
همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط / در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانکه عقد در در و شبه / مختلط چون میهمان یک شبه
صالح و طالح بصورت مشتبه / دیده بگشا بو که گردی منتبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر / طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار / طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار

هر دو بر هم میزنند از تحت و اوج / بر مثال آب دریا موج موج
صورت بر هم زدن از جسم تنگ / اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم میزنند / کینه‌ها از سینه‌ها بر میکنند
موجهای جنگ بر شکل دگر / مهرها را میکند زیر و زبر
مهر تلخان را بشیرین میکشد / زانکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را بتلخی می برد / تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید / از دریچه عاقبت دانند دید
چشم آخربین تواند دید راست / چشم آخُربین غرورست و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرکتر بود بشناسدش / چونکه دید از دور ترش اندر کشش
وآن دگر را پیش او بوی برد / وآن دگر چون دست بندد کور در
وان دگر بشناسدش چون بو کند / وآن دگر چون بر لب و دندان زند
پس لبش ردش کند پیش از گلو / گرچه نعره میزند شیطان کلوا
وآن دگر را در گلو پیدا کند / وآن دگر را در بدن رسوا کند
وآن دگر را در حدث سوزش دهد / دم بدم زخم جگردوزش دهد
وآن دگر را بعد ایام شهور / وآن دگر را بعد مرگ اندر قبور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور / لابد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان / مهلتی پیداست در دور زمان
سالها باید که تا از آفتاب / لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل / سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن / روح نو بین در تن حرف کهن
نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست هم این زهر مار / از تصاریف خدای خوشگوار
در مقامی زهر و در جایی دوا / در مقامی کفر و در جایی روا
در مقامی خار و در جایی چو گل / در مقامی سرکه در جایی چو مل
در مقامی خوف و در جای رجا / در مقامی منع و در جایی عطا
در مقامی دردی و جای صفا / در مقامی خاک و جای کیمیا
در مقامی عیب و در جایی هنر / در مقامی سنگ و در جای گهر
در مقامی حنظل و جای شکر / در مقامی خشک و در جایی مطر
در مقامی ظلم و جای محض عدل / در مقامی جهل و جایی عین عقل
در مقامی فقر و در جای غنا / در مقامی محو و در جایی رضا
در مقامی جور و در جای وفا / در مقامی بخل و در جایی سخا
گرچه آنجا او گزند جان بود / چون بدینجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد ولیک / چون بانگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام / در مقامی سرکگی نعم الادام
اینچنین باشد تفاوت در امور / مرد کامل این شناسد در ظهور

در معنی آنکه هر چه ولی کامل کند مریدان را نشاید گستاخی کردن و همان کردن چنانکه حلوا طبیب را زیان ندارد اما رنجور را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راه است لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تأخر

گر ولی زهری خورد نوشی شود / ور خورد طالب سیه‌هوشی شود
رب هب لی از سلیمان آمدست / که مده غیر مرا این ملک و دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود / این حسد را ماند اما آن نبود
نکتهٔ لا ینبغی میخوان بجان / سر من بعدی ز بخل او مدان

بانگ اندر ملک دید او صد خطر / مو به موی ملک جان بد بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین / امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او / بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم / موج آن ملکش فرو می‌بست دم
خواند انقیاد علی کرسیه / چون بماند از ملک و تخت خود سیه
چون بر او بنشست زین اندوه گرد / بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت این ملک و لوا / با کمالی ده که دادی مر مرا
هر کرا بدهی و بخشی آن کرم / او سلیمانست و آنکس هم منم
نبود او بعدی لی باشد معی / خود معی چه بود منم بی مدعی
شرح این فرضست گفتن لیک من / باز میگردم بقصهٔ مرد و زن
ماجرای مرد و زن را مخلصی / باز میجوید درون مخلصی

مخلص ماجرای عرب و جفت او

ماجرای مرد و زن افتاد نقل / این مثال نفس خود میدان و عقل
این زن و مردی که نفس است و خرد / نیک بایستست بهر نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا / روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی خواهد حویج خانقاه / یعنی آب روی و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره گری / گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست / در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سر قصه این دانه است و دام / صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی / خلق عالم عاطل و باطل بدی
گر محبت فکرت و معنیستی / صورت روزه و نمازت نیستی
هدیه‌های دوستان با همدگر / نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیه‌ها / بر محبتهای مضمر در خفا
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند / بر محبتهای سر ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد که دروغ / مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند / های و هوی و سرگرانیها کند
آن مرائی در صلات و در صیام / می نماید جد و جهدی بس تمام
تا گمان آید که او مست ولاست / چون حقیقت بنگری غرق ریاست
حاصل افعال برونی دیگر است / تا نشان باشد بر آنچه مضمر است
راه هر که حق بود گاهی غلط / گه ازین باشد و گاهی سقط
یا رب این تمییز ده ما را بخواست / تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون شود / آنکه حس ینظر بنور الله شود
ور اثر نبود سبب هم مظهر است / همچو خویشی کز محبت مخبر است
نبود آنکه نور حقش شد امام / مر اثر را یا سببها را غلام
چونکه نور الله در آید در مشام / مر اثر را یا سبب نبود علام
تا محبت در درون شعله زند / زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر / چون محبت نور خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام / این سخن لیکن بجو تو والسلام
گرچه شد معنی درین صورت پدید / صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت / چون بماهیت روی دورند سخت
در بماهیت یکی آنی نظر / دور دور این همه از یکدگر
ترک ماهیات و خاصیات گو / شرح کن احوال آن دو زرق جو
باز گو از ماجرای مرد و زن / زانکه آنجا می ندارد این سخن

دل نهادن عرب بالتماس زن خود و سوگند خوردن
که درین تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف / حکم داری تیغ برکش از غلاف
هرچه گویی مر ترا فرمان برم / در بد و نیک آمد آن ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم / چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آهنگ برم میکنی / یا بحیلت کشف سرم میکنی
گفت والله عالم السر الخفی / کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود / هرچه در ارواح و در الواح بود
یاد دادش لوح محفوظ خود / تا بدانست آنچه در الواح بود
تا ابد هرچه بود او پیش پیش / درس کرد از علم الاسماش خویش
تا ملک بیخود شد از تدریس او / قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادی‌شان کز آدم رو نمود / در گشاد آسمانهاشان نبود
در فراخای عرصهٔ آن پاک جان / تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز / من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب / گر مرا جویی در آن دلها طلب
گفت ادخل فی عبادی تلتقی / جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور با پهنای خویش / چون بدید او را برفت از جای خویش
عرش را با شد بزرگی بس پدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک میگفت ما را پیش ازین / الفتی می بود بر روی زمین
تخم خدمت در زمین میکاشتیم / زان تعلق ما عجب میداشتیم
کین تعلق چیست با آن خاکمان / چون سرشت ما بدست از آسمان
الف ما انوار با ظلمات چیست / چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود / زانکه جسمت را زمین بد تار و پود
جسم خاکت را ازینجا بافتند / نور پاکت را درینجا یافتند
این که جان ما ز روحت یافتست / پیش پیش از خاک آن می تافتست
در زمین بودیم و غافل از زمین / غافل از گنجی که در وی بد دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام / تلخ شد ما را از آن تحویل کام
تا که حجتها همی گفتیم ما / که بجای ما که آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را / می فروشی بهر قال و قیل را
حکم حق گسترد بهر ما بساط / که بگویید از طریق انبساط
هرچه آید بر زبانتان بی حذر / همچو طفلان یگانه با پدر
همچو طفلان هرچه آید بی حذر / آن بگویید از محبت کای پدر
ما همیدانیم خود جدا از شما / لیک همچو هم آواز شما
زانکه این دمها چه گر نالایقست / رحمت من بر غضب هم سابقست
از پی اظهار این سبق ای ملک / در تو بنهم داعیه اشکال و شک
تا بگویی و نگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست / کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چه گویم پیش آن در این صدف / نیست الا کف کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای صاف / کامتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و صفا است و خضوع / حق آنکس که بدو دارم رجوع
گر به پیشت امتحانست این هوس / امتحان را امتحان کن یک نفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم / امر کن تو هرچه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرم هر آنچه قابلم
چون کنم در دست من چه چاره است / در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی شوهر را و قبول کردن او

گفت زن یک آفتابی تافته است / عالمی زو روشنایی یافته است
نایب رحمان خلیفهٔ کردگار / شهر بغداد است از وی چون بهار

گر بپیوندی بدان شه شه شوی   سوی هر ادبار تا کی میروی
همنشینی مقبلان چون کیمیاست   چون نظرشان کیمیای خود کجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده   او ز یک تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم   بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی   هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو مجنونی که بشنید از یکی   که مرض آمد بلیلی اندکی
گفت آوه بی بهانه چون روم   ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا   کنت امشی نحو لیلی سابقا
قل تعالوا گفت حق ما را بدان   تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب‌پران را گر نظر و آلت بدی   روزشان جولان و خوش حالت شدی
گفت چون شاه کرم میدان رود   عین هر بی آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوی است و هستی است   کار در بی آلتی و پستی است
گفت نی بی آلتی سودا کنم   تا ز من بی آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی   تا شهم رحمی کند در مفلسی
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ   وانما تا رحم آرد شاه شنگ
کین گواهی که ز گفت و رنگ بد   نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
پس گواهی ز اندرون می‌بایدم   نی گواهی برون می‌بایدم
صدق میخواهد گواه حال او   تا بتابد نور او بی قال او

هدیه بردن عرب سبوی آب باران از بادیه به بغداد پیش خلیفه بر پنداشت آنکه آنجا قحط آب است

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش   پاک برخیزی تو از مجهود خویش
آب باران است ما را در سبو   ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو   هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر ازین اسباب نیست   در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزانه‌ش پر متاع فاخر است   اینچنین آبش نباشد نادر است
چیست آن کوزه تن محصور ما   اندرو آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزه مرا   در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه‌ای با پنج لوله پنج حس   پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر   تا بگیرد کوزهٔ من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری   پاک بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن   پر شود از کوزهٔ من صد جهان
لوله‌ها بر بند و پر دارش ز خم   گفت غضوا عن هوا ابصارکم
ریش او پر باد کین هدیه کراست   لایق چون آن شهی این است راست
زن نمی‌دانست کانجا بر گذر   هست جاری دجله همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان   پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین   حس تجری تحتها الانهار بین
همچنین حسها و ادراکات ما   قطره‌ای باشد در آن بحر صفا

در نمد دوختن آن عرب سبوی آب را و مهر نهادن بر آن سبو

مرد گفت آری سبو را سر ببند   هین که این هدیه است ما را سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را   تا گشاید شه بهدیه روزه را
کین چنین اندر همه آفاق نیست   جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور   دایما پر علت‌اند و نیم کور
مرغ کآب شور باشد مسکنش   او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شور است جات   تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط   تو چه دانی صحو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از اب و جد است   پیش تو این نامها چون ابجد است
ابجد و هوز چه فاش است و پدید   بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب   در سفر شد میکشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر   هم کشیدش از بیابان تا بشهر
زن مصلی باز کرده از نیاز   رب سلم ورد کرده در نماز
که نگهدار آب ما را از خسان   یا رب آن گوهر بدان دریا رسان
گرچه شویم آگه است و پرفن است   لیک گوهر را هزاران دشمن است
خود چه باشد گوهر آب کوثر است   قطره‌ای زینست کاصل گوهر است
از دعاهای زن و زاری او   وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ   برد تا دار الخلافه بی درنگ
دید درگاهی پر از انعامها   اهل حاجت گسترانیده دامها
دمبدم هر سوی صاحب حاجتی   یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مومن و زیبا و زشت   همچو خورشید و مطر نی چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته   قوم دیگر منتظر برخاسته
از سلیمان تا بمور اندر سرور   زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر یافته   اهل معنی بحر معنی یافته
آنکه بی همت چه با همت شده   وانکه با همت چه با نعمت شده
بانگ می‌آمد که ای طالب بیا   جود محتاج گدایان چون گدا
جود محتاج است و خواهد طالبی   همچنانکه توبه خواهد تائبی
جود میجوید گدایان و ضعاف   همچو خوبان کاینه جویند صاف

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کرم است و عاشق کریم کرم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان کریم

روی خوبان ز آینه زیبا شود   روی احسان از گدا پیدا شود
پس ازین فرمود حق در والضحی   بانگ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آیینهٔ جود است هان   دم بود بر روی آیینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید   وان دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آینهٔ جود حق‌اند   وانکه با حق‌اند جود مطلق‌اند
وانکه جز این دو بود او مرده است   او برین در نیست نقش پرده است
لیک درویشی که تشنهٔ غیر شد   بس حقیر و ابله و بی خیر شد
نقش درویش است او نی اهل نان   نقش سگ را تو مینداز استخوان

فرق میان آنکه درویش است بخدا و تشنهٔ خدا و میان آنکه درویش است از خدا و تشنهٔ غیر است

فقر لقمه دارد او نی فقر حق   پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان   شکل ماهی لیک از دریا رمان
نقشهای کو بود درویش آن   آن ز بی آبی نمیکرد آه آب
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا   لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال   نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم میکند او عشق ذات   ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم زاییده ز اوصاف و حد است   حق نزاییده است او لم یولد است
عاشق تصویر و وهم خویشتن   کی بود از عاشقان ذو المنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود   آن مجاز او حقیقت کش شود
شرح میخواهد بیان این سخن   لیک می‌ترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنهٔ کوته نظر   صد خیال بد در آرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست   لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

خاصه مرغی مرده پوسیده‌ای / پر خیالی اعمی بی دیده‌ای
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک / رنگ هندو را چه صابون و چه زال
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن / صورتش خندان و او زان بی‌نشان
وین غم و شادی که اندر دل خطیست / پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت غمگین نقش از بهر ماست / تا که ما را یاد آید راه راست
صورت غمگین نقش از بهر تست / تا از آن صورت شود معنی درست
نقشهایی کاندرین حمامهاست / از برون جامه کن چون جامه‌هاست
تا بدانی جامه‌ها بینی و بس / جامه بیرون کن درآ ای هم‌نفس
زانکه با جامه درون سو راه نیست / تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

باز میگردم سوی قصه عرب / از میان سر راز بو العجب

[illegible]

آن عرابی از بیابان بعید / بر در دار الخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش اعرابی شدند / بس گلاب لطف بر جیبش زدند
حاجت او فهمشان شد بی مقال / کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب / از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید / بی وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتری / فرتان خوشتر ز زر جعفری
ای که یک دیدارتان دیدارها / ای نثار دینتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده / از بر شه بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر / بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت / ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانبا دوید / داد جان چون حسن نانبا بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجه او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کاتشی آرد بدست / آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم خوشه گندم شده / تا وجودش خوشه مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور / ساعد شه یابد و اقبال و فر
طفل شد مکتب پی کسب هنر / بر امید لطف مرغ با پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده / ماهگانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیز دین
گشت دین را تا قیامت پشت و رو / در خلافت او و فرزندان او
آمده عمر بقصد مصطفی / تیغ در کف بسته بهر مشتها
گشته اندر شرع امیر المؤمنین / پیشوا و مقتدای اهل دین
آن علف کش سوی ویرانه شده / بی خبر بر گنج ما که پا زده
تشنه شد تا جوی بهر آبخور / دید اندر جوی خود عکس قمر
من بدین در طالب چیز آمدم / صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جنان
نان برون راند آدمی را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک / بی غرض گردم برین در چون فلک
بی غرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان

[illegible]

[illegible] لطف پدر

عاشقان کل نه این عشاق جزو / ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو

[illegible]

چونکه جزوی عاشق جزوی شود / زود معشوقش بکل خود رود
ریش گاو و بنده غیر آمد او / غرقه شد کف در ضعیفی در زد او
نیست حاکم تا کند تیمار او / کار خواجه خود کند یا کار او
فارق الحره بالجره فی این مثل / فاسرق الدره بدین شد منتقل
بنده سوی خواجه شد او ماند زار / بوی گل شد سوی گل او ماند خار
همچو آن ابله که تاب آفتاب / دید بر دیوار و حیران شد شتاب
عاشق دیوار شد کاین از ضیاست / بیخبر کان عکس خورشید سماست
چون باصل خویش پیوست آن ضیا / دید دیواری سیه مانده بجا
او بمانده دور از مطلوب خویش / سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه‌ای / سایه کی گردد ورا سرمایه‌ای
سایه مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کین مدمغ بر که می‌خندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گویی جزو پیوسته کلست / خار میخور خار پیوسته گلست
جز ز یک رو نیست پیوسته بکل / ورنه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستن‌اند / پس چه پیوندندشان چون یک تن‌اند
این سخن پایان ندارد ای غلام / روز بیگه شد حکایت کن تمام

با نقیبان جان خود داد آن عرب / چون بگفت و دید کام و طلب

[illegible]

آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید / سائل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو / ز آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می‌آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب باخبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها / آب از لوله روان در گولها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوستست هر لوله بحوض / خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی وطن / چون اثر کردست اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب / چون همه تن را در آرد در ادب
هر هنر کاستادان معروف شد / جان شاگردان بدان موصوف شد
پیش استاد فقیه آن فقه خوان / فقه خواند نی اصول اندر بیان
عشق شنگ بی‌قرار بی‌سکون / چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگ ریزه‌اش جمله در و گوهرست
پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش از او نحوی شود
باز استادی که او محو ره است / جان شاگردش از او محو شه است
زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم کرد خامش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند

[illegible]

هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی از من تو سباحی مجو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای / این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای
گر تو علامهٔ زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین این زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست / وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر بدجله می‌بریم / گر نه خود دانیم ما خود را خریم
آن عرب باری بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله با خبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا بجا
بلکه از دجله اگر واقف بدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی
وان سبوی تنگ با ناموس و ننگ / شد حجاب بحر زان آن بسنگ

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا و خلعت فرمودن با کمال بی‌نیازی و سبوی آب را پر زر کردن و شادی عرب

چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
داد بخششها و خلعتهای خاص / آن عرب را کرد از فاقه خلاص
پس نقیبی را بفرمود آن قباد / آن جهان بخشش و آن بحر داد
گفت او ده این سبوی پر ز زر / چونکه واگردد سوی دجله‌اش ببر
از ره خشک آمدست و از سفر / از ره دجله‌اش بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشیند بیخ راه / خود فراموشش شود آن جایگاه
همچنان کردند و دادندش سبو / پر ز زر و بردند تا دجله دو تو
چون بکشتی در نشست و دجله دید / سجده میکرد از حیا و می‌خمید
کای عجب لطف این شه وهاب را / وین عجبتر کو ستد آن آب را
چون بپذرفت آن شه دریای جود / آنچنان نقد دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر / پر شده از علم و خوبی تا بسر
قطره‌ای از دجلهٔ خوبی اوست / کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج پنهان بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس پوش کرد
ور بدیدی قطره‌ای از دجلهٔ خدا / آن سبو را او فنا کردی فنا
آنکه دیدندش همیشه بیخودند / بیخودانه بر سبو سنگی زدند
وان سبو ز اشکست کاملتر شده / ای ز غیرت بر سبو سنگی زده
خم شکسته آب از او ناریخته / صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقص است و بحال / عقل جزوی را نموده این محال
نه سبو پیدا درین حالت نه آب / خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل‌آلود و گران / زانکه گل‌خواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه میشوی سگ میشوی / تند و بدپیوند و بدرگ میشوی
چونکه گشتی سیر مرداری شدی / بیخبر چون نقش دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران هم تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکاری خوش دود
آن عرب را بی‌نوایی می‌کشید / تا بدان درگاه و آن دولت رسید

در حکایت گفته‌ام احسان شاه / در حق آن بی‌نوای بی‌پناه
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش می‌جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر دارد بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین
ور بگوید کژ نماید راستی / ای کژی که راست را آراستی
کف کژ کز بحر صافی خاستست / اصل صاف آن فرع را آراستست
آن کفش را صافی و محقوق دان / همچو دشنام لب معشوق دان
گشته آن دشنام نامطلوب او / خوش ز بهر عارض محبوب او
از شکر گر شکل نانی می‌پزی / طعم قند آید نه نان چون می‌مزی
گر بتی زرین بیابد مومنی / کی هلد او را پی سجده شمنی
بلکه گیرد اندر آتش افکند / صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب نقش وثن / زانکه صورت مانعست و راه‌زن
ذات زرش داد ربانیتست / نقش بت بر نقد زر عاریتست
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز / وز صداع هر مگس مگذار روز
بت پرستی چون بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب / خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او هم آهنگ توست / تو سپیدش خوان که همرنگ توست
ور سپیدست او و را آهنگ نیست / زو ببر کز دل مراو را رنگ نیست
این حکایت گفته شد زیر و زبر / همچو فکر عاشقان بی‌پا و سر
سر ندارد کز ازل بودست پیش / پا ندارد با ابد بودست خویش
بلکه چون آبست هر قطره از آن / هم سرست و پا و هم بی‌هر دوان
حاش لله این حکایت نیست هین / نقد حال ما و تست این خوش ببین
پیش هر صوفی که او با فر بود / هر چه آن ماضیست لا یذکر بود
چون بود فکرم همه مشغول حال / ناید اندر ذهن او فکر مآل
هم عرب ما هم سبو ما هم ملک / جمله ما یؤفک عنه من افک
عقل را شو دان و زن این نفس و طمع / این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست / زانکه کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل / نی چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود / بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب / تشنگان را کی توانم داد آب
گر تو اشکالی بکلی و حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشه‌ها / فکر شیر و گور و دلها بیشه‌ها
احتماها بر دواها سرورست / زانکه خاریدن فزونی گرست
احتماها مر دواها را سرست / هضم دارو علت تو دیگرست
احتما اصل دوا آمد یقین / احتما کن قوت جانت ببین
قابل این گفته‌ها شو گوش‌وار / تا که از زر سازمت من گوشوار
حلقه در گوش مه زرگر شوی / تا به ماه و تا ثریا بر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف / مختلف جانند تا یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست / گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یک رو متحد / از یکی رو هزل و از یک روی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست / عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بد سوداست / روز عرضش نوبت رسواست
چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست

خار بی معنی خزان خواهد از آن / تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نه بینی حسن آن و ننگ این
پس خزان او را بهار است و حیات / یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند آن را در خزان / لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کس است او ابله است / هر ستاره بر فلک جزو مه است
او جهان کامل است و مفرد است / نسخهٔ کل وجود او را بدست
خود جهان آن یک کس است این باقیان / جمله اتباع و طفیل اند ای فلان
پس همی گوید هر نقش و نگار / مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره / کی کنند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونکه تن بشکست جان سر بر کند
میوه معنی و شکوفه صورتش / آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید / چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوت کی دهد / ناشکسته خوشه‌ها کی می دهد
تا هلیله نشکند با ادویه / کی شود خود صحت افزا ادویه

بیان صفت پیر که پیر کامل است و مطاوعت وی چونست

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / یک دو کاغذ برفزا در وصف پیر
گرچه جسمت نازکست و بی نزار / بر نمی آید جهان را بی تو کار
گرچه جسم نازکت را زور نیست / لیک بی خورشید ما را نور نیست
گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای / لیک سرخیل دلی سررشته‌ای
چون سر رشته بدست و کام تست / درهای عقد دل ز انعام تست
بر نویس احوال پیر راه‌دان / پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه / خلق مانند شب‌اند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیر است نز ایام پیر
او چنان پیری است کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن
خود قوی‌تر می‌شود خمر قدیم / آن چنین بهتر ای شیخ علیم
پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پرآفت و رنج و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای / بی قلاوز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
هر که او بی مرشدی در راه شد / او ز غولان گمره و در چاه شد
گر نباشد سایهٔ پیر ای فضول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند / از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان / که چه‌شان کرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور / بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سوی‌شان
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و ره‌دانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راه است خر مست علف / ای بسا خربنده کز وی شد تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاوروهن پس آنگه خالفوهن / ان من لم یعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت کردن رسول علیه السلام علی را که چون هر کسی بنوعی طاعتی تقرب جویند بحق تو تقرب جوی بصحبت

گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوان پردلی

عاقل و بندهٔ خاص تا از ایشان پیش قدم‌تر باشی قال النبی صلی الله علیه وسلم اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی ربک بانواع العقل والسر تسبقهم بالدرجات والزلفی عند الناس فی الدنیا وعند الله فی الآخرة

لیک بر شیری مکن هم اعتمید / اندر آ در سایهٔ نخل امید
هر کسی گر طاعتی پیش آورند / از برای حضرت بیچون و چند
تو تقرب جو بعقل سر خویش / نی چو ایشان بر کمال و بر خویش
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نتاند برد از ره ناقلی
پس تقرب جو بدو سوی اله / سر مپیچ از طاعت او هیچگاه
زانکه او هر خار را گلشن کند / دیدهٔ هر کور را روشن کند
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف
دست گیرد بندهٔ خاص اله / طالبان را می برد تا پیشگاه
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ او را مقطع و غایت مجو
آفتاب روح نی آن فلک / که ز نورش زنده اند انس و ملک
در بشر روپوش کشته آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جمله طاعات راه / برگزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان‌ستیز
از همه طاعات اینت لایق است / سبق یابی بر هر آن کو سابق است
چون گرفتی پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضر ای بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند / زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
یار باید راه را تنها مرو / از سر خود اندرین صحرا مرو
هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان لاشک بهند
غایبان را چون نواله می‌دهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
تو کسی کو پیش شان بندد کمر / با کسی کو هست از بیرون در
جهد آن کن تا رهی یابی درون / در نمانی حلقه‌وار از در برون
چون گزیدی پیر نازک دل مباش / سست و ریزنده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پرکینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی

حکایت قزوینی که بر تن خود صورت شیر نقش میکرد و پشیمان شدن او بسبب زخم سوزن

این حکایت بشنو از صاحب‌بیان / در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی‌درنگ / می‌زنند از صورت شیر و پلنگ
بر چنان صورت چنانکه بی گزند / از سر سوزن کبودیها زنند
شد بر دلاکی یک قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیر است نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضع صورت زنم / گفت بر شانه‌گهم زن آن رقم
تا شود پشتم قوی در رزم و برم / با چنین شیر ژیان در حزم و رزم
چونکه آن سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانه‌گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی

گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی محابا و مواسایی و رحم
بانگ کرد او کین چه اندام است او / گفت این گوش است ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای همام / گوش را بگذار و کوته کن کلام
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سیوم جانب چه اندام است نیز / گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را / اشکم چه شیر را باید جدا
گفت افزون درد کم زن زخمها / خود چه اشکم می بباید شیر را
خیره شد دلاک و بس حیران بماند / تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید / اینچنین شیری خدا خود نافرید
چون نداری طاقت سوزن زدن / از چنین شیر ژیان پس دم مزن
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / از چنین شیر ژیان بس
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خفتگانی کز خدا بد کارشان / میل کردی آفتاب از غارشان
خار جمله لطف چون گل می‌شود / پیش جزوی کو سوی کل می‌شود
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خوار و خاکی داشتن
چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی‌نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی دو دست / هست این جمله خرابی از دو دست

قصه شیر و گرگ و روباه که بشکار رفته بودند

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار
تا بپشت همدگر بر صیدها / سخت بر بندند بار و قیدها
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف
گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود
اینچنین شه را ز لشکر زحمتست / لیک همره شد جماعت رحمتست
اینچنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید / گرچه رایش را نبد رای مزید
در ترازو جو رفیق زر شدست / نی از آنکه جو چو زر جوهر شدست
روح قالب را کنون همره شدست / مدتی سگ حارس در گه شدست
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن / که رود قسمت بعدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگه دار ای دل اندیشه‌خو / دل ز فکرتهای بد در پیش او
داند او خر را همی راند خموش / در رخت خندد برای روی پوش

چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود

شیر چون دانست آن وسواسشان / وا نگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من / ظنتان اینست در اعطای من
ای وجود رایتان از رای من / از عطاهای جهان آرای من
نقش با نقاش چه سگالد دگر / چون سگالش اوش بخشید و خبر
اینچنین ظن خسیسانه بمن / مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را / گر نبرم سر بود عین خطا
وا رهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر میزد خنده فاش / بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق / کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری بهستت ای سند / کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که ای گرگ بخش کن صیدها را

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت گری / تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه است و وسط / روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / با وجود من شوی تو بخش جو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / پیش چون من شیر بی مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود ندید / پیش آمد پنجه زد او را درید
چون ندید از وی مغز و تدبیر رشید / در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد / اینچنین جان را بباید زار مرد
چون نگشتی محو اندر پیش من / فضل آمد مر ترا گردن زدن
گرچه غالب دارم اندر بذل فضل / گاه گاهی هم کنم از عدل فصل
کل شیء هالک الا وجهه / چون نه در وجه اوی هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود جزا
زانکه در الاست او از لا گذشت / هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما میزند / رد بابست او و بر لا می‌تند

قصه آن یاری که در یاری بکوفت او از درون گفت تو کیستی گفت منم گفت چون تو تویی در نمی‌گشایم هیچکس را از یاران نمی‌شناسم که او من گوید

آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیست کین در میزند
گفت من گفتش برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق / کی پزد کی وا رهاند از نفاق
چون تویی تو هنوز از تو نرفت / سوختن باید ترا در نار تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت / باز گرد خانه انباز گشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب / تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر در هم تویی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ / نیست گنجایی دو من را در سرا
نیست سوزن را سر رشته دوتا / چونکه یکتایی درین سوزن درآ
رشته را باشد بسوزن ارتباط / نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل / جز بمقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آنرا ای فلان / کو بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده گردد از فسون آن عزیز
و آن عدم کز مرده مرده‌تر بود / در کف ایجاد او مضطر بود

کل یوم هو فی شأن بخوان / مر ورا بی کار و بی باری مدان
کمترین کارش بهر روز آن بود / کو سه لشکر را کند این سو روان
لشکری ز اصلاب سوی امهات / بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل / تا ببیند هر کسی حسن عمل
باز بی شک بیش از آنها میرسد / آنچه از حق سوی جانها میرسد
وآنچه از جانها بدلها میرسد / آنچه از دلها بگلها میرسد
اینت لشکرهای حق بیحد و مر / از پی آن گفت ذکری للبشر
این سخن پایان ندارد هین بتاز / سوی آن دو یار پاک پاکباز

پشیمان شدن آن کودنی که تهتم در ریاضت غربت
او یکسال جهت استغفار و بازگشتن مستغفر بر در
خانه و پرسیدن صاحب خانه که کیست بر در و جواب
گفتن مستغفر که توئی بر در نیز منی خود

گفت یارش اندرآ ای جمله من / نه مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون / گر دوتا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب / تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور / گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد / همچو مقراض دوتا یکتا برد
آن دو انبازان گازر را ببین / هست در ظاهر خلاف آن و این
آن یکی کرباس را در آب زد / وآن دگر انباز خشکش میکند
باز او آن خشک را تر میکند / گوییا ز استیزه ضد بر میتند
لیک این دو ضد استیزه نما / یکدل و یک کار باشد در رضا
هر نبی و هر ولی را مسلکی است / لیک تا حق می برد جمله یکیست

رو در کشیدن سخن بسبب ملامت مستمعان

چونکه جمع مستمع را خواب برد / سنگهای آسیا را آب برد
رفتن این آب فوق آسیاست / رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند / آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن نطق را جوی جداست
میرود بی بانگ و بی تکرارها / تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام / کاندرو بی حرف میروید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
عرصه‌ای بس باگشاد و با فضا / وین خیال و هست یابد زو نوا
تنگتر آمد خیالات از عدم / زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگتر بود از خیال / زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ / تنگتر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد / جانب ترکیب حسها میکشد
زان سوی حس عالم توحید دان / گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت کردن بی ادبی کرد

گرگ را برکند سر آن سرفراز / تا نماند دوسری و امتیاز
فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر / چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد / گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کاین گاو سمین / چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وآن بز از بهر میان روز را / یخنیی باشد شه فیروز را
وآن دگر خرگوش بهر شام هم / شب چرهٔ این شاه با لطف و کرم

گفت ای روبه تو عدل افروختی / اینچنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر گردون هفتم نه برآ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از / مرگ یاران در بلای محترز
روبه اندر دم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
گفت روبه صد سپاس آن شیر را / کز پس آن گرگ واخواند او مرا
گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که جان بردی ازو
پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان

مقصود حکایت در فضیلت آخر زمانیان

تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان / آن رسول صادق حق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعون و عاد
ورنه بنهد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من می پیچید
که من روی پوشم در حقیقت می پیچید ای مخذولان

گفت نوح اندر نصیحت قوم را / در پذیرید از خدا آخر عطا
بنگرید ای سرکشان من من نیم / من ز جان مردم بجانان میزیم
چون ز جان مردم بجانان زنده‌ام / نیست مرگم تا ابد پاینده‌ام
چون بمردم از حواس بوالبشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر / سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می نگروی / غرش شیران ازو می نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی / پس جهانی را چرا بر هم زدی
صد هزاران شیر بود اندر تنی / او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت / او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان / بی ادب چون گرگ بگشاید دهان

همچو شیر این گرگ بر درّاندش / فانتقمنا منهم برخواندش

لا همچو گرگ آن زخم بر تن راندی / تا دل و ایمان سلامت ماندی
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر تن راندی / تا دل و ایمان سلامت ماندی
قوتم بگسیخت چون اینجا رسید / چون توانم کرد این سر را پدید
لیک همی رمزی بگویم با شما / بو که دریابید و گردید آشنا
همچو آن روبه کم اشکم کنید / پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید / مال و ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه او پاکست و سبحان وصف او / بی نیازست او ز نغز و مغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست / از برای بندگان آن شه است
گفت الیس الله بکاف عبده / تا کند دفع از برش هر حیله جو
هر که او بر حق توکل میکند / او بجای خود تفضل میکند
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت / اینکه دولت آفرید و دو سرا
اینهمه دولت خنک آنکو شناخت / ملک دو دنیا چه کار آید ورا

پیش سبحان بس نگه دارید دل   تا نگردید از گمان بد خجل
او ببیند سرّ و فکر و جست و جو   همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه او بی نقش و ساده سینه شد   نقشهای غیب را آیینه شد
سرّ ما را بی گمان موقن شود   زانکه مؤمن آینهٔ مؤمن شود
مؤمنی او و مؤمنی تو بیگمان   درمیان هر دو فرق بیکران
چون زند او نقد ما را بر محک   پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک نقدها   پس ببیند نقد را و قلب را

چون نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خود تا چشمشان روشن گردد

پادشاهان را چنین عادت بود   این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند   زانکه دل پهلوی چپ باشد ببند
مشرف و اهل قلم بر دست راست   زانکه علم و ثبت خط آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند   کاینهٔ جانند و ز آیینه بهند
حاجبان صوفیان اند ای پسر   ساده و آزاده و بگشاده سر
سینه صیقلها زده در فکر و ذکر   تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد   آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آینه باشد روی خوب   صیقل جان آمد و تقوی القلوب
هر که دارد روی خوب با نظام   طالب آینه باشد والسلام
بشنو اکنون یک مثال معنوی   تا تو دیگر قول صورت نشنوی

آمدن مهمان پیش یوسف صدیق و تقاضاهای یوسف از او ارمغان

آمد از آفاق یار مهربان   یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی   بر وسادهٔ آشنایی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد   گفت کان زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله   نیست ما را از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود   بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی تو در زندان و چاه   گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا   نی در آخر بدر گردد بر سما
گرچه دردانه بهاون کوفتند   نور چشم و دل شد و بیند بار
گندمی را زیر خاک انداختند   پس ز خاکش خوشه‌ها برساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا   قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند   گشت عقل و جان و فهم هوشمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت   یعجب الزراع آمد بعد کشت
باز آن جان چون بحق او محو شد   باز ماند از سکر سوی صحو شد
عالمی را زان صلاح آمد ثمر   قوم دیگر را فلاح منتظر
این سخن پایان ندارد بازگرد   تا که با یوسف چه گفت آن نیکمرد

آمدن به سخن

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان   هین چه آوردی مرا از ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن   هست بی گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید بحشر   ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بی نوا   هم بدان سان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست آویز را   ارمغانی روز رستاخیز را
یا امید باز گشتنتان نبود   وعدهٔ امروز باطلتان نمود
وعدهٔ مهمانیش را منکری   پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ورنه منکر چنین دست تهی   بر در آن دوست چون پا می نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور   ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون   باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین   تا ببخشندت حواس نوربین

در جهان چون رحم بیرون روی   از زمین در عرصهٔ واسع شوی
انّ ارض الله واسع گفته‌اند   عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ   نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون   کند و مانده می‌شوی و سرنگون
چونکه محمولی نه حامل وقت خواب   ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب
چاشنی دان تو حال خواب را   پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود   در قیام و در تقلب هم رقود
می‌کشدشان بی تکلف در فعال   بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن   چیست آن ذات الشمال اشغال تن
گر تو بینیشان بهشیاری درون   نیستشان خوفی و لا هم یحزنون
می‌رود این هر دو کار از انبیا   بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر   ذات که باشد ز هر دو بی‌خبر
گفت یوسف هین بیاور ارمغان   او ز شرم این تقاضا زد فغان

گفتن مهمان یوسف صدیق را که آینه آوردمت ارمغان تا هر باری که در آینه نگری روی خوب خود را ببینی مرا یاد کنی

گفت من چند ارمغان جستم ترا   ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه‌ای را جانب کان چون برم   قطره‌ای را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم   گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست   غیر حسن تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آینه‌ای   پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
تا ببینی روی خوب خود در آن   ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی   تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل   خوب را آینه باشد مشتغل
آینهٔ هستی چه باشد نیستی   نیستی بر گزین گر ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود   مالداران بر فقیر آرند جود
آینهٔ صافی نان خود گرسنه است   سوخته هم آینهٔ آتش‌زنه است
نیستی و نقص هر جایی که خاست   آینهٔ خوبی جمله پیشه‌هاست
بهر آنکه نیستی با بود نیست   و آنچه این هستی همه آلود نیست
چونکه جامه چست و دوزیده بود   مظهر فرهنگ درزی چون شود
ناتراشیده همی باید جذوع   تا درو کرّاص سازد یا فروع
خواجهٔ اشکسته‌بند آنجا رود   کاندر آنجا پای اشکسته شود
کی شود چون نیست رنجور نزار   آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها ار نکا   گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آینهٔ وصف کمال   وان حقارت آینهٔ عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند ظاهر یقین   زانکه با سرکه پدید است انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت   اندر استکمال خود دو اسبه تاخت
زان نمی‌پرد بسوی ذو الجلال   کو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال   نیست اندر جان تو ای مغرور ضلال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود   تا ز تو این معجبی بیرون رود
علت ابلیس انا خیر بدست   وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او   آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان   آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تک جو هست سرگین ای فتی   گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه دان پر فطن   باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد   نافع از علم خدا شد علم مرد
آب چون سرگین نتاند پاک کرد   جهل نفسش را ز دید علم مرد

کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را / رو به جراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس
آن مگس اندیشه‌ها و آن مال تو / ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بدان ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پندارد که صحت یافته است / پرتو مرهم بر آنجا تافته است
هین ز مرهم سر مکش ای پشت‌ریش / وز طبیب دان مدان از رای خویش
این سخن پایان ندارد ای جوان / بشنو اکنون قصه در ضمن آن

مرتد شدن کاتب وحی به سبب آنکه پرتو وحی برو زد آن آیت را پیش از حضرت رسالت بخواند گفت پس من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود / کو به نسخ وحی جدی می‌نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق / او همان را وانوشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی / او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول / زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه میگوید رسول مستنیر / مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول / قهر حق آورد بر جانش نزول
پرتو او تا کشش بر دل بتافت / در درون خویشتن حرفی نیافت
هم ز نساخی برآمد هم ز دین / شد عدو مصطفی و دین بکین
مصطفی فرمود کای گبر عنود / چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بودیی / این چنین آب سیه نگشودیی
اندرون می‌سوختش هم زین سبب / توبه کردن می‌نیارست این عجب
تا که ناموسش به پیش این و آن / نشکند بربست این او را دهان
آه میکرد و نبودش آه سود / چون درآمد تیغ و سر را در ربود
کرده حق ناموس را صد من حدید / ای بسا بسته به بند ناپدید
کبر و کفر آن سان ببندد راه را / که نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم به مقمحون / نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فاغشیناهم / می‌نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست / او نمی‌داند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهد است / مرشد تو سد گفت مرشد است
ای بسا کفار را سودای دین / بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر / بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا / بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند / طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست / غم قوی گردد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون می‌جهد / لیک می‌ترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن / ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد / خود مبین تا برنیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه است / آن ز ابدالست بر تو عاریه است
گرچه در خود خانه نوری یافته است / آن ز شمع پادشاهان تافته است
شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد هزاران آه کین عاریتی / امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنکه او در هر رباط / خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد / تا بمسکن در رسد یک روز مرد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست / پرتو عاریت آتش‌زنیست
گر شود پرنور روزن یا سرا / تو مدان روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید / چونکه من غایب شوم آید پدید
سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس زیبا قدیم
فصل تابستان بگوید کای امم / خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد به خوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش کای مزبله تو کیستی / یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می‌نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو جهان
گرم دارانت ترا گوری کنند / نعش کش بنهد در تنگ گور افکنند
طعمهٔ موران و مارانت کنند / تا که چون در گور یارانت کنند
بینی از گند تو گیرد آن کسی / کو به پیش تو همی مردی بسی
پرتو روحست نطق و چشم و گوش / پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانکه پرتو جان بر تن است / پرتو ابدال بر جان منست
جان جان چون وا کشد پا را ز جان / جان چنان گردد که بی جان تن بدان
سر از آن رو می‌نهم من بر زمین / تا گواه من بود در روز دین
یوم دین که زلزلت زلزالها / این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرة اخبارها / در سخن آید زمین و خاره‌ها
فلسفی گوید ز معقولات دون / عقل از دهلیز می‌ماند برون
فلسفی منکر شود در فکر و ظن / گو برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل / هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است / از حواس اولیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق / بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه عکس آن فساد و کفر او / این خیال منکری را زد برو
فلسفی مر دیو را منکر شود / در همان دم سخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین / بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر که را در دل شک و پیچانیست / فلسفی و منکر پنهانیست
می‌نماید اعتقاد او گاه گاه / آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مومنان کان در شماست / در شما بس عالم بی‌منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تو است / ده که روزی آن برآرد از تو دست
هر که او را برگ این ایمان بود / همچو برگ از بیم او لرزان بود
بر بلیس و دیو زان خندیده‌ای / که تو خود را نیک مردم دیده‌ای
چون کند جان باژگونه پوستین / چند واویلا برآید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شده است / زانکه سنگ امتحان پنهان شده است
پرده ای ستار از ما بر مگیر / باش اندر امتحان ما مجیر
قلب پهلو می‌زند با زر به شب / انتظار روز می‌دارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش / ای مزور تا برآید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ز ابدال و امیر المومنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت / گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت
پنجه با مردان مزن ای بوالهوس / برتر از سلطان چه می‌رانی فرس

دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را ازین شهر که حصار داده‌اند بی‌مراد بازگردان و مستجاب شدن دعای بلعم باعور

بلعم باعور را خلق جهان / سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او / صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال / آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان / همچنین بوده‌ست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله / تا که باشند این دو بر باقی گواه
رهزنان را در بیابان چون کشند / یک دو تن را سوی ده زیشان کشند
تا ببیند اهل ده کیفر بند / رو به ایشان بنگرند همچو بند

ای دو دزد او بخت بردار بلند / ورنه اندر قهر شد دزدان بدند
این دو را پرچم بسوی شهر رو / آن شکال و قهر را شو آن شمرد
تا نبینی تو ولی در حد خویش / افکند افکند یا منه از خاره بیش
از نبی بر باز زین تیر آر جود / در رکات هفتم زمین زیر آرد
قصه عاد و ثمود از بهر چیست / تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه / شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش / جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل ای هوشمند / عقل جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی / باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل / زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل
عزت وحشی بدین افتاد پست / کان مر انسان را مخالف آمدست
خون ایشان خلق را باشد روا / زانکه انسانند ایشان سزا
پس چه عزت باشد ای نادره / چون شما را خوی حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح / چون شود وحشی شود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود / هیچ معذورش نمیدارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی / کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را شد خون مباح / همچو وحشی پیش نشاب و رماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل / زانکه بی‌عقلند و مطرود و ذلیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل / کرد از عقلی بحیوانات نقل
بشنو اکنون در بیان این سخن / قصه از جان و نیوشش کن

بیان حال هاروت و ماروت

همچو هاروت و چو ماروت شهیر / از بطر خوردند زهرآلود تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش / چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شاخ صد چاره کند / شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پرشاخ همچون خارپشت / شیر خواهد گاو را ناچار کشت
گرچه صرصر بس درختان میکند / با گیاه تر وی احسان میکند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند / رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت / کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را / جز که بر نیشی نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم / کی رمد قصاب از کله غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش میدارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از کیست از عقل مشیر
گردش این قالب همچون سپر / هست از روح مستر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست / همچو چرخی کو اسیر آب جوست
جزر و مد و دخل و خرج این نفس / از که باشد جز ز جان پر هوس
گاه جیمش میکند گه حی و دال / گاه صلحش میکند گاهی جدال
گه یمینش میبرد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار
همچنان این آب را یزدان ما / کرد بر فرعون خون مهمان
همچنان این باد را یزدان ما / کرده بد بر عاد همچون اژدها
باز هم آن باد را بر مؤمنان / کرده بد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنیهای رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی در آن بحر روان
حملها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا / سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشد از ساحلش در موجگاه / آن کند با او که آتش با گیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران / جانب هاروت و ماروت ای جوان

باقی قصهٔ هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان هم در دنیا بچاه بابل

چون گناه و فسق خلقان جهان / می‌شدی بر هر دو پیدا آن زمان
دست خاییدن گرفتندی ز خشم / لیک عیب خود ندیدندی بچشم
خویش در آیینه دید آن زشت مرد / روی بگردانید از آن و خشم کرد
خویش بین چون از کسی جرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را / ننگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشانی دیگرست / که از آن آتش جهانی اخضرست
گفت حقشان گر شما روشنگرید / در سیه‌کاران مغفل منگرید
شکر گویید ای سپاه و چاکران / رسته‌اید از شهوت و از چاک ران
گر از آن معنی نهم من بر شما / مر شما را بیش نپذیرد سما
عصمتی که مر شما را در تنست / آن ز عکس عصمت و حفظ منست
آن ز من بینید نه از خود هین و هین / تا نچربد بر شما دیو لعین
آنچنانکه کاتب وحی رسول / دید حکمت در خود و نور اصول
خویش را هم‌صوت مرغان خدا / می‌شمرد آن بد صفیری چون صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی / بر ضمیر مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی / تو چه دانی کو چه دارد با گلی
ور بدانی از قیاس و از گمان / باشد آن بر عکس آن ای ناتوان
باشد آن تصویر تو در امتحان / چون ز لب جنبان گمانهای کران

بعیادت رفتن کر همسایهٔ رنجور خویش

آن کری را گفت افزون مایه / که ترا رنجور شد همسایه
گفت با خود کر که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد / لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود / پس قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چونکه گویم چونی ای محنت‌کشم / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا / او بگوید شربتی یا ماش با
من بگویم صح نوشت کیست آن / از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او / چونکه او آمد شود کارت نکو
پای او را آزموده‌ستیم ما / هر کجا شد میشود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد / عکس آن واقع شد ای آزادمرد
تو بیا رنجور را خاطر ز کر / اندکی رنجیده بود ای پرهنر
کر در آمد پیش رنجور و نشست / بر سر او خوش همی مالید دست
گفت چونی گفت مردم گفت شکر / شد ازین رنجور پرآزار و نکر
کین چه شکرست او عدوی ما بدست / کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر / گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او / کو همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل می‌آید برو / گفت پایش بس مبارک شاد شو
این زمان از نزد او آیم برت / گفتم او را تا که کرد غم خورت
کر برون آمد روانه شادمان / شکر کش کردم مراعات این زمان
خود ندانش از مری میگو منی / این زبان محض را بند آن سوی
روبره میگفت با خود از عجب / شکر که کردم عیادت یار را
گفت رنجور این عدو و جان ماست / ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط / تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی کو خورده باشد آش بد / می‌بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ است آن بگو آنرا قی مکن / تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می‌پیچید او / کین سگ آن روسپی ناچیز کو
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود / کان زمان شیر ضمیرم خفته بود

چون عبادت بود و آرامی است / این عبادت هست دشمن کامی است
تا ببیند دشمن خود در ازار / تا بکرد و خاطرش گشتش قرار
بس کسان کایشان عبادتها کنند / دل برضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی / بس کدر کان را تو پنداری صفی
همچو آن کر کو همی پنداشتست / کو نکویی کرد و آن خود بد بدست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام / حق همسایه بجا آورده‌ام
بهر خود او آتشی افروختست / در دل رنجور و خود را سوختست
فاتقوا النار التی اوقدتموا / انکم فی المعصیة ازددتموا
گفت پیغمبر بیک صاحب ریا / صل انک لم تصل یا فتی
از برای چارهٔ این خوفها / آمد اندر هر نمازی اهدنا
کین نمازم را میامیز ای خدا / با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین / صحبت ده ساله باطل شد بدین
خواجه پندارد که طاعت میکند / بیخبر از معصیت جان میکند
رو قیاس خویش را ترک کن / از قیاس تو شود رشت این
خاصه ای خواجه قیاس حس دون / اندر آن وحیی که هست از حد فزون
گوش حس تو بحرف ار در خورست / دانکه گوش غیب‌گیر تو کرست

اول کسی که در مقابلهٔ نص قیاس آورد ابلیس بود

اول آنکس کین قیاسکها نمود / پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بی‌شک بهترست / من ز نار و او ز خاک اکدرست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم / او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد / زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانیست / که بانسابش بیابی جانیست
بلکه این میراثهای انبیاست / وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مؤمن عیان / پور آن نوح نبی از گمرهان
زادهٔ خاکی منور شد چو ماه / زادهٔ آتش توی رو ای سیاه
این قیاسات و تحری روز ابر / یا بشب مر قبله را کردست حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو / این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب / از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق / ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی / مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را / که نباشد زان خبر غفال را
منطق الطیری بصوت آموختی / صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست / کر بپندار اصابت گشته مست
کاتب آن وحی زان آواز مرغ / برده ظنی که منم انباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد / نک فرو بردش بقعر مرگ و درد
هین بعکسی یا بظنی هم شما / در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون / از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویش‌بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین / سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست / بی امان تو امانی خود کجاست
اینهمی گفتند و دلشان می‌طپید / بد کجا آید ز ما نعم العبید
خارخار دو فرشته هم نهشت / تا که تخم خویش‌بینی را نکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان / بیخبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تتقها می‌تنیم / بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل توزیع و عبادت آوریم / باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان / تا نهیم اندر زمین امن و امان

آن قیاس حال گردون بر زمین / راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت از جاهلان

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای / سر همانجا نه که باده خورده‌ای
چونکه از میخانه مستی ضال شد / تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
می‌فتد او سو بسو بر هر رهی / در گل و می‌خنددش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش / بیخبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهوست و شما / کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی ذکات روح کی باشی ذکی
چون جماع طفل دان این شهوتی / که همی رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود بازیی / با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان / جمله بی معنی و بی مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان / جمله در لاینبغی آهنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نیی / کین براق ماست یا دلدل پیی
حاملند و خود ز جهل افراشته / راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق / اسب تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه والملک / من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار / گوشهٔ دامن گرفته اسپ‌وار
از حق ان الظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح ذا / لا تماری الشمس فی توضیحها
آنگهی بینید مرکبهای خویش / مرکبی سازیده‌اید از پای خویش
وهم و فکر و حس و ادراک شما / همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کو نبود ز هو بی واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا آن بار علم / تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار / بعد از آن افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال
دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای / یا ز کاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه ببالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو / در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم / کو بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان / که من ایشان را همی بینم بدان
بی صحیحین و احادیث و روات / بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان / راز اصبحنا عرابیا بخوان
سر امسینا و اصبحنا ترا / میرساند جانب راه خدا
ور مثال باید از علم نهان / قصه گو از رومیان و چینیان

چینیان گفتند ما نقاش‌تر

قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

رومیان گفتند ما را کر و فر

گفت سلطان امتحان خواهم درین کز شماها کیست در دعوی گزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند ما خدمت کنیم رومیان گفتند در حکمت منیم
چینیان گفتند یک خانه بما خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند پس خزینه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل می‌زدند همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهیست رنگ چون ابرست و بی‌رنگی مهیست
هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند از پی شادی دهلها می‌زدند
شه در آمد دید آنجا نقشها می‌ربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد بسوی رومیان پرده را برداشت رومی از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها زد برین صافی شده دیوارها
هر چه آنجا دید اینجا به نمود دیده را از دیده خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها پاک ز آز و بخل و حرص و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دلست صورت بی‌منتها را قابلست
صورت بی صورت بی حد غیب ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک نی بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدود است و معدود است آن آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل زانکه دل یا اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد جز ز دل هم با عدد هم بی‌عدد
تا ابد هر نقش نو کاید برو می‌نماید بی حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند رایت عین الیقین برداشتند
ذوق فکر و روشنایی یافتند سوی دریا آشنایی یافتند
مرگ کین جمله ازو در وحشتند می‌کنند این قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر بر صدف آید ضرر نی بر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت یافتست لوح دلشان را پذیرا یافتست
برترند از عرش و کرسی و خلا ساکنان مقعد صدق خدا
صد نشان دارند و محو مطلق‌اند چه نشان بل عین دیدار حق‌اند

گفت پیغمبر صباحی زید را

پرسیدن حضرت رسالت مر زید را که امروز چونی و چون بر خاستی و جواب گفتن که اصبحت مومنا یا رسول الله صلی الله علیه و آله

کیف اصبحت ای رفیق با صفا

گفت عبدا مومنا باز اوش گفت کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آن سو جمله ملت یکیست صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد
گفت ازین ره کو ره‌آوردی بیار در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان من ببینم عرش را با عرشیان

هشت جنت هفت دوزخ پیش من هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا می‌شناسم خلق را همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست پیش من پیدا چو مار و ماهیست
این زمان پیدا شده بر این گروه که حبش بودند یا از چین گروه
روز زادن روم و زنگ و هر گروه یوم تبیض و تسود وجوه
پیش ازین هر چند جان پر عیب بود در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن الام من سمات الجسم یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر تا چگونه زاید آن جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان وجود پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگها ور بود رومی برد روم از میان
تا نزاد او مشکلات عالم است آنکه نازاده بداند او کم است
او مگر ینظر بنور الله بود کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپیدست و خوش لیک عکس جان رومی و حبش
می‌دهد رنگ احسن التقویم را تا باسفل می‌برد این نیم را
این سخن پایان ندارد باز ران تا نمانیم از قطار کاروان
یوم تبیض و تسود وجوه ترک و هندو زاده کی ماند بکوه
فاش گردد که تو کاهی یا که کوه هندوی یا ترک پیش هر گروه
در رحم پیدا نباشد هند و ترک چونکه زاید بیندش خرد و بزرگ

جمله را چون روز رستاخیز من

جواب گفتن زید حضرت رسالت را که احوال خلق بر من روشنست مطلقا

فاش می‌بینم عیان از مرد و زن

هین بگویم یا فرو بندم نفس لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بر درم تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم روز رستاخیز را نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
وا گشایم هفت سوراخ نفاق در ضیای ماه بی خسف و محاق
وانمایم من پلاس اشقیا بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش کاب بر روشان زند بانگش بگوش
وانکه تشنه گرد کوثر می‌دوند یک بیک را نام گویم که کیند
وان کسان که تشنه بر گردش دوان گشته‌اند این دم نمایم من عیان
می‌بساید دوششان بر دوش من نعره‌هاشان می‌رسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار در کشیده یکدگر را در کنار
دست همدیگر زیارت می‌کنند از لبان هم بوسه غارت می‌کنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه از خسان و نعرهٔ وا حسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول لیک می‌ترسم ز آزار رسول
همچنین می‌گفت سرمست و خراب داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسپت گرم شد عکس حق لا یستحی زد شرم شد
آینهٔ تو جست بیرون از غلاف آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس بهر آزار و حیای هیچکس
آینه و میزان محکهای سنی گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی بل فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند آینه و میزان و انگه ریو و بند

چون خدا ما را برای آن فراخت / که بما بتوان حقیقت را شناخت / این نشانها چه ارزیم ای جوان / ای شویم آهن روی بیکران
لیک درکش در بغل آیینه را / گر تجلی کرد سینا سینه را / گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بردرد / نی جنون ماند به پیشش نی خرد / گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی / عالم از خورشید بینی تو تهی
یک سر انگشت پرده ماه شد / وین نشان ساتری شاه شد / تا بپوشاند جهان را نقطه / مهر گردد منکسف از سقطه
لب ببند و غور دریایی نگر / بحر را حق کرد محکوم بشر / همچو چشمه زنجبیل و سلسبیل / هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست / هر کجا خواهیم داریمش روان / همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمه چشم روان / هست در حکم دل و فرمان جان / گر بخواهد رفت سوی زهر و مار / ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات رفت / ور بخواهد سوی ملبوسات رفت / گر بخواهد سوی کلیات راند / ور بخواهد حبس جزویات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه / بر مراد امر دل شد جایزه / هر طرف که دل اشارت کردشان / می‌رود هر پنج حس دامن‌کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا / همچو اندر دست موسی آن عصا / دل بخواهد پا درآید زو برقص / تا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب / با اصابع تا نویسد او کتاب / دست در دست نهانی مانده است / او درون تن را برون بنشانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود / ور بخواهد بر ولی یاری شود / گر بخواهد کفچه‌ای در خوردنی / ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه می‌گوید بدیشان ای عجب / طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب / دل مگر مهر سلیمان یافتست / که مهار پنج حس بر تافتست
پنج حسی از برون میسور او / پنج حسی از درون مامور او / ده حس است و هفت اندام و دگر / آنچه اندر گفت نامد می‌شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری / بر پری و دیو زن انگشتری / گر درین ملکت بری باشی ز ریو / کی ستاند خاتم از دست تو دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو / دو جهان محکوم تو چون جسم تو / ور ز دستت دیو خاتم را ببرد / پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد للعباد / بر شما محتوم تا یوم التناد / ور تو دیو خویش را منکر شوی / چون روی آنجا تو روشن بنگری
مکر خود را گر تو انکار آوری / از ترازو و آینه کی جان بری / این سخن پایان ندارد چون کنم / بعد ازین بر قصه لقمان تنم
بود لقمان پیش خواجه خویشتن / در میان بندگانش خوارتن

متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان مر لقمان را که آن میوه‌های تر و تازه را که می‌آوردیم او خورده است

می‌فرستاد او غلامان را بباغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل / پر معانی تیره صورت همچو لیل / آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از برای طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران / چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا / بنده خاین نباشد مرتضی / امتحانی کار فرما ای کیا / شربتی ز آنش بده بهر خدا

امتحان این جمله ما را ای کریم / سیرمان در ده تو از آب حمیم / بعد از آن ما را بصحرای کلان / تو سواره ما پیاده می‌دوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را / صنعهای کاشف الاسرار را / گشت ساقی خواجه از آب حمیم / مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن می‌راندشان در دشتها / می‌دویدندی نفر تحت و علا / قی در افتادند ایشان از عنا / آب می‌آورد ز ایشان میوه‌ها
چونکه لقمان را در آمد قی ز ناف / می‌برآمد از درونش آب صاف / حکمت لقمان چو داند این نمود / پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کامن لا یشتهی / چون سقوا ماء حمیما قطعت / جمله الاستار مما افظعت
نار ازان آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان / این دل چون سنگ ما را چند چند / پند گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ / مر سر خر را سزد دندان سگ / الخبیثات للخبیثین حکمت است / زشت را هم زشت جفت و بابت است
پس تو هر جفتی که می‌خواهی برو / محو و همرنگ صفات جفت شو / نور خواهی مستعد نور گیر / همچو او باش و صفاتش را پذیر
نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویش بین و دور شو / ور رهی خواهی ازین سجن خرب / سر مکش از دوست واسجد واقترب
سر بسر این سر بسر در عذاب / بشنو والله اعلم بالصواب / این سخن پایان ندارد خیز زید / بر براق ناطقه بر بند قید
ناطقه چون فاضح آمد عیب را / می‌دراند پرده‌های غیب را

بقیه قصه زید در جواب رسول علیه السلام

غیب مطلوب حق آمد چندگاه / این دهل زن را بران بربند راه / تک مران درکش عنان مستور به / هر کس از پندار خود مسرور به
حق همی خواهد که نومیدان او / زین عبادت هم نگردانند رو / هم مشرف در عبادتهای او / مشتغل گشته بطاعتهای او
هم بامیدی مشرف می‌شوند / چند روزی در رکابش می‌دوند / خواهد آن رحمت بتابد بر همه / بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همی خواهد که هر میر و اسیر / با رجا و خوف باشند و حذر / این رجا و خوف در پرده بود / تا پس این پرده پرورده شود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا / غیب را شد کر و فری بر ملا

حکایت

بر لب جو برد ظنی یک فتا / که سلیمانست ماهی گیر ما / گر ویست این از چه فردست و خفیست / ورنه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه می‌بود او دودل / تا سلیمان گشت شاه مستقل / دیو رفت از ملک و تخت او گریخت / تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری / جمع آمد لشکر دیو و پری / آمدند از بهر نظاره رجال / در میانشان آنکه بد صاحب خیال
چون درانگشتش بدید انگشتری / رفت اندیشه و تحری یکسری / وهم آنگه است کو پوشیده است / این تحری از پی نادیده است
شد خیال غایب اندر سینه زفت / چونکه حاضر شد خیال او برفت / گر سمای نوری بارید نیست / هم زمین تاری بالید نیست
گرچه هست اظهار کردن خود کمال / میرهاند جانها را از خیال / لیک یک در صد بود ایمان بغیب / نیک داند و بگذرد از تر و برون
یومنون بالغیب می‌باید مرا / زان ببستم روزن فانی سرا / چون شکافم آسمان را در ظهور / چون بگویم هل تری فیها فطور

تا درین ظلمت تحریها کنند / هر کسی رو جانبی می آورند
مدتی معکوس باشد کارها / شحنه را دزد آورد بر دارها
تاکه بس سلطان و عالی همتی / بند بند خود آید مدتی
بندگی در غیب آید خوب و کش / حفظ غیب آید باستعداد خوش
لوله مدح شاه گوید پیش او / تا که در غیبت بود او شرم رو
قلعه داری کز کنار مملکت / دور از سلطان و سایهٔ سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان / قلعه نفروشد بمال بیکران
غایب از شه در کنار ثغرها / همچو حاضر او نگه دارد وفا
پیش شه او به بود از دیگران / آنکه خدمت حاضرند و جان فشان
پس بغیبت نیم ذره حفظ کار / به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد / بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چونکه غیب و غایب و روپوش به / پس دهان بربسته لب خاموش به
ای برادر دست وادار از سخن / خود خدا پیدا کند علم لدن
پس بود خورشید را رویش گواه / ای شهی اعظم اتاه الاله
نی بگویم چون قرین شد در بیان / هم خدا هم ملک هم عالمان
یشهد الله و الملک و اهل العلوم / انه لا رب الا من یدوم
چون گواهی داد حق که بود ملک / تا شود اندر گواهی مشترک
زانکه شعشاع و حضور آفتاب / بر نتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو تف خورشید را / بر نتابد بگسلد امید را
پس ملایک را چو ما هم یار دان / جلوه گر خورشید بر آسمان
کین ضیاها ز آفتابی یافتیم / چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر / مرتبه هر یک ملک در نور قدر
زانچه نور ثالث او رابع / بر مراتب هر ملک را آن شعاع
همچو پرهای عقول انس و جان / که بسی فرقستشان اندر میان
پس قمر بین هر شبی در نیک و بد / آنکه آن باشد که مانندش بود
چشم اعمش نور خور چون در نتافت / اختر اندر ره بری بر وی بتافت

گفتن حضرت رسالت زید را که این سر را فاش مکن متابعت نگهدار

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم / ره روان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور / کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل / که بدی بر نور خورشید او دلیل
هیچ ماه و اختری حاجت نبود / که بود بر آفتاب حق شهود
ماه میگوید با بر و خاک و فی / من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد / وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم به نسبت با شموس / نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری / که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه در هم بافتیم / تا بر نجوری دل ره یافتیم
چون علت وار همیدی ای رهین / سرکه را بگذار و میخور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا / بروی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازین بی واسطه / حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو / تا دهم پندش که رسوایی مجو

رجوع بحکایت زید رضی الله عنه

نیست حکمت گفتن این اسرار را / چون قیامت میرسد اظهار را
زید را اکنون نیابی کو گریخت / جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت / همچو اختر که برو خورشید تافت
نی ازو نقشی بیابی نی نشان / نی کهی یابی براه کهکشان
شد حواس و نطق بی پایان ما / محو نور دانش سلطان ما

حسها و عقلهاشان در درون / موج در موج لدینا محضرون
چون شب آید باز وقت بار شد / انجم پنهان شده بر کار شد
خلق عالم جملگی بیهش شوند / پرده‌ها بر رو کشند و بغنوند
صبح چون دم زد علم برداشت خور / هر قنی از خوابگه برداشت سر
بیهشان را او دهد حق هوشها / حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا / نازنازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته / فارسان گشته غبار انگیخته
جمله آیند از عدم سوی وجود / در قیامت هم شکور و هم کنود

سر چه می‌پیچی کنی نادیده‌ای / در عدم اول نه سر پیچیده‌ای

در عدم افسرده بودی پای خویش / که مرا که برکند از جای خویش
می نبینی صنع ربانیت را / چون کشیدت موی پیشانیت را
تا کشید اندرین انواع حال / که نبود در گمان و در خیال
آن عدم او را هماره بنده است / کار کن دیو ای سلیمان زنده است
دیو میسازد جفان کالجواب / زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم / مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
ور تو دست اندر مناصب میزنی / هم ز ترس است آنکه جانی میکنی
هرچه جز عشق خدای احسن است / گر شکرخواریست آن جان کندن است
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک و ممات / صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود / شب برو ور تو بخسبی شب رود
در شب تاریک جوی آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بدرنگ بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمه مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمیدانی که خصمانت کیند / ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان اوست / همچنانکه آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان آبست و عدو
بعد ازان این نار نار شهوتست / کاندرو اصل گناه و زلتست
نار بیرونی بآبی بفسرد / نار شهوت تا بدوزخ می برد
نار شهوت می‌نیارامد بآب / زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وا رهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری براندن کم نشد / او بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب
نار پاکان را ندارد خود زیان / کی ز خاشاکی شود دریا نهان
هر که تریاق خدایی بخورد / کی خورد زهری که کو نیشش کی برد
ای طبیب تو دوای بخور زار / از عسل پرهیز کن هین هوشدار
کی جوابش گو که ای از جهل سقیم / که چرا تو میخوری بی ترس و بیم
کو بدست درد الحکیم مهربان / اقتباسی کرده چون ابلهان
آب چشمه بین ز ترسش شد روان / آب خم بین که ز خوردن شد چگون
خود کند رنجور را رنجورتر / وانکه معمورست خود معمورتر
در تو علتها فزود و همچو نار / هین مکن با نار هیزم را تو یار
زین دو آتش خانه‌ات ویران شود / قالب زنده ازو بیجان شود
در من از نار زیست آن همچو نود / نار صحت در تن افزاید سرور

نار صحبت چون فروزد در وجود / پی زیانی تن برد صد گونه سود

آتش افتادن در شهر بعهد امیر المومنین عمر رضی الله عنه

آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک می‌خورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانه‌ها / تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها
نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت / آب می‌ترسید از آن و می‌شگفت
مشکهای آب و سرکه می‌زدند / بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزوده شدی / می‌رسید او را مدد از صنع رب
آتش از استیزه افزون می‌شدی / می‌رسید او را مدد از بی‌حدی
با عمر گفتند مردم با شتاب / کاتش ما می نمیرد هیچ ز آب
گفت آن آتش ز آیات خداست / شعله‌ای از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید / دست از بهر خدا نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نه از برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخم است و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین
از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان مطهر از دغل

خیو انداختن خصم در روی امیر المومنین علی رضی الله عنه و انداختن امیر المومنین شمشیر را از دست

هر کسی بر قوم خود ایثار کرد / کاغه پندارد که او خود کار کرد
در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری بر آورد و شتافت
او خیو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
او خدو زد بر رخی که روی ماه / سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزااش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل / وز نمودن عفو و رحم بی محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
آنچه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در اشکار من
آنچه دیدی که چنین خشمت نشست / تا چنان برقی نمود و باز جست
آنچه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعله آمد پدید
آنچه دیدی برتر از کون و مکان / که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسیی به تیه / کامد از وی خوان و نان بی شبیه
ابرها گندم دهد کان را به جهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت بر گشاد / پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته‌خواران کرم / رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه وان عطا / کم نشد یک روز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند
جملگی گفتند با موسی براز / بقل و قثا و عدس و سیر و پیاز
زین گدا رویی و حرص و آز آن / منقطع شد من و سلوی ز آسمان
امت احمد که هستند از کرام / تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی تاویل این را در پذیر / تا در آید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویلست وا داد عطا / چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نه اخبار را / مغز را بد گوی نه گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای / شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای

تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد
بازگو دانم که این اسرار هوست / زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صد هزاران می چشاند روح را / که خبر نبود دهان را ای فتا
صد هزاران روح بخشد هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را
بازگو ای باز عرش خوش‌شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان / وان یکی تاریک می‌بیند جهان
وان یکی سه ماه می‌بیند بهم / این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزارست و فزون / هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضا / ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست / یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان / می‌فشانی نور چون مه بی زبان
از تو بر من تافت پنهان چون کنی / بی زبان چون ماه پرتو می‌زنی
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شب‌روان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسد از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ماله کفوا احد
هر هوا و ذره خود منظریست / کی بگوید کو در آنجا دریست
تا نه بگشاید دری را دیدبان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ اومید و طمع پران شود
غافلی ناگه بویران گنج یافت / سوی هر ویرانه زان پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینی‌های خویش
تا به بینی نایدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

سوال کردن آن کافر از امیر المومنین علی کرم الله وجهه که چون بر منی مظفر شدی شمشیر را چون از دست انداختی

پس بگفت آن نو مسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی
که بفرما یا امیر المومنین / تا بجنبد جان بتن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی / می‌کنند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد معین
چون جنین را نوبت تدبیر رو / از ستاره سوی خورشید آید او
این جنین در جنبش آید ز آفتاب / کآفتابش جان همی بخشد شتاب
از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی که دل دهد کالیوه را
آن رهی که سرخ سازد لعل را / وان رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که زر بیابد قوت ازو / وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو
از دگر انجم بجز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوب رو
بازگو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
بازگو ای باز عنقاگیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار / بازگو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن راه کیست

گفت من تیغ از پی حق میزنم   بندهٔ حقم نه مأمور تنم

جواب گفتن امیر که سبب افکندن شمشیر چه بود در آن حالت

شیر حقم نیستم شیر هوا   فعل من بر دین من باشد لوا
ما رمیت اذ رمیت در حراب   من چو تیغم وان زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم   غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب   حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال   زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا   باد از جائی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد   کوه را کی در رباید تندباد
آنکه از بادی رود از جا خسیست   زانکه باد ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد آز   برد او را کو نبود اهل نماز
باد حرص و باد کینه و باد آز   برد آنرا که نبود اهل نیاز
باد کبر و باد عجب و باد خشم   برد آنرا کو نبود از اهل علم
کوهم و هستی من بنیاد اوست   ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز بباد او نجنبد میل من   نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام   خشم را من بسته‌ام زین و لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست   خشم حق بر من همه رحمت شدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب   روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا   تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من   تا که ابغض لله آید کام من
بخل من لله عطا لله و بس   جمله لله‌ام نیم من آن کس
وانچه لله میکنم تقلید نیست   نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام   آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار   ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا   ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست   بحر را گنجای اندر جوی نیست
پست میگویم باندازهٔ عقول   عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو   که گواهی بندگان نرزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را   نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه   بر نسنجد شرع ایشانرا بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق   از غلام و بندگان مسترق
کین بیک لفظی شود از خواجه حر   وان زید شیرین و میرد سخت مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص   جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کانرا غور نیست   وان گناه اوست جبر و جور نیست
چون گناه اوست ای جان چون کنم   کو در از قعر چه بیرون کنم
در چهی انداخت او خود را که من   در خور قعرش نمی‌یابم رسن
بس کنم گر این سخن افزون شود   خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد نز سختی است   غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست   خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست   عدل او باشد که بندهٔ غول نیست
گفت ارسلناک شاهد در نذر   زانکه بود از کون او حر ابن حر
چونکه حرم خشم کی بندد مرا   نیست اینجا جز صفات حق درآ
اندرآ کازاد کردت لطف حق   زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندرآ اکنون که رستی از خطر   سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته‌ای از کفر و خارستان او   چون گلی بشکف تو در سروستان او
تو منی و من توام ای محتشم   تو علی بودی علی را چون کشم

معصیت ورزد بود از هر طاعتی   آسمان پیموده در ساعتی
بس خجسته معصیت کان کرد مرد   نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی عمر را قصد آزار رسول   میکشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعونشان   میکشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود   کی کشیدی شان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات   معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامید را خدا گردن زدست   چون گنه مانند طاعت آمدست
چون مبدل میکند او سیئات   عین طاعت میکند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم   وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی پرورد   زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی   گردد او را نامبارک ساعتی
اندرآ من در گشادم مر ترا   تف زدی و تحفه دادم مر ترا
چون جفا آری ترا چنها دهم   پیش پای چپ چسان سر می‌نهم
پس وفا آری ترا چه بخشم بدان   گنجها و ملکهای جاودان
جاودانه بادشاهی بخشمش   آنچه اندر وهم ناید بدهمش
من چنان مردم که بر خونی خویش   نوش لطف من نشد در قهر نیش
گفت پیغمبر بگوش چاکرم   کو برد روزی ز گردن این سرم

گفتن حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم رکابدار امیرالمؤمنین علی را رضی الله عنه که کشتن علی بدست تو خواهد بود

کرد آگه آن رسول از وحی دوست   که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا   تا نیاید از من این منکر خطا
من همی گویم چو مرگ من ز تست   با قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد به پیشم کای کریم   مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد   تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی گویم برو جف القلم   زان قلم بس سر نگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو   زانکه این را من نمیدانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق   چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس این قصاص از بهر چیست   گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض   ز اعتراض خود بروید در ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود   زانکه در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست   در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند   آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها   نأت خیرا در عقب میدان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد   او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ نور روز را   چون جمادی دان خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز   تا جمادی سوخت زان آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات   نی درون ظلمتست آب حیات
نی دران ظلمت خردها تازه شد   سکتهٔ سرمایهٔ آواز شد
که ز ضدها ضدها آید پدید   در سویدا روشنایی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد   صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صد هزاران سر برید آن دلستان   تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان می‌برد شاخ مضر   تا بیابد نخل و قامتها و بر
میکند از باغ آن دانا حشیش   تا نماید باغ میوه و خرمیش
میکند دندان بد را آن طبیب   تا رهد از درد و بیماری حبیب
پس زیادتها درون نقصهاست   مر شهیدانرا حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق خوار   یرزقون فرحین شد خوشگوار

حلق حیوان چون بریده شد بعدل / حلق انسان رست و افزاید فضل
حلق انسان چون ببرّد هین ببین / تا چه زاید کن قیاس آن برین
حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان / تا کی باشد حیات جان بنان
زان نداری میوه مانند بید / کآبرو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از مقام گازران
گرچه نان بشکست مر روزه ترا / در شکسته بند پیچ و برتر آ
چون شکسته بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا / تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید / هرچه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را کند و چو جیب ساخت او / پست کرد و بر فلک افراخت او
خانه را ویران کند زیر و زبر / پس بیک ساعت کند معمورتر
گر ببرد یک سری را از بدن / صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جنات / یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود / بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر کرا چشمش گشود / کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود
هر کرا آن حکم بر سر آمدی / بر سر فرزند خود تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان
پیش حکم حق بنه گردن ز جان / تسخر و طعنه مزن بر گمرهان

تعجب کردن ادم علیه السلام از ضلالت ابلیس لعین و عجب او

روزی آدم بر بلیسی کو شقیست / از حقارت وز زیافت بنگریست
خویشتن بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کند / کوه را از بیخ و از بن بر کند
پردهٔ صد آدم آندم بر درد / صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر / اینچنین گستاخ نندیشم دگر
یا رب این جرأت ز بنده عفو کن / توبه کردم می نگیرم زین سخن
یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم و الغنا
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وا مبر ما را ز اخوان صفا
ای خدای فضل تو حاجت روا / بی تو یاد هیچکس نبود روا
تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه زن / جسم ما مر جان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را میخورد / بی امان تو کسی چون جان برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایهٔ ادبار و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کورست و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه میزنی بر بندگان / مر ترا آن میرسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن به نسبت با کمال تو رواست / ملک و اکمال و غناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن / وانکه بدرید است داند دوختن

می بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوب آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی میزنیم / گر نخواهی ما همه آهرمنیم
زان ز آهرمن رهیده ستیم ما / که خریدی جان ما را از عما
تو عصاکش هر کرا که زندگیست / بی عصا و بی عصاکش کور چیست
غیر تو هرچه خوش است و ناخوش است / آدمی سوز است و عین آتش است
هر کرا آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شی ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل

بازگشتن بحکایت امیرالمؤمنین علی و مسامحت کردن امیرالمؤمنین با خونی خویش

باز رو سوی علی و خونیش / وان کرم با خونی و افزونیش
گفت دشمن را همی بینم بچشم / روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو جان خوش آمدست / مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال / برگ بی برگی بود ما را نوال
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی / ظاهرش ابتر نهان پایندگی
در رحم زادن جنین را رفتن است / در جهان او را ز نو بشکفتن است
چون مرا سوی اجل عشق و هواست / نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه کش تلخ باشد مغز و پوست / تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شدست / بل هم احیا پی من آمدست
اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیاتی دائما
ان فی موتی حیاتی یا فتی / کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون / لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر
این سخن پایان ندارد حاکم / چون شنید این سر رسید آن خصم

افتادن رکابدار هر باری پیش امیرالمؤمنین که
ای امیر مرا بکش و ازین قضای بد برهان

آمد او در خاک پیش او فتاد / دمبدم در پای من او سر نهاد
باز آمد کای علی زودم بکش / تا نبینم آندم و وقت ترش
من حلالت میکنم خونم بریز / تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذره خونی شود / خنجر اندر کف بقصد تو رود
یکسر مو از تو نتواند برید / چون قلم بر تو چنان خطی کشید
لیک بیغم شو شفیع تو منم / خواجهٔ روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بدینسان پی کند / حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیران را نماید راه و حکم
تا امیری را دهد جانی دگر / تا دهد نخل خلافت را ثمر
میری او بینی اندر آن جهان / فکرت پنهانت گردد جهان
هان گمان مبر ای ذو اللباب / با خدا و الله اعلم بالصواب

بیان آنکه فتح طلبیدن حضرت رسالت مکه را و غیر مکه را جهت دوستی ملک دنیا نبود چون فرموده که الدنیا جیفة و طالبها کلاب

جهد پیغمبر بفتح مکه هم / کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان / چشم و دل بربست روز امتحان
از پی نظارهٔ او حور و جان / پر شده آفاق هر هفت آسمان

[illegible]

قدسیان افتاده بر خاک رهش / صد چو یوسف اوفتاده در چهش
خویشتن آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر او کو
آنچنان کرده‌ست از اجلال حق / کاندرو هم ره نیابد آل حق
لا یسع فینا نبی مرسل / والملک والروح ایضا فاعقلوا
گفت ما اغنیم همچون زاغ نی / مست صباغیم مست باغ نی
چونکه مخزنهای افلاک و عقول / چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق / که نماید او نبرد و اشتیاق
آن کسان بر وی ضمیر بد کنند / کو قیاس از جهل و حرص خود کند
آبگینه زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشه کبود و زرد را / تا شناسی مرد را و گرد را
گرد فارس گرد سر افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین / چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر / دانکه میراث ابلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس به تو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق‌پرست / شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد گنج و سود
همچنانکه آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی این قدر زهره نداشت / چون محمد این علم را بر فراشت
گفت اگر رانید این را بر زبان / یک جهودی خود نماند در جهان
پس جهودان مال بردند و خراج / که مکن رسوا تو ما را ای سراج
جزیه بپذرفتند و می‌بودند شاد / همچنان والله اعلم بالرشاد
این سخن را نیست پایانی پدید / دست با من ده چو چشمت دوست دید
اندر آور گلستان از مزبله / چونکه در ظلمت ببینی شعله
پی تو نقد زودتر در قدم / زین چه پیچی سوی باغ ارم
هم نبردش گفت از بهر خدا / شرح کن این را و بپذیرم ولا

گفتن امیر رضی الله عنه با قرین خود در همای جنگ خود

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان / که به هنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی بر روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریده کف مولیستی / آن حقی کرده من نیستی
نقش حق را هم به امر حق شکن / بر زجاجه دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفا می‌کاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احد خو بوده / بل زبانه هر ترازو بوده
تو تبار و اصل و خویشم بوده / تو فروغ شمع کیشم بوده
من غلام آن چراغ چشم جو / که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور / که چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او / عاشقانه سوی دین کردند رو
او به تیغ حلم چندین حلق را / واخرید از تیغ و چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر

ای دریغا لقمه‌ای دو خورده شد / جوشش فکرت ازان افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف / چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یک مشت گل / ماه او چون می‌شود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود / چونکه صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر می‌خورد / زان خورش صد نفع و لذت می‌برد
چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت / چون همان را می‌خورد اشتر ز دشت
می‌دراند کام و لنجش ای دریغ / کانچنان ورد مربی گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز / چونکه صورت شد کنون خشک است و کبز
تو بدان عادت که او را پیش ازین / خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بو می‌خوری این خشک را / بعد از آن کامیخت معنی با ثری
گشت خاک آمیز و خشک و گوشت بر / زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک آلود می‌آید سخن / آب تیره شد سر چه بند کن
تا خدایش باز صاف و خوش کند / او که تیره‌ش کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نی شتاب / صبر کن والله اعلم بالصواب

تمت المجلد الاول بعون الله وحسن توفیقه

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

الدفتر الثانی

بیان بعضی از حکمت تأخیر این مجلد دوم که اگر جملهٔ حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی پایان حق لذت آن کار بر او ویران کند و بدان کار نپردازد پس حق تعالی اندکی از آن حکمت بی پایان مهار بینی او سازد و او را در آن کار کشد که اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکنند هیچ نجنبد زیرا جنبانندهٔ از بهرهای آدمیست که از بهر آن مصلحت کند و اگر حکمت بر او فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه در بینی شتر مهار اگر نبود نرود و اگر مهار سخت بزرگ بود هم نرود و فرو خسپد و ان من شیء الا عندنا خزائنه وما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود والسماء رفعها ووضع المیزان همه چیز را به میزان دهد نه بی حساب و بی میزان الا کسانی را که از عالم خلق مبدل شده‌اند یرزق من یشاء بغیر حساب شده‌اند من لم یذق لم یدر

بیت

پرسید یکی که عاشقی چیست · گفتم که چو ما شوی بدانی

عشق و محبت بی حساب است جهت این گفته‌اند که صفت حق است به حقیقت و نسبت او به بنده مجاز است یحبهم تمام است یحبونه کدام است والحمد لله وحده وصلی الله علی سیدنا محمد وآله وعترته الطاهرین الطیبین واصحابه الغر المحجلین وسلم تسلیما کثیرا

مدتی این مثنوی تأخیر شد / مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو / خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان / باز گردانید ز اوج آسمان
چون به معراج حقایق رفته بود / بی بهارش غنچه‌ها ناکفته بود

چون ز دریا سوی ساحل بازگشت / چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود / بازگشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود / سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و بازگشت / بهر صید این معانی بازگشت
ساعد شه مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بر بند تا بینی عیان / چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی / وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون / شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون در او گامی زنی بی احتیاط / شیر تو خون می‌شود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس / شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته می‌گریخت / بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود / لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم / موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت / در پشیمانی نگفتی معذرت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد / مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد / عقل جزوی عاطل و بیکار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی / زیر سایهٔ یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود / چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنکه در خلوت نظر بر دوختست / آخر آن را هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نی ز یار / پوستین بهر دی آمد نی بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود / نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن / چشم را از خس ره آوردی مکن
چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود / روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آینه‌ست جان را در حزن / در رخ آینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت / دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف / در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است / چونکه او آمد طریقم خفتن است
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس آن محبوس لهف
یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود / خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانش است / وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند / بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامش است / غیبت خورشید بیداری‌کش است
آفتابا ترک این گلشن کنی / تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشنگریست
مطلع شمس آی اگر اسکندری / بعد از آن هر جا روی نیکو فری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود / شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان / حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار / ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کاهل محشرند / حس مس را چون حس زر کی خرند

حس ابدان قوت ظلمت میخورد … حس جان از آفتابی می‌چرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب … دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت … و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشیدی و گه دریا شوی … گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش … ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار … روح را با تازی و ترکی چکار
از تو ای بی نقش با چندین صور … هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد میکند … گه موحد را صور ره میزند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن … یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران میکند … از پی تنزیه جانان میکند
چشم حس را هست مذهب اعتزال … دیده عقلست سنی در وصال
سخره حس اند اهل اعتزال … خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست … گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که از حس خدا دید آیتی … در بر حق هست بهر طاعتی
هر که بیرون شد ز حس سنی ویست … اهل بینش چشم عقل خوش پیست
گر بدیدی حس حیوان شاه را … پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا … جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی … کی بحس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت … باطل آمد بی ز صورت رفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست … کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج … ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر … هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینه دل چون شود صافی و پاک … نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را … فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من … صورتش بت معنی او بت شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید … در خیال او خیال حق رسید
سکر شعطی را که چون او در رسید … در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را میفریفت … خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکفت
گفتم ار خوبم پذیرم این از او … ورنه او خندد بر من زشت رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم … ورنه او خندد مرا من کی خرم
او جمیلست و محب للجمال … کی جوان نو گزیند پیر زال
طیبات از بهر که الطیبین … خوب خوبی را کند جذب این یقین
خوب خوبی را کند جذب این بدان … طیبات طیبین بر وی بخوان
در جهان چیزی که تو ناظر شوی … میل او با جنس سر معنوی
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد … گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را میکشند … باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریان را جاذبند … نوریان مر نوریان را طالبند
صاف را هم صافیان را جستنی … درد را هم تیرگان جاذب بوند
زنگ را هم زنگیان باشند یار … روم را با رومیان افتاد کار
چشم چون بستی ترا جان کندنست … چشم را از نور ظاهر صبر نیست
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت … نور چشم از نور روزن کی شکفت
تاسه تو جذب نور چشم بود … تا بپیوندد بنور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا … دانکه چشم دل ببستی برگشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس … کو همی جوید ضیای بی قیاس
چون فراق آن دو نور بی ثبات … تاسه آوردت گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار … تاسه چون نارد مر آن را پاس دار

او چو میخواند مرا من بنگرم … لایق جذبم و یا بد پیکرم
خوب زشتی را اگر در پی کند … تسخری باشد که او بر وی کند
کی ببینم روی خود را ای عجب … تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش میجستم بسی … هیچ می‌ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست … تا بداند هر کسی کو چیست کیست
آینه آهن برای پوستهاست … آینه سیمای جان سنگین بهاست
آینه جان نیست الا روی یار … روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینه کلی بجو … رو بدریا کار برناید ز جو
زین طلب بنده بکوی تو رسید … درد مریم را بخرما بن کشید
دیده تو چون دلم را دیده شد … صد دل نادیده غرق دیده شد
آینه کلی برآوردم ز دود … دیدم اندر چشم من نقش تو بود
آینه کلی ترا دیدم ابد … دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم … در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان … ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد … که منم تو تو منی در اتحاد
کاندرین چشم منیر بی زوال … از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود … گر ببینی آن خیالی دان و رد
زانکه سرمه نیستی در میکشد … باده از تصویر شیطان میچشد
چشمشان خانه خیالست و عدم … نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال … خانه هستیست نی خانه خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم … در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر … کز خیالی خود کنی کلی گذر

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

یک حکایت بشنو ای گوهر شناس … تا بدانی تو عیان را از قیاس
ماه روزه گشت در عهد عمر … بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال … آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید … گفت کین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را … چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال … آنگهان تو برنگر سوی هلال
چونکه او تر کرد ابرو مه ندید … گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان … سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد از ابروی او … شکل ماهی نمود آن موی او
چون یکی مو کژ شد او را راه زد … تا بدعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پرده گردون بود … چون همه اجزات کژ شد چون بود
راست کن اجزات را از راستان … سر مکش ای راسترو زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد … هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان همسنگ شد … در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش … خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش … هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند … زانکه این خاران عدو آن گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند … زانکه آن گرگان عدو یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین … تا بدم بفریبدت دیو لعین
همچنین ابلیس با بابات کرد … آدمی را آن سیه رخ مات کرد
بر سر شطرنج چستست این غراب … تو مبین بازی بچشم نیم خواب
زانکه فرزین بندها داند بسی … که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها … چیست آن خس مهر جاه و مالها

چیست آن غراب

مال خس باشد چو هست آن بی‌ثبات / گر بگیرد در گلویت چون خسی
گر برد مالت عدوی پرفنی / رهزنی را برده باشد رهزنی

دزدیدن مارگیری ماری را از مارگیری دیگر

دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش
در دعا میخواستی جانم ازو / کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک / وز کرم می‌نشنود یزدان پاک
وان دعا کو نیست شاکی می‌شود / می‌برد ظن بد و دان بد بود
می‌نداند که بلای خویش خواست / وز کرم حق این بدو ناورد راست

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها

گفت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوانها دید در گور عمیق
گفت ای روح الله آن نام سنی / گو بدان تو مرده زنده میکنی
مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر / وز فرشته در روش چالاکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست / دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان / هم تو برخوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست / میل این ابله درین پیکار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را / چون غم جان نیست این مردار را
مرده‌ی خود را رها کردست او / مرده‌ی بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبارگر ادبارجوست / خار روییده جزای کشت اوست
آنکه تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر و مارست آن شقی / برخلاف کیمیای متقی
هین مکن بر قول و فعلش اعتمید / او ندارد میوه‌ها مانند بید

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لا حول گفتن خادم

صوفیی میگشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخر ببست / او بصدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش / دفتری باشد حضور یار بیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست انوار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد / گام آهو دید و بر آثار شد
چندگاهش گام آهو درخورست / بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونکه شکر گام کرد و ره برید / لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل گام و طواف
آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوارست و با ایشان درست / با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچه تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند بیش از آن
پیر ایشانند کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند / پیشتر از بحر درها سفته‌اند

مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت میرفت در ایجاد خلق / جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانعش می‌آمدند / بر ملایک خفیه خنبک میزدند
مطلع بر نقش هر چه هست شد / پیش از آن کین نفس کل پابست شد
پیشتر ز افلاک کیوان دیده‌اند / پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بدیشان فکرتست / ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود / چون ازین دو رست مشکل حل شود
دیده چون بی کیف هر باکیف را / دیده پیش از کان صحیح و زیف را
پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها
در تموز گرم می‌بینند دی / در شعاع شمس می‌بینند فی
در دل انگور می را دیده‌اند / در فنای محض شی را دیده‌اند
روح انگوری را دیده است / روح از معدوم شی را دیده است
آسمان در دور ایشان جرعه‌نوش / آفتاب از جودشان زربفت‌پوش
چون ازیشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص داری خود یکیست / آنکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود
گفت حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او
روح انسانی کنفس واحدست / روح حیوانی سفالی جامدست
عقل جزو از رمز این آگاه نیست / واقف این سر بجز افتاده نیست
عقل را اندر چنین سودا چه کار / کر مادرزاد را با سر چه کار
یک زمان بگذار ای همره ملال / تا بگویم وصف خالی زان جمال
در بیان ناید جمال خال او / هر دو عالم چیست عکس خال او
چونکه من از خال خوبش دم زنم / نطق میخواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم / تا فزون از خویش باری میکشم

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع باستماع ظاهر صورت حکایت

کی گذارد آنکه رشک روشنیست / تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست
بحر کف پیش آرد و سدی کند / جر کند وز بعد جر مدی کند
این زمان بشنو چه مانع شد مگر / مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق / اندر آن سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال / سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی آن صورت مپندار ای عزیز / همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویزست ای پسر / گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق / بگذراند مر ترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را / لیک هین از که جدا کن دانه را

التزام کردن خادم تعهد بهیمه را و تخلف نمودن

حلقه‌ی آن صوفیان مستفید / چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست / از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست / کان خر پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول آخر ای حکمت گزار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار
گفت پالانش فرونه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول این چه میگویی مها / از من آموزند این ترتیبها
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیرگرم / گفت لاحول از توام بگرفت شرم

گفت اندر جو تو کمتر کاه کن　　گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک　　ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن　　با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار　　گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
گفت دنب افسار را کوته ببند　　تا ز غلطیدن نیفتد او به بند
گفت لاحول ای پدر چند این مقال　　بهر چه چندین مرا اندر جوال
گو بپشتش فکن جل روز و تر　　زانکه شب سرماست ای کان هنر
گفت لاحول ای پدر چندین مگو　　استخوان در شیر بود تو مجو
من ز تو به تا ازم در فن خود　　میهمان آید مرا از نیک و بد
لا بتو هر میهمان خدمت کنم　　من ز جد بیش چون گل و چون سوسنم
خادم این گفت و میان را بست چست　　گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد　　خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند　　کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز　　خوابها میدید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود　　پاره‌ها از پشت و رانش می‌ربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست　　ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز میدید آن خرش در راه رو　　گه بچاهی می‌فتاد و گه بگو
گونه گون میدید ناخوش واقعه　　فاتحه میخواند با القارعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند　　رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
باز میگفت ای عجب آن خادمک　　نی که با ما گشت هم نان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین　　او چرا با من کند بر عکس این
هر عداوت را سبب باید سند　　ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز میگفت آدم با لطف و جود　　کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد　　کو همی خواهد مر او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدنست　　این حسد در خلق آخر روشنست
باز میگفت این گمان بد خطاست　　بر برادر اینچنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست　　هر که بدظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وان خر چنان　　که چنین بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ　　گشته پالان کژ و دریده تنگ
خسته از ره جمله شب بی علف　　گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر میکرد ای اله　　جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال میگفت ای شیوخ　　رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب　　مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس به پهلو گشت آن شب تا سحر　　آن خر بیچاره از جوع البقر
ناله میکرد از فراق کاه و جو　　مستمند از اشتیاق کاه و جو
همچنین در محنت و در درد و سوز　　ناله‌ها میکرد از جان تا بروز
روز شد خادم بیامد بامداد　　زود پالان جست و بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمش بزد　　کرد با خر آنچه زان سگ می‌سزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش　　کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که بهیمه صوفی رنجورست

چونکه صوفی بر نشست و شد روان　　رو در افتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلق بر میداشتند　　جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت　　وان دگر در زیر کامش جست لخت
وان دگر در نعل او می‌جست سنگ　　وان دگر در چشم او میدید رنگ
باز میگفتند ای شیخ این ز چیست　　دی نمیگفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو بشب لاحول خورد　　جز بدین شیوه نداند راه برد

چونکه قوت خر بشب لاحول بود　　شب مسبح بود و روز اندر سجود
چون ندارد کس غم تو ممتحن　　خویش کار خویش باید ساختن
آدمی خوارند اغلب مردمان　　از سلام علیک شان کم جو امان
خانه دیوست دلهای همه　　کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنکه او لاحول خورد　　همچو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو　　وز عدوی دوست رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پل صراط　　در سر آید همچو آن خر از خباط
عشوه‌های یار بد منیوش هین　　دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین　　آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست　　تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد　　وای آن کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب وار　　دم دهد تا ریزدت خون زار زار
همچو شیر این صید خود را خویش کن　　ترک عشوه اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان　　بیکسی بهتر ز عشوه ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن　　کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو　　کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی　　جوهر جان را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود　　روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر جان بمال　　مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن می‌نهد　　روح را در قعر گلخن می‌نهد
بر زبان نام حق و در جان او　　گندها از فکر بی ایمان او
ذکر با او همچو سبزه گلخنست　　بر سر مبرز گلست و سوسنست
آن نبات آنجا یقین عاریتست　　جای آن گل مجلس است و عشرتست
طیبات آید بسوی طیبین　　للخبیثین الخبیثات است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند　　گورشان پهلوی کین داران نهند
اصل کینه دوزخست و کین تو　　جزو آن کلست و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوشدار　　جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار　　عیش تو باشد ز جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود　　کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همان اندیشه‌ای　　مابقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گل اندیشه تو گلشنی　　ور بود خاری تو هیمه گلخنی
گر گلابی بر سر و جیبت زنند　　ور تو چون بولی برونت افکنند
طبله‌ها در پیش عطاران ببین　　جنس را با جنس خود کرده قرین
[illegible] با جنسان بحد　　صحبت با جنس گورست و لحد
جنسها با جنسها آمیخته　　زین تجانس زینتی انگیخته
گر درآمیزند عود و شکرش　　برگزیند یک یک از یکدیگرش
طبله‌ها بشکست و جانها ریختند　　نیک و بد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را اندرین　　تا جدا کرد از ایشان گرد دین
مومن و کافر مسلمان و جهود　　پیش از ایشان جمله یکسان مینمود
حق فرستاد انبیا را با ورق　　تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم　　کس ندانستی که ما نیک و بدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان　　چون همه شب بود و ما چون شب روان
تا بر آمد آفتاب انبیا　　گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را　　چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را　　چشم را زان میخلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان　　عاشق روزند زرهای کان

ستاریست

همچون ...

زانکه زور است آینهٔ توصیف او / تا چه باشد شرف تشریف او
حق فدایش الفتی روز فروز / روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت ورای سرا او تیات / روز پیش ماه شان همچون سهاست
عاشق از مرد حق و از نیک دوز / عکس ستاری شب و ... روز
زان سبب فرمود حق والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین ضحی را خواست دوست / هم برای آنکه این هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست / خود فنا چه لایق گفت خداست
از خلیلی لا احب الآفلین / پس فنا چون خواست رب العالمین
لا احب الآفلین گفت آن خلیل / کی فنا خواهد ازین رب جلیل
باز واللیل است ستاری او / وین تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون برآمد زان فلک / با شب تن گفت هین ما ودعک
وصل پیدا گشت از عین بلا / زان حلاوت شد عبارت ما قلا
هر عبارت خود نشان حالتی است / حال چون دست و عبارت آلتی است
آلت زرگر بدست کفشگر / همچو دانه کشت کرده ریگ در
وآلت اسکافه پیش برزگر / پیش سگ که استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور / بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود / در نیاموزید آن اسم احد
کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهن است / جفت باید جفت شرط زادن است
آنکه بی جفت است و بی آلت یکیست / در عدد شک است و آن یک بی شکیست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین / متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند / دو سه گویان هم یکی گویان شوند
گر یکی گویی تو در میدان او / گرد بر میگرد از چوگان او
گوی آنگه راست و بی نقصان شود / کو ز زخم دست شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را بهوش / داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور / می‌نپاید میرود تا اصل نور
وآن فسون دیو در دلهای کژ / میرود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری / چون تو نااهلی شود از تو بری
ورچه بنویسی نشانش میکنی / ورچه می‌لافی بیانش میکنی
او ز تو رو در کشد ای پرستیز / بندها را بگسلد وز تو گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست آموز تو
او نپاید پیش هر نا اوستا / همچو باز شه بخانهٔ روستا

یافتن پادشاه باز را که گم کرده بخانهٔ آن کمپیر

علم بازی دان ازو از شکر / گنده پیر جهل پیشش گاه زفت
تا که تتماجی پزد اولاد را / دید آن باز خوش خوش زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت بساز / پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / کژ رود جاهل همیشه در طریق
روز شه در جستجو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد / شه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هر چند این جزای کار تست / که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد زی دوزخ فرار / غافل از لایستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر / خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر
هیچ با جاهل و جاهل ... / هر که با جاهل بود همراز ...

ازبر

باز می‌مالید پر بر دست شاه / بی زبان می‌گفت من کردم گناه
پس کجا زارد کجا نالد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
سر کجا بنهد ظلوم شرمسار / جز بدرگاه تو ای آمرزگار
لطف شه جان را جنایت جو کند / زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آمد پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم از آن افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم سخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کو زین گمان افتد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
باز گفت ای شه پشیمان میشوم / توبه کردم نو مسلمان میشوم
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر / گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / برکنم من پرچم خورشید را
ورچه پرم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی گم کند در بازیم
گر کمر بخشیم که را برکنم / ور دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی بپر برهم زنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر / هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم بندق حریق / بندقم در فعل صد چون منجنیق
گرچه سنگم هست مقدار نخود / لیک در هیجا نه سر ماند نه خود
نوح چون شمشیر در خواهید ازو / موج طوفان گشت ازو شمشیرخو
احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
رو موسی در وغا با یک عصاش / زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یکتنه کان در زدست / بر همه آفاق تنها بر زدست
تا بداند سعد و نحس بیخبر / دور تست این دور نه دور قمر
دور تست ایرا که موسی کلیم / آرزو میبرد زین دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی میدمید
گفت یا رب آن چه دور رحمت است / برگذشت از رحمت آنجا رؤیت است
غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دورهٔ احمد برآر
گفت یا موسی بدان بنمودمت / راه آن خلوت بدان بگشودمت
تو از آن دوری درین دوری کلیم / پا بکش زیرا دراز است این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را / تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار و واجوید خوری
کو گرسنه خفته باشد بیخبر / وان دو پستان میخلد زو مهر در
کنت کنزا رحمةً مخفیةً / فابتعثت امةً مهدیةً
هر کراماتی که میجویی بجان / او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان / تا که یا رب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم / میپرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجدهٔ صنم / تا بدانی حق او را بر امم
گر بگویی شکر این رستن بگو / کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان / هم بدان قوت تو دل را وارهان
سر ز شکر دین ازان برتافتی / کز پدر میراث مفتش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال / رستمی جان کند و مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش / چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست / بعد از آن از بحر رحمت موج خاست
تا نگرید طفل کی جوشد لبن / تا نگرید ابر کی خندد چمن

بود شیخی دایما او وام دار

ازان کودک جهت غریمان با الهام حق عز و جل

از جوانمردی که بود او نامدار

ده هزاران وام کردی از مهان خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته جان و مال و خانقه در باخته
احمد خضرویه بودی نام او خدمت عشاق بودی کام او
وام او را حق ز هر جا می‌گزارد کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها دو فرشته می‌کنند از دل دعا
کای خدایا منفقان را ده خلف وی خدایا ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل وار کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زین رویند و خوش تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا جان ایمن از غم و رنج شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد می‌ستد می‌داد همچون پای مرد
تخمها می‌کاشت تا روز اجل تا بود روز اجل میر اجل
چونکه عمر شیخ در آخر رسید در وجود خود نشان مرگ دید
وام داران گرد او بنشسته جمع شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وام خواهان گشته نومید و ترش درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را سر که برون آ جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه حلوا را خورند یک زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد بدر تا خرد آن جمله حلوا زان پسر
گفت او را گو که حلوا بچند گفت کودک نیم دینار و اند
گفت نی از صوفیان افزون مجو نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال نک تبرک خوش خورید این را حلال
بهر فرمان جملگی حلقه زدند خوش همی خوردند حلوا همچو قند
چون طبق خالی شد آن کودک ستد گفت دینارم بده ای با خرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم وام دارم می‌روم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین ناله و گریه برآورد و چنین
بانگ می‌کرد و فغان و های های کام اشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل خوار لقمه جو سگ دلان همچو گربه روی شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر روم من پیش او دست تهی او مرا بکشد اجازت می‌دهی
وان غریمان هم بانکار و جحود رو بشیخ آورده کین باری چه بود
مال ما خوردی مظالم می‌بری از چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگر آن کودک گریست شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف در کشیده روی چون مه در لحاف
با ازل خوش با ابد خوش شاد کام فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند از ترش رویی خلقش چه گزند
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک از سگان و عوعو ایشان چه باک
سگ وظیفهٔ خود بجا می‌آورد مه طریقهٔ خود بر خ می‌گسترد
کارک خود می‌گزارد هر کسی آب نگذارد صفا بهر خسی

خس خسانه می‌رود بر روی آب آب صافی می‌رود بی‌اضطراب
مصطفی مه می‌شکافد نیم شب ژاژ می‌خاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده می‌کند وان جهود از خشم سبلت می‌کند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه خاصه ماهی کو بود خاص اله
می‌خورد شه بر لب جو تا سحر در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز قوت پیران ازین بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشهٔ طبق نیم دیناری دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا وا کرد رو خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سرست این چه سلطانیست باز ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها می‌زنیم لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو گشت از انکار خضری زرد رو
با چنان چشمی که بالا می‌شتافت نور چشمش آسمان را می‌شکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال من بحل کردم شما را آن حلال
سر این آن بود کز حق خواستم لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دینار اگر چه اندکست لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوافروش بحر رحمت در نمی‌آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست کام خود موقوف زاری نخست
کام خود موقوف زاری دلست بی تضرع کامیابی مشکلست
گر همی خواهی که مشکل حل شود خار محرومی بگل مبدل شود
گر همی خواهی که آن خلعت رسد پس بگریان طفل دیده بر جسد

زاهدی را گفت یاری در عمل

ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی

کم گری تا چشم را ناید خلل

گفت زاهد از دو بیرون نیست حال چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست در وصال حق دو دیده چه کمست
ور نخواهد دید حق را گو برو اینچنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیده کان عیسی تراست چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضرست نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست
لیک بیگار تن پر استخوان بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسیت کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را یا مثال کشتی مر نوح را

ترک چون باشد بیابد خرگهی

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوانها بدم عیسی علیه السلام

خاصه چون باشد عزیز درگهی

چونکه عیسی دید کان ابله رفیق جز که استیزه نمیداند طریق
می نگیرد پند او از ابلهی بخل می پندارد او از کم دهی
از برای التماس آن جوان خواند عیسی نام حق بر استخوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد صورت آن استخوان را زنده کرد

از میان برجست یک شیر سیاه / پنجه زد کرد نقشش را تباه
کله‌اش بر کند مغزش ریخت زود / همچو جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زان رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود ناخورده رفته از جهان
۱ قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / جسته نی وجهی وجوه از هر گروه
جمع کرده مال و رفته سوی گور / دشمنان در ماتم او کرده شور
۳ گفت آن شیر ای مسیحا این شکار / بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چه کارستی مرا با مردگان
۴ این سزای آنکه یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف
طعمه بنموده بما وان بوده شست / آنچنان بنما بما آنرا که هست
۳ ای میسر کرده ما را در جهان / سخره و بیگار ما را وارهان
گر بداند قیمت آن جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری / میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدوی جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی / دیوچه وار از چه بر خون عاشقی
آنچه چشمست آنکه بیناییش نیست / ز امتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظنست اینکه کور آمد ز راه
دیده بر دیگران نوحه‌گری / مدتی بنشین بحال خود گری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانی‌اند / غافل از لعل بقای کانی‌اند
زانکه بر دل نقش تقلیدست بند / رو بآب چشم بندش را بدرند
زانکه تقلید آفت هر نیکوست / که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیزخشم / گوشت پاره‌ش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا بمی راهیست نیک
همچو جویست او نه آبی میخورد / آب از او بر آبخواران بگذرد
آب در جو زان نمیگیرد قرار / زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نایی ناله زاری کند / لیک بیگار خریداری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاوست و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مؤمن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نانخواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش
اندکی میزنی از بهر جان / پی طمع منشین و افسد بخوان
نام دیوی ره برد در ساحری / تو بنام حق پشیزی می‌بری

خاریدن روستایی شیر را در تاریکی بظن آنکه گاوست

روستایی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست

روستایی شد در آخر سوی گاو / گاو را می‌جست شب آن کنجکاو
دست می‌مالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
اینچنین گستاخ زان می‌خاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی‌گوید که ای مغرور کور / نی ز نامم پاره پاره گشت طور
لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پر خون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای / لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی‌تقلید ازین واقف شوی / بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمهٔ صوفی مسافر را جهت سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش / نه چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سودست احتیاط
صوفیان درویش بودند و فقیر / کاد فقر ان یکن کفرا یبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه / خرفروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت و سماعست و وله
چند ازین صبر و ازین سه روزه چند / چند ازین زنبیل و این دریوزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن میکاشتند / کانکه آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهاش خوش می‌باختند
آن یکی پایش همی مالید و دست / وان یکی پرسیدش از جای نشست
وان یکی افشاند گرد از رخت او / وان یکی بوسید دستش را و رو
گفت چون میدید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم میکوفتند / گه بسجده صفه را میروفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیارخوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغست از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او میزیند
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حرارت پای کوبان تا سحر / کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او / تا بخر بربندد آن همراه جو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت / رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم بآبش برده است / زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را بتو بسپرده‌ام / من ترا بر خر موکل کرده‌ام
بحث با توجیه کن حجت میار / آنچه من بسپرده‌ام واپس سپار

از تو خواهم آنچه من دادم به تو / باز ده آنچه که بسپردم به تو
گفت پیغمبر که دستت هر چه برد / بایدش در عاقبت واپس سپرد
ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین / نک من و تو خانهٔ قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربکان / اندر اندازی و جویی زان نشان
در میان صد گرسنه گرده‌ای / پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند / قاصد خون من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا / کان خرت را می‌برند ای بینوا
تا خر از هر که بود من وا خرم / ورنه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک به اقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب / پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز می‌گشتم که او خود واقفست / زین قضا راضیست مرد عارفست
گفت آن را جمله می‌گفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان / کآب رو را ریختند از بهر نان
عکس ذوق آن جماعت می‌زدی / وین دلم زان عکس ذوقی می‌شدی
عکس چندان باید از یاران خوش / که شوی از بحر بی عکس آبکش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل نگشت آن قطره در
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بردران تو پرده‌های طمع را
زانکه آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بربست از نور و لمع
زانکه صوفی را طمع بردش ز راه / ماند در خسران و شد کارش تباه
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع / مانع آمد عقل او را از اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی / در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی بمال / راست کی گفتی ترازو وصف حال
گفت گیرم گر طمع قارون شوی / آخر الامر اندرین هامون شوی
هر نبیی گفت با قوم از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری / داد حق دلالیم هر دو سری
هست مزد کار مر دلال را / مزد باید داد تا گوید سزا
چیست مزد کار من دیدار یار / گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من / کی بود شبه شبه در عدن
یک حکایت گویمت بشنو بهوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم از حرص خود بی نور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته در گوش حرص

حرص و آز کور بود

تعریف کردن منادیان قاضی مفلس را گرد شهر

بود شخصی مفلسی بی خان و مان / مانده در زندان و بندی بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نی کس را که لقمهٔ نان خورد / زانکه آن لقمه ربا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود / او گدا چشم است اگر سلطان بود

مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندانی دوزخی زان نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پامزد و بی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی / می‌گدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کژدم مر ترا مونس بود / کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان خیالات فرج پیش آمدست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هر کرا صبری نباشد در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مومنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مومن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مومن / باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ جلدش سیاه / نیمهٔ دیگر سپیدی همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند
از جمال یوسف اخوان پر نفور / لیک اندر دیدهٔ یعقوب حور

یوسف اندر چشم اخوان چون ستور / هم وی اندر چشم یعقوبی چو نور

از خیال بد نظرشان زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هر چه آن بیند بگردد این بدان
سایهٔ اصلیست فرع اما کجا / سایه با خورشید یا دارد بجا
تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدرست و ششدره ماتست مات
این سخن را نیست حد زندانیان / مضطرند از دست آن خرقلتبان

شکایت اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک‌مند / اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما بقاضی بر کنون / باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه تاز و طبل خوار است و مضر
مرد زندانی نیابد لقمه‌ای / ور به صد حیلت کشد یک طعمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش این که خدا گفته کلوا
چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچست لوت شصت کس / کر کند خود را اگر گویی بس
زین چنین قحط سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد
یا ز زندان تا رود این گاومیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌اش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد ده المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک بیک
خواند او را قاضی از زندان به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز ازین زندان برو / سوی خانهٔ مردهٔ ریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو برد / خود بمیرم من ز درویشی و کد
همچو ابلیسی که می‌گفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن زادگان را می‌کشم

قال الله تعالی الشیطان یعدکم الفقر و یأمرکم بالفحشاء

هرکه او را قوت ایمانی بود / وز برای زاد ره نانی بود
می‌ستانم گه بمکر و گه بریو / تا برآید از پشیمانی غریو
که بدرویشی کنم تهدیدشان / که بزلف و خال بندم دیدشان
تو ز ایمانی درین آن کم است / وانکه همت از قصد این بکار حرم است
از نماز و صوم و صد بیچارگی / قوت ذوق آید برد یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگست و در هزاران میشود / هر که در وی رفت او آن میشود
هر که سردت کرد میدان کو در اوست / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال / تا کشد آن خیالت در وبال
از خیالات تو می‌آید بلا / چون خیالت فا[ر]غ آید جا بجا
گه خیال کسب و سوداگری / گه خیالی ماجری و داوری
گه خیال نقره و فرزند و زن / گه خیال بوالفضول و بوالحزن
گه خیال آسیا و باغ و راغ / گه خیال صبح و باغ و بیع و لاغ
گه خیال آشتی و جنگ و نهب / گه خیال مهما و ننگ
گه خیال کاله و گاهی قماش / گه خیال مفرش و رخت و فراش
هین برون کش از سر این جنبها / هین برو از دل چنین بد حیلها
گه خیال فرجه و گاهی دکان / گه خیال علم و گاهی خان و مان
هین بگو لاحولها اندر زمان / از زبان تنها نه بلک از عین جان

تتمه قصه مفلس

گفت قاضی مفلسی را وا نما / گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون / می‌گریزند از تو می‌گریند خون
وز تو میخواهند تا هم وا رهند / زین غرض باطل گواهی میدهند
جمله اهل محکمه گفتند ما / هم بادبار و بافلاسش گوا
هر کرا پرسید قاضی حال او / گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش / گرد شهر این مفلس است و بد معاش
کو بکو او را منادیها زنید / طبل افلاسش عیان هر جا زنید
تا کسی نسیه بنفروشد بدو / قرض ندهد هیچکس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن / بیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شدست / نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زان بود / تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو را یزدان ما / هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلس است و بدسخن / هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری / مفلس است او صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت / اشتری کردی که هیزم می‌فروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد / هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت / تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو می‌تاختند / تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حمام و هر بازارگه / کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادی‌گر بلند آوازیان / ترک و کرد و رومیان و تازیان
جملگان آوازها برداشته / کین همه تخم جفاها کاشته
مفلس است این و ندارد هیچ چیز / قرض تا ندهد کس او را یک پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای / مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای
بی‌نوایی بی‌ادایی بی‌وفا / نان ربایی بر گدایی بی‌حیا
هان و هان با او حریفی کم کنید / چونکه او آید گرو محکم زنید
ور بحکم آرید این پژمرده را / من نخواهم کرد زندان مرده را

خوش دست او و کلوخش پر فراخ / با شعار بود تا بر شاخ شاخ
گر چه پوشد بهر مکران جامه را / عاریت است آن تا فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم / حله‌های عاریت دان ای سلیم
گرچه دزدی حله‌ای پوشیده است / دست تو چون گیرد آن ببریده دست
چون شبانه از شتر آمد بزیر / کرد گفتش منزلم دورست و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه / جو رها کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه میکردیم پس / هوش تو کو نیست اندر خانه کس
چرخ افلاسم شنیدی ای طمع / تو نشنیدی بگوش پر طمع
طبل افلاسم بچرخ سابعه / رفت و تو نشنیده‌ای این واقعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام / پس طمع کر میکند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان / مفلس است و مفلس است این قلتبان
تا بشب گفتند و در صاحب شتر / بر نزد کو از طمع پر بود پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا / در حجب بس صورت است و بس صدا
آنچه او خواهد رساند آن بچشم / از جمال و از کمال و از کرشم
وانچه او خواهد رساند آن بگوش / از سماع و از بشارت وز خروش
گرچه تو هستی کنون غافل از آن / وقت حاجت حق کند آن را عیان
گفت پیغمبر که یزدان مجید / از پی هر درد درمان آفرید
گرچه درمان جوی و گویی کان / کای خدا درمان کار من رسان
لیک از آن درمان نبینی رنگ و بو / بهر درد خویش بی فرمان او
کون پر چاره است و هیچت چاره نی / تا که نگشاید خدایت روزنی
چشم را ای چاره‌جو در لامکان / هین بنه چون چشم کشته سوی جان
این جهان از بی‌جهت پیدا شدست / که ز بی‌جایی جهان را جا شدست
بازگرد از هست سوی نیستی / طالب ربی و ربانیستی
جای دخل است این عدم از وی مرم / جای خرج است این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستی است / جز معطل در جهان هست کیست

فی المناجات

ای خدای پاک و بی انباز و یار / دست گیر و جرم ما را درگذار
یاد ده ما را سخنهای دقیق / که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی / گرچه جوی خون بود نیلش کنی
این چنین میناگریها کار تست / این چنین اکسیرها اسرار تست
آب را و خاک را برهم زدی / ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم / با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهایی داده‌ای / زین غم و شادی جدایی داده‌ای
برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت / کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت
هر چه محسوس است او رد میکند / وانچه ناپیداست مسند میکند
عشق او پیدا و معشوقش نهان / یار بیرون فتنهٔ او در جهان
این رها کن عشقهای صورتی / نیست بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوق است صورت نیست آن / خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای / چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش برجاست این سیری ز چیست / عاشقا واجو که معشوق تو کیست
آنچه محسوس است اگر معشوقه است / عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون میکند / کی وفا صورت دگرگون میکند
پرتو خورشید بر دیوار تافت / تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / وا طلب اصلی که تابد او مقیم

یعنی از آن جمال دل که عبارت از تجلی ذات و صفات و حق است

ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش / خویش بر صورت پرستان دیده بیش
پرتو عقلست آن بر حس تو / عاریت میدان ذهب بر مس تو
چون زر اندودست خوبی در بشر / ورنه چون شد شاهد تو پیره خر
چون فرشته بود همچون دیو شد / کان ملاحت اندرو عاریه بد
اندک اندک می‌ستانند آن جمال / اندک اندک خشک میگردد نهال
رو نعمره ننکسه بخوان / دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقیست / دولتش از آب حیوان ساقیست
خود همو آبست و هم ساقی و مست / هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس / بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورتست و عاریه / بر مناسب شادی و بر قافیه
آن بود معنی که بستاند ترا / بی نیاز از نقش گرداند ترا
نبود آن معنی که کور و کر کند / مرد را بر نقش عاشق‌تر کند
کور را قسمت خیال غم‌فزاست / بهره چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدنند / خر نبینند و به پالان بر زنند
چون تو بینایی پی خر رو که جست / چند ازین پالان گری ای تن‌پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا / کم نگردد نان چو باشد جان ترا
خر چو باشد کم نیاید ای عمو / خود بپشتش او نهد پالان او
پشت خر دکان و مال و مکسبست / جان تو سرمایه صد قالبست
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول / خر برهنه نی که راکب شد رسول
النبی قد رکب معروریا / والنبی قیل سافر ماشیا
بلکه آن شه هم پیاده رفته است / بار این و آن بسی پذرفته است
شد خر نفس تو بر میخیش بند / چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صبر و شکر او را بردنیست / خواه در صد سال و خواهی سی و شست
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت / هیچکس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع خامست آن مخور خام ای پسر / خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان / من همان خواهم مه کار و مه دکان
کار بختست آن و آن هم نادرست / کسب باید کرد تا تن قادرست
کسب کردن گنج را مانع کی است / پا مکش از کار آن خود در پی است
تا نگردی تو گرفتار اگر / که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق / منع کرد و گفت آن هست از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد / وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد
ای بسا کس مرده در لوک و کر / در جهان عاقبت ناخورده بر
وا همی پای تو نقصان اگر / این مثل بشنو که دریابی ملر

تمثیل تا حقیقت این سخن معلوم شود

آن غریبی خانه می‌جست از شتاب / دوستی بردش سوی خانه خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی / پهلوی من مر ترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر / در میانه داشتی حجره دگر
وارسیدی میهمان روزی ترا / هم بیاسودی اگر بودیت جا
کاشکی معمور بودی این سرا / خانه تو بودی این معمورها
گفت آری پهلوی یاران خوشست / لیک ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلبکار خوش‌اند / وز خوش تزویر اندر آتش‌اند
طالب زر گشته جمله پیر و خام / لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین / بی محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ور نه رو / نزد دانا خویشتن را کن گرو
یا محک باید میان جان خویش / ور نداری ره مرو تنها تو پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا / آشنایی که کشد سوی فنا

بانگ

بانگ میدارد که هان ای کاروان / سوی من آیید نک راه و نشان
نام هر یک می‌برد غول ای فلان / تا کند آن خواجه را از آفلان
چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر
چه بود آن بانگ غول ای نیکخو / مال خواهم جاه خواهم آبرو
از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را ازین کرکس بدوز
صبح کاذب را ز صادق واشناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها / گوهران بینی بجای سنگها
گوهری چه بلک دریایی شوی / آفتاب چرخ پیمایی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید / کارکن بر کارگه باشد پدید
خارج آن کار نتوانیش دید / منتظر در کارگه آمد پدید
کارگه چون جای باش عالمست / آنکه بیرونست از وی غافلست
پس درآ در کارگه یعنی عدم / تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن دیدگیست / پس برون کارگه پوشیدگیست
رو بهستی داشت فرعون عنود / لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم میخواست تبدیل قدر / تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند / زیر لب میکرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بی‌گناه / تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون / کرد در گردن هزاران ظلم و خون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد / وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال / دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف / وز برون میکشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد / بر دگر کس ظن حقدی می‌برد
کین عدو و آن حسود و دشمنست / خود حسود و دشمن او آن تنست
او چو موسی و تنش فرعون او / او به بیرون میدود که کو عدو
نفسش اندر خانه تن نازنین / بر دگر کس دست می‌خاید بکین

ملامت کردن مردم شخصی را که مادر را بکشت به تهمت

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بدگوهری / یاد ناوردی تو حق مادری
هی چرا کشتی ورا ای زشت رو / می بکوی کو چه کرد آخر بتو
هیچکس کشتست مادر را ای عنود / می بکوی کوچه کرد آخر چه بود
گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستار ویست
متهم شد با یکی زان کشتمش / غرق خون در گور خاک آغشتمش
گفت آنکس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او برم بهست از نای خلق
نفس تست آن مادر بدخاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی / هر زمان قصد عزیزی میکنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما / از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نی که نفس کشته بود / پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش نه تو ای طلبکار صواب / بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران / زخم بر خود میزدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند / دشمن آن نبود که خود جان میکند

نی خفاشک عدوی آفتاب / او عدوی خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را می‌کشد / رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویش‌اند جمله کافران / از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فردند خلق / چشم خود را کور و کژ کردند خلق
چون غلام هندوی کو کین کشد / از ستیزه خواجه خود را می‌کشد
سرنگون می‌افتد از بام سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب / ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت ره زنند بر جان خود / راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب / ماهیی گر خشم گیرد هم ز آب
تو یکی بنگر کرا دارد زیان / عاقبت که بود سیاه اختر از آن
گر ترا حق آفریند زشت رو / هان مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ / ور دو شاخستت مشو تو چارشاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم / می‌فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست / بلکه از جمله کمیها بدترست
آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد می‌خواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه خون پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را به بالا می‌فراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جست و جو / هیچ اهلیت به از خوی نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق / تا پدید آید حسدها در قلق
درگذر از فضل و از چستی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
زانکه کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود
آن کسی کش مثل خود پنداشتی / زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیی قایمست / تا قیامت آزمایش دایمست
هر که را خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه‌دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی ویست ای راه‌جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل او / وان ولی کم ازو قندیل او
وانکه زین قندیل کم مشکات ماست / نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق / پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صفند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد روشنی بیشتر
روشنیی کو حیات اولست / رنج جان و فتنهٔ این احولست
احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست / کی صلاح آبی و سیب ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت‌کش / زیر پتک و آتش آید او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی‌واسطه / در دل آتش رود بی‌رابطه
بی‌حجابی آب و فرزندان آب / پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای / همچو پا را در روش پاتابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا / می‌شود سوزان و می‌آرد به ما
پس فقیر آنست کو بی‌واسطه‌ست / شعله‌ها را با وجودش رابطه‌ست

پس فقیر آنست خود را دیده / آنچنان نی و ماند تا ابد
پس دل عالم ویست ایرا که تن / می‌رسد از واسطهٔ این دل به فن
دل نباشد تن چه داند گفت و گو / دل نجوید تن چه داند جست و جو
پس نظرگاه شعاع آن آهنست / پس نظرگاه خدا دل نی تنست
پس مثال و شرح خواهد این کلام / لیک ترسم تا نلغزد فهم عام
باز این دلهای جزوی چون تنست / با دل صاحب‌دلی کو معدنست
تا نگردد نیکویی ما بدی / اینکه گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود / مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید / با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب / از لب شکر چه زاید شکرآب
آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید / سر صحن خانه بر ما شد پدید
کاندران خانه گهر یا گندمست / گنج زر یا جمله مار و کژدمست
یا درو گنجست و ماری بر کران / زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی تامل او سخن گفتی چنان / کز پس پانصد تامل دیگران
گفتیی در باطنش دریاستی / جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی / حق و باطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما / ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی / هم سوال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه / چون سوالست این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب / تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرتت را راست کن نیکو نگر / هست هم نور و شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید به دل / چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلالست و چشم اهل وصال / چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنید گوش تبدیل صفات / در عیان دیده‌ها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن / پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین / این یقین خواهی در آتش درنشین
گوش چون نافذ بود دیده شود / ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که شه با آن غلامانش چه کرد

به راه کردن شاه از این دو غلام و پرسیدن از آن دیگر

آن غلامک را چو دید اهل ذکا / آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست / جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه / بود او گنده‌دهان دندان‌سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او / جست و جویی کرد هم از سر او
گفت با این شکل و این گنده‌دهان / دور بنشین لیک آن سو هم مران
که تو اهل نامه و رقعه بدی / نی جلیس و یار و هم بقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم / تو حبیب و ما طبیب پرفنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن / نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو / تا ببینم صورت عقلت نکو
لیک قابل‌تر بدی زان یار خود / نزد ما که توبه زان یار بد
آن دگر را بر فرستاد او بکار / سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی / صد غلامی در حقیقت نی یکی
آن نه‌ای کان خواجه‌تاش تو نمود / از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژنشین / حیز و نامرد و چنانست و چنین
گفت پیوسته بدست او راستگو / راستگویی من ندیدستم چو او

فکرتت را راست کن نیکو نگر

زانسو ترمران

راستی و نیکخوئی و حیا / حلم و دین‌داری و احسان و سخا
راست گوئی در نهادش خلقی است / هرچه گوید من بگویم تهمتی است
گر ندانم آن نکو اندیش را / متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها / من ببینم در وجود خود شها
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود سربسر / لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود در زشت و حسن / من ببینم روی تو تو روی من
آنکسی که او ببیند روی خویش / نور او از نور خلقانست بیش
گر بمیرد نور او باقی بود / زانکه دیدش دید خلاقی بود
نور حسی نبود آن نوری که او / روی خود محسوس بیند پیش رو
گفت تو هم عیب او گو مو بمو / آنچنانکه گفت او از عیب تو
تا بدانم کو تو غمخوار منی / کدخدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش / گرچه هست او مر مرا خوش خواجه‌تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی / عیب او صدق و ذکا و همدمی
کمترین عیبش جوانمردی و داد / آن جوانمردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید / چه جوانمردی بود کان را ندید
ور بدیدی کی بجان بخلش بدی / بهر یک جان کی چنین غمگین شدی
بر لب جو بخل آب آن را بود / کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که هر کز یقین / داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدنست / پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید در خواض را
پس بعالم هیچکس نبود بخیل / زانکه کس چیزی نبازد بی‌بدیل
پس سخا از چشم آمد نی ز دست / دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر آنکه خودبین نیست او / هست او در هستی خود عیب‌جو
عیب‌گوی و عیب‌جوی خود بدست / با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار / مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آرم ورا / شرمساری آیدت در ماجرا

قسم غلام در صدق و وفای یار خود و اظهار ظن خود

گفت نی والله بالله العظیم / مالک الملک و برحمان و رحیم
آن خدائی که فرستاد انبیا / نی بحاجت بل بفضل و کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل / آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان / بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت / وانگه او بر جمله انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت / تا که آدم معرفت زان نور یافت
آنکه آدم رست دست شیث چید / پس خلیفه‌ش کرد آدم کان بدید
نوح از آن گوهر که برخوردار شد / در هوای بحر جان دربار شد
جان ابراهیم از آن انوار زفت / بی‌خطر در شعله‌های نار رفت
چونکه اسمعیل در جویش فتاد / پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دست بافش نرم شد
چون سلیمان بد وصالش را رضیع / دیو گشتش بندهٔ فرمان مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه رو چو دید آن آفتاب / شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد / ملکت فرعون را یک لقمه کرد
جان جرجیس از فروغش چون بتافت / هفت نوبت جان فشاند و باز یافت
چونکه زکریا ز عشقش دم زدی / او درون چوب در عشقش جان بدی

خود را ای شمن
در خوار را
ما در را
دشنه خصم کشتن

چونکه یحیی مست گشت از ذوق او / طشت زر بنهاد از شوق او
چون شعیب آگاه شد زان ارتقا / چشم را درباخت از بهر لقا
شکر کرد ایوب صابر هفت سال / در بلا چون دید آثار وصال
خضر و الیاس از منش چون دم زدند / آب حیوان یافتند و کم زدند
نردبانش عیسی مریم چو یافت / بر فراز گنبد چارم شتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم / قرص مه را کرد او در دم دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد / با چنان شه صاحب صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد / حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیان را عین گشت / نور فایض بود و ذی النورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد درفشان / گشت او شیر خدا در مرج جان
روشن از نورش چو سبطین آمدند / عرش را دُرّین و قرطین آمدند
آن یکی از زهر جان کرده نثار / وان سر افکنده بر آتش مست وار
چونکه سبطین از سرش واقف بدند / گوشوار عرش ربانی شدند
چون جنید از جند او دید آن مدد / خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید / نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او را شد حرس / شد خلیفهٔ حق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد / گشت او سلطان سلطانان داد
وان شقیق از شق آن راه شگرف / گشت او خورشید رای و تیزطرف
شد فضیل از رهزنی ره پیر راه / چون بجذبهٔ لطف شد ملحوظ شاه
بشر حافی را بسر شد این ادب / سر نهاد اندر بیابان طلب
چونکه ذوالنون از غمش دیوانه شد / مصر جان را همچو شکر خانه شد
چون سری پای پی شیر اندر راه او / بر سریر سروران شد جاه او
رحمت و رضوان حق در هر زمان / باد بر جان روان پاکشان
صد هزاران پادشاهان نهان / سرفرازانند زان سوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند / هر گدائی نامشان را برنخواند
حق آن نور و حق نورانیان / کاندر آن بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش / نیست لایق نام نو می‌جویمش
حق آن آنی که این و آن از اوست / مغزها نسبت بدو باشند پوست
که صفات خواجه‌تاش و یار من / هست صد چندان که این گفتار من
آنچه می‌دانم ز وصف آن ندیم / باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو / چند گوئی آن این و آن او
تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای / از تک دریا چه در آورده‌ای
روز مرگ این حس تو باطل شود / نور جان داری که یار دل شود
در لحد کین چشم را خاک آگند / هست آنچه گور را روشن کند
نور دل از جان بود ای یار غار / مستعار او را مدان ای مستعار
آن زمان که دست و پایت بر درد / پر و بالت هست تا جان بر پرد
آن زمان کین جان حیوانی نماند / جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرط من جاء بالحسن نی کردنست / بل حسن را سوی حضرت بردنست
جوهری داری ز انسان یا خری / این عرضها که فنا شد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را / چونکه لایبقی زمانین انتفی
نقل نتوان کرد مر اعراض را / لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض / چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد / شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله / داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا / جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسپ و اشتر را عرض / جوهر کره برآمد زین غرض

هست آن بستان نشان آن عرض / گشت جوهر میوه‌اش اما عرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار / جوهری زان کیمیا گر شد پدار

عرض باشد شهها

صیقلی کردن عرض دان ای کیا / زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام / دخل آن اعراض را بنما مرم

این صفت کردن عرض باشد خمش / سایه بز را پی قربان مکش

جواب دادن غلام شاه را

گفت شاها بی قنوط عقل نیست / گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
پادشاها جز که یاس بنده نیست / گر عرض کان رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر / فعل بودی باطل و اقوال فشر
این عرضها نقل شد لون دگر / حشر هر فانی بود کون دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش / لایق گله بود هم سایقش
روز محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض / جنبش جفتی و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها / در مهندس بود چون افسانه‌ها
کان فلان خانه که ما دیدیم خوش / بود موزون صفه و سقف و درش
از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها / آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
چیست اصل و مایه هر پیشه‌ای / جز خیال و جز عرض و اندیشه‌ای
جمله اجزای جهان را بی‌غرض / درنگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل / بنیت عالم چنان دان در ازل
میوه‌ها در فکر دل اول بود / در عمل ظاهر بآخر می‌شود
چون عمل کردی شجر بنشاندی / اندر آخر حرف اول خواندی
گرچه شاخ و برگ و بیخش اولست / آن همه از بهر میوه مرسلست
پس سری که مغز آن افلاک بود / اندر آخر خواجه لولاک بود
نقل اعراضست این بحث و مقال / نقل اعراضست این شیر و شگال
جمله عالم خود عرض بودند تا / اندرین معنی بیامد هل اتی

هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئا مذکورا

این عرضها از چه زاید از صور / وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرتست از عقل کل / عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت می‌کند / آن عرض زنجیر و زندان می‌شود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد / آن عرض نه خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه و طیر / این از آن و آن ازین زاید بسیر
گفت شاهنشه چنین گیر المراد / این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آن را خرد / تا بود غیب این جهان نیک و بد
زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر / کافر و مومن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه این / نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی / چون کسی را زهره تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما / در قیامت کی کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد / لیک از عامه نه از خاصان خود
گر بدامی افکنم من یک امیر / از امیران خفیه دارم نه از وزیر
حق بمن بنمود پس پاداش کار / وز صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام / ماه را بر من نمی‌پوشد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست / چون تو میدانی که آنچه بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان / آنکه دانسته برون آید عیان
آنچه میدانست تا پیدا کند / بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یک زمان بیکار نتوانی نشست / تا بدی یا نیکیی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن / شد موکل تا شود سرت عیان
ورنه کی گیرد کلابه تن قرار / چون ضمیر میکشد او را بکار

پس کلابه تن کجا ساکن شود / چون سر رشته ضمیرش میکشد
تاسه تو شد نشان آن کشش / بر تو بیکاری بود چون جان کنش
تاسه تو آن کشش را شد نشان / هست بیکاری چو جان کندن عیان
این جهان و آن جهان زاید ابد / هر سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زاید شود آنهم سبب / تا بزاید زو اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسل است لیک / دیده باید منور نیک نیک
شاه با او در سخن اینجا رسید / یا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست / لیک ما را ذکر آن دستور نیست

بازپرسیدن حال آن غلام

چون ز گرمابه بیامد آن غلام / سوی خویشش خواند آن شاه همام
گفت صحاک لک نعیم دایم / پس لطیفی و ظریف و خوبرو
پس سوی کاری فرستاد آن دگر / تا ازین دیگر شود او باخبر
پیش شاه اندرش بصد لطف و کرم / بعد از آن گفت ای چو ماه اندر ظلم
ماه روی جعد موی مشک بو / نیک خوبی نیک خوبی نیکخو
ای دریغا گر نبودی در تو آن / که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدئی / دیدنت ملک جهان ارزیدئی
گفت رمزی زان بگو ای پادشاه / کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دورویت کرد / کاشکارا تو دوایی خفیه درد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد / در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت / تا که موج هجو او از حد گذشت
کو از اول دم که با من یار بود / همچو سگ در قحط بس گه‌خوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس / دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بدان / از تو جان گندست و از یارت دهان
پس نشین ای گنده جان از دور تو / تا امیر او باشد و مامور تو
این بگفتند اکابر در جهان / راحة الانسان فی حفظ اللسان
در حدیث آمد که تسبیح از ریا / همچو سبزه گولخن دان ای کیا
پس یقین دان این صور خوب و نکو / با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود خلقش نکو در پاش میر
صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان
چند باشی عاشق صورت بگو / طالب معنی شو و معنی بجو
چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو رو آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف دری گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد میگزین / زانکه کمیابست آن در ثمین
گر بصورت میروی کوهی بشکل / در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم بصورت دست و پا و پشم تو / هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این / کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد بیکدم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود / صد هزاران لشکرش در پی دود
باز شکل و صورت شاه صفی / هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی‌پایان ز یک اندیشه بین / گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد / لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
خلق عالم چون رمه حق شبان / میدواند جمله را روز و شبان
پس چو می‌بینی که از اندیشه‌ای / قایمست اندر جهان هر پیشه‌ای
خانه‌ها و قصرها و شهرها / کوه‌ها و دشت‌ها و نهرها

هم زمین و بحر و هم مهر و فلک / زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور / تن سلیمانست و اندیشه چو مور
می‌نماید پیش چشمت که بزرگ / هست اندیشه چو موش و تن چو گرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم / ز ابر و رعد و برق داری لرز و بیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر / ایمن و غافل چو سنگ بیخبر
زانکه نقشی وز خرد بی بهره / آدمی خو نیستی خرکره
جهل مخفی وز خرد بیگانه / بو نداری از خرد دیوانه
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل / شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
نک ز غیبت یک نمود آراستست / ز لطافت چون هوای دلکشست
تا بجسمی در نمی‌بینی کثیف / آگهی نبود بصر را از لطیف
باز افزونست هنگام اثر / از هزاران تیشه و تیغ و تبر
باش تا روزی که آن فکر و خیال / بر گشاید بی حجابی پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم / نیست گشته این زمین سرد و گرم
نه سما بینی نه اختر نه وجود / جز خدای واحد حی و دود
یک فسانه راست آمد یا دروغ / تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد کردن حشم بر غلام خاص

پادشاهی بنده را از کرم / بر گزیده بود بر جمله حشم
جامگی او وظیفه چل امیر / ده یک قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال بخت / او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش / پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست / بگذر از اینها که نو حادث شدست
چشم عارف راست کو نی احولست / چشم او بر کشتهای اولست
آنچه گندم کاشتش و آنچه جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه شب آبستنست جز آن نزاد / حیلها و مکرها جمله است باد
کی شود دل خوش بحیلتهای گش / آنکه بیند حیله حق بر سرش
او درون دام و دامی می‌نهد / جان تو نه آن دهد نه زین جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه / عاقبت بر روید آن کشته اله
کشت نو کارند بر کشت نخست / این دوم فانیست آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست / گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست / آخر آن روید که اول کاشتست
هر چه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد نفس دزد و کار او مپیچ / هر چه آن نه کار حق هیچست هیچ
پیش از آنکه روز دین پیدا شود / پیش مالک دزد شب رسوا شود
رخت دزدیده بتدبیر و فنش / مانده روز داوری در گردنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند / تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس / کی نماید قوتی با باد خس
ور نداری باور از من بین ببین / در نبی والله خیر الماکرین
گر تو گویی فایده هستی چه بود / در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده / چه شنویم این را عبث بی عایده
ور سؤالت را بسی فایده‌هاست / پس جهان بیفایده آخر چراست
ور سؤالت فایده دارد یقین / پس جهان بی فایده نبود ببین
ور جهان از یک جهت بیفایده است / از جهتهای دگر پر فایده است
فایده تو گر مرا فایده نیست / مر ترا چون فایده‌ست از وی مه‌ایست
فایده تو گر مرا نبود مفید / چون ترا شد فایده گیر ای مرید
ور منم زان فایده محروم جز / مر ترا چون فایده‌ست از وی مبر

حسن یوسف عالمی را فایده / گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود / لیک بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون / لیک بر قبطی منکر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی / بر منافق مردنست و ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی / که نه محروم‌اند از وی امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر / هست هر جان را یکی قوت دگر
لیک اگر آن قوت بر وی عارضیست / پس نصیحت کردن او را رایضیست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست / گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
نوش را بگذاشته سم خورده است / قوت علت را چو چربش کرده است
روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسما ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست / خوردن آن بی گلو و آلتست
شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نه دهان بد نه طبق
تن ز هر یاری غذایی میخورد / دل ز هر علمی صفایی می‌برد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست / چشم از معنی او حساسه‌ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین
از قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن هم شرر
وز قران خاک با بارانها / میوه و سبزه و ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی / دل خوشی و بی غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما / می‌بزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن شود اجسام ما / چون برآید از تفرج کام ما
سرخ رویی از قران خون بود / خون ز خورشید خوش گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود / وان ز خورشیدست و از وی می‌رسد
هر زمینی کان قرین شد با زحل / شوره گشت و کشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم / بی همه طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریتست / امر را طاق و طرم ماهیتست
از پی طاق و طرم خواری کشند / بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز ده روزه خدوک / گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
چون نمی‌آیند اینجا که منم / کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون / آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او / نه برآمد نه فرو شد ذات او
ما که واپس ماند ذرات وییم / در دو عالم آفتاب بی فییم
باز گرد شمس میگردم عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع / هم ازو حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید / از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتابست ای حسن
لیک اسپی کور کورانه چرد / می نه بیند روضه را از نسترد
وانکه گردشها از آن دریا ندید / هر دم آرد رو بمحرابی جدید
عین صنع از نقش صانع چون برد / هیچ هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند / گر براق و تازیان ور خود خرند
او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد
بحر میگوید بدست راست خور / ز آب من ای کور تا یابی بصر

باز عشق شمس دینی ناخنیم ور نه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود داروش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریایی تیز فعل داروی ظلمت‌کش استیز فعل
آنکه گر بر چشم اعمی بر زند ظلمت صدساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن جز حسود کز حسودی بر تو می‌آرد جحود
مر حسودت را اگر چه آن منم جان مده تا همچنین جان می‌کنم
آنکه او باشد حسود آفتاب وانکه می‌رنجد ز بود آفتاب
اینت درد بی‌دوا کورا است آه اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او کی برآید این مراد او بگو
باز آن باشد که باز آید به شاه باز کورست آنکه شد گم کرده راه
راه را گم کرد و در ویران فتاد باز در ویران بر جغدان فتاد

گرفتار شدن باز میان جغدان به ویرانه

او همه نورست از نور رضا لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سری جغدانش بر سر می‌زنند پر و بال نازنینش می‌کنند
ولوله افتاد در جغدان که ها باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پرخشم و مهیب اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه درخوردم به جغد صد چنین ویران فدا کردم به جغد
من نخواهم بود اینجا می‌روم سوی شاهنشاه راجع می‌شوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من نی مقیمم می‌روم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست ور نه ما را ساعد شه باز جاست
جغد گفتا باز حیلت می‌کند تا ز خان و مان شما را بر کند
خانه‌های ما بگیرد او به مکر بر کند ما را به سالوسی ز وکر
می‌نماید سیری این حیلت‌پرست والله از جمله حریصان بدترست
او خورد از حرص طین را همچو دبس دنبه مسپارید ای یاران به خرس
لاف از شه می‌زند وز دست شاه تا برد او ما شما را او ز راه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاهست او و یا جنس وزیر هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه می‌گوید ز مکر و فعل و فن هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر اینت لاف خام و دام گولگیر
هر که این باور کند از ابلهیست مرغکی لاغر چه درخورد شهیست
کمترین جغد ار زند بر مغز او مر ورا یاری که از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند یا ز غم برگ گلی بر من زنند
بیخ جغدستان شهنشه بر کند خانه‌هاتان جملگی بر سر زنند
جغد خود چه بود اگر بازی مرا دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده به هر شیب و فراز صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات ویست هر کجا که می‌روم شه در پیست
در دل سلطان خیال من مقیم بی‌خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش یا پرم اندر اوج جان همچون پرتوش
همچو ماه و آفتابی می‌پرم پرده‌های آسمانها می‌درم
روشنی عقلها از فکرتم انفطار آسمان از فطرتم
بازم و در من شود حیران هما جغد که بود تا بداند سر ما
شه برای من ز زندان یاد کرد صد هزاران بسته را آزاد کرد
یک دمم با جغدها دمساز کرد از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید گر چه جغدانید شهبازان شوید

آنکه باشد با چنان شاهی حبیب هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا گر چو نی نالد نباشد بی‌نوا
مالک ملکم نیم من طبل‌خوار طبل بازم می‌زند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی حق گواه من به رغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور از او لیک دارم در تجلی نور از او
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام طبع را جنس آمدست آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد پیش پای اسب او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان تا شوی تاج سر گردنکشان
تا که نفریبد شما را شکل من نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است هیچ این جان با بدن مانسته است
تاب نور چشم با پیه است جفت نور دل در قطره خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر عقل چون شمعی درون مغز سر
رایحه در انف و منطق در لسان لهو در نفس و شجاعت در جنان
این تعلقها نه بی‌کیفست و چون عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد جان ازو دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نه که بر خشک و ترست آن مسیحی کز مساحت برترست
پس ز جان جان چو حامل گشت جان از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهان دیگری این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم من ز شرح این قیامت قاصرم
تا قیامت این قیامت را اگر شرح گویم قاصر آیم ای پسر
این سخنها خود به معنی یاربیست حرفها دام دم شیرین لبیست
چون کند تقصیر پس چون تن زند چونکه لبیکش ز یارب می‌رسد
هست لبیکی که نتوانی شنید لیک سر تا پای بتوانی چشید
یک مثالش آورم تا پی بری ور چنین لبیک خوانی برخوری

کلوخ انداختن تشنه از دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند بر سر دیوار تشنه دردمند
تشنه مستسقی زار و نزار عاشق متعب بیقرار
مانعش از آب آن دیوار بود از پی آب او چو ماهی زار بود
شد حجاب آب او دیوار او بر فلک می‌شد فغان زار او
ناگهان انداخت او خشتی در آب بانگ آب آمد به گوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از صفای بانگ آب آن ممتحن گشت خشت‌انداز از آنجا خشت‌کن
آب می‌زد بانگ یعنی هی ترا فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایده اول سماع بانگ آب کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار باغ می‌یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش ایام زکات یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمن بود کان از یمن می‌رسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود کان به عاصی در شفاعت می‌رسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف می‌زند بر جان یعقوب نحیف

با نسیم روضهٔ دار السلام / سوی عاصی صریر بی انتقام
یا سوی مسی سیه از کیمیا / می‌رسد پیغام کای ابله بیا
یا ز لیلی بشنود مجنون کلام / یا فرستد یوسف زیبا پیام
فایدهٔ دیگر که هر خشتی کزین / بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند / پست‌تر گردد به هر دفعه که کند
پستی دیوار قربی می‌شود / فصل او درمان وصلی می‌بود
سجده آمد کندن خشت لزب / موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردنست / مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابی زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر / زودتر بر می‌کند خشت و مدر
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب / او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق / نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آن را که او ایام پیش / مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر / می‌رساند بی‌دریغی بار و بر
چشمه‌های قوت و شهوت روان / سبز می‌گردد زمین تن بدان
خانهٔ معمور و سقفش بس بلند / معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
نور چشم و قوت ابدان بجا / قصر محکم خانه روشن پر صفا
این غنیمت دان جوانی ای پسر / بر فشان و در بکن خشت و مدر
پیش از آن کایام پیری در رسد / گردنت بندد به حبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست / هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پاردم زیر آمده / چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم و دندان‌ها ز کار
پشت دوتا گشته دل سست و طپان / تن ضعیف و دست‌ها چون ریسمان
بر سر ره زاد کم مرکوب سست / غم قوی و دل تنگ تن نادرست
خانه ویران کار بی سامان شده / دل ز افغان همچو نای انبان شده
عمر ضایع سعی باطل راه دور / نفس کاهل دل سیه جان ناصبور
موی بر سر همچو برف از بیم مرگ / جمله اعضا لرزان همچو برگ
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخ‌های خوی بد محکم شده / قوت بر کندن آن کم شده

فرمودن والی آن مرد را که این خاربن نشانده بر کن بر سر راه و عده دادن او

همچو آن شخص درشت خوش سخن / در میان ره نشاند او خاربن
ره گذریانش ملامت‌گر شدند / پس بگفتندش بکن آن را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی / پای خلق از زخم آن پرخون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار / پای درویشان بخستی زار زار
چونکه حاکم شد زمین آیین حدیث / یافت آگاهی ز فعل آن خبیث
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن / گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ / پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا / گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که می‌گویی که فردا این بدان / که بهر روزی که می‌آید زمان
آن درخت بد جوان‌تر می‌شود / وین کننده پیر و مضطر می‌شود
خاربن در قوت و برخاستن / خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبزتر / خارکن هر روز زار و خشک‌تر
او جوان‌تر می‌شود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر

خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت
بارها از فعل خود نادم شدی / بر سر راه تحیر آمدی
بارها از خوی خود خسته شدی / حس نداری سخت بی حس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان / که ز خلق زشت تو هست آن رسان
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای / تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
یا تبر برگیر و مردانه بزن / تو علی‌وار این در خیبر بکن
ورنه چون صدیق و فاروق مهین / هین طریق دیگر از ابرار گزین
یا به گلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلبن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمن است / کشتن آتش به مؤمن ممکن است
مصطفی فرمود از گفت جحیم / کو به مؤمن لابه‌گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود / هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمن است / زانکه بی ضد دفع ضد لایمکن است
نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است / آب حیوان روح پاک محسن است
پس گریزانست نفس تو ازو / زانکه تو از آتشی او آب جو
ز آب آتش زان گریزان می‌شود / کآتشش از آب ویران می‌شود
حس و فکر تو همه از آتش است / حس شیخ و فکر او نور خوش است
آب نور او چو بر آتش چکد / چک چک از آتش بر آید بر جهد
چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا / پست نکند عدل و احسان ترا
یابد از روی هزاران گلستان / از یکی نی نام بینی بی نشان
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد / لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز پهنا می‌روم از راه راست / باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودم ای حسود / کای خرت لنگست و منزل دور دور
بار تو باشد گران در راه جاه / کج مرو روز است اندر شاه راه
سال بیگه گشت وقت کشت نی / جز سیه‌رویی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد / بایدش بر کند و در آتش نهاد
هین و هین ای راه‌رو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود / پر فشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که ماندستت بکار / تا در آخر بینی آن را برگ و بار
این قدر عمری که ماندستت بباز / تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمردست این چراغ با گهر / هین فتیلش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر بر گشا / بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک شهوت‌ها و لذت‌ها سخاست / هر که در شهوت فرو شد بر نخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی است این ترک هوا / بر کشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب‌کیش / مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه / وین رسن صبرست بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست / از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند
در رسن زن دست و بیرون رو ز چاه / تا ببینی بارگاه پادشاه
تا ببینی عالم جان جدید / عالم بس آشکار ناپدید

این جهان نیست چون هستان شده / وان جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی می‌کند / کژنمایی پرده‌سازی می‌کند
خاک همچون آلتی در دست باد / باد را دان عالی و عالی‌نژاد
چشم خاکی را به خاک افتد نظر / باددیدن چشمی بود نوعی دگر
این که بر کارست بی‌کارست و پوست / وانکه پنهانست مغز و اصل اوست
اسپ داند اسپ را کو هست یار / هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسپست و نور حق سوار / بی‌سواره اسپ خود ناید بکار
پس ادب کن اسپ را از خوی بد / ورنه پیش شاه باشد اسپ رد
چشم اسپ از چشم شه رهبر بود / چشم او بی‌چشم شه مضطر بود
چشم اسپان جز گیاه و جز چرا / هر کجا خوانی بگوید نی چرا
نور حق بر نور حس راکب شود / آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسپ بی‌راکب چه داند رسم راه / شاه باید تا بداند شاه‌راه
سوی حسی رو که نورش راکبست / حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حس را نور حق تزیین بود / معنی نور علی نور این بود
نور حسی میکشد سوی ثری / نور حقش می‌برد سوی علا
زانکه محسوسات دون‌تر عالمیست / نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو / جز به آثار و به گفتار نکو
نور حسی کو غلیظست و گران / هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمی‌بینی ز چشم / چون ببینی نور آن غیبی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست / چون خفی نبود ضیایی کان صفیست
این جهان چون خس بدست باد غیب / عاجزی پیشه گرفت از داد غیب
گه بلندش می‌کند گاهیش پست / گه درستش می‌کند گاهی شکست
گه یمینش می‌برد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار
گه بحرش می‌کشد گاهی ببر / گاه خشکش می‌کند گاهیش تر
دست پنهان و قلم بین خط‌گزار / اسپ در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان / جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست / نیست پرتاوی ز شست آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق / کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را / چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر / تیر خون‌آلوده از خون تو تر
آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون / وآنچه ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم این چنین دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست
می‌درد می‌دوزد این خیاط کو / می‌دمد می‌سوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را / ساعتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد مدام / تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و ره‌زن بی‌حدست / آن رهد کو در امان ایزدست
آینه خالص نگشت او مخلصست / مرغ را نگرفته است او مقتنصست
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست / در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آیینه دگر آهن نشد / هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد / هیچ میوه پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو / رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونکه بنده نیست شد سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح‌الدین نمود / دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او / دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعالست بی‌آلت چو حق / با مریدان داده بی‌گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام / مهر او گه ننگ سازد گاه نام

مهر خوش خاکی انگشتریست / باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگرست / سلسلهٔ هر حلقه اندر دیگرست
این صدا در کوه دلها بانگ کیست / گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست او حکیمست اوستاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاوا مثنا می‌کند / هست که کاواز صدتا می‌کند
میرهاند کوه زان آواز و قال / صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون می‌شود / آبها در چشمه‌ها خون می‌شود
زان شهنشاه همایون‌نعل بود / که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه / ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی ز جان یک چشمه جوشان می‌شود / نی بدن از سبزپوشان می‌شود
نی صدای بانگ مشتاقی درو / نی صفای جرعهٔ ساقی درو
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند / اینچنین که را بکلی بر کنند
بو که بر اجزای او تابد مهی / بو که در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوه‌ها را بر کند / پس قیامت این کرم کی می‌کند
این قیامت زان قیامت کی کمست / آن قیامت زخم و این چون مرهمست
هر که دید این مرهم از زخم ایمنست / هر بدی کین حسن دید او محسنست
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف / وای گل‌رویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکزار ار خر مرده فتاد / آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست رنگ خم هو / پیسها یکرنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لاتلم
آن منم خم خود انا الحق گفتنست / رنگ آتش دارد الا آهنست
رنگ آهن محو رنگ آتشست / ز آتشی می‌لافد و خامش وشست
چون بسرخی گشت همچون زر کان / پس انا النارست لافش بی‌زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شکست و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه / روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک / رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتشی چه آهنی چه لب ببند / ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گوی از آن / بر لب دریا خمش کن لب‌گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر / لیک من نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد / خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم می‌رود رانم درو / چون نماند پا چو بطانم درو
بی‌ادب غایب ز حاضر خوشترست / حلقه گرچه کژ بود نی بر درست
ای تن‌آلوده بگرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی‌پایان بود / پاکی اجسام کم‌میزان بود
زانکه دل حوضست لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد / ورنه اندر خرج کم گردد عدد

مثل خواندن آب آلودگان را بپاکی

آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی‌من کی رود / بی‌من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود / الحیاء یمنع الایمان شود
دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد / تن ز آب حوض دلها پاک شد

از دو پاره حوض دل کرد ای پسر / هان ز پاره حوض تن چندین حذر
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان / در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر می غژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان / لیک نشکیبند عالی همتان
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود / جان بشیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت‌گو سلامت مر ترا / ای سلامت‌جو رها کن تو مرا
جان من کوره‌ست با آتش خوشست / کوره را این بس که خانهٔ آتشست
همچو کوره عشق را سوزیدنیست / هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ز غم شادیت افزودن گرفت / روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن تست / بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسلهٔ تو ذوفنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنون دیگرست / پس مرا هر دم جنون دیگرست
پس فنون باشد جنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند
اینچنین ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنونی نو بزاد

آمدن دوستان به بیمارستان بعیادت ذوالنون مصری رحمة الله علیه

شور چندان شد که تا فوق فلک / می‌رسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره خاک / پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشهاشان می‌ربود
چونک در ریش عوام آتش فتاد / بند کردندش بزندان المراد
نیست امکان واکشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کین گره کورند و شاهان بی‌نشان
چونک حکم اندر کف رندان بود / لاجرم ذوالنون در زندان بود
یک سواره می‌رود شاه عظیم / در کف طفلان چنین در یتیم
در چه دریای نهان در قطره‌ای / آفتابی درج اندر ذره‌ای
آفتابی خویش را ذره نمود / واندک اندک روی خود را برگشود
جمله ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود / لاجرم منصور بر داری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا / لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم
جهل ترسا بین امان انگیخته / زان خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود / پس مر او را امن کی تاند نمود
چون دل آن شاه زیشان خون بود / عصمت وانت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خاین بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند / کز عدو خوبان در آتش می‌زیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند / کز حسد یوسف بگرگان می‌دهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق / آمده کانا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانک حشر حاسدان روز گزند / بی‌گمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردارخوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان / خمرخواران را بود گند دهان

گند مخفی کان بدلها می‌رسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه‌ای آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
ظاهر و باطن اگر باشد یکی / نیست کس را در نجات او شکی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خو راست کو غالب‌ترست / چونک زر بیش از مس آمد آن زرست
سیرتی کان در وجودت غالبست / هم بر آن تصویر حشرت واجبست
ساعتی گرگی درآید در بشر / ساعتی یوسف‌رخی همچون قمر
می‌رود در سینه‌ها از سینه‌ها / از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر / می‌رود دانایی و علم و هنر
اسپ سکسک می‌شود رهوار و رام / خرس بازی می‌کند بز هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس / تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خویی زان وفود / رفت تا جویای الله گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که هر شیر آگهست / تا بدام سینه‌ها پنهان رهست
دزدیی کن از درون مرجان جان / ای کم از سگ از درون عارفان
چونک دزدی باری آن در لطیف / چونک حامل می‌شوی باری شریف
چونکه ذوالنون سوی زندان رفت شاد / بند بر پا دست بر سر زافتاد

فهم کردن مریدان که ذوالنون قصد کرده است دیوانه نشده است

دوستان از هر طرف بنهاده رو / سوی زندان بهر پرسش نزد او
دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند / سوی زندان و در آن رایی زدند
کین مگر قاصد کند یا حکمتیست / او درین ره قبله و آیتیست
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن‌پرست / قاصدا رفتست و دیوانه شدست
که ببندیدم ای فتی و رسن گاو / بر سر و پشتم بزن وین را مکاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات / چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم / همچو کشتهٔ گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته برجست و بگفت اسرار را / وانمود آن زمرهٔ خونخوار را
گفت روشن کین جماعت کشته‌اند / کین زمان در خصمیم آشفته‌اند
چونکه کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسراردان
جان او بیند بهشت و نار را / باز داند جمله اسرار را
وانماید خونیان دیو را / وانماید خدعهٔ دام و دیو را
گاو کشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح خفی زنده و بهش
این سخن را منقطع کن ای نجیح / حال ذوالنون با مریدان باز گو

رجوع بحکایت ذوالنون مصری رحمة الله

چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
بادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم ایجا بجان
چونی ای دریای عقل ذوفنون / این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب
وامگیر از ما بیان کن این سخن / ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد / یا برو پوش و دغل مغرور کرد
راز را اندر میان نه با محب / ای که بحر علم و عقلی منتجب
راز را اندر میان آور شها / رو مکن در ابر پنهانی مها

ما محب و صادق و دلخسته‌ایم / در دو عالم دل بتو دربسته‌ایم
راز را از دوستان پنهان مکن / در میان نه راز و قصد جان مکن
چونکه ذوالنون این سخن زایشان شنید / جز طریق امتحان مخلص ندید
فحش آغازید و دشنام و گزاف / گفت او دیوانه‌گانه زی و قاف
برجهید و سنگ پران کرد و چوب / جملگان بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان
کی گران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی آنرا چو پوست
رنج بر خود گیر تو از دوستی / رو مگردان گر تو نیکو دوستی
نی نشان دوستی باشد خوشی / در بلا و آفت و محنت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است / زر خالص در دل آتش خوش است

امتحان کردن خواجه زیرکی لقمان را رضی الله عنه

نی که لقمان را که بنده پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه‌اش میداشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانکه لقمان گرچه بنده‌زاده بود / خواجه بود و از هوا آزاده بود
گفت شاهی شیخ را اندر سخن / از من از بخشش تو چیزی خواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وآن دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه‌اند این زلتست / گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست
شاه آن دان کو ز شاهی فارغست / بی مه و خورشید نورش بازغست
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی آن دارد که با هستی عدوست
خواجه لقمان بظاهر خواجه‌وش / در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش
در جهان باژگونه زین بسیست / در نظرشان گوهری کم از خسیست
مر بیابان را مفازه نام شد / نام و شکلی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل درآید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چه بود برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کآهن گشت موم / موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای / بندگی بر ظاهرش دیباچه‌ای
چون رود خواجه بجای ناشناس / در غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو بر صدر شین / من بگیرم کفش چون بنده کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گمان آید که ایشان بنده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده خواجه عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی / ناید از بنده بغیر بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان / تعبیه‌هاست بر عکس این بدان

مخزن آن او دارد که مخزن ذات اوست

از تقلید و غول

خواجه لقمان ازین حال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان
رازها میدانست و خوش میراند خر / از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست / لیک خشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر آن شیر و فتا
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
میدهند افیون بمرد زخم‌مند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را میدرند / او بدان مشغول شد جان میبرند
چون بهر فکری که خواهی دل سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد
پس بدان مشغول شو کان بهترست / تا ز تو چیزی برد کان کهترست
هرچه اندیشی و تحصیلی کنی / میدرآید دزد از آن سو کایمنی
بار بازرگان چو در آب اوفتد / دست اندر کاله بهتر زند
کشتی ار مالش بغرقاب اوفتد / هرچه نازلتر بدریا افکند
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گو و بهتر را بیاب
نقد ایمان را بطاعت گوش دار / تا ز روی حق نگردی شرمسار
چونکه نقدت را نگهداری سنی / حرص و غفلت را ببرد دیو دنی

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

خواجه لقمان چو لقمان را شناخت / بنده بود و را با او عشق باخت
هر طعامی کآوریدندی بوی / پس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
سؤر او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی
او نخوردی بیدل و بی اشتها / این بود پیوستگی بی منتها
خربزه آورده بودند ارمغان / لیک غایب بود لقمان از میان
گفت خواجه با غلامی کای فلان / زود رو فرزند لقمان را بخوان
چونکه لقمان آمد و پیشش نشست / خواجه پس بگرفت سکینی بدست
چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن کرچها تا هفدهم
ماند کرچی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه است این بنگرم
او چنین خوش میخورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبرست این صبوری از چه روست / جان تو گویی به پیش تو عدوست
چون نیاوردی بحیلت حجتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو / خورده‌ام چندانکه از شرمم دوتو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت / من ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت که داشت / اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود / از محبت دردها شافی شود
از محبت خارها گل میشود / از محبت سرکه‌ها مل میشود
از محبت دار تختی میشود / وز محبت بار بختی میشود
از محبت سجن گلشن میشود / بی محبت روضه گلخن میشود
وز محبت خانه روشن میشود / وز محبت خار سوسن میشود

۳۷ حرص و غفلت را ببرد دیو دنی

از محبت نار نوری می‌شود / وز محبت دیو حوری می‌شود
از محبت سنگ روغن می‌شود / بی محبت موم آهن می‌شود
از محبت حزن شادی می‌شود / وز محبت غول هادی می‌شود
از محبت نیش نوشی می‌شود / وز محبت شیر موشی می‌شود
از محبت سقم صحت می‌شود / وز محبت قهر رحمت می‌شود
از محبت مرده زنده میکنند / از محبت شاه بنده میکند
این محبت هم نتیجهٔ دانش است / کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید / از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول / بود در تأویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم / نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقلست آنکه بد رنجوریست / موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست / لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر بعید / جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج / در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی‌وفا / آفل از باقی ندانی بی‌صفا
برق خندد بر که می‌خندد بگو / بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای برق ببریده پیست / آن چو لا شرقی و لا غربی کیست
برق را خو یخطف الابصار دان / نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن / نامهٔ در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدن است / بر دل و بر عقل خود خندیدن است
عاقبت بین است عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر / در کسی که کرد نحست درنگر
آن نظر که بنگرد این جر و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداندت حالی بحال / ضد بضد پیدا کنان در انتقال
تا که خوفت زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره / عاجز آید از پریدن ای سره
یا رها کن تا نیایم در کلام / یا بده دستور تا گویم تمام
ور نه این خواهی نه آن فرمان تراست / کس چه داند مر ترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا بنور / بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد که لا احب الآفلین
این جهان تن غلط انداز شد / جز مر آن را کو ز شهوت باز شد

تتمهٔ حسد آن حشم بر آن غلام خاص سلطان

قصهٔ شاه و امیران و حسد / بر غلام خاص و سلطان خرد
دور ماند از جر جرار الکلام / باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود / وان درختی که یکش هفصد بود
کی برابر دارد اندر تربیت / چون ببیندشان بچشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر / گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد / از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخربین ببست از بهر حق / چشم آخربین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند / تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف می‌ریختند / در نهانی مکر می‌انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند / بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود / بیخ او در عصمت الله بود
شاه از آن اسرار واقف آمده / همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران / می‌زدی خنبک بر آن کوزه‌گران
مکر می‌سازند قومی حیله‌مند / تا که شه را در فقاعی درکنند
پادشاهی بس عظیم و بیکران / در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند / آخر این تدبیر ازو آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش / همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان / پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده / پرده‌های جهل را بر هم زده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم / پرده بندد پیش آن حکیم
پرده می‌خندد برو با صد دهان / هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را / ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن گسل / همچو خود شاگرد گیر و کوردل
نه از منت یاریست در جان و روان / بی منت آبی نمیگردد روان
پس دل من کارگاه بخت تست / چه شکنی این کارگاه نادرست
گوییش پنهان زنم آتش زنه / نی بقلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو / دل گواهی میدهد زین ذکر تو
گر در رویت نگوید از کرم / هرچه گویی خندد و گوید نعم
او نمی‌خندد ز ذوق مالشت / او همی‌خندد بر آن اسگالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا / کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
گر بدی با تو ورا خنده رضا / صدهزاران گل شکفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل / آفتابی دان که آید در حمل
زو بخندد هم نهار و هم بهار / در هم آمیزد شکوفه و سبزه‌زار
چون بدانی تو خزان را از بهار / چون بدانی رمز خنده در ثمار
صدهزاران بلبل و قمری نوا / افکند اندر جهان بی‌نوا
چونکه برگ روح خود زرد و سیاه / می‌ببینی چون ندانی خشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب / میکند روها سیه همچون کتاب
آن عطارد را ورقها جان ماست / آن سپیدی و آن سیه میزان ماست
باز منشوری نویسد سرخ و سبز / تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار / چون خط قوس قزح در اعتبار
اندرین معنی شنو تو قصه / تا بیابی ارمغانی حصه
رحمت صد تو بر آن بلقیس باد / که خدایش عقل صد مرده بداد

عکس تعظیم سلیمان در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

هدهدی نامه بیاورد و نشان / از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکته‌های باشمول / وز حقارت ننگرید اندر رسول
جسم هدهد دید و جان عنقاش دید / حس چو کفی دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ / چون محمد با ابوجهلان بجنگ
کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند ازوی انشق القمر
خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند / بت‌پرستش گفت و ضد ماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او / او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو
ذره‌ای زان آفتاب آرد پیام / آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر / هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او / پیش خاکش سر نهد افلاک او

خاک آدم چونکه شد چالاک حق / پیش خاکش سر نهد املاک حق
السماء انشقت آخر از چه بود / از یکی چشمی که خاکی گشود
خاک از دردی نشیند زیر آب / خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را / ور ز گل او بگذراند خار را
حاکمست و یفعل الله ما یشا / کو ز عین درد انگیزد دوا
ور زمین و آب را علوی کند / راه گردون را بپا مطوی کند
گر هوا و نار را سفلی کند / تیرگی و دردی و ثقلی کند
نیست کس را زهره تا گوید چون / بس کسا کاندرین ره گشت خون
پس یقین شد که تعز من تشا / خاکیی را گفت پرها بر گشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها / ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم / در تصرف دایما من باقیم
کار من بی علتست و مستقیم / نیست تقدیرم به علت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت / این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که هین پر نار شو / گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم / چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه / هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازیم خشک / چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ بر گردنْشان بنهد اله

انکار کردن فلسفی بر قرآن که ان اصبح ماؤکم غورا فمن یاتیکم بماء معین

مقریی میخواند از روی کتاب / ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم / چشمها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه که آرد دگر / جز من بی مثل با فضل و خطر (هنر)
فلسفی منطقی مستهان / میگذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیت او از ناپسند / گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر / آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیر مرد / زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی / با تبر نوری بر آر ار صادقی
روز گشت و چشم خود را کور دید / نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود / راه توبه بر دل او بسته بود
از نیاز و اعتقاد آن خلیل / گشت ممکن امر صعب مستحیل
همچنین بر عکس آن انکار مرد / مس کند زر را و صلحی را نبرد
دل بسختی همچو روی سنگ گشت / چون شکافد توبه آن را بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا / بهر کشتن خاک سازد کوه را
یا بدریوزهٔ مقوقس از رسول / سنگ لاخی مزرعی شد با اصول
کهربای مسخ آمد این دغا / خاک قابل را کند سنگ و حصا
هر دلی را سجده هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین به پشت آن مکن جرم و گناه / که کنم توبه در آیم در پناه
می بباید تاب و آبی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را / واجب آمد ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم
تا نباشد گریهٔ ابر مطهر / تا نباشد خندهٔ برق ای پسر
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال / کی بجوشد چشمها ز آب زلال

کی گلستان راز گوید با چمن / کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا / کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پر نثار / بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون / کی گل از کیسه بر آرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند / کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لک لک آن لک لک بجان / لک چه باشد ملک تست ای مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر / کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده‌اند این حله‌ها / من رحیم من کریم کلها
این لطافتها نشان شاهدیست / این نشان پای مرد عابدیست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه / چون ندید او را نباشد انتباه
روح آنکس کو بهنگام الست / دید رب خویش و شد بیخویش و مست
او شناسد بوی می کو می بخورد / چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است / همچو دلاله شهان را داله است
تو ببینی خواب در یک خوش لقا / کو دهد وعده نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینک نشان / که به پیش آید ترا فردا فلان
یک نشانی آنکه او باشد سوار / یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشانی که بخندد پیش تو / یک نشان که دست بندد پیش تو
یک نشانی آنکه این خواب از هوس / چون شود فردا نگویی پیش کس
زان نشان با والد یحیی بگفت / که نیایی تا سه روز اصلا بگفت
دم فرو بند سه روز این ای نکو / کین بود آیت که مقصود تو
هین میاور زین نشانی را بگفت / وین سخن را دار اندر دل نهفت
تا سه شب خامش شو از نیک و بدت / این نشان باشد که یحیی آیدت
این نشانها گویدت همچون شکر / این چه باشد صد نشانی دگر
این نشان آن بود کان ملک و جاه / که همی جویی بیابی از اله
آنکه می‌گریی به شبهای دراز / وانکه میسوزی سحرگه در نماز
آنکه بی آن روز تو تاریک شد / همچو دوکی گردنت باریک شد
وانکه دادی هرچه داری در زکوة / چون زکوة پاکبازان رختهات
رختها دادی و خواب و رنگ رو / سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود / چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بیچارگیهای صد هزار / خوی عشاقست و ناید در شمار
چونکه اندر خواب دیدی حالها / اگه بودی آرزویش سالها
چونکه شب این خواب دیدی روز شد / از امیدش روز تو فیروز شد
چشم گردان کرده بر چپ و راست / کان نشان و آن علامتها کجاست
بر مثال برگ می‌لرزی که وای / گر رود روز و نشان ناید بجای
می دوی در کوی و بازار و سرا / چون کسی کو گم کند گوساله را
خواجه خیرست این دوادو چیست / گم شده اینجا که داری کیست
گوییش خیرست لیکن خیر من / کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم یک نشانم فوت شد / چون نشان شد فوت وقت موت شد
بنگری در روی هر مرد سوار / گویدت منگر مرا دیوانه وار
گوییش من صاحبی گم کرده‌ام / رو بجست و جوی او آورده‌ام
دولتت پاینده باد ای سوار / رحم کن بر عاشقان معذوروار
چون طلب کردی بجد آمد نظر / جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت / پس گرفت اندر کنارت سخت سخت
تو شدی بیهوش و افتادی بطاق / بیخبر گفت اینت سالوس و نفاق
او چه می‌بیند درو این شور چیست / او نداند کان نشان وصل کیست
این نشان در حق او باشد که دید / آن دگر را کی نشان آید پدید

هر زمان کز وی نشانی میرسد　شخص را جانی بجانی میرسد
ماهی آواره را پیش آمد آب　این نشانها تلک آیات الکتاب
پیش شاهها که اندر انبیاست　خاص آن جان را بود کو آشناست
این سخن ناقص بماند و بیقرار　دل ندارم بیدلم معذور دار
ذرها را کی تواند کس شمرد　خاصه آنکو عشق از وی عقل برد
می شمارم برگهای باغ را　می شمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من　می شمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعدی مشتری　ناید اندر حصر گرچه بشمری
لیک هم بعضی ازین هر دو اثر　شرح باید کرد بهر نفع و ضر
تا شود معلوم آثار قضا　شمه مر اهل سعد و نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری　شاد گردد از نشاط و سروری
وانکه را طالع زحل از هر شرور　احتیاطش لازم آید در امور
گر بگویم آن زحل استاره را　ز آتشش سوزد مر آن بیچاره را
بس کن ای بیهوده تا زان آفتاب　آتشی ناید بیکپاره تتاب
از کواکب در سپهر بیکران　در دمی نی نورها اندر نشان
آنچه بردارد بدان مشغول شو　ور دگر گفتارها معزول شو
جنبش اختر نیاید جز سقیم　بر ندارد جز که لطف آن رحیم
اذکروا الله شاه ما دستور داد　دید اندر نار ما را آن نور داد
گفت گرچه پاکم از ذکر شما　نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال　در نیابد ذات ما را بی مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است　وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست　این چه مدحست این مگر آگاه نیست

انکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شبانی

دید موسی یک شبانی را براه　کو همی گفت ای کریم و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت　چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامهات شویم شپشهایت کشم　شیر پیشت آورم ای محتشم
ور ترا بیماری آید به پیش　من ترا غمخوار باشم همچو خویش
دستکت بوسم بمالم پایکت　وقت خواب آید بروبم جایکت
تو کجایی تا که خدمتها کنم　جامهات را دوزم و بخیه زنم
ای خدای من فدایت جان من　جمله فرزندان و خان و مان من
گر بدانم خانهٔ تو من مدام　شیر و روغن آرمت هر صبح و شام
هم پنیر و نانهای روغنین　خمرهای جوغرات نازنین
سازم و آرم به پیشت صبح و شام　از من آوردن ز تو خوردن طعام
ای فدای تو همه بزهای من　ای بیادت هی هی و هیهای من
زین نمط بیهوده میگفت آن شبان　گفت موسی با کیست این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید　این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی　خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست و چه کفرست و فشار　پنبه اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد　کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست　آفتابی را چنینها کی سزاست
گر نبندی زین سخن تو حلق را　آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست　جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی دانی که یزدان داورست　ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بیخرد خود دشمنیست　حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با که میگویی تو این با عم و خال　جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست　چارق او پوشد که او محتاج پاست

چارق بجیم فارسی کفش که صحرائیان در پا کنند ۱۳ ع

ور برای بنده است این گفت و گو　آنکه حق گفت او منست و من خود او
آنکه گفت انی مرضت لم تعد　من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بی یسمع و بی یبصر شدست　در حق آن بنده این هم بیهدهاست
بی ادب گفتن سخن با خاص حق　دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه　گرچه یک جنس اند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکن است　گرچه خوش خوی و حلیم و ساکن است
فاطمه مدحست در حق زنان　مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است　در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایق است　والد و مولود را او خالق است
هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست　هرچه مولودست او زین سوی جوست
زانکه از کون و فساد است و مهین　حادث است و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی　وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت　سر نهاد اندر بیابان و برفت

عتاب حق سبحانه و تعالی با موسی از بهر آن شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا　بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی　یا برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق　ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهادهام　هر کسی را اصطلاحی دادهام
در حق او مدح و در حق تو ذم　در حق او شهد و در حق تو سم
در حق او نور و در حق تو نار　در حق او ورد و در حق تو خار
در حق او نیک و در حق تو بد　در حق او خوب و در حق تو رد
ما بری از پاک و ناپاکی خلق　وز گرانجانی و چالاکی خلق
من نکردم امر تا سودی کنم　بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندوان را اصطلاح هند مدح　سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان　پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما برون را ننگریم و قال را　ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود　گرچه گفت لفظ ناخاضع بود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض　پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز　سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان بر فروز　سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند　سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست　برده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو　گر بود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیتر است　این خطا از صد صواب اولیتر است
در درون کعبه رسم قبله نیست　چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو　از رفو مر جامه چاکان را مگو
ملت عشق از همه دینها جداست　عاشقان را مذهب و ملت خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست　عاشق از دریای غم غمناک نیست
بعد از آن در سر موسی حق نهفت　رازهایی کان نمی آید بگفت

وحی آمدن بموسی علیه السلام در عذر آن شبان

بر دل موسی سخنها ریختند　دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود　چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست　زانکه شرح این ورای آگهیست
ور بگویم عقلها را بر کند　ور نویسم بس قلمها بشکند
ور بگویم شرحهای معتبر　تا قیامت باشد این بس مختصر
لاجرم کوتاه کردم من زبان　گر تو خواهی از درون خود بخوان

چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان از پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرّهٔ بیابان بر فشاند

گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب

گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نبشته حال خود / همچو رمّالی که رملی بر زند

گاه حیران ایستاده گه دوان / گاه غلطان همچو گوی از صولجان
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید

هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هر چه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان

ای معاف یفعل الله ما یشا / بی محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته ام / من کنون در خون دل آغشته ام

من ز سدرهٔ منتها بگذشته ام / صد هزاران ساله زان سو گشته ام
تازیانه برزدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت

محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست / آنچه میگویم نه احوال منست

نقش می بینی که در آیینه ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد / درخور نایست نی درخور مرد

هان و هان گر حمد گویی و سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست

چند گویی چون غطا برداشتند / کین نبودست آنکه می پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست

با نماز او بیالودست خون / ذکر تو آلوده تشبیه و چون
خون پلیدست و بآبی میرود / لیک باطن را نجاستها بود

کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی

کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر

تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچها
پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بی مایه تر از خاک بود

از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت تراب

کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو مرغان دانه می چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن رهاوردم چه بود

زانهمه میلش سوی خاکست کو / در سفر سودی نمی بیند به پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز

هر گیا را کش بود میل علا / در مزید است و حیاتست و نما
چونکه گرداند سرش سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین

میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگوساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا یحب الآفلین

گفت موسی ای کریم کارساز

پرسیدن موسی علیه السلام از حق تعالی سر غلبهٔ ظالمان را

ای که یکدم ذکر تو عمر دراز

نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن / واندرو تخم فساد انداختن

آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و مسجد کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زردابه را / جوش دادن از برای لابه را

من یقین دانم که عین حکمتست / لیک مقصودم عیان و رؤیتست
آن یقین میگویدم خاموش کن / حرص رؤیت گویدم نی جوش کن

مر ملایک را نمودی سرّ خویش / کین چنین نوشی همی ارزد دو نیش
عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها بیان

حشر تو گوید که سرّ مرگ چیست / میوه ها گویند سرّ برگ چیست
سرّ خون و نطفه حسن آدمیست / سابق هر بیشیی آخر کمیست

لوح را اول بشوید بی وقوف / آنگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان / بر نویسد بر وی اسرار نهان

وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانه ای می افکنند / اولین بنیاد را بر میکنند

گل بر آرند اول از قعر زمین / تا بآخر بر کشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار / که نمیدانند ایشان سرّ کار

مرد خود زر میدهد حجام را / می نوازد نیش خون آشام را
می دود حمال زی بار گران / می رباید بار را از دیگران

جنگ حمالان برای بار بین / اینچنین است اجتهاد مرد دین
چون گرانیها اساس راحتست / تلخها هم پیشوای نعمتست

حفّت الجنة بمکروهاتنا / حفّت النیران من شهواتنا
تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست / سوختهٔ آتش قرین کوثرست

هر که در زندان قرین محنتیست / آن جزای کارزار و محنتیست
هر که را دیدی بزر و سیم فرد / دانکه اندر کسب کردن صبر کرد

بی سبب بیند چو دیده شد گذار / تو که در حسی سبب را گوش دار
آنکه بیرون از طبایع جان اوست / منصب خرق سببها آن اوست

بی سبب بیند نه از آب و گیا / چشم چشمهٔ معجزات انبیا
این سبب همچون طبیبست و علیل / این سبب همچون چراغست و فتیل

شب چراغت را فتیل نو بتاب / پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان / سقف گردون را ز کهگل پاک دان

آه که چون دلدارم غمسوز شد / خلوت شب در گذشت و روز شد
جز بشب جلوه نباشد ماه را / جز بدرد دل مجو دلخواه را

ترک عیسی کرده خر پرورده ای / لاجرم چون خر برون پرده ای
طالع عیسیست علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خر صفت

نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خرت خرّی فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن

طبع را هل تا بگرید زار زار / تو ازو بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس بود

ز اخّروهنّ مرادش نفس تست / کو بآخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل پست / فکرش این که چون علف آرد بدست

آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف / از سوار زفت گردد خر نحیف

خود ز ضعف عقل تو ای خربها / این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشته ای رنجور دل / هم ازو صحت رسد او را مهل

ای مسیح خوش نفس چونی ز رنج / که نبود اندر جهان بی مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود / چونی ای یوسف ز اخوان حسود

تو شب و روز از پی این قوم غمر / چون شب و روزی مدد بخشای عمر
آه از این صفراییان بی هنر / چه هنر زاید ز صفرا و درد سر

تو همان کن که کند خورشید شرق / با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین / دفع این صفرا بود سرکنگبین

اجتهاد کاربین

هر که در زندان قرین محنتیست
آنجزای لقمهٔ و شهوتیست

سرکه از تو دیدم ای توم زحیر — تو عسل بنواز مارا و انگبیر
این سخن را از ما چنین آید زما — ریگ اندر چشم چه فزاید عمی
آن سخن دارد ترا ای خوش عزیز — که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظلمات دل کباب — از تو جمله اند قومی بد خطاب
کان عودی در تو گر آتش زند — این جهان از عطر و ریحان پر کنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود — تو نه آن روحی که اسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور — باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا — ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفایی گر رود — از وفای جاهلان بهتر بود
عاقل آرد معرفت را در عیان — جاهل آرد معرفت را بر زبان
گفت پیغمبر عداوت از خرد — بهتر از مهری که از جاهل رسد
دوستی با مردم دانا نکوست — دشمن دانا به از نادان دوست

رنجانیدن امیری خفته‌ای را که مار در دهان او رفته بود

عاقلی بر اسپ می‌آمد سوار — در دهان خفته‌ای می‌رفت مار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت — تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد — چند دبوسی قوی بر خفته زد
خفته از زخم گران بر جست زود — گشت حیران که ایا این چه بود
برد او را زخم آن دبوس سخت — زو گریزان تا به زیر یک درخت
خفته از خواب گران چون بر جهید — یک سوار ترک با دبوس دید
بی محابا ترک دبوس گران — چونکه افزون کوفت او را شد دوان
سیب پوسیده بسی بد ریخته — گفت ازین خور ای بدرد آویخته
سیب چندان مر ورا در خورد داد — کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا — قصد من کردی تو نادیده جفا
گر ترا ز اصلست با من این ستیز — تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید — ای خنک آن را که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم — ملحدان جایز ندارند این ستم
می‌جهد خون از دهانم با سخن — ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان می‌گفت او نفرین نو — اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد — می‌دوید و باز بر رو می‌فتاد
ممتلی و خوابناک و سست بد — بر سر و پایش هزاران زخم شد
تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد — تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
زو بر آمد خورده‌ها زشت و نکو — مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را — سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت — چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت خود تو جبرئیل رحمتی — یا خداوندی ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم — مرده بودم جان نو بخشیدیم
تو مرا جویان مثال مادران — من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری — صاحبش در پی ز نیکوگوهری
نه از پی سود و زیان می‌جویدش — لیک تا گرگی ندرد یا ددش
ای خنک آن را که بیند روی تو — یا در افتد ناگهان در کوی تو
ای روان پاک بستوده ترا — چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر — من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه‌ای زین حال اگر دانستمی — گفتن بیهوده کی تانستمی
پس ثنایت گفتمی ای خوش‌خصال — گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی — خامشانه بر سرم می‌کوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست — خاصه این سر را که مغزش کمترست

عفو کن ای خوب‌روی خوب‌کار — آنچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن — زهره‌ی تو آب گشتی در زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار — ترس از جانت برآوردی دمار
مصطفی فرمود اگر گویم براست — شرح آن دشمن که در جان شماست
زهره‌های پردلان برهم درد — نی رود ره نی غم کاری خورد
نی دلش را تاب ماند در نیاز — نی تنش را قوت صوم و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود — همچو بره پیش گرگ از جا رود
اندرو نی حیله ماند نی روش — پس کنم ناگفته‌تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم — دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود — مرغ پربرکنده را بالی شود
چون ید الله فوق ایدیهم بود — دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین — برگذشته ز آسمان هفتمین
مر ترا نی قوت خوردن بدی — نی ره و پروای قی کردن بدی
گر ترا من گفتمی این ماجرا — آندم از تو جان تو گشتی جدا
دست من بنمود بر گردون هنر — مقریا برخوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست — با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون برآری سر ز خواب — ختم شد والله اعلم بالصواب
می‌شنیدم فحش و خر می‌راندم — رب یسر زیر لب می‌خواندم
از سبب گفتن مرا دستور نی — ترک تو گفتن مرا مقدور نی
هر زمان می‌گفتم از درد درون — اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده‌ها می‌کرد آن رسته ز رنج — کای سعادت ای مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاها ای شریف — قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا — آن لب و چانه ندارم وان نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود — زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابله بود رنج و ضلال — این حکایت بشنو از بهر مثال

اعتماد کردن آن شخص بر تملق و وفای خرس

اژدهایی خرس را در می‌کشید — شیرمردی رفت و فریادش رسید
شیرمردانند در عالم مدد — آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند — آن طرف چون رحمت حق می‌دوند
آن ستونهای خللهای جهان — آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمت‌اند — همچو حق بی علت و بی رشوت‌اند
این چه یاری می‌کنی یکبارگیش — گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیرمرد — در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود — هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود — هر کجا پستیست آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست — تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا سقاهم ربهم آید خطاب — تشنه باش الله اعلم بالصواب
آب رحمت بایدت رو پست شو — وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا به سر — بر یکی رحمت فرو ما ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع — بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبه‌ی وسواس بیرون کن ز گوش — تا به گوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب — تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام — تا که ریح الله آید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر — تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مپوی — تا برون آیند صد گون خوبروی
کنده‌ی تن را ز پای جان بکن — تا کند جولان بگرد آن چمن

عقل بخل از دو و آن دو تن / بجز نبود ریاب در چرخ کهن
ور نمی‌تانی بکعبه لطف پر / عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر
زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست / رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست
دایه و مادر بهانه‌جو بود / تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی‌زاری مباش / تا بجوشد شیرهای فضلهاش
هوی هوی باد و شیرافشان ابر / در غم مااند یکساعت تو صبر
فی السماء رزقکم بشنیده‌ای / اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای
ترس و نومیدیت دان آواز غول / میکشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا بالا کشد / آن ندا میدان که از بالا رسد
هر ندایی که ترا حرص آورد / بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان / این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر / سنگ و آهن فایق آمد زین شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست / گرچه در صورت به پهلویش نشست
فوقی آنجاست از روی شرف / جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابقست / در عمل فوقی این دو لایقست
و آن شرر از روی مقصودی خویش / ز آهن و سنگ زین رو هست پیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر / لیک این هر دو تن اند و جان شرر
کان شرر اندر زمان واپستر / در صفت از سنگ و آهن برترست
در زمان شاخ از ثمر سابق‌ترست / در هنر از شاخ او فایق‌ترست
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر اول بود آخر شجر
سوی خرس و اژدها گردیم باز / زانکه طوطی داد اضمار و مجاز
چونکه بی‌طاقت شد او از اژدها / شیرمردی کرد از جنگش رها
خرس چون از اژدها فریاد کرد / شیرمردی خرس را آزاد کرد
حیلت و مردی بهم دادند پشت / اژدها را او بدین حیلت بکشت
اژدها را او بدین حیلت ببست / تا که آن خرس از هلاک تن برست
اژدها را هست قوت حیله نیست / لیک فوق حیله تو حیله‌ایست
مار از آن بسیار لیکن در کمین / مکر او دان هو خیر الماکرین
حیله خود را چو دیدی باز رو / کز کجا آمد سوی آغاز رو
هرچه در پستیست آمد از علا / چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علی / گرچه اول خیرگی آرد بلی
چشم را در روشنایی خوی کن / گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت‌بینی نشان نور تست / شهوت حالی حجاب سور تست
عاقبت‌بینی که صد بازی بدید / مثل آن نبود که یک بازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد / کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری‌وار آن هنر در خود بدید / او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته / وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود / تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود / تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش / در پناه قطب صاحب‌رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین / گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان / نقد تو قلبست و نقد اوست کان
او تویی خود را بجو در اوی او / کوکو گو فاخته شو سوی او
ور ترش می‌آید قند رضا / همچو خرسی در دهان اژدها
ور نخواهی خدمت ابنای جنس / در دهان اژدهایی همچو خرس
بو که استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا

زاری‌ای می‌کن چو زورت نیست هین / چونکه کوری سر مکش از راه‌بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا این سنگ‌دل را موم کن / ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سائل که دو کوری دارم

بود کوری کو همی گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دوباره رحمتم آرید هان / چون دو کوری دارم و من در میان
از تعجب مردمان گفتند لیک / این دو کوری چیست پیدا کن یکیک
آنکه یک کوریت می‌بینیم ما / آن دگر کوری چه باشد وانما
گفت زشت‌آوازم و ناخوش‌صدا / زشت‌آوازی و کوری شد دو تا
بانگ زشتم مایه غم میشود / مهر خلق از بانگ من کم میشود
زشت‌آوازم بهر جا که رود / مایه خشم و غم و کین میشود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید / این چنین ناگنج را گنجا کنید
زشتی آواز کم شد زین گله / خلق شد بر وی به رحمت یک دله
کرد نیکو چون بگفت او راز را / لطف آواز دلش آواز را
وانکه آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری دوری سرمد بود
لیک وهابان که بی‌علت دهند / بو که دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مرحوم شد / ز او دل سنگین‌دلان چون موم شد
ناله کافر چو زشتست و شهیق / زان نمی‌گردد اجابت را رفیق
اخسئوا بر زشت‌آواز آمدست / کو ز خون خلق چون سگ بود مست
چونکه ناله خرس رحمت‌کش بود / ناله‌ات نبود چنین ناخوش بود
دانکه با یوسف تو گرگی کرده‌ای / یا ز خون بی‌گناهی خورده‌ای
توبه کن وز خورده استفراغ کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن
باز گرد از گرگی ای روباه پیر / نصرت از حق میطلب نعم النصیر

تتمه حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وا رهید / وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم در پی آن خوب یار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه وا گفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنیست / او بهر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه‌ده است / این حسودی من از مهرش به است
هی بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل هم‌جنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این و رزقت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل می‌لرزدم ز اندیشه‌ای / با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای
این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نور حقست این نه دعوی و نه لاف
مؤمنم ینظر بنور الله شده / هان و هان بگریز ازین آتشکده
این همه گفت و بگوشش در نرفت / بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش / بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدو تو نیم / لطف باشد گر بیایی در پیم
گفت خوابم آید مرا بگذار رو / گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسپی در پناه عاقلی / در جوار دوستی صاحب‌دلی
در خیال افتاد مرد از جد او / خشمگین شد زود گردانید رو
کین مگر قصد من آمد خونی است / یا طمع دارد گدا و تونی است

یا گرو بستست با یاران بدین ... که بترساند مرا زین همنشین
یا حسد دارد ز مهر یار من ... کین چنین جد می‌کند در کار من
خود نیامد هیچ از خبث سرش ... یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود ... او مگر مر خرس را هم جنس بود
بدگمان و ابله و نااهل بود ... وز شقاوت او مطیع جهل بود
بدرگ و خودرای و بدبخت ابد ... مرده مغرور و کور و خوار و رد
خرس را بگزیده بر صاحب کمال ... رو به جاهل تبه فاسد خیال
عاقلی را از خری تهمت نهاد ... خرس را دانست اهل مهر و داد
گفت موسی با یکی مست خیال ... کای بد اندیش از شقاوت و ضلال

گفتن موسی علیه السلام گوساله پرست را که آن خیال اندیشی و حزم تو کجاست

صد گمانت بود در پیغمبریم ... با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من ... صد خیالت سفسطه و شک و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی ... طعن بر پیغمبریم میزدی
گرد از دریا بر آوردم عیان ... تا رهیدید از شر فرعونیان
ز آسمان چل ساله کاسه و خوان رسید ... وز دعایم جوی از سنگی دوید
چوب شد در دست من اژدرها ... آب خون شد بر عدو ناسزا
شد عصا مار و یدم گشت آفتاب ... آفتاب از عکس نورم شد شهاب
این و صد چندین و چندین گرم و سرد ... از شما سرد آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله از جادویی ... سجده کردی که خدای من تویی
آن توهمهات را سیلاب برد ... زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او ... چون نهادی سر چنان ای زشت رو
چون خیالت نامد از تزویر او ... وز فساد سحر احمق گیر او
سامری خود که باشد ای سگان ... کو خدایی بر تراشد در جهان
چون درین تزویر او یکدل شدی ... وز همه اشکالها عاطل شدی
گاو می‌شاید خدایی را بلاف ... در رسولی‌ام تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری ... گشت عقلت صید سحر سامری
چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال ... اینت جهل مطلق و عین ضلال
شه بر آن عقل و گزینش که تراست ... چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت ... کاحمقان را اینهمه عقده شگفت
زان عجب تر دیده‌ای از من بسی ... لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلان را چه رباید باطلی ... عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود ... گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد ... جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وا رهد محرم شود ... چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون محمد را ابوبکر نکو ... دید صدقش گفت هذا صادق
چون ابوبکر از محمد برد بو ... گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نبد بوجهل از اصحاب درد ... دید صد شق قمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت ... زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
وآنکه او جاهل بد از دردش بعید ... چند بنمودیم و او آنرا ندید
آینهٔ دل صاف باید تا درو ... وا شناسی صورت زشت از نکو
آن مسلمان ترک ابله کرد و تفت ... زیر لب لاحول گویان باز رفت

ترک کردن آن ناصح بعد مبالغه پند آن مغرور خرس را

گفت چون از جد و پندم در جدال ... در دل او بیش می‌زاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد ... امر اعرض عنهم پیوسته شد
چون دوایت می‌فزاید درد پس ... قصه با طالب بگو بر خوان عبس
چونکه اعمی طالب حق آمدست ... بهر فقر او نشاید سینه خست

تو حریصی بر رشاد مهتران ... تا بیاموزد عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک ... مستمع گشتند گشتی خوش که بوک
این رئیسان یار دین گردند خوش ... بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک ... زانکه الناس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی ... رو بگردانیدی و تنگ آمدی
کاندرین فرصت کم افتد این مناخ ... تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم میگردیم در وقت تنگ ... این نصیحت میکنم نه از خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر ... بهتر از صد قیصرست و صد وزیر
یاد الناس معادن هین بیار ... معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس ... بهترست از صد هزاران کان مس
احمدا اینجا ندارد مال سود ... سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشن دل آمد در مبند ... پند او را ده که حق اوست پند
گر دو سه ابله ترا منکر شدند ... تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه احمق ترا تهمت نهند ... حق برای تو گواهی میدهد
گفت از اقرار عالم فارغم ... آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خورست ... آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل ... که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود ... آن دلیل ناگلابی می‌بود
گر شود قلبی خریدار محک ... در محکی‌اش در آید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این را بدان ... شب نیم روزم که تابم در جهان
فارقم فاروقم و غلبیر وار ... تا که کاه از من نمی‌یابد گذار ۴
آرد را پیدا کنم من از سبوس ... تا نمایم کین نقوش است آن نفوس ۵
من چو میزان خدایم در جهان ... وا نمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌ای ... خر خریداری و در خور کاله‌ای
من نه گاوم تا که گوساله خرد ... من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد ... بلکه از آیینه من روفت گرد

تملق دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس ازو

گفت جالینوس با اصحاب خود ... مر مرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی ای ذو فنون ... این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو ... گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید ... چشمکم زد آستین من درید
گر نه جنسیت بدی از من درو ... کی رخ آوردی بمن آن زشت رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی ... کی بغیر جنس خود را بر زدی
کی پرد مرغی مگر با جنس خود ... صحبت ناجنس گورست و لحد
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک ... در میانشان هست قدری مشترک

سبب پریدن و چریدن مرغی با غیر جنس

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی ... در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان ... تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ ... خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود ... با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود ... وین دگر خفاش کز سجین بود
آن یکی نوری ز هر عیبی بری ... وین یکی کوری گدای هر دری
آن یکی ماهی که بر پروین زند ... وین دگر کرمی که بر سرگین تند
آن یکی پران شده در لامکان ... وین دگر در کاهدان همچون سگان
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس ... وین دگر گرگی و یا خر با جرس
با زبان معنوی گل با جعل ... این همی گوید که ای گنده بغل

یا از او بستیهد آن یار بدین / او بتر سازد مرا زین همنشین
یا حسد دارد ز مهر یار من / کین چنین جد می‌کند در کار من
خود نیامد هیچ از خبث سرش / یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود / او مگر مر خرس را هم‌جنس بود
بدگمان و ابله و ناکس بود / وز شقاوت او مطیع جهل بود
بدرگ و خودرای و بدبخت آید / مرد مغرور و کور و خوار و رد
خرس را بگزیده بر صاحب کمال / روبه حیله صد تبه فاسد خیال
عاقلی را از خری تهمت نهاد / خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی علیه السلام گوساله پرست را که آن خیال اندیشی و حزم تو کجاست

گفت موسی با یکی مست خیال / کای بد اندیش از شقاوت وز ضلال
صد گمانت بود در پیغمبریم / با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من / صد خیالت می‌فزود و شک و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی / طعن بر پیغمبریم می‌زدی
گرد از دریا برآوردم عیان / تا رهیدید از شر فرعونیان
ز آسمان چل ساله کاسه و خوان رسید / وز دعایم جوی از سنگی دوید
چوب شد در دست من تر اژدها / آب خون شد بر عدو نا سزا
شد عصا مار و نغم گشت آفتاب / آفتاب از عکس نورم شد تهاب
این و صد چندین و چندین گرم و سرد / از شما سرد آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله از جادویی / سجده کردی که خدای من تویی
آن توهمات را سیلاب برد / زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او / چون نهادی سر چنان ای زشت رو
چون خیالت نامد از تزویر او / وز فساد سحر احمق گیر او
سامری خود که بود ای سگ‌دلان / که خدایی برتراشد در جهان
چون درین تزویر او یکدل شدی / وز همه اشکالها عاطل شدی
گاو می‌شاید خدایی را بلاف / در رسولی‌ام تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری / گشت عقلت صید سحر سامری
چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال / اینت جهل مطلق و عین ضلال
شه بر آن عقل و گزینش که ترا ست / چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت / کاحمقان را اینهمه عقده شکفت
زان عجبتر دیده‌اید از من بسی / لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلان را چه رباید باطلی / عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وارهد محرم شود / چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون محمد را ابوبکر نکو / دید صدقش گفت هذا صادق او
چون ابوبکر از محمد برد بو / گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نبد بوجهل از اصحاب درد / دید صد شق قمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت / زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
وآنکه او جاهل بد از دردش بعید / چند بنمودم و او آنرا ندید
آینهٔ دل صاف باید تا درو / واشناسی صورت زشت از نکو

ترک کردن آن ناصح بعد از مبالغه پند آن مغرور خرس را

آن مسلمان ترک ابله کرد و تفت / زیر لب لاحول گویان باز رفت
گفت چون از جد و پندم وز جدال / در دل او بیش می‌زاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد / امر اعرض عنهم پیوسته شد
چون دوایت می‌فزاید درد پس / قصه با طالب بگو بر خوان عبس
چونکه اعمی طالب حق آمدست / بهر فقر او نشاید سینه خست

تو حریصی بر رشاد مهتران / تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک / مستمع گشتند گشتی خوش که بوک
این رئیسان یار دین گردند خوش / بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک / زانکه الناس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی / رو بگردانیدی و تنگ آمدی
کاندرین فرصت کم افتد این مناخ / تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم می‌گردیم در وقت تنگ / این نصیحت می‌کنم نه از خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر / بهتر از صد قیصرست و صد وزیر
یاد الناس معادن هین بیار / معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس / بهترست از صد هزاران کان مس
احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشن دل آمد در مبند / پند او را ده که حق اوست پند
گر دو سه ابله ترا منکر شدند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه احمق ترا تهمت نهند / حق برای تو گواهی می‌دهد
گفت از اقرار عالم فارغم / آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست / آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود / آن دلیل ناگلابی می‌بود
گر شود قلبی خریدار محک / در محکی‌اش درآید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این بدان / شب نیم روزم که تابم در جهان
فارقم فاروقم و غلبیروار / تا که کاه از من نمی‌یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس / تا نمایم کین نقوش است آن نفوس
من چو میزان خدایم در جهان / وانمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌ای / خر خریداری و در خور کاله‌ای
من نه گاوم تا که گوساله خرد / من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد / بلکه از آیینهٔ من روفت گرد

تملق دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس از او

گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی ای ذو فنون / این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستین من درید
گر نه جنسیت بدی از من درو / کی رخ آوردی به من آن زشت رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی / کی به غیر جنس خود را بر زدی
کی پرد مرغی بجز با جنس خود / صحبت ناجنس گورست و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغی با غیر جنس

چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک / در میانشان هست قدری مشترک
آن حکیمی گفت دیدم هم تکی / در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان / تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ / خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود / با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود / وین دگر خفاش کز سجین بود
آن یکی نوری ز هر عیبی بری / وین یکی کوری گدای هر دری
آن یکی ماهی که بر پروین زند / وین دگر کرمی که بر سرگین تند
آن یکی پران شده در لامکان / وین دگر در کاهدان همچو سگان
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس / وین دگر گرگی و یا خر با جرس
با زبان معنوی گل با جعل / این همی گوید که ای گنده بغل

ور گریزانی ز گلشن بی‌گمان / هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دورباش / می‌زند کای خس ازین جا دور باش
ور بچالیزی تو با من ای دنی / این گمان آید که از کان منی
گر در آمیزد ز نقصان منست / زانکه می‌نالد کو زان منست
آن یکی سلطان عالی مرتبت / وین دگر در گلخن دود ز هست
آن یکی خلقی ز اکرامش خجل / وین دگر از بینوایی منفعل
آن یکی سرور شده ز اهل زمان / وین دگر در خاک خواری بی‌نشان
بلبلان را جای می‌زیبد چمن / مر جعل را در چمین خوشتر وطن
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت / چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یک رگم زیشان و آن را ببرید / در من آن بد رگ کجا خواهد رسید
یک نشانی آدم آن بود از ازل / که ملایک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آنکه آن بلیس / ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی / او نبودی آدم و غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان او / هم جحود آن عدو برهان او
هم گواه اوست اقرار ملک / هم گواه اوست کفران سگک
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه کرد آن خرس با آن شیرمرد
او بخفت و خرس میراندش مگس / وز ستیز آمد مگس زو باز پس

تتمه اعتماد مغرور بر تملق خرس

چند بارش راند از روی جوان / آن مگس زو باز می‌آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت / بر گرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رخ خفته گرفته جای ساز
بر گرفت آن آسیاسنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد / این مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سست است و ویران و ضعیف / گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژسخن
چونکه بی‌سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از مکر سوگندش بدوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر / صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی‌سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند هم آن بشکند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن / که کند بندش بسوگند گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد / حاکم آن را بر درد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را / می‌زند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقودش دست شو / احفظوا ایمانکم با او مگو
وانکه حق را ساخت در پیمان سند / تن کند چون تار گرد او تند
از صحابه خواجه‌ای بیمار شد / وندران بیماریش چون نار شد

رفتن حضرت رسالت صلعم بعیادت صحابی رنجور و فایده عیادت

مصطفی آمد عیادت سوی او / چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایدست / فایده آن باز بر تو عایدست
فایده اول که آن شخص علیل / بوک قطبی باشد و شاه جلیل
چون دو چشم دل نداری ای عنود / که نمیدانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف / چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن‌بین نبود / گنج می‌پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود / شه نباشد فارس اسپه بود
پس صله یاران ره لازم شمار / هر که باشد گر پیاده گر سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست / که با حسان بس عدو گشتست دوست

ورنه او دوست گردد کینش کم شود / زانکه احسان کینه را مرهم شود
پس فواید هست غیر این ولیک / از درازی خایفم ای یار نیک
زانکه انبوهی و جمع کاروان / رهزنان را بشکند پشت و سنان

وحی آمدن از حق تعالی بموسی که چرا بعیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتیب / کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان / این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم / چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا / عقل گم شد این گره را برگشا
گفت آری بنده خاص گزین / گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست رنجوریش رنجوری من / هست معذوریش معذوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا / گو نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بسکلی / تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی
هر که را دیو از کریمان وا برد / بی کسش یابد سرش را او خورد
یک بدست از جمع رفتن یک زمان / مکر شیطان باشد این نیکو بدان

تنها کردن باغبان صوفی و فقیه و شریف را از همدگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی / هر یکی شوخی فضولی بوفیی
گفت با اینها مرا صد حجتست / لیک جمعند و جماعت رحمتست
بر نیایم یک تنه با سه نفر / پس ببرم شان نخست از یکدگر
هر یکی را من بسویی افکنم / چونکه تنها شد سبالش برکنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه / تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق / یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار / تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوی تو نانی میخوریم / ما به پر دانش تو می‌پریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست / سیدست از خاندان مصطفاست
کیست آن صوفی شکم‌خوار خسیس / تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید / هفته مهمان باغ من شوید
باغ چه بود جان من آن شماست / ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مریشان را فریفت / آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
چون بره کردند صوفی را و رفت / باغبان از پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز / اندر آیی باغ ما تو از ستیز
این جنیدت ره نمود و بایزید / از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش / نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک / ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان / نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچه من خوردم شما را خوردنیست / وین چنین ضربت جزای هر دنیست
رفت بر من بر شما هم رفتنیست / اینچنین شربت شما را خوردنیست
این جهان کوهست و گفت و گوی تو / چون صدا هم باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان / یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق / که ز بهر چاشت پختم من رقاق
از در خانه بگو قیماز را / تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره کردش بگفت ای تیزبین / تو فقیهی ظاهرست این و یقین
او شریفی میکند دعوی سرد / مادر او را که داند تا چه کرد
بر زن و بر فعل زن دل می‌نهید / عقل ناقص وانگهانی اعتمید
خویشتن را بر علی و بر نبی / بسته است اندر زمانه بس غبی

هر که باشد از زنا و زانیان / این برد ظن در حق ربانیان
هر که برگردد سرش از چرخها / همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول / حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان / کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن را فقیه / در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند / از پیمبر دزدیت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو / تو به پیغمبر چه می‌مانی بگو
با شریف آن کرد مرد ملتجی / که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول / چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب / با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم / چون دهل شو زخم میخور بر شکم
گر شریف و لایق و همدم نیم / از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض / احمقی کردی ترا بئس العوض
شد ازو فارغ بیامد کای فقیه / چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتوی‌ات اینست ای ببریده دست / کاندرآیی و نگویی اذن هست
اینچنین رخصت بخواندی در وسیط / یا بدست این مسئله اندر محیط
این بگفت و دست بر وی برگشاد / داد او کین دلش را داد داد
گفت حقستت بزن دستت رسید / این سزای آنکه از یاران برید
من سزاوارم بدین و صد چنین / تا چرا ببریدم از یاران بکین
گوش کردم آنهمه افسوس تو / میر غم بر سر که شد مانوس تو
زد در القصه بسیار و بخست / کرد بیرونش ز باغ و در ببست
هر که تنها ماند از یاران خود / همچنین آمد مر او را جمله بد
این عیادت از برای این صله است / وین صله از صد محبت حامله است

رجعت بقصهٔ مریض و عیادت مصطفی علیه السلام

در عیادت شد رسول بی ندید / آن صحابی را بحالی نزع دید
چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته دور از خدا
چون نتیجهٔ هجر همراهان غمست / کی فراق روی شاهان زان کمست
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
رو بجو اندر پناه مقبلی / بوکه آزادت کند صاحبدلی
گر سفر داری بدین نیت برو / ور حضر باشد ازین غافل مشو
در بدر میگرد و میرو کو بکو / جست و جو کن جست و جو کن جو بجو
تا توانی زاویه روز و شتاب / جهد کن والله اعلم بالصواب
سوی مکه شیخ امت بایزید / از برای حج و عمره میدوید

تعظیم شیخی بایزید را قدس سره که کعبه منم گرد من طواف کن

او بهر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزان را بکردی بازجست
گرد میگشتی که اندر شهر کیست / کو بر ارکان بصیرت متکیست
گفت حق کاندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان / در تبع آید تو آنرا فرع دان
هر که کارد قصد گندم باشدش / کاه خود اندر تبع می‌آیدش
که بکاری بر نیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملایک هم نمود
خواجه الاعمال بالنیات گفت / نیت خیرت بسی گلها شکفت
نیت مؤمن بود به از عمل / اینچنین فرمود سلطان دول
خانه نو ساخت روزی یک مرید / پیر آمد خانهٔ او را بدید

حکایت در تحقیق این سخن

گفت شیخ آن نو مرید خویش را / امتحان کرد آن نکواندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت این فرعست آن باید نیاز / تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
نور خود اندر تبع می‌آیدت / نیت آنرا کن که آنی بایدت
بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال / یافت در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن می‌شود / دل درون خواب روزن می‌شود
آنکه بیدارست و بیند خواب خوش / عارفست او خاک او در دیده کش
بایزید او را چو از اقطاب یافت / سکنت همچو دود در خدمت شتافت
پیش او بنشست و می‌پرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت عزم کعبه دارم از وله / گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار
و آن درمها پیش من نه ای جواد / دانکه حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست / خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را دروی نرفت / و اندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای / گرد کعبهٔ صدق برگردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر
بایزید آن کعبه را دریافتی / صد بهار عز و صد فر یافتی
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت / همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید / منتهی در منتهی آخر رسید

دانستن پیغمبر علیه السلام که سبب رنجوری این شخص گستاخی وی بوده است در دعا کردن

چون پیمبر دید آن بیمار را / خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد چون او پیمبر را بدید / گوییا آن دم حق مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد / کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت / از قدوم این شه بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب / ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم / حق چنین رنجوری داد و سقم
درد پشتم داد هم تا من ز خواب / بر جهم هر نیم شب لابد شتاب
تا نخسپم جمله شب چون گاومیش / دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد / دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها دروست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد / صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است / کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمر است اندر خزان / در بهار است آن خزان مگریز از آن
همره غم باش و با وحشت بساز / می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست / مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغمبران / اینچنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود

صاف گشتی

حیلها کردند بسیار انبیا / تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس میخواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با کی کنیم / انبیا گفتند با عقل امام
گفت اگر کودک در آید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن وانچه گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانکه زن جزویست نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر میکنی / هر چه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه میفرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال / هر چه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی با وی و استیز او / رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر / نیشکر کامل شود از نیشکر
من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها
وعدهها بدهد ترا تازه بدست / که هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد
گرم گوید وعدههای سرد را / جادوی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پردهٔ / از پی نفرین دل آزردهٔ
این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا گیجست گیج
اژدها گشتست آن مار سیاه / آنکه کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا / تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه / صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت بر وی دم فسون / ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی / دوزخست از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبون بینیش جنبد خشم تو
همچنانکه لشکر انبوه بود / مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا بر ایشان زد پیمبر بی خطر / ور فزون دیدی ازان کردی حذر
آن نمایش بود فضل ایزدی / احمدا ورنه تو بددل میشدی
کم نمود او را و اصحاب ورا / آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را برد / تا ز عسری او بگرداند رد
کم نمودن مر ورا پیروز بود / زان نمودن روز او نوروز بود
کم نمودن بس خجسته روز بود / که حقش یار و طریق آموز بود
انکه حق پشتش نباشد در ظفر / گربه بنماید بچشمش شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور / تا بچاهش اندر آید از غرور
زان نماید ذو الفقاری حربه / زان نماید شیر نر چون گربه
تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ / و اندر آرد شان بدین حیله بچنگ
تا بپای خویش باشند آمده / آن فلیوان جانب آتشکده
کاه برگی مینماید تا تو زود / پف کنی کو را برانی از وجود
هین که آن که کوهها بر کندهست / زو جهان گریان و او در خندهست
مینماید تا بکعب این آب جو / صد چو عاج ابن عنق شد غرق او
مینماید موج خونش تل مشک / مینماید قعر دریا خاک خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور / تا درو راند از سر مستی و زور
چون درآید در تک دریا بود / دیدهٔ فرعون کی بینا بود
دیده بینا از لقای حق شود / حق کجا همراز هر احمق شود
قند بیند خود شود زهر قتول / راه بیند خود بود آن بانگ غول
ای فلک در فتنهٔ آخر زمان / تیز میگردی بده آخر زمان

خنجر

خنجر تیزی تو اندر قصد ما / نیش زهرآلوده در فصد ما
ای فلک از رحم حق آموز رحم / بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنکه چرخهٔ چرخ ترا / کرد گردان بر فراز این سرا
که دگرگون گردی و رحمت کنی / پیش از آنکه بیخ ما را بر کنی
حق آنکه دایگی کردی نخست / تا نهال ما ز آب و خاک رست
حق آن شه که ترا صاف آفرید / کرد چندین شعله در تو پدید
آنچنان معمور و باقی داشتت / تا که دهری از ازل پنداشتت
بس فوایدست غیر این و لیک / از درازی خایفم ای یار نیک
شکر دانستیم آغاز ترا / انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادثست / عنکبوتی نی که در وی عابثست
پشه کی داند که این باغ از کیست / در بهاران زاد و مرگش در دیست
کرم کاندر چوب زاید سست حال / کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش / عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را مینماید رنگها / چون پری دورست از آن فرسنگها
از ملک بالاست چه جای پری / تو مگس پری به پستی میپری
گرچه عقلت سوی بالا میپرد / مرغ تقلیدت بپستی میچرد
علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریهست و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن
هر چه بینی سود خود زان میگریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده / سود و سرمایه بمفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
آزمودم عقل دوراندیش را / بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید که چرا فاحشه را نکاح کردی

گفت با دلقک شبی سید اجل / قحبه را خواستی تو از عجل
بامن این را بازمی بایست گفت / تا یکی مستور کردیمیت جفت
گفت نه ده مستور صالح خواستم / قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
خواستم این قحبه را بی معرفت / تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را هم آزمودم من بسی / زین سپس جویم جنون را مغرسی
آن یکی میگفت خواهم عاقلی / مشورت آرم بدو در مشکلی

بحیلت در سخن آوردن سایل آن شیخ بهلول بزرگ را که خود را بدیوانگی بر ساخته

آن یکی گفتش که اندر شهر ما / نیست عاقل جز که آن مجنون نما
بر نیی گشته سوار اونک فلان / میدواند در میان کودکان
گوی میبازد بروز آن و شبان / در جهان گنج نهان جان جهان
صاحب رایست و آتش پارهٔ / آسمان قدرست و اختر پارهٔ
فر او کروبیان را جان شدست / او درین دیوانگی پنهان شدست
لیک هر دیوانه را جان نشمری / سر مشو گوساله را چون سامری
چون ولی آشکارا با تو گفت / صد هزاران غیب و اسرار نهفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود / واندانستی تو سرگین را ز عود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت / مر ورا ای کور کی خواهی شناخت
گر ترا بازست آن دیدهٔ یقین / زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهبرست / هر گلیمی را کلیمی در برست
مر ولی را هم ولی شهره کند / هر که را او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت / چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت
چون برد دزد بینا رخت کور / هیچ یابد دزد را اعمی بروز
کور نشناسد که دزد او که بود / گرچه خود بر وی زند دزد عنود

چون کزد یک کور صاحب ژنده را / کی شناسد آن سگ درنده را

حمله بردن سگ بر گدای کور

یک سگی در کوی بر کور گدا / حمله می‌آورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان بخشم / در کشد مه خاک درویشان بچشم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ / اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید و ای شیر شکار / دست دست تست دست از من بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم / کرد تعظیم و لقب دادش ادیم
گفت او هم از ضرورت کای اسد / از چو من لاغر شکارت چه رسد
گور می‌گیرند یارانت بدشت / کور می‌گیری تو در کوچه بگشت
گور می‌جویند یارانت بصید / کور می‌جویی تو در کوچه بکید
آن سگ عالم شکار گور کرد / وین سگ بی‌مایه قصد کور کرد
سگ چو علم گشت وارست از ضلال / میکند در بیشه‌ها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد چالاک و زفت / سگ چو عارف گشت شد ز اصحاب کهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست / ای خدا آن نور اشناسنده چیست
کور نشناسد نه از بی‌چشمی است / بلکه این زانست کز جهلست مست
نیست خود بی‌چشم‌تر کور از زمین / این زمین از فضل حق شد خصم‌بین
نور موسی دید و موسی را نواخت / خسف قارون کرد و قارون را شناخت
رجف کرد اندر هلاک هر دعی / فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
خاک و باد و آب و نار با شرر / بیخبر با ما و از حق با خبر
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر / بیخبر از حق و از چندین نذیر
لاجرم اشفقن منها جمله‌شان / کند شد ز آمیز حیوان حمله‌شان
گفت بیزاریم جمله زین حیات / کو بود با خلق حی با حق موات
چون بماند از خلق گردد او یتیم / انس حق را قلب می‌باید سلیم
چون ز کوری دزد دزدد کاله‌ای / میکند آن کور عمیا ناله‌ای
تا نگوید دزد او را کان منم / کز تو دزدیدم که دزد پر فنم
کی شناسد کور دزد خویش را / چون ندارد نور چشم و آن ضیا
چون بگوید هم بگیر او را تو سخت / تا بگوید او علامتهای رخت
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد / تا بگوید که چه برد او ز مرد
اولا دزدید کحل دیده‌ات / چون ستانی باز یابی تبصرت
کاله حکمت که گم کرده دلست / پیش اهل دل یقین آن حاصلست
کور دل با جان و با سمع و بصر / می‌نداند دزد شیطان را اثر
ز اهل دل جو از جماد آن را مجو / که جماد آمد خلایق پیش او
باز میگردید سوی راز جو / تا شود هم مشورت یار او
مشورت جوینده آمد نزد او / کای اب کودک شده رازی بگو
گفت رو زین حلقه کین در باز نیست / باز گرد امروز روز راز نیست
گر مکان را ره بدی در لامکان / همچو شیخان بودمی من بر دکان

محتسب در نیم شب جایی رسید / در بن دیوار مستی خفته دید

خواندن محتسب مست خراب افتاده را بسوی زندان

گفت هی مستی چه خوردستی بگو / گفت ازین خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست / گفت از آنکه خورده‌ام گفت این خفیست
گفت آنچه خورده‌ای آن چیست آن / گفت آنکه در سبو مخفیست آن
دور می‌شد این سؤال و این جواب / ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن / مست هو هو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو میکنی / گفت من شاد و تو از غم دم زنی
آه از درد و غم و بیداد نیست / هوی هوی میخوران از شادیست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز / معرفت متراش و بگذار این ستیز

گفت رو تو از کجا من از کجا / گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو / از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی / همچو شیخان جاه و توقیری بدی
هم مرا زین پس دریوزه بدی / ندوادرا رهمه دوزه بدی
گر مرا رای و تدبیری بدی / خانه خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی / همچو شیخان بر سر دکانمی
بلد زاهی ز آنکه گم کردی تو راه / باز جو رشدش بزرگ و خانقاه

دویم بار در سخن کشیدن سائل آن بزرگ را تا حال او معلوم‌تر گردد

گفت آن سائل که آخر یک نفس / ای سواره بر نی این سو ران فرس
راند سوی او که هین زوتر بگو / کاسب من بس توسنست و تندخو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش / از چه می‌پرسی بیانش کن تو فاش
او مجال راز دل گفتن ندید / زود برون شو کرد و در لاغش کشید
گفت میخواهم درین کوچه زنی / نیست لایق از برای چون منی
گفت سه گونه زنند اندر جهان / آن دو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست / آن یکی نیمی ترا نیمی جداست
وان سیم هیچ او ترا نبود بدان / این شنیدی دور شو رفتم روان
تا ترا اسپم نپراند لگد / که بیفتی بر نخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان / بانگ زد بار دگر او را جوان
گفت بیا آخر بگو تفسیر این / این زنان سه نوع گفتی برگزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص / کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وانکه نیمی آن تو بیوه بود / وانکه هیچ او عیال با ولد
چون ز شوی اولینش کودک بود / مهر و کل خاطرش آن سو رود
دور شو تا اسپ نندازد لگد / سم اسپ توسنم بر تو رسد
های و هوی کرد شیخ و باز راند / کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد آن سائل بیا / یک سؤالم ماند ای شاه کیا
باز راند این سو بگو زوتر چه بود / که ز میدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب / این چه شیدست این چه فعلست ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان / آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رایی میزنند / تا درین شهر خودم قاضی کنند
دفع میگفتم مرا گفتند نی / نیست چون تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو حرامست و خبیث / که کم از تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما / کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم / زین گره از عجز بیگانه شدم
ظاهر اشوریدن و شیدا شدم / لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنجست و من ویرانه‌ام / گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نی عرض / این بهای نیست بهر هر غرض
کان قندم نیستان شکرم / هم ز من می‌روید و من میخورم
علم تقلیدی و تعلیمیست آن / کز نفور مستمع دارد فغان
چون پی دانه نه بهر روشنیست / همچو طالب علم دنیای دنیست
طالب علمست بهر عام و خاص / نی که تا یابد ازین عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد / نیست مرغی از همه سوراخ فرد
چونکه سوی دشت و نورش ره نبود / هم در آن ظلمات جهدی مینمود
گر خدایش پر دهد پر خرد / برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک / نا امید از رفتن راه سماک
علم گفتاری که او بی جان بود / عاشق روی خریداران بود

آنچه باشد وقت بحث علم رفت / چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتری من خدایست او مرا / بکشد بالا که الله اشتری

چون بهای من جمال ذو الجلال / خون بهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل / چه خریداری کند یک مشت گل

گل مخور گل را مخر گل را مجو / زانکه گل خوارست دایم زرد رو
دل بخور تا دایما باشی جوان / از تجلی چهره‌ات چون ارغوان

طالب دل شو که تا باشی چو گل / تا شوی خندان و شادان همچو مل
دل نباشد آنکه مطلوب گلست / این سخن را روی با صاحب دلست

یا رب این بخشش نه حد کار ماست / لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دست گیر از دست ما ما را بخر / پرده را بردار و پرده ما مدر

باز خر ما را ازین نفس پلید / کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت / که گشاید ای شه با تاج و تخت

اینچنین قفل گران را ای ودود / که تواند جز که فضل تو گشود
باز خود سوی تو گردانیم سر / چون توی از ما بما نزدیکتر

با چنین نزدیکی دوریم دور / در چنین تاریکی بفرست نور
این دعا هم بخشش و تعلیم تست / ورنه در گلخن گلستان از چه رست

در میان خون و روده فهم و عقل / جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره پیه این نور روان / موج نورش میزند تا آسمان

گوشت پاره که زبان آمد ازو / میرود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست / تا بباغ جان که میوه‌اش هوشهاست

شاه راه باغ جانها شرع او / باغ و بستانهای عالم فرع او
اصل و سرچشمه خوشی آنست آن / زود تجری تحتها الانهار خوان

قصه رنجور کو با مصطفی / زانکه لطف حق ندارد منتهی
شکر نعمت چون کنی چون شکر تو / نعمت تازه بود در جان او

عجز تو در شکر شکر آمد تمام

تتمه نصیحت رسول علیه السلام مر آن بیمار را

فهم کن دریاب قدیم الکلام

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعای کرده / از جهالت زهربایی خورده

یاد آور چه دعا می‌گفته / چون ز مکر نفس می‌آشفته
گفت یادم نیست الا همتی / دار با من یادم آید ساعتی

از حضور نوربخش مصطفی / پیش خاطر آمد او را آن دعا
همت پیغمبر روشن کده / پیش خاطر آمدش آن گم شده

تافت زان روزن که از دل تا دلست / روشنی کو فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول / آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول

پر گنه با کشت پیش میزند / غرقه اندر دست حشایش میزند
چون گرفتار گنه می‌آمدم / غرقه گشته دست و پایی میزدم

از تو تهدید و وعیدی میرسید / مجرمان را از عذابی بس شدید
مضطرب میگشتم و چاره نبود / بند محکم بود و قفل ناگشود

نه مقام صبر نه راه گریز / نه امید توبه نه جای ستیز
نی بعوض تعالی یار من / اینچنین دشوار آمد کار من

من چو هاروت و چو ماروت از حزن

ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی

آه میکردم که ای خلاق من

از خطر هاروت و ماروت آشکار / چاه بابل را بکردند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند / گربزند و عاقل و ساحر وش اند

نیک کردند و بجای خویش بود / سهل‌تر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آنجهان / سهل باشد رنج دنیا پیش آن

ای خنک آنکو جهادی میکند / بر بدن زجری و دادی میکند
تا ز رنج آن جهانی وا رهد / بر خود این رنج عبادت می‌نهد

من همی گفتم که یا رب آن عذاب / هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم / در چنین درخواست حلقه میزدم

اینچنین رنجوری پیدا شدم / جان من از رنج بی‌آرام شد
مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود / بیخبر گشتم ز خویش و نیک و بد

گر نمی‌دیدم کنون من روی تو / ای خجسته وی مبارک بوی تو
می‌شدم از دست من یکبارگی / کردیم شاهانه این غمخوارگی

گفت هی هی این دعا دیگر مکن / بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور نژند / که نهد بر تو چنان کوه بلند

گفت توبه کردم ای سلطان که من / از سر جلدی نلافم هیچ فن
این جهان تیه است و تو موسی و ما / از گنه در تیه مانده مبتلا

سالها ره میرویم و در اخیر

ذکر موسی علیه السلام پشیمانی ایشان

همچنان در منزل اول اسیر

قوم موسی راه می‌پیموده‌اند / آخر اندر گام اول بوده‌اند
گر دل موسی ز ما راضی بدی / تیه را راه و کران پیدا شدی

ور بکل بیزار بودی او ز ما / کی رسیدی من و سلوی از سما
کی ز سنگی چشمها جوشان شدی / در بیابان‌مان امان جان شدی

بل بجای خوان خود آتش بدی / اندرین منزل لهب بر ما زدی
چونکه موسی شد دو دل در کار ما / گاه خصم ماست گاهی یار ما

خشمش آتش میزند در رخت ما / حلم او رد میکند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز / نیست این نادر ز لطفت ای عزیز

مدح حاضر وحشت است از بهر این / نام موسی میبرم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من / پیش تو یاد آورم از هیچ تن

عهد ما بشکست صد بار و هزار / عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و بهر بادی زبون / عهد تو چون کوه و ز صد که فزون

حق آن قوت که بر تلوین ما / رحمتی کن ای امیر دین ما
خویش را دیدیم و رسوایی خویش / امتحان ما مکن ای شاه بیش

تا فضیحتهای دیگر را نهان / کرده باشی ای کریم مستعان
بیحدی تو در جمال و در کمال / در کژی ما بیحدیم و در ضلال

بیحدی خویش بگمار ای کریم / بر کژی بیحد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند / مصر بودیم و یکی دیوار ماند

البقیه البقیه ای خدیو / تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر ما نه بهر آن لطف نخست / که تو کردی گمرهان را باز جست

چون نمودی قدرتت بنمای رحم / ای نهاده رحمها در شحم و لحم
این دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا

آنچنان کادم بیفتاد از بهشت / رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد / بر چنین نطعی ازو بازی برد

در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شدن بد دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید / پس ستون خیمه خود را برید

آتشی زد شب بکشت دیگران / باد آتش سوی کشت او روان
چشم بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن ریو را

هم زیان جان او شد ریو او / خود تو گویی بود آدم دیو او
لعنت این باشد که کژبینش کند / حاسد و خودبین و کینه‌کش کند

تا نداند که هر آنکو بد کند / عاقبت باز آید و بر وی زند
جمله فرزین بندها بیند بعکس / مات بروی گردد و نقصان و پس

زانکه او گر هیچ بیند خویش را / مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و دل حامله ست / این نصیحتها مثال قابله ست
قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهیست
آنکه او بی‌درد باشد ره‌زنیست / زانکه بی‌دردی اناالحق گفتنیست
این انا بی وقت گفتن لعنت است / آن انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا منصور رحمت شد یقین / آن انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بی‌هنگام را / سر بریدن واجب است اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک گفتن نفس را
آنچنانکه نیش کژدم بر کنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی
بر کنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس‌کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان / هرچه دارد جان بود از جان جان
دستگیرنده ویست و بردبار / دم بدم آن دم ازو امید دار
نیست غم گر دیر بی او مانده‌ای / دیرگیر و سخت‌گیرش خوانده‌ای
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش / یکدمت غایب ندارد حضرتش
ور تو خواهی شرح این فضل و ولا / از سر اندیشه می‌خوان والضحی
ور تو گویی هم بدیها از ویست / لیک آن نقصان فضل او کیست
آن بدی دادن کمال اوست هم

مثل در بیان معنی نؤمن بالقدر خیره و شره

من مثالی گویمت ای محتشم
کرد نقاشی دو گونه نقشها / نقشهای صاف و نقشی بی صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش‌سرشت / نقش عفریتان و ابلیسان زشت
هر دو گونه نقش استادی اوست / زشتی او نیست آن رادی اوست
خوب را در غایت خوبی کشد / حسن عالم چاشنی از وی چشد
زشت را در غایت زشتی کند / جمله زشتیها بگردش بر تند
تا کمال دانشش پیدا شود / منکر استادیش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقص است / زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند / بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مؤمن آنکه طوعا ساجد است / زانکه از سجده رضا را قاصد است
هست کرها گبر هم یزدان‌پرست / لیک قصد او مرادی دیگرست
قلعه سلطان عمارت می‌کند / لیک دعوی امارت می‌کند
گشته یاغی تا که ملک او بود / عاقبت خود قلعه سلطان را شود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه / می‌کند معمور نی از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت‌آفرین / قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها / پاک گردانیدیم از عیبها
حمد لک والشکر لک یا ذالمنن / حاضری ناظری بر حال من
حاصل آن شه گو هر آنچه خواست کرد / خوب را و زشت را چون خار و ورد
اوست بر پادشاهی پادشا / کارساز یفعل الله ما یشا
گفت پیغمبر مر آن بیمار را

وصیت حضرت رسالت صلعم آن بیمار را و دعا آموزانیدنش

این بگو که سهل کن دشوار را
آتنا فی دار دنیانا حسن / آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف / مقصد ما لطف خود ساز ای شریف
مؤمنان در حشر گویند ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر برو یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار

نک بهشت و بارگاه ایمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضه خضر / که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستهای سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ‌خوی را / آتشی گبر فتنه‌جوی را
جهدها کردید تا شد پر صفا / نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله می‌زدی / سبزه تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد / و آن حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش / بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید / اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو / خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید / در جحیم نفس آب آورده‌اید
دوزخ ما نیز در حق شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر / لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانیم / پیش اوصاف بقا ما فانیم
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط و فرمان او سر می‌نهیم / جان شیرین را گروگان می‌دهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جانسپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند / شمع روی یار را پروانه‌اند
ای دل آنجا رو که با تو روشنند / وز بلاها مر ترا چون جوشنند
در میان جان ترا جا می‌کنند / تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند / تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آواره‌ای / بر مه کامل زن ار مه‌پاره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست / با مخالف این همه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش / غیبها بین عین گشته در رَوِش
تا چو زن عشوه خری ای بی‌خرد / از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوسی لفظ شیرین و فریب / می‌ستانی می‌نهی چون زر به جیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان
زهر شاهان خور مخور شهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه ازیشان دولت و خلعت رسد / در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه بی‌نوا / و آنکه او بگریخته است از اوستا
تا چنان گردد که می‌خواهد دلش / آن دل کور بد بی‌حاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی / خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت می‌گریزد این بدان
پیشه‌ای آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشه دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی ازینجا چون کنی
پیشه‌ای آموز کاندر آخرت / اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان / پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی می‌کند
کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تضییع زمان
شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یک تنه
این جهان بازیگه است و مرگ شب / بازگردی کیسه خالی پر تعب
سوی خانه گور تنها مانده / با فغان و حسرت بر خوانده

گر درون عشقت و جذب اندرون / قابلیت نور حق را ای حرون
کی فنا خواهد ازین نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف / حیله و مکری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که برخیز وقت نماز است

در خبر آمد که خال مؤمنان / بود اندر قصر خفته یک شبان
قصر را از اندرون در بسته بود / کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود / کیست کین گستاخی و جرأت نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان / تا بیابد زان نهان گشته نشان
از پس در مدبری را دید کو / در پس پرده نهان میکرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقیست
گفت بیدارم چرا کردی بجد / راست گو با من مگو برعکس و ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود می‌باید دوید

از خواب افکندن ابلیس معاویه را و روپوش شدن و حیله کردن و جواب گفتن ابلیس معاویه را

عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در معنی می‌بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا / که بخیری ره نما باشی مرا
دزد آید از نهان در مسکنم / گویدم که پاسبانی میکنم
من کجا باور کنم آن دزد را / دزد کی داند ثواب مزد را
خاصه دزدی چون تو قطاع الطریق / از چه رو گشتی چنین بر من شفیق

باز جواب گفتن ابلیس مر معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم / راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشه‌ی اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار / آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشتست / از عدم ما را نه او برداشتست
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم / در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد / چشمه‌های لطف بر ما میگشاد
وقت طفلی‌ام که بودم شیرجو / گاهوارم را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر از شیر او / کی مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان آن را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند درهای کرم
اصل نقدش لطف و داد و بخشش است / قهر بر وی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت / ذره‌ها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است / بهر قدر وصل او دانستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال / جان بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آنکه تا سودی کنم / وز برهنه من قبایی برکنم
چند روزی که ز پیشم رانده است / چشم من در روی خوبش مانده است
کز چنان رویی چنین قهر ای عجب / هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادث است / زانکه حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره میکنم / هر چه آن حادث دو پاره میکنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود / آن حسد از عشق خیزد نه از جحود

هر حسد از دوستی خیزد یقین / که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت پزی / همچو بعد عطسه گفتن دیر زی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود / گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم / خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم میچشم لذات او / مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره / هیچکس در شش جهت زین ششدره
جزو شش از کل شش چون وارهد / خاصه چون که مرا او کژ نهد
هر که در شش شد درون آتش است / اوش برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفر است اگر ایمان او / دست باف حضرت است و آن او

باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

گفت امیر او را که اینها راست است / لیک بخش تو از اینها کاست است
صدهزاران را چو من تو ره زدی / حفره کرده در خزینه آمدی
آتشی از تو نسوزم چاره نیست / کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست / تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند / اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو / من چه باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر / بانگ مرغانست لیکن مرغ گیر
صدهزاران مرغ را آن ره زدست / مرغ غره کاشنایی آمدست
در هوا چون بانگ بشنود صفیر / از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند / دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
عاد را بر باد دادی در جهان / در فکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط / در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته / ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
عقل فرعونی ذکی فیلسوف / کور گشت از تو نیابید او وقوف
بولهب هم از تو نااهلی شده / بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای برین شطرنج بهر یاد را / مات کرده صدهزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت / سوخته دلها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلایق قطره / تو چه کوهی وین سلیمان ذره
که رهد از مکر تو ای مختصم / غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستاره سعد از تو محترق / بس سپاه جمع از تو مفترق
بس سلیمان کز تو دین در باخته / سرنگون تا قعر دوزخ تاخته
بس چه بلعم از تو نومید آمده / بس چه برصیصا ز تو کافر شده
گفت ابلیسش گشای این عقده را / من محکم قلب را و نقد را

سوم بار باز جواب گفتن ابلیس مر معاویه را

امتحان شیر و کلبم کرد حق / امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده‌ام / صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام
نیکوان را رهنمایی میکنم / مر بدان را پیشوایی میکنم
صالحان را مقتدا و مامنم / ظالمان را نیز یاری میکنم
باغبانم شاخ تر می‌پرورم / شاخهای خشک را هم میبرم
این علفها می‌نهم از بهر چیست / تا پدید آید که حیوان جنس کیست
سگ چه از آهو بزاید بچگکی / در سگی و آهویی دارد شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز / تا کدامین سو کند او گام تیز
گر بسوی استخوان آید سگ است / ور گیاه خواهد یقین آهو رگ است
قهر و لطفی جفت شد با همدگر / زاد زین هر دو جهان خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن / قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابتر است / ور غذای روح خواهد سرور است

گر کند او خدمت تن هست جو　ور رود در بحر جان یابد گهر
گرچه این دو مختلف خیر و شرند　لیک این هر دو بیک کار اندرند

انبیا طاعات عرضه میکنند　ناریان شهوات عرضه میکنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم　داعیم من خالق ایشان نیم

زشت را و خوب را آیینه‌ام　خوب را چون زشت سازم نیستم
آینه انداخت هندو در درد　کین سیه رو مینماید مرد را

گفت آینه گناه از من نبود　جرم او را نه که روی از من زدود
او مرا غماز کرد و راست گو　تا بگویم زشت کو و خوب کو

من گواهم بر گواه زندان کجاست　اهل زندان نیستم ایزد گواست
هر کجا بینم نهال میوه دار　تربیتها میکنم من دایه وار

هر کجا بینم درخت تلخ و خشک　می برم تا وارهد از پشک مشک
خشک گوید باغبان را ای فتی　مر مرا چه میبری سر بی خطا

باغبان گوید خمش ای زشت خو　بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کج نیم　تو چرا بیجرم می بری پیم

باغبان گوید اگر مسعودیی　کاشکی تر بودیی کژ بودیی
جاذب آب حیاتی گشتیی　اندر آب زندگی آغشتیی

تخم تو بد بوده است و اصل تو　با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند　آن خوشی اندر نهادش برزند

گر ترا بیدار کردم بهر دین
عنف کردن معاویه با ابلیس
خوی اصل من همانست ای امین

گفت امیر ای راه زن حجت مگو　مر ترا ره نیست در من ره مجو
ره زنی تو من غریب تاجرم　هر لباساتی که آری کی خرم

گرد رخت من مگرد از کافری　تو نه رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راه زن　ور نماید مشتری مکر است و فن

تا چه دارد این حسود اندر کدو
نالیدن معاویه بحضرت حق از ابلیس و نصرت خواستن
ای خدا فریاد رس ما زین عدو

گر یکی فصلی دگر در من دمد　در رباید از من این ره زن نمد
این حدیثش همچو دود است ای اله　دست گیر ارنی گلیمم شد سیاه

من بحجت برنیایم با بلیس　کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس
آدمی کو علم الاسما بک است　در تک چون برق این سگ بی تک است

از بهشت انداختش بر روی خاک　چون سمک در شست او شد از سماک
نوحه انا ظلمنا میزدی　نیست دستان و فسونش را حدی

اندرون هر حدیث او شر است　صدهزاران سحر در وی مضمر است
مردی مردان ببندد در نفس　در زن و در مرد افروزد هوس

این بلیس خلق سوز فتنه جو　برچه‌ام بیدار کردی راست گو
زانکه حیلت درنگنجد با منی　هین غرض را در میان نه بی فنی

گفت هر مردی که باشد بدگمان
باز تقریر ابلیس تلبیس خود را با معاویه
نشنود او راست را با صد نشان

هر درونی که خیال اندیش شد　چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود　تیغ غازی دزد را آلت شود

پس جواب او سکوت است و سکون　هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز حق ترس و ز حق صد قطع نفس　که تو از شرش بماندستی بحبس

تو ز من با حق چه نالی ای سلیم　تو بنال از شر آن نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دمل شود　تب بگیرد طبع تو مختل شود

بیگنه لعنت کنی ابلیس را　چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی　که چو روبه سوی دنبه میروی

چونکه در سبزه نبینی دنبه را　دام باشد این ندانی تو چرا
زان ندانی کت ز دانش دور کرد　میل دنبه چشم عقلت کور کرد

حبک الاشیاء یعمیک یصم　نفسک السودا جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ مژ مبین　من ز بد بیزارم و از حرص و کین

من بدی کردم پشیمانم هنوز　انتظارم تا شبم گردد تموز
هست کین حرص از طباع مختلف　مر مرا که چار ضد شد مکتنف

هم امیدی می پزم با درد و سوز　تا که گردد دنب بچور روز
متهم گشتم میان خلق من　فعل خود بر من نهد هر مرد و زن

گرگ بیچاره اگرچه گرسنه است　متهم باشد که او در طنطنه است
چونکه نتواند ز ضعف او راه رفت　خلق گوید تخمه است از لوت زفت

گفت غیر راستی نرهاندت
باز الحاح کردن معاویه ابلیس را
داد سوی راستی میخواندت

راست گو تا وارهی از چنگ من　مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را　ای خیال اندیش پر اندیشها

گفت پیغمبر نشانی داده است　قلب نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب　باز الصدق طمانین طروب

دل نیارامد ز گفتار دروغ　آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دل است　راستیها دانهٔ دام دل است

دل مگر رنجور باشد بد دهان　کو نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم　طعم کذب و راست را باشد علیم

حرص آدم چون سوی گندم فزود　از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد　غره گشت و زهر قاتل نوش کرد

گندم از کژدم نداند آن نفس　می پرد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزواند و هوا　زان پذیرا اند دستان ترا

هر که خود را از هوا خو باز کرد　گوش خود را آشنای راز کرد
همچنانکه در حکایت گفته‌اند　بشنو آنرا تا گشاید بسته بند

قاضیی بنشاندند و میگریست
شکایت قاضی از آفت قضا و جواب نایب او را
گفت نایب قاضیا گریه ز چیست

وین نه وقت گریه و فریاد تست　وقت شادی و مبارک باد تست
گفت اه چون حکم راند بیدلی　در میان آن دو عالم جاهلی

آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند　قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان　چون رود در خونشان و مالشان

گفت خصمان عالمند و علتی　جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان　آن فراغت هست نور دیدگان

وان دو عالم را غرضشان کور کرد　علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بیعلتی عالم کند　علم را علت کژ و ظالم کند

تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای　چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را وا کرده‌ام　لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام

چاشنی گیر دلم باشد فروغ
باز آوردن معاویه ابلیس را که چرا بیدار کردی
راست را داند حقیقت از دروغ

ای ملعون جواب من بگو　راست گو و در دروغی ره مجو
تو چرا بیدار کردی مر مرا　دشمن بیداری تو ای دغا

همچو خشخاشی همه خواب آوری　همچو خمری عقل و دانش می بری
چار میخت کرده‌ام هین راست گو　راست را دانم تو حیلتها مجو

من ز هر کس آن طمع دارم که او　صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می نجویم شکری　هر مخنث را نگیرم لشکری

همچو گبران می نجوئیم از نبی کو بود حق و ولایت حق نبی
من ز سرگین می نجوئیم بوی مشک من در آب جو نجوئیم خشک خشت
من نجوئیم پاسبانی را ز دزد کار نا کرده نجوئیم هیچ مزد
من ز شیطان این نجوئیم کوست غیر کو مرا بیدار کرد اندر بخیر

راست گفتن ابلیس با معاویه مکر خود را

گفت بسیاری بلیس از مکر و عذر میر از و نشنید و کرد استیز و کبر
از بن دندان بگفتش ای فلان کردمت بیدار میدان از فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا اینجهان بر تو شدی بس بی صفا
از غبین و درد رفتی اشکها از دو چشم تو مثال مشکها
ذوق دارد هر کسی در طاعتی لاجرم نشکیبد از وی ساعتی
آن غبین و درد بودی صد نماز کو نماز و کو فروغ آن نیاز

فضیلت حسرت خوردن آن شخص بر فوت نماز جماعت

آن یکی میرفت در مسجد درون مردم از مسجد همی آمد برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود که ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در میروی ای مرد خام چون پیمبر باز داد از سلام
گفت آه و دود از آن آمد برون آه او میداد از دل بوی خون
آن یکی گفتا بده این آه را وین نماز من ترا بادا عطا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز او ستد آن آه را با صد نیاز
با نیاز و با تضرع بازگشت باز بود و در پی شهباز گشت
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی که خریدی آب حیوان و شفی

تتمه اقرار ابلیس بر معاویه مکر خود را

حرمت این اختیار و این دخول شد نماز جمله خلقان قبول
پس عزازیلش بگفت ای میر راد مکر خود اندر میان باید نهاد
گر نمازت فوت میشد آن زمان میزدی از درد دل آه و فغان
آن تأسف و آن فغان و آن نیاز درگذشتی از دو صد رکعت نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب تا نسوزاند چنان آهی حجیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین من عدوم کار من مکرست و کین

جواب گفتن معاویه ابلیس را

گر من دیدی مباش ایمن ز من تا شوی صدر جهان اندر زمن
گفت اکنون راست گفتی صادقی از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند عنکبوتی کی بگرد من تند
کار تو اینست ای دزد لعین سوی دوغ آری مگس را انگبین
رو مگس میگیر تا هستی هلا سوی دوغی زن مگسها را صلا
ور بخوانی تو بسوی انگبین هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود تو نمودی کشتی آن گرداب بود
تو مرا در خیر زان میخواندی تا مرا از خیر بهتر راندیی

قوی شدن دزد با واز دادن آن شخص صاحب خانه

این بدان ماند که شخصی دزد دید در وثاق اندر پی او میدوید

که نزدیک آمده بود که دزد را بگیرد

تا دو سه میدان دوید اندر پیش تا در افکند از تعب اندر خویش
اندر آن حالت که نزدیک آمدش تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا تا ببینی این علامات بلا
زود باش و بازگرد ای مرد کار تا ببینی حالت اینجا زار زار
چون شنید این بر دگر اندیشه کن گفت با خود کشته گیر آن خاک خاک
گفت باشد کان طرف دزدی بود گر نگردم زود این بر من رود
در زن و فرزند من دستی زند کشتن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم میخواندم گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه دزد را بگذاشت باز آمد براه
گفت ای یار نکو احوال چیست این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد کاین طرف رفتست دزد زن بمزد
نک نشان پای دزد قلتبان در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه میگوئی مرا من گرفته بودم آخر دزد را
دزد را از بانگ تو بگذاشتم من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت میدهم این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طراری تو خود یا ابلهی بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
خصم خود را میکشیدم من کشان تو رهانیدی ورا کاینک نشان
تو جهت گو من برونم از جهات در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت کی برنگ آب افتد منظرت
ور برنگ آب باز آئی ز قعر پس پلاسی بستدی دادی تو شعر

حکایت وزیری که پادشاه او را از وزارت عزل کرد و محتسبی داد

طاعت عامه گناه خاصگان وصلت عامه حجاب خاص دان
گر وزیری را کند شه محتسب شه عدوی او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر بی سبب نبود تغیر ناگزیر
آنکه زاول محتسب بد خود ورا بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آن کاول وزیر شه بدست محتسب کردن سبب فعل بدست
چون ترا شه ز آستانه پیش خواند باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کرده جبر را از جهل پیش آورده
که مرا روزی و قسمت این بدست پس چرا دی بودت آن دولت بدست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل قسمت خود را فزاید مرد اهل

قصه منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

یک مثال دیگر اندر کژروی شاید از نقل قرآن بشنوی
این چنین کژبازیی در جفت و طاق با نبی میباختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
این چنین کژبازیی میباختند مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه اش آراستند لیک تفریق جماعت خواستند
نزد پیغمبر بلابه آمدند همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گلست و روز ابر مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا تا فراوان گردد این خدمت سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر زانکه با یاران شود خوش کار مر
ساعتی آنجایگه تشریف ده تزکیه ما کن ز ما تعریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز ای جمالت آفتاب جان‌فروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی تا مراد آن نفر حاصل شدی

لفظ کاید بی دل و جان در زبان / همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان
هم برو زو رشک کن و اندر گذر / خوردن بوران ماند ای پسر
سوی لطف بی‌وفایان هین مرو / کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند / بشکند پل و آن قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته می‌شود / از دو سه سست مخنث می‌بود
در صف آید با سلاح او مردوار / دل برو بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخمها / رفتن او بشکند پشت ترا
این درازست و فراوان می‌شود / وانچه مقصودست پنهان می‌شود

رفتن منافقان بحضرت رسول علیه السلام با تمهید قرار بردند

بر رسول حق فسونها خواندند / رخش دستان و حیل می‌راندند
چاپلوسی و فسونها خواندند / از رحمت سوی حضرت آمدند
از رسول مهربان رحم کیش / جز تبسم جز بلی ناورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد / در اجابت قاصدان را شاد کرد
می‌نمود آن مکرشان پیش او / یک بیک زان سان که اندر شیر مو
موی را نادیده می‌کرد آن لطیف / شیر را شاباش می‌گفت آن ظریف
صد هزاران موی مکر و دمدمه / چشم خوابانید آن دم از همه
راست می‌فرمود آن بحر کرم / بر شما من از شما مشفق‌ترم
من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی
همچو پروانه شما آن سو دوان / هر دو دست من شده پروانه‌ران
چون بر آن شد تا روان گردد رسول / غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند / جمله مقلوبست آنچه آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه رویی نبود / خیر دین کی جست ترسا و جهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا نرد دغاها باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند / که بوعظ او جهودان سرخوشند
گفت پیغمبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند / چنگ اندر وعدهٔ ماضی زدند
گفت حقش ای پیمبر فاش گو / عذر را ور جنگ باشد باش گو
گفت ای قوم دغل خامش کنید / تا نگویم رازهاتان تن زنید
چون نشان چند از اسرارشان / در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو باز گشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغمبر بیاورد از دغل
تا خورد سوگند کایمان جنتی است / زانکه سوگند آن کژان را سنتی است
چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنی است
نقض میثاق و عهود از احمقی است / حفظ ایمان و وفا کار تقی است
گفت پیغمبر که سوگند شما / راست گیرم یا که پیغام خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست / کین بنای مسجد از بهر خداست
اندر آنجا هیچ مکر و حیله نیست / اندر آنجا ذکر و صدق و یاربی است
گفت پیغمبر که آواز خدا / می‌رسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق / تا به آواز خدا نارد سبق
نک صریح آواز حق می‌آیدم / همچو صاف از درد می‌پالایدم
چون کلیم الله که از سوی درخت / بانگ حق بشنید کای مسعود بخت

از درخت انی انا الله می‌شنید / با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی در می‌ماندند / باز نو سوگندها می‌خواندند
چون خدا سوگند را خوانده سپر / کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغمبر بتکذیب صریح / قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از اصحاب با حضرت رسول علیه السلام بانکار که چرا ستاری نمیکند

تا یکی یاری ز یاران رسول / در دلش انکار آمد زان نکول
کین چنین پیران با شیب و وقار / می‌کندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو سترپوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
لیک آن نقش کحش از دل برفت / مهره از طبع بچاپل رفت
شومی یاری اصحاب نفاق / کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
باز می‌زارید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل بدستم نیست همچون دید چشم / ورنه دل را سوزمی این دم ز خشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه / می‌دمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از خواب جست
در زمان در رو فتاد و می‌گریست / کای خدا اینها نشان منکریست
ظلم بهتر از چنین حلم ای خدا / که کند از نور ایمانم جدا
گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی را از دگر بی‌مغزتر / صادقان را یک ز دیگر نغزتر
صد کمر بسته بمکر آن قوم زشت / از نفاق و رشق دین با درشت
صد کمر آن قوم بسته بر قبا / بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش / کعبه کردند و حق آتش زدش
قصد خانه کعبه کردند از انتقام / حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه رویان دین را خود جهیز / نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد عیان / واقعه تا شد یقینشان سر آن
واقعات ار باز گویم یک بیک / پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک می‌ترسم ز کشف رازشان / نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی تقلید می‌پذرفته‌اند / بی محک آن نقد را بگرفته‌اند
حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمنست / هر کسی در ضالهٔ خود موقنست

قصهٔ آن شخص که اشتر ضالهٔ خود را می‌جست و می‌پرسید

اشتری گم کردی و جستیش چست / چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده‌ای / از کفت بگریخته در پرده‌ای
آمده در بار کردن کاروان / اشتر تو زان میان گشته نهان
کاروان در بار کردن آمده / اشتر تو زان میانه گم شده
می‌دوی این سو و آن سو خشک لب / کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده بر زمین در راه خوف / تو پی اشتر دوان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیدست اشتری / جسته بیرون بامداد از آخوری
هر که برگوید نشان از اشترم / مژدگانه می‌دهم چندین درم
باز می‌جویی نشان از هر کسی / ریش خندت می‌کند زان هر خسی
کاشتری دیدیم می‌رفت این طرف / اشتری سرخی بسوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود / وان یکی گوید جلش منقوش بود
وان یکی گوید شتر یک چشم بود / وان دگر گوید ز گر بی پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان / از گزافه هر خسی کرده بیان
ای دل این اسرار را در گوش کن / قسم تو گر تهی زین خویش نوش کن

همچنانکه هر کسی در معرفت / میکند موصوف غیبی را صفت

سر در شدن در میان آدمی مختلفه و بیرون شدن و مغلوب شدن

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / باحثی مر گفت او را کرده جرح
صوفیان در هر دو طعنه میزنند / باقیان از زرق جانی میکنند
هر یک از ره این نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان دهند
این حقیقت دان نه حقند این همه / نه بکلی گمرهانند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله ببوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان / قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست میگیرد فروغ
بر امید راست کژ را میخرند / زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش / چه برد گندم نمای جو فروش
پس مگو کین جمله دمها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال / بی حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان / تا کند جان هر شبی را امتحان
نه همه شبها بود قدر ای جوان / نه همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان یک فقیر / امتحان کن وانکه حقست آن بگیر
مؤمن کیس ممیز کو که تا / باز داند حیزکان را از فتی
گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست / تاجران رنگ و بو کور و کبود
مینماید مار اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطه این بیع و سود / بنگر اندر خسر فرعون و ثمود
اندرین گردون مکرر کن نظر / زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیری و شری که در وست

یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفتت کاندرین سقف نکو / بارها بنگر چو مرد عیب جو
پس زمین تیره را دانی که چند / دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را ز درد / چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان / تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها / تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک رنگ / هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هر چه دزدیدست این خاک دژم / از خزانه حق و دریای کرم
شحنه تقدیر گوید راست گو / آنچه بردی شرح وا ده مو به مو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ / شحنه او را درکشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر / گه برآویزد کند هر چه بتر
آن بهاران لطف شحنه کبریاست / وان خزان تخویف و تهدید خداست
وان زمستان چارمیخ معنوی / تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل / یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گلی کابدان ماست / منکر و دزد ضیای جانهاست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما مینهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعدها انگیختست / بهر این نیک و بدی کامیختست
چونکه حق و باطلی آمیختند / نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک میبایدش بگزیده / در حقایق امتحانها دیده

چونکه حق و باطلی آمیختند / نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک میبایدش بگزیده / در حقایق امتحانها دیده

تا شود فاروق این تزویرها / تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا / واندر آب افکن میندیش از بلا
هر که در روز الست آن شیر خورد / همچو موسی شیر را تمییز کرد
خود درین توان حکایت را شنفت / لیک غرض زین حکایت [illegible]
گر تو بر تمییز طفلت مولعی / این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش / تا فرو ناید بدایه بد سرش

شرح فایده حکایت آن شخص شتر جوینده

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد / هر کسی ز اشتر نشانت میدهد
تو نمیدانی که آن اشتر کجاست / لیک دانی کین نشانیها خطاست
وانکه اشتر گم نکرد او از مری / همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام / هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند / بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ بنشناسد ز راست / لیک گفتت آن مقلد را عصاست
هر چه را گویی خطا بود آن نشان / او بتقلید تو میگوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه / پس یقین گردد ترا لاریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود / مظهر حسن تو خوبتر شود
رنگ روی و قوت بازو شود / خلق و خلق [illegible]
چشم تو روشن شود پایت دوان / جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین / این نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات / این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گویی پیش رو / وقت آهنگست پیش آهنگ شو
پیروی تو کنم ای راستگو / بوی بردی ز اشترم بنما که کو
پیش آن کس که نه صاحب اشتریست / کو درین جست شتر بهر مریست
زین نشان راست نفزودش یقین / جز ز عکس ناقه جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او / که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقه غیر روپوشش شده / آنچه ازو گم شد فراموشش شده
هر کجا او میدوید این هم دوان / از طمع هم درد صاحب شد روان
کاذبی با صادقی چون شد روان / آن دروغش راستی شد ناگهان
چون بدیدش یاد آورد آن خویش / بی طمع شد ز اشتران یار خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید / اشترش را کانجا میچرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت / مینجستش تا ندید او را بدشت
بعد ازان تنها روی آغاز کرد / چشم سوی ناقه خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی / تا بحال خود نظر میداشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام / وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان همدرد تو گشتم که من / در طلب از تو جدا گشتم بتن
از تو میدزدیدمی وصف شتر / جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش / مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر / هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق / پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود / مر مرا جد و طلب صدقی گشود
صدق تو آورد در جستن ترا / جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین میکاشتم / سخره و بیگار میپنداشتم
آن نبد بیگار کسبی بد درست / هر یکی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانه‌ای شد زیردست / چون درآمد دید کان خانه ویست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد / با درشتی ساز تا نرمی رسد

آن دو اشتر نیست آن یک اشتر است / تنگ آمد لفظ معنی بس پر است
لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قد کل لسان
نطق اسطرلاب باشد در حساب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کین فلک زو پره‌ایست / آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

بیان آنکه در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرار است

چون پدید آمد که آن مسجد نبود / خانهٔ حیلت بد و دام جهود
پس نبی فرمود کان را بر کنند / مطرح خاشاک و خاکستر کنند
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود / دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
گوشتی کاندر شست تو ماهی رباست / آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد / آنچه کفو آن نبد راهش نداد
در جمادات آنچنین حیفی نرفت / زد در آن ناکفو امیر داد تفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست / وانگه آنجا فرقها و فصلهاست
نی حیاتش چون حیات او بود / نی مماتش چون ممات او بود
نور او هرگز چو گور او مدان / خود چه گویم حال فرق آن جهان
بر محک زن کار خود ای مرد کار / تا نسازی مسجد اهل ضرار
پس بر آن مسجدکنان تسخر زدی / چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت هندو که با یار خود جنگ میکرد بر کاری و خبر نداشت که او هم بدان مبتلا بود

چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد
موذن آمد از یکی لفظی بجست / کای موذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سیم گفت آن دوم را ای عمو / این بخود گو گر ز غفلت مست بود
آن چهارم گفت حمد الله که من / در نیفتادم بچه چون این سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب‌گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زانکه نیم او ز عیبستان بدست / وان دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونکه بر سر مر ترا صد ریش هست / مرهمش بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحمواست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش / بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای / پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
سالها ابلیس نیکونام زیست / گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او / گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نه‌ای ایمن تو معروفی مجو / پاک شو از خوف پس از امن گو
تا نروید ریش تو ای خوش ذقن / بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او / در چهی افتاد و شد زندان او
تو نیفتادی که باشی پند او / زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان بکشتن آن یکی تا آن دیگری بترسد

آن غزان ترک خونریز آمدند / بهر یغما بر دهی ناگه زدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند
در چه مرگم چرا می‌افکنید / از چه آخر تشنهٔ خون منید
چیست حکمت چیست غرض در کشتنم / چون چنین درویشم و عریان‌تنم
گفت تا هیبت برین یارت زند / تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین‌تر است / گفت قاصد کرده است او را زر است
گفت چون وهم است ما هر دو یکیم / در مقام احتمال و در شکیم

خود درآ با کشتی او ای شهان / تا بترسم من ز هم زور زنان
پس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیث است آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود / عارض رحمت بجان ما نمود
کشت ایشان را که ما ترسیم ازو / ور خود این بر عکس کردی وای او

بیان حال خودپرستان و ناشکری در نعمت وجود انبیا و اولیا

هر که ایشان گفت از عیب و گناه / وز دل چون سنگ وز جان سیاه
وز سبک داری فرمانهای او / وز فراغت از غم فردای او
وز هوس وز عشق این دنیای دون / چون زنان مر نفس را بودن زبون
وان فرار از نکته‌های ناصحان / وان رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی / با شهان تزویر و روبه‌شانگی
سیرچشمان را گدا پنداشتن / از حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گویی گداست / ور نه گویی مکر و تزویر و دغاست
یا منافق‌وار عذر آری که من / مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
گر تحمل کرد گویی عاجز است / ور غیور آمد تو گویی گربز است
گر درآمیزد تو گویی طامعست / ور نه گویی در تکبر لامعست
نی مرا پروای سر خاریدنست / نی مرا پروای دین ورزیدنست
ای فلان ما را بهمت یاد دار / تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن نی هم ز درد و سوز گفت / خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال / از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال / غیر خون تو نمی‌بینم حلال
از خدا چاره‌ستش و از لوت نی / چاره‌اش است از دین و از طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری از الله کریم
ای که صبرت نیست از پاک و پلید / صبر چون داری ز حی ذوالمنن
ای که صبرت نیست از آب سیاه / صبر چون داری تو از چشمهٔ آله
ای که صبرت نیست از فرزند و زن / صبر چون داری از آنکت آفرید
ای که میگویی خدا بخشد ترا / آن ذهب غول سیدان بد ترا
خلیلی کو برون آمد ز غار / گفت هذا رب هان کو کردگار
من نخواهم در دو عالم بنگریست / تا نبینم کین دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو گیرد مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او
جز بامید خدا زین آب خور / کی خورد یک لقمه الا گاو و خر
آنکه کالانعام بد بل هم اضل / گر چه پر مکر است آن گنده بغل
مکر او سر زیر و او سر زیر شد / روزگارش برد و روزش دیر شد
فکرگاهش کند شد عقلش خرف / عمر شد چیزی ندارد چون الف
آنچه میگوید درین اندیشه‌ام / آن هم از دستان آن نفس است هم
وانچه میگوید غفورست و رحیم / نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهیست / چون غفورست و رحیم این ترس چیست

شکایت پیرمرد بطبیب از رنجوری و جواب طبیب او را

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعف دماغ / گفت در چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ نزار / گفت هر چه میخورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست / گفت وقت دم مرا دم گیریست
گفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت کم شد شهوتم یکبارگی / گفت کز پیریست این بیچارگی

گفت پایم سست شد از کار ماند   گفت از پیریست در کنجت نشاند
گفت پشتم چون کمانی شد دوتا   گفت از پیریست این رنج و عنا
گفت تاریکست چشمم ای حکیم   گفت کز پیریست ای پیر حلیم
گفت ای احمق برین بر دوختی   از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد   کای خدا هر درد را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی   بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت   این غضب وین خشم هم از پیریست
چون همه اجزا و اعضا شد نحیف   خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
بر نتابد دو سخن زو هی کند   تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حقست مست   در درون او حیات طیبه است
از برون پیرست و در باطن صبی   خود کیانند آن ولی و آن نبی
گر نه پیدااند پیش نیک و بد   چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمیدانندشان علم الیقین   چیست این بغض و حیل سازی و کین
ور بدانندی جزای رستخیز   چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو می‌خندد مبین او را چنان   صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست   هر چه اندیشی تو او بالای اوست
هر چه اندیشی پذیرای فناست   آنچه در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست   گر همی دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد میکنند   در جفای اهل دل جد میکنند
آن مجازست این حقیقت ای خران   نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست   سجده‌گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد بدرد   هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا میداشتند   جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان   چون نمی‌ترسی که تو باشی همان
عادت آن ناسپاسان در تو رست   نایدت هر بار دیوار چه درست
آن نشانیها همه چون در تو هست   چون تو زیشانی کجا خواهی برست

قصه جوحی و آن کودک که در پی جنازه پدر خود نوحه میکرد

کودکی در پیش تابوت پدر   زار می‌نالید و بر میکوفت سر
کای پدر آخر کجاات می‌برند   تا ترا در زیر خاکی بفشرند
می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر   نی درو قالی و نی در وی حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان   نی درو بوی طعام و نی نشان
نی درو از بهر مهمان آب چاه   نی یکی همسایه کو باشد پناه
نی درش معمور و نی سقف و بام   نه درو بهر ضیای هیچ جام
جسم تو که بوسه‌گاه خلق بود   چون شود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی زینهار و جای تنگ   که درونی روی بماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد   وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد
گفت جوحی با پدر کای ارجمند   والله این را خانهٔ ما می‌برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو   گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک بیک   خانهٔ ما راست بی تردید و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام   نه درش معمور و نی صحن و نه بام
تنگ و تاریکست چون جان جهود   بی نوا از ذوق سلطان ودود
نی در آن دل تافت نور آفتاب   نی گشاد عرصه و نی فتح باب
زین نمط دارند بر خود صد نشان   لیک کی بینند آن را طاغیان
خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا   از شعاع آفتاب کبریا
گور خوشتر از چنین دل مر ترا   آخر از گور دل خود بر تر آ
زنده‌ای و زنده‌زاد ای شوخ و شنگ   دم نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ

یوسف وقتی و خورشید سما   زین چه و زندان برآ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد   مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبح بطن نون   حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او به تسبیح از تن ماهی بجست   چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان   بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید آن بحر را او ماهیست   هر که دید الله را اللهیست
این جهان دریاست و تن ماهی و روح   یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید   ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پرند   تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را میزنند آن ماهیان   چشم بگشا تا ببینیشان عیان
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید   گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات تست   صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج   صبر کن الصبر مفتاح الفرج
صبر چون پول صراط آن سو بهشت   هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست   زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل   خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوقی از غزا و کر و فر   مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نی دین او و ذکر او   سوی اسفل برد او را فکر او
گر برآید تا فلک از وی مترس   کو بعشق سفل آموزید درس
او بسوی سفل میراند فرس   گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست   کان علمها لقمهٔ نان را رهیست

ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جثه و گفتن آن شخص که از من مترس که من نامردم مرد نی

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد   زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من   که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا   همچو اشتر بر نشین می‌ران مرا
صورت مردان و معنی این چنین   از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد   که برو آن شاخ را میکوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد   بهر طبلی همچو خیکی پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی   گفت خوکی به ازین طبل تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل   عاقلش چندان زند که لا تقل

قصه تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه میرفت

یک سواری با سلاح و بس مهیب   می‌شد اندر بیشه با اسپ نجیب
تیراندازی بحکم او را بدید   پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد   من ضعیفم گرچه زفتستم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من   که کمم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش   بر تو می‌انداختم از ترس خویش
بس کسان را کالت پیکار کشت   بی رجولیت چنان تیغی بمشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان   رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر   هر که بی سر بود ازین شه برد سر
آن سلاحت حیله و مکر توست   هم ز تو زاید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل   ترک حیلت کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن   ترک فن گو می‌طلب رب المنن
چون مبارک نیست بر تو این علوم   خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گوی لا علم لنا   یا الهی غیر ما علمتنا

یک حکایت بشنو ای صاحب قبول — در میان جهل و عقل بوالفضول
حیله و مکر اندرین ره سود نیست — هر که شد مغرور عقل او کودنیست

قصه اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت آن فیلسوف وی را

یک اعرابی بار کرده اشتری — یک جوالی زفت از دانه پری
یک جوالی دیگرش از ریگ پر — هر دو را او بار کرده بر شتر
او نشسته بر سر هر دو جوال — یک حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آوردش بگفت — وندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که در هر دو جوال — چیست آکنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندم است — در دگر ریگی نه قوت مردم است
گفت تو چون بار کردی این رمال — گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را — در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر — گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
این چنین فکر دقیق و رای خوب — تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد — کش بر اشتر بر نشاند نیکمرد
باز گفتش ای حکیم خوش‌سخن — شمه‌ای از حال خود هم عرضه کن
این چنین عقل و کفایت که تراست — تو وزیری یا شهی برگوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام — بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو — گفت نه این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان — گفت ما را کو دکان و کو مکان
نیست قوتی نی رخوتی نی قماش — نی متاع و نی سبب مطبخ نه آش
گفت پس از نقد پرسم نقد چند — که تویی تنهارو و محبوب پند
کیمیای مس عالم با تو است — عقل و دانش را گهر تو بر تو است
گنجها بنهاده باشی هر مکان — نیست عاقلتر ز تو کس در جهان
گفت والله نیست یا وجه العرب — در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می‌دوم — هر که نانی می‌دهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر — نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که شو دور از برم — تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من — نطق تو شوم است بر اهل زمن
یا تو آن سو رو من این سو می‌روم — ور ترا ره پیش من واپس دوم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ — به بود زین حیله‌های مرده ریگ
این جوال گندم و ریگم یقین — به بود زان حکمت تو ای مهین
احمقی‌ام بس مبارک احمقیست — که دلم با برگ و جانم متقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود — جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال — حکمتی بی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک — حکمت دینی برد فوق فلک
زوبهان زیرک آخر زمان — بر فزوده خویش بر پیشینیان
روبهان زیرک صاحب کمال — بر فزوده خویش بر اصحاب حال
حیله‌آموزان جگرها سوخته — حیلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود — باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی — راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود — نی بمخزنها و لشکر شه بود
تا بماند شاهی او سرمدی — همچو عز ملک دین احمدی
تا قیامت نیست عرشش را زوال — گشته دور از پاک او عین الکمال

کرامات ابراهیم ادهم قدس سره بر لب آن دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمده ست — کو ز راهی بر لب دریا نشست
دلق خود می‌دوخت آن سلطان جان — یک امیری آمد آنجا ناگهان

آن امیر از بندگان شیخ بود — شیخ را بشناخت سجده کرد زود
شکل دیگر گشته خلق و خلق او — خیره شد در شیخ و اندر دلق او
کو رها کرد آنچنان ملک شگرف — برگزید این فقر بس باریک حرف
ترک کرد او ملک هفت اقلیم را — میزند بر دلق سوزن چون گدا
ملک هفت اقلیم ضایع میکند — چون گدا بر دلق سوزن میزند
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش — شیخ چون شیر است و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان — نیست مخفی بر وی اسرار جهان
دل نگه دارید ای بی‌حاصلان — در حضور حضرت صاحب‌دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهر است — که خدا زیشان نهان را ساتر است
پیش اهل دل ادب بر باطن است — زانکه دلشان بر سرایر فاطن است
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه — با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب — نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی — بهر کوران روی را میزن جلی
پیش بینایان حدث در روی مال — ناز کم کن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند — خواست سوزن را به آواز بلند
صد هزاران ماهی اللهیی — سوزن زر بر لب هر ماهیی
گفت الهی سوزن خود خواستم — داده از فضلت نشان راستم
ماهی دیگر بر آمد در زمان — سوزن او را گرفته در دهان
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر — ملک دل به یا چنان ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست — باطنی جوی و بظاهر بر مایست
سوی شهر از باغ شاخی آورند — باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست — بلکه آن مغزست وین عالم چو پوست
تا کم آن سوی بستان شد — تا نماید مر ترا راه رشد
چشم ما بیناک را بینا کند — سینه را سینا کند
بر نمیداری سوی آن باغ گام — بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود — تا که آن بو نور چشمانت شود
گفت یوسف ابن یعقوب نبی — بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات — دایما قرة عینی فی الصلوة
پنج حس با همدگر پیوسته‌اند — رسته این هر پنج از اصل بلند
قوت یک قوت باقی شود — مابقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را — عشق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس میشود — حسها را ذوق مونس میشود

آغاز منور شدن عارف بنور غیب بین

چون یکی حس در روش بگشاد بند — مابقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید — گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند — پس پیاپی جمله زان سو بر جهند
گوسفندان حواست را بران — در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند — تا بگلزار حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حسها شود — تا یکایک سوی آن جنت رود
حسها با حس تو گویند راز — بی حقیقت بی زبان و بی مجاز
کین حقیقت قابل تاویلهاست — وین توهم مایه تخییلهاست
آن حقیقت را که باشد از عیان — هیچ تاویلی نگنجد در میان
چونکه هر حس بنده حس تو شد — مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی میرود در ملک پوست — مغز آن کی بود قشر آن اوست
چون تنازع در فتد در تنگ کاه — دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز — این پدیدست آن خفی زین رو ملغز

ریگ در لنگاره کاه

جسم ظاهر روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود / حس سوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی کو ز عقل آکنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود / زانکه او غیبست او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود / زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب می‌نمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی خود کیست ای ارجمند
عقل تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حقست / دایما بازار او با رونقست
لب ببسته مست در بیع و شری / مشتری بی حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیوست و پری
آدم انبئهم باسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته بین بود / در تلون غرق و بی تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش / خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک / هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند / قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی حاجت خداوند عزیز / می‌نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پر شکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون نافریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد از کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود می‌نماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان / که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کور موش / زانکه بی چشمی بود بهر خورش
می‌تواند زیست بی چشم و بصر / فارغست از چشم او در خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک / تا کند خالق از آن دزدیش پاک
بعد از آن پر یابد و مرغی شود / چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا / او بر آرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را تو بهشت
می‌نهی در پیه نور و روشنی / استخوان را میدهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم / چه تعلق فهم اشیا را با اسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست
او روانست و تو گویی واقفست / او دوانست و تو گویی عاکفست
در روانی روی آب جوی فکر / نیست بی خاشاک خوب و زشت و گر
گر نبینی سیر آب از خاکها / چیست بر وی نو بنو خاشاکها
هست خاشاک تو صورتهای فکر / نو بنو در می‌رسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بی خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان

قشرها مغز اندر باغ جو / زانکه آب از باغ می‌آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر جوی این سیر نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان / غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب / پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه بر شیخ و جواب گفتن مرید شیخ را

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار / خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از اوصاف او / که ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق / کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد / که تواند قطرهٔ آب از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو می‌ترس از آن
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / روح در عینست و عقل اندر دلیل
این دلیل راه ره رو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود
بهر طفلی نو پدر تی‌تی کند / گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو / گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته دهن / گوید او حطی و هوز کلمن
در زبان او بباید آمدن / از زبان خود برون باید شدن
تا بیاموزد ز تو او علم و فن / جملگی از خود بباید کم شدن
پس همه خلقان چو طفلان ویند / لازمست این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بد گوینده را / آن بکفر و گمرهی آکنده را
گفت خود را تو مزن بر تیغ تیز / هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد که تا / تیره گردد او ز مردار شما
کفر را حدست و اندازه بدان / شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی حد هر چه محدودست لاست / کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست / زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت / چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست / پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ / کیست مرده بی‌خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون / هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر / از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک / کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان / جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون‌تری / امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار / که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها / شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی / زانکه او بیشست و ایشان در کمی
ماهیان سوزن گر دلقش شوند / سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم قدس سره بر لب دریا

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید / ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت آه ماهی ز پیران آگهست / شه تنی را کو لعین درگهست
ماهیان از پیر آگه ما بعید / ما شقی زین دولت و ایشان سعید

واعلا از نیست جز جسم چراغ / از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیل گفت آن مرد وصال / گفت بهر فهم اصحاب جدال

سجده کرد و رفت گریان و خراب / گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته رو در چیستی / در نزاع و در حسد با کیستی

با دم شیری تو بازی میکنی / بر ملایک ترکتازی میکنی
بد چه میگویی تو خیر محض را / هین ترفع کم شمر آن خفض را

بد چه باشد مس محتاج مهان / شیخ که بود کیمیای بیکران
مس اگر از کیمیا قابل نبد / کیمیا از مس هرگز مس نشد

بد چه باشد سرکشی اندر عمل / شیخ که بود عین دریای ازل
بد چه باشد ظالمی ظلمت مرا / شیخ که بود عکس انوار خدا

بد چه باشد آتش بر دود و سوز / شیخ آب کوثری اندر تموز
دایم آتش را بترسانند از آب / آب کی ترسید هرگز ز التهاب

در رخ مه عیب بینی میکنی / در بهشتی خار چینی میکنی
گر بهشت اندر روی ای خارجو / هیچ خار آنجا نیابی غیر تو

می بپوشی آفتابی در گلی / رخنه میجویی ز بدر کاملی
آفتابی که بتابد در جهان / بهر خفاشی کجا گردد نهان

عیبها از رد پیران عیب شد / غیبها از رشک ایشان غیب شد
چونکه تو باری ز خاربت بار باش / در ندامت چابک و بر کار باش

تا از آن راهت نسیمی میرسد / آب رحمت را چه بندی از حسد
گرچه دوری دور می جنبان تو دم / حیث ما کنتم فولوا وجهکم

چون خری در گل فتد از گام تیز / دم بدم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش / داند او که نیست آن جای معاش

حس تو از حس خر کمتر بدست / که دل تو زین وحلها بر نجست
در وحل تاویل رخصت میکنی / چون نمیخواهی کز آن دل بر کنی

کین روا باشد مرا من مضطرم / حق نگیرد عاجزی را از کرم
خود گرفتست ای کفتار کور / این گرفتن را نبینی از غرور

می بگویند اندرون کفتار نیست / از برون جویید کاندر غار نیست
نیست در سوراخ کفتار ای پدر / رفت تا زان او بسوی آبخور

این همی گویند و بندش می نهند / او همی گوید ز من کی آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو / کی ندا کردی که این کفتار کو

ناله بر بندند و بیرونش کشند / غافل آن کفتار از این بیش خند

دعوی کردن آن شخص که خدا تعالی مرا نمی گیرد بگناه و جواب گفتن شعیب علیه السلام مر او را

آن یکی میگفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب

چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمیگیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب

که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس میگویی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه

چند چندت گیرم و تو بیخبر / در سلاسل مانده پا تا بسر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه

بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی

زانکه هر چیزی بضد پیدا شود / بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود / بعد از این بر وی که بیند زود زود

مرد آهنگر که او زنگی بود / دود را با رویش همرنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری / رویش ابلق گردد از دوداوری

پس بداند زود تاثیر گناه / تا بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند

توبه ننديشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بی دین شود
آن پشیمانی و یا رب رفت از او / شد بر آینه زنگ پنج تو

آهنش را زنگها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر / آن نبشته خوانده آید در نظر

چون نویسی بر سر بنوشته خط / فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد / هر دو خط شد کور و معنی نداد

ور سیم باره نویسی بر سرش / پس سیه کردی چو جان پر فرش
پس چه چاره جز پناه چاره گر / ناامیدی مس و اکسیرش نظر

ناامیدیها به پیش او نهید / تا ز دردی دوا ایمن جهید
چون شعیب این نکتها با او بگفت / زان دم جان در دل او گل شکفت

جان او بشنید وحی آسمان / گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یا رب دفع من میگوید او / آن گرفتن را نشان میجوید او

گفت ستارم نگویم رازهاش / جز یکی رمز از برای ابتلاش
یک نشانی آنکه می گیرم ورا / آنکه طاعت دارد از صوم و دعا

وز نماز و از زکات و غیر آن / لیک یک ذره ندارد ذوق جان
میکند طاعات و افعال سنی / لیک یک ذره ندارد چاشنی

طاعتش نغزست و معنی نغز نی / جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر

دانه بی مغز کی گردد نهال / صورت بیجان نباشد جز خیال
چون شعیب این نکتها با وی بخواند / از تفکر همچو خر در گل بماند

آن خبیثی از شیخ می لائید ژاژ / کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ

بقیه قصه طعنه زدن آن مرد بیگانه در شیخ

که منم بر حال شیخ او گواه / خمر خوارست و بد و کارش تباه
گفت شب دیدم میان مجلسی / او ز تقوی عاریست و مفلسی

ور که باور نیست خیز امشب بیا / تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب برد وش بر سر یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کردنی

بنگر آن سالوس روز و فسق شب / روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام / شب نعوذ بالله و در دست جام

دید شیشه جام را چنان پر کرده اند / کاندرو اندر نگنجد یک سپند
گفت آنجا هیچ نگنجد ذره / این سخن را گر شنیده عره

جام ظاهر خمر ظاهر نیست این / دور دار این را ز شیخ ای بدبین
جام می هستی شیخست ای فلیو / کاندرو اندر نگنجد بول دیو

پر و مالامال از نور حقست / جام تن بشکست نور مطلق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نورست نپذیرد خبث

گفت شیخ آن دم مرید خویش را / رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته ام / من ز رنج از مخمصه بگذشته ام

شیخ گوید این خود نه جامست ای ... / هین بزیر آ منکرا بنگر بوی
آمد و دید انگبین خاص بود / کور شد آن دشمن کور و کبود

در ضرورت هست هر مردار پاک / بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خمخانه برآمد آن مرید / بهر شیخ از هر خمی او می چشید

در همه خمخانها او می ندید / گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست این چه کار / هیچ خمی در نمی بینم عقار

جمله رندان نزد آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر میزدند
در خرابات آمدی شیخ اجل / جمله می ها از قدومت شد عسل

کرده ای مبدل تو می را از حدث / جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پر از خون مال مال / کی خورد بنده خدا الا حلال

عایشه روزی به پیغمبر بگفت / یا رسول الله تو پیدا و نهفت

گفتن عایشه رضی الله عنها رسول صلی الله علیه و سلم را که تو بی مصلی بهر جا نماز میکنی چرا

هر کجا یابی نمازی میکنی / می دود در خانه ناپاک و دنی
بی مصلا میگذاری تو نماز / هر کجا روی زمین بگشای راز
گرچه میدانی که هر طفل پلید / کرد مستعمل بهر جا که رسید
گفت پیغمبر که از بهر مهان / حق نجس را پاک گرداند بدان
سجده گاهم را از آن رو لطف حق / پاک گردانید تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را / ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست / تا بدانی کان صلابت از حقست
گر ترا وسواس آید زین قبیل / رو بخوان تو سوره اصحاب فیل
ور کنی با او مری و همسری / کافرم دان گر تو زیشان سر بری

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش در خود

موشکی در کف مهار اشتری / در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان / موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه اش / گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ / کاندر و گشتی زبون پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت / گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جو درا
تو قلاووزی و پیش آهنگ من / در میانه ره مباش و تن مزن
گفت این جوی شگرفست و عمیق / من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب / پا در و بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش / از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
گفت مور تست و ما را اژدهاست / که ز زانو تا بزانو فرقهاست
گر ترا تا زانوست ای پر هنر / مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر / تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن / با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا / بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین / برجه و بر گردن من بر نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا / بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو براه / تا رسی از چاه روزی سوی جاه
تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای / خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر / دست خوش می باش تا گردی خمیر
چونکه آزادیت نامد بنده باش / هین مپوش اطلس برو در ژنده باش
انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکل استفسار گو / با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوتست / راسخی شهوتت از عادتست
چون ز عادت گشت محکم خوی بد / خشم آید بر کسی کت واکشد
چونکه تو گلخوار گشتی هر که او / واکشد از گل ترا باشد عدو
بت پرستان چونکه خو با بت کنند / مانعان راه خود را دشمنند
چونکه کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را به تحقیر از خری
که به از من سروری دیگر بود / تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهرست جز آن روح را / کو بود تریاق لانی ز ابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار / کو بود اندر درون تریاق زار
سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکستت شود خصم عظیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینها خیزد ترا با او بسی
که مرا از خوی من برمیکند / خویش را بر من چو سرور میکند
چون نباشد خوی بد سرکش در او / کی فروزد از خلاف آتش در او
چون نباشد خوی بد محکم شده / کی شود اندر خلاف آتشکده
با مخالف او مدارایی کند / در دل او خویش را جایی کند
زانکه خوی بد بگشتست استوار / مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا / ورنه اینک گشت مارت اژدها
لیک هر کس مور بیند مار خویش / تو ز صاحب دل کن استفسار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسم / تا نشد شه دل نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس وار تو / جور میکش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان / که چو روز و شب جهانست از جهان
عیب کم گو بنده الله را / متهم کم کن بدزدی شاه را
ورنه باشی هیچ هیچ از هیچ‌دان / پس لو هر دیو باشی متهمان

کرامات آن درویش که در کشتی بدزدیش متهم کردند

بود درویشی درون کشتیی / ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود / جمله را جستند و او را هم نمود
کین فقیر خفته را جوییم هم / کرد بیدارش ز غم صاحب درم
کاندرین کشتی زر ما گم شدست / جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق / تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب مر غلامت را خسان / متهم کردند فرمان در رسان
یا غیاثی عند کل کربة / یا معاذی عند کل شدة
یا مجیبی عند کل دعوة / یا ملاذی عند کل محنة
چون بدرد آمد دل درویش از آن / سر برون کردند هر سو در زمان
ماهیان پیدا ز دریای ژرف / در دهان هر یکی دری شگرف
صد هزاران ماهی از دریای / در دهان هر یکی دُر و چه دُر
هر یکی دری خراج ملکتی / کز الهست این ندارد شرکتی
دُر چند انداخت در کشتی و جست / مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش / او فراز اوج و کشتی‌اش به پیش
گفت رو کشتی شما را حق مرا / تا نباشد با شما دزد گدا
تا کرا باشد خسارت زین فراق / من خوشم جفت حق و از خلق طاق
نی مرا او تهمت دزدی نهد / نی مهارم را بغمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر / وز حق آزاری پی چیز حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان / که نبودم در فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش نفس / کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست / بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نی عقل شریف / متهم حس است نی نور لطیف
نفس سوفسطایی آمد می‌زنش / که زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان / بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بود آن دید عجب / چون مقیم چشم نامد روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می‌بود / نی قرین چشم حیوان می‌شود
کین عجب زین حس دارد عار و ننگ / کی بود طاوس اندر چاه تنگ
تا نگویی مر مرا بسیارگو / من ز صد یک گویم آن هم چو مو

صوفیان بر صوفیی شنعت زدند — پیش شیخ خانقاهی آمدند

تشنیع صوفیان پیش شیخ بران صوفی که بسیار میگوید و میخورد

شیخ را گفتند داد جان ما — تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گله‌ست ای صوفیان — گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیارگو همچون جرس — در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسپد هست چون اصحاب کهف — صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ روی آورد سوی آن فقیر — که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها — نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض — در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت — کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بود با اندازه لیک — هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق — گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیارگویی درگذر — چند گویی رو وصال آمد بسر
موسیا بسیارگویی خیز و رو — ورنه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی وز ستیزه شسته‌ای — تو بمعنی رفته‌ای بگسسته‌ای
چون حدث کردی تو ناگه در نماز — گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان میشوی — خود نمازت رفت بنشین ای غوی
رو برآنها که هم جفت تواند — عاشقان و تشنه گفت تواند
پاسبان بر خوابناکان برفزود — ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه‌پوشان را نظر بر گازرست — جان عریان را تجلی زیورست
یا ز عریانان بیکسو باز رو — یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو
ور نمی‌تانی که کل عریان شوی — جامه کم کن تا ره اوسط روی
پس فقیر آن شیخ را احوال گفت — عذر را با آن غرامت کرد جفت

عذر گفتن فقیر بان شیخ

مر سؤال شیخ را داد او جواب — چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات سؤالات کلیم — کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون ز یاد — از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت — در جواب شیخ همت برگماشت
گفت راه اوسط ارچه حکمت است — لیک اوسط نیز هم با نسبت است
آب جو نسبت باشتر هست کم — لیک باشد موش را آن همچو یم
هر که را باشد وظیفه چار نان — دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است — او اسیر حرص مانند بط است
هر که او را اشتها ده نان بود — شش خورد میدان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتهی — مر ترا شش گرده همدستی نه‌ای
تو بده رکعت نماز آیی ملول — من به پانصد در نیایم در نحول
آن یکی تا کعبه حافی میرود — وین یکی تا مسجد از خود میشود
آن یکی در پاکبازی جان بداد — وین دگر جان کند تا یک نان بداد
این وسط در با نهایت میرود — که مر او را اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن — در تصور گنجد اوسط یا میان
بی‌نهایت چون ندارد دو طرف — کی بود او را میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد — گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریا گر شود کلی مدید — نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر بود یکسر قلم — زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حبر و قلم فانی شود — وین حدیث بیعدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی — خواب پندارد مر او را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان — شکل بیکار مرا بر کار دان

مر سوال شیخ را داد او جواب — چون جوابات خضر خوب و صواب

گفت پیغمبر که عینای تنام — لا ینام قلبی عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل رفته بخواب — چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگرست — حس دل را هر دو عالم منظرست
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه — بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ — عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل — مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل — می‌دوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایه منست — برتر از اندیشه‌ها پایه منست
زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام — خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی — زانکه بنا حاکم آمد بر بنی
جمله خلقان سخره اندیشه‌اند — زان سبب خسته‌دل و غم‌پیشه‌اند
قاصدا خود را باندیشه دهم — چون بخواهم از میانشان بر جهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس — کی بود بر من مگس را دسترس
قاصدا زیر آیم از چرخ بلند — تا شکسته‌پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات — بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رستست هم از ذات خویش — بر نچفسانم دو پر من با سریش
جعفر طیار را پر جاریه است — جعفر طرار را پر عاریه است
نزد آنکه لم یذق دعویست این — نزد سکان افق معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب — دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
چونکه در تو میشود لقمه گهر — تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن — در لگن قی کرد پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد — پیر بینا بهر کم‌عقلی مرد
چونکه در معده شود پاکت پلید — قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال — هر چه خواهد گو بخور او را حلال
گر تو هستی آشنای جان من — نیست دعوی گفت معنی لان من

بیان آن دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر بگویم نیم شب پیش توام — هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود — چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک — هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی میدهد — کین دم از نزدیک یاری می‌جهد
لذت آواز خویشاوند نیز — شد گواه صدق آن خویش عزیز
باز بی‌الهام احمق کو ز جهل — می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او — جهل او شد مایه انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست — عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یک تازی زبان — که همی‌دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود — گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی — کاتب و خط خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود — هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش — در میان خواب سجاده بدوش
من بدم آن وآنچه گفتم خواب در — با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن — این سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن — معجزه نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی می‌نماید این ولی — جان صاحب‌واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضاله مومن بود — آن ز هر که بشنود موقن شود
چونکه خود را پیش او یابد فقط — کی بود شک چون کند خود را غلط
تشنه را چون بگویی تو شتاب — در قدح آبست بستان زود آب

هیچ گوید تشنه کین دعویست او   از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این   جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد   که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار   تا بگیرم من بشیرت تو قرار
در دل هر امتی کز حق مزه است   روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند   جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان   از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب   از زبان حق شنید انی قریب

سجده کردن یحیی در شکم مادر عیسی علیه السلام در شکم مادر

مادر یحیی چو حامل بود ازو   بود با مریم نشسته دو بدو
مادر یحیی بمریم در نهفت   پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهیست   که اولو العزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من   کرد سجده حمل من اندر زمن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد   که سجودش در تنم افتاد درد

اشکال آوردن مردم بر این قصه

گفت مریم من درون خویش هم   سجده دیدم ازین طفل شکم
ابلهان گویند کین افسانه را   خط بکش زیرا دروغست و خطا
زانکه مریم وقت وضع حمل خویش   بود از بیگانه دور و هم ز خویش
مریم اندر حمل جفت کس نشد   از برون شهر آن شیرین فسون
تا نشد فارغ نیامد خود درون   از برون شهر او واپس نشد
چون بزادش آنگهانش بر کنار   برگرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا   گوید او را این سخن در ماجرا

جواب اشکال

این بداند کاهل خاطر آگهست   غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر   مادر یحیی که دورست از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را   چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نه از برون نه از درون   از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان کافسانه‌ها بشنیده   همچو شین بر نقش آن چفسیده
تا همی گوید که آن کلیله بی زبان   چون سخن نوشد ز دمنه بی بیان
ور بدانستند لحن همدگر   فهم آن چون کرد بی نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون   شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل   چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتراست   ورنه کی با زاغ لکلک را مریست
ای برادر قصه چون پیمانه ایست   اندرو معنی مثال دانه ایست

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

دانه معنی بگیرد مرد عقل   ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار   گر چه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه تو   بشنو و معنی گزین زافسانه تو
گر چه گفتی نیست سر گفت هست   هین بالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانه رخست   گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت   فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب   گفت چونش کرد بی جرمی ادب
عمر را جرمش چه بد کان زید خام   بی گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانه معنی بود   گندمی بستان که پیمانه است رد
زید و عمرو از بهر اعرابست ساز   گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت نی من آن ندانم عمرو را   زید چون زد بی گناه و بی خطا

بود با مریم نشسته رو برو

گفت ناچار و لاغی بر گشود   عمرو یک واوی فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد   چون که از حد برد او را حد سزد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینک راست پذرفتم بجان   کژ نماید راست در پیش کژان
گر بگویی احولی را مه یکیست   گویدت این دوست و در وحدت شکیست
ور برو خندد کسی گوید دوست   راست دارد این سزای بدخواست
بر دروغان جمع می آید دروغ   الخبیثات الخبیثین زد فروغ
دل فراخان را بود دست فراخ   چشم کوران را عثار سنگلاخ
هر که او جنس دروغست ای پسر   راست پیش او نباشد معتبر
هر کرا دندان صدقی رسته شد   از دروغ و دوز خیانت رسته شد

جستن آن درخت که هر که میوهٔ آن درخت بخورد نمیرد

گفت دانایی برمز ای دوستان   که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوه او خورد و برد   نی شود او پیر نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی   بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب   سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها میگشت آن قاصد ازو   گرد هندستان برای جستجو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت   نی جزیره ماند و نه کوه و نه دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند   کین بجوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح   بس کسان گفتند ای صاحب فلاح
جست و جوی چون تویی زیرک سینه صاف   کی تهی ماند کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر   وین ز صفع آشکارا سخت تر
می ستودندش بتسخر کای بزرگ   در فلان اقلیم بس هول و سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز   بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر   می شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها   می فرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب   عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد   زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشته امید او بگسسته شد   جسته او عاقبت ناجسته شد

شرح کردن شیخ سر آن درخت با طالب مقلد

کرد عزم بازگشتن سوی شاه   اشک می بارید و می برید راه
بود شیخی عالمی قطبی کریم   اندر آن منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم   ز آستان او براه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من   چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب   اشک می بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رقت است   نا امیدم وقت لطف این ساعت است
گفت واگو کز چه نومیدیستت   چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار   از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات   میوه او مایه آب حیات
سالها جستم ندیدم یک نشان   جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم   این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط   آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته‌ای ای بی خبر   زان ز شاخ معنیی بی بار و بر
گه درختش نام شد گه آفتاب   گاه بحرش نام گشت و گه سحاب
این یکی شخصی ترا باشد پدر   در حق دیگر بود هم پسر و خال
گر چه فردست او اثر دارد هزار   آن یکی را نام شاید بی شمار
این یکی کش صد هزار آثار خاست   کمترین آثار او عمر بقاست

در حق شخصی دگر باشد پسر

در حق دیگر بود قهر و عدو / در حق دیگر بود لطف و نکو
در حق دیگر بود او عم و خال / در حق دیگر بود هیچ و خیال
صد هزاران نام او یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام گر صاحب ثقه است / همچو تو نومید و اندر تفرقه است
تو چه بر چفسی برین نام درخت / تا بمانی تلخ کام و شوربخت
صورت ظاهر چه جویی ای جوان / رو معانی را طلب ای پهلوان
صورت ظاهر بود چون قشر و پوست / معنی اندر وی چو مغز ای یار دوست
درگذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات
گم شوی در نام و آنگاهی ز خود / چشم تو یکرنگ بیند نیک و بد
اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون بمعنی رفت آرام اوفتاد
اندرین معنی مثالی خوش شنو / تا نمانی تو اسیر [illegible]

منازعت چهار کس جهت انگور که هر یکی بنام دیگر فهم کرده بودند

چار کس را داد مردی یک درم / هر یکی از شهری افتاده بهم
فارسی و ترک و رومی و عرب / جمله با هم در نزاع و در غضب
فارسی گفتا که این را چون کنیم / هین بیا تا این بانگوری دهیم
این یکی دیگر عرب بد گفت لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی ترکی بد و گفت ای گزم / من نمیخواهم عنب خواهم ازم
آن یکی رومی بگفت این قیل را / ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند / که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جمله‌تان را میدهم
چونکه بسپارید دل را بی دغل / این درمتان میکند چندین عمل
یک درمتان میشود چار المراد / چار دشمن میشود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق / گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در گفت و گو
گر سخنتان مینماید یک نمط / در اثر مایه نزاعست و سخط
گر سخنتان در توافق موثقست / در اثر مایه نزاع و تفرقست
گرمی عاریتی ندهد اثر / گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن / چون خوری سردی فزاید بیگمان
زانکه آن گرمی او دهلیزی است / طبع اصلش سردی است و تیزی است
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر / چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما / کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل جسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت / کو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ / انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز / گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه میدوی / هین سلیمان جو چه می‌باشی غوی
دانه جو را دانه‌اش دامی شود / وان سلیمان جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان / نیستشان از همدگر یکدم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما / کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر / تا بالا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی / از خلیفه حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند / کز صفاشان بی غش و بی غل کند
مشفقان گردند همچون والده / مسلمون را گفت نفس واحده

فزاید بیگمان

نفس

99

نفس واحد از رسول حق شدند / ورنه هر یک دشمن مطلق بدند
اتحاد خالی از شرک و دوی / باشد از توحید بی ما و تویی
دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت / یک ز دیگر جان خون آشام داشت

برخاستن مخالفت از میان انصار به برکت رسول علیه السلام

کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی / محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان / همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة به پند / در شکستند و تن واحد شدند
غوره و انگور ضدانند لیک / چونکه غوره پخته شد شد یار نیک
غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند / حق تعالی در ازل اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان / فتنه افهام خیزد در جهان
سر گبر کور نامذکور به / دود دوزخ از ارم مهجور به
غوره‌های نیک کایشان قابلند / از دم اهل دل آخر یکدلند
سوی انگوری همی رانند تیز / تا دویی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی درند پوست / تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است / هیچ یک با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد / صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر / یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
کاتحاد جسمهای ماء و طین / هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال / فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما / از نشاط دوربینی در عما
دوربینی کور دارد مرد را / همچو خفته در سرا کور از سرا
میکند از مغرب و مشرق گذر / وز رفیق و همنشین بیخبر
مولعیم اندر سخنهای دقیق / در گره‌ها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما / در شکال و در جواب آیین فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام / گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج / عمر او اندر گره کاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام / لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت / نگسلد یک یک ازین کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست / وان کمینگاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص / نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب / حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لسین معنوی / درنیاید برنخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار / بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد / هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم / نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم / لاجرم وامانده ویران شدیم
میکنیم از غایت جهل و عمی / قصد آزار عزیزان خدا
جمله مرغان کز سلیمان روشنند / پر و بال بی‌گنهکان بر کنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند / بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را / میگشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود / باز همت آمد و مازاغ بود
لک لک ایشان که لک لک میزند / آتش توحید در شک میزند
وان کبوترشان ز بازان نشکهند / باز سر پیش کبوترشان نهند
بلبل ایشان که حالت آرد او / در درون خویش گلشن دارد او

غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند

طوطی ایشان ز قند آزاد بود
از درون قند ابد رویش نمود

پای طاوس ایشان در نظر
بهتر از طاوس پران دگر

منطق الطیر خاقانی صداست
منطق الطیر سلیمانی کجاست

لب ایشان خنده بر شاهین زند
در تعلق راه علیین زند

تو چه دانی بانک مرغان را همی
چون ندیدستی سلیمان را دمی

پر آن مرغی که بانگش مطرب است
از برون شرق است و مغرب است

هر یک آهنگش ز کرسی تا ثریست
ذره‌ای تا عرش در گرد ویست

مرغ کو بی این سلیمان می‌رود
عاشق ظلمت چو خفاشی بود

با سلیمان خو کن ای خفاش رد
تا که در ظلمت نمانی تا ابد

یک گزی ره که بدان سو می‌روی
همچو گز قطب مساحت می‌شوی

وانکه لنگ و لوک آن سو می‌جهی
از همه لنگی و لوکی می‌رهی

قصه بط بچگان که مرغ خانگی پروردشان

تخم بطی گرچه مرغ خانه‌ات
کرد زیر پر چو دایه تربیت

مادر تو بط آن دریا بدست
دایه‌ات خاکی بد و خشکی‌پرست

میل دریا که دل تو اندرست
آن طبیعت جانت را از مادرست

میل خشکی مر ترا زین دایه است
دایه را بگذار کو بدرایه است

دایه را بگذار در خشک و بران
اندرآ در بحر معنی چون بطان

گر ترا دایه بترساند ز آب
تو مترس و سوی دریا ران شتاب

تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای
نی چو مرغ خانه خانه‌گنده‌ای

تو ز کرمنا بنی آدم شهی
هم بخشکی هم بدریا پا نهی

که حملناهم علی البحر بجان
از حملناهم علی البر پیش ران

مر ملایک را سوی بر راه نیست
جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست

تو بتن حیوان بجانی از ملک
تا روی هم بر زمین هم بر فلک

تا بظاهر مثلکم باشد بشر
با دل یوحی الیه دیده‌ور

قالب خاکی فتاده بر زمین
روح او گردان برین چرخ برین

ما همه مرغابیانیم ای غلام
بحر می‌داند زبان ما تمام

پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر
در سلیمان تا ابد داریم سیر

با سلیمان پای در دریا بنه
تا چو داود آب سازد صد زره

آن سلیمان پیش جمله حاضرست
لیک غیرت چشم‌بند و ساحرست

تا ز جهل و خوابناکی و فضول
او به پیش ما و ما از وی ملول

تشنه را درد سر آمد بانگ رعد
چون نداند کو کشاند ابر سعد

چشم او ماندست در جوی روان
بیخبر از ذوق آب آسمان

مرکب همت سوی اسباب راند
از مسبب لاجرم محروم ماند

آنکه بیند او مسبب را عیان
کی نهد دل بر سببهای جهان

از مسبب یابد اندر ریگ صلاح
از نجات و از فلاح و از نجاح

آنچه در صد سال مشت حیله‌مند
ده یکی زان گنج حاصل نادرند

زاهدی بد در میان بادیه
در عبادت غرق چون عبادیه

حیران شدن حاجیان در کرامات زاهد که در بادیه
تنهاش یافتند بر روی آن ریگ سوزان

حاجیان آنجا رسیدند از بلاد
دیدهٔ شان بر زاهد خشک اوفتاد

جای زاهد خشک بود او تر مزاج
از سموم بادیه بودش علاج

حاجیان حیران شدند از وحدتش
وان سلامت در میان آفتش

در نماز استاده بد بر روی ریگ
ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ

گفتیی سرمست در سبزه و گل است
یا سواره بر براق و دلدل است

یا که پایش بر حریر و حله‌هاست
یا سموم او را به از باد صباست

ایستاده تازه رو اندر نماز
با خضوع و با خشوع پر نیاز

با حبیب خویشتن می‌گفت راز
مانده بود استاده در فکر دراز

پس بماندند آن جماعت با نیاز
تا شود درویش فارغ از نماز

چون ز استغراق باز آمد فقیر
زان جماعت زنده‌ای روشن ضمیر

دید کابش می‌چکید از دست و رو
جامه‌اش تر بود از آثار وضو

پس بپرسیدش که آبت از کجاست
دست را برداشت کز سوی سماست

گفت هر گاهی که خواهی می‌رسد
بی ز چاه و بی ز حبل من مسد

مشکل ما حل کن ای سلطان دین
تا ببخشد حال تو ما را یقین

وانما سری ز اسرارت بما
تا ببریم از میان زنارها

چشم را بگشود سوی آسمان
که اجابت کن دعای حاجیان

رزق جویی را ز بالا خوگرم
چون ز بالا بر گشودستی درم

ای نموده تو مکان از لامکان
فی السماء رزقکم کرده عیان

در میان این مناجات ابر خوش
زود پیدا شد چو پیل آبکش

همچو آب از مشک باریدن گرفت
در گو و در غارها مسکن گرفت

ابر می‌بارید چون مشک اشکها
حاجیان جمله گشاده مشکها

یک عجایب در بیابان وانمود
ابر چون مشکی دهن را بر گشود

یک جماعت زان عجایب کارها
می‌بریدند از میان زنارها

قوم دیگر را یقین در ازدیاد
زین عجب والله اعلم بالرشاد

قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام
ناقصان سرمدی تم الکلام

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

الحکم جنود الله فی الارض تقوی بها ارواح المریدین تنزه علمهم عن شائبة الجهل و عدلهم عن شائبة الظلم و جودهم عن شائبة الریا و حلمهم من شائبة السفه و تقرب الیهم ما بعد عنهم من فهم الآخرة و تیسر لهم ما عسر علیهم من الطاعة و الاجتهاد و هی من بینات الانبیاء و دلایلهم تخبر عن اسرار الله و سلطانه المخصوص بالعارفین و اداره الفلک النورانی الرحمانی الدری الحاکم علی الفلک الدخانی کالشهاب الزاهرة و السراج المنیرة و الریاح المبشرة و الاراضی المدحیة و المیاه المطردة نفع الله بها عباده و زاد حظهم فیها و انما یغنم کل قاری علی قدر طینته و ملکات الناس علی قدر اجتهاده ینبغی المنفق مبلغ رایه یتصدق المتصدق بقدر قدره و یجود الباذل بقدر موجوده و یتقی المجود علیه ما یغترف من فضله و لکن المفتقد الماء فی المفازة لا یقصره عن طلب معرفته ما فی البحار و یجد فی طلب ماء الحیوة قبل ان یقطعه المعاش بالاشتغال عنه و تعوقه العلة و الحاجة و تحول الاغراض بینه و بین ما یتسرع الیه لن یدرک العلم موثر هوی و لا راکن الی دعة و لا منصرف عن طلبه و لا خایف علی نفسه و لا مهتم لمعیشة الا ان یعوذ بالله و یوثر دینه علی دنیاه و یاخذ من کنز الحکمة الاصول العظیمة التی لا یجد و لا یورث میراث الاموال و الانوار الجلیلة و الجواهر الکریمة و الضیاع الثمینة شاکرا لفضله معظما لقدره مجلا لخطره و یستعید بالله من خساسة الحظوظ من جهل یستکثر القلیل مما یری فی نفسه و یستقل الکثیر العظیم من غیره و یعجب بنفسه عالم یاذن له الحق علی العالم الطالب ان یتعلم ما لم یعلم و ان یعلم ما قد علم و یرفق بذوی الضعف فی الذهن و لا یعجب من بلادة اهل البلادة و لا یعنف علی کلیل الفهم کذلک کنتم من قبل فمن الله علیکم سبحانه و تعالی عن اقاویل الملحدین و شرک المشرکین و تنقیص الناقصین و تشبیه المشبهین سوء اوهام المتفکرین و کیفیات المتوهمین و له الحمد و المجد علی تلفیق الکتاب المثنوی الالهی الربانی و هو الموفق المفضل و له الطول و المن لا سیما علی عبادة العارفین علی رغم خرب یریدون ان یطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو کره الکافرون انا نحن نزلنا الذکر و انا له لحافظون فمن بدله بعد ما سمعه فانما اثمه علی الذین یبدلونه ان الله سمیع علیم والحمد لله رب العالمین ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار / این سیوم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را / در سیوم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق می‌زهد / نز عروقی کز حرارت می‌جهد
این چراغ شمس کو روشن بود / نز فتیل پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود / نز طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق وجود
همچنان این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نز طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند / تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
چونکه موصوفی باوصاف جلیل / ز آتش نمرود بگذر چون خلیل
[illegible] / ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است / وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت در جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق بحذق رای تو / حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت / تا که می نوشید و می را بر نتافت
صار دکا منه وانشق الجبل / هل رایتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی آید از هر کس بکس / حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضوت جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی / از دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آنکس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او / دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او میدهد / زانکه گندم بی غذایی چون زهد
نیست شرح این سخن را منتها / پاره‌ای گفتم بدان تو پاره‌ها
جمله عالم آکل و ماکول دان / باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر / وان جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم / رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند یک کس بیش نیست / چون خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلقست و نای / غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را / خورد او چندان عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زان جمله اکل / زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد / تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست / رازق حلق معانی هم خداست
پس ز ماهی تا بماه از خلق نیست / که بجذب مایه او را حلق نیست
حلق نفس از وسوسه خالی شود / میهمان وحی اجلالی شود
حلق جان از فکر تن خالی شود / وانگهان روزیش اجلالی شود
حلق عقل و دل چو شد خالی ز فکر / یافت او بی هضم معده رزق بکر
شرط تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گلخوار شد / زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد

ودود

ح گردد آتش بر تو هم برد و سلام

حلق

چون مزاج زشت او تبدیل یافت رفت زشتی و آن رخش چون شمع تافت
دایه کو طفل شیرآموز را تا بنعمت خوش کند پدفوز را
دایه کو شیرخوار طفل را تا ز نعمتها کند او را غذا
گر ببندد راه آن پستان برو برگشاید راه صد بستان برو
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بود آدمی بد خون غذا از نجس پاکی برد مومن کذا
چون جنین بود آدمی خونخوار بود بود او را بود از خون تار و پود
از فطام خون غذایش شیر شد وز فطام شیر لقمه‌گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود طالب مطلوب پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول اندرو بس نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پرضیا آفتاب و ماهتاب و صد سها
از جنوب و از شمال و از دبور باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چارمیخ تنگنا در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور زانکه وهم کور زین معنیست دور
جنس چیزی چون ندید ادراک او نشنود ادراک منکرناک او
همچنانکه خلق عام اندر جهان زان جهان ابدال می‌گویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانکه آن جنین را طمع خون کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کرد خون تن با دانش محجوب کرد
زین همه انواع نعمت ماند فرد غیر خون او می نداند چاشت خورد
بر تو هم طمع خوشی این جهان شد حجاب آن خوشی جاودان
طمع ذوق این حیات پر غرور از حیات راستینت کرد دور
پس طمع کورت کند نیکو بدان بر تو پوشاند یقین را بی‌گمان
حق را باطل نماید از طمع در تو صد کوری فزاید از طمع
از طمع بیزار شو چون بستان تا نهی پا بر سر آن آستان
کاندران در چون درآیی وارهی از غم و شادی تو هم بیرون جهی
چشم جانت روشن و حق‌بین شود بی ظلام کفر نور دین شود
پند مردان را پذیرا شو بجان تا رهی از خوف و یابی در امان
بشنو اکنون قصه و در پیش آن تا بیابی در حقیقت نور جان

قصه خورندگان پیل بچگان از حرص و ترک نصیحت ناصحان

آن شنیدی تو که در هندوستان دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی‌برگ و عور می‌رسیدند از سفر از راه دور
مهر داناییش جوشید و بگفت خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست این سو که اکنون میروید پند من از جان و از دل بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان صید ایشان هست بس دلخواهتان
پس ضعیفانند و لطیفند و سمین لیک مادر هست طالب در کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه او بگردد در حنین و آه آه

آتش و دود آید از خرطوم او الحذر زان بچه مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر در حضور و غیبت آگه با خبر
غایبی مندیش از نقصانشان کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت‌دار جمله عصمتهای من گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق‌پوشان منند صد هزار اندر هزار و یک تنند
ورنه کی کردی بیک چوبی هنر موسیی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی بیک نفرین جهان نوح شرق و غرب را غرق و مهان
بر نکندی یک دعای لوط راد شهرهای کافران را المراد
گشت شهرستان چون فردوسشان دجله آب سیه رو بین نشان
سوی شام است این نشان و این خبر در ره قدسش ببینی بر گذر
صد هزاران ز انبیای حق‌پرست خود بهر قرنی سیاستها بدست
گر بگویم این بیان افزون شود خود جگر چه بود که خارا خون شود
خون شود که‌ها و باز آن بفسرد تو نبینی خون شدن کوری و رد
طرفه کوری دوربین تیزچشم لیک از اشتر نبیند غیر پشم
مو بمو بیند ز صرفه حرص انس رقص بی مقصود دارد همچو خرس
مو بمو بیند ز حرص خود بشر رقص او خالی ز خیر و پر ز شر
رقص آنجا کن که خود را بشکنی پنبه را از ریش شهوت بر کنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف میزنند بحرها در شورشان کف میزنند
تو نبینی برگها را کف زنان گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بربند از هزل و دروغ تا ببینی شهر جان را با فروغ
تو نبینی برگها بر شاخها کف زنان رقصان ز تحریک صبا
تو نبینی لیک بهر گوششان برگها بر شاخ شد کف‌زن عیان
پس دهان بربند از عیب ای عمو جز حدیث روی او چیزی مگو
سر کشد گوش محمد در سخن کش بگوید در نبی حق هو اذن
سر بسر گوش است و چشم است این نبی رحمت او مرضعست و ما صبی
این سخن پایان ندارد باز ران سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیه قصه متعرضان فیل بچگان

هر دهان را پیل بویی میکند گرد معده هر بشر بر می‌تند
تا کجا یابد کباب طفل خویش تا زند اندر جزا صدمه و نیش
تا کجا یابد کباب پور خویش تا نماید انتقام و زور خویش
تا کجا بوی کباب بچه را یابد و در خمش زند اندر جزا
لحمهای بندگان حق خورید غیبت ایشان کنید کیفر برید
هان که بویاهای دهانتان خالق است کی برد جان غیر آنکو صادق است
وای آن افسوسیی کش بوی‌گیر باشد اندر گور منکر یا نکیر
نی دهان دزدیدن امکان زان مهان نی دهان خوش کردن از دارو دهان
آب و روغن نیست مر روپوش را راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان بر سر هر ژاژخا و مرزشان
گرز عزرائیل را بنگر اثر گر نبینی چوب و آهن در صور
هم بصورت می‌نماید گه گهی زان همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور کای یار حرم چیست این شمشیر بر فرق سرم
چون نمی‌بینند کس از یاران او در جواب آیند هر یک کای عمو
ما نمی‌بینیم باشد این خیال چه خیالست این که هست از ارتحال

بچشم او روشنی کرد و خون ریز شد

چه خیالست این که چرخ آبگون / از نهیب این خیالی شد نگون
ازدها و تیغها محسوس شد / پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی پندد که آن از بهر اوست / چشم دشمن بسته زان و چشم دوست
حرص در بیمار رفت و چشمش تیز / چشم بیمار و رُش کج خونریز شد
مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او / از نتیجهٔ کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آید مرغ را / او بغیر وقت جنباند درا
هر زمان نزعیست جزو جانت را / بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زرست / روز و شب مانند دینارشمر
می شمارد می‌دهد زر بی‌وقوف / تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز که بستانی و ننهی بجای / اندر آید کوه زان دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض / تا ز واسجد واقترب یابی غرض
در کمال کارها چندین مکوش / جز بکاری کان بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نان تو خام
وان عمارت کردن گور و لحد / نی بسنگست و بچوب و نی لبد
بلکه خود را در صفا گوری کنی / در منی او کنی دفن منی
خاک او گردی و مدفون غمش / تا دمت یابد مددها از دمش
گورخانه قبه‌ها و کنگره / نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زنده اطلس‌پوش را / هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکرست آن جان او / کژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار / وز درون اندیشه‌ها او زار زار
وان یکی بینی در آن دلق کهن / چون نبات اندیشه و شکر سخن

بازگشتن بحکایت فیل

گفت ناصح بشنوید این پند من / تا دل و جانتان نگردد در محن
با گیاه و برگها قانع شوید / در شکار پیل‌بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن وام نصح / جز سعادت کی بود انجام نصح
من به تبلیغ رسالت آمدم / تا رهانم مر شما را از ندم
هین مبادا که طمعتان ره زند / طمع برگ از بیخهاتان بر کند
این بگفت و خیربادی کرد و رفت / گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند بر یک جاده‌ای / بچه پیلی خوشی نوزاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست / پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد / که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن / بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه / وان گرسنه چون شبان اندر رمه
دید پیلی سهمناکی در رسید / اولا آمد سوی حارس دوید
بوی می‌کرد آن دهانش را سه بار / هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او گشت و برفت / مر ورا نازرد آن شه پیل زفت
پس لب هر خفته‌ای را بوی کرد / بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد
از کباب پیل‌زاده خورده بود / بردرانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یک بیک را زان گروه / می‌درانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف / تا همی‌زد بر زمین می‌شد شکاف
ای خورندهٔ خون خلق از راه برد / تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین / زانکه مال از زور آید در یمین
مادر آن پیل‌بچگان کین کشد / پیل‌بچه خواره را کیفر کشد
پیل‌بچه می‌خوری ای پاره‌خوار / هم برآرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکراندیش را / پیل داند بوی بچهٔ خویش را
آنکه یابد بوی حق را از یمن / چون نیابد بوی باطل را ز من

مصطفی چون برد بوی از راه دور / چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیک پوشاند ز ما / بوی نیک و بد برآید بر سما
تو همی خسپی و بوی آن حرام / می‌زند بر آسمان سبزفام
همره انفاس زشتت می‌شود / تا به بوگیران گردون می‌رود
بوی کبر و بوی خشم و بوی آز / در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام / از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند / بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن / آن دل کژ می‌نماید در زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا / چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست / آن کژی لفظ مقبول خداست
ور بود معنی کژ و لفظت نکو / آن نکوی لفظ نزدیک طمع

بیان آنکه خطای محبان بهترست از صواب بیگانگان

آن بلال خاص در بانگ نماز / حی را هی همی خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست / این خطا اکنون که آغاز بناست
ای رسول و ای نبی کردگار / یک مؤذن که بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح / لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت / یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال / بهتر از صد حی و خی و قیل و قال
وا مشورانید تا من رازتان / وا نگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا / رو دعا می‌خواه ز اخوان صفا
بهر این فرمود با موسی خدا / وقت حاجت خواستن اندر دعا

امر حق بموسی که مرا بدهانی خوان که بدان دهان گناه نکرده

ای کلیم الله ز من می‌جو پناه / با دهانی که نکردستی گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان / گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر کی کردی گناه / از دهان غیر برخوان کای اله
آنچنان کن که دهانها مر ترا / در شب و در روزها آرد دعا
از دهانی که نکردستی گناه / آن دهان غیر باشد عذرخواه
یا دهان خویشتن را پاک کن / روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید / رخت بربندد برون آید پلید
می‌گریزد ضدها از ضدها / شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآید نام پاک اندر دهان / نی پلیدی ماند و نی اندهان

بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حقست

آن یکی الله میگفتی شبی / تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی
گفت شیطانش خمش ای سخت‌رو / چند گویی آخر ای بسیارگو
این همه الله را لبیک کو / خود یکی الله را لبیک کو
می‌نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله می‌زنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای / چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای
گفت لبیکم نمی‌آید جواب / زان همی‌ترسم که باشم رد باب
گفت خضرش که خدا گفت این بمن / که برو با او بگو کای ممتحن
گفت آن الله تو لبیک ماست / آن نیاز و درد و سوزت پیک ماست
نی ترا در کار من آورده‌ام / نی که من مشغول ذکرت کرده‌ام
حیله‌ها و چاره‌جوییهای تو / جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر یا رب تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست / چونکه یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند

داد مر فرعون را صد ملک و مال / تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر / تا ننالد سوی حق آن بدگهر

داد او را جمله ملک این جهان / حق ندادش درد و رنج و اندهان
درد آمد بهتر از ملک جهان / تا بخوانی مر خدا را در نهان

زانکه درد و رنج یار اندهان / شد نصیب دوستانش در جهان
خواندن بی درد از افسردگیست / خواندن با درد از دل بردگیست

آن کشیدن زیر لب آواز را / یاد کردن مبدأ و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین / ای خدا وی مستغاث و ای معین

ناله سگ در رهش بی جذبه نیست / زانکه هر راغب اسیر ره زنیست
چون سگ کهفی که از مردار رست / بر سر خوان شهنشاهان نشست

تا قیامت میخورد او پیش غار / آب رحمت عارفانه بی تغار
ای بسا سگ پوست کو را نام نیست / لیک اندر پرده بی آن جام نیست

جان بده از بهر این جام ای پسر / بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

زین کمین بی حزم و صبری کس نجست / حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم کن از خورد کین زهرین گیاست / حزم کردن زور و نور انبیاست

کاه باشد کو بهر بادی جهد / کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی خواند ترا / کای برادر راه خواهی هین بیا

ره نمایم همرهت باشم رفیق / من قلاوزم درین راه دقیق
نی قلاوزست و نی ره داند او / یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو

حزم آن باشد که نفریبد ترا / چرب و نوش و دامهای این سرا
که نه چربش دارد و نی نوش او / سحر خواند میدمد در گوش او

که بیا مهمان ما ای روشنی / خانه آن تست و تو آن منی
حزم آن باشد که گوید تخمه ام / یا سقیمم خسته این زخمه ام

یا سرم دردست درد سر ببر / یا مرا خواندست آن خالو پسر
زانکه یک نوشت دهد با نیشها / که بکارد در تو نوشش ریشها

زر اگر پنجاه اگر شصت دهد / ماهیا او کرم بر شستی نهد
گر دهد خود کی دهد آن پر حیل / جوز پوسیدست گفتار دغل

ژغژغ آن مغز عقلت را برد / صد هزاران عقل را یک نشمرد
یار تو خرجین تست و کیسه ات / گر تو رامینی مجو جز ویسه ات

ویسه و معشوق تو هم ذات تست / وین برونیها همه آفات تست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند / تو نگویی مست و خواهان منند

دعوت ایشان صفیر مرغ دان / که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این / میکند این بانگ و آواز و حنین

مرغ پندارد که جنس اوست آن / جمع آید بر دردشان پوست آن
جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج آن دانه و ملق

هست بی حزمی پشیمانی یقین / حزم را نگذار و محکم کن تو دین
زانکه بی حزمی شقاوت دهد / وین رود از دست و در دسر دهد

بشنو این افسانه را در شرح این

فریفتن روستایی شهری را و بدعوت خواندن بلابه و الحاح و مبالغه بسیار سوی ده خود بسبز زار

تا شوی جازم سرای حفظ دین

ای برادر بود اندر ما مضی / شهری با روستایی آشنا
روستایی چون سوی شهر آمدی / خرگه اندر کوی آن شهری زدی

دو مه و سه ماه مهمانش بدی / بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوائج را که بودیش آن زمان / راست کردی مرد شهری رایگان

رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو / هیچ می نایی سوی ده فرجه جو
الله الله جمله فرزندان بیار / کین زمان گلشن است و نوبهار

بیاض

یا بتابستان بیا وقت ثمر / تا ببندم خدمتت را من کمر
خیل و فرزندان و قومت را بیار / در ده ما باش سه ماه و چهار

در بهاران خطهٔ ده خوش بود / کشت زار و لاله دلکش بود
وعده دادی شهری او را دفع حال / تا برآمد بعد وعده هشت سال

او بهر سالی همی گفتی که کی / عزم خواهی کرد کامد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال مان / از فلان خطه بیامد میهمان

سال دیگر گر توانم وا رهید / از مهمات آن طرف خواهم دوید
گفت هستند آن عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر

باز هر سالی چو لک لک آمدی / تا مقیم قبهٔ شهری شدی
خواجه هر سال از زر و مال خوش / خرج او کردی گشادی بال خوش

آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا

گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست / لیک هر تحویل اندر حکم اوست
آدمی چون کشتی است و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران

باز سوگندان بدادش کای کریم / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت بعهد / کالله الله زو بیا بنمای جهد

بعد ده سال و بهر سالی چنین / لابهها و وعدههای شکرین
گفت کودکان خواجه کای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر

حقها بر وی تو ثابت کرده / رنجها در کار او بس برده
او همی خواهد که بعضی حق آن / وا گذارد چون شوی تو میهمان

بس وصیت کرد ما را او نهان / که کشیدش سوی ده لابه کنان
گفت حقست این ولی ای سیبویه / اتق من شر من احسنت الیه

دوستی تخم دم آخر بود / ترسم از وحشت که آن فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع / همچو دی در بوستان و در زروع

صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بیشمار
حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری

حزم سوء الظن گفتست آن رسول / هر قدم را دام میدان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ / هر قدم دامیست کم ران گستاخ

آن بز کوهی دود که دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو
آنکه میگفتی که وا اینک ببین / دشت میدیدی نمیدیدی کمین

بی کمین و دام و صیاد ای عیار / دنبه کی باشد میان کشت زار
آنکه گستاخ آمدند اندر زمین / استخوان و کلهاشان را ببین

چون بگورستان روی ای مرتضا / استخوانشان را بپرس از ما مضا
تا بظاهر بینی آن مستان کور / چون فرو رفتند در چاه غرور

چشم گر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دید میکن پیشوا

ور عصای حزم و استدلال نیست / بی عصاکش بر سر هر ره مایست
گام زان سان نه که نابینا نهد / تا که پا از سنگ و از چه وا رهد

لرزلرزان و بترس و احتیاط / می نهد پا تا نیفتد در خباط
ای ز دودی جسته در ناری شده / لقمه جسته لقمهٔ ماری شده

تو نخواندی قصهٔ اهل سبا

قصه اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را

یا بخواندی و ندیدی جز صدا

از صدا آن کوه خود آگاه نیست / سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی گوش و هوش / چون خمش کردی تو او هم شد خموش

داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوان و باغ
شکر آن نگذاردند آن بدرگان / در وفا بودند کمتر از سگان

صحیح

هر سگی را لقمهٔ نانی ز در
چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در میشود
گرچه بروی جور و سختی میرود

هم بر آن در باشدش باش و قرار
کفر دارد کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب
آن سگانش میکنند آندم ادب

که برو آنجا که اول منزلست
حق آن نعمت گروگان دلست
می‌گزندش که برو بر جای خویش
حق آن نعمت فرومگذار بیش

از در دل و اهل دل آب حیات
چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای سکر و وجد و بیخودی
از در اهل دلان بر جان زدی

باز این در را رها کردی ز حرص
پیش هر دکان شدی نقصان ز حرص
بر در آن منعمان چرب دیگ
می‌دوی بهر ثرید مرده ریگ

چربش آنجا دان که جان فربه شود
کار نا اومید آنجا به شود
صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل
هان و هان ای مبتلا این در مهل

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ عیسی علیه السلام جهت طلب شفا به دعای او

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق
از ضریر و لنگ و شل و اهل دلق

بر در آن صومعهٔ عیسی صباح
تا بدم اوشان رهاند از جناح

او چو گشتی فارغ از اوراد خویش
چاشتگه بیرون شدی آن خوب‌کیش
جوق جوقی مبتلا دیدی نزار
شسته بر در در امید و انتظار

پس دعا کردی و گفتی از خدا
حاجت و مقصود جمله شد روا
گفتی ای اصحاب آفت از خدا
حاجت این جملگانتان شد روا

هین روان گردید بی رنج و عنا
سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته پای
که گشایی زانوی ایشان برای

جمله صحت یافتند و شد روان
از دم جانبخش عیسی در زمان
شاد رو آنجا جمله علیل
زام حق داد از دم نیک جلیل

بی توقف جمله شادان در زمان
از دعای او شدندی پادوان
جمله بی درد و الم بی رنج و غم
تندرست و شادمان و محترم

سوی خانهٔ خویش گشتندی روان
از دم میمون آن صاحب توان
آزمودی تو بسی آفات خویش
یافتی صحت ازین شاهان کیش

چند آن لنگی تو رهوار شد
چند جانت بی‌غم و آزار شد
ای مغفل رشته بر پای بند
تا ز خود هم گم نگردی ای لوند

ناسپاسی و فراموشی تو
یاد ناورد آن عسل نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد
چون دل اهل دل از تو خسته شد

زودشان دریاب و استغفار کن
همچو ابری گریهای زار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکفد
میوه‌های پخته بر خود وا کفد

هم بر آن در گرد کم از سگ مباش
با سگ کهف ار شدستی خواجه تاش
چون سگان هم مر سگان را ناصحند
که دل اندر خانهٔ اول ببند

اولین در را که خوردی استخوان
سخت گیر و حق گذاری را بمان
می‌گزندش تا ز ادب آنجا رود
وز مقام اولین مفلح شود

می‌گزندش کای سگ طاغی برو
با ولی نعمتت یاغی مشو
بر همان در همچو حلقه بسته باش
پاسبان و چابک و برجسته باش

صورت نقض وفای ما مباش
بی‌وفایی را مکن بیهوده فاش
مر سگان را چون وفا آمد شعار
رو سگان را ننگ و بدنامی میار

بی‌وفایی چون سگان را عار بود
بی‌وفایی چون روا داری نمود
حق تعالی فخر آورد از وفا
گفت من اوفی بعهد غیرنا

بی‌وفایی دان وفا با رد حق
بر حقوق حق ندارد کس سبق
نور را هم نور شو با نار نار
جای گل گل باش و جای خار خار

حق مادر بعد از آن شد کان کریم
کرد او را از جنین تو غریم
صورتی کردت درون جسم او
داد در حملش ترا آرام و خو

همچو جزو متصل دید او ترا
متصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساخته است
تا که مادر بر تو مهر انداخته است

پس حق حق سابق از مادر بود
هر که آن حق را نداند خر بود
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر
با پدر کردش قرین آن خود مگیر

ای خداوند ای قدیم احسان تو
آنکه دانم وانکه نی هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن
زانکه حق من نمی‌گردد کهن

یاد کن لطفی که کردم آن صبوح
با شما از حفظ در کشتی نوح
اصل اجداد شما را آن زمان
دادم از طوفان و از موجش امان

آب آتش‌خو زمین بگرفته بود
موج او مر اوج که را می‌ربود
حفظ کردم من نکردم ردتان
در وجود جد جد جدتان

چون شدی سر پشت پایت چون زنم
کارگاه خویش ضایع چون کنم
چون فدای بی‌وفایان میشوی
از گمان بد بدان سو میروی

من ز سهو و بی‌وفایی‌ها بری
سوی من آیی گمان بد بری
این گمان بد بر آنجا بر که تو
میشوی در پیش همچون خود دوتو

بس گرفتی یار و همراهان زفت
گر ترا پرسم که کو گویی که رفت
یار نیکت رفت بر چرخ برین
یار فسقت رفت در قعر زمین

تو بماندی در میانه آنچنان
بی‌مدد چون آتشی از کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر
کو منزه باشد از بالا و زیر

نی چو عیسی سوی گردون بر شود
نی چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و لامکان
چون بمانی از سرا و از دکان

او بر آرد از کدرها صفا
مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال
تا ز نقصان وا روی سوی کمال

چونکه وردی ترک کردی در روش
بر تو قبضی آید از رنج و تپش
آن ادب کردن بود یعنی مکن
هیچ تحویلی از آن عهد کهن

پیش از آن کین قبض زنجیری شود
این که دلگیریست پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش
تا نگیری این اشارت را بلاش

در معاصی قبضها دلگیر شد
قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نعطِ من اعرض هنا عن ذکرنا
عیشةً ضنکاً و نجزی بالعمی

دزد چون مال کسان را می‌برد
قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد
او همی‌گوید عجب این قبض چیست
قبض آن مظلوم کز شرت گریست

چون بدین قبض التفاتی کم کند
باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم
گشت محسوس آن معانی زد علم

قبضها زندان شده است و چارمیخ
تخم بجهد و برارد شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار
قبض و بسط خویش را بیخی شمار

بو که بیخ بد بود زودش بکن
تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن
زانکه سرها جمله می‌روید ز بن

بسط دیدی بسط خود را آب ده
چون برآید میوه با اصحاب ده
بار کرد و قصهٔ اهل سبا
بازگو تا باز گویم مرحبا

باقی قصهٔ اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند خام
کارشان کفران نعمت با کرام

باشد آن کفران نعمت در مثال
که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی‌باید مرا این نیکوی
من برنجم زین چه رنجه می‌شوی

لطف کن این نیکویی را دور کن
من نخواهم عافیت رنجور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا
شیننا خیر لنا خذ زیننا

ما نمی خواهیم این ایوان و باغ / نی زنان خوب نی امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بدست / آن بیابانست خوش کانجا ددست
یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا / لا بضیق لا بعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره / کلما نال الهدی انکره
نفس زینسانست زان شد کشتنی / اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه پهلوست هر چون کش نهی / در خلد و ز زخم او تو کی جهی
آتش ترک هوا در خار زن / دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا / که به پیش ما وبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند / از فسوق و کفر مانع می شدند
قصد خون ناصحان میداشتند / تخم فسق و کافری میکاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا / تحجب الابصار اذ جاء القضا
چشم بسته میشود وقت قضا / تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزید گرد / آن غبارت ز استغاثت دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار / ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آنرا که این گرگش بخورد / دید گرد گرگ چون زاری نکرد
او نمیدانست گرد گرگ را / با چنین دانش چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند / می بدانند و بهر سوی خزند
مغز حیوانات بوی شیر را / می بداند ترک میگرد چرا
بوی شیر خشم دیدی باز گرد / با مناجات و حذر انباز گرد
وا نگشتند آن گروه از گرد گرگ / گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ
بر درید او گوسفندان را بخشم / که ز چوپان خرد بستند چشم
چند چوپانشان بخواند و نامدند / خاک غم در چشم چوپان میزدند
که برو ما از تو خود چوپان تریم / چون تبع گردیم هر یک سروریم
طعمه گرگیم و آن یار نیی / هیزم ناریم و آن عاری نیی
حمیتی بد جاهلیت در دماغ / بانگ شومی بر دمنشان که زاغ
بهر مظلومان همی کندند چاه / در چه افتادند و میگفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند / آنچه میکردند یک یک یافتند
کیست آن یوسف دل حق جوی تو / چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استن بسته / پر و بالش را بصد جا خسته
پیش او گوساله بریان آوری / گه کشی او را بکهدان آوری
که بخور اینست ما را لوت و پوت / نیست او را جز لقاء الله قوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا / میکند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگ کهن / گویدش نک وقت آمد صبر کن
داد تو وا خواهم از هر بی خبر / داد که دهد جز خدای دادگر
او همی گوید که صبرم شد فنا / در فراق روی تو یا ربنا
احمدم درمانده در دست یهود / صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت بخش جان انبیا / یا بکش یا باز خوانم یا بیا
با فراقت کافران را نیست تاب / کین فراق اندر خور اصحاب نیست
کافران گویند در وقت عذاب / هر یکی یا لیتنی کنت تراب
حال او اینست کو خود زان سوست / چون بود بی تو کسی کان توست
حق همی گوید که آری ای نزه / لیک بشنو صبر آر و صبر به
صبح نزدیکست خامش دم مزن / کامد آید وقت بیرون آمدن
صبح نزدیکست خامش کم خروش / من همی کوشم پی تو تو مکوش
کوشش من به که کوششهای تو / داروی تلخم به از حلوای تو

هین تحمل کن برو خاموش شو / ترک جنبانیدن بازو گوش شو
شاه زحمت این باز کرد ای یار کرد / روستایی خواجه را بین خانه برد
قصه اهل سبا یک گوشه نه / آن بگو کان خواجه چون آمد به ده

باقی داستان رفتن خواجه بدعوت روستایی بده

روستایی در تملق شیوه کرد / تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد / تا زلال حزم خواجه تیره شد
هم از اینجا کودکش در ره شنید / زرع و نخل و شادی میوه دید
همچو یوسف کش ز تقدیر عجب / زرع و نخل و بر داد ظل آب
آن نه بازی بلکه جانبازیست آن / حیله و مکر و دغا بازیست آن
هر چه از یار جدا اندازدت / مشنو از آن کان زیان دارد زیان
گر بود آن سود صد در صد مگیر / بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر
این شنو که چون یزدان زجر کرد / گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ / جمعه را کردند باطل بی درنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند / زان جلب صرفه ز ما ایشان برند
ماند پیغمبر بخلوت در نماز / با دو سه درویش ثابت پر نیاز
گفت طبل و لهو و بازرگانی / چونتان ببرید از ربانیی
قد نفضتم نحو قمح هائما / ثم خلیتم نبیا قائما
بهر گندم تخم باطل کاشتید / وان رسول حق را بگذاشتید
صحبت او خیر من لهوست و مال / بین کرا بگذاشتی چشمی بمال
خود نشد حرص شما را این یقین / که منم رزاق خیر الرازقین
آنکه گندم را ز خود روزی دهد / کی توکلهات را ضایع نهد
از پی گندم جدا گشتی از آن / که فرستادست گندم ز آسمان
گر ز بط هستی آخر در آب / کی دهم مر باز داعی را جواب

دعوت باز بطان را از آب بصحرا

باز گوید بط را کز آب خیز / تا ببینی دشتها را قند ریز
بط عاقل گویدش کای باز دور / آب ما را حصن و امنست و سرور
دیو چون باز آمد ای بطان شتاب / هین بیرون کم روید از حصن آب
باز را گویید رو رو باز گرد / از سر ما دست دار ای پای مرد
ما بری از دعوتت دعوت ترا / ما ننوشیم این دم تو کافرا
حصن ما را قند و قندستان ترا / من نخواهم هدیه ات بستان ترا
چونکه جان باشد نیابد لوت کم / چونکه لشکر هست کم ناید علم
خواجه حازم بسی عذر آورید / بس بهانه کرد با دیو مرید
گفت این دم کارها دارم مهم / گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کار نازکم فرموده است / ز انتظارم شاه شب نغنوده است
من نیارم ترک امر شاه کرد / من نتانم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص / میرسد از من همی جوید مناص
تو روا داری که آیم سوی ده / تا در ابرو افکند سلطان گره
بعد از آن درمان خشمش چون کنم / زنده خود را زین مگر مدفون کنم
زین نمط او صد بهانه باز گفت / حیلها با حکم حق نفتاد جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ / با قضای آسمان هیچست هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان / چون کند او خویش را از وی نهان
هر چه آید ز آسمان سوی زمین / نه مفر دارد نه چاره نه کمین
آتش ار خورشید می بارد برو / او به پیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران برو / شهرها را میکند ویران برو
او شده تسلیم او ایوب وار / که اسیرم هر چه میخواهی ببار
ای که جزو این زمینی سر مکش / چونکه بینی حکم یزدان درمکش

چون خلقناکم شنیدی از تراب / خاک باشی جست از تو رو متاب
هین که اندر خاک تخمی کاشتم / گرد خاکی و منش افراشتم
حمله دیگر تو خاکی پیشه گیر / تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا به پستی در رود / آنگه از پستی به بالا بر رود
گندم از بالا به زیر خاک شد / بعد از آن او خوشه و چالاک شد
دانهٔ هر میوه چون گردد دفین / بعد از آن سرها برآرد از دفین
اصل نعمتها ز گردون تا به خاک / زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد به زیر / گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده ز اول آمدیم / باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرک در سکون / ناطقون کانا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان / غلغلی افکند اندر آسمان
چون قضا آهنگ نارنجات کرد / روستائی شهری را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد / زان سفر در معرض آفات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود / گرچه که بد نیم سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون / مرغ پران گردد از دامی زبون
تا پری و دیو در شیشه شود / بلکه هاروتی به بابل در رود
جز کسی کاندر قضا اندر گریخت / خون او را هیچ ترکی تر نریخت
غیر آنکه در گریزی در قضا / هیچ حیله ندهدت از وی رها
قصه اصحاب ضروان خوانده / پس چرا در حیله جوئی مانده

قصه اهل ضروان و حیلت کردن ایشان تا بی زحمت درویشان باغها قطف کنند

حیله میکردند کژدم نیش چند / که برند از روزی درویش چند
شب همه شب می سگالیدند مکر / روی در رو کرده چندین عمرو و بکر
خفیه میگفتند سرها آن بدان / تا نباید که خدا دریابد آن
با گل انداینده اسگالید مکر / دست کاری میکند پنهان ز دل
کیف یغفل العلیم هواک من خلق / ان فی نجواک صدقا ام ملق
کیف یغفل عن ظعین قد غدا / من یعاین این مثواه غدا
اینما قد هبطا او صعدا / قد تولاه و احصی عددا
گوش تن اکنون حدیث خویش را / او سوی ده چون شد و دید او جزا
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن / استماع هجر آن غمناک کن
تا چه دید از بلا و از عنا / در ره ده چون ز شهر او جدا
آن زکاتی دان که غمگین را دهی / گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل / فاقه جان شریف از آب و گل
خانه پر دود دارد پر فنی / مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود / دود تلخ از خانه او کم شود
غمگساری کن تو با ما ای روی / گر بسوی رب اعلی میروی
این تردد حبس و زندانی بود / که بنگذارد که جان سوئی رود
این بدین سو آن بدان سو میکشد / هر یکی گویا منم راه رشد
این تردد عقبه راه حق است / ای خنک آن را که پایش مطلق است
بی تردد میرود در راه راست / ره نمیدانی بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف / تا رسی از گام آهو تا بناف
زین روش بر اوج انور میروی / ای برادر گر بر آذر میروی
نی ز دریا ترس و نی از موج و کف / چون شنیدی تو خطاب لا تخف
لا تخف دان چونکه خوفت داد حق / نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آن کس راست کو را خوف نیست / غصه عکس آن کس طوف نیست

ترجیع
اینجا مراد چهار در چهار است که غایت نحس قرار داده اند الخ

روان شدن خواجه شهری بسوی ده

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت / مرغ عزمش سوی ده اشتاب ساخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند / رختها بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده / که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوش است / یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزومان خوانده است / بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیره ده زمستان دراز / از بر او سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند / در میان جان خودمان جا کند
عجلوا اصحابنا کی تربحوا / عقل میگفت از درون لا تفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین / ان ربی لا یحب الفرحین
افرحوا هونا بما آتیکم / کل آت مشغل الهیکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی / او بهار است و دگرها ماه دی
هر چه غیر اوست استدراج تست / گرچه تخت و ملکت است و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنجیست و رنج تو چو کان / لیک کی در گیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند / جمله با خر گور هم تک میدوند
ای خران کور این سو دامهاست / در کمین این سوی خون آشامهاست
تیرها پنهان شد لیکن کمان / گشته پنهان از دو چشم مردمان
تیرها پران کمان پنهان و غیب / بر جوانی میرسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای گل نبود گشاد
حصن محکم موضع امن و امان / گلشن خرم بکام دوستان
عج الی القلب و سر یا ساریه / فیه اشجار و عین جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند / عقل را بی نور و بی رونق کند
خواجه پندارد که روزی ده دهد / این نمیداند که روزی ده دهد
قول پیغمبر شنو ای مجتبا / گور عقل آمد وطن در روستا
هر که روزی باشد اندر روستا / تا بماهی عقل او ناید بجا
هر که در روستا کند روزی شام / تا بماهی عقل او نبود تمام
تا بماهی احمقی با او بود / از حشیش ده جز اینها چه رود
هر که ماهی باشد اندر روستا / روزگاری باشدش جهل و عمی
ده چه باشد شیخ واصل ناشده / دست در تقلید و حجت در زده
پیش شهر عقل کلی این حواس / چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر / هل تو دردانه تو گندم دانه گیر
گر بدر ره نیست بر می‌ستان / گر بدان سو نیست ره این سو بران
ظاهرش گیر ار چه ظاهر کژ بود / عاقبت ظاهر سوی باطن رود
اول هر آدمی خود صورتست / بعد از آن جان کو جمال سیرتست
اول هر میوه جز صورت کیست / بعد از آن لذت که معنی ویست
اول خرگاه سازند و خرند / ترک را زان پس بمهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترک / معنیت ملاح دان صورت چو فلک
بهر حق این را رها کن یک نفس / تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش بسوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند / بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند / سافروا کی تغنموا بر خواندند
کز سفرها ماه کیخسرو شود / بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد / وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از آفتابی سوختند / شب ز اختر راه می آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت / از نشاط ده شده ره چون بهشت

تلخ از شیرین لبان خوش می‌شود خار از گلزار دلکش می‌شود
حنظل از معشوق خرما می‌شود خانه از همخانه صحرا می‌شود
ای بسا از نازنینان خارکش بر امید گلعذار ماه‌وش
ای بسا حمال گشته پشت ریش از برای دلبر مه‌روی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ زانکه سروی در دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی می‌رود آن به مهر خانه‌شینی می‌دود
هر کرا با مرده سودایی بود بر امید زنده‌سیمایی بود
آن دروگر روی آورده به چوب بر امید خدمت مه‌روی خوب
بر امید زنده‌ای کن اجتهاد کو نگردد بعد روزی دو جماد
مونسی مگزین خسی را از خسی عاریت باشد درو آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان جانب خورشید وا رفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود آن ز وصف حق چو زراندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند وز زری خویشتن مفلس بماند
طبع سیر آمد طلاق او براند پشت بر وی کرد و دست از وی فشاند
از زراندود صفاتش پا بکش از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتیست زیر زینت مایهٔ بی‌زینتیست
زر ز روی قلب در کان می‌رود سوی آن کان رو تو هم کان می‌رود
زین سپس بستان تو آب از آسمان چون ندیدی تو وفا از ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
زر گمان بردند بسته در گره می‌شتابیدند مغروران به ره
همچنین خندان و رقصان می‌شدند سوی آن دولاب چرخی می‌زدند
چون همی‌دیدند مرغی می‌پرید جانب ده صبر جامه می‌درید
هر نسیمی کز سوی ده می‌وزید گوییا روح و روانی پرورید
هر که آمد زان ده از سوی او بوسه می‌دادند خوش بر روی او
گه تو روی یار ما را دیده‌ای پس تو جان جان ما را دیده‌ای

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را می‌نواخت بوسه‌اش می‌داد و پیشش می‌گداخت
گرد او می‌گشت خاضع در طواف همچو حاجی گرد کعبه ز اعتکاف
گه سر و پایش همی بوسید و ناف گه جلاب شکرش می‌داد صاف
بوالفضولی گفت کای مجنون خام این چه شیدست این که می‌آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی می‌خورد مقعد خود را به لب می‌استرد
عیبهای سگ بسی او می‌شمرد عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن اندرآ و بنگرش از چشم من
کین طلسم بستهٔ مولیست این پاسبان کوچهٔ لیلیست این
همتش بین و دل و دید و شناخت کو کجا بگزید و مسکن‌گاه ساخت
او سگ فرخ‌رخ کهف منست بلکه او همدرد و هم لهف منست
آن سگی که گشت در کویش مقیم خاک پایش به ز شیران عظیم
آن سگی که باشد اندر کوی او من به شیران کی دهم یک موی او
ای که شیران مر سگانش را غلام گفت امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان جنتست و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی صورت کل را شکست آموختی

نور از دیوار تا خور می‌رود
تو بدان خور رو که در خور می‌رود

بعد از آن هر صورتی را بشکنی همچو حیدر باب خیبر برکنی
سغبهٔ صورت شد آن خواجهٔ سلیم که به ده می‌شد بگفتاری سقیم
سوی دام آن تملق شادمان سوی آن تزویر پران و دوان
از گشادیهاش آگاهت کنم ترسم ای رهرو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده بده می‌تاختند زانکه راه ده نکو نشناختند
هر که در ره بی قلاوزی رود هر دو روزه راه صدساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل همچو آن سرگشتگان گردد ذلیل
هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستا ریشخندی شد به شهر و روستا
زانکه نادر باشد اندر خافقین کآدمی سر برزند بی والدین
مال او یابد که کسبی می‌کند نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفایی کو که جسمش جان بود تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر چون حریصان تک مرو آهسته‌تر
اندر آن ره رنجها دیدند و تاب چون عذاب مرغ خاکی اندر آب
سیر گشته از ده و از روستا وز شکرریز چنان ناوستا
بعد ماهی چون رسیدند آن طرف بی‌نوا ایشان ستوران بی‌علف

رسیدن خواجه و قومش به ده و نادیده و ناشناخته آوردن آن روستایی ایشان را

روستایی بین که از بدنیتی می‌کند بعد اللتیا والتی
روی پنهان می‌کند زیشان به روز تا سوی باغش بنگشایند پوز
آنچنان رو که همه رزق و دغل است از مسلمانان نهان اولی‌ترست
رویها باشد که دیوان چون مگس بر سرش بنشسته باشد چون حرس
چون ببینی روی او در تو فتند یا مبین آن را چو دیدی خوش مخند
در چنان روی خبیث عاصیه گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند و خانه‌ش یافتند همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش خواجه شد زین کژ روی دیوانه‌وش
لیک هنگام درشتی هم نبود چون در افتادی به چه تیزی چه سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز شب به سرما روز خود خورشیدسوز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری لیک بود از اضطرار و بی‌خری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی‌دیدش همی‌کردش سلام که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کیی یا پلیدی یا قرین پاکیی
واللهم روز و شب اندر صنع هو هیچگونه نیستم پروای تو
از خودی خود ندارم هم خبر نیست از هستی سر مویم اثر
هوش من از غیر حق آگاه نیست در دل و جانم بجز الله نیست
گفت این دم با قیامت شد شبیه تا برادر شد یفر من اخیه
شرح می‌کردش که من آنم که تو لوتها خوردی ز خوان من دو تو
آن فلان روزت خریدم آن متاع کل سر جاوز الاثنین شاع
نی که بودی ماه‌ها مهمان من نی رسیدت بیکران احسان من
سر مهر ما شنیدستند خلق شرم دار ار روی نعمت خورد حلق
او همی‌گوید چه گویی ترهات نی ترا دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر و بارانی گرفت کآسمان از بارشش شد در شگفت
چون رسید آن کارد اندر استخوان حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
چون به صد الحاح آمد سوی در گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم ترک کردم آنچه می‌پنداشتم

خافقین

بی‌خری

ترهات

پنج سالی رنج دید این پنج روز / جان سکینم زین کار و سوز
یک حفاظ از خویش و از یار دو / در کرانی هست چون سیفی هزار
زانکه دل ننهاد بر جور و جفاش / جانش خو کر بود با لطف و وفاش
هرچه بردم بار او شد ثبت / این یقین دان کز خلافت
ای خورشید بیرون زوال / از تو خوردم رنجی کرم حلال
اشتباه باران بهاده کو شد / تا بپاید در قیامت تو شه
آن یکی کو شاست آن ناعجبان / هست اینجا که کرا او پاسبان
در کفش تیرکمان از بهر کرک / تا زند کر آید آن کرک سترک
از تو آن خدمت کنی جای است / ورنه جای دیگری فرمای
او ز صدق خدمت گشت خانی / آن کمان و تیر در دستم بنه
من نخسپم حارسی روز کنم / از برادر کرک سترش زنم
بهر حق بگذارم امشب دل / آب باران بر سر و رود زر کل
او شد خالی شد او با عیال / رفت آنجا جای تنگ بی مجال
چون شیخ بر کید کر سوار / از نهیب سیل اندر کنج غار
شب همه شب جمله کویان کای خدا / این سزای ماست سزای
این سزای آنکه شد یار خسان / یا کسی کرد از برای ناکسان
این سزای آنکه اندر طمع خام / ترک کوید خدمت خاک کرام
خاک پاکان لیسی و دیوارشان / بهر که عامل وزر و کلمارشان
بنده پاکی مرو روشن دل / به که برزیر فرشتگان رو
از ملوک خاک جز بانگ دهل / تو نخواهی یافت ای پیک سبل
شهرها خوش رو زمان بر رنج / روستای کنیت کنج پی فتوح
این سزای آنکه بی تدبیر عقل / بانک غولی آمدش بگزید نقل
چون بغبن افتاد شد با تغابن / زان سپس سودی ندارد اعتراف
چون پشیمان گشت او از خطی / بعد از آن سودش ندارد آه زار
آن کمان و تیر اندر دست او / آن کرک چوپان هم شب سود
آن خود بدروی سلطه چون / آن کرک چون ابی کرک او بچر
هر پشه بر کی چون کی شد / اندران پر انسان خمی زد
وصف آن شته اندر هم بر تو / از نهیب حمله آن کرک عنود
تا بیاید کرک و اسیبی زند / روستای ریش خواجه بر کند
اینچنین غمدان آن ناتمام / جانشان از ناف بلبینی آمد
ناگهان تمثال کرکی هشته / بر او بر دار فرا اشته
تیر انداخت آن خواجه بزد / زد بر آن حیوان کزو فتاد
اندر افتاد نجیوان بار / روستایها کرد و کوفت
نا جوانمردا که خرکره منست / گفت نی این کرک چون اهرمنست
اندر او تمثال کرکی ظاهرست / شکل او از کرکی او مجرست
گفت نی بادی که جست از خر / می شناسم همچنان کایی برو
گفت نه خر کره ام را در میان / ای مباد بسط هرز از افتقان
گفت نیکو تفحص کن شب است / شخصها در شب زناظر محتجبست
شب غلط بنماید و مبدل بسی / دید صائب شب ندارد هر کسی
هم شب و هم ابر و هم باران / این سه تاریکی غلط ارد
گفت این بر من چو روز روشنست / می شناسم جوش فر او در
خواجه برجست و بیامد تا کشف / روستای از چالش کر
کاندر اشکال آید آورده / نبا الفی و بین دو باهم خرده
در ستاکی سناسی یار / چون نداری مراد خره
انکه وا اندر نیم شب کوساله را / چون ندانی همه ده ساله را
خویش را عارف نهنه آنگه / خاک در چشم مروت میزنی

آن جای وتمت

محرز نشد

ای مرا از خویش هم آگاه نیست / در دلم گنجد بجز الله نیست
آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست / این دل از غیر تحیر شاد نیست
عاقل و مجنون حقم یاد آر / در چنین بیخویشیم معذور دار
آنکه مرداری خورد یعنی نبید / شرع او را سوی معذوران کشید
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست / همچو طفلست او معاف و مطلقست
مستیی کاید ز بوی شاه فرد / صد خم می در سر و مغز آن نکرد
پس برو تکلیف چون باشد روا / اسب ساقط گشت و شد بیدست و پا
بار بر کره نهد چون آمد عرج / گفت حق لیس علی الاعرج حرج
همچنین لیس علی الاعمی حرج / نیست بخشی چون عمی و حرج
بار که بنهد در جهان خر کره را / درس کی دیده بیاهی بو قرا
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر / پس معافم از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بیخودی / های و هوی مستیان ایزدی
که زمین را من ندانم ز آسمان / امتحان کرد غیرت امتحان
باد خر ره چنین سوات زد / هستی نفی را اثبات کرد
اینچنین رسوا کند حق شید را / اینچنین گیرد رمیده صید را
صد هزاران امتحانست ای پدر / هر که گوید من شدم سرهنگ در
گر نداند عامه او را ز امتحان

امتحان در شناختن مدعی کمال [illegible]

پختگان راه جویندش نشان
چون کند دعوی خیاطی کسی / افکند در پیش او شه اطلسی
که ببر این را بغلطاق فراخ / ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحان هر بدی / هر مخنث در وغا رستم بدی
خود مخنث را زره پوشیده گیر / چون ببیند زخم گردد او اسیر
مست حق هشیار چون شد از دبور / مست حق ناید بخود از نفخ صور
باده حق راستست نی دروغ / دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
ساختی خود را جنید و بایزید / رو که نشناسم تبر را از کلید
بدرگی و کاهلی و حرص و آز / چون کنی پنهان بشیدای مجاز
خویش را منصور حلاجی کنی / آتشی در پنبه یاران زنی
که نشناسم عمر از بولهب / باخر آوردم شناسم نیم شب
ای خری کین از تو خر باور کند / خویش را بهر تو کور و کر کند
خویش را از ره روان کمتر شمر / تو حریف ره زنانی که مخور
بازپر از شید سوی عقل تاز / کی پرد بر آسمان پر مجاز
خویشتن را عاشق حق ساختی / عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در رستخیز / دو بدو بندند و پیش آرند تیز
تو چه خود را گیج و بیخود کرده / خون آن گور خر را خورده
رو که نشناسم ترا از من بجه / عارفم بی خویشیم و بهلوانه
تو تو هم بیکی از قرب حق / که طبق گردد ز نزدیکی طبق
این نمی بینی که قرب اولیا / صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی میشود / موم در دستت چو آهن میبود
قرب حق و رزق بر جمله عام / قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر / میزند خورشید بر کهسار و زر
لیک قربی هست با زر شید را / که از آن آگه نباشد بید را
شاخ خشک و تر قریب آفتاب / آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیک کو آن قربت شاخ طری / که ثمار پخته از وی میخوری
غیر خشکی می نبرد چیزی دگر / آنچنان مستی مباش ای بیخرد
که به عقل آید پشیمانی خورد
بلکه از آن مستان که چون می میخورند / عقلهای پخته حسرت میبرند
ای گرفته همچو گربه موش پیر / گر از آن می شیرگیری شیرگیر

نخ
رو که نشناسی جنیدی را از بایزید

ای نخورده از خیال جام هیچ / همچو مستان حقایق بر بسیج
می‌فتی آن سو و این سو مست‌وار / ای تو این سو نیست آن سو گذار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن / گه بدین سو گه بدان سو سر فشان
جمله این سوی از آن سو گپ زنی / چون نداری موت هرزه جان مکن
آن خضر جان کز اجل نهراسد او / شاید از مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی / در دمی در خیک خود پر می‌کنی
پس یکی سوزن تهی گردی ز باد / اینچنین فربه تنی لاغر مباد
کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا / کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن او و دعوی کردن در میان شغالان که من طاوسم

آن شغالی رفت اندر خم رنگ / اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده / که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته / آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سبز و سرخ و بور و زرد / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده / این تکبر از کجا آورده
یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی یا شدی از خوشدلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی / تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
پس بکوشیدی ندیدی گرمیی / پس ز شید آورده بی‌شرمیی
صدق و گرمی خود شعار اولیاست / باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
که التفات خلق سوی خود کشند / که خوشیم و از درون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که من چنین نعمت خورده‌ام و چنان

دنبه پاره یافت شخصی مستهان / هر صباحی چرب کرده سبلتان
در میان منعمان رفتی که من / لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کین گواه صدق گفتار منست / وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی‌طنین / که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد / کان سبال چرب تو برکنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یک کریمی رحم آوردی بما
راست گفتی و کژ کم باختی / یک طبیبی داروی او ساختی
ور نمودی عیب و کم کردی جفا / هم بدی مهمانی یک آشنا
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم / ینفعن الصادقین صدقهم
گفت اندر کژ مخسب ای محتلم / آنچه داری وانما فاستقم
ور نگویی عیب خود باری خمش / از نمایش وز دغل خود را مکش
بر سبال چرب خود تکیه مکن / زانکه گربه برد دنبه بی‌سخن
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان / هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش / امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین / یفتنون فی کل عام مرتین
امتحان بر امتحانست ای پدر / هین بکمتر امتحان خود را مخر

ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرده بود حضرت و از آنها روی سپید آمده بود

بلعم باعور و ابلیس لعین / ز امتحان آخرین گشته مهین
زانکه بودند ایمن از مکر خدا / امتحانها رفته اندر ملتقی
عاقبت رسوای آمد بارشان / این شنیده باشی از اخبارشان
او بدعوی میل دولت میکند / معده‌اش نفرین سبلت میکند
کانچه پنهان میکند پیداش کن / سوخت ما را ای خدا رسواش کن

جمله اجزای تنش خصم وی‌اند / گر بهاری لاف ایشان در دی‌اند
لاف وا داد کرمها میکند / شاخ رحمت را ز بن بر میکند
راستی پیش آر یا خاموش کن / وانگهان رحمت ببین و نوش کن
آن شکم خصم سبال او شده / دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا این لاف اللئام / تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم / سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم / چون مرا خوانی اجابتها کنم
تو دعا را سخت گیر و می‌شخول / عاقبت برهاندت از دست غول

بردن گربه دنبه را و رسوا شدن حیوان

چون شکم خود را بحضرت در سپرد / گربه آمد ناگهان دنبه ببرد
از پس گربه دویدند او گریخت / کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد / آب روی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان / چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود / بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
پهلوان در لاف کرم و دو فغان / چون شنید این نقصه گشت از غم هلال
منفعل شد در میان انجمن / سر فرو برد و خمش گشت از سخن
خنده آمد حاضران را از شگفت / رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و شیرین داشتند / تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام / بی‌تکلف راستی را شد غلام
راستی را پیشه خود کن مدام / تا شوی در هر دو عالم نیکنام

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاد

آن شغال رنگ رنگ اندر نهفت / بر بناگوش ملامتگر بکفت
بنگر آخر در من و در رنگ من / یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش / مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین / فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدای گشته‌ام / لوح شرح کبریایی گشته‌ام
ای شغالان آمدند آنجا جمع / همچو آن پروانه گرداگرد شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری / گفت طاوس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان / جلوه‌ها دارند اندر بوستان
تو چنان جلوه کنی گفتا نه‌ای / بادیه نارفته چون گویی منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا / پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعویها بدان

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او که بدان شغال ماند

در تو دعوی میکنی معنی چار / که مخور ورنه ز پس کردن مخار
همچو فرعونی مرصع کرده ریش / برتر از عیسی پریده از خریش
او هم از نسل شغال ماده زاد / در خم مالی و جاهی او فتاد
هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد / سجده افسوسیان را او بخورد
گشت مستک آن گدای ژنده دلق / از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست / وان قبول و سجده خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن / تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند / پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسواییت / او فتادی پست از بالاییت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب / نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش / پوستین شیر را بر خود مپوش
غره شیرت بخواهد امتحان / نقش شیر و آنگه اخلاق سگان

ای شغال اینجای بی هنر / هیچ بر خود ظن طاوسی مبر

زانکه طاوسان کنند امتحان / خوار و بی رونق بمانی در میان

تفسیر و لتعرفنهم فی لحن القول در بیان امتحان منافقان

گفت یزدان مر نبی را در شقاق / یک نشانی سهلتر ز اهل نفاق

گر منافق زفت باشد نغز و هول / وا شناسی مر ورا در لحن و قول

چون سفالین کوزه‌ها را میخری / امتحانی میکنی ای مشتری

میزنی دستی بران کوزه چرا / تا شناسی از طنین اشکسته را

بانگ اشکسته دگرگون می بود / بانگ چاوش است پیشش میرود

بانگ می آید که تعریفش کند / همچو مصدر فعل تصریفش کند

چون حدیث امتحان روی نمود / یادم آمد قصهٔ هاروت زود

پیشتر زان گفته بودیم اندکی / خود چگویم از هزارانش یکی

خواستم گفتن دران تحقیقها / تا کنون واماندم از تعویقها

جملهٔ دیگر بیا از بس قلیل / گفته آمد شرح یک عضوی ز پیل

قصهٔ هاروت و ماروت و امتحانات حق تعالی و دلیری ایشان

گوش کن هاروت را ماروت را / ای غلام و چاکران هاروت را

گوش دل را یکنفس این سو بدار / تا بگویم با تو از اسرار یار

مست بودند از تماشای اله / وز عجبهای استدراج شاه

اینچنین مستیست ز استدراج حق / تا چه مستیها دهد معراج حق

دانهٔ دامش چنین مستی نمود / خوان انعامش چه‌ها داند گشود

مست بودند و رهیده از کمند / های و هوی عاشقانه میزدند

یک کمین و امتحان در راه بود / صرصرش چون کاه که را می ربود

امتحان میکرد شاه زیر و زبر / کی بود سرمست را زینها خبر

خندق و میدان به پیش او نکیست / چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست

آن بزی کوهی بران کوه بلند / بر دود از بهر خوردن بی گزند

تا علف چیند ببیند ناگهان / بازی دیگر ز حکم آسمان

بر کهی دیگر براندازد نظر / ماده بز بیند بران کوه دگر

چشم او تاریک گردد در زمان / بر جهد سرمست زین که تا بدان

آنچنان نزدیک بنماید ورا / که دویدن گرد بالوعه سرا

آن هزاران گز دو گز بنمایدش / تا ز مستی میل جستن آیدش

چونکه بجهد در فتد اندر زمان / در میان هر دو کوه بی امان

او ز صیادان به که بگریخته / خود پناهش خون او را ریخته

شسته صیادان میان آن دو کوه / انتظار این قضای باشکوه

باشد اغلب صید این بز همچنین / ورنه چالاکست و چست و خصم بین

رستم ارچه با سر و سبلت بود / دام پاگیرش یقین شهوت بود

همچو من از مستی شهوت ببر / مستی شهوت ببین اندر شتر

باز این مستی شهوت در جهان / پیش مستی ملک دان مستهان

مستی آن مستی این بشکند / او به شهوت التفاتی کی کند

آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش نماید چون درون دیده نور

قطره‌ای از بادهای آسمان / بر کند جان را ز می و ز ساقیان

تا چه مستیها بود املاک را / وز جلالت روحهای پاک را

که بهوی دل در آن می بسته اند / خم بادهٔ این جهان بشکسته اند

جز مگر آنها که نومیدند و دور / همچو کفار نهفته در قبور

ناامید از هر دو عالم گشته اند / خارهای بی نهایت کشته اند

پس ز مستیها بگفته ای دریغ / بر زمین باران بدادی چون میغ

گشته مستی درین بیداد جا / عدل و انصاف و عبادات و وفا

این بگفت و قضا میگفت ایست / پیش پاتان دام ناپیدا بسیست

هین مرو گستاخ در دام بلا / هین مرو کورانه اندر کربلا

که ز موی و استخوان هالکان / می نیابد راه پای سالکان

جمله راه استخوان و موی و پی / بس که تیغ قهر لاشی کرد شی

گفت حق که بندگان جفت عون / بر زمین آهسته میرانند هون

پابرهنه چون رود در خارزار / جز بمهل و فکرت و پرهیزکار

این قضا می‌گفت لیکن گوششان / بسته بود اندر حجاب جوششان

چشمها و گوشها را بسته اند / جز مر آنها را که از خود رسته اند

جز عنایت که گشاید چشم را / جز محبت که نشاند خشم را

جهد بی توفیق جان کندن بود / زار زنی کم گرچه صد خرمن بود

جهد بی توفیق کس را خود مباد / در جهان والله اعلم بالسداد

قصهٔ خواب دیدن فرعون آمدن موسی را علیه السلام و تدارک اندیشیدن او در دفع کردن او

جهد فرعونی چو بی توفیق بود / هر چه او میدوخت آن تفتیق بود

از منجم بود در حکمش هزار / وز معبر نیز و ساحر بیشمار

مقدم موسی نمودندش بخواب / که کند فرعون و ملکش را خراب

با معبر گفت و با اهل نجوم / چون بود دفع خیال و خواب شوم

جمله گفتندش که تدبیری کنیم / راه زادن را چو ره زن میزنیم

تا رسید آن شب که مولد بود آن / رای این دیدند آن فرعونیان

که برون آرند آن روز از پگاه / سوی میدان بزم و تخت پادشاه

پس نفیر آمد در شهر آشکار / که منادیها کنند از شهریار

الصلا ای جمله اسرائیلیان / شاه میخواند شما را زان مکان

تا شما را رو نماید بی نقاب / بر شما احسان کند بهر ثواب

کان اسیران را بجز دوری نبود / دیدن فرعون دستوری نبود

گر فتادندی بره در پیش او / بهر آن یاسه بخفتندی برو

یاسه آن بد که نبیند هیچ اسیر / در گه و بیگه لقای آن امیر

بانگ چاوشان چو در ره بشنوند / تا نبیند رو به دیوار آورند

ور ببیند روی او مجرم شود / آنچه بدتر بر سر او آن رود

بودشان حرص لقای ممتنع / چون حریص است آدمی فیما منع

بمیدان خواندن بنی اسرائیل را برای دفع ولادت موسی

شد منادی در محلتهای روان / بانگ میزد کوبکو شادی کنان

کای اسیران سوی میدان روید / کز شهنشه دیدن و جود است امید

مژده بشنودند اسرائیلیان / تشنگان بودند بس مشتاق آن

حیله را خوردند و آن سو تاختند / خویشتن را بهر جلوه ساختند

از غرض غافل بدند و بیخبر / در طمع رفتند بیرون سر بسر

حکایت محقق این

همچنان کاینجا مغول حیله دان / گفت میجویم کسی از مصریان

مصریان را جمع آرید این طرف / تا درآید آنکه میباید بکف

هر کجا بد مصری جمع آمدند / در پی آن میر مسکین میشدند

هر که می آمد بگفتا نیست این / هین درآ خواجه در آن گوشه نشین

تا بدین شیوه همه جمع آمدند / گردن ایشان بدین بن زدند

شومی آنکه سوی بانگ نماز / داعی الله را نبردندی نیاز

دعوت مکارشان اندر کشید / الحذر از مکر شیطان ای رشید

بانگ درویشان و محتاجان بنوش / تا نگیرد بانگ محتالیت گوش

گر گدایان طامعند و زشت خو / در شکم خواران تو صاحب دل بجو

در تک دریا گهر با سنگهاست / فخرها اندر میان ننگهاست

پس بجوشیدند اسرائیلیان / از پگه تا جانب میدان دوان

چون بحیلتشان بمیدان برد او — روی خود بنمودشان تا زد او
از دلداری دو بخششها بداد — هم عطا هم وعدها داد آن قباد
بعد از آن گفت از برای جانتان — جمله در میدان بخسپید امشبان
پاسخش دادند که خدمت کنیم — گر تو خواهی یک شب اینجا بیاییم

بازگشتن فرعون از میدان بشهر باد تفریق بنی اسرائیل از زنانشان در شب حمل

نیم شب آنگه باز آمد شادمان — این شب جمله بمانند از زنان
خازنش عمران بد اندر خدمتش — هم بشه آمد قرین صحبتش
گفت ای عمران برین در خسپ تو — هن مرو سوی زن و صحبت مجو
گفت خسپم هم برین درگاه تو — هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان — لیک مرد و عوز از دل بود و جان
لیک گمان بردی که او عصیان کند — آنچه خوف جان فرعون آن کند
ایمن از عمران بد و افعال او — لیک خود آن بدخواه حال او
خود کجا در خاطر فرعون بود — اینچنین تقدیر چون عاید شود

جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن مادر موسی

شه برفت و او بر آن درگاه خفت — نیم شب آمد پی دیدنش جفت
زن بر او افتاد و بوسیدش لبش — برجهانیدش ز خواب اندر شبش
گشت پیدا او و زن دید او خوش — بوسه باران کرد از لب بر لبش
گفت عمران این زمان چون آمدی — گفت از شوق قضای ایزدی
در کنارش در کشید آن مهر مرد — بر نیامد با خود آن دم در نبرد
جفت شد با او امانت را سپرد — پس بگفت ای زن این کار ریست خورد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی — آتشی از شاه ملکش کین کشی
من چو ابرم تو زمین موسی نبات — حق شه شطرنج و ما در برد و مات
مات و بردار شاه میدان ای عروس — آن ما ان زما مکن بر ما فسوس

وصیت عمران جفت را بعد از مجامعت که مرا اندین باشی

آنچه این فرعون می ترسد از او — هست شد این دم که گشتم جفت تو
وانگهی این سخ پنهان مزن — تا نیاید بر من و تو صد حزن
عاقبت پیدا شود آثار این — چون علامتها رسید ای نازنین
در زمان از سوی میدان نعره — میرسید از خلق و پر میشد هوا
شاه را هیبت رسید آن زمان — پا برهنه کین چه غلغلهاست آن
از سوی میدان چه بانگ و غریو — گفت نهیش مرد جنی و دیو
گفت عمران شاه ما را عمر باد — قوم اسرائیلیان بد از تو شاد

بانگ برآمدن از میدان و ترسیدن فرعون از آن بانگ

از عطای شاه شادی میکنند — رقص می آرند و کفها میزنند
گفت باشد کین بود یا او لیک — وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک
این صدا حال مرا تغییر کرد — از غم و اندوه تلخم پیر کرد
پیش می آمد پس و می رفت شه — جمله شب او همچو حامل قت زه
هر زمان میگفت ای عمران مرا — بخت از جا برده است این نعرها
زهره ی عمران مسکین را که تا — باز گوید اختلاط جفت را
که زن عمران بعمران در نهاد — تا که شد استاره موسی پدید

پیدا شدن ستاره موسی علیه السلام و غریو منجمان در میدان

هر چه کاندر آید در رحم — نجم او بر چرخ گردد منتجم
بر فلک پیدا شد آن استاره اش — نوری فرعون گرد چاره اش
روز شه گفتش که ای عمران تو — واقف آن غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانب میدان و گفت — این چه غلغل بود شاه نخفت
هر منجم سر برهنه جامه چاک — همچو اصحاب عزا بر فرق خاک

همچو اصحاب عزا آوازشان — بد گرفته از فغان آوازشان
ریش و مو برکنده رو بدریدگان — خاک بر سر کرده پر خون دیدگان
گفت خیر است این چه آشوب و جدال — بد نشانی میدهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر — کرده ما را دست تقدیرش اسیر
اینهمه کردیم و دولت تیره شد — دشمن شه هست گشت و خیره شد
شب ستاره آن پسر آمد عیان — نوری مار بر جبین آسمان
زو ستاره آن پسر بر سما — ما ستاره بار گشتیم از بکا
با دل خوش شاد عمران از نفاق — دست بر سر میزد کالفراق
کرد عمران خویش را پر خشم و درد — رفت چون دیوانگان بی عقل و هش
خویش را اعجمی کرد و براند — گفتهای بس خشن بر جمع خواند
خویشتن را ترش و غمگین ساخت او — نردهای باز گونه باخت او
گفتشان شاه مرا فریفتید — از خیانت و ز طمع نشکیفتید
سوی میدان شاه را انگیختید — آبروی شاه ما را ریختید
در شب بیشه زوید اندر ضمان — شاه را الفارغ آریم اندر عنان
عاقبت زرها تلف شد کار خام — شد بر فرعون و برخواندش تمام
چون شنید از غصه رویش شد سیاه — خواند ایشان را ز خشم آن پادشاه
گفتشان کای خائنان — من بر آویزم شما را بی امان
خویش را در مصلحه انداختیم — مالها با دشمنان در باختیم
تا که امشب جمله اسرائیلیان — دور مانند از ملاقات زنان
مال رفت آن رود و کار خام — این بود یاری افعال کرام
سالها ادرار و خلعت می برید — مملکتها را مسلم میخورید
از برای آنکه در روز چنین — فهم کرد آرید و گردید معین
رای تان این بود و فرهنگ و نجوم — مبل خوارانید و مکارید و شوم
مر شما را بر زنم آتش زنم — گوش و بینی و لبانتان بر کنم
عیش تیره با شما ناخوش کنم — من شما را هیزم آتش کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو — گر یکی گردن زنی ما چه بدیو
سالها دفع بلاها کرده ایم — وهم حیران زانچه ها کرده ایم
فوت شد از ما و حملش شد پدید — نطفه اش جست و رحم اندر خزید
لیک استغفار این بزر ولاد — ما نگهداریم ای شاه قباد
روز میلادش رصد داریم ما — تا نگردد قوت و نجهد این قضا
گرنداریم این که ما را کش — ای غلام رای تو افکار و هش
تا بنه می شمر داور و ز روز — ما نپرد تیر حکم خصم دوز
چون بکان بر لامکان حمله برد — خون خود ریزد بلاها را خرد
بر قضا هر کو شبیخون آورد — سر بخون آید ز خون خود خورد
چون زمین بر آسمان حمله کند — شوره گردد پس ز مرکی بر زند
نقش با نقاش چون پنجه زند — سبلتان و ریش خود بر میکند

خواندن فرعون زنان نوزاد را بسوی میدان بمکر

بعد نه مه شه برون آورد تخت — سوی میدان و منادی کرد سخت
کای زنان با طفلکان میدان روید — تا ز داد و بخشش شاه شوید
آنچنان کای یار مرد زانرا رسید — خلعت و هر کس از ایشان زر کشید
این زنان سال اقبال شماست — تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
مر زنان را خلعت و حلیت دهند — کودکان را هم کلاه زر نهند
هر که او این ماه زاییده است این — آنچنان کیزو دو بیک بقین
آن زمان با طفلکان بیرون شدند — شادمان تا خیمه شه آمدند
هر زنی نوزاده بیرون شد ز شهر — سوی میدان غافل از دستان قهر
چون زنان جمله بر او گرد آمدند — هر چه بود از زر ما در بستدند

شب بدیدش که هست این احتیاط / تا نزاید خصم و نفزاید خباط

بوجود آمدن موسی و آمدن عوانان بخانهٔ عمران و وحی آمدن بمادر موسی که ویرا در آتش انداز

خود زن عمران که موسی زاده بود / دامن اندر چید از آن آشوب و دود

بعد از آن در ساعت آن پاکدامن / او دگر بیرون چه آورد آن زمان
آن زنان قابله در خانه‌ها / بهر جاسوسی فرستاد آن دغا

غمز کردندش که اینجا کودکیست / نامد او میدان که در وهم و شکیست
اندرین کوچه یکی زیبا زنیست / کودکی دارد ولیکن پرفنیست

پس عوانان آمدند او طفل را / در تنور انداخت از امر خدا
وحی آمد سوی زن زان باخبر / که ز اصل آن خلیلست این پسر

در تنور انداز موسی را تو زود / تا نگهدارمش اندر نار و دود
عصمت یا نار کونی باردا / لا تکون النار حرا شاردا

زن بوحی انداخت او را در شرر / بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان خانه را جستند زود / هیچ طفلی اندر آن خانه نبود

پس عوانان بی مراد آنسو شدند / باز غمازان کزان واقف بدند
با عوانان ماجرا بر وا شدند / پیش فرعون از برای دانگ چند

کای عوانان باز گردید آن طرف / نیک نیکو بنگرید اندر غرف
باز گشتند آن عوانان جملگان / تا که موسی را بجویند آن زمان

وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در آبش افکن

باز وحی آمد که در آبش فکن / روی در امید دار و مو مکن

در فکن در نیلش و کن اعتمید / من ترا با او رسانم رو سپید
مادرش انداخت اندر رود نیل / کار را بگذاشت با نعم الوکیل

این سخن پایان ندارد مکرهاش / جمله می پیچید هم در ساق پاش
صد هزاران طفل میکشت از برون / خصم اندر صدر خانه در درون

از جنون میکشت هر جا بد جنین / از حیل آن کور چشم دوربین
اژدها بد مکر فرعون عنود / مکر شاهان جهان را خورده بود

لیک ازو فرعون تری آمد پدید / هم ورا هم مکر او را در کشید
اژدها بود و عصا شد اژدها / این بخورد آنرا بتوفیق خدا

دست شد بالای دست این تا کجا / تا به یزدان که الیه المنتهی
کان یکی دریاست بی غور و کران / جمله دریاها چو سیلی پیش آن

حیلها و چاره‌ها گر اژدهاست / پیش الا الله آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد / محو شد والله اعلم بالرشاد

آنچه در فرعون بد اندر تو هست / لیک اژدرهات محبوس چه است
ای دریغ این جمله احوال تو است / تو بر آن فرعون بر خواهیش بست

آنچه گفتم جملگی افعال تست / خود بگفتم صیقلی زانها درست
گر ز تو گویند وحشت زایدت / ور ز دیگر چون فسانه آیدت

چون خرابت میکند نفس لعین / دور می انداز سخت این قرین
این جراحتها همه از نفس تست / لیک مغلوبی ز جهل ای سخت سست

آتشت را هیزم فرعون نیست / ورنه چون فرعون او شعله زنیست
گلخن نفس ترا خاشاک نیست / ورنه چون فرعون مار قاهرست

حکایت مارگیر که اژدهای فسرده را مرده پنداشت در ریسمانهاش پیچید و ببغداد آورد

یک حکایت بشنو از تاریخ گوی / تا بری زین راز سرپوشیده بوی

مارگیری رفت سوی کوهسار / تا بگیرد او بافسونهاش مار

گر گران و گر شتابنده بود / آنکه جوینده است یابنده بود
در طلب زن دایما تو هر دو دست / که طلب در راه نیکو رهبرست

لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب / سوی او می غیژ و او را می طلب
گه بگفت و گه بخاموشی و گه / بوی کردن گیر هر سوی بوی شه

گفت آن یعقوب با اولاد خویش / جستن یوسف کنید از حد بیش
هر حس خود را درین جستن بجد / هر طرف رانید شکل مستعد

گفت از روح خدا لا تیأسوا / همچو گم کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پرسان شوید / روی جانها را بجان جویان شوید

پرس پرسان مژدگانی جان دهید / گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید / سوی آن سر کاشنایی آن سرید

هر کجا لطفی ببینی از کسی / سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه جوها ز دریاییست ژرف / جزو را بگذار و بر کل دار طرف

جنگهای خلق بهر خوبیست / برگ بی برگی نشان طوبیست
جنگهای خلق بهر آشتیست / دام راحت دایما بی راحتیست

خشمهای خلق بهر بهر خاست / در جفای خلق امید وفاست
هر زدن بهر نوازش را بود / هر گله از شکر آگه می کند

بوی بر از جزو تا کل ای کریم / بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
جنگها می آشتی آرد درست / مارگیر از بهر یاری مار جست

بهر یاری مار جوید آدمی / غم خورد بهر حریف بی غمی
او همی جستی یکی مار شگرف / گرد کوهستان و در ایام برف

اژدهایی مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید / مار می جست اژدهایی مرده دید

مارگیر از بهر حیرانی خلق / مار گیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهیست چون مفتون شود / کوه اندر مار حیران چون شود

خویشتن نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت

صد هزاران مار و که حیران اوست / او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را بر گرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت

اژدهایی چون ستون خانه / می کشیدش از پی دانگانه
کاژدهای مرده آورده ام / در شکارش من جگرها خورده ام

او همی مرده گمان بردش ولیک / زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود / زنده بود و شکل مرده می نمود

عالم افسرده است و نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان

چون عصای موسی اینجا مار شد / عقل را از ساکنان اخبار شد
پاره خاک ترا چون مرده ساخت / خاکها را جملگی باید شناخت

مرده زین سواند و زان سو زنده اند / خامش اینجا و آنطرف گوینده اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما / آن عصا گردد سوی ما اژدها

باد حمال سلیمانی شود / بحر با موسی سخندانی شود
کوهها هم لحن داودی کنند / جوهر آهن بکف مومی کند

ماه با احمد اشارت بین شود / نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری در کشد / استن حنانه آید در رشد

سنگ بر احمد سلامی میکند / کوه یحیی را پیامی میکند
جمله ذرات عالم در نهان / با تو میگویند روزان و شبان

ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی میروید / محرم جان جمادان چون شوید

از جمادی عالم جانها روید / غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسهٔ تأویلها بربایدت

چون ندارد جان تو قندیلها / بهر بینش کرده‌ای تأویلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی دیدن خیالی و غی بود
بلکه مر بیننده را دیدار آن / وقت عبرت می‌کند تسبیح‌خوان
پس چو از تسبیح یادت میدهد / این دلالت همچو گفتن می‌بود
این بود تأویل اهل اعتزال / وای آنکس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیاید آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر / میکشید آن مار را با صد زحیر
تا به بغداد آمد آن هنگامه‌خواه / تا نهد هنگامه بر چارراه
بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام‌ریش / صید او شد هر یک آنجا از خریش
منتظر ایشان و هم او منتظر / تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزون‌تر شود / کدیه و توزیع نیکوتر رود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
حلقه کرده او چو زر کرد عیش / همچنانکه بر ستان گنبش
مرد را از زن خبر نه ز ازدحام / رفته درهم چون قیامت خاص و عام
چون همی حراقه جنبانید او / میکشیدند اهل هنگامه گلو
و اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ اتفاق و انتظار / وز هیاهوی و فغان بیشمار
وز علوی خلق و مکث و طمطراق / تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند
می‌گسست او بند وز آن بانگ بلند / هر طرف میرفت چاقاچاق بند
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهای زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خونخوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را درهم شکست
شهر خالی گشت و اژدها براند / سوی که گرد از بیابان فشان برند
نفس اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او / که به امر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند / راه صد موسی و صد هارون زند
کرمک است آن اژدها از دست فقر / پشه‌ای گردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را به خورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات / لقمهٔ اویی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند / آن خفاش مرده ریگت پر زند
میکشانش در جهاد و در قتال / مردوار الله یجزیک الوصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید / در هوای گرم خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز / بلکه صد چندان که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی جفا / بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد

صد هزاران خلق ز اژدرهای او / در هزیمت کشته شد از رای او
در طمع هم خویشتن را پای داد / گفت شد والله اعلم بالسداد

تهدید دادن فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم / خلق را کشتی و افکندی به بیم
در ترددوار تو افتاد خلق / در هزیمت کشته شد مردم ز زلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت / کین تو در سینه مرد و زن گرفت
خلق را میخواندی بر عکس شد / از خلاف مردمانت این بد
من هم از شرت اگر پس می‌خزم / در مکافات تو دیگی می‌پزم
دل از این بر کن که بفریبی مرا / یا بجز تی سوی باشد ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی / در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی / خوار گردی ضحکهٔ غوغا شوی
همچو تو بسیار سالوسان بدند / عاقبت در مصر ما رسوا شدند

جواب موسی فرعون را در تهدید که میکردش

گفت با امر حقم اشراک نیست / گر بریزد خونم امرش باک نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف / این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند / پیش حق مطلوب و محبوب و پسند
از سخن میگویم این ورنه خدا / از سیه رویان کند فردا ترا
عزت آن اوست و آن بندگانش / ز آدم و ابلیس میخوان نشانش

پاسخ فرعون موسی علیه السلام را

شرح حق پایان ندارد همچو حق / هین دهان بربند و برگردان ورق
گفت فرعونش ورق در حکم ماست / دفتر و دیوان حکم این دم مراست
مر مرا بخریده‌اند اهل جهان / از همه عاقلتری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو / خویشتن کم بین بخود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را / تا که جهل تو نمایم شهر را

جواب موسی علیه السلام مر فرعون را

این نخواهد شد بروزی و دو روز / مهلتم ده تا چهل روز ای تموز
گفت موسی این مرا دستور نیست / بنده‌ام امهال تو مأمور نیست
گر تو چیری و مرا خود یار نیست / بندهٔ فرمانم بدانم کار نیست
میزنم با تو بجد تا زنده‌ام / من چه کاره نصرتم من بنده‌ام
میزنم تا در رسد حکم خدا / کاو کند هر خصم را از خصم جدا

جواب فرعون موسی را و وحی آمدن موسی را

گفت نی نی مهلتی باید نهاد / عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان / مهلتش ده مر ورا مهراس از آن
این چهل روزش بده مهلت بطوع / تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که نی من خفته‌ام / تیز رو گو پیش ره بگرفته‌ام
حیله‌هاشان را همه برهم زنم / وآنچه افزایند من برکم زنم
آب را آرند و من آتش کنم / نوش و خوش گیرند و من ناخوش کنم
مهر پیوندند و من ویران کنم / آنکه اندر وهم نارند آن کنم

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند از مداین

گفت امر آمد برو مهلت ترا / من بجای خود شدم رستی ز ما

من بجای خود شدم حق شد رها

تو مترس و مهلتی اش ده دراز / گو سپه گرد آر و صد حیله بساز
او همی شد و اژدها اندر عقب / چون سگ صیاد دانای محب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم / سنگ را میکرد ریگ از زیر سم
سنگ و آهن را بدم در میکشید / خرد می‌خایید آهن را پدید
در هوا میکرد خود بالای برج / که هزیمت می‌شدند از روم و گرج
کفک می انداخت چون اشتر ز کام / قطره‌ای زان بر هر که بر زد شد جذام

ز غریو دندان او دل می شکست / جان شیران این سیه میشد ز دست
چون بقوم خود رسید آن مجتبا / شد رق او بگرفت باز او شد عصا
تکیه بر وی او و میگفت ای عجب / پیش ما خورشید و پیش خصم شب
ای عجب چون می نبیند این سپاه / عالمی پر آفتاب چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا / خیره ام در چشم بندی خدا
من ز ایشان خیره و ایشان ز من / او بهاری خار ایشان من سمن
پیش شان بردم بسی جام رحیق / سنگ شد آبش به پیش این فریق
دسته گل بستم و بردم به پیش / هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
آن نصیب جان بیخویشان بود / چونکه با خویش اند پیدا کی شود
خفته بیدار باید پیش ما / تا به بیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق / تا نخسپد فکرتش بستست حلق
حیرتی باید که روبد فکر را / خورده حیرت فکر را و ذکر را
هر که کاملتر بود او در هنر / او بمعنی پس بصورت پیشتر
راجعون گفت و رجوع این بود / که گله وا گردد و خانه رود
چونکه واگردید گله از ورود / پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
پیش افتد آن بز لنگ پسین / اضحک الرجعی وجوه العابسین
از گزافه کی شدند این قوم لنگ / فخر را دادند و بخریدند ننگ
پا شکسته میروند ایشان بحج / از حرج راهیست پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق / زانکه این دانش ندانند آن طریق
دانشی باید که اصلش زان سرست / زانکه هر فرعی باصلش رهبرست
هر پری بر عرض دریا کی پرد / تا لدن علم لدنی می برد
پس چرا علمی بیاموزی بمرد / کش بباید سینه را زان پاک کرد
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش / وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف / بر شجر سابق بود میوه لطیف
گر چه میوه آخر آید در وجود / اولست او زانکه او مقصود بود
چون ملایک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجا / همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد / گم نه ای الله اعلم بالعباد
اندر آن ویران که آن معروف نیست / از برای حفظ گنجینه زریست
موضع معروف کی بنهند گنج / زین قبل آمد فرج در زیر رنج
خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک / بگسلد اشکال را استور نیک
هست عشقش آتش اشکال سوز / هر خیالی را بروبد نور روز
هم از آن سو جو جواب ای مرتضا / کین سوال آمد از آن سو مر ترا
گوشه بی گوشه دل شهرهیست / تاب لا شرقی و لا غربی از مهیست
تو ازین سو و از آن سو چون گدا / ای که معنی چه میجویی صدا
هم از آن سو جو که وقت درد تو / میشوی در ذکر یا رب دو تو
وقت درد و مرگ آن سو می نمی / چونکه دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت میبری زالله بو / چونکه محنت رفت گویی راه کو
در زمان درد و غم یادش کنی / چون شدی خوش بار بر غفلت تنی
این از آن آمد که حق را بیگمان / هر که بشناسد بود دایم بران
وانکه در عقل و گمان هستش حجب / گاه پوشیدست و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر / رو بخواری نی بخارا ای پسر
تا بخار آیی دگر بینی درون / ساکنان مجلسش لا یعقلون
ما چه خود را در سخن آغشته ایم / کز حکایت ما حکایت گشته ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین / تا تقلب یابم اندر ساجدین

این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق / حرف قرآن را بد آثار نفاق
لامکانی که درو نور خداست / ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت بتوست / هر دو یک چیزند پنداری که دوست
یک تنی او را پدر ما را پسر / بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نسبت زیر و زبر شد زان دو کس / سقف سوی خویش یک چیزست و بس
نیست مثل آن مثالست این سخن / قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند / بی لب و ساحل بدست این بحر قند
این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی فرعون و مدمغ تا چه کرد

فرستادن فرعون بمداین بطلب ساحران

چونکه موسی بازگشت و او بماند / اهل رای و مشورت را پیش خواند
مجتمع گشتند و تدبیر دید بای / هر کسی کرد عرض فکر و رای
عاقبت هامان بی سامان دون / رای پیش آورد و پیش رهنمون
کای شه صاحب ظفر چون نجم فرود / ساحران را جمع باید کرد زود
مصلحت آنست کز اطراف مصر / جمع آردشان شه و صراف مصر
در ممالک ساحران داریم ما / هر یکی در سحر فرد و پیشوا
او بسی مردم فرستاد آن زمان / هر نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری بد نامدار / کرد پران سوی او ده پیک کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر / سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز شیران آشکار / در سفرها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب / آن بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده / دست از حسرت بر رخها بر زده
صد هزاران همچنین در جادوی / بوده منشی و نبوده چون روی
صد هزاران جادویها جنس این / بوده ایشان را همه دین مبین
چون بدیشان آمد آن پیغام شاه / کز شما شاه است اکنون چاره خواه
از پی آنکه دو درویش آمدند / بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا / که همی گردد بامرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند / زین دو کس جمله بافغان آمدند
چاره جویان مانده را پیش شما / شاه از آن رسول فرمودست تا
چاره میباید اندر ساحری / تا بود که زین دو ساحر جان بری
آن دو ساحر را چو این پیغام داد / ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت / سر بزانو بر نهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زانوست / حل مشکل را دو زانو جادوست

خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی را علیه السلام

بعد از آن گفتند ای مادر بیا / گور بابا کو تو ما را ره نما
بردشان بر گور او بنمود راه / پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند ای بابا ما / شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد او را بتنگ آورده اند / آب رویش پیش لشکر برده اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری / جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته ای / گرچه در صورت بخاکی خفته ای
آن اگر سحرست ما را ده خبر / ور خدایی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم / خویشتن بر کیمیایی برزنیم
ناامیدانیم امیدی رسد / در شب دیجور خورشیدی رسد
از ضلال آییم در راه رشد / راندگانیم و کرم ما را کشد

جواب گفتن ساحر مرده فرزندان خود را

گفتشان در خواب کای اولاد من / نیست ممکن ظاهر آن گفتم ز من
بانگ زد ای جان فرزندان من / نیست پیدا گفتن این مرتهن
فاش مطلق گفتنم دستور نیست / لیک راز از پیش چشمم دور نیست
لیک بنمایم شما را آیتی / تا شوید آگه ز سر کیستی
لیک بنمایم نشانی با شما / تا نشانی وا نمایم با شما
نور چشمانم چو آنجا که روید / از مقام خفتنش آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم / آن عصا را قصد کن بگذار بیم
گر بدزدی بتوانی ساحرست / چارهٔ ساحر بر تو ظاهرست
ور نتانی های های آن ایزدیست / او رسول ذو الجلال و مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب / سرنگون آید خدا را آگه حرب
این نشان راست دادم جان باب / بر نویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسپد ساحری / سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود / چونکه خفت او جهد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادویی که حق کند حقست و راست / جادویی خواندن مر آن حق را خطاست
جان بابا این نشان قاطع است / گر بمیرد نیز حقش رافع است

تشبیه کردن قرآن مجید را به عصای موسی و وفات مصطفی را علیه السلام نمودن بخواب موسی و قاصدان تغییر آن را با آن دو ساحر بچه که قصد بردن عصای موسی کردن چون موسی را علیه السلام خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را حافظم / بیش و کم کن را ز قرآن رافضم
من ترا اندر دو عالم رافعم / طاعنان را از حدیثت دافعم
کس نیارد بیش و کم کردن درو / تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان میگویند / چون نماز آرند پنهان میشوند
خفیه میگویند نامت را کنون / خفیه هم بانگ نماز ای ذوفنون
از هراس و ترس کفار لعین / دینت پنهان میشود زیر زمین
من مناره برکنم آفاق را / کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفا
ای رسول ما تو جادو نیستی / صادقی هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا / کفرها را درکشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای / چون عصایش دان تو آنچه گفته‌ای
گرچه باشی خفته تو در زیر خاک / چون عصا آگه بود زین کهف پاک
قاصدان را بر عصایت دست نی / تو بخسپ ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور تو بر آسمان / بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش میکند / قوس نورت تیردوزش میکند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت / او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
جان بابا چونکه ساحر خواب شد / کار او بی رونق و بی تاب شد
هر دو از گورش روان گشتند تفت / تا بمصر از بهر آن پیکار زفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند / طالب موسی و جای او شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود / موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم بدو / که برو زان سوی نخلستان بجو
چون بیامد دید در خرمابنان / خفته کو بود بیدار جهان

بهر نازش بسته او دو چشم سر / عرش و فرشش جمله در زیر نظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل / خود چه بیند چشم اهل آب و گل
وانکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسپد برگشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد می‌خسپ خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسپد چشم من / لیک کی خسپد دلم اندر وسن
شاه بیدارست حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی / در نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفتست او دراز / بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن و آنگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا / کان دو بر جا خشک گشتند از جا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد / هر دوان بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب / غلط غلطان منهزم در هر نشیب
پس یقینشان شد که هست از آسمان / زانکه میدیدند حد ساحران
پس از این او علم سحر آموختن / نیست ممنوع و حرام و ممتهن
بهر تمیز حق از باطل نکوست / سحر کردن شد حرام ای مرد دوست
بعد از آن اطلاق و تبشان آمدی / کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان / سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم و ما را کی رسد / امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عفو خواه / ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند / پیش موسی بر زمین سر میزدند
درگذار از ما که ما کردیم بد / ای ترا الطاف و فضل بی عدد
گفت موسی عفو کردم ای کرام / گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار / اعجمی سازید خود را ز اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا / در نبرد آیید بهر پادشا
آنچه باشد مر شما را از فنون / جمع آرید از درون و از برون
پس زمین را بوسه دادند و شدند / انتظار وقت و فرصت میبدند

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها یافتن و دست بر سینه زدن در قهر خصم او که این بر ما نویس

تا بفرعون آمدند آن ساحران / دادشان تشریفهای بیکران
وعده‌شان کرد و پیشین هم بداد / بندگان و اسپان و نقد و جنس و زاد
بعد از آن میگفت هین ای سابقان / گر فزون آیید اندر امتحان
بر فشانم بر شما چندان عطا / که بدرد پردهٔ جود و سخا
پس بگفتندش باقبال تو شاه / غالب آییم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شدست / کین حکایتها که پیشین بدست
ذکر موسی بهر روپوشست لیک / نور موسی نقد تست ای مرد نیک
موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج / نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این فتیله دیگرست / لیک نورش نیست دیگر زان سرست
گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانکه از شیشه‌ست اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وا رهی / از دوی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاه است ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

پیل اندر خانهٔ تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود

از برای دیدنش مردم بسی | اندران ظلمت همی شد هر کسی | دیدنش با چشم چون ممکن نبود | اندران تاریکیش کف می بسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد | گفت همچون ناودانست این نهاد | آن یکی را دست بر گوشش رسید | آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود | گفت شکل پیل دیدم چون عمود | آن یکی بر پشت او بنهاد دست | گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی کو رسید | فهم آن میکرد هر جا می تنید | از نظرگه گفتشان شد مختلف | این یکی دالش لقب داد آن الف
در کف هر یک اگر شمعی بدی | اختلاف از گفتشان بیرون شدی | چشم حس همچون کف دستست و بس | نیست کف را بر کل او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر | کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر | جنبش کفها ز دریا روز و شب | کف همی بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر میزنیم | تیره چشمیم و در آب روشنیم | ای تو در کشتی تن رفته بخواب | آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو میراندش | روح را روحیست کو میخواندش | موسی و عیسی کجا بد کافتاب | کشت موجودات را میداد آب
آدم و حوا کجا بد آن زمان | که خدا افکند این زه در کمان | این سخن هم ناقص است و ابترست | آن سخن که نیست ناقص آن سرست
گر بگویم زان بلغزد پای تو | ور نگویم هیچ از آن ای وای تو | ور بگویم در مثال صورتی | بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته پایی چون گیاه اندر زمین | سر بجنبانی ببادی بی یقین | لیک پایت نیست تا نقلی کنی | یا مگر پا را ازین گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست | این حیاتت را روش بس مشکلست | چون حیات از حق بگیری ای روی | پس غنی گردی ز گل در دل روی
فارغ و مستغنی از گل سوی دل | میروی بی قید و حر از اهل گل | شیرخواره چون ز دایه بسکلد | لوت‌خواره شد مر او را میهلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب | جو فطام خویش از قوت القلوب | قوت حکمت خور که شد نور ستیر | ای تو نور بی حجب را ناپذیر
تا پذیرنده شوی آن نور را | تا ببینی بی حجب مستور را | چون ستاره سیر بر گردون کنی | بلکه بر گردون سفر بیچون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی | هین بگو چون آمدی مست آمدی | راههای آمدن یادت نماند | لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند
هوش را بگذار وانگه هوش دار | گوش را بربند وانگه گوش دار | نی نگویم زانکه تو خامی هنوز | در بهاری و ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام | ما برو چون میوه‌های نیم خام | سخت گیرد خامها مر شاخ را | زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب گزان | سست گیرد شاخها را بعد از آن | چون از آن اقبال شیرین شد دهان | سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب خامیست | تا جنینی کار خون آشامیست | چیز دیگر ماند اما گفتنش | با تو روح القدس گوید بی منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن | نی من و نی غیر من ای هم تو من | همچو آن وقتی که خواب اندر روی | تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان | با تو اندر خواب گفتست آن نهان | تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق | بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتست کان نهصد توست | قلزمست و غرقه گاه صد توست | خود چه جای حد بیداریست و خواب | دم مزن والله اعلم بالصواب

دم مزن تا بشنوی از دم زنان | آنچه نامد در بیان و در زبان | دم مزن تا بشنوی زان آفتاب | آنچه نامد در خطاب و در کتاب
دم مزن تا بشنوی زان مه لقا | الصلای پاکبازان الصلا | دم مزن تا بشنوی اسرار حال | از زبان بی زبان گفتم مقال
دم مزن تا دم زند بهر تو روح | آشنا بگذار در کشتی نوح | همچو کنعان کآشنا میکرد او | که نخواهم کشتی نوح عدو

سر کشیدن کنعان از نصیحت نوح

هی بیا در کشتی بابا نشین | تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم | من بجز شمع تو شمعی افروختم | هین مکن کین موج طوفان بلاست | دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع کش | جز که شمع حق نمی پاید خمش | گفت نی رفتم بران کوه بلند | عاصمست آن که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان | جز حبیب خویش را ندهد امان | گفت من کی پند تو بشنوده‌ام | که طمع کردی که من زین دوده‌ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا | من بری ام از تو در هر دو سرا | هین مکن بابا که روز ناز نیست | مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکیست | اندرین درگاه گیرا ناز کیست | لم یلد لم یولدست او از قدم | نی پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید | ناز بابایان کجا خواهد شنید | نیستم مولود پیرا کم بناز | نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی | ناز را بگذار اینجا ای ستی | جز خضوع و بندگی و اضطرار | اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته‌ | باز میگویی بجهل آشفته | چند ازینها گفته با هر کسی | تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت | خاصه اکنون که شدم دانا و زفت | گفت بابا چه زیان دارد اگر | بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین میداد او پند لطیف | همچنان میکرد او دفع عنیف | نی پدر از نصح کنعان سیر شد | نی دمی در گوش آن ادبیر شد

تتمه آیه و نادی نوح و حال بینهما الموج فکان من المغرقین

اندرین گفتن بدند و موج تیز | بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار | مر مرا خر مرد و سیلت برد بار | وعده کردی مر مرا تو بارها | که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم | پس چرا برود سیل از من گلیم | گفت او از اهل و خویشانت نبود | خود ندیدی تو سپید از کبود
چونکه دندان تو کرم اوفتاد | نیست دندان برکنش ای اوستاد | تا که باقی تن نگردد زار ازو | گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو | غیر نبود آنکه او شد مات تو | تو همی‌دانی که چونم با تو من | بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی | مغتذی بی واسطه بی حایلی | متصل نی منفصل نی ای کمال | بلکه بیچون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات | زنده ایم از لطفت ای نیکو صفات | تو نگنجی در کنار فکرتی | نی بمعلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا | تو مخاطب بوده در ماجرا | با تو میگفتم نه با ایشان سخن | این سخن بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن | گاه با اطلال و گاهی با دمن | روی در اطلال کرده ظاهرا | او کرا میگوید آن مدحت کرا

شرح او فارغ اکنون بگذاشتی / واسطهٔ اطلال را برداشتی
زانکه اطلال لئیم و بد بدند / نی ندای نی صدایی می‌زدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب / که صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنی بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را / بی صدا ماند دم و گفتار من
آن که پست مثال سنگلاخ / موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من / تا مثنی بشنود نام ترا
با زمین آن به که هموارش کنی / نیست همدم با عدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را / حشر گردانم برآرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم / لیک از احوال آگه می‌کنم
گفت نی راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه می‌کن من خوشم / حکم تو جانست چون جان می‌کشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم / او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود
در میان این دو فرق بس خفیست / خود شناسد آنکه در رویت صفیست

توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر که من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی

دی سؤالی کرد سایل مر مرا / زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر / این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا / مر مسلمان را رضا باید رضا
هم قضای حق بود کفر و نفاق / گر بدین راضی شوم گردد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان / پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست / هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان / تا شکالت دفع گردد در زمان
راضیم در کفر زان رو که قضاست / نی ازان رو که نزاع و خبث ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست / حق را کافر مخوان اینجا مایست
کفر جهلست و قضای کفر علم / هر دو کی باشند باهم حلم و خلم
زشتی خط زشتی نقاش نیست / بلکه از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او / هم تواند زشت کردن هم نکو
گر کشایم بحث این را من بساز / تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکتهٔ عشق از من می‌رود / نقش خدمت نقش دیگر می‌شود

مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرت است

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب / پیش یک آیینه‌دار مستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید کل پیشش نهاد / گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
این سؤال و آن جوابست ای گزین / که سر اینها ندارد مرد دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را / حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالت می‌کنم / پس جوابم گوی وانگه می‌زنم
بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بودست یا / از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم / کاندرین فکر و تفکر بایستم
تو که بی‌دردی همین اندیش این / نیست صاحب درد را این فکر هین
دردمندان را نباشد فکر غیر / خواه در مسجد برو خواهی بدیر
غفلت و بی‌دردیت فکر آورد / در خیالت نکتهٔ بکر آورد
جز غم دین مصاحب درد را / می‌نشاند مرد را او گرد را

حکم حق را بر سر و رو می‌نهد / حفظ و فکر خویش یک سو می‌نهد

حکایت

در صحابه کم بدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جانشان را بسی
زانکه چون مغزش در آکند و رسید / قشرها شد بس رقیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم / مغز چون آکندشان شد پوست کم
مغز علم افزود کم شد پوستش / زانکه عاشق را بسوزد دوستش
وصف مطلوبی چو ضد طالبیست / وحی و برق نور سوزندهٔ نبیست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود / جل فینا از صحابه می‌شنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف / نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز / جمع ضدین است چون گرد و دراز
جمع ضدین از نیاز افتاد و ناز / باز در وقت تحیر مست باز
چون عصا معشوق عمیان می‌بود / کور خود صندوق قرآن می‌بود
گفت کوران خود صنادیقند پر / از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن به است / زانکه صندوقی بود خالی بدست
باز صندوقی که خالی شد ز بار / به ز صندوقی که پر موشست و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جست و جوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینهٔ روشن که شد صاف و جلی / زشت باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول / زشت باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشقی بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آنرا ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح و الاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابها
گریه و افغان و حزن و درد خویش / خواری و بیزاری با اهل خویش
دوری و رنجوری از هجران دوست / ذکر پیغام و رسول از مغز و پوست
همچنین می‌خواند با معشوق خود / تا که بیرون شد ز حد و از عدد
گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان / نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچه می‌دیدم ز تو پارینه سال / نیست این دم گرچه می‌بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام / دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نی / راه آبم را مگر زد ره‌زنی
گفت پس من نیستم معشوق تو / من به بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود ای فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من / جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی / عشق بر نقدست بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یکتو بود / مبتدا و منتهااوت بود
چون بیابی‌اش نمانی منتظر / هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوالست نی موقوف حال / بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند

منتهی بود که موقوفست او / منتظر بنشسته باشد حال جو
او بود سلطان حال اندر روش / نی چو تو محروم در حال و کشش

آنکه او موقوف حالست آدمیست / کو گهی افزون و گاهی در کمیست
کیمیای حال باشد دست او / چون بجنباند شود مس مست او

گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس و نسرین شود
باشد ابن الوقت صوفی در مثال / لیک صافی فارغست از وقت و حال

حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح‌آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی / بر امید حال بر من می‌تنی

آنکه ناقص گهی کامل بود / نیست معبود خلیل آفل بود
وانکه آفل باشد و که آن و این / نیست دلبر لا احب الآفلین

آنکه او گاهی خوش و گه ناخوشست / یک زمانی آب و یکدم آتشست
برج مه باشد ولیکن ماه نی / نقش بت باشد ولی آگاه نی

هست صوفی صفاجو ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق عشق ذوالجلال / ابن کس نی فارغ از اوقات و حال

غرقه نوری که آن لم یولدست / لم یلد لم یولد آن ایزدست
رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای / ورنه وقت مختلف را بنده‌ای

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف

تو بهر حالی که باشی می‌طلب / آب میجو دایما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی میدهد / کو باخر بر سر منبع رسد

خشکی لب هست پیغامی ز آب / که بمات آرد یقین این اضطراب
کین طلبکاری مبارک جنبشیست / این طلب در راه حق مانع کشیست

این طلب مفتاح مطلوبات تست / این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح / میزند نعره که می‌آید صباح

گرچه آلت نیستت تو می‌طلب / نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر کرا بینی طلبکار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر

کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او سست سست

هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ای / نی طلب بود اول و اندیشه‌ای
گر یکی گنجی نیابد نادرست / در بیابست از طلب کم قاصرست

هر که چیزی جست بی‌شک یافتست / چون بجد اندر طلب بشتافت او
چون نهادی در طلب پا ای اسیر / یافتی و شد میسر بی خطیر

هین مباش ای خواجه یکدم بی طلب / تا بیابی هرچه خواهی بی تعب
عاقبت جوینده یابنده بود / چونکه در خدمت شتابنده بود

در طلب چالاک شو ز فتح باب / میطلب والله اعلم بالصواب

حکایت آن مرد که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا میکرد که مرا روزی حلال ده بی رنج

آن یکی در عهد داود نبی / نزد هر دانا و پیش هر غبی

این دعا میکرد دایم کای خدا / ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی / زخم خواری سست جنبی منبلی

بر خران پشت ریش نامراد / بار اسپان و استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی / روزیم ده هم ز راه کاهلی

کاهلم من سایه خسپم در وجود / خفتم اندر سایه افضال و جود
کاهلان و سایه خسپان را مگر / روزیی بنوشته نوعی دگر

هر کرا پایست جوید روزیی / هر کرا پا نیست کن دلسوزیی
رزق را میران بسوی آن حزین / ابر را میکش بسوی هر زمین

چون زمین را پا نباشد جود تو / ابر را راند بسوی او دو تو
طفل را چون پا نباشد مادرش / آید و ریزد وظیفه بر سرش

روزیی خواهم بناگه بی تعب / که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدت بسیار میکرد این دعا / روز تا شب شب همه شب تا ضحی

خلق می‌خندید بر گفتار او / بر طمع کاری و بر بیکار او
که چه می‌گوید عجب این خام ریش / یا کسی دادست بنگ بیهشیش

راه روزی کسب و رنجست و تعب / هر کرا این نادره ور شد عجب
هر کسی را پیشه‌ای داد و طلب / از ره کسب و تعب با رنج و تب

هست در فرمان وی از وحش و طیر / در همه روی زمین او راست
اطلبوا الارزاق من اسبابها / وادخلوا الاوطان من ابوابها

شاه و سلطان و رسول حق کنون / هست داود نبی ذو فنون
با چنان عزی و نازی کاو براست / که ز دیدستش عنایتهای دوست

معجزه آتش بسیار و بی عدد / موج بخشایش مدد اندر مدد
هیچکس را خود ز آدم تاکنون / کی بدست آواز همچون ارغنون

که بهر وعظی بمیراند دویست / آدمی را صوت خوبش کرده نیست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان / سوی تذکیرش مغفل این از آن

کوه و صحرا هم رسیل با دمش / هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این و صد چندین مراورا معجزات / نور رویش می جهانت در جهات

با همه تمکین خدا روزی او / کرده باشد بسته اندر جست و جو
بی زره بافی و رنجی روزیش / می نیاید با همه پیروزیش

اینچنین مخذول واپس مانده‌ای / خانه کنده دون و گردون رانده‌ای
اینچنین مدبر همی خواهد که او / گنج یابد بی شود پایش فرو

راجعی خواهد که بی رنجش زود / بی تجارت پر کند دامن ز سود
اینچنین گنجی بیابد در جهان / که برآیم بر فلک بی نردبان

این همی گفتش بسخره که بگیر / که رسیدت روزی و آمد بشیر
وان همی خندید ما را هم بده / زانچه یابی هدیه ای سالار ده

او ازین تشنیع مردم وین فسوس / کم نمیکرد از دعا و چاپلوس
تا که شد در شهر معروف و شهیر / کو ز انبان تهی جوید پنیر

شد مثل در خام طمعی آن گدا / او ازین خواهش نمی‌آمد جدا
کم نمیکرد از دعا و ابتهال / کو اجابت مستعان ذوالجلال

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه / این دعا میکرد با زاری و آه

دویدن گاو در خانه آن دعا کننده بالحاح قال النبی علیه السلام ان الله تعالی یحب الملحین فی الدعا زیرا که عین خواستن از حق تعالی [illegible] خواستن را به است ازانچه میخواهند ازو و تمامی کشش نظم نشده و مدد خواسته

ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید / شاخ زد بشکست دربند و کلید

گاو گستاخ اندران خانه بجست / مرد بر جست و قوایمهاش بست

پس گلوی گاو ببرید آن زمان / بی توقف بی تامل بی امان

چون سرش ببرید شد سوی قصاب / تا اهابش بر کند در دم شتاب
ای تقاضا گر درون همچون جنین / چون تقاضا میکنی اتمام این

سهل گردان ره نما توفیق ده / یا تقاضا را بهل بر ما منه
چون ز مفلس زر تقاضا میکنی / زر ببخشش در سر ای شاه غنی

بی تو نظم و قافیه شام و سحر / زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم / بنده امر تواند از ترس و بیم

چون مسبح کرده هر چیز را / ذات بی تمییز و با تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوعی دگر / گوید و از حال آن این بیخبر

آدمی منکر ز تسبیح جماد / و آن جماد اندر عبادت اوستاد
بلک هفتاد و دو ملت هر یکی / بی‌خبر از یکدگر و اندر شکی
چون دو ناطق را ز حال همدگر / نیست آگه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق غافلم / چون بداند سبحه‌ی صامت دلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص / هست جبری را ضد آن در مناص
سنی از تسبیح جبری بی‌خبر / جبری از تسبیح سنی بی‌اثر
این همی گوید که آن ضالست و گم / بی‌خبر از حال او وز امر قم
و آن همی گوید که این را چه خبر / جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا می‌کند / جنس را از ناجنس پیدا می‌کند
قهر را از لطف داند هر کسی / خواه دانا خواه نادان یا خسی
لیک لطفی قهر در پنهان شده / یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی / کش بود در دل محک جانیی
باقیان زین دو گمانی می‌برند / سوی لانه‌ی خود به یک پر می‌پرند

بیان مثال ظن و یقین در علم

علم را دو پر گمان را یک پرست / ناقص آمد ظن به پرواز ابترست
مرغ یک پر زود افتد سرنگون / باز بر پرد دو گامی یا فزون
افت خیزان می‌رود مرغ گمان / با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وا رست علمش رو نمود / شد دو پر آن مرغ یک پر پر گشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم / نه علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل / بی‌گمان و بی‌مگر و بی‌قال و قیل
گر همه عالم بگویندش تویی / بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرم‌تر از گفتشان / جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی / کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان / او نگردد دردمند از ظعنشان
بلک گر دریا و کوه آید به گفت / گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال / کاین چنین باشد نگردد کل حال
مطمئن موقن بی احتیال / یا به طعن طاعنان رنجور حال

مثال رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت آن معلم

کودکان مکتبی از اوستاد / رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار / تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمی‌آید ورا رنجوریی / که بگیرد چند روز او دوریی
تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار / هست او چون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد / که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست / این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین / تو برادر هم مدد کن این چنین
چون درآیی از در مکتب بگو / خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم و آن چارم و پنجم چنین / در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک پیاپی این خبر / متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی / باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق / که نگرداند سخن را یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را / تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه / عقل او در پیش می‌رفت از رمه
آن تفاوت هست در عقل بشر / که میان شاهدان اندر صور

بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست و تفاوت عقول از تحصیل علم است

زین قبل فرمود احمد در مقال / در زبان پنهان بود حسن رجال
اختلاف عقلها در اصل بود / بر وفاق سنیان باید شنود
بر خلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند / تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانکه رای کودکی / که ندارد تجربه در مسلکی
بر دمید اندیشه‌ای زان طفل خرد / پیر با صد تجربه بویی نبرد
بلکه در اندیشه مردان کار / عاجز آید کارشان در اضطرار
خود فزون آن به که آن از فطرتست / باز افزون کو ز جهد و فکرتست
تو بگو داده خدا بهتر بود / یا که لنگی راهوارانه رود

در وهم افکندن کودکان استاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان / بر همین فکرت سوی مکتب روان
جمله استادند بیرون منتظر / تا درآید اول آن یار مصر
زانکه منبع او بدست این رای را / سر امام آمد همیشه پای را
ای مقلد تو مجو بیشی بر آن / کو بود منبع ز نور آسمان
او درآمد گفت استا را سلام / خیر باشد رنگ رویت زردفام
گفت استا نیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین مگو یاوه‌ها
نفی کرد اما غبار وهم بد / اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین / اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت / ماند اندر حال خود بس در شگفت

بیمار شدن فرعون هم بوهم از تعظیم سجده خلقان

سجده خلق از زن و از طفل و مرد / زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یک خداوند و ملک / آنچنان کردش ز وهمی منهتک
که به دعوی الهی شد دلیر / اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهمست و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی‌وهم ایمن می‌رود
بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کژ می‌شوی
بلکه می‌افتی ز لرزه‌ی دل بوهم / ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد بوهم

گشت استا سست از وهم و ز بیم / بر جهید و می‌کشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست / من بدین حالم نپرسید و نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من / قصد دارد تا رهد از ننگ من
او بحسن و جلوه خود مست گشت / بی‌خبر کز بام من افتاد طشت
آمد و در را به تندی وا گشاد / کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیرست چون زود آمدی / که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین / از غم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق / می‌نبینی این تغیر و احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیست / وهم و ظن لاشیست بی‌معنیست
گفتش ای غر تو هنوزی در لجاج / می‌نبینی حال من در ارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم / ما درین رنجیم و در اندوه و گرم
گفت ای خواجه بیارم آینه / تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینه‌ات / دایما در بغض و کینی و عنت
جامه خوابم را فرو گستر که من / تا بخسپم که سر من شد گران

در جامه خواب افتادن استاد و نالیدن او از رنجوری

زن توقف کرد مردش بانگ زد / کای عدو زوتر ترا این می‌سزد
جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز / گفت امکان نی و باطن پر ز سوز
گر بگویم متهم دارد مرا / ور نگویم جد شود این ماجرا

فال بد رنجور گرداند همی   آدمی را که نبودستش غمی
قول پیغمبر قبوله یفرض   ان تمارضتم لدینا تمرضوا
او بگوید او خیالی بد زند   فعل دارد زن که خلوت میکند
مر مرا از خانه بیرون میکند   بهر فسقی فعل و افسون میکند
جامه خواب افکند استاد او   آه آه و ناله از وی می‌بزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان   درس میخواندند با صد اندهان
کین همه کردیم و هم زندانیم   بد بنای بود ما بد بانیم
هین دگر اندیشه باید نمود   تا ازین محنت فرج یابیم زود
گفت آن زیرک که ای قوم پسند   درس خوانید و کنید آوا بلند

دوم بار در وهم افکندن کودکان استاد را که از قرآن خواندن ما درد سری افزاید شما را

چون همی خواندند گفت ای کودکان   بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سر افزاید استا را ز بانگ   ارزد این کو درد یابد بهر دانگ
گفت استا راست میگوید روید   درد سر افزون شدم بیرون شوید

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

سجده کردند و بگفتند ای کریم   دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانها   همچو مرغان در هوای دانها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت   روز کتاب و شما با لهو جفت
وقت تحصیل است اکنون و شما   میگریزید از کتاب و اوستا
عذر آوردند کای مادر تو بیست   این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما   گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکر است و دروغ   صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
ما صباح آییم پیش اوستا   تا ببینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند بسم الله روید   بر دروغ و صدق ما واقف شوید

رفتن مادران کودکان با عیادت استاد

بامدادان آمدند آن مادران   پرسش استاد هر گوشه روان
خفت استا همچو بیمار گران   درد سر را سر ببسته چون زنان
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف   سر ببسته رو کشیده در لحاف
آه آهی میکند آهسته او   جملگان گشتند هم لاحول گو
خیر باشد اوستاد این درد سر   جان تو ما را نبوده زین خبر
گفت من هم بیخبر بودم ازین   آگهم این کودکان کردند هین
من بدم غافل بشغل قال و قیل   بود در باطن چنین رنج ثقیل
چون بجد مشغول باشد آدمی   او ز دید رنج خود باشد عمی
از زنان مصر یوسف شد سمر   که ز مشغولی بشد زیشان خبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش   روح واله که نه پس بیند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب   که ببرد دست یا پایش حراب
او همان دست آورد در گیر و دار   بر گمان آنکه هست او برقرار
خود ببیند دست رفته در ضرر   خون ازو بسیار رفته بیخبر

در بیان آنکه تن روح را چون لباسیست و این دست آستین دست روحست و این پای موزه پای روحست

تا بدانی که تن آمد چون لباس   رو بجو لابس لباسی را ملیس
روح را توحید الله خوشتر است   غیر ظاهر دست و پای دیگر است
دست و پا در خواب بینی وا ائتلاف   آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن تویی که بی بدن داری بدن   پس مترس از جسم جان بیرون شدن
روح دارد بی بدن بس کار و بار   مرغ باشد در قفس بس بیقرار
باش تا مرغ از قفس آید برون   تا ببینی هفت چرخ او را زبون
یک حکایت گویمت تا بشنوی   در حقیقت در حقیقت بگروی

بود درویشی بکهساری مقیم   خلوت او را بود هم خواب و ندیم

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود

چون ز خالق میرسید او را شمول   بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنانکه سهل شد ما را حضر   سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آنچنانکه عاشقی بر سروری   عاشق است آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند   میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی میل جنبان کی شود   خار و خس بی باد و آبی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما   پر دولت بر گشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین   نوحه میکن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحها پیشین کنند   جاهلان آخر بسر بر میزنند
ز ابتدای کار آخر را ببین   تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر

آن یکی آمد به پیش زرگری   که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت خواجه رو مرا غربال نیست   گفت میزان ده بدین تسخر مایست
گفت جاروبی ندارم در دکان   گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازویی که میخواهم بده   خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنودم سخن کر نیستم   تا نپنداری که بی معنیستم
این شنیدم لیک پیری مرتعش   دست لرزان جسم تو نا منتعش
این شنیدم لیک پیری ناتوان   دستت از ضعفست لرزان هر زمان
وان زر تو هم قراضه خرد مرد   دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار   تا بجویم زر خود را در غبار
چون بروبی خاک را جمع آیدت   گوییم غربال خواهم ای جری
تا بپیزم خاک و زر جویم از آن   کی بود غربال ما را در دکان
من اول دیدم آخر را تمام   جای دیگر رو ازینجا والسلام
هر که اول بین بود اعمی بود   هر که آخر دید با معنی بود
هر که اول بنگرد پایان کار   اندر آخر او نگردد شرمسار
حکم چون بر عاقبت اندیشیست   پادشاهی بنده درویشیست
عاقبت بینان شوند اهل رشاد   در نگر دانند اعلم بالرشاد
این سخن پایان ندارد راز گوی   قصه آن مرد زاهد باز گوی

بقیه قصه آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوه کوهی از درخت باز نکنم و درخت نفشانم و کسی را نگویم صریح و کنایت که بیفشان آن خورم که باد افکنده باشد از درخت

گفت تمام اکنون چه بیند شیخ فرد   کاندر آن که بود زین خواب و خورد
اندر آن که بود اشجار و ثمار   سیب امرود و انار بیشمار
قوت آن درویش بود از میوه‌ها   غیر آن چیزی نخوردی او ابا
گفت آن درویش یا رب با تو من   عهد کردم زین نچینم در زمن
خود نچینم میوه را در کل حین   نیز چیزی را نگویم که بچین
جز از آن میوه که باد انداختش   نی از آن میوه که شاخ او فرازدش
مدتی بر نذر خود بودش وفا   تا درآمد امتحانات قضا
زین سبب فرمود استثنا کنید   گر خدا خواهد به پیمان بر زنید
زانکه حکم کار در دست منست   اختیار جملگان بدست منست
هر زمان دل را دگر میلی دهم   هر نفس بر دل دگر داغی نهم
کل اصباح لنا شان جدید   کل شیء عن مرادی لا یحید
در حدیث آمد که دل همچون پریست   در بیابانی اسیر صرصریست
باد پر را هر طرف راند گزاف   گه چپ و گه راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر این دل دان چنان   کاب جوشان ز آتش اندر قازغان

هر زمان دل را دگر رایی بود / آن نه از وی لیک از جایی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل / عهد بندی تا شوی آخر خجل
این هم از تاثیر حکم است و قدر / چاه می‌بینی و نتوانی حذر
نیست خود از مرغ پران این عجب / که نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم وتد / گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد
چشم باز و گوش باز و دام پیش / سوی دامی می‌پرد با پر خویش
بنگر اندر دلق مهتر زاده‌ای / سر برهنه در بلا افتاده‌ای

تشبیه بنده و دام قضا [illegible]

در هوای یک نگاری سوخته / اقمشه و املاک خود بفروخته
خوار گشته در میان قوم خویش / مرهمش نایاب و دل ریش از ریش
خانمان رفته شده بدنام و خوار / کام دشمن میرود ادبار وار
زاهدی پندش بگوید ای کیا / همتی میدار از بهر خدا
کاندرین ادبار زشت افتاده‌ام / مال و زر و نعمت از کف داده‌ام
همتی تا بو که من زین وارهم / زین گل تیره بود که برجهم
این دعا میخواهد او از عام و خاص / تا که یابد یکدمی از غم خلاص
دست و بازو پای باز و بند نی / نی موکل بر سر من نی از بنی
از کدامین بند میجویی خلاص / در کدامین حبس میجویی مناص
بند تقدیر و قضای مختفی / که نبیند آن بجز جان صفی
گرچه پیدا نیست آن در مکمنست / بدتر از زندان و بند آهنست
زانکه آهنگر مر آن را بشکند / حفره‌گر هم خشت زندان بر کند
ای عجب این بند پنهان گران / عاجز از تکسیر آن آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسد / بر گلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت عیال بولهب / تنگ هیزم گفت حمالة الحطب
حبل و هیزم را جز آن چشمی ندید / که پدید آید برو هر ناپدید
باقیانش جمله تاویلی کنند / کین ز بیهوشیست ایشان هوشمند
لیک از تاثیر آن پشتش دو تو / گشته نالان شده در پیش او
از دعای همتی تا وارهم / تا ازین بند نهان بیرون جهم
آنکه بیند این علامتها پدید / چون نداند او شقی را از سعید
داند و پوشد بامر ذوالجلال / که نباشد کشف راز حق حلال
این سخن پایان ندارد آن فقیر / از مجاعت شد زبون و تن اسیر
پنج روز آن باد امرودی نریخت / ز آتش جوعش صبوری می‌گریخت

مبتلا شدن فقیر نذر کرده بکندن امرود از درخت و گوشمال حق

بر سر شاخی مرودی چند دید / باز صبری کرد و خود را واکشید
باد آمد شاخ را سر زیر کرد / طبع را بر خوردن آن چیر کرد
جوع و ضعف و قوت جذب قضا / کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا
چونکه از امرود بن میوه گسست / گشت اندر نذر و عهد خویش سست
هم در آن دم گوشمال حق رسید / چشم او بگشاد و گوشش را کشید
مخلصان باشند دایم در خطر / امتحانهاست در راه ای پسر
عهد را باید وفای جان من / تا نمانی شرمسار و ممتحن
یا مکن نذری که نتوانی وفا / بر خطر منشین و بیرون جه هلا
نذر را باید وفا در راه حق / لیک حق با خود کرا باید سبق
قوت آن کو که پایان آوریم / عاجزیم و ناتوان و مضطریم
گر نه فضلت دستگیر ما شود / وای بر ما زانکه رسوایی بود
نذر ما را با وفا پیوسته دار / عهد ما را از کرم دار استوار
باز گشتم سوی قصه جان فقیر / عهد چون بشکست در دم شد اسیر
غیرت حق گوشمالش داد زود / زانکه فرمودست اوفوا بالعهود

یعنی عهد را وفا باید

جمعی از دزدان بدند آنجا بهم / در میان آورده همه سیم و زر
اتفاقا دزد چندی تاختند / وندران کهسار مسکن ساختند
پر ز دزدان بد در آنجا بیش و پیش / بخش میکردند مسروقات خویش

متهم کردن آن شیخ با دزدان و بریدن دستش

شحنه را غماز آگه کرده بود / مردم شحنه بر افتادند زود
شحنه جای عزم آن کهسار کرد / جمله را بگرفت و بست آن شیرمرد
پس بفرمود از غضب جلاد را / دست و پای هر یک از تن کن جدا
هم بر آنجا پای چپ و دست راست / جمله را ببرید و غوغایی بخاست
دست زاهد هم بریده شد غلط / پاش را میخواست هم کرد سقط
در زمان آمد سواری بس گزین / بانگ زد بر عوان کای سگ ببین
این فلان شیخست و ابدال خدا / دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت / پیش شحنه داد آگاهیش تفت
شحنه آمد پا برهنه عذر خواه / گفت ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل کن مر مرا زین کار زشت / ای کریم و سرور اهل بهشت
گفت میدانم سبب این نیش را / می‌شناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او / پس یمینم برد داد استان او
من شکستم عهد و دانستم بدست / تا رسید آن شومی و جرات بدست
دست ما و پای ما و مغز و پوست / باد ای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این ترا کردم حلال / تو ندانستی ترا نبود وبال
وانکه او دانست او فرمان رواست / با خدا سامان پیچیدن کراست
ای بسا مرغی پرنده دانه جو / که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا مرغی ز معده وز مغص / بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا ماهی در آب دوردست / گشته از حرص گلو ماخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده / شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیک خو / از گلوی رشوتی او زرد رو
ای بسا حاجی بحج رفته بعشق / وقت باز آمد شده او یار فسق
بلکه آن هاروت و ماروت از شراب / دور ماندند از فلک وز اقتراب
بلکه در هاروت و ماروت آن شراب / از عروج چرخشان شد سد باب
بایزید از بهر این کرد احتراز / دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ذو لباب / دید علت خوردن از بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب / آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بد بهر دین / گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست / مرد زاهد را در شکوه ببست

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست

شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق / کرد معروفش بدین آفات حلق
گر تو نامش را اگر خواهی روان / هین برو بو الخیر تیناتی بخوان
در عریش او را یکی زائر بیافت / کو بهر دو دست خود زنبیل بافت
گفت او را ای عدو جان خویش / در عریشم آمدی سر کرده پیش
این چرا کردی شتاب اندر سباق / گفت از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا / لیک مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی / نی قرینی نی حبیبی نی خسی
بعد از آن قومی دگر از روزنش / مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار / من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یکچندی بدند / کاندرین غم بر تو منکر میشدند
که مگر سالوس بود او در طریق / که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند / در ضلالت در گمان بد روند

این کرامت را بکردیم آشکار   که همیت اندر قدم کار
تا که آن بیچارگان بدگمان   رد کردند از جناب آسمان
من ترا بی این کرامتها ز پیش   خود بتلی داده‌ام از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان داده‌ام   وین چراغ از بهر آن بنهاده‌ام
تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن   ترسی از تفریق اجزای بدن
وهم تفریق سر و پا از تو رفت   دفع وهم اسپر رسیدت سخت زفت

سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا

ساحرانی که ز فرعون لعین   کرد تهدید سیاست بر زمین
که ببرم دست و پاتان از خلاف   پس بر آویزم ندارم تان معاف
او همی پنداشت کایشان در همان   وهم و تخویف‌اند و وسواس و گمان
که بود شان لرزه و تخویف و ترس   از توهمها و تهدیدات نفس
او نمی‌دانست کایشان رسته‌اند   بر دریچهٔ نور دل بنشسته‌اند
سایهٔ خود را ز خود دانسته‌اند   چابک و چست و گستاخ و برجسته‌اند
هاون گردون اگر صد بارشان   خرد کوبد اندرین کارزار
اصل این ترکیب را چون دیده‌اند   از فروع وهم کم ترسیده‌اند
این جهان خواب اندر ظن ماست   ار رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز   هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
گر ببینی خواب در خود را دو نیم   تندرستی چون بخیزی نی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن   نیست باکی از دو صد پاره شدن
این جهان را که بصورت قایمست   گفت پیغمبر که حلم نایمست
از ره تقلید تو کردی قبول   سالکان این دیده پیدا بی رسول
روز در خوابی مگو کین خواب نیست   سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست
خواب و بیداریت آن دان ای عضد   که ببیند خفته کو در خواب شد
او گمان برده که این دم خفته‌ام   بیخبر زان کوست در خواب دوم
کوزه‌گر گر کوزه را بشکند   چون بخواهد باز خود قایم کند
کور را هرگام باشد ترس چاه   با هزاران ترس می‌آید براه
مرد بینا دید عرض راه را   پس بداند او مغاک و چاه را
پا و زانوش نلرزد هر دمی   رو ترش کی دارد او از هر غمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم   که بهر بانگی و غولی بیستیم
خرقهٔ ما را بدر دوزنده هست   ورنه خود ما را برهنه تن به است
بی لباس این خوب را اندر کنار   خوش بگیریم ای عدو نابکار
خوشتر از تجرید از تن وز مزاج   نیست ای فرعون بی الهام هیچ

شکایت استر پیش اشتر که من بسیار در رو می‌افتم و تو نمی‌افتی الا نادر

گفت استر با شتر کای خوش رفیق   در فراز و شیب و در راه دقیق
تو نیایی در سر و خوش می‌روی   من همی آیم بسر در چون غوی
من همی افتم برو در هر دمی   خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب را باز گو با من که چیست   تا عیان گردد مرا هم وجه زیست
گفت از چشم تو چشم من نقی   بیگمان او روشن‌تر و تیزبین
بعد از آن هم از بلندی ناظرم   زین سبب در رو نیفتم حاضرم
گفت چشم من ز تو روشن‌ترست   بعد از آن هم از بلندی ناظرست
چون بر آیم بر سر کوه بلند   آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همه پستی و بالایی راه   دیده‌ام را وا نماید هم اله
هر قدم من از سر بینش نهم   از عثار و اوفتادن وارهم
تو نه بینی پیش خود یک دو سه گام   دانه بینی و نه بینی رنج دام
یستوی الاعمی لدیکم والبصیر   فی المقام والنزول والمسیر
چون جنین را در شکم حق جان دهد   جذب اجزا در مزاج او نهد

از خورشش او جذب اجزا میکند   تار و پود جسم خود را می‌تند
تا چهل سالش بجذب جزوها   حق حریصش کرده باشد در نما
جاذب اجزا روح را تعلیم کرد   چون نداند جذب اجزا شاه فرد
جامع این ذره‌ها خورشید بود   بی غذا اجزات را داند ربود
آن زمانی کاندر آیی تو ز خواب   هوش و حس رفته را خواند شتاب
تا بدانی کان ازو غایب نشد   باز آید چون بفرماید که عد

اجتماع اجزای خر عزیر بعد از پوسیدن باذن الله و در هم آمدن مرکب شدن پیش چشم عزیر علیه السلام

هین عزیرا در نگر اندر خرت   که بپوسیده است و ریزیده برت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را   آن سر و دم و دو گوش و پاش را
دست نی و جزو بر هم می‌نهد   پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد
درنگر در صنعت پاره زنی   کو همی دوزد کهن بی سوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقت خرز   آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین   تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
تا ببینی جامعی ام را تمام   تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنانکه وقت خفتن آمنی   از فوات جمله حسهای منی

جزع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خود

بر حواس خود نلرزی وقت خواب   گرچه میگردد پریشان و خراب
بود شیخی رهنمایی پیش ازین   آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میان امتان   در گشای روضهٔ دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش   چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صباحی گفتش اهل بیت او   سخت دل چونی بگو ای نیکخو
ما بهجر و مرگ فرزندان تو   نوحه می‌آریم با پشت دوتو
چون ترا رحمی نباشد در درون   پس چه امید ستمان از تو کنون
ما امید از تو هم ای پیشوا   که بنگذاری تو ما را در فنا
چون بیارایند روز حشر تخت   خود شفیع ما تویی آن روز سخت
در چنان روز و شبی بی زینهار   ما بکرام توییم امیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان   که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز   کی گذارم مجرمان را اشکریز
من شفیع عاصیان باشم بجان   تا رهانمشان ز اشکنجه گران
عاصیان و اهل کبایر را بجهد   وا رهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغند   از شفاعتهای من روز گزند
بلکه ایشان را شفاعتها بود   گفتشان چون حکم نافذ میرود
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت   من نیم وازر خدایم برفراشت
آنکه بی وزرست شیخست ای جوان   در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی مو سفید   معنی این مو بدان ای بی امید
هست آن موی سیه هستی او   تا ز هستیش نماند تار مو
چونکه هستیش نماند پیر اوست   گر سیه مو باشد او یا خود دو موست
هست آن موی سیه وصف بشر   نیست آن مو موی ریش و موی سر
عیسی اندر مهد بر دارد نفیر   که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست   نیست بر وی شیخ و مقبول خداست
چون بود مویش سپید ار با خود است   او نه پیرست و نه خاص ایزد است
گر رهید از بعض اوصاف بشر   شیخ نبود کهل باشد ای پسر
ور سر مویی ز وصفش باقیست   نیست از عرش او تمام آفاقیست
ما همه امیدواران توییم   ریزه چین رحم و احسان توییم
لیک با این جمله چون بی شفقتی   بهر فرزندان چرا بی رقتی

یا مگر خود دل نمی‌سوزد ترا / بازگو ای شیخ با ما ماجرا

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر فرزندان

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق / که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
بر همه کفار ما را رحمت است / گرچه جان جمله کافر نعمت است
بر سگانم رحمت و بخشایش است / که چرا از سنگشان مالش است
آن سگی که میگزد گویم دعا / که ازین خو وا رهانش ای خدا
این سگان را هم در آن اندیشه دار / که نباشند از خلایق سنگسار
زان فرستاد انبیا را بر زمین / تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص / حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند / چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بود مر عام را / رحمت کلی بود علام را
رحمت جزوش قرین گشته بکل / رحمت دریاست هادی سبل
رحمت جزوی بکل پیوسته شو / رحمت کل را تو هادی بین و رو
تا که جزوست او نداند راه بحر / مر غدیری را کند ز اشباه بحر
چون نداند راه یم کی ره برد / سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد به بحر آنگاه او / ره برد تا بحر همچون سیل و جو
ور کند دعوت بتقلیدی بود / نه از عیان و وحی تاییدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه / همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش / چونکه فصاد اجل شان زد بنیش
چون گواه رحم اشک دیده‌هاست / دیدهٔ تو بی نم و گریه چراست
رو بزن کرد و بگفتش ای عجوز / خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان گر حی‌اند / غایب و پنهان ز چشم دل کی‌اند
من چو بینمشان معین پیش خویش / از چه رو رو را کنم همچون تو ریش
گرچه بیرون‌اند از دور زمان / با منند و گرد من بازی‌کنان
گریه از هجران بود یا از فراق / با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان / من به بیداری همی بینم عیان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم / برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان / عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بستهٔ عقل را جان باز کرد / کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا / همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس بیکسو برد / آب پیدا می‌شود پیش خرد
خس بس انبه بود بر جو چون حباب / خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چونکه دست عقل نگشاید خدا / خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او / آن هوا خندان و گریان عقل تو
چونکه تقوی بست دو دست هوا / حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد / چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بی خواب خواب اندر کند / تا که غیبیها ز جان سر بر زند
هم به بیداری ببیند خوابها / هم ز گردون برگشاید بابها

قصهٔ خواندن ضریر مصحف و در رو بینا شدن وقت قرائت

دید در بغداد یک شیخ فقیر / مصحفی در خانهٔ پیر ضریر
پیش او مهمان شد او وقت تموز / هر دو زاهد جمع با هم چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست / چونکه نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشش فزود / که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته / من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نی خمش صبری کنم / تا بصبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج / کشف شد کالصبر مفتاح الفرج

صبر گنجست ای برادر صبر کن / تا شفا یابی تو زین رنج کهن
صبر تلخ آمد و لیکن شکرست / صبر سوی کشف هر سر رهبرست

صبر کردن لقمان چون دید که داود حلقه‌ها می‌ساخت از سؤال بنیت آنکه [illegible] بمصحف

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان / کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیم شب آواز قرآن را شنید / جست از خواب آن عجایب را بدید
که ز مصحف کور میخواندی درست / گشت بی صبر و از آن حال جست
گفت چون کوری عجب ای چشم نور / چون همی خوانی و می‌بینی سطور
آنچه میخوانی بر او افتاده / دست را بر حرف آن بنهاده
اصبعت در سیر پیدا میکند / که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا / این عجب داری تو از صنع خدا
من ز حق درخواستم کای مستعان / بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده / در دو دیده وقت خواندن بی گره
باز ده دو دیده‌ام را آن زمان / که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا ای مرد کار / ای بهر رنجی بما امیدوار
حسن ظن است و امیدی خوش ترا / که ترا گوید بهر دم برتر آ
هر زمان کان قصد خواندن باشدت / یا ز مصحفها قرائت بایدت
من در آن دم وادهم چشم ترا / تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من / واگشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری کو نشد غافل ز کار / آن گرامی پادشاه و کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد / در زمان همچو چراغ شب نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض / هر چه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگوری دهد / در میان ماتمی سوری دهد
آن شلی بی‌دست را دستی دهد / کان غمها را دل مستی دهد
لا نسلم و اعتراض از ما برفت / چون عوض می‌آید از مفقود زفت
چونکه بی آتش مرا گرمی رسد / راضیم گر آتشی ما را کشد
چونکه بی چشمی سبب بخشد دید / اینچنین کور سبب چشم روشنی
بی چراغی چون دهد او روشنی / گر چراغت شد چه افغان میکنی

صفت بعضی اولیا که راضی‌اند باحکام و لابه نکنند بخدای تعالی که خدایا این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان / که ندارند اعتراض در جهان
زاولیا اهل دعا خود دیگرند / که همی دوزند و گاهی می‌درند
قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا / که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام / جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص / کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود / که نپوشند از غمی جامه کبود
هرچه آید پیش ایشان خوش بود / آب حیوان گردد ار آتش بود
زهر در حلقومشان شکر بود / سنگ اندر راهشان گوهر بود
جملگی یکسان بودشان نیک و بد / از چه باشد این حسن ظن خود
کفر باشد نزدشان کردن دعا / کای خدا از ما بگردان این قضا

سؤال کردن شیخ بهلول آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را / چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان / بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند / اختران زان سان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او / بر مراد او روانه کو بکو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت / هر کجا خواهد ببخشد تهنیت

رفت لقمان سوی داود صفا / دید کو میکرد ز آهن حلقه‌ها
جمله را با همدگر در می‌فکند / ز آهن و فولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود / در عجب می‌ماند وسواسش فزود
کین چه شاید بود واپرسم ازو / که چه میسازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولی ترست / صبر تا مقصود زوتر رهبرست
چون نپرسی زودتر کشفت شود / مرغ صبر از جمله پران‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود / سهل از بی صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد هم در زمان / شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان حلیم صبرخو
گفت این نیکو لباس است ای فتی / در مصاف جنگ و دفع زخم را
گفت لقمان صبر نیکو همدمست / که پناه و دافع هر جا غمیست

صبر را با حق قرین کرد ای فلان / آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیایی همچو صبر آدم ندید

پس الکن را دهم بر کام او   ماندگان از راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در جهان   بی رضا و امر آن فرمان روان
بی رضای او نشد هیچ برگ   بی قضای او نیامد هیچ مرگ
هم از او نجنبد هیچ رگ   در جهان از اوج ثریا تا سمک
گفت ای شه راست گفتی همچنین   در رو و سیمای تو پیداست این
این و چندینی ای صاحب ذوق لیک   شرح کو این را بیان کن نیک نیک
آنچنانش شرح کن اندر کلام   که از آن هم بهره یابد عقل عام
ناطق کامل چو خوان باشی بود   بر سر خوانش ز هر آشی بود
تا نماند هیچ مهمان بی نوا   هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که بمعنی هفت توست   خاص را و عام را مطعم در وست
گفت این باری یقین شد پیش عام   که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت   بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو   تا نگوید لقمه را حق که ادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیست   جنبش آن رام امر آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذره   پر نجنباند نگردد پره
جز بفرمان قدیم نافذش   شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
که شمرد برگ درختان را تمام   بی نهایت کی شود در نطق رام
اینقدر بشنو که چون کلی کار   می نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد   حکم او را بنده خواهنده شد
بی تکلف نی پی مزد و ثواب   بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود   بلکه خواهد از پی حکم احد
هر کجا امر قدم را مسلکیست   زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان می زید نی بهر گنج   بهر یزدان می مرد نی خوف رنج
هست ایمانش برای خواه او   نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود   نی ز بیم آنکه در آتش رود
اینچنین آمد ز اصل آن خوی او   نی ریاضت نی بجست و جوی او
آنگهان خندد که او بیند رضا   همچو حلوای شکر او را قضا
بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود   نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا   که بگردان ای خداوند این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او   بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن با وفا   چون قطایف پیش شیخ بی نوا
پس چرا گوید دعا الا مگر   در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت وان دعا نز رحم خود   میکند آن بنده صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوخته است   که چراغ عشق حق افروخته است
دوزخ اوصاف او عشقست و او   سوخت مر اوصاف خود را مو بمو
هر طروقی این فروقی کی شناخت   چون دقوقی تا درین دولت بتاخت

قصه دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجه   عاشق و صاحب کرامت خواجه
بر زمین می شد چو مه بر آسمان   شب روان را گشته زو روشن روان
در مقام مسکنی کم ساختی   کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت در یک خانه گر باشم دو روز   عشق آن مسکن کند در من فروز
غرت المسکن احاذر یا فتا   انقلی یا نفس سافر للغنا
لا اعود قلبی بالمکان   کی یکون خالصا فی الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز   چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نی از بدخوی   منفرد از مرد و زن نی از دوی
مشفقی بر خلق و نافع همچو آب   خوش شفیعی و دعااش مستجاب

نیک و بد را مهربان و مستقر   بهتر از مادر بهی تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان   چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید   جزو را از کل چرا بر می‌کنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد   عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نه پیوندد بکل بار دگر   مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست آن را خود سند   عضو نو بریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یکسو رود   این نه آن کلست کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال   چیز ناقص گفته شد بهر مثال
مر علی را بر مثال شیر خواند   شیر مثل او نباشد گرچه راند

باز گشتن بقصه دقوقی

از مثال و مثل و فرق آن بران   جانب قصه دقوقی ای جوان
آنکه در فتوی امام خلق بود   گوی تقوی از فرشته می‌ربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد   هم ز دینداری او دین رشک خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام   طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی   که دمی بر بنده خاصی زدی
این همی گفتی چو میرفتی براه   کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم   بنده و بسته میان و مجملم
و آنکه نشناسم تو ای یزدان جان   بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین   این چه عشقست و چه استسقاست این
مهر من داری چه میجویی دگر   چون خدا با تست چون جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز   تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام   طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داودم نود نعجه مراست   طمع در نعجه حریفم هم بجاست
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه   حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران بیشی بود   و آن حیزان ننگ و بدکیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود   در مخنث حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردیست   وین دگر حرص افتضاح و سردیست
آه سری هست اینجا بس نهان   که سوی خضری شود موسی دوان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست   بر هر آنچه یافتی بالله مایست
چون گذشتی زان کز نوتر رسد   آن یکی بالاتر از وی در رسد
بی نهایت حضرتست این بارگاه   صدر را بگذار صدر تست راه

سر طلب کردن موسی خضر را علیهما السلام با کمال نبوت و قربت

از کلیم حق بیاموز ای کریم   بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری   طالب خضرم ز خود بینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته   در پی نیکویی سرگشته
کیقبادی رسته از خوف و رجا   چند گردی چند جویی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف برین   آسمانا چند پیمایی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید   آفتاب و ماه را ره کم زنید
میروم تا مجمع البحرین من   تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا   ذاک او امضی و اسری حقبا
سالها پرم بپر و بالها   سالها چه بود هزاران سالها
میروم یعنی نمی ارزد بدان   عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو   داستان آن دقوقی باز گو

باز گشتن بقصه دقوقی

آن دقوقی رحمة الله علیه   گفت سافرت مدی فی خافقیه
سال و مه رفتم سفر از عشق ماه   بیخبر از راه حیران در اله

پا برهنه رفته‌ام در خاک و سنگ / زانکه من حیرانم و بی‌خویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین / زانکه بر دل می‌رود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز
آن دراز و کوته اوصاف تنست / رفتن ارواح دیگر رفتنست
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نی بگامی بود منزل نه بنقل
سیر جان بیچون بود در دور و دیر / جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جان هر کس نبیند جان من / لیک سیر چشم باشد بر علن
سیر جسمانه رها کرد او کنون / میرود بیچون نهان در شکل چون
گفت روزی می‌شدم مشتاق‌وار / تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطره‌ای / آفتابی درج اندر ذره‌ای
چون رسیدم سوی یک ساحل بگام / بود بیگه گشته روز و وقت شام

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

بعد از آن ناگه چه دیدم کو همت / تا بدانی سر آن از دو همت
هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور هر یک شعلهٔ شمعی از آن / بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت
این چگونه شمعها افروختست / کین دو دیده خلق ازینها دوختست
خلق جویان چراغی گشته بود / پیش آن شمعی که بر مه می‌فزود
چشم‌بندی بد عجب بر دیده‌ها / بندشان میکرد یهدی من یشا

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز میدیدم که می‌شد هفت یک / می‌شکافد نور او جیب فلک
باز آن یکبار دیگر هفت شد / مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها / که نیاید بر زبان گفت ما
آنکه یک دیدن کند ادراک آن / سالها نتوان نمودن از زبان
آنکه یکدم بیندش ادراک هوش / سالها نتوان شنیدن آن بگوش
چونکه پایانی ندارد رو الیک / زانکه لا احصی ثناءً ما علیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها / تا چه چیزست از نشان کبریا
می‌شدم بیهوش و بیخویش و خراب / تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بیهوش و بیعقل اندرین / اوفتادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم برخاستم / در روش گویی نه سر نه پاستم
هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / نورشان می‌شد بسقف لاجورد

نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد

پیش آن انوار نور روز درد / از صلابت نورها را می‌سترد
باز حیران گشتم اندر صنع رب / کاینچنین چون شد چگونست ای عجب
پیشتر رفتم که نیکو بنگرم / تا چه حالست این که میگردد سرم

باز شدن آن شمعها هفت درخت

باز هر یک مرد شد شکل درخت / چشمم از سبزی ایشان نیکبخت
زانبهی برگ پیدا نیست شاخ / برگ هم گم گشته از میوه فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده / سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین / زیرتر از گاو و ماهی بد یقین
بیخشان از شاخ خندان روی‌تر / عقل از آن اشکالشان زیر و زبر
میوه که بر شکافیدی ز زور / همچو آب از میوه جستی برق نور
این عجب‌تر که بر ایشان میگذشت / صد هزاران خلق در صحرا و دشت

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

ز آرزوی سایه جان می‌باختند / از گلیمی سایه‌بان می‌ساختند
سایهٔ آن را نمی‌دیدند هیچ / صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ

ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها / که نبیند ماه را بیند سها
ذره را بیند و خورشید آن نی / لیک از لطف و کرم نومید نی
کاروانها بی‌نوا وین میوه‌ها / پخته می‌ریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی چیدند خلق / درهم افتاده به یغما خشک حلق — حلق
گفته هر برگ و شکوفهٔ آن غصون / دم بدم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت / سوی ما آیید خلق شوربخت
بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر / چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی می‌گفتشان کین سو روید / تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله میگفتند کین مسکین مست / از قضاء الله دیوانه شدست
مغز این مسکین ز سودای دراز / وز ریاضت گشته فاسد چون پیاز
او عجب می‌ماند یا رب حال چیست / خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل / یک قدم آن سو نمی‌آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق / گشته منکر زین چنین باغی وفاق — عاق
یا منم دیوانه و حیران شده / دیو چیزی مر مرا بر سر زده
چشم می‌مالم بهر لحظه که من / خواب میبینم خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان می‌روم / میوه‌هاشان میخورم چون نگروم
باز چون می‌بنگرم در منکران / که همی گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار / ز آرزوی نیم غوره جان سپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت / میزنند این بینوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار / این خلایق صد هزار اندر هزار
باز میگویم عجب من بیخودم / دست در شاخ خیالی در زدم
هین بخوان استیأس الرسل ای عمو / تا بظنوا انهم قد کذبوا
این قراءت خوان که تخفیف کذب / این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا / ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکک نصرنا / ترکشان گو بر درخت جان برآ
میخور و می‌ده بدان کش روزیست / هر دم و هر لحظه سحرآموزیست
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست / چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سودائیان / که بنزدیک شما باغست و خوان
چشم می‌مالیم اینجا باغ نیست / یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این گفت و گو / چون بود بیهوده ور خود هست کو
من همی گویم چو ایشان ای عجب / این چنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب / در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف / تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش / چند گویی چند چون قحط است گوش
گفت راندم پیشتر من نیکبخت / باز شد آن هفت جمله یک درخت

یک درخت شدن آن هفت درخت

هفت میشد فرد میشد هر دمی / من چه سان میگشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز / صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام / دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود / از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان / گفت النجم و شجر را یسجدان
این درختان را نه زانو نی میان / این چه ترتیب نمازست آنچنان
آمد الهام خدا کای بافروز / این عجب داری ز کار ما هنوز

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشت آنها هفت مرد / جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان / تا کیانند و چه دارند از جهان

چون بنزدیکی رسیدم من زراه / کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام / ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند / پیش از این بر من نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود / یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند کای جان عزیز / چون بپوشیدست اینها بر تو نیز
بر دلی کو در تحیر با خداست / کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم از سوی حقایق بشکفید / چون ز اسم و حرف رسمی واقفید
این سخن چون آمد از من در خطاب / آن شهان در حال گفتندم جواب
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی / آن ز استغراق دان نه از جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزو / هست بر تو اقتدا ای خوبرو
گفتم آری لیک یکساعت که من / مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل بصحبتهای پاک / که بصحبت روید انگوری ز خاک
دانه پرمغز با خاک دژم / خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد / تا نماندش رنگ و بوی و سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند / برگشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بیخویش شد / رفت صورت جلوه معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست / تف دل از سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبا / چون مراقب گشتم از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان / زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاستست / رست از تلوین که از ساعت برست
ساعتی بیرون شو از ساعت دلا / تا ز چونی وارهی وز چرا
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بیچون شوی
ساعت از بی ساعتی آگاه نیست / زانکش این سو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویله خاص او / بسته اند اندر جهان جست و جو
منتصب بر هر طویله رایضی / جز بدستوری نیاید رافضی
از هوس گر از طویله بگسلد / در طویله دیگران سر در کند
در زمان آخرچیان چست و خوش / گوشه افسار او گیرند و کش
حافظان را گر نبینی ای عیار / اختیارت را ببین بی اختیار
اختیاری میکنی و دست و پا / برگشاده دست چرا حبسی چرا
روی در انکار حافظ برده / نام تهدیدات نفسش کرده
این سخن پایان ندارد تیز دو / هین نماز آمد دقوقی پیش رو

پیش رفتن دقوقی بامامت

ای یگانه هین دوگانه برگذار / تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلات / چشم روشن می باید پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به اگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور / هیچ مؤمن را مبادا چشم کور
کور ظاهر در نجاسه ظاهر است / کور باطن در نجاسات سر است
این نجاست ظاهر از آبی رود / آن نجاسه باطن افزون میشود
جز به آب چشم نتوان شستن آن / چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا / این نجاست نیست بر ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین / آن نجاست هست در خلق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام / وآن نجاست بویش از ری تا بشام
بلکه بویش آسمانها بر رود / بر دماغ حور و رضوان بر شود
آنچه میگویم بقدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست

آخرچه و چست و خوش

فهم آب است و وجود تن سبو / چون سبو بشکست ریزد آب از او
این سبو را پنج سوراخ است ژرف / اندرو نه آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضة ابصارکم / هم شنیدی راست ننهادی تو سم
از دهانت نطق فهمت را برد / گوش چون ریگ است فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت / می کشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی / بی عوض آن بحر را هامون کنی
بیگه است ارنی بگویم حال را / مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها وان بدلها بحر را / از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو میخورند / ابرها هم از برونش می برند
باز دریا آن عوضها میکشد / از کجا دانند اصحاب رشد
قصه ها آغاز کردیم از شتاب / ماند بی مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ماضیا / قصد من زانها تو بودی ز اقتضا
خانه خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل / حق نهادست این حکایات و مثل
گرچه آن مدح از تو هم آمد خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل
حق پذیرد کسره دارد معاف / کز دو دیده کور دو قطره کفاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این خوش نام را
تا برو آه حسودان کم وزد / تا خیالش را بدندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال / موی ابروی ویست آن نی هلال
مدح تو گویم برون از پنج و هفت / بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

امامت دقوقی برای آن قوم

در تحیات و سلام الصالحین / مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته / کوزه ها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست / کیشها زین روی جز یک کیش نیست
وانکه هر مدحی بنور حق رود / بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند / لیک بر پنداشت گمره میشوند
همچو نوری تافته بر حایطی / حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون نور سوی اصل راند / ضال مه گم کرد ز استایش بماند
باز چاهی عکس ماهی وانمود / سر بچه در کرد و آن را می ستود
در حقیقت مادح ماهست او / گرچه جهل او بعکسش کرد رو
مدح او مه راست نی آن عکس را / کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
از شقاوت گشت گمراه آن دلیر / مه ببالا بود او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان میشوند / شهوت رانده پشیمان میشوند
زانکه شهوت با خیالی رانده است / وز حقیقت دورتر وامانده است
با خیالی میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون براندی شهوتی پرت بریخت / لنگ گشتی وآن خیال از تو گریخت
پر نگهدار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت میکنند / بر خیالی پر خود بر میکنند
وام دار شرح اینم نک شدم / مهلتم ده معسرم زان تن زدم
بازگشتم زانکه قصه شد دراز / وقت تنگ و قوم موقوف نماز

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

پیش در شد آن دقوقی در نماز / قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار

احتیال معنی حیله

[illegible] معنی [illegible]

چونکه با تکبیرها مقرون شدند   همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امیم   کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر میکنی   همچنین در ذبح نفس کشتنی
گوی الله اکبر وآن شوم را   سر ببر تا وا رهد جان از فنا
تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل   کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز   شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده   در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز   بر مثال راست خیز رستخیز
حق همیگوید چه آوردی مرا   اندرین مهلت که دادم مر ترا
عمر خود را در چه پایان برده   قوت و قوت در چه فانی کرده
گوهر دیده کجا فرسوده   پنج حس را در کجا پالوده
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش   خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند   من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردگین   صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع   وز خجالت شد دوتا او در رکوع
ایستادن را نماند قوتی   در رکوع آید ز شرم او ساعتی
قوت استادن از خجلت نماند   در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان میرسد بردار سر   از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر برآرد او دگر ره شرمسار   اندر افتد باز در رو همچو مار
باز فرمان آیدش بردار سر   از سجود و واده از کرده خبر
سر برآرد از رکوع او شرمسار   باز اندر رو فتد آن خام کار
باز گویدش سر برآر و باز گو   که بخواهم جست از تو مو بمو
قوت پا ایستادن نبودش   که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران   حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود   دادمت سرمایه هین بنمای سود
چون نه سرمایه بود او را نه سود   شافعی خواهد که آرد عذر زود

بیان اشارت بسوی دست راست در قیامت از هیبت

رو بدست راست آرد در سلام   سوی جان انبیا و آن کرام
انبیا را او سلامی میکند   استعانت را طلب کردن مدد
یعنی ای شاهان شفاعت این لئیم   سخت در گل ماند پای و گلیم
انبیا گویند روز چاره رفت   چاره آنجا بود و دست افزار زفت
مرغ بی وقتی تو ای بدبخت رو   ترک ما گو خون ما اندر مشو

محاسبهٔ حق و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

روی برگرداند بسوی دست چپ   در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار   ما کییم ای خواجه دست از ما بدار
نی ازان سو نی ازین سو چاره شد   جان آن بیچاره دل صد پاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا   پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا   اول و آخر توی و منتها
معنی تسلیم این ای مقتدی   کای توی حق هادی و ما مهتدی
هر چه فرمای تو منقادیم ما   با قضای جرم کو شادیم ما
بچه بیرون آر از بیضه نماز   سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز

شنیدن دقوقی در نماز افغان اهل آن کشتی که غرق خواست شد

آن دقوقی در امامت کرد ساز   اندر آن ساحل درآمد در نماز
وآن جماعت در پی او در قیام   اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد   چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی   در قضا و در بلا و زشتیی

هم شب و هم موج و هم ابر عظیم   این سه تاریکی و از غرقاب بیم
شد بادی همچو عزرائیل خاست   موجها آشفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته   نعره و واویلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر میزدند   کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان   عهدها و نذرها کرده بجان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ   روی شان قبله ندیدا از پیچ پیچ
گفته که بی فایده است این بندگی   آن زمان دیده در آن صد زندگی
از همه امید ببریده تمام   دوستان و خال و عم و باب و مام
زاهد و فاسق شده آن دم متقی   همچو در هنگام جان کندن شقی
نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست   حیلها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه   بر فلک زیشان شده دود سیاه
دیو آن دم از عداوت بین بین   بانگ زد کای سگ پرستان علتین
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق   عاقبت خواهد بدن این اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص   که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر   دستتان بگرفت یزدان از قدر
این همی آمد ندا از دیو لیک   این سخن را نشنود جز گوش نیک
راست فرمودست با ما مصطفی   قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت   عاقلان بینند ز اول مرتبت
کارها ز آغاز اگر غیبست و سر   عاقل اول دید و آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد و آخر آن   عاقل و جاهل ببیند در عیان
گر نبینی واقعهٔ غیب ای عنود   حزم را سیلاب کی اندر ربود
حزم چه بود بدگمانی در جهان   دمبدم بیند بلای ناگهان

تصورات مرد حازم

آنچنان که ناگهان شیری رسید   مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین   تو همان اندیش ای استاد دین
میکشد شیر قضا در بیشهها   جان ما مشغول کار و پیشهها
آنچنان کز فقر میترسند خلق   زیر آب شور رفته تا بحلق
گر بترسیدی ازان فقرآفرین   گنجهاشان کشف گشتی در زمین

دعا و شفاعت دقوقی در خلاصی آن کشتی

جمله شان از خوف غم در عین غم   در پی هستی فتاده در عدم
چون دقوقی آن قیامت را بدید   رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت یا رب منگر اندر فعلشان   دستشان گیر ای شه نیکونشان
خوش سلامتشان بساحل باز بر   ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی   درگذر از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش   بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا   دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم   تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم   وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آنکه دعا آموختی   در چنین ظلمت چراغ افروختی
دست گیر و ره نما توفیق ده   جرم بخش و عفو کن بگشا گره
همچنین میرفت بر لفظش دعا   آن زمان چون مادران باوفا
اشک میرفت از دو چشمش و آن دعا   بیخود از وی میبرآمد بر سما
آن دعای بیخودان خود دیگرست   آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق میکند چون او فناست   آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطهٔ مخلوق نی اندر میان   بیخبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار   خوی حق دارند در اصلاح کار

مهربان بی‌رشوتان یاری‌گران ... مشفقان مستعان غمخوارگان
از ترحم دستگیران شافعان ... در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا ... هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان ... واهل کشتی را بجهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر ... بر هدف انداخت تیر کارگر
پا رهاند روبهان را در شکار ... وان ز دم دانند روباهان غرار
عشقها با دم خود بازند کین ... میرهاند جان ما را از کمین
از ضلالت روبهان بر دم تنند ... رقص کم زن دو زشادی بر جهند
روبها پا را نگهدار از حجر ... پا چو نبود دم چه سود ای خیره سر
ما چو روباهیم و پای ما کرام ... میرهانندمان ز صد گون انتقام
حیلهٔ باریک ما چون دم ماست ... عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر ... تا که حیران ماند از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم ... دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا بافسون مالک دلها شویم ... این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
در گوی و در چهی ای قلتبان ... دست وادار از سبال دیگران
چون به بستانی رسی زیبا و خوش ... بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش ... نغز جای دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف دم خر ... بوسه گاهی یافتی ما را ببر
چون ندادت بندگی دوست دست ... میل شاهی از کجاات خاست است
در هوای آنکه گویندت زهی ... بسته در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل ... وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب ... روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی ... که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی گوید نظرمان بر دلست ... نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی گویی مرا دل نیز هست ... دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست ... لیک از آن آبت نشاید آبدست
زانکه گر آبست مغلوب گلست ... پس دل خود را مگو کین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست ... آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده ... در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده ... رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین ... بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم ... لیک می‌لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم میدارد ترا ... ترک آن پندار کن در من درآ
آب گل خواهد که در دریا رود ... گل گرفته پای آب و میکشد
گر رهاند پای خود از دست گل ... گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را ... جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان ... خواه مال و خواه جاه و خواه نان
خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن ... خواه ملک و خانه و فرزند و زن
هر یکی زینها ترا مستی کند ... چون نیابی آن خمارت میزند
این خمار غم دلیل آن شدست ... که بدان مفقود مستی‌ات بدست
جز باندازهٔ ضرورت زین مگیر ... تا نگردد غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که من صاحب دلم ... حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانکه آب در گل سر کشد ... که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی ... لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این ... که بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست ... هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست

دل

پس بود جوهر و عالم عرض ... سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مال است و جاه ... یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او ... می‌پرستدشان برای گفت و گو
دل نباشد غیر آن دریای نور ... دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام ... در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو ... تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیط است اندرین خطهٔ وجود ... زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار ... میکند بر اهل عالم ز اختیار
هر کرا دامن درست است و معد ... آن نثار دل بر آنکس میرسد
دامن تو آن نیاز است و حضور ... هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت زان سنگها ... تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان ... هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
آن خیال سیم و زر چون زر نبود ... دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ ... تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل آمد نه آن موی سپید ... مو نمی‌گنجد درین بخت و امید

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان و ناپدید شدن در پردهٔ غیب و حیران شدن دقوقی که بر هوا رفتند یا بر زمین

چونکه کشتی وارهید و شد بکام ... شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان باهمدگر ... کین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با آن دگر گفتند سر ... از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون ... این دعا نی از برون نی از درون
گفت مانا این امام ما ز درد ... بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار یقین ... مر مرا هم می‌نماید اینچنین
او فضولی بوده است از انقباض ... کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم ... که چه می‌گویند این اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام ... رفته بودند از مقام خود تمام
نی چپ و نی راست نی بالا نه زیر ... چشم تیز من نشد بر قوم چیر
درها بودند گویی آب گشت ... نی نشان پا و نی گردی بدشت
در قباب حق شدند آن دم همه ... در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر ماندم کین قوم را ... چون بپوشانید حق بر چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او ... مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند ... عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو بگویی مرد حق اندر نظر ... کی درآرد با خدا ذکر بشر
خر ازین می‌خسپد اینجا ای فلان ... که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار زین ویران شدست ای مرد خام ... که بشر دیدی مر ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین ... گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند ... چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو ... هین مبر امید ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است ... هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته ... کو و کو می‌گو بجان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب ... که دعا را بست حق بر استجب
هر کرا دل پاک شد از اعتدال ... آن دعایش میرود تا ذو الجلال
یاد آمد آن حکایت کان فقیر ... روز و شب میکرد افغان و نفیر

باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود علیه السلام و مستجاب شدن دعای او

در خدا میخواست روزی حلال ... بی‌شکار و کسب و رنج و انتقال

پیش ازین گفتیم بعضی حال او   لیک تعویق آمد و شد پیچ تو
هم بگویم پیش کی خواهد رخت   چون ز ابر فضل حق حکمت رخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین   ای بظلمت گاو من کشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا   ابله طرار انصاف اندر آ
گفت من روزی ز حق میخواستم   قبله را از لابه می آراستم
سالها بود دست کار من دعا   تا که بفرستاد گاوی را خدا
چون بدیدم گاو را برخاستم   روزی من بود کشتن خواستم
آن دعای کهنه ام شد مستجاب   روزی من بود کشتم نک جواب
او ز خشم آمد گریبانش گرفت   چند مشتی زد برویش ناشکفت

رفتن هر دو خصم نزد داود علی نبینا و علیه السلام

میکشیدش تا بداود نبی   که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا   عقل در تن آور و با خویش آ
این چه میگویی دعا چه بود مخند   بر سر و ریش من و خویش ای لوند
گفت من با حق دعاها کرده ام   اندرین لابه بسی خون خورده ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب   سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب
گفت گرد آیید هان ای مسلمین   ژاژ بینید و فشار این مهین
ای دعا ما چند خایی ژاژ را   حجت قاطع بگو چه بود دعا
ای مسلمانان دعا مال مرا   چون از آن او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین   یک دعا املاک بردندی بکین
گر چنین بودی گدایان ضریر   محتشم گشته بدندی و امیر
روز و شب اندر دعااند و ثنا   لابه گویان که تو مان ده ای خدا
تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین   ای گشاینده تو بگشا بند این
مکسب کوران بود لابه و دعا   جز لب نانی نیابند از عطا
خلق گفتند این مسلمان راست است   وین فروشنده دعاها ظلم جوست
این دعا کی باشد از اسباب ملک   کی گرفت این را شریعت خود بسلک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا   یا ز جنس این شود ملکی ترا
در کدامین دفتر است این شرع نو   گاو را تو باز ده یا حبس رو
اندر آور حبس و زندان او   ورنه گاوش را بده حجت مجو
او بسوی آسمان میکرد رو   کای خداوند کریم لطف جو
من دعاها کرده ام زین آرزو   واقعهٔ ما را نداند غیر تو
در دل من آن دعا انداختی   صد امید اندر دلم افراختی
من نمیکردم گزافه آن دعا   همچو یوسف دیده بودم خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران   پیش او سجده کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست   در چه و زندان جز آن را می نجست
ز اعتماد آن نبودش هیچ غم   از غلامی و ز ملام بیش و کم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش   که چو شمعی می فروزیدش ز پیش
چون در افکندند یوسف را بچاه   بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی پهلوان شه شوی   تا بمالی این جفا بر روی شان
قایل این بانگ ناید در نظر   لیک دل بشناخت قایل را اثر
قوتی و راحتی و مسندی   در میان جان فتادش زان ندا
چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل   گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
هر جفا که بعد از آتش میرسید   او بدان قوت بشادی میکشید
همچنانکه ذوق آن بانگ الست   در دل هر مؤمنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض   نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمهٔ تلخی چو شکر میشود   خار ریحان سنگ گوهر میشود
لقمهٔ حکمی که تلخی می نهد   گلشکر از آ گوارش میدهد

گلشکر آنرا که نبود پیشه   لقمه را ز انکار او قی میکند
هر که خوابی دید از روز الست   مست باشد در ره طاعات مست
میکشد چون اشتر مست این جوال   بی فتور و بی گمان و بی ملال
کف شکر تصدیقش کرده پوز او   شد گواه مستی دلسوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شده   زیر ثقل بار اندک خور شده
ز آرزوی ناقه صد فاقه برو   می نماید کوه پیشش تار مو
در الست آنکو چنین خوابی ندید   اندرین دنیا نشد بنده و مرید
ور شد اندر تردد صد دله   یک زمان شکرستش و سالی گله
پای پیش و پای پس در راه دین   می نهد با صد تردد بی یقین
وام دار شرح اینم نک گرو   ور شتاب است از الم نشرح شنو
چون ندارد شرح این معنی کران   خر بسوی مدعی گاو ران
گفت کورم خواند زین جرم آن دغا   پس بلیسانه قیاس است ای خدا
من دعا کورانه کی میکرده ام   جز بخالق کدیه کی آورده ام
کور از خلقان طمع دارد ز جهل   من ز تو کز تست هر دشوار سهل
آن یکی کورم ز کوران شمرد   او نیاز جان و اخلاصم ندید
کوری عشقست این کوری من   حب یعمی و یصم است ای حسن
کورم از غیر خدا بینا بدو   مقتضای عشق باشد این بگو
تو که بینایی ز کورانم مدار   دایرم بر گرد لطفت ای مدار
آنچنانکه یوسف صدیق را   خواب بنمودی و گشتش متکا
مر مرا لطف تو هم خوابی نمود   این دعای بیحدم بازی نبود
می نداند خلق اسرار مرا   ژاژ می دانند گفتار مرا
حقشان است و که داند راز غیب   غیر علام سر و ستار عیب
خصم گفتش رو بگو ای ژاژخو   از چه سوی آسمان کردی تو رو
شید می آری غلط می افکنی   لاف عشق و لاف قربت می زنی
با کدامین روی چون دل مرده   روی سوی آسمانها کرده
غلغلی در شهر افتاده ازین   آن مسلمان می نهد رو بر زمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن   گر بدم هم سر من پیدا مکن
تو همی دانی و شبهای دراز   که همی خواندم ترا با صد نیاز
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست   پیش تو همچون چراغ روشنیست
گاو میخواهند از من ای خدا   چون فرستادی نکردم من خطا
چونکه داود نبی آمد برون   گفت هین چونست این احوال چون

شنیدن داود ع سخن هر دو خصم و سوال کردن از مدعی علیه

مدعی گفت ای نبی الله داد   گاو من در خانهٔ او اوفتاد
کشت گاوم را بپرسش که چرا   گاو من کشت او بیان کن ماجرا
گفت داودش بگو ای بوالکرم   چون تلف کردی تو ملک محترم
هین پراکنده مگو حجت بیار   تا بیکسو گردد این دعوی و کار
گفت ای داود بودم هفت سال   روز و شب اندر دعا و در سؤال
این همی جستم ز یزدان کای خدا   روزیی خواهم حلال و بی عنا
مرد و زن بر نالهٔ من واقفند   کودکان این ماجرا را واصفند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر   تا بگوید بی شکنجه بی ضرر
هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق   که چه می گفت این گدای زنده دلق
بعد این جمله دعا و این فغان   دیدم اندر خانه گاوی ناگهان
چشم من تاریک شد نی بهر قوت   شادی آنکه قبول آمد قنوت
کشتم آن را تا دهم در شکر آن   که دعای من شنود آن غیب دان
گفت داود این سخنها را بشو   حجت شرعی درین دعوی بگو

حکم کردن داود علیه السلام بر کشندهٔ گاو

تو روا داری که من بی حجتی / بنهم اندر شهر باطل سنتی
اینکه بخشیدت خریدی وارثی / ریع را چون می ستانی حارثی
کسب را همچون زراعت دان عمو / تا نکاری دخل نبود آن تو
کانچه کاری بدروی آن آن تست / ورنه این بیداد بر تو شد درست
رو بده مال مسلمان کژ مگو / رو بجو وام و بده باطل مجو
گفت ای شه تو همان میگوییم / که همی گویند اصحاب ستم
پس ز دل آهی برآورد و بگفت / کای خدای هرکجا طاقی و جفت

تضرع آن شخص از داوری داود علیه السلام

سجده کرد و گفت کای دانای راز / در دل داود انداز آن نیاز
در دلش نه آنچه تو اندر دلم / اندر افکندی به راز ای مفضلم
این بگفت و گریه در شد های های / تا دل داود بیرون شد ز جای
گفت هین امروز ای خواهان گاو / مهلتم ده وین دعاوی را مکاو
تا روم من سوی خلوت در نماز / پرسم این احوال از دانای راز
خوی دارم در نماز آن التفات / معنی قرة عینی فی الصلوة
روزن جانم گشاده است از صفا / میرسد بی واسطه نامه خدا
نامه و باران و نور از روزنم / می فتد در خانه‌ام از معدنم
دوزخست آن خانه کو بی روزنست / اصل دین ای بنده روزن کردنست
تیشه در هر بیشه کم زن بیا / تیشه زن در کندن روزن هلا
یا نمیدانی که نور آفتاب / عکس خورشید برونست از حجاب
نور این دانی که حیوان دید هم / پس چه کرمنا بود بر آدمم
من چو خورشیدم درون نور غرق / می ندانم کرد خویش از نور فرق
رفتنم سوی نماز و آن خلا / بهر تعلیم است ره مر خلق را
کژ نهم تا راست گردد این جهان / حرب خدعه این بود ای پهلوان
نیست دستوری وگرنه ریختی / گرد از دریای راز انگیختی
همچنین می گفت داود این نسق / خواستن عقل خلقان محترق
پس گریبانش کشید از پس یکی / که ندارم در یکی آتش من شکی
با خود آمد گفت را کوتاه کرد / لب ببست و عزم خلوتگاه کرد

در خلوت رفتن داود علیه السلام تا آنچه حقیقت پیدا شود

در فروبست و برفت آنگه شتاب / سوی محراب و دعای مستجاب
حق نمودش آنچه بنمودش تمام / گشت واقف بر سزای انتقام
دید احوال که کس واقف نبود / راز پنهانی که حیرانی فزود
زود گاوم را بده ای نابکار / از خلاص خویش شرمی بدار
روز دیگر جمله خصمان آمدند / پیش داود پیمبر صف زدند
همچنان آن ماجراها باز رفت / زود زد آن مدعی تشنیع زفت
کاینچنین ظلم صریح ناسزا / میرود در عهد پیغمبر هلا
گاو کشته خورده بی ترسی بهیم / در جواب افزود تزویر آن لئیم
گرچه چندین سال بودم در دعا / من طلب کردم ز حق داد او مرا
ای رسول حق چنین باشد روا / ملک من بد گاو و چون داد حق مرا
گفت داودش خمش کن رو بهل / این مسلمان را ز گاو خود بحل

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر گاو برخیزد و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

چون خدا پوشید بر تو ای جوان / رو خمش کن حق ستاری بدان
گفت واویلا چه حکمست این چه داد / از پی من شرع نو خواهی نهاد
رفته است آوازه عدلت جهان / که معطر شد زمین و آسمان
بر سگان کور این استم نرفت / زین تعدی سنگ و که بشکافت
همچنین تشنیع میزد بر ملا / کالصلا هنگام ظلمت العیان

اینچنین ظلم و ستم بر من مکن / یا نبی الله مگو زینسان سخن

حکم کردن صاحب گاو که جمله مال خود بوی ده

بعد از آن داود گفتش کای عنود / جمله مال خویش او را بخش زود
ورنه کارت سخت گردد گفتمت / تا نگردد ظاهر از وی تهمتت
خاک بر سر کرد و جامه بر درید / که بهر دم میکنی ظلمی مزید
یک دمی دیگر برین تشنیع راند / باز داودش به پیش خویش خواند
گفت چون بختت نبود ای ناصبور / ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
دین به آنگاه صدر و پیشگاه / ای دریغ از چون تو خر خاشاک و کاه
زین سخن داود شد خشمناک / گفت تا خود را نگردانی هلاک
رو که فرزندان تو با جفت تو / بندگان او شدند ای شدخو
سنگ بر سینه همی زد با دو دست / میدوید از جهل خود بالا و پست
جمله خلق اندر ملامت آمدند / کز ضمیر کار او غافل بدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی / کو بود مسخره هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آنکس پی برد / کو سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم که نفس است از درون / خصم هر مظلوم باشد از جنون
سگ همواره حمله بر مسکین کند / تا تواند زخم بر مسکین زند
شرم شیران راست نی سگ را بدان / که نگیرد صید از همسایگان
عامه مظلوم کش ظالم پرست / از کمین سگشان سوی داود جست
روی در داود کردند از فریق / کای نبی مجتبی بر ما شفیق
این نشاید از تو کین ظلمیست فاش / قهر کردی بی گناهی را بلاش
گفت ای یاران زمان آن رسید / کان سر مکتوم او گردد پدید

عزم کردن داود بخواندن خلق بر آن صحرا که راز را آشکارا کند و حجتها را همه قطع کند

جمله برخیزید تا بیرون رویم / سوی صحرا و بدان ما هم شویم
مرد و زن از خانها بیرون دوید / تا بر آن سر نهان واقف شوید
در فلان صحرا درختی هست زفت / شاخهایش انبه و بسیار جفت
سخت راسخ خیمه گاه و میخ او / بوی خون می آیدم از بیخ او
خون شدست اندر بن آن خوش درخت / خواجه را کشتست این منحوس بخت
مال او برداشتست این قلتبان / وین غلامست او ای آزادگان
این جوان مر خواجه را باشد پسر / طفل بود و او ندارد زین خبر
تا کنون حلم خدا پوشید آن / آخر از ناشکری این قلتبان
که عیال خواجه را روزی ندید / نی به نوروز و به موسمهای عید
بی نوایان را به یک لقمه نجست / یاد ناورد از حقهای نخست
تا کنون از بهر یک گاو این لعین / میزند فرزند او را بر زمین
او بخود برداشت پرده از گناه / ورنه می‌پوشید جرمش را اله
کافر و فاسق درین دور گزند / پرده خود را بخود بر میدرند
ظلم مستورست در اسرار جان / می‌نهد ظالم به پیش مردمان
که ببینیدم که دارم شاخها / گاو دوزخ را ببینید از ملا
پس هم اینجا دست و پایت بر زند / بر ضمیر تو گواهی میدهند

گواهی دادن دست و پا و زبان بر ستم ظالم هم در دنیا

چون موکل میشود بر تو ضمیر / که بگو تو اعتقادت ای امیر
خاصه در هنگام خشم و گفت و گو / میکند ظاهر سرت را مو به مو
چون موکل میشود ظلم و جفا / که هویدا کن مرا ای دست و پا
چون همی گیرد گواه سر لگام / خاصه وقت جوش خشم و انتقام
پس همان کس کین موکل میکند / تا لوای راز بر صحرا زند
پس موکلهای دیگر روز حشر / هم تواند آفریدن بهر نشر

پس موکلهای دیگر

ای بزه دست آمده در ظلم و کین   تو هم پیداست حاجت نیست این
نیست حاجت شهره گشتن در گزند   بر ضمیرت آتشینست و قفند
نفس تو هر دم برآرد صد شرار   که ببینیدم منم ز اصحاب نار
خود نارم سوی کل خود روم   من نه نورم که سوی حضرت شوم
همچنان کین ظالم حق ناشناس   بهر گاوی کرد چندین التباس
او ازین صد گاو برد و صد شتر   نفس امینت ای پدر از وی ببر
نیز روزی با خدا زاری نکرد   یا ربی نامد از و یکدم بدرد
کای خدا خصم مرا خشنود کن   گر منش کردم زیان تو سود کن
گر خطا کشتم دیت بر عاقله است   عاقله جانم تو بودی از الست
سنگ می زد او به استغفار در   این بود انصاف نفس ای جان حر

برون رفتن داود علیه السلام با خلق بسوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت   گفت دستش را ببندید سخت
تا کنم جرم او پیدا کنم   تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ای سگ جد او را کشته ای   تو غلامی خواجه زین رو گشته ای
خواجه را کشتی و بردی مال او   کرد یزدان آشکارا حال او
آن زنت او را کنیزک بوده است   با همین خواجه جفا بنموده است
هر چه زو زایید ماده یا که نر   ملک وارث باشد آن کل سر بسر
تو غلامی کسب و کار ملک اوست   شرع جستی شرع بستان رو نکوست
خواجه را کشتی به استم زار زار   هم بر آنجا خواجه گویان زینهار
کارد از اشتاب کردی زیر خاک   از خیالی که بدیدی سهمناک
نک سرش با کارد در زیر زمین   بازکاوید این زمین را همچنین
نام این سگ هم نوشته کارد بر   کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنان کردند چون بشکافتند   در زمین آن کارد و سر را یافتند
ولوله افتاد در خلق آن زمان   هر یکی زنار ببرید از میان
جمله از داود گشته عذرخواه   زانکه بد ظن گشته بودند و تباه

قصاص فرمودن داود خونی را از الزام حجت او

بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه   داد خود بستان بتیغ از این روسیاه
هم بدان تیغش بفرمود قصاص   کی کند مکرش ز حلم حق خلاص
حلم حق گر چه مواساها کند   چونکه از حد بگذرد رسوا کند
خون نخسپد درفتد در هر دلی   میل جستجوی و کشف مشکلی
اقتضای داوری رب دین   سر برآرد از ضمیر آن و این
کان فلان چون شد چه شد حالش چه گشت   همچنانکه جوشد از گل سبزه کشت
چونکه جوش خون شد آن واجستها   خارش دلها و بحث و ماجرا
چونکه پیدا گشت سر کار او   معجزه داود شد فاش و دوتو
خلق جمله سر برهنه آمدند   سر به سجده بر زمینها میزدند
ما همه کوران اصلی بوده ایم   وانچه میزمودهٔ نشنوده ایم
از تو ما صد گون عجایب دیده ایم   لیک مغروریم چون نادیده ایم
سنگ با تو در سخن آمد شهیر   کز برای غزو طالوتم بگیر
تو به سنگی و فلاخن آمدی   صد هزاران مرد را برهم زدی
سنگهایت صد هزاران پاره شد   هر یکی مر خصم را خونخواره شد
آهن اندر دست تو چون موم شد   چون زره سازی ترا معلوم شد
کوهها با تو رسایل شد شکور   با تو میخوانند چون مقری زبور
صد هزاران چشم دل بگشاده شد   از دم تو غیب را آماده شد
وان قوی تر زان همه کدائم است   زندگی بخشی که سرمد قائم است
جان جمله معجزات اینست خود   او به بخشد مرده را جان ابد
کشته شد ظالم جهانی زنده شد   هر یکی از نو خدا را بنده شد

نفس خود را کش جهان را زنده کن   خواجه را کشتست او را بنده کن

بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونیست که مدعی گاو گشته بود و آن کشنده گاو عقلست و داود حقست یا شیخ که نایب حقست که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن بروزی بی کسب و بی حساب

مدعی گاو نفس تست هین   خویشتن را خواجه کردست و مهین
آن کشنده گاو عقل تست رو   بر کشنده گاو تن منکر مشو
عقل اسیرست و همی خواهد ز حق   روزیی بی رنج و نعمت بر طبق
روزی بی رنج او موقوف چیست   آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست
نفس گوید چون کشی تو گاو من   زانکه گاو نفس باشد نقش تن
خواجه زاده عقل مانده بی نوا   نفس خونی خواجه گشت و پیشوا
روزی بی رنج می دانی که چیست   قوت ارواحست و ارزاق نبیست
لیک موقوفست بر قربان گاو   گنج اندر گاو دان ای کنج کاو
دوش چیزی خورده ام ورنی تمام   دادمی در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده ام افسانه است   هر چه می آید ز پنهان خانه است
چشم بر اسباب از چه دوختیم   گر ز خوش چشمان کرشم آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر   در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند   معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب بحر را بشکافتند   بی زراعت چاش گندم یافتند
جمله قرآن هست در قطع سبب   عز درویش و هلاک بولهب
مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند   لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند   سنگ مرغی کو بالا بر زند
دم گاو کشته بر مقتول زن   تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش   خون خود جوید ز خون پالای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام   رفض اسبابست و علت والسلام
کشف این نز عقل کارافزا شود   بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی   شهسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست   معده حیوان همیشه پوست جوست
مغزجوی از پوست دارد صد ملال   مغز نغزان را حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد   عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه   عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی وز سپیدی فارغ است   نور ماهش بر دل و جان بازغ است
این سیاه و این سپید ار قدر یافت   زان شب قدرست کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه از زرست   بی ز زر همیان و کیسه ابترست
همچنانکه قدر تن از جان بود   قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون   هیچ گفتی کافران را میتون
هین بگو که ناطقه جو میکند   تا بقرنی بعد ما آبی رسد
گر چه هر قرنی سخن آری بود   لیک گفت سالفان یاری بود
نی که هم توریت و انجیل و زبور   شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزی بی رنج جو و بی حساب   کز بهشتت آورد جبریل سیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت   بی صداع باغبان بی رنج کشت
زانکه نفع نان در آن نان داد اوست   بدهدت آن نفع بی توسیط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره ایست   نان بی سفره ولی را بهره ایست
رزق جانی کی بری با سعی و جست   جز بعدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند گام تو   از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو رام آنگه شود   کز دم داود او آگاه شود

عقل گاهی غالب آید در شکار / بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن / روی شیخ او را زمرد دیده کن
گر تو خواهی ایمنی از اژدها / دستش از دامان مکن یکدم رها
خاک شو در پیش شیخ باصفا / تا ز خاک تو بروید کیمیا
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون / چون خران سیخش کن آن سوی حرون
صد زبان و هر زبانش صد لغت / زرق و دستانش نیاید در صفت
چون بنزد یک ولی اندر شود / آن زبان صدگزش کوته شود
مدعی گاو نفس آمد فصیح / صدهزاران حجت آرد ناصحیح
شهر را بفریبد الا شاه را / ره نماند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن / خویش با او همسر و همسر مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو / واندر اندازد ترا در قعر او
عقل نورانی و نیکوطالبست / نفس ظلمانی برو چون غالبست
زانکه او از خانه عقل تو برون / گرچه ملک اوست لیکن شه زبون
زانکه او در خانه عقل تو غریب / بر در خود سگ بود شیر مهیب
باش تا شیران سوی بیشه روند / وین سگان کور آنجا بگروند
مکر نفس و تن نداند عام شهر / او نگردد جز بوحی القلب قهر
هر که جنس اوست یار او شود / جز مگر داود کو شیخت بود
کو مبدل گشت و جنس تن نماند / هر کرا حق در مقام دل نشاند
خلق جمله علتی اند از کمین / یار علت میشود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند / هر که بی تمییز کف در وی زند
چون ز صیادی شنید آواز طیر / مرغ ابله میکند آن سوی سیر
نقد را از نقل نشناسد غویست / هین ازو بگریز اگر چه معنویست
رسته و بر بسته پیش او یکیست / گر یقین دعوی کند او در شکیست
اینچنین کس گر ذکی مطلق است / چونش این تمییز نبود احمق است
هین ازو بگریز چون آهو ز شیر / سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه از احمقان

عیسی مریم بکوهی میگریخت / شیر گویی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان میتاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند / پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه ایست / که مرا اندر گریزت مشکلیست
از که این سو میگریزی ای کریم / نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو / میرهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توی / که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده / بر جهد چون شیر صید آورده
گفت آری آن منم گفتا که تو / نه ز گل مرغان کنی ای خوب رو
بر دمی در وی سحاب با جان شود / در هوا اندر زمان پران شود
گفت آری گفت پس ای روح پاک / هر چه خواهی میکنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان / که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع جان خالق تن در سبق
حرمت ذات صفات پاک او / که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی

خواندم آن بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود آن را سبق
آن همان رنجست و این رنجی چرا / او نشد این را و آن را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کو زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر او کرده است / چاره بروی نیارد برده است
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها که ریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا / دین چنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد / همچو آن کو زیر کون سنگی نهد
آن مسیحا را حذر نه از بیم بود / ایمنست و آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را / چه غم آن خورشید با اشراق را
یادم آمد قصه اهل سبا / کز دم احمق صباشان شد وبا

قصه اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان

آن سبا ماند بشهری بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند / درج در افسانه‌شان صد گونه پند
هزلها گویند در افسانه‌ها / گنج میجو در همه ویرانه‌ها
بود شهری بس عظیم و مه ولی / قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخت زفت زفت اندازه پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو / لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو خلق و خلایق بیشمار / لیک آن جمله سه خام پخته خوار
جان ناکرده بجانان تاختن / گر هزارانند یک کس نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور / از سلیمان کور و دیده پای مور
و آن دگر بس تیزگوش و سخت کر / گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
و آن دگر عور و برهنه لاشه باز / لیک دامنهای جامه او دراز
گفت کور اینک سپاهی میرسند / من همی بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنودم بانگشان / که چه میگویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم / که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک بنزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی گوید که آری مشغله / میشود نزدیک تر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم / از طمع برند و من ناایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند / در هزیمت در دهی اندر شدند
اندران ده مرغ فربه یافتند / لیک ذره گوشت بروی نه نزند
کور دیدش کر آوازش شنید / عور بگرفت و بدامن درکشید
مرغ مرده خشک از زخم کلاغ / استخوانها زار گشته چون بلاغ
پس طلب کردند دیگی یافتند / نی سر و نی بن سکابش یافتند
بر سر آتش نهادند آن تن / مرغ فربه را بدیگ اندر زفن
آتشش کردند چندان ای پسر / کاستخوان شد پخته لحمش پخته تر
زان همی خوردند چون از صید شیر / هر یکی زو خوردش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند / چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان / در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبزی و هفت اندام زفت / از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست / در نظر ناید که آن بیجا رهیست
نک پیاپی کاروانها مقتفی / زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف / سخت ناپیدا و زو چندین زفاف
ای ضیاء الحق حسام الدین عیان / باز باید کرد شرح این بیان

ای پسر هر مختصر افسانه نیست / آشنا را روی در بیگانه نیست

شرح آن کور دوربین و آن کر تیز شنو و آن برهنه دراز دامن

کر امل را دان که مرگ ما شنید / مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابینا ببیند مو بمو / عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یکذره چشم کور او / می نبیند گرچه هست او عیب جو
عور می ترسد که دامانش برند / دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک / هیچ او را نیست از دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود / وز غم دزدش جگر خون می‌شود
وقت مرگش که بود صد نوحه بیش / خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر / هم ذکی داند که بد او بی هنر
چون کنار کودکی پر از سفال / کو برآن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره گریان شود / پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار / گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید / پس بر آن مال دروغین می طپید
خواب می‌بیند که او را هست مال / ترسد از دزدی که برباید جوال
چون ز خوابش برجهاند گوش کش / پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنان لرزانی این عالمان / که بودشان علم و عقل این جهان
از پی این عاقلان ذو فنون / گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی / خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌برند / خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم برآوردند خلق / غرق بیکاریست جانش تا بحلق
عور ترسان که منم دامن کشان / چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل داند از علوم / جان خود را می نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری
که همی دانم یجوز و لا یجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی ولیک / تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله میدانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته / ننگری سعدی تو یا ناشسته
جان جمله علمها اینست این / که بدانی من کیم در یوم دین
جان جمله علمها اینست خود / تو ببخشد جمله را جان ابد
آن اصول دین بدانستی ولیک / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولینت اصول خویش به / که بدانی اصل خود ای مرد مه

اصلشان بد بود آن اهل سبا / می رمیدندی ز اسباب لقا

صفت خرمی شهر سبا و ناشکری اهل آن

دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ / از چپ و از راست از بهر فراغ
بس که می افتاد از پری ثمار / تنگ میشد معبر ره بر گذار
آن نثار میوه ره را می گرفت / از پری میوه رهرو در شگفت
سله بر سر در درختستانشان / پر شدی ناخواست از میوه فشان
باد آن میوه فشاندی نه کسی / پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشهای زفت تا زیر آمده / بر سر و روی رونده میزده
مرد گلخن تاب از پری زر / بسته بودی در میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا / تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته آمن شهر و ده از دزد و گرگ / بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
جامه‌شان اگر چرکن شدی / آتش سوزنده شان صابون بدی
در تنور انداختندی جامه را / بعد یکساعت شدی خوش و صفا
گر بگویم شرح نعمتهای قوم / که زیادت می شد آن یوما فیوم

مانع آید از سخنهای مهم / انبیا بردند امر فاستقم
چون ز حد بردند ناشکری چنان / غیرت حق کارگر شد در زمان
سیزده پیغمبر آنجا آمدند / گمرهان را جمله رهبر می‌شدند

آمدن پیغمبران بنصیحت اهل سبا

که هلا نعمت فزون شد شکر کو / مرکب شکر ار بخسبد حرک هو
شکر منعم واجب آید در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید این خود کس کند / کز چنین نعمت بشکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده / پا ببخشد شکر خواهد قعده
شکر نعمت نعمت افزون‌تر کند / صد هزاران گل ز خاری سر کند
قوم گفته شکر ما را برد غول / ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا / که نه طاعتمان خوش آید نی خطا
ما نمی‌خواهیم نعمتها و باغ / ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ
نعمت چه پس شد جانمان ازین / شکر چه گوییم بر گو بید این
انبیا گفتند در دل علتیست / که ازان در حق شناسی آفتیست
نعمت از وی جملگی علت شود / طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر / جمله ناخوش گشت و صاف او کدر
هر که او بیگانه باشد با تو هم / پیش تو او بس بهست و محترم
این هم از تأثیر آن بیماریست / زهر او در جمله جفتان ساریست
دفع آن علت بباید کرد زود / که شکر با آن حدث خواهد نمود
هر خوشی کاید بتو ناخوش شود / آب حیوان گر رسد آتش شود
کیمیای مرگ و جسک است آن صفت / مرگ گردد زان حیاتت عاقبت
بس غذایی که ز وی دل زنده شد / چون بیامد در تن تو گنده شد
بس عزیزی که بناز اشکار شد / چون شکارت شد بر تو خوار شد
آشنایی عقل با عقل از صفا / چون شود هر دم فزون باشد ولا
دوستی نفس با هر نفس پست / تو یقین میدان که هر دم کمتر است
زانکه نفسش گرد علت می تند / معرفت را زود فاسد میکند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر / دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی / هر چه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود / ور بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکته بکری لطیف / بعد درکت گشت بی ذوق و کثیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد / چیز دیگر گو بجز آن ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر / باز فردا زان شوی سیر و نفیر
دفع علت کن چو علت خو شود / هر حدیث کهنه پیشت نو شود
تا که آن کهنه برآرد برگ نو / بشکفاند کهنه صد خوشه ز کو
ما طبیبانیم شاگردان حق / بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند / که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بی‌واسطه خوش بنگریم / کز فراست ما بعالی منظریم
آن طبیبان غذااند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال
کین چنین فعلی ترا نافع بود / وانچنین قولی ترا پیش آورد
آنچنان ما آنچنین از رنگ و بد / پیش تو بنهیم و بنماییم جد
گر تو خواهی این گزین خواهی آن / زهر و شکر شناس گر شد عیان
وان طبیبان را بود بولی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست مزدی می نخواهیم از کسی / دست مزد ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را / داروی ما یک بیک رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران

قوم گفتند ای گروه مدعی / کو گواه علم و طب و نافعی
چون شما هم بستهٔ خواب و خورید / همچو ما باشید و در ده می‌چرید
چون شما در دام این آب و گلید / کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بران / که شمارد خویش از پیغمبران
ما نخواهیم اینچنین لاف دروغ / کردن اندر گوش و افتادن بدوغ
انبیا گفتند کین زان علت است / مایهٔ کوری حجاب رؤیت است
دعوی ما را شنیدید و شما / می نبینید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را / ما بش گردانیم گرد چشمها
هر که گوید کو گواه گفتش گواست / کو نمی‌بیند که جز حبس عماست
آفتابی در سخن آمد که خیز / که برآمد روز برجه کم ستیز
تو بگویی آفتابا کو گواه / گویدت ای کور از حق دیده خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ / عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نمی‌بینی گمانی برده‌ای / که صباحست و تو اندر پرده‌ای
کوری خود را مکن زین گفت فاش / خامش و در انتظار فضل باش
فضل بی علت که دریابدت / زین شقاوت روی دل برباید
در نماندی در چنین کوری ابد / آینه پنهان شد از تو در نمد
در میان روز گفتن روز کو / خویش رسوا کردنست ای شدخو
صبر و خاموشی جذوب رحمتست / وین نشان جستن نشان علتست
انصتوا بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب / بر زمین زن زر و سر را ای لبیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر / بذل جان و بذل جاه و بذل زر
تا ثنای تو بگوید فضل هو / که حسد آرد فلک بر جاه تو
چون طبیبان را نگهدارید دل / خود ببینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری بدست خلق نیست / لیک اکرام طبیبان از هدیست
این طبیبان را بجان بنده شوید / تا بمشک و عنبر آکنده شوید

تهمت داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفتند اینهمه زرقست و مکر / کی خدا نایب کند از زید و بکر
هر رسول شاه باید جنس او / آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما / پشه را داریم همراز هما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا / ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
این چه نسبت این چه پیوندی بود / تا که در عقل و دماغی در رود
ما کجا وین گفت بیهوده کجا / این چه زرقست و چه شیدست و دعا
خود کجا آسمان کو ریسمان / می نگیرد مغز ما این داستان
غالبا ما عقل داریم اعتذار / کند بازار شما سیم از گذر
این همان آمد که خرگوشی بگفت / من رسول ماهم و با ماه جفت

حکایت خرگوشان که خرگوشی را پیش پیل فرستادند که بگو من رسول ماه آسمانم پیشت که ازین چشمهٔ آب حذر کن چنانکه در کتاب کلیله و دمنه تمام گفته شده است

کز رمه پیلان بر آن چشمهٔ زلال / جمله نخجیران بدندی در وبال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور / حیله کردند چون کم بود زور
از سر که بانگ زد خرگوش زال / سوی پیلان در شب غرهٔ هلال
شاه پیلا من رسولم پیش بیست / بر رسولان بند و خشم و زجر نیست
ماه می‌گوید که ای پیلان روید / چشمه آن ماست زین یکسو شوید
ورنه من تان کور گردانم ستم / گفتم از گردن برون انداختم
ترک این چشمه بگویید و روید / تا ز زخم تیغ من ایمن شوید
نک نشان آنست کاندر چشمه ماه / مضطرب گردد ز پیل آب خواه
که بیا رابع عشر ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی زین دلیل

چون دو هفته از مه تو بگذرید / شاه پیل آمد ز چشمه می‌چرید
چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب / مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
پیل باور کرد از وی آن خطاب / چون درون چشمه مه کرد اضطراب
ترس ترسان باز گشتند آن رمه / بعد از آن ما یکی زیشان همه
ما نه زان پیلان گولیم ای گروه / کاضطراب ماه آرد مان شکوه
انبیا گفتند آوه پندتان / سخت‌تر زد ای سفیهان بندتان

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل زدن ایشان

ای دریغا که دوا در رنجتان / گشت زهر قهر جان آهنجتان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را / چون خدا بگماشت پرده خشم را
چه ریاسی جست خواهیم از شما / که ریاست مان فزونست از سما
چه شرف یابد ز کشتی بحر در / خاصه کشتی ز سرگین گشته پر
ای دریغ آن دیده کور و کبود / کافتابی اندرو ذره نمود
ز آدمی کو بود بی‌مثل و ندید / دیدهٔ ابلیس جز طینی ندید
چشم دیوانه بهارش دی نمود / ز انطرف جنبید کو را خانه بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه / پیش بی‌دولت بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت / پیش بدبختی نداند عشق باخت
اغترار اینچنین حرمان چراست / می نسازد کم ما زاراه را
این غلط ده دیده را حرمان ماست / وین مقلب قلب را سوء القضاست
چون بت سنگین شما را قبله شد / لعنت و کوری شما را ظله شد
چون نشاید سنگتان انباز حق / چون نشاید عقل و جان همراز حق
پشهٔ مرده هما را شد شریک / چون نشاید زنده هم انباز ملیک
آن بت مرده تراشیدهٔ شماست / پشهٔ زنده تراشیدهٔ خداست
عاشق خویشید و صنعت کرد خویش / دم ماران را سر مارست کیش
نی در آن دم دولتی و نعمتی / نی در آن سر راحتی و لذتی
گرد سرگردان بود آن دم مار / لایق اند در خوردند آن هر دو یار
آنچنان گوید حکیم غزنوی / در الهی نامه گر خوش بشنوی
کم فضولی کن تو در حکم قدر / در خور آمد شخص خر با گوش خر
شد مناسب عضوها و ابدانها / شد مناسب وصفها با جانها
وصف هر جانی تناسب باشدش / بی گمان با جان که حق تراشدش
چون صفت با جان قرین کردست او / پس مناسب دانش همچون چشم و رو
شد مناسب وصفها در خوب و زشت / پس مناسب حرفها که حق نوشت
دیده و دل هست بین اصبعین / چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطفست و قهر و در میان / کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی / که میان اصبعین کیستی
جمله قصد و جنبشت زین اصبع است / فرق تو بر چار راه مجمع است
این حروف حالهات از نسخ اوست / عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست / زین تقلب مر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود / قدر خود پیدا کند در نیک و بد
آنچه در خرگوش و پیل آویختند / تا ازل را با ابد آمیختند

بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه درگاه الهی

کی رسدتان این مثلها ساختن / سوی آن درگاه پاک انداختن
آن مثل آوردن آن حضرتست / که بعلم سر و جهر او آیتست
تو چه دانی سر چیزی تا تو کل / یا بزلفی یا برخ آری مثل
موسی آن را که عصا دید و نبود / اژدها بد سر او لب می‌گشود
چون چنان شاهی نداند سر چوب / تو چه دانی سر این دام و حبوب
چون غلط شد چشم موسی در مثل / چون کند موشی فضولی مدخل

آن مثالها را چو اثر در پا کند   تا که پاسخ جزو جزو بر کند
این مثال آورد ابلیس لعین   تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثل آورد قارون از لجاج   تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
این مثال آورد نمرود جهول   تا که پشه مغز سر خوردش جهول
این مثال اندیشه کشته قوم عاد   کاستخوانشان کرد خرد و مرد باد
این مثال آورد فرعون از غلط   تا که اندر آب دریا شد سقط
این مثال آورد هر بدبخت دون   تا که شد در قعر دوزخ سرنگون
این مثالها را چو زاغ و بوم دان   که از ایشان پست شد صد خاندان
نوح اندر بادیه کشتی بساخت   صد مثل گو از پی تسخر بتاخت

تشنیع زدن قوم نوح را باستهزا در زمان کشتی ساختن

در بیابانی که چاه آب نیست   می‌کند کشتی چه نادان ابلهیست
آن یکی می‌گفت این کشتی بتاز   وآن یکی می‌گفت هم پرش بساز
این یکی می‌گفت دیوانش گرفت است   وآن یکی می‌گفت پشتش گر گراست
آن یکی می‌گفت بالانش کجاست   وآن یکی می‌گفت بالانش کج چراست
آن یکی می‌گفت این شاخ تهی است   وآن یکی می‌گفت این خر شهر نیست
وآن یکی می‌گفت مکاری مکر   یا شدی فرتوت شد عقلت زمر
او همی گفت این بفرمان خداست   این بچربکها نخواهد گشت کاست

حکایت آن دزد که پرسیدند چه می‌کنی
در نیم شب در بن این دیوار گفت دهل می‌زنم

این مثل بشنو که شب دزدی عنید   در بن دیوار حفره می‌برید
نیم بیداری که او رنجور بود   طق طق آهسته‌اش را می‌شنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر   گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیم شب چه می‌کنی   تو کیی گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری گفت می‌کوبم دهل   گفت کو بانگ دهل ای بوسبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را   نعره یا حسرتا یا ویلتا
من چو در قیمش بشنوی بانگ دهل   آن زمان واقف شوی بر جزو و کل
در غلط افتاده‌ای ای نیم خام   پخته شو در آتش او والسلام
آن دروغ و نحس و گژ و بر ساخته   سر آن گر را تو هم نشناخته
سر آن خرگوش دان دیو فضول   که به پیش نفس تو آمد رسول

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش

تا که نفس گول را محروم کرد   ز آب حیوانی که از وی خضر خورد
باز گونه کرده معنیش را   کفر گفتی مستعد شو نیش را
اضطراب ماه گفتی در زلال   که بترسانید پیلان را شغال
قصه خرگوش و پیل آری و آب   خشیت پیلان زمه در اضطراب
این چه ماند آخر ای کوران خام   با مهی که شد زبونش خاص و عام
چه مه و چه آفتاب و چه فلک   چه عقول و چه نفوس و چه ملک
چه وحوش و چه طیور و چه جماد   چه ملوک و چه گدا چه کیقباد
چه بلاد و چه جبال و چه بحار   چه مه و چه سال چه لیل و نهار
چه تراب و باد و چه آب و چه نار   چه خریف و صیف چه دی چه بهار
جمله اندر حکم و در فرمان او   همچو گویی در خم چوگان او
آفتاب آفتاب آفتاب   این چه می‌گویم مگر هستم بخواب
صدهزاران شهر را خشم نهان   سرنگون کردست ای بدگوهران
کوه بر خود می‌شکافد صد شکاف   آفتابی چون خراسی در طواف
خشم مردان خشک گرداند سحاب   خشم دلها کرد عالمها خراب
بنگرید ای مردگان بی حنوط   در سیاستگاه شهرستان لوط
پیل خود چه بود که سه مرغ پران   کوفتند آن پیلکان را استخوان

اضعف

۱۴۷

اضعف مرغان ابابیلست و او   پیل را بدرید و نپذیرد رفو
کیست کو نشنید آن طوفان نوح   یا مصاف لشکر فرعون و روح
روحشان بشکست و اندر آب ریخت   ذره ذره آبشان بر می‌گسیخت
کیست کو نشنید احوال ثمود   وانکه صرصر عادیان را می‌ربود
آنچنان پیلان شاهان ظلوم   زیر خشم دل همیشه در رجوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی   می‌روند و نیست غوث و رحمتی
نام نیک و بد مگر نشنیده‌اند   جمله دیدند و شما نادیده‌اند
دیده را نادیده می‌آرید لیک   چشمتان را واکشد مرگ نکیب
گر دو عالم پر بود خورشید و نور   چون روی در ظلمتی مانند گور
بی‌نصیب آیی از آن نور عظیم   بسته باشی روزن از ماه کریم
تو درون چاه رفتستی ز کاخ   چه گنه دارد جهانهای فراخ
جان که اندر وصف گرگی ماند او   چون ببیند روی یوسف را بگو
لحن داودی به سنگ و که رسید   گوش آن سنگین دلانش کم شنید
آفرین بر عقل و بر انصاف باد   هر زمان والله اعلم بالرشاد
صدقوا رسلاً کراماً یا عباد   صدقوا روحاً سباها من جهاد
صدقوهم هم شموس طالعه   یؤمنوکم من مخازی القارعه
صدقوهم هم بدور زاهره   قبل ان یلقوکم بالساهره
صدقوهم هم مصابیح الدجی   اکرموهم هم مفاتیح الرجا
هین گواهیهای شاهان بشنوید   بگروید از آسمانها بگروید
یا بجال اولیا ان بگرید   یا سوی آخر بخسر می‌درید
صدقوا من لیس یرجو خیرکم   لا تضلوا لا تصدوا غیرکم
پارسی گو این زبان تازی بهل   هندوی آن ترک باش ای آب و گل
حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط   از دو آن گیری که دورست از خباط

در معنی حزم و مثال مرد حازم

آن یکی گوید درین ره هفت روز   نیست آب و هست ریگ پای‌سوز
آن دگر گوید دروغست این بران   که بهر شب چشمه‌ای بینی روان
حزم آن باشد که برگیری تو آب   تا رهی از ترس و باشی بر صواب
گر بود در راه آب این را بریز   ور نباشد وای بر مرد ستیز
ای خلیفه‌زادگان دادی کنید   حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوی کز پدرتان کین کشید   سوی زندانش ز علیین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد   از بهشتش سخره آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد   تا بکشتی در فکندش روی زرد
اینچنین کردست با آن پهلوان   سست سستش منگرید ای دیگران
مادر و بابای ما را آن حسود   تاج و پیرایه بچالاکی ربود
کردشان آنجا برهنه و خوار و زار   سالها بگریست آدم زار زار
که ز اشک چشم او رویید نبت   که چرا اندر جریده لاست ثبت
تو قیاس گیر طراریش را   که چنان سرور کند زاریش را
الحذر ای گل‌پرستان از شرش   تیغ لاحولی زنید اندر سرش
کو همی بیند شما را از کمین   که شما او را نمی‌بینید هین
دایما صیاد ریزد دانه‌ها   دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر   تا نبندد دام بر تو بال و پر
چونکه دیدی دانه بگریز ای حمام   ورنه چون خوردی فتادی در دام
شاد مرغی کو بترک دانه گفت   در ریاض قدس بهرش گل شکفت
هم بدان قانع شد و از دام جست   هیچ دامی پر و بالش را نبست
باز مرغی فوق دیواری نشست

وخامت کار آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

دیده سوی دانه و دام ببست

رفتستی
نسخه

صدقوا روحاً سباها من سبا
کلمه سبا اول بمعنی دل بردن معشوق است
و ثانیا بمعنی برده کردن ۳۰
ع

یک نظر او سوی صحرا میکند | یک نظر حرصش بدانه میکشد || این نظر با آن نظر چالیش کرد | ناگهانی از خرد خالیش کرد

رفت دانه خورد اندر دام ماند | حامدش گشت بخور وز کام راند || باز مرغی کو تردد را گذاشت | زان نظر بر کند و بر صحرا گماشت

چون بکند او دل از این شد شاد او | تا امام جمله آزادان شد او || هر که او را مقتدا سازد برست | در مقام امن و آزادی نشست

زانکه شاه حازمان آمد دلش | تا گلستان و چمن شد منزلش || خرم از وی راضی او و راضی ازم | اینچنین کن گر کنی تدبیر و عزم

بارها در دام حرص افتاده‌ای | حلق خود را در بریدن داده‌ای || بازت آن تواب لطف آزاد کرد | توبه پذرفت و درونت شاد کرد

گفت ان عدتم لذا عدنا کذا | نحن زوجنا الفعال بالجزا || چونکه جفتی را بر خود آورم | آید آن جفتش دوانه لاجرم

جفت کردیم این عمل را با اثر | چون رسد جفتی رسد جفت دگر || چون رباید غارتی از جیب شوی | جفت می‌آید پی او شوی جوی

بار دیگر سوی این دام آمدیم | خاک اندر دیده توبه زدیم || بازتان تواب بگشاد آن گره | گفت هین بگریز و این سو منه پا

باز چون پروانه نسیان رسید | جانها را جانب آتش کشید || کم کن ای پروانه نسیان و شکی | در پر سوزیده بنگر تو یکی

چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ | سوی آن دانه نداری هیچ پیچ || تا ترا چون شکر گویی بخشد او | روزی بی دام و بی خوف عدو

شکر آن نعمت که تان آزاد کرد | نعمت حق را بباید یاد کرد || چند اندر رنجها و در بلا | گفته برهان ز دامم ای خدا

تا چنین خدمت کنم احسان کنم | خاک اندر دیده شیطان زنم || چون خلاصی داد و خفت زامتحان | همچنانستی که بودی همچنان

چون رهاند از فرامش کردنش | جان خود را میت و بیهش کردنش

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که این تابستان چون بیاید خانه سازیم از بهر زمستان را

سگ زمستان جمع گردد استخوانش | زخم سرما خرد گرداند چنانش

گوید او کین قدر تن که منم | خانه از سنگی بباید کردنم || چونکه تابستان بیاید من بچنگ | بهر سرما خانه‌ای سازم ز سنگ

چونکه تابستان بیاید از گشاد | استخوانها پهن گردد پوست شاد || زفت گردد پا کشد در سایه‌ای | کاهلی سیری غری خودرایه‌ای

گویدش دل خانه ساز ای عمو | گوید او در خانه کی گنجم چو تو || گوید او چون زفت بیند خویش را | در کدامین خانه گنجم ای کیا

استخوان حرص تو در وقت درد | درهم آید خرد گردد در نورد || سازم از توبه بگویی خانه‌ای | در زمستان باشدم کاشانه‌ای

چون بشد درد و شد آن حرص زفت | همچو سگ سودای خانه از تو رفت || شکر نعمت خوشتر از نعمت بود | شکرباره کی سوی نعمت رود

شکر جان نعمت و نعمت چو پوست | زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست || نعمت آرد غفلت و شکر انتباه | صید نعمت کن بدام شکر شاه

نعمت شکرت کند پرچشم و میر | تا کنی صد نعمت ایثار فقیر || سیر نوشی از طعام و نقل حق | تا رود از تو شکم‌خواری و دق

نعمت دنیا را شکر کنید | تا سر منحوس حسود را شکنید || شکر چندان نعمت او و گند | تو نعمت بخشش را کافر کند

قوم گفتند ای نصوحان بس بود | این چه گفتید اندرین ده کس بود

منع کردن منکران انبیا را از نصیحت و حجت

قفل بر دلهای ما بنهاد حق | کس نداند برد بر خالق سبق

آوردن ایشان جبر بهانه و نامعقول گفتن انبیا را

نقش ما این کرد آن تصویرگر | این نخواهد شد بگفت و گو دگر || سنگ را صد سال گویی لعل شو | کهنه را صد بار گویی باش نو

خاک را گویی صفات آب گیر | آب را گویی عسل شو یا که شیر || نار را گویی که نور محض شو | پشه را گویی که سوی باد رو

قلب را گویی که عین پاک شو | یا که اکسیری شو و چالاک شو || هیچ از آن صادق نگردد گو شوند | آب کی گردد عسل ای ارجمند

خالق افلاک او و افلاکیان | خالق آب و تراب و خاکیان || آسمان را داد دوران و صفا | آب و گل را تیره رویی و نما

کی تواند آسمان دردی گزید | کی تواند آب و گل صفوت خرید || قسمتی کردست هر یک را رهی | کی کهی گردد بجهدی چون کهی

انبیا گفتند کاری آفرید | وصفهایی که نتان زان سر کشید

جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

وآفرید او وصفهای عارضی | که کسی مبغوض میگردد رضی || سنگ را گویی که زر شو بیهدست | مس را گویی که زر شو راه هست

ریگ را گویی که گل شو عاجزست | خاک را گویی که گل شو جایزست || رنجها دادست کانرا چاره نیست | آن بمثل لنگی و فطس و عمیست

رنجها دادست کانرا چاره هست | آن بمثل لقوه و درد سرست || این دوا را ساخت بهر ائتلاف | نیست این درد و دواها از گزاف

بلکه اغلب رنجها را چاره هست | چون بجد جویی بیاید آن بدست

مکرر کردن کافران حجتهای جبریانه را

قوم گفتند ای گروه این رنج ما | نیست زان رنجی که بپذیرد دوا || سالها گفتید ازین افسون و پند | سخت‌تر گردد ازان هر لحظه بند

گر دوا را این مرض قابل بدی | آخر از وی ذره‌ای زایل شدی || سده چون شد آب ناید در جگر | گر خورد دریا رود جای دگر

لاجرم آماس کرد دست و پا | تشنگی را نشکند آن استسقا

باز جواب انبیا علیهم السلام مر ایشان را

انبیا گفتند نومیدی بدست | فضل و رحمتهای باری بی‌حدست || از چنین محسن نشاید ناامید | دست در فتراک این رحمت زنید

ای بسا کارا که اول صعب گشت | بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت || بعد نومیدی بسی امیدهاست | از پس ظلمت بسی خورشیدهاست

خود گرفتم که شما سنگین شدید | قفلها بر گوش و بر دل بر زدید || هیچ ما را با قبول کار نیست | کار ما تسلیم و فرمان بردنیست

او بفرمودستمان این بندگی | نیست ما را از خود این گویندگی || جان برای امر او داریم ما | گر بریگی گوید او کاریم ما

امر حق را ما کرده بی ریا | میرسانیم این پیاپی با شما || غیر حق جان نبی را یار نیست | با قبول و رد خلقش کار نیست

مزد تبلیغ رسالاتش ازوست | زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست || ما برین درگه ملولان نیستیم | تا ز بعد راه هر جا بیستیم

دل فرو بسته ملول آنکس بود | کز فراق یار در محبس بود || دلبر و مطلوب با ما حاضرست | در نثار رحمتش جان شاکرست

در دل ما لاله‌زار و گلشنیست | پیری و پژمردگی را راه نیست || دایما تر و جوانیم و لطیف | تازه و شیرین و خندان و ظریف

پیش ما صد سال و یکساعت یکیست | که دراز و کوته از ما منفکیست || آن دراز و کوتهی در جسمهاست | آن دراز و کوته اندر جان کجاست

سیصد و نه سال آن اصحاب کهف   پیششان یکروز بی اندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یکروز هم   که بتن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال   کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست   مستی از سغراق لطف ایزدیست
لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد   کی بوهم آرد جعل انفاس ورد
نیست موهوم ار بدی موهوم آن   همچو موهومان شدی معدوم آن
دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت   هیچ تابد روی خوب از خوک زشت
هین گلوی خود مبر هان ای مهان   اینچنین لقمه رسیده تا دهان
راههای صعب پایان برده‌ایم   ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم
هر که ما را گشت پر و بال زرست   از عذاب نار در جنت نشست
وانکه نشنید از شقاوت پندها   در عذاب جاودان شد مبتلا
این بجوئید از نجوم سعد راه   زانکه در ظلمت دریدی قعر چاه

مکرر کردن اعتراض بر انبیا صلوات الله علیهم

قوم گفتند ار شما سعد خودید   نحس مایید و ضدید و مرتدید
جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها   در غم افکندید ما را و عنا
ذوق جمعیت که بود و اتفاق   شد ز فال زشتتان صد افتراق
طوطی نقل شکر بودیم ما   مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانهٔ غم گستریست   هر کجا آوازهٔ مستنکریست
هر کجا اندر جهان فال بدیست   هر کجا مسخی نکالی فاسدیست
در مثال قصه و فال شماست   در غم انگیزی شما را منتهاست

جواب انبیا علیهم السلام

انبیا گفتند فال زشت و بد   از میان جانتان دارد مدد
گر تو جای خفته باشی با خطر   اژدها در قصد تو آید ز سر
مهربانی مر ترا آگاه کرد   که بجه زود ارنه اژدرهات خورد
تو بگویی فال بد چون میزنی   فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا   می‌رهانم می‌برم سوی سرا
چون نبی آگه کننده است از نهان   کو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور   که چنین رنجی برآرد زود سر
تو بگویی فال بد چون میزنی   پس تو ناصح را متهم میکنی
ور منجم گویدت کامروز هیچ   آنچنان کاری مکن اندر بسیج
تا نگردی خاص نادم از آن   زانکه نیکو نیست روز امروز هان
صد ره ار بینی دروغ اختری   یک دو باری راست آید می‌خری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف   صحتش چون ماند از تو در غلاف
این طبیب و آن منجم از گمان   میکنند آگاه و ما خود از عیان
دود می‌بینیم و آتش از کران   حمله می‌آرد بسوی منکران
تو همی گویی خمش کن زین مقال   که زیان ماست قال شوم فال
ای که نصح ناصحان نشنوده‌ای   فال بد با تست هر جا میروی
افعیی بر پشت تو بر میرود   او ز بامی بیندش آگه کند
گویش خاموش علیکم مکن   گوید او خوش باش خود رفت آن سخن
چون زند افعی دهان بر گردنت   تلخ گردد جمله شادی کردنت
پس بدو گویی همی بود این فلان   چون نه بدریدی گریبان در فغان
یا ز بالا تو سنگی مرزدی   تا مرا آن خبر نمودی و بدی
او بگوید زانکه می‌آزرده‌ای   تو بگویی نیک شادم کرده
گفت من کردم جوانمردی بپند   تا رهانم مر ترا زین خشک‌بند
از لئیمی حق آن نشناختی   مایهٔ ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی   بد کند با تو چو نیکویی کنی

نفس

نفس را زین صبر میکن منحنش   که لئیمست و نسازد نیکویش
با کریمی گر کنی احسان سزد   هر یکی را او عوض هفصد دهد
کز لئیمان در جفا صافی شوند   چون وفا بینند خود جافی شوند
کافران کارند در نعمت جفا   باز در دوزخ نداشان ربنا
با لئیمی چون کنی قهر و جفا   بنده گردد ترا بس با وفا

حکمت در آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد متکبران باشد که ائتیا طوعا او کرها

مسجد طاعاتشان پس دوزخ است   پای بند مرغ بیگانه فخ است
هست زندان صومعهٔ دزد و لئیم   کاندرو ذاکر شود حق را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر   شد عبادتگاه گردنکش سقر
آدمی را هست در هر کار دست   لیک ازو مقصود این خدمت بدست
ما خلقت الجن و الانس این بخوان   جز عبادت نیست مقصود از جهان
گرچه مقصود از کتاب آن فن بود   گر تواش بالش کنی هم میشود
لیک از مقصود این بالش نبود   علم بود و دانش و ارشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را   برگزیدی بر ظفر ادبیر را
گرچه مقصود از بشر علم و هدیست   لیک هر یک آدمی را معبدیست
معبد مرد کریم اکرمته   معبد مرد لئیم اسقمته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند   مر کریمان را بده تا بر دهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید   دوزخ آنها را و اینها را مزید
ساخت موسی قدس در بابی صغیر   تا فرود آرند سر قوم زحیر
زانکه جباران بدند و سرفراز   دوزخ آن باب صغیر است و نیاز

بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نباشند ساخته است چنانکه موسی باب صغیر ساخت در بیت قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل وقت درآمدن که ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطة

آنچنانکه حق ز لحم و استخوان   از شهان باب صغیری ساختن
اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند   چونکه سجدهٔ کبریا را دشمنند
ساخت سرگین دانکی محرابشان   نام آن محراب میر و پهلوان
لایق این حضرت پاکی نه‌اید   نیشکر پاکان شما خالی نی‌اید
این سگان زین چنین خاضع شوند   شیر را عارست کو را سجده کند
گربه باشد شحنهٔ هر موش خو   موش که بود تا ز شیران ترسد او
خوفشان از کلاب حق بود   خوفشان کی ز آفتاب حق بود
رب الاعلی است ورد آن شهان   رب ادنی در خور این ابلهان
موش کی ترسد ز شیران مصاف   بلکه آن آهوکان مشک ناف
رو به پیش کاسه‌لیسی ای کلیس   تش خداوند و ولی نعمت نویس
دیگ لیسی کاسه لیسی را بجو   تش خداوند و ولی نعمت بگو
بس کن ار شرحی بگویم دور دست   خشم گیرد میر و هم داند که هست
حاصل این آمد که بد کن ای کریم   با لئیمان تا نهد گردن لئیم
با لئیم نفس چون احسان کند   چون لئیمان نفس هم کفران کند
زین سبب بد کار اهل محنت اند   اهل نعمت طاغیند و ماکرند
هست طاغی پای از زرین قبا   هست شاکر خسته صاحب عبا
شکر کی روید ز املاک و نعم   شکر می روید ز بلوا و سقم

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی

صوفیی بر میخ روزی سفره دید   چرخ می‌زد جامه‌ها را می‌درید
بانگ میزد نک نوای بی‌نوا   قحطها و دردها را نک دوا
چونکه دود و شور او بسیار شد   هر که صوفی بود با او یار شد
کخ کخی و های و هویی میزدند   تا که چندی مست و بیخود می‌شدند

بوالفضولی گفت صوفی را که چست — سفره آویخت و ز نان تهیست
گفت رو رو نقش بی معنیستی — تو بجو هستی که عاشق نیستی
عشق نان بی نان غذای عاشقست — بند هستی نیست هر کو صادقست
عاشقان را کار نبود با وجود — عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می‌پرند — دست نی و گو ز میدان می‌برند
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت — دست ببریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند — چون عدم یکرنگ و نفس واحدند
شیرخواره کی شناسد ذوق لوت — مر پری را بوی باشد لوت و پوت
آدمی کی بو برد از بوی او — چونکه خوی اوست ضد خوی او
یابد از بو آن پری بوی خوش — تو نیابی آن ز صد من لوت خوش
پیش قبطی خون بود آن آب نیل — آب باشد پیش سبطی جمیل
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان — غرقه کی باشد ز فرعون عوان
باد بر عادیان گرز و تبر — لیک بر هود و بر قومش ظفر
گلستان شد یار بر ابراهیم نار — لیک بر نمرود باشد زهر مار
بر سمندر باشد آتش خاندان — لیک باشد برگ مرغان را زیان
نزد عاشق درد و غم حلوا بود — لیک حلوا بر جبان بلوا بود
آنچه یعقوب از رخ یوسف کشید — وآنچه او از بوی او اندر کشید

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حق

از روی یوسف علیه السلام و کشیدن بوی حق از ...

از بوی یوسف و محرومان برادران و غیرهم ازین برد

وآنچه در روی او بود اندر روی بدید — خاص او بد آن باخوان کی رسید
این ز عشقش خویش در چه میکند — وآن ز کین از بهر او چه میکند
سفره او پیش این از نان تهیست — پیش یعقوب است پر کو مشتهیست
روی ناشسته نبیند روی حور — لا صلوة گفت الا بالطهور
عشق باشد لوت و پوت جانها — جوع ازین رویست قوت جانها
جوع یوسف بود مر یعقوب را — بوی نانش میرسید از دور جا
آنکه بستد پیرهن را میشتافت — بوی پیراهان یوسف می نیافت
وآنکه صد فرسنگ زانسو بود او — چونکه بد یعقوب می بوئید بو
ای بسا عالم ز دانش بی نصیب — حافظ علمست آنکس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام — گرچه باشد مستمع از جنس عام
زانکه پیراهن بدستش عاریه است — چون بدست آن نخاسی جاریه است
جاریه پیش نخاسی سرسریست — در کف او از برای مشتریست
قسمت حق است روزی دادنی — هر یکی را سوی دیگر راه نی
یک خیال نیک باغ آن شده — یک خیال زشت راه این زده
آن خیال از اثر باغی شده — وین خیال عالمی برهم زده
آن خدائی کز خیالی باغ ساخت — وز خیال دوزخ و جای گداخت
بس که داند راه گلشنهای او — پس که داند جای گلخنهای او
دیده بان دل نبیند در مجال — از کدامین رکن جان آید خیال
جز مگر این دل که دارد آن حق — گون او راهی کوه کان حق
ور بدیدی مطلعش را ز احتیال — بند کردی راه هر ناخوش خیال
نی رسد جاسوس را آنجا قدم — کی بود در صاد و در بند عدم
دامن فضلش بکف کن کوروار — قبض اعمی این بود ای شهریار
دامن او امر و فرمان ویست — نیکبختی که تقی جان ویست
آن یکی در مرغزار و جوی آب — وآن یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق این ز چیست — وآن عجب مانده که این در حبس کیست
این چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست — تا چرا زردی که اینجا صد دواست

همنشینا

همنشینا هین اندر چمن — گو بیای جان من تا آمدن
هین بیا جانا که پا می‌زنیست — گو بپیش نی نی شانم تو عایست
یک مثل آمد و معنی کجاست — بو که یابی پی این پهن نعت
اندر معنی بگویم قصه — گوش بگشا تا بری زان حصه

حکایت سلام امیر سنقر که انس داشت در مناجات و نماز عظیم

در زمانی بود امیری از کرام — بود سنقر نام او را یک غلام
میر شد محتاج گرمابه سحر — بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و ایزار و گل از التون بگیر — تا به گرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آمد طاس و ایزاری نکو — برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی بر ره بد و بانگ صلا — آمد اندر گوش سنقر بر ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز — گفت ای میر من ای بنده نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن — تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
رفت سنقر میر در دکان نشست — منتظر از باده پندار مست
میر از بهر دل آن زنده جان — او کمیاء توقف کرد آن
چون امام و قوم بیرون آمدند — از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت — میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نائی برون — گفت می‌نگذاردم این ذوفنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی — نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد — تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود می‌نگذاردم — تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند — کیت وا می‌دارد آنجا کت نشاند
گفت آنکه بسته استت از برون — بسته است او هم مرا از اندرون
آنکه نگذارد ترا کائی درون — می‌بنگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کزین سو پا نهی — او بدین سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون — خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گلست — حیله و تدبیر اینجا باطلست
قفل زفتست و گشاینده خدا — دست در تسلیم زن و اندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاحها — این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش — بخت یابی ای جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند — بنده کردی آنگه آزادت کنند
گر تو خواهی حری و دل زندگی — بندگی کن بندگی کن بندگی
از خودی بگذر که تا یابی خدا — فانی حق شو که تا یابی بقا
گر ترا باید وصال راستین — محو شو وا گیر علم بالیقین

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرائی منکران قوله عز و جل حتی اذا استیاس الرسل

انبیا گفتند در خاطر که چند — می‌دهیم این را ز آواز و عظ و پند
چند کوبیم آهن سردی ز غی — در دمیدن در قفس هین تا بکی
دم خر بر دمیدن آخر تا بچند — چون سگ آید چوب جرس خند
جنبش خلق از قضا و وعده است — تیزی دندان ز سوزه معده است
نفس اول راند بر نفس دوم — ماهی از سر گنده باشد نی ز دم
لیک هم میدان چو خر بر خری — چونکه بلغ گفت حق شد ناگزیر
تو نمیدانی ازین دو کیستی — جهد کن چندانکه بینی چیستی
چون نهی بر پشت کشتی بار را — بر توکل میکنی آن کار را
تو نمیدانی که از هر دو کیی — غرقه اندر سفر یا ناجیی
گر بگوئی تا بدانم من کیم — در نخواهم تاخت در کشتی و یم
من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام — کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام

من نخواهم رفت زین ره بی‌گمان … بر امید خشک همچون دیگران
هیچ بازرگانی ناید ز تو … زانکه در غیب است سر این دو رو
تا چه ترسنده‌ست طبع شیشه‌جان … در طلب نی سود دارد نی زیان
بل زیان دارد که محروم است و خوار … نور او یابد که باشد شعله‌خوار
چونکه بر بوکست جمله کارها … کار دین اولی کزین یابی رها
نیست دستوری بدینجا قرع باب … جز امید الله اعلم بالصواب
داعی هر پیشه امید است و بوک … گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک

بیان آنکه ایمان مقصود خوف است و رجا

بامدادان چون سوی دکان رود … بر امید و بوک روزی می‌دود
بوک روزی نبودت چون میروی … خوف حرمان هست تو چونی قوی
خوف حرمان ازل در کسب لوت … چون نکردت سست اندر جستجوت
گویی آری خوف حرمان هست پیش … هست اندر کاهلی این بیش بیش
هست در کوشش امیدم بیشتر … دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کار دین ای بدگمان … دامنت می‌گیرد این خوف زیان
یا ندیدی کاهل این بازار ما … در چه سودند انبیا و اولیا
زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود … اندرین بازار چون بستند سود
آتش آن را رام چون خلخال شد … بحر این را رام چون حمال شد
از دم آن مرده زنده شده … ابر این را سایه‌بانی آمده
شد بر آن در دفع دشمن چوب مار … عنکبوتی شد مر این را پرده‌دار
آهن آن را رام همچون موم شد … باد این را بنده و محکوم شد
قوم دیگر سخت پنهان می‌روند … شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند

بیان حدیث نبوی علیه السلام که ان الله تعالی اولیاء اخفیاء

اینهمه دارند و چشم هیچ کس … بر نیفتد بر کیاشان یک نفس
هم کراماتشان هم ایشان در حرم … نامشان را نشنوند ابدال هم
یا نمی‌دانی کرمهای خدا … کو ترا می‌خواند آن سو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام اوست … هر طرف که بنگری اعلام اوست
چون کریمی گویدت آتش درآ … اندر آ زود و مگو سوزد مرا
کو ز آتش نرگس و نسرین کند … وز میانش غنچه‌ها سر بر زند
در حقیقت آتش از هیبت چو ماست … کار دستارخوان انبیاست

حکایت مندیل در تنور انداختن انس رضی الله عنه و نسوختن

از انس فرزند مالک آمدست … که بمهمانی او شخصی شدست
او حکایت کرد کز بعد طعام … دید انس دستارخوان زردفام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه … اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش در فکند … در زمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند … انتظار دود کندوری بدند
بعد یک ساعت برآورد از تنور … پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز … چون نسوزید و منقی گشت نیز
گفت زانکه مصطفی دست و دهان … پس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب … با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد … جان عاشق را چه‌ها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد … خاک مردان باش ای جان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه … تو نگویی حال خود با اینهمه
چون فکندی زود آن از گفت وی … گیرم او بردست در اسرار پی
اینچنین دستارخوان قیمتی … چون فکندی اندر آتش ای ستی
گفت دارم بر کریمان امید … از عباد الله دارم بس امید
میزری چه بود اگر او گویدم … در رو اندر عین آتش بی ندم

نقاشان

اندر افتم

اندر افتم از کمال اعتمید … نیستم ز اکرام ایشان ناامید
سر در اندازم نه این دستارخوان … ز اعتماد هر کریم رازدان
ای برادر خود برین اکسیر زن … کم نباید صدق مرد از صدق زن
آن دل مردی که از زن کم بود … آن دلی باشد که کم ز اشکم بود
اندر آن وادی گروهی از عرب … خشک شد از قحط باران‌شان قرب

قصه فریاد رسیدن حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم کاروان عرب را که از تشنگی و بی‌آبی در مانده بودند و دل بر مرگ نهاده شتران و خلق زبان بیرون انداخته

در میان آن بیابان مانده … کاروان مرگ خود بر خوانده
ناگهانی آن مغیث هر دو کون … مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
دید آنجا کاروانی بس بزرگ … بر تف ریگ و ره صعب سترگ
اشترانشان را زبان آویخته … خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمد گفت هین زوتر روید … چند یاری سوی آن کثبان دوید
کز سیاهی بر شتر مشک آورد … سوی میر خود بزودی می‌برد
آن شتربان سیه را با شتر … سوی من آرید با فرمان مر
سوی کثبان آمدند آن طالبان … بعد یک ساعت بدیدند آنچنان
بنده‌ای می‌شد سیه با اشتری … راویه پر آب چون هدیه بری
پس بدو گفتند می‌خواند ترا … این طرف فخر البشر خیر الوری
گفت من نشناسم او را کیست او … گفت او آن ماه‌روی قندخو
سید و سرور محمد نور جان … مهتر و بهتر شفیع مجرمان
نوعها تعریف کردندش که هست … او فغان برداشت در تشنیع و تف
که اهی را زبون کرد او بسحر … من نیایم جانب او نیم شبر
کشکشانش آوریدند آن طرف … گفت مانا او مگر آن ساحر است
چون کشیدندش به پیش آن عزیز … گفت نوشید آب و بردارید نیز
جمله را زان مشک او سیراب کرد … اشتران و هر کسی زان آب خورد
راویه پر کرد و مشک از مشک او … گشت چندین مشک پر بی اضطراب
مشک خود روپوش بود و فضل حق … می‌رسید از امر او از بحر اصل
این کسی دیدست کز یک مشک آب … ابر دون خیره شد از رشک او
این کسی دیدست کز یک راویه … سرد گردد سوز چندین هاویه
آب از جوششش همی گردد هوا … وآن هوا گردد ز سردی آبها
بلکه بی‌اسباب بیرون زین حکم … آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای … در سبب از جهل بر چفسیده‌ای
با سببها از مسبب غافلی … سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر می‌زنی … ربنا و ربنا ها می‌کنی
رب همی گوید برو سوی سبب … چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من ترا بینم همه … ننگرم سوی سبب وان دمدمه
گویدش ردوا لعادوا کار تست … ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن ننگرم رحمت کنم … رحمتم پرست بر رحمت تنم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا … از کرم این دم چو می‌خوانی مرا
از من آید جمله احسان و وفا … ور تو بدعهدی و تقصیر و خطا
حاصل آن کاندر سبب خیره شده … لیک معذوری همین زاییده
قافله حیران شد اندر کار او … یا محمد چیست این ای بحرخو
کرده‌ای روپوش مشک خرد را … غرقه کردی هم عرب هم کرد را
ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود … تا نگویی در شکایت نیک و بد

مشک آن غلام از غیب پر آب کردن به معجزه آن
غلام سیاه را سپید کردن باذن الله تعالی

آن سیه حیران شد از برهان او … می‌دمید از لامکان ایمان او

چند باران

چشم دید از هوا ریزان بشر / مشک او روپوش فیض آن شده
زان نظر روپوشها هم بردرید / تا معین چشمهٔ غیبی بدید
چشمها پر آب کرد آن دم غلام / شد فراموشش ز خواجه وز مقام
دست و پایش ماند از رفتن براه / زلزله افکند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید / که بخویش آ باز رو ای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست / این زمان در ره درآ چالاک و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد / بوسهای عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخش / آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی و زادهٔ حبش / همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال / گفتش اکنون رو بده وا گوی حال
او همی شد بی سر و بی پای مست / پای می‌نشناخت در رفتن ز دست
پس بیامد با دو مشک پر روان / سوی خواجه از سوی کاروان

دیدن خواجه غلام خود را سپید فام و ناشناختن
که اوست و گفتن که غلام مرا تو کشته خونت گرفت

خواجه بر ره منتظر بنشسته بود / کان غلامش دیر می‌آمد نه زود
خواجه از دورش بدید و خیره ماند / از تحیر اهل آن ده را بخواند
راویهٔ ما اشتر ما هست این / پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین
این یکی بدریست می‌آید ز دور / می‌زند بر نور روز از روش نور
کو غلام ما مگر گشته شد / یا بدو گرگی رسید و کشته شد
یا مگر او را بکشت این بدگهر / اشترش آورد و او را از قدر
چون بیامد پیش گفتش کیستی / از یمن زادی و یا ترکیستی
کو غلامم را چه کردی راست گو / گر بکشتی وانما حیلت مجو
گفت اگر کشتم ترا چون آمدم / چون بپای خود درین خون آمدم
گفت نی نی در تگ برد یا منت / را بباید کو سر و در این فنت
کو غلام من بگفت اینک منم / که ز دست فضل یزدان روشنم
دین مام صدری پدر بی گشته‌ام / صاحب فضلی و قدری گشته‌ام
هی چه می‌گویی غلام من کجاست / هین نخواهی رست از من جز براست
گفت اسرار ترا با آن غلام ۴ / جمله واگویم یکایک من تمام
زان زمانی که خریدی تو مرا / تا باکنون باز گویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود / گرچه از شبدیز من صبحی گشود
رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک / فارغ از رنگ است و از ارکان و خاک
تن شناسان زود ما را گم کنند / آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند / غرقهٔ دریای بیچونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس / یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سر رشته‌اند / بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند
آن ملک با عقل چون یک گوهرند / در پی هم همچو دنبال و سرند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت / وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند / هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را واجدی / هر دو آدم را معین و ساجدی
نفس و شیطان بود زان روز اجد / بود آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید / آنکه نور مؤتمن دید او خمید
آن دو دیده روشنان بودند ازین / وین دو را دیده ندیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند / چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر / کی توان بربط زدن در پیش کر
لیک اگر در ده بگوشه یک کس است / های و هویی که برآوردم بس است
مستحق شرح را سنگ و کلوخ / ناطقی گردد مشرح بارسوخ

آن نیاز مریمی بود و درد / که چنان طفلی سخن آغاز کرد

بیان آنکه حق تعالی هرچه داد و آفرید از سماوات و ارض
و اعیان و اعراض همه باستدعای حاجت آفرید خود را
محتاج چیزی باید کردن تا بدهد امن یجیب المضطر
اذا دعاه اضطرار گواه استحقاق است

جزو او بی او برای او بگفت / جزو جزوت گفت دارد در نهفت
دست و پا شاهد شوندت ای رهی / منکری را چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت / ناطقه ناطق ترا دید و بخفت
هرچه رویید از پی محتاج رست / تا بیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی گر سماوات آفرید / از برای رفع حاجات آفرید
هرکجا دردی دوا آنجا رود / هرکجا فقری نوا آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آب از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو / تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا / بانگ آب جو بنوشی ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش / آب را گیری سوی او می‌کشیش
گوش گیری آب را تو می‌کشی / سوی زرع خشک تا یابد خوشی
زرع جان را کش جواهر مضمرست / ابر رحمت پر ز آب کوثرست

آمدن زن کافری با طفل شیرخواره بنزدیک حضرت
رسالت صلی الله علیه و سلم و ناطق شدن طفل عیسی‌وار به معجزات رسول ع

تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب
هم از آن ده یک زنی از کافران / سوی پیغمبر دوان شد زامتحان
پیش پیغمبر درآمد با خمار / کودکی دو ماهه زن را بر کنار
گفت کودک سلم الله علیک / یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش از خشم گفتش هی خموش / کین شهادت را که افکندت بگوش
این که آموخت ای طفل صغیر / که زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت وانگه جبرئیل / در بیان با جبرئیلم من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت / می‌نبینی کن ببالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل / مر مرا گشته به صد گونه دلیل
گفت می‌بینی تو گفتا که بلی / بر سر تابان چو بدر کاملی
می‌بیاموزد مرا وصف رسول / زان علوم می‌رهاند زین سفول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع / چیست نامت باز گو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبدالعزیز / عبد عزی پیش این یک مشت حیز
من ز عزی پاک و بیزار و بری / حق آنکه دادت این پیغامبری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر / درس بالغ گفته چون اصحاب صدر
پس حنوط آمد ز جنت در رسید / تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو می‌گفتند کز خوف سقوط / جان سپردن به برین بوی حنوط
آنکه تعریفش نهفته خود کند / جامد و نامیش صد زیر و فق
آنکسی را کش معرف حق بود / جامد و نامیش صد صدق زند
آنکسی را کش خدا حافظ بود / مرغ و ماهی مر ورا حارس بود

ربودن عقاب موزهٔ رسول را علیه السلام و بردن
بر هوا و نگون کردن و از موزه مار سیاه بیرون افتادن

اندرین بودند که آواز صلا / مصطفی بشنید از راه علا
خواست آبی و وضو را تازه کرد / دست و رو را شست او زان آب سرد
هر دو پا شست و به موزه کرد رای / موزه را بربود یک موزه ربای
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب / موزه را بربود از دستش عقاب

موزه را اندر هوا برد او چو باد / پس نگون کرد و از آن ماری فتاد
در فتاد از موزه یک مار سیاه / زان عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز / گفت هین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخیی / من ز ادب دارم شکسته شاخیی
وای کو گستاخ پایی می‌نهد / بی ضرورت کش هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر کرد و گفت ما / این جفا دیدیم و بود او خود وفا
موزه بربودی و من درهم شدم / تو غمم بردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود / دل در آن لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت در تو رست / دیدنم آن غیب را هم عکس تست
مار در موزه ببینم در هوا / نیست از من عکس تست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود / عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبد الله همه نوری بود / عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان پهن / پهلوی جنسی که خواهی می‌نشین

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و یقین دانستن که ان مع العسر یسرا

عبرتست آن قصه ای جان مر ترا / تا شوی راضی تو در حکم خدا
تا که زیرک باشی و نیکوگمان / چون ببینی واقعه‌ی بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن / تو چو گل خندان گه سود و زیان
زانکه گل گر تو برگش بر کنی / خنده نگذارد نگردد منثنی
گوید از خاری چرا افتم بغم / خنده را من خود ز خار آورده‌ام
هر چه از تو یاوه گردد از قضا / تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح / فی الفؤاد عند اتیان الترح
آن عقابش را عقابی دان که او / در ربود آن موزه را زان نیکخو
تا رهاند پاش را از زخم مار / ای خنک عقلی که باشد بی‌غبار
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم / ان اتی السرحان و اردی شاتکم
لیک هر چه آن فوت شد غمگین مشو / زانکه گر شد کهنه آمد باز نو
گر بلا آید ترا انده مبر / ور زیان بینی غم آنهم مخور
کان بلا دفع بلاهای بزرگ / وان زیان منع زیانهای سترگ
راحت جان آمد ای جان تو مال / مال چون جسم آمد این جان اشتباه
گفت موسی را یکی مرد جوان / که بیاموزم زبان جانوران

استدعای آن مرد از موسی علیه السلام زبان بهایم با طیور

تا بود کز بانگ حیوانات و دد / عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه / در پی آبست و نان و دمدمه
بو که حیوانات را دردی دگر / باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس / کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب / نه از کتاب و نه از مقال و حرف و لب
گرم‌تر شد مرد زان منعش که کرد / گرم‌تر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت / هر چه چیزی بود از تو چیز یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد / لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قایم مقام حق توی / یاس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم / سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زبان کارش بود / ور نیاموزم دلش بد می‌شود
گفت ای موسی بیاموزش که ما / رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد / دست خاید جامه‌ها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایه‌ی پرهیزکار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان / که بتقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد

آدمی را فقر و عجز آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان
آرزوی گل بود گلخواره را / گل شکر نگوارد آن بیچاره را
گفت یزدان تو بده بایست او / برگشا در اختیار آن دست او

وحی آمدن بموسی که بیاموزش آنچه استدعا می‌کند یا بعضی از آن

اختیار آمد عبادت را نمک / ورنه می‌گردد بناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نه عقاب / کاختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند / نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن / تا که غازی گردد او یا راهزن
زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار / نیم زنبور عسل شد نیم مار
مومنان کان عسل زنبوروار / کافران خود کان زهری همچو مار
زانکه مومن خورد بگزیده نبات / تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید / هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات / اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی / ز اختیارست و حفاظ آگهی
جمله رندان چونکه در زندان بوند / متقی و زاهد و حق خوان بودند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل / هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایه‌ی سود است هین / وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار / در کف درکش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را بمهر / که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز حق بترس / دیو داده‌ستت برای مکر درس
هین برو در زد دست خود کم طلب / که مرادت افکند در صد تعب
گفت باری نطق سگ کو بر در است / نطق مرغ خانگی کاهل پر است
گفت موسی هین تو دانی رو رسید / نطق این هر دو شود بر تو پدید

قانع شدن آن طالب بزبان مرغ خانگی و سگ و اجابت موسی

بامدادان از برای امتحان / ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد / پاره‌ی نانی بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو / گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانه‌ی گندم توانی خورد و من / عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب / می‌توانی خورد و من نی ای طروب
ای لب نانی که قسم ماست آن / می‌ربایی اینقدر را از سگان
پس خروسش گفت تن زن غم مخور / که خدا بدهد عوض زین به دگر

جواب خروس پس سگ را

اسپ این خواجه سقط خواهد شدن / روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسب / روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسپ را بفروخت چون بشنید مرد / پیش سگ شد آن خجل و سگ زرد رو
روز دیگر همچنان نان را ربود / آن خروس و سگ برو لب برگشود
کای خروس عشوه ده چند این دروغ / ظالمی و کاذبی و بی‌فروغ
اسپ کش گفتی سقط گردد کجاست / کور اختر گوی محرومی ز راست
گفت او را آن خروس باخبر / که سقط شد اسپ او جایی دگر
اسپ را بفروخت و جست او از زیان / آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا اشترش گردد سقط / مر سگان را باشد آن نعمت فقط
زود اشتر را فروشید آن حریص / یافت از غم وز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس / ای امیر کاذبان با طبل و کوس
تا بکی گویی دروغ بی‌فروغ / دوغی ای تا همی دروغ دروغ
گفت او بفروخت اشتر را شتاب / گفت فردا این غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها / بر سگ و خواهنده ریزند اقربا

این شنید و آن غلامش را فروخت / رست از خسران و رخ را برفروخت
شکرها می‌کرد و شادیها همی / رستم از سه واقعه اندر زمن

تا زبان مرغ و سگ آموختم / دیدهٔ سوء القضا را دوختم
روز دیگر آن سگ محروم گفت / کای خروس ژاژخا کو طمطراق

چند چند آخر دروغ و مکر تو / خود نپرد جز دروغ از وکر تو

خجل شدن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن در سه وعده

گفت حاشا از من و از جنس من / که بگردیم از دروغ ممتحن
ما خروسان چون مؤذن راست‌گو / هم رقیب آفتاب و وقت‌جو

پاسبان آفتابیم از درون / گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبانان آفتابند اولیا / در بشر واقف ز اسرار خدا

اصل ما را حق پی بانگ نماز / داد هدیه آدمی را در جهاز
گر بناهنگام سهوی مان رود / در اذان آن مقتل ما می‌شود

گفت ناهنگام حی علی الفلاح / خون ما را می‌کند خوار و مباح
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط / آن خروس جان وحی آمد فقط

آن غلامش مرد پیش مشتری / شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را ولیک / خون خود را ریخت اندریاب نیک

یک زیان دفع زیانها می‌شدی / جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست‌گستری / می‌دهی تو مال و سر را می‌خری

اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا / می‌گریزانی ز داور مال را

خبر دادن خروس از مرگ آن خواجه

لیک فردا خواهد او مردن یقین / گاو خواهد کشت وارث در حنین
صاحب خانه بخواهد مرد و رفت / روز فردا نک رسیدت لوت زفت

پاره‌های نان و لالنگ و طعام / در میان کوی یابد خاص و عام
گاو قربانی و نانهای تنک / بر سگان و سائلان ریزد سبک

مرگ اسپ و استر و مرگ غلام / بد قضاگردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت / مال افزون کرد و خون خویش ریخت

این ریاضتهای درویشان چراست / کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی / چون کند تن را سقیم و هالکی

دست کی جنبد به ایثار و عمل / تا نبیند داده را جانش بدل
آنکه بدهد بی امید سودها / آن خدایست آن خدایست آن خدا

یا ولی حق که خوی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر / کی فقیری بی عوض گوید بگیر

تا نبیند کودکی که سیب هست / او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض / برد کانها شسته بر بوی عوض

صد متاع خوب عرضه می‌کنند / واندرون دل عوضها می‌تنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین / که نگیرد آخرت آن آستین

بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق هین آن را بجو / خانه خانه جا بجا و کو بکو

از دهان آدمی خوش مشام / هم پیام حق شنودم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن / من همی نوشم بدل خوشتر ز جان

زان سلام او سلام حق شده‌ست / کاتش اندر دودمان خود زده‌ست
مرده است از خود شده زنده به رب / زان بود اسرار حقش در دو لب

مردن تن در ریاضت زندگیست / رنج این تن روح را پایندگیست
گوش بنهاده بدان مرد خبیث / می‌شنید او از خروسش آن حدیث

چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت / بر در موسی کلیم الله رفت

دویدن آن شخص بسوی موسی علیه السلام بزینهار

رو همی مالید بر خاک او ز بیم / که مرا فریاد رس زین ای کلیم

چون خبر مرگ خود را از خروس شنید

گفت رو بفروش خود را و بره / چونکه استا گشته‌ای بر جه ز چه
بر مسلمانان زیان انداز تو / کیسه‌ها و همیانها را کن دو تو

من درون خشت دیدم این قضا / که در آیینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را بدل / اندر آخر بیند از دانش مقل

باز زاری کرد کای نیکوخصال / مر مرا در سر مزن در رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا / ناسزایم را تو ده حسن الجزا

گفت تیری جست از شست ای پسر / نیست سنت کاید او واپس ز سر
لیک درخواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان آن نفس با خود بری

چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای / چونکه با ایمان روی پاینده‌ای
هم در آن دم حال بر خواجه بگشت / تا دلش شوریده آوردند طشت

شورش مرگست نی هیضهٔ طعام / قی چه سودت دارد ای بدبخت خام
چار کس بردند تا سوی وثاق / ساق می‌مالید او بر پشت ساق

سوزنی

پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویشتن بر تیغ پولاد زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو / آن تست این ای برادر آن تو

گفت موسی در مناجات آن سحر / کای خدا ایمان از و مستان مبر

دعا کردن موسی علیه السلام آن شخص را تا با ایمان رود

پادشاهی کن برو بخشا که او / سهو کرد و خیره روی و غلو
گفتمش این علم نی درخورد تست / دفع پنداشت سخنم را و سست

دست را بر اژدها آن کس زند / که عصا را دستش اژدها کند
سر غیب آن را سزد آموختن / که ز گفتن لب تواند دوختن

در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب
او بدریا رفت و مرغابی نبود / گشت غرقه دست گیرش ای ودود

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ور تو خواهی این زمان زنده‌ش کنم

اجابت حق تعالی دعای موسی را علیه السلام

بلکه جمله مردگان خاک را / زنده سازیم این زمان بهر ترا
گفت موسی این جهان مردنیست / آن جهان انگیز کانجا روشنیست

این فنا جا چون جهان بود نیست / بازگشت عاریت پس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون / در نهانخانهٔ لدینا محضرون

تا بدانی که زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را بجان شو مشتری / چون سپردی تن بخدمت جان بری

در ریاضت آمدت ای بختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامیار
چون حق بنشاند ریاضت شکر کن / تو نکردی او کشیدت از نقص و ضرر

زامر کن

این حکایت بشنو و عظی بشمر / تا نگردی خسته از نقص و ضرر

حکایت زنی که فرزندش نمی‌زیست بنالید جواب آمد که
این عوض ریاضت تست و بجای جهاد مجاهدانست ترا

آن زنی هر سال زاییدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمرور

تا سه یا چار مه گشتی تباه / ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بارست و سه ماهم فرح / نعمتم زوتر رود از قوس قزح

پیش مردان خدا کردی نفیر / زین شکایت آن زن از درد و زحیر
بیست فرزند اینچنین در گور کرد / آتشی در جان او افتاده در

تا شبی بنمود او را جنتی / باغی سبزی خوشی بی ضنتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را / سبز گفتم خلد دار الضیف را

ور نه لاعین رأت چه جای باغ / گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود این مثال آن بود / تا برد بو آنکه او حیران بود

تو نیازی
حاصل انرا دیدن آن زن مست شد زان تجلی آن ضعیف از هوش شد
دید در قصری نبشته نام خویش آن خود دانستش آن محبوب کیش
بعد ازان گفتند کین نعمت وراست کو بجان بازی بجز صادق نخاست
خدمت بسیار می بایست کرد مر ترا تا بر خوری زین چاشت خورد
چون تو بودی کاهل اندر التجا آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یا رب تا بسالان فزون اینچنینم ده بریز از من تو خون
اندران باغ او چو آمد پیش پیش دید در وی جمله فرزندان خویش
گفت از من گم شد از تو گم نشد بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد و از بینی دوید خون افزون تا ز تب جانت رهید
مغز هر میوه بهست از پوستش پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی یکدمی آنرا طلب گر زان دمی

نکته در آمدن امیر المومنین حمزه رضی الله عنه بی زره

در جوانی حمزه عم مصطفی با زره می شد مدام اندر وغا
اندر آخر چونکه در غزو آمدی بی زره خود را بصفها بر زدی
اندر آخر حمزه چون در صف شدی بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش در فکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول ای هژبر صف شکن شاه فحول
نی تو لا تلقوا بایدیکم الی تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه می دراندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی و زفت و سخت زه تو نمی رفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی پرده های لاابالی میزنی
لاابالی وار با تیغ و سنان می نمایی دار و گیر و امتحان
تیغ حرمت می ندارد پیر را کی بود تمییز تیغ و تیر را
کی روا باشد که شیری همچو تو کشته گردد از بر دست عدو
زین نسق غمخوارگان بیخبر پند میدادند او را از عبر

جواب امیر حمزه مر آن خلق را

گفت حمزه چونکه بودم من جوان مرگ میدیدم وداع این جهان
سوی مردن کس برغبت کی رود پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه پر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است امر لا تلقوا بگیرد او بدست
وانکه مردن پیش او شد فتح باب سارعوا آید مر او را در خطاب
الحذر ای مرگ بینان بارعوا العجل ای حشر بینان سارعوا
الصلا ای لطف بینان افرحوا البلا ای قهر بینان اترحوا
هر که یوسف دید جان کردش فدا هر که گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
پیش ترک آینه را خوش رنگیست پیش زنگی آینه هم زنگیست
آنکه می ترسی ز مرگ اندر فرار ترس از خویشست ای جان هوشدار
زشت روی تست نی رخسار مرگ جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست ناخوش و خوش هم ضمیرت از خودست
گر بخاری خسته خود کشته ور حریر و قز دری خود رشته
لیک نبود فعل همرنگ جزا هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمی ماند بکار کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق وین همه سیم و زرست و طبق
گر ترا آید ز جای تهمتی کرد مظلومت دعا در محنتی

تو همیگویی که من آزاده ام بر کسی من تهمتی ننهاده ام
تو گناهی کرده شکل دگر دانه کشتی دانه کی ماند ببر
او زنا کرد و جزا صد چوب بود گوید او من کی زدم کس را بعود
نی جزای آن زنا بود این بلا چوب کی ماند زنا را در جزا
مار کی ماند عصا را ای کلیم درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی چون بیفکندی شد آن شخص سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو زان عصا چون است این اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت شد در آن عالم سجود او بهشت
چونکه پرید از دهانش حمد حق مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را گرچه نطفه مرغ بادست و هوا
چون ز دستت رست ایثار و زکات گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت آب جوی خلد شد جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش میکنی آن صفت چون بد چنانش میکنی
چون منی تو که در فرمان تست نسل آن در امر تو آید بجست
می دود بر امر تو فرزند تو که منم جزوت که کردی اش گرو
آن صفت در امر تو بود این جهان هم در امر تست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند کان درختان از صفاتت بابرند
چون بامر تست اینجا این صفات پس در امر تست آنجا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست آن درختی گشت ازو زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی مایه نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود آنچه از وی زاد مرد افروز بود
آتش تو قصد مردم میکند نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کزدمت مار و کزدم گشت می‌گیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار انتظار رستخیزت گشت یار
وعده فردا و پس فردای تو انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی درین روز دراز در حساب و آفتاب جانگداز
کآسمان را منتظر میداشتی تخم فردا ره دهم میکاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخست هین بکشش این دوزخت را کین فخست
کشتن این نار نبود جز بنور نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی نور آوری حلمی بدست آتشت زنده است و در خاکستر است
آن تکلف باشد و روپوش هین نار را نکشد بغیر نور دین
تا نه بینی نور دین ایمن مباش کاتش پنهان شود یکروز فاش
نور آبی دان و هم بر آب چفس چونکه داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد کاتش بخو می بسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو کن گزند تا ترا در آب حیوانی کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند لیک ضدانند و آب و روغنند
هر یکی بر اصل خود ترسنده اند احتیاطی کن بهم ماننده اند
همچنانکه وسوسه و وحی الست هر دو معقولند لیکن فرق هست
هر دو دلالان بازار ضمیر رختهارا میستانند ای امیر
گر تو صرافی دلی فکرت شناس فرق کن سر دو فکرت چون نخاس
ور ندانی این دو فکرت از گمان لاخلابه گوی و مشتاب و مران

حیله دفع مغبون شدن در بیع و شری

آن یکی یاری پیمبر را بگفت / که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کو فروشد یا خرد / همچو سحرست و ز راهم می‌برد
گفت در بیعی که ترسی از غرار / شرط کن سه روز خود را اختیار
که تأنی هست از رحمان یقین / هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمه نان افکنی / بو کند آنگه خورد ای معتنی
او به بینی بو کند ما با خرد / هم ببوییمش بعقل منتقد
با تأنی را اندک اندک آن همام / تا چهل سالش کند مرد تمام
قدرتی دارد که اندر یک نفس / از عدم پران کند پنجاه کس
با تأنی گشت موجود از خدا / تا بشش روز این زمین و چرخها
گرچه قادر بود کز کن فیکون / صد زمین و آسمان آرد برون
بود عیسی را دمی گر یک دعا / بی توقف زنده کردی مرده را
خالق عیسی نمی‌تواند که او / بی توقف مردم آرد تو بتو
این تأنی از پی تعلیم تست / که طلب آهسته باید بی‌شکست
جویکی کوچک که دایم میرود / نه نجس گردد نه گنده می‌شود
زین تأنی زاید اقبال و سرور / این تأنی بیضه دولت چون طیور
مرغ کی ماند به بیضه ای عنید / گرچه از بیضه همی آید پدید
باش تا اجزای تو چون بیضه‌ها / مرغکان زایند اندر انتها
بیضه مار ارچه ماند در شبه / بیضه گنجشک را دور است ره
دانی ای غافل که ماند سست تین / در تو ششتش لیک در نقطه ببین
دانه آبی بدانه سیب نیز / گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
برگها همرنگ باشد در نظر / میوه هر یک بود نوعی دگر
برگهای جسمها ماننده‌اند / لیک هر جانی بریعی زنده‌اند
خلق در بازار یکسان میروند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان میرویم / نیم در خسران و نیمی خسرویم
این سخن پایان ندارد باز گو / از بلال و از هلال کار او

وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا وا حرب / پس بلالش گفت نی نی وا طرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چه عیش است و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت / نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت
تاب رو و چشم پر انوار او / می گواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل می سیه دیدی ورا / مردم دیده سیاه آمد چرا
مردم نادیده آمد رو سیاه / مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا / در جهان جز مردم دیده فزا
چون بغیر مردم دیده‌اش ندید / پس بغیر او که در رنگش رسید
پس جز او جمله مقلد آمدند / در صفات مردم دیده بُدند
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال / گفت نی نی الوصالست این وصال
گفت جفت امشب غریبی میروی / از تبار و خویش غایب میشوی
گفت نی نی بلکه امشب جان من / میرسد خود از غریبی در وطن
گفت ای جان ز دلم واحسرتاه / گفت نی نی جان من یا دو تباه
گفت رویت را کجا بینیم ما / گفت اندر حلقه خاص خدا
حلقه خاصش بتو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نی سوی پست
اندر آن حلقه ز رب العالمین / نور می‌تابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر بمیغ
کرد ویران تا کند معمورتر / قوم انبه بود و خانه مختصر

حکمت ویران شدن تن بمرگ

این آیه در سوره ق و در حم سجده و در حدید و در فرقان واقع شده و لقد خلقنا السموات والارض وما بینهما فی ستة ایام ... ابیات ... در شش روز

عن انس رضی الله عنه قال قال النبی صلی الله علیه وسلم التأنی من الله والعجلة من الشیطان ...

اشارتست بکریمه که در آخر سوره ... واقع شده انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون ... نیست امر او چون اراده کند موجود شدن چیزی ... بی توقف ... و آلات نیست ... در حال بی توقف و تخلف ...

من چو آدم بودم اول حبس کرب / پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مانس است / مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بنمود فر / ظاهرش زفت و بمعنی تنگ بر
گرنه تنگستی این فغان از بهر چیست / چون دوتا شد هر که در وی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد / زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
روح از ظلم طبیعت باز رست / مرد زندانی ز فکر حبس رست
این زمین و آسمان بس فراخ / سخت تنگ آمد بهنگام مناخ
چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ / خنده او گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخست و بمعنی تنگ
و تشبیه خواب که خلاص است ازین تنگی

همچو گرمابه که تفسیده بود / اندر آیی جانت بخسیده شود
گرچه گرمابه عریض است و طویل / زان تبش تنگ آیدت جان و کلیل
تا برون نایی بنگشاید دلت / پس چه سود از اتساع منزلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی / در بیابان فراخی میشوی
آن فراخی بیابان تنگ گشت / بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت / کو در آن صحرا چو لاله بر شکفت
او نداند این که تو چون ظالمان / از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردنست / که زمانی جانت آزاد از تنست
اولیا را خواب ملکست ای فلان / همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می‌بینند و آنجا خواب نی / در عدم در میروند و باب نی
خانه تنگ و درون جان چنگلوک / کرد ویران تا کند قصر ملوک
تنگم و چون جنین اندر رحم / نه مهه گشتم شد این نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم / من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش / میکند ره تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز / هین رحم بگشا که گشت این بره گبز
درد زه گر رنج آبستان شود / بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ز زه کاین المناص / وان جنین خندان که پیش آمد خلاص
هر چه زیر چرخ هستند امهات / از جماد و از بهیمه وز نبات
هر یکی از درد غیری غافلند / جز کسانی که نبیه و عاقلند
آنچه کوسه داند از خانه کسان / بلم از خانه خود کی داند آن
آنچه صاحبدل بداند حال تو / تو ز حال خود ندانی ای عمو
آنچه بیند در جنینت اهل دل / نی تو بینی و نه خود ای از خود خجل

بیان آنکه هر چه غفلت و غم و تاریکی است
همه از تن است که ارضیست و سفلی

غفلت از تن بود چون تن روح شد / بیند او اسرار را بی هیچ بُد
چون زمین برخاست از جو فلک / نه شب و نه سایه باشد نی دلک
هر کجا سایه است و شب یا سایکه / از زمین باشد نه از افلاک و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود / نی ز آتشهای مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تنست / جان ز خفت جمله در پریدنست
روی سرخ از غلبه خونها بود / روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سپید از قوت بلغم بود / باشد از سودا که رو ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از قشرها آواره نیست / از طبیب علت او را چاره نیست

روز خفاشک نیارد بر پرید / شب برون آید چو دزد آن وحید
از همه محروم‌تر خفاش بود / که عدو آفتاب فاش بود
نی تواند در مصافش زخم خورد / نی به نفرین تاندش مهجور کرد
اگر آن خورشید از احسان خود / بر ندارندش ز قهر تار و پود
آفتابی که بگرداند قفاش / از برای غصه و قهر خفاش
غایت لطف و کمال او بود / ور نه خفاشش کجا مانع شود
دشمن ار گیری بحد خویش گیر / تا بود ممکن که گردانی اسیر
قطره با قلزم چو استیزه کند / ابلهست او ریش خود بر میکند
حیلت او از سبالش نگذرد / چنبر حلق قمر چون بر درد
با عدوی آفتاب این بد عتاب / ای عدوی آفتاب آفتاب
ای عدوی آفتابی کز فرش / می بلرزد آفتاب و اخترش
تو عدوی او نه‌ای خصم خودی / چه غم آتش را که تو هیزم شدی
چون دوم بار آدمی زاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او / علت جزوی ندارد کین او
می پرد چون آفتاب اندر افق / با عروس صدق و صورت چون تتق
بلکه بیرون از افق وز چرخها / بی مکان باشد چو ارواح و نُها
پس عقول ماست سایه‌های او / می فتد چون سایه در پاهای او

تشبیه نفس با قیاس

مجتهد هر که باشد نص شناس / اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نص اندر صورتی / از قیاس آنجا نماید عبرتی
نص وحی روح قدسی دان یقین / آن قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر / روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تاثیری کند / زان اثر این عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدقی زد در تو روح / کو یم و کشتی و کو طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد و لیک / نور خور از قرص خور دورست نیک
زان بقرصی سالکی خرسند شد / تا ز نورش سوی قرص افکند شد
زانکه این نوری که اندر سافلست / نیست دایم روز و شب او آفلست
وانکه اندر قرص دارد باش و جا / غرق آن نورست باشد دایما
نی سحابش ره زند خود نی غروب / وا رهید او از فراق سینه کوب
اینچنین کس اصلش از افلاک بود / یا بدل گشت ار ز خاک بود
زانکه خاکی را نباشد تاب آن / که زند بر وی شعاعش جاودان
گر زند بر خاک دایم تاب خور / آنچنان سوزد که نایارد ثمر
دایم اندر آب کار ماهی است / مار را با او کجا همراهی است
لیک در که مارهای پر فنند / اندرین یم ماهیی‌ها می کنند
وندرین یم ماهیان تو سنند / مار را از سحر ماهی میکنند
ماهیان کز خلق را شیدا کنند / هم ز دریا تابشان رسوا کنند
ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از تابشان حالی شد / نحس آنجا رفت و نیکو فال شد
زهر آنجا رفت و شد شهد یقین / خار ریحان گشت و سرکه انگبین
خاک زر شد سنگ گوهرهای ... / می نه بیند جز بشر چشم بشر
تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام

آداب المستمعین والمریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

بر ملولان این مکرر کردنست / نزد من عمر مکرر بردنست
شمع از برق مکرر بر شود / خاک از تاب مکرر زر شود
گر هزاران طالبند و یک ملول / از رسالت باز می ماند رسول
این رسولان ضمیر رازگو / مستمع خواهند اسرافیل خو

[حاشیه:] درین ابیات مضمون این حدیث است که ان فی بنی آدم نفسا و روحا شعاع الشمس فالنفس التی بها العقل والتمییز والروح التی بها النفس والحیوة فیتوفیان عند الموت ویتوفی النفس وحدها عند النوم بدرستی که در بنی آدم نفس و روح است مثل هر دو از نفس و روح مثل شعاع آفتاب است بر عالم چنانچه از شعاع آفتاب عالم روشن است و ترتیب موجودات بدان شعاع است و اگر آفتاب شعاع او نباشد هیچ موجودی بر نظام خود نماند و ابتر شود پس نفس لطیفه‌ای است که بدو عقل و تمیز است و روح آنی است که بدو نفس جاری است در ابدان بنی آدم و حیات که بدو حس و حرکت و اراده است پس فوت میشوند و منقطع گردند نفس جاری و حیات نزد موت طبیعی که مقدور شده است و معین گشته چنانچه حق تعالی فرمود ان اجل الله اذا جاء الی آخره

نخوتی دارند و کبری چون شهان / چاکری خواهند از اهل جهان
تا دهیشان بجا کر آوری / از رسالتشان چگونه بر خوری
نی رسانند آن امانت را بتو / تا نباشی پیششان راکع دوتو
هر ادبشان کی همی آید پسند / کامدند ایشان ز ایوان بلند
نی گدایانند کز هر خدمتی / از تو دارند ای مزور منتی
لیک با بی‌رغبتیها ای ضمیر / صدقهٔ سلطان بیفشان وامگیر
اسپ خود را ای رسول آسمان / در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد / اسپش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان / که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر و غیرت دوخته / همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر پشیمانی بر و عیبی کند / آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم / چون ببیند گرمی صاحب قدم

شناختن هر حیوانی بوی عدوی خود را و حذر کردن

اسپ داند بانگ و بوی شیر را / گر چه حیوانست الا نادرا

الا که عدوی کسی بود که ازو حذر ممکن نیست و قرار ممکن نی و مقابله ممکن نیست

بل عدوی خویش را هر جانور / خود بداند از نشان و از اثر
روز خفاشک نیارد بر پرید / شب برون آید چو دزد آن وحید
از همه محروم‌تر خفاش بود / که عدو آفتاب فاش بود
نی تواند در مصافش زخم خورد / نی به نفرین تاندش مهجور کرد
اگر آن خورشید از احسان خود / بر ندارندش ز قهر تار و پود
آفتابی که بگرداند قفاش / از برای غصه و قهر خفاش
غایت لطف و کمال او بود / ور نه خفاشش کجا مانع بود
دشمن ار گیری بحد خویش گیر / تا بود ممکن که گردانی اسیر
قطره با قلزم چو استیزه کند / ابلهست او ریش خود بر میکند
حیلت او از سبالش نگذرد / چنبر حلق قمر چون بر درد
با عدوی آفتاب این بد عتاب / ای عدوی آفتاب آفتاب
ای عدوی آفتابی کز فرش / می بلرزد آفتاب و اخترش
تو عدوی او نه‌ای خصم خودی / چه غم آتش را که تو هیزم شدی
ای عجب از سوزشت او کم شود / یا ز درد و غصه‌ات پر غم شود
رحمتش نی رحمت آدم بود / که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک / رحمت حق از غم و غصه‌ست پاک
رحمت بیچون چنین دان ای پسر / ناید اندر وهم از وی جز اثر

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و میان دانستن ماهیت آن چیز

ظاهرست آثار و میوهٔ رحمتش / لیک کی داند جز او ماهیتش
هیچ ماهیات اوصاف کمال / کس نداند جز باثار و مثال
طفل ماهیت نداند طمث را / جز که گویی هست چون حلوا ترا
طفل را نبود ز وطی زن خبر / جز که گویی هست آن خوش چون شکر
کی بود ماهیت ذوق جماع / مثل ماهیات حلوا ای مطاع
لیک نسبت کرد از روی خوشی / با تو آن عاقل که تو کودک وشی
تا بداند کودک آن را از مثال / گر نداند ماهیت یا عین حال
پس اگر گویی بدانم دور نیست / ور نگویی که بدانم زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را / آن رسول حق و نور روح را
گر بگویی چون ندانم کان قمر / هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خرد در کتابها / وان امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح / قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
راست گو دانیش تو از روی وصف / گر چه ماهیت نشد از نوح کشف

ور بگویی من چه دانم نوح را / همچو اویی داند او را ای فتی
مور لنگم من چه دانم فیل را / پشه کی داند اسرافیل را
این سخن هم راستست از روی آن / که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو / حالت عامه بود در باب تو
زانکه ماهیات و سر سر آن / پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سر حق و ذات او / دورتر از فهم و استبصار کو
چونکه آن مخفی نماند از محرمان / ذات و وصفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دورست و گو / بی ز تاویلی محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست حال / آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت برگشود / نی که اول هم محالت می‌نمود
چون رهانیدت ز ده زندان کرم / تیه را بر خود مکن حبس ستم
چون خلاصی یافتی از صد بلا / فقر را بر خود مکن رنج و عنا
سهل گیرش تا بگردد مشکلت / ورنه شد شکر چو زهر قاتلت
سوی بحث خویش باز ای بوالحسن / این سخن پایان ندارد جان من

جمع و توفیق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

نسبت اثبات با نفی از نخست / که بیانش میکنی برگو درست
نفی آن یک چیز و اثباتش روا / چون جهت شد مختلف نسبت دوتا
ما رمیت اذ رمیت از نسبت است / نفی و اثباتست و هر دو مثبت است
آن تو افکندی چو بر دست تو بود / تو نه افکندی که قوت حق نمود
زور آدم زاد را حدی بود / مشت خاک اشکست لشکر کی شود
مشت مشت تست افکندن ز ماست / زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
یعرفون الانبیا اضداد هم / مثل ما لا یشتبه اولادهم
همچو فرزندان خود دانند شان / منکران با صد دلیل و صد نشان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند / خویشتن را بر ندانم میزنند
پس چو یعرف گفت چون جای دگر / گفت لا یعرفهم غیری فذر
انهم تحت قبابی کامنون / جز که یزدانشان نداند آزمون
هم به نسبت گیر این مفتوح را / که بدانی و ندانی نوح را
زین نمط بسیار آمد در خبر / کان به نسبت باشد ای جان معتبر

مسئله فنا و بقای درویش

گفت قایل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانه شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر / بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل / چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی / هست یک اوقیه فزون که بر کشی
پیش شیری آهوی بیهوش شد / هستیش در هست او روپوش شد
این قیاس ناقصان بر کار رب / جوشش عشقست از ترک ادب
نبض عاشق بی ادب بر می‌جهد / خویش را در کفه شه می‌نهد
بی ادب‌تر نیست کس زو در جهان / با ادب‌تر نیست کس زو در نهان
هم به نسبت دان وفاق ای منتجب / این دو ضد با ادب با بی ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش همسری
چون به باطن بنگری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود / لیک فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعلست / ورنه او مفعول و موتش قاتلست
فاعل چه کو چنان مقهور شد / فاعلیها جمله از وی دور شد

در بخارا بنده صدر جهان / متهم شد گشت از صدرش نهان

قصه وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان باز عشقش کشید رو کشان که کار جان سهل باشد عاشقان را

مدت ده سال سرگردان بگشت / گه خراسان گه کهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق / گشت بی‌طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند / صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره شود / آب زرد و گنده و تیره شود
باد جان افزا وخم گردد و با / آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دار المرض / زرد و ریزان برگ او اندر حرض
عقل دراک از فراق دوستان / همچو تیرانداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست / پیر از فرقت چنان لرزان شدست
گر بگویم از فراق چون شرار / تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس / رب سلم رب سلم گوی و بس
هر چه از وی شاد گردی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه / پیش از آن کو بجهد از تو تو بجه

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن بحق تعالی

همچو مریم گوی پیش از فوت ملک / نقش را کالعوذ بالرحمن منک
دید مریم صورتی بس جان فزا / جان فزای دلربایی در خلا
پیش او بر رست از روی زمین / چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بر رست خوبی بی‌نقاب / آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد / کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان / دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروید آن ز گل / چون خیالی که برآرد سر ز دل
گشت مریم بیخود و در بیخودی / گفت بجهم در پناه ایزدی
زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب / در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بی‌قرار / حازمانه ساخت زان حضرت حصار
تا بگاه مرگ حصنی باشدش / که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید / یورتگه نزدیک آن دز برگزید
چون بدید آن غمزه‌های عقل سوز / که ازو می‌شد جگرها تیر دوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش شده / خسروان هوش بیهوشش شده
صد هزاران شاه مملوکش برق / صد هزاران بدر را داده بدق
زهره نی مر زهره را تا دم زند / عقل کلش چون ببیند کم زند
من چه گویم که مرا بر دوختست / دمگهم را دمگه او سوختست
دود آن نارم دلیلم من برو / دور از آن شه باطل ما عبروا
خود نباشد آفتابی را دلیل / جز که نور آفتاب مستطیل
سایه که بود تا دلیل او بود / این بسستش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادقست / جمله ادراکات پس او سابقست
جمله ادراکات بر خرهای لنگ / او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه / ور گریزند او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نی / وقت میدانست وقت جام نی
آن یکی وهمی چو بازی می‌پرد / وان دگر چون تیر معنی می‌درد
وان دگر چون کشتی با بادبان / وان دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری می‌نمایدشان ز دور / جمله حمله می‌فزایند آن طیور
چونکه ناپیدا شود حیران شوند / همچو جغدان سوی هر ویران شوند

منتظر چشمی هم یک چشم باز / تا که پیدا آید آن صید نیاز
چون بماند دیر گوید از ملال / صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت آنست تا یک ساعتی / قوتی گیرند و زور از راحتی
آن بودی شب همه خلقان دراز / خویشتن را سوختندی زاهتزاز
از هوس وز حرص سود اندوختن / هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی / تا رهند از حرص خود یک ساعتی
چونکه قبضی آیدت ای راهرو / آن صلاح تست آیس دل مشو
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد / خرج را دخلی بباید زاعتداد
گر همه فصل تابستان بدی / سوزش خورشید در بستان شدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن / که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش رویست آن دی مشفقست / صیف خندانست اما محرقست
چونکه قبض آید تو در وی بسط بین / تازه باش و چین میفکن در جبین
کودکان خندان و دانایان ترش / غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخرست / چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چرب می‌بیند علف / وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخست کین قصاب داد / بهر لحم ما ترازوی نهاد
رو ز حکمت خور علف کان را خدا / بی‌عوض دادست از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی / زانکه حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حق حکمت بود در مرتبت / کان گلوگیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد / کو خورنده لقمه‌های راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری / در فطام او بسی نعمت خوری
ترک جوشش کرده‌ام من نیم‌خام / از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این / آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم‌افزایان مخور / زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوه باغ غمست / این فرح زخمست و آن غم مرهمست
غم چو بینی در کنارش کش بعشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی / عاشق از معدوم شی بیند همی
جنگ میکردند حمالان پریر / تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
زانکه زان رنجش همی دیدند سود / حمل را هر یک ز دیگر میربود
مزد حق کو مزد آن بی‌مایه کو / این دهد گنجیت و آن مزد تسو
گنج زری که چو خسپی زیر ریگ / با تو باشد آن نباشد مرده ریگ
پیش پیش آن جنازه‌ت میدود / مونس گور و غریبی میشود
بهر روز مرگ این دم مرده باش / تا شوی با عشق سرمد خواجه‌تاش
صبر می‌بیند ز پرده اجتهاد / روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آیینه است پیش مجتهد / کاندرین ضد می‌نماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر / رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجه دستت ببین / بعد قبضی مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دایما / یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم / چون پر مرغ این دو حال او را مهم

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم بتو آشفته مشو و پنهان مشو از من که فرمان حق سبحانه و تعالی اینست

چونکه مریم مضطرب شد یک زمان / همچنانکه بر زمین آن ماهیان
بانگ بر وی زد نمودار کرم / که امین حضرتم از من مرم
از سرافرازان عزت سر مکش / از چنین خوش محرمان خود در مکش
این همی گفت و زبانه نور پاک / از لبش میشد پیاپی بر سماک
از وجودم می‌گریزی در عدم / در عدم من شاهم و صاحب علم

خود بنه و بنگاه من در نیستی است / یک سواره نقش من پیش ستی است
مریما بنگر که نقش مشکلم / هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست / هر کجا که میگریزی با تو است
جز خیالی عارضی باطلی / کو بود چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب / که نگردد گرد روزم هیچ شب
هین مکن لاحول عمران زاده‌ام / که ز لاحول این طرف افتاده‌ام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود / نور لاحولی که پیش از قول بود
تو همی گیری پناه از من بحق / من نگاریده پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلصهات بود / تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت / تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی / شادی را نام بنهاده غمی
اینچنین لطفی که دارد یار ما / تو گریزانی از او ای بیوفا
اینچنین نخلی که لطف یار ماست / چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست
اینچنین مشکین که زلف یار ماست / چونکه بی‌عقلیم آن زنجیر ماست
اینچنین لطفی چو نیلی میرود / چونکه فرعونیم چون خون میشود
خون همی گوید من آبم هین مریز / یوسفم گرگ از توام ای پر ستیز
تو نمی‌بینی که یار بردبار / چونکه با او ضد شدی گردد چو مار
لحم او و شحم او دیگر نشد / او چنان بد جز که از منظر نشد
شمع مریم را بهل افروخته / که بخارا میرود آن سوخته

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا لاابالی وار

سخت بی‌صبر و در آتش دان تیز / رو سوی صدر جهان کن میگریز
این بخارا منبع دانش بود / پس بخاراییست هر که آنش بود
پیش شیخی در بخارا اندری / تا بخواری در بخارا ننگری
جز بخواری در بخارای دلش / راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنک آن را که ذلت نفسه / وای آنکس را که یردی رفسه
فرقت صدر جهان در جان او / پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم همانجا وا روم / کافر ار گشتم دگر ره بگروم
وا روم آنجا بیفتم پیش او / پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکندم به پیشت جان خویش / زنده کن یا سر ببر مارا چو میش
کشته و مرده به پیشت ای قمر / به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش / بی تو شیرین می‌نبینم عیش خویش
غنّ لی یا منیتی لحن النشور / ابرکی یا ناقتی تمّ السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی / اشربی یا نفس وردا قد صفا
عدت یا عیدی الینا مرحبا / نعم ما روحت یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع / سوی آن صدری که امیر است و مطاع
دمبدم در سوز بریان میشوم / هر چه بادا باد آنجا میروم
گرچه دل چون سنگ خارا میکند / جان من عزم بخارا میکند
مسکن یارست و شهر شاه من / پیش عاشق این بود حب الوطن
گفت معشوقی بعاشق کای فتی / تو بغربت دیده‌ای بس شهرها

پرسیدن معشوق از عاشق غریب خود که از شهرها کدام خوشتر یافتی و انبوه‌تر و محتشم‌تر و پر نعمت‌تر و دلگشاتر

پس کدامین شهر ز آنها خوشترست / گفت آن شهری که در وی دلبرست
هر کجا باشد شه مارا بساط / هست صحرا گر بود سم الخیاط
هر کجا که یوسفی باشد چو ماه / جنتست آن گرچه باشد قعر چاه
با تو دوزخ جنتست ای جانفزا / با تو زندان گلشنست ای دلربا
شد جهنم با تو رضوان نعیم / بی تو شد ریحان و گل نار جحیم

در بخارا ننگری

هر کجا تو با منی من خوشدلم / ور بود در قعر چاهی منزلم
خوشتر از هر دو جهان آنجا بود / که مرا با تو سر و سودا بود

منع کردن دوستان او را از رجوع کردن به بخارا و تهدید کردن و لاابالی گفتن او

بس دراز است این سخن از انتظار / عاشق صدر جهان شد بیقرار
گفت او را ناصحی کای بی‌خبر / عاقبت اندیش اگر داری خبر
در نگر پس را بعقل و پیش را / همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا میروی دیوانه‌ای / لایق زنجیر و زندانخانه‌ای
او ز تو آهن همی خاید ز خشم / او همی جوید ترا با بیست چشم
میکند او تیز از بهر تو کارد / او سگ قحط است و تو انبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد / سوی زندان میروی چون اوفتاد
بر تو گر ده گون موکل آمدی / عقل بایستی کز ایشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچکس / از چه بسته گشته بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر / آن موکل را نمی‌دید آن نذیر
هر موکل را موکل مختفیست / ورنه او در بند سگ طبعی ز چیست
خشم شاه عشق بر جانش نشست / بر عوانی و سیه‌رویی ببست
میزند او را که هین او را بزن / زان عوانان نهان افغان من
هر که بینی در زیانی میرود / گرچه تنها با عوانی میرود
گر از او واقف بدی افغان زدی / پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر بپیش شاه خاک / تا امان دیدی ز دیو سهمناک
میر دیدی خویش را ای کم ز مور / زان ندیدی آن موکل را تو کور
غره گشتی زین دروغین پر و بال / پر و بالی کو کشد سوی وبال
پر سبک دارد ره بالا کند / چون گل‌آلو شد گرانیها کند
جهد کن پر را گل‌آلوده مکن / لیک گوشت کر شد و پندم مکن

لاابالی گفتن عاشق ناصح عاذل را از سر عشق

پند داد القصه عاشق را بسی / عاذل بیدرد همچون قفسی
گفت ای ناصح خمش کن چند چند / پند کم ده زانکه بس سخت است بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو / عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد / بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن که من / تشنهٔ زارم بخون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنیست / مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از جان هدی / وان دو صد را میکند هر دم فدی
هر یکی جان را ستاند ده بها / از نبی خوان عشرة امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو / پای کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاتا فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا / اجتذب روحی وجد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا / لو یشاء یمشی علی عینی مشا
پارسی گو گرچه تازی خوشتر است / عشق را خود صد زبان دیگر است
بوی آن دلبر چو پران میشود / آن زبانها جمله حیران میشود
بس کنم دلبر درآمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصواب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس / کو چو عیاران کند بر دار درس
گرچه این عاشق بخارا میرود / نی بدرس و نی باستا میرود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعرهٔ تکرارشان / میرود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله / نی زیادات و باب سلسله

سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار / مسئله دورست لیکن دور یار
مسئله کیس ار بپرسد کس ترا / گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها
گر دم خلع و مبارا میرود / بد مبین ذکر بخارا میرود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی / زانکه دارد هر صفت ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی / چون بخواری رو نهی زان فارغی
آن بخاری غصهٔ دانش نداشت / چشم بر خورشید بینش میگماشت
هر که در خلوت به بینش یافت راه / او ز دانشها بجوید دستگاه
با جمال جان چو شد هم کاسه‌ای / باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای
دید بر دانش بود غالب فرا / زان همی دنیا بچربد عامه را
زانکه دنیا را همی بینند عین / وآن جهانی را همی دانند دین

رو نهادن آن بندهٔ عاشق سوی بخارا

باز رو سوی حدیث آن جوان / از غم صدر جهان شد ناتوان
رو نهاد آن عاشق خونابه‌ریز / دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمون پیش او همچون حریر / آب جیحون پیش او چون آبگیر
آن بیابان پیش او چون گلستان / می‌فتاد از خنده او چون گلستان
در سمرقندست قند اما لبش / از بخارا یافت وآن شد مذهبش
ای بخارا عقل‌افزا بوده‌ای / لیک از من عقل و دین بربوده‌ای
بدر میجویم از آنم چون هلال / صدر میجویم درین صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید / در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز / عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی میزدند / از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده در خور این دم نه‌ای / با شکر مقرون نه‌ای گرچه نیی
رخت عقلت با تو است و عاقلی / کز جنودا لم تروها غافلی
این سخن پایان ندارد تیز ران / تا رود سوی بخارا آن جوان

در آمدن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان / شهر معشوق خود و دارالامان
همچو آن مستی که پرد بر اثیر / مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا میجوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنهٔ صدر جهان بودی و راد / معتمد بودی مهندس اوستاد
هم مهندس بودی و هم محترم / گشتی از بهر گناهی متهم
غدر کردی وز جزا بگریختی / رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دق کند / عقل و عاقل را قضا احمق کند
نحس خرگوشی که جوید شیر او / زیرکی و عقل و چالاکیت کو
هست صد چندین فسونهای قضا / گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
صد ره و مخلص بود از چپ و راست / از قضا بسته شود کو اژدهاست

جواب گفتن عاشق عاذلان را و تهدیدکنندگان را

گفت من مستسقیم آبم کشد / گرچه میدانم که هم آبم کشد
هیچ مستسقی بگریزد ز آب / گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر بیاماسد مرا دست و شکم / عشق آب از من نخواهد گشت کم
گویم آنگه که بپرسند از بطون / کاشکی بحرم روان بودی درون
خیک اشکم گو بدر از موج آب / گر بمیرم هست مرگم مستطاب

> ای موافق طبع تو چون افتاد بیت
> اینکه از زندان غضب و سبب خلاص
> شده بودی و باز از زندان عفو بخش رفتی
> چه عقل است ۱۲ عبدالفتاح
>
> موکل در اصل لغت کار سپارنده
> و اینجا بمعنی سرهنگ
> است ۱۲

من بهر جای که بینم آب جو / رشکم آید بودمی من جای او
دست چون دف و شکم همچون دهل / طبل عشق آبی کوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین / جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خونخواره‌ام / تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ / روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم / از مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش / عید قربان اوست عاشق گاومیش
گاو اگر خسپد وگر چیزی خورد / بهر عید و ذبح او می‌پرورد
گاو موسی دان مرا جان داده / جزو جزوم حشر هر آزاده
گاو موسی بود قربان گشته / کمترین جزوش حیات کشته
برجهید آن کشته زآسیبش ز جا / در خطاب اضربوه بعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر / ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم بحیوان برزدم
مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حمله دیگر بمیرم از بشر / تا برآرم از ملایک پر و سر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم که انا الیه راجعون
مرگ دان آن که اتفاق امتست / کآب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طرف جو / همچو مستسقی حریص و مرگ جو
مرگ او آبست و او جویای آب / میخورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان می‌رمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و جو او شود
وصف او گردد و فنا ذاتش بقا / زین سپس نی کم شود نی بد لقا

رسیدن عاشق بمعشوق خویش چون دست از جان بشست

خویش را بر نخل او آویختم / عذر آنرا که ازو بگریختم
همچو گوی سجده کن بر رو و سر / جانب آن صدر شد با چشم تر
با رخ چون زعفران اشک روان / رفت آن بیدل سوی صدر جهان
هم کفن هم تیغ اندر دست او / چونکه بود او عاشق سرمست او
جمله خلقان منتظر سر در هوا / کش بسوزد یا براویزد ورا
این زمان این احمق یک لخت را / آن نماید که زمان بدبخت را
همچو پروانه شرر را نور دید / احمقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنست
او بعکس شمعهای آتشیست / می‌نماید آتش و جمله خوشیست

صفت آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق مرگ جوی لاابالی که در آن مسجد مهمان شد

یک حکایت گوش کن ای نیک پی / مسجدی بد بر کنار شهر ری
هیچکس در وی نخفتی شب ز بیم / که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
هر که در وی بیخبر چون کور رفت / صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیک ازین آگاه کن / صبحدم زد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند / اندرو مهمان کشان با تیغ کند
آن دگر گفتی که سحرست و طلسم / که رصد باشد عدو جان و جسم
آن دگر گفتی که بنویسند فاش / بر درش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسپ اینجا اگر جان بایدت / ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت

وآن

وآن یکی گفتی که شب قفلی نهید / غافلی کاید شما را کم دهید

مهمان آمدن در آن مسجد

تا یکی مهمان در آمد وقت شب / کو شنیده بود آن صیت عجب
از برای آزمون می‌آزمود / زانکه بس مردانه و جان سیر بود
گفت کم گیرم سر و اشکنبه / رفته گیر از گنج جانی یک حبه
صورت تن گو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف / تا رهد آن گوهر از ننگین صدف

ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در آنجا و تهدید کردن

چون تمنوا الموت گفت ای صادقین / صادقم جان را بر افشانم برین
قوم گفتندش که هین اینجا مخسپ / تا نکوبد جانستانت همچو کسپ
که غریبی و نمیدانی تو حال / کاندر اینجا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست این ما بارها / دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی
هر که آن مسجد شبی مسکن شدش / نیم شب مرگ هلاهل آمدش
از یکی تا بصد این را دیده‌ایم / نی بتقلید از کسی بشنیده‌ایم
گفت الدین النصیحه آن رسول / آن نصیحت در لغت ضد غلول
این نصیحت راستی در دوستی / در غلولی خاین و سگ پوستی
بی خیانت این نصیحت از وداد / می‌نماییمت مکن از عقل داد

جواب گفتن آن عاشق مرآن عاذلان را

گفت او ای ناصحان من بی ندم / از جهان زندگی سیر آمدم
منبلی‌ام زخم جو و زخم خواه / عافیت کم جوی از منبل براه
منبلی نی کو بود خود برگ جو / منبلی‌ام لاابالی مرگ جو
منبلم بی زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
منبلی نی کو بکف پول آورد / منبلی چستی کزین پل بگذرد
آن نه کو بر هر دکانی بر زند / بل جهد از کون و کانی بر زند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا / چون قفص هشتن پریدن مرغ را
آن قفص که هست عین باغ در / مرغ می‌بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفص / خوش همی خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفص زان سبزه زار / نی خورش ماندست و نی صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون می‌کند / تا بود کین بند از پا بر کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفص را در گشایی چون بود
نی چنان مرغ قفص در اندهان / گرد بر گردش بحلقه گربگان
کی بود او را درین خوف و حزن / آرزوی از قفص بیرون شدن
او همی خواهد کزین ناخوش حصص / صد قفص باشد بگرد آن قفص

بیان آنکه عاشق جالینوس این حیات دنیا بود که هنر او هم اینجا بکار می‌آید هنری نورزید که در آن بکار آید آنجا خود را با عوام یکسان می‌بیند

آنچنان که گفت جالینوس راد / از هوای این جهان و از مراد
راضیم کز من بماند نیم جان / که ز سفت سوزنی بینم جهان
گربه می‌بیند بگرد خود قطار / مرغش آیس گشته بودست از مطار
یا عدم دیدست غیر این جهان / در عدم نادیده او حشر نهان
چون جنین کش میکشد بیرون کرم / می‌گریزد او پس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر میکند / او مقر در پشت مادر میکند
که اگر بیرون فتم زین شهر و کام / ای عجب بینم بدیده این مقام
یا دری بودی در آن شهر و خم / که نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشم سوزنی راهم بدی / که ز بیرون رحم دیده شدی

آن چنین هم غافلند از عالمی / همچو جالینوس او نامحرمی
او نداند کاین طوبا بی که هست / آن مدد از عالم بیرونیست
آنچنان که چار عنصر در جهان / صد مدد دارد ز شهر لامکان
آب و دانه در قفص گر یافتست / آن ز باغ و عرصهٔ دریافتست
جانها اینجا ببینند باغ / زین قفص در وقت نقلان و فراغ
پس ز جالینوس و استر فارغند / همچو ماه اندر فلکها بازغند
ور ز جالینوس این گفت افتریست / پس جوابم بهر جالینوس نیست
این جواب آن کس آید کین گفت / که نبودستش دل پر نور جفت
مرغ جانش موش شد سوراخ جو / چون شنید از گربگان او عرجعو
زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا موشوار
هم درین سوراخ بنّایی گرفت / درخور سوراخ دانایی گرفت
پیشه‌هایی که مر او را در مزید / اندرین سوراخ کار آید گزید
زانکه دل برکند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفص / نام چنگش صرع و سرسام و مغص
حصبه و قولنج و مالیخولیا / سکته و سده خرام و ماشرا
گربه مرگست و مرض چنگال او / میزند بر مرغ جان و بال او
گوشه گوشه می‌دود سوی دوا / مرگ چون قاضی و رنجوری گوا
چون پیادهٔ قاضی آمد این گواه / که همی خواند ترا تا حکمگاه
مهلتی خواهی تو از وی در گریز / گر پذیرد شد و گر نی گفت خیز
جستن مهلت دوا و چاره‌ها / که زنی بر خرقهٔ تن پاره‌ها
عاقبت آمد صباحی خشم‌وار / چند باشد مهلت آخر شرم دار
عذر خود از شه بخواه ای پر حسد / پیش از آنکه آنچنان روزی رسد
وآنکه در ظلمت براند بارگی / برکند زان نور دل یکبارگی
می‌گریزد از گواه و مقصدش / کان گواه سوی قضا میخواندش
ناگهان گیرند او را خوار و زار / تن کشان تا پیش قاضی بی‌سوار
زین گریز کس جانب آن شحنگان / تو بمسجد آمد آن شب مهمان

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد

قوم گفتندش مکن جلدی برو / تا نگردد جامه و جانت گرو
آن ز دور آسان نماید به نگر / که به آخر سخت باشد رهگذر
بس کسان او بخت خود در آخرت / وقت پیچاپیچ دست آویز جست
بیشتر از واقعه آسان بود / در دل مردم خیال نیک و بد
چون در آید اندرون کارزار / آن زمان گردد بر آنکس کار زار
چون نه شیری هین منه تو پای پیش / کان اجل گرگست و جان تست میش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد / ایمن آ که مرگ تو سر زیر شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود
لیک مست شیر گیری و ز گمان / شیر پنداری تو خود را هین مران
گفت حق ز اهل نفاق ناسدید / بأسهم ما بینهم بأس شدید
در میان همدگر مردانه‌اند / در غزا چون عورتان خانه‌اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب / لا شجاعة یا فتی قبل الحروب
وقت لاف غزو مستان کف کنند / وقت جوش جنگ چون کف بی فشند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز / وقت کر و فر تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او غزوجو / بس بسوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج

آن جفا با تو نباشد ای پسر / بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن را مرد زد / بر نمد آن را نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسب را آن کینه‌کش / آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
تا ز سکسک وارهد خوش پی شود / شیره را زندان کنی تا می شود
گفت چندان آن یتیمک را زدی / چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت او را کی زدم ای جان و دوست / من بر آن دیو زدم کو اندروست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد / مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
وآن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند
عاذلانشان از وغا وا رانده‌اند / تا چنین حیز و مخنث مانده‌اند
لاف و غرهٔ ژاژخا کم شنو / با چنینها در صف هیجا مشو
زانکه زادوکم خبالا گفت حق / کز رفیق سست برگردان ورق
که گر ایشان با شما همره شوند / غازیان بی‌مغز همچون کَه شوند
خویشتن را با شما هم صف کنند / پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاه اندکی بی این نفر / به که با اهل نفاق آید حشر
هست بادام کم خوش بیخته / به ز بسیاری به تلخ آمیخته
تلخ و شیرین گر به صورت یکشی‌اند / نقص از آن افتاد که همدل نیند
گبر ترسان دل بود کو از گمان / می‌ بپیچد در شک از حال آنجهان
میرود در ره نداند منزلی / گام ترسان می‌نهد اعمی‌دلی
چون نداند ره مسافر چون رود / با تردد‌ها و دل پر خون رود
هر که گوید های این سو راه نیست / او کند از بیم آنجا وقف و ایست
ور بداند ره دل با هوش او / کی رود هر های و هو در گوش او
پس مشو همراه این اشتر دلان / زانکه وقت ضیق و بیمند آفلان
پس گریزند و ترا تنها هلند / گرچه اندر لاف سحر بابلند
تو ز رعنایان مجو هین کارزار / تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوسست و وسواست کند / تا زنی دم از مقامت برکنند

نقش بستن شیطان قریش را که بجنگ احمد آیید که من یاریها کنم و قبیلهٔ خود را یاری خوانم و وقت ملاقات صفین گریختن

همچو شیطان کرد وساوس بر قریش / دم دمید و گفت گرد آید جیش
تا که در احمد هزیمت افکنم / بیخ و بنیاد ازو من بر کنم
چونکه شیطان در سپه شد صد یکم / خواند افسون که انی جار لکم
چون سپه گرد آمد از گفت او / کرد با ایشان به حیلت گفت و گو
که بیارم من قبیلهٔ خویش را / تا که در هیجا بود پشت شما
مر شما را عون و یاریها کنم / تا سپاه دشمنانتان بشکنم
چون قریش از گفت او صفها زدند / هر دو لشکر در ملاقات آمدند
دید شیطان از ملایک اسپهی / سوی صف مومنان در فرهی
آن جنود لم تروها صف زده / گشت جان او ز بیم آتشکده
با جنود حق چنین آمد که رفت / که همی بینم سپاهی بس شگفت
ای اخاف الله مالی منه عون / اذهبوا انی اری ما لا ترون
گفت حارث ای سراقه شکل هین / دی چرا تو می‌نگفتی این چنین
گفت این دم من همی بینم حرب / گفت می‌بینی جعاشیش عرب
می نه بینی غیر این لیکن تو شنگ / آن زمان لاف بود این وقت جنگ
دی همی گفتی که پایندان شدم / که بود تا فتح و نصرت مبدم
دی زعیم الجیش بودی ای لعین / وین زمان نامرد و ناچیز و مهین
تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم / تو تمون رفتی و ما هیزم شدیم
چونکه حارث با سراقه گفت این / از عتابش خشمگین شد آن لعین
دست خود را خشمگین از وی کشید / چون ز گفت اوش درد دل رسید

سینه‌اش را کو فتد شیطان ز تخت / خون آن بیچاره کان زن ریخت
او فتد اندر سینه و اندازدش / پس گریزان شد چو آسیب تاختش
چون فرشته و عقل کایشان یک بدند / بهر حکمتهاش دو صورت شدند
یک نفس حمله کند چون سوسمار / پس بسوراخی گریزد در فرار
نام پنهان گشتن دیو از نفوس / واندران سوراخ رفتن شد خنوس
که خدا آن دیو را خناس خواند / کو سر آن خارپشتک را بماند
تا چو فرصت یافت سر آرد برون / زین چنین مکری شود مارش زبون
زان عوان مقتضی که شهوتست / دل اسیر حرص و آز و رشوتست
در خبر بشنو تو این پند نکو / بین جنبیکم لکم اعدا عدو
بر تو او از بهر دنیا و نبرد / آن عذاب سرمدی را سهل کرد
سحر کاهی را بصنعت کُه کند / باز کوهی را چو کاهی می‌کند
آدمی را خر نماید ساعتی / آدمی سازد خری را و آیتی
اینچنین ساحر درون تست و سر / ان فی الوسواس سحرا مستتر
اندران صحرا که رست این زهر تر / نیز روییدست تریاق ای پسر
گفت او سحرست و ویرانی تو / گفت من سحرست و دفع سحر او
پاک سحری دفع سحر ساحران / مایه تریاک باشد در جهان
حاصل آن کز زهر نفس ای زن گریز / نوش کن تریاک مرشد چست تیز
بس دراز است این سوی آغاز ران / جانب مهمان و مسجد باز ران

چونکه ویران کرد چندین عالم او / بس بکف آنی بری هر منکر
نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند / در دو صورت خویش را بنموده‌اند
دشمنی داری چنین در سر خویش / مانع عقلست و خصم جان و کیش
در دل او سوراخها دارد کنون / سر ز هر سوراخ می آرد برون
که خنوسش چون خنوس قنفذ است / چون سر قنفذ و را آمد شد است
می نهان گردد سر آن خارپشت / دمبدم از بیم صیاد درشت
گر نه نفس از اندرون راهت زدی / ره زنان را بر تو کی دستی بدی
زان عوان سر شدی دزد تباه / تا عوانان را بقهر تست راه
طمطراق این عدو مشنو گریز / کو چو ابلیس است در لج و ستیز
چه عجب گر مرگ را آسان کند / او ز سحر خویش صد چندان کند
زشتها را نغز گرداند بفن / نغزها را زشت گرداند به ظن
کار سحر اینست کو دم می زند / هر نفس قلب حقایق میکند
اندران عالم که هست این سحرها / ساحران هستند جادوئی گشا
گویدت تریاق از من جو سپر / که ز زهرم من بتو نزدیکتر
گفت پیغمبر که ان فی البیان / سحر او حق گفت آن خوش پهلوان
آن بیان اولیا و اصفیاست / که همه اغراض نفسانی جداست
این طلسم سحر نفس اندر شکن / سوی گنج پیر کامل نقب زن
زین گذر کن باز با مسجد بیا / قصه مهمان بگو وان ماجرا

هین مکن جلدی برو ای بوالکرم / مسجد و ما را مکن زین متهم

عذر گفتن غافلان جماعت با آن مهمان آن مسجد مهمان‌کش

که بگوید دشمنی از دشمنی / آتشی در ما زند فردا دنی
تا بهانه قتل بر مسجد نهند / چونکه بدنامست مسجد او جهد
هین برو جلدی مکن سودا مپز / که نتابی همچو کیوان را بکر

که تباه سایند او را ظالمی / بر بهانه مسجد او بد سالمی
تهمتی بر ما منه ای سخت جان / که نیم ایمن ز مکر دشمنان
چون تو بسیاران بلافیده بلخت / ریش خود بر کنده یک یک لخت لخت

هین برو کوتاه کن این قیل و قال / خویش و ما را در میفکن در وبال

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن بحارس کشتی

گفت ای یاران از آن دیوان نیم / که ز لاحولی ضعیف آید بهم

مثل زدن پشت طبلکی را که کودکی محمودی بر پشت اشتر زدی

کودکی کو حارس کشتی بدی / طبلکی در دفع مرغان میزدی
چونکه سلطان شاه محمود کریم / برگذر زد آن طرف خیمه عظیم
اندران مرتع در آمد اشتری / کودک آن طبلک بزد در حفظ بر
اشتری بد کو بدی حمال کوس / بختی بد پیش رو همچون خروس
پیش او چه بود تبوراک تو طفل / که کشد او طبل سلطان بیست کفل
خود تبوراکست این تهدیدها / پیش آنچه دیده است این دیدها
من چو اسماعیلیانم بی حذر / بل چو اسماعیل آزادم ز سر
گفت پیغمبر که جاد فی السلف / بالعطیه من تیقن بالخلف
جمله در بازار ازان گشتند بند / تا چو سود افتاد مال خود دهند
چون ببیند کاله در ربح بیش / سرد گردد عشقش از کالای خویش
همچنین علم و هنرها و حرف / چون ندید افزون ازانها در شرف
لعبت مرده بود جان طفل را / تا نگشت او در بزرگی طفل زا
چون ز طفلی رست جان شد در وصال / فارغ از حس است و تصویر و خیال
مال و تن برفند ریزان فنا / حق خریدارش که الله اشتری
وین عجب ظنست در تو ای مهین / که نمی‌پرد به بستان یقین
چون رسد در علم پس پر پا شود / مر یقین را علم او بویا شود
علم جویای یقین باشد بدان / وان یقین جویای دیدست و عیان
میکشد دانش به بینش ای علیم / گر یقین بودی بدیدندی جحیم
اندر الهیکم بیان این ببین / که شود علم الیقین عین الیقین
چون دهانم خورد از حلوای او / چشم روشن گشتم و بینای او
آنچه گل را گفت حق خندانش کرد / با دل من گفت صد چندانش کرد
آنچه نی را کرد شیرین جان و دل / وانچه خاکی یافت زو نقش چگل

تا رمیدی مرغ زان طبلک ز کشت / کشت از مرغان بدی بی‌خوف گشت
با سپاهی همچو استاره اثیر / انبه و پیروز و صفدر ملک‌گیر
عاقلی گفتش مزن طبلک که او / پختی طبل است با آنش است خو
بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب / میزدندی اندر رجوع و در طلب
عاشقم من کشته قربان لا / جان من نوبتگه طبل بلا
ای حریفان من از آنها نیستم / کز خیالاتی درین ره بیستم
فارغم از طمطراق و از ریا / قل تعالوا گفت جانم را بیا
هر که بیند مر عطا را صد عوض / زود در بازد عطا را زین غرض
زر در انبانها نشسته منتظر / تا که سود آید ببذل آید مصر
گرم زان ماندست با آن کو ندید / کالهای خویش را ربح و مزید
تا به از جان نیست جان باشد عزیز / چون به آمد نام جان شد چیز نیز
این تصور وین تخیل لعبتست / تا تو طفلی پس بدانت حاجتست
نیست محرم تا بگویم بی نفاق / تن زدم والله اعلم بالوفاق
برفها زان از ثمن اولیتست / که تو در شکی یقینی نیستت
هر گمان تشنه یقین است ای پسر / میزند اندر تزاید بال و پر
زانکه هست اندر طریق مفتتن / علم کمتر از یقین و فوق ظن
اندر الهیکم بجو این را کنون / از پس کلا پس لو تعلمون
دید زاید از یقین بی امتهال / آنچنان کز ظن همی زاید خیال
از گمان و از یقین بالاترم / وز ملامت برنمی‌گردد سرم
پا نهم گستاخ چون خانه روم / پا نلرزانم نه کورانه روم
آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد / وانچه از وی نرگس و نسرین بخورد
آنچه ابرو را چنان طرار ساخت / چهره را گلگونه و گلنار ساخت

مرزبان را داد صد افسون پری   وانکه کان را داد از زر جعفری
چون در زر را دخانه باز شد   غمزه‌های چشم تیرانداز شد
برد لقمه زد تیره سوداش کرد   عاشق شکر شکرخاییش کرد
عاشق آنم که هر آن آن اوست   عقل و جان جاندار یک مرجان اوست
من ملالم ور بلاام همچو آب   نیست در آتش کشی‌ام اضطراب
چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست   چون نباشم سخت‌رو پشت من اوست
هرکه از خورشید باشد پشت گرم   سخت‌رو باشد نه بیم او را نه شرم
همچو روی آفتاب بی‌حذر   گشت رویش خصم‌سوز و پرده‌در
هر پیمبر سخت‌رو بد در جهان   یکسواره کوفت بر جیش شهان
رو نگردانید از ترس و غمی   یک تنه تنها بزد در عالمی
سنگ در سختی ثباتست بار شوخ   او نترسد از جهان پر کلوخ
(سنگ باشد سخت‌رو و چشم شوخ)
کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد   سنگ از صنع خدای سخت شد
گوسفندان گر برونند از حساب   زانبهی‌شان کی بترسد آن قصاب
کلکم راع نبی چون راعی است   خلق مانند رمه او ساعی است
از رمه چوپان نترسد در نبرد   لیکشان حافظ بود از گرم و سرد
گر زند بانگی ز قهر او بر رمه   دان ز مهرست آنکه دارد بر همه
هر زمان گوید بگوشم بخت نو   که ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان زان کنم   تا کت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو   تا بگردد چشم بد از روی تو
نی تو صیادی و جویای منی   بندهٔ و افکندهٔ رای منی
حیله اندیشی که در من در رسی   در فراق و جستن من بی‌کسی
چاره می‌جوید پی من درد تو   می‌شنودم دوش آه سرد تو
من توانم هم که بی این انتظار   ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وا رهی   بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر   هست بر اندازهٔ رنج سفر
هرچه آن یابی بآسانی دهی   درد مشکل یاب را بر جان نهی
آنگه از شهر و ز خویشان برخوری   کز غریبی رنج و محنتها بری
وز بلاها رو مگردان ای جوان   بشنو این تمثیل و قدر خود بدان

تمثیل گریختن مؤمن و بی‌صبری او در بلا و اضطراب و بی‌قراری نخود و دیگر حوائج در جوش دیگ و بر دویدن تا بیرون جهند و منع کدبانو اورا

در نخود بنگر که اندر دیگ چون   می‌جهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر زمانی می‌برآید وقت جوش   بر سر دیگ و برآرد صد خروش
که چرا آتش بمن در می‌زنی   چون خریدی چون نگونم می‌کنی
می‌زند کفلیز کدبانو که نی   خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی
زان نجوشانم که مکروه منی   بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان   بهر خواری نیستت این امتحان
آب می‌خوردی به بستان سبز و تر   بهر این آتش بدست آن آب خور
رحمتش سابق بدست از قهر زان   تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش بر قهر زان سابق شدست   تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست   چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها   تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او   که بکردی غسل و برجستی ز جو
گوید ای نخود چریدی در بهار   رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکرساز   پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا بجای نعمتت منعم رسد   جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک   سر بنه انی ارانی اذبحک

سر بنه پیش قهر نه دل بر قرار   تا ببرم حلقت اسماعیل‌وار
سر ببرم لیک این سر آن سریست   کز بریده گشتن و کشتن بریست
لیک مقصود ازل تسلیم تست   ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود می‌جوش اندر ابتلا   تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیده‌ای   تو گل بستان جان و دیده‌ای
گر جدا از باغ آب و گل شدی   لقمه گشتی و اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت و اندیشه‌ها   شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها
از صفاتش رسته‌ای والله نخست   در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی   پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات   راست آمد اقتلونی یا ثقات
جزو شمس و ابر و انجمها بدی   نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
آمدی در صورت باران و تاب   می‌روی اندر صفات مستطاب
چون چنین بردیست ما را بعد مات   راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک   تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر   از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری   گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون می‌رسد   تا تجارت می‌کند وا می‌رود
پس برو شیرین و خوش با اختیار   نی به تلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ می‌گویم ترا   تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد   سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی   پس ز تلخیها همه بیرون شوی
هرکه او اندر بلا صابر نشد   مقبل این در که فاخر نشد
آن زمان شیرین شوی همچون عسل   فارغ آیی گر بتو ریزند خل
سگ شکاری نیست او را طوق نیست   خام و ناجوشیده جز بی ذوق نیست

تمثیل صابر شدن مؤمن چون او بر شر و بلا واقف شود

آن نخود گفت ار چنین است ای ستی   خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی   کفچلیزم زن که بس خوش می‌زنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ   تا نه بینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من   تا رهی یابم درین آغوش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود   همچو پیل خواب بین یاغی شود

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را

پیل چون در خواب بیند هند را   پیلبان را نشنود آرد دغا
آن ستی گوید و را که پیش ازین   من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری   پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن   مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم   روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زان می‌دوی   تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدی تو روح پس بار دگر   جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا می‌خواه تا زین نکته‌ها   در نلغزی و رسی در منتها
زانکه از قرآن بسی گمره شدند   زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود   چون ترا سودای سر بالا نبود
جانب آن عاشق بیخویش آن   که در آن مسجد چه کرد از امتحان

باقی قصهٔ مهمان آن مسجد مهمان‌کش و ثبات و صدق او

آن غریب شهر سر بالا طلب   گفت می‌خسپم درین مسجد بشب
مسجدا گر کربلای من شوی   کعبهٔ حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده دار   تا رسن بازی کنم منصوروار

شد پدید اندر نصیحت جبرئیل / می نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته / بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری میکنی / چون برادر پاس من داری همی
ای برادر من بر آذر چابکم / من نه آن جانم که گردد بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف / آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مثمر بدی / تا ابد معمور و هم عامر بدی
باد سوزانست این آتش بدان / پرتو آتش بود نی عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین / پرتو و سایه ویست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب / سوی معدن باز میگردد شتاب
قامت تو بر قرار آمد بساز / سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
زانکه در پرتو نیابد کس ثبات / عکسها وا گشت سوی امهات
هین دهان بربند فتنه لب گشاد / خشک آر الله اعلم بالرشاد
فتنه زاد و کرد عالم را خراب / شرق و غرب آفتاب اندر اضطراب
چون مراتب گردد اینها تنگ شد / هر یکی با دیگری در جنگ شد
گفتگو بسیار شد خامش شدم / سینه تسلیم کردم تن زدم
ور تو گویی موجب فتنه چه بود / باز گویم گوش کن چون غم فزود
پیش ازان کین قصه تا مخلص رسد / دود گندی آمد از اهل حسد

ذکر حسد بد اندیشان قاصر فهمان

من نمی رنجم ازین لیکن لگد / خاطر ساده دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی / بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال / این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور / کور جز گرمی نیابد در عبور
خربطی ناگاه از خرخانه / سر برون آورد چون طعانه
کین سخن پستست یعنی مثنوی / قصه پیغمبرست و پی روی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند / که دوانند اولیا آن سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا / پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی / که به پر زو بر پرد صاحبدلی
جمله تا سر فساد و فنون / بود کانه قصه پرون و دون
چون کتاب الله بیامد هم بر آن / اینچنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانه نژند / نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
کودکان خورد فهمش میکنند / نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر آدم گندم و ابلیس مار / ذکر هود و باد و ابراهیم و نار
ذکر نوح و کشتی و طوفان تن / ذکر کنعان و سر از خط تافتن
ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل / ذکر قصد کعبه و اصحاب فیل
ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش / ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ذکر بلقیس و سلیمان و سبا / ذکر داود و زبور و اوریا
ذکر طالوت و شعیب و صوم او / ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
ذکر حمل مریم و نخل و مخاض / ذکر زکریا و یحیی در ریاض
ذکر صالح ناقه و تقسیم آب / ذکر ادریس و مناجات و جواب
ذکر الیاس و عزیر و موت او / ذکر قارون و زمین رفتن فرو
ذکر ایوب و صبوری در بلا / ذکر اسرائیلیان در تیه بلا
ذکر موسی و سحر طور و عصا / خلع نعلین و خطابات و عطا
ذکر عیسی و عروجش بر سما / ذکر ذوالقرنین و خضر و وربا
ظاهرست و هر کسی پی می برد / کو بیان که گم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این تو / اینچنین یک سوره گوی سخت رو
جنیان و انسیان و اهل کار / گو بگو یک آیت ازین آسان بیار

حرف قرآن را بدانکه ظاهریست / زیر ظاهر باطنی بس قاهریست
زیر آن باطن یکی بطن سوم / که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید / جز خدای بی نظیر بی ندید
همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم / می شمر تو زین حدیث معتصم
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین / دیو آدم را نبیند جز که طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست / که بظاهر آن نقوشش را نکاست
مرد را صد سال عم و خال او / یک سر مو می نبیند حال او

بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا بکوهها و غارها جهة خوف و تشویش خلق نیست

آنکه گویند اولیا در که بوند / تا ز چشم مردمان پنهان شوند
پیش خلق ایشان فراز صد کهند / گام خود بر چرخ هفتم می نهند
پس چرا پنهان شود که جو بود / کو ز صد دریا و که زان سو بود
حاجتش نبود بسوی که گریخت / کز پیش کره فلک صد نعل ریخت
چرخ گردید و ندید او گرد جان / تعزیت جامه بپوشید آسمان
گر بظاهر آن پری پنهان شود / آدمی پنهانتر از پریان بود
نزد عاقل زان پری که مضمرست / آدمی صد بار زان پنهانترست
آدمی نزدیک عاقل چون خفیست / چون بود آدم که در غیب او صفیست
آدمی همچون عصای موسیست / آدمی همچون فسون عیسیست
در کف حق بهر داد و بهر دین / قلب مؤمن هست بین الاصبعین
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او / کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین زان افسون عیسی حرف و صوت / آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین زان افسون آن لهجات پست / آن نگر که مرده بر جست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت / آن ببین که بحر خضرا را شکافت
تو ز دوری می ببینی چتر گرد / اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده‌ها را گرد او روشن کند / کوهها را مرد او در کند
چون برآمد موسی از اقصای دشت / کوه طور از مقدمش رقاص گشت

جواب طعنه زننده مثنوی از قصور فهم خود

روی داود از فرش تابان شده / کوهها اندر پیش نالان شده
کوهها داود را گشته رهی / هر دو مطرب مست در عشق شهی
یا جبال اوبی امر آمده / هر دو هم آواز و هم پرده شده
گفت داودا تو هجرت دیده / بهر من از همدمان ببریده
ای غریب فرد بی مونس شده / آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوال و ندیم / کوهها را پیش آرد آن قدیم
تا که قوالی و سرنایی کنند / جمله بشتابد و همپایی کنند
تا بدانی ناله چون کرد آن جماد / بی لب و دندان دلی را ناله‌هاست
نغمه اجزای آن صاحب جسد / هر دمی در گوش حسش می رسد
همنشینان نشنوند او بشنود / ای خنک جان کو بغیبش بگرود
بنگرد در نقش خود صد گفتگو / همنشینش را نبرده زان بو
صد سوال و صد جواب اندر دلست / پر رسد از لامکان تا منزلست
بشنوی تو زان نشنود گوشها / گر بنزدیک آرد گوش را
گر همه خود تو از آتش شوی / چون مثالش دیده چون بگروی

جواب طعن زننده مثنوی از قصور فهم خود

یک طاعن تو عو عو میکنی / طعن قرآن را برون شو میکنی
این نه آن شیرست کز وی جان بری / یا ز پنجه قهر او ایمان بری
تا قیامت میزند قرآن ندا / ای گروه جهل را گشته فدا
کز مرا افسانه می پنداشتید / تخم طعن و کافری میکاشتید
خود بدیدید آنکه طعنه میزدید / کز شما افسانه و افسانه بدید

من کلام حقم و قایم بذات / قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما / لیک از خورشید ناگشته جدا
نک منم ینبوع آن آب حیات / تا رهانم عاشقان را از ممات
گرچنان گند آزتان ننگیختی / جرعه بر گورتان حق ریختی
نه بگیرم گفت آن پند حکیم / دل نگردانم بهر طعن سقیم

مثل زدن در رمیدن کرهٔ اسب از آب خوردن بسبب شخولیدن سائسان

آنکه فرموده‌ست او اندر خطاب / کره و مادر همی خوردند آب
می‌شخولیدند هر دم آن نفر / بهر اسبان که هلا زین آب خور
آن شخولیدن بکره می‌رسید / سر همی برداشت از خور می‌رمید
مادرش پرسید کای کره چرا / می‌رمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره می‌شخولند این گروه / ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
هین تو کار خویش کن ای ارجمند / زود کایشان ریش خود بر میکنند
وقت تنگ و می‌رود آب فراخ / پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزیست پر آب حیات / آبکش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا / می‌خوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن / سوی جو آور سبو در آب زن
چون شنیدی کاندران جو آب هست / کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را / تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران دیدی شوی تو مستدل / رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان / لیک داند چون سبو بیند گران
که ز جو اندر سبو آبی برفت / کین سبک بود و گران شد ز آب و زفت
زانکه هر بادی مرا در می‌ربود / باد می‌نربایدم ثقلم فزود
مر سفیهان را رباید هر هوا / زانکه نبودشان گرانی قوا
کشتی بی‌لنگر آمد مرد شر / که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقلست عاقل را امان / لنگری دریوزه کن از عاقلان
او مددهای خرد چون در ربود / از خزینهٔ در آن دریای جود
زین چنین امداد دل پر فن شود / بجهد از دل چشم هم روشن شود
زانکه نور از دل برین دیده نشست / تا چو دل شد دیده تو عاطلست
دل چو پر از نور عقل پر زد / زان نصیبی هم بدو دیده دهد
پس بدان کاب مبارک ز آسمان / وحی دلها باشد و صدق بیان
ما چو آن کره هم آب جو خوریم / سوی آن وسواس طاعن ننگریم
پیرو پیغمبرانی ره سپر / طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند / گوش با بانگ سگان کی کرده‌اند

بقیهٔ ذکر مهمان مسجد مهمان‌کش

باز گو کان پاکباز شیرمرد / شب در آن مسجد چه بنمود پس چه کرد
خفت در مسجد خود او را خواب کو / مرد غرقه گشته چون خسپد بجو
خواب مرغ و ماهیان باشد همه / عاشقان را زیر غرقاب غمه
نیم شب آواز با هولی رسید / کایم آیم بر سرت ای مستفید
پنج کرت این چنین آواز سخت / می‌رسید و دل همی شد لخت لخت

تفسیر آیه واجلب علیهم بخیلک ورجلک وشارکهم فی الاموال والاولاد وعدهم وما یعدهم الشیطان الا غرورا

تو چه عزم دین کنی با اجتهاد / دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که مرو زان سو بیندیش ای غوی / که اسیر رنج و درویشی شوی
بینوا گردی ز یاران وا بری / خوار گردی و پشیمانی بری

تو ز بیم بانگ آن دیو لعین / وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فرداست و پس فردا مرا / راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ را بینی که او از چپ و راست / می‌کشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان / مرد سازی خویشتن را یک زمان
پس صلاح از علم سازی و حکم / که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر / که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی / آن صلاح علم و حکمت بفکنی
سالها او را به بانگی بنده‌ای / در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای
هیبت بانگ شیاطین خلق را / بند کرده‌ست و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانشان ز نور / که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدایی چون بود
هیبت باز است بر کبک نجیب / مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس / عنکبوتان می‌مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب / کرد فرمان و نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بهم بینا و کور / قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور

رسیدن بانگ طلسم نیم شب مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت / که نرفت از جا بدان آن نیکبخت
گفت چون ترسم چه هست این طبل عید / تا دهل ترسد که زخم او را رسید
ای دهلهای تهی بی‌قلوب / قسمتان از عید جان زخم چوب
شد قیامت عید و بیدینان دهل / ما چو اهل عید خندان همچو گل
بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد / دیگ دولت با چگونه می‌پزد
چونکه بشنید آن دهل آن مرد دید / گفت چون ترسد دلم از طبل عید
گفت با خود هین ملرزان دل ز تن / مرد جان بد دلان بی‌یقین
وقت آن آمد که حیدروار من / ملک گیرم یا بپردازم بدن
بر جهید و بانگ بر زد کای کیا / حاضرم اینک اگر مردی بیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم / زر همی ریزید هر سو قسم قسم
ریخت چندان زر که ترسید آن پسر / تا بگیرد زر ز پر راه در
پر شد آن مسجد ز زر هر جایگاه / مرد حیران شد ز تقدیر اله
بعد از آن بر خاست آن شیر عتید / تا سحر که زر به بیرون می‌کشید
دفن می‌کرد و همی آمد بزر / با جوال و توبره بار دگر
گنجها بنهاد آن جانباز از آن / کوری دزدان دل سیاهان
این ز زر ظاهر بخاطر آمدست / در دل هر کور دور زر پرست
کودکان که سفالین بشکنند / نام زر بنهند و در دامن کنند
اندر آن بازی چو گویی نام زر / آن گذرد در خاطر کودک گذر
بل زر مضروب ضرب ایزدی / کو نگردد کاسد آمد سرمدی
آن زری کین زر از آن زر تاب یافت / گوهر و تابندگی و آب یافت
آن زری که دل ازو گردد غنی / غالب آید بر قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او / خویشتن در باخت آن پروانه خو
پر بزد بر آتش و لیکن ساختش / بس مبارک آمد آن انداختش
همچو موسی بود آن مسعود بخت / کاتشی دید آن سوی اندر درخت
چون عنایتها بر او موفور بود / نار می‌پنداشت و آن خود نور بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر / تو گمان داری بر او نار بشر
تو ز خود می‌آیی و آن در تو است / نار و خار و ظن و باطل این است
او درخت موسیست و پر ضیا / نور خوان نارش مخوان باری بیا
نه قطار این جهان باری بود / سالکان رفته دان خود نور بود

پس بدان کین شمع دین بر میشود / این نه همچون دیگر آتشها بود
این نماید نور و سوزد یار را / وان بصورت نار و گل زوار را
این چه سازنده و لی سوزنده / وانکه وصلت دل افروزنده
شکل شعله نور پاک سازوار / حاضران را نور و دوران را چه نار
این سخن را نیست پایانی پدید

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

گو حدیث عاشق و صدر حمید
آن بخاری نیز خود بر شمع زد / گشته بود از عشقش آسان آن کبد
آه سوزانش سوی گردون شده / در دل صدر جهان مهر آمده
گفته با خود در سحرگه کای احد / حال آن آواره ما چون بود
او گناهی کرد ما دیدیم لیک / رحمت ما را نمیدانست نیک
خاطر مجرم ز ما ترسان شود / لیک صد امید در ترسش بود
من بترسانم وقیح یاوه را / آنکه ترسد من چه ترسانم ورا
بهر دیگ سرد آذر می رود / نه بدیگی کز جوشش از سر می رود
ایمنان را من بترسانم بعلم / خائفان را ترس بردارم بحلم
پاره دوزم پاره بر موضع نهم / هر کسی را شربت اندر خورد دهم
هست سر مرد چون بیخ درخت / زان بروید برگهاش از چوب سخت
در خور آن بیخ رسته برگها / در درخت و در نفوس و در نها
بر فلک پرهاست ز اشجار وفا / اصلها ثابت و فرع فی السماء
چون برست از عشق بر بر آسمان / چون نروید در دل صدر جهان
موج میزد در دلش عفو گنه / زانکه از دل تا دل آمد روزنه
که ز دل تا دل یقین روزن بود / نه جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ / نورشان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو / که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند / عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست / اندران دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دو تو / بیگمان هم هست حق را مهر تو
هیچ بانگ کف زدن ناید بدر / از یکی دست تو بی دست دگر
تشنه می نالد که ای آب گوار / آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آبست این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم از آن ما
حق بحکمت در قضا و در قدر / کرد ما را عاشقان همدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی بعالم جفت خواه / راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا / با توام چون آهن و آهن ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد / هر چه او انداخت این می پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او / چون نماند تری و نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را دهد / برج آبی تریش اندر دمد
برج بادی ابر سوی او برد / تا بخارات وخم را بر کشد
برج آتش گرمی خورشید ازو / همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن / همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانویها میکند / بر ولادات و رضاعش می تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند / چونکه کار هوشمندان میکنند
گرنه از هم این دو دلبر می مزند / پس چرا چون جفت در هم می خزند
بی زمین کی گل بروید و ارغوان / پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده بنر / تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد / تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی بجزوی هم نهد / ز اتحاد هر دو تولیدی زهد

شب چنین با روز اندر اعتناق / مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند / لیک هر دو یک حقیقت می تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش / از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را / پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده بغیر جنس

خاک گوید خاک تن را باز گرد / ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد
جنس مایی پیش ما اولیتری / به که زان تن وارهی وزین سو بری
گوید آری لیک من پابسته‌ام / گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها / کای تری باز آ ز غربت سوی ما
گرمی تن را همی خواند اثیر / که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن / از کششهای عناصر بی رسن
علت آید تا بدن را بگسلد / تا عناصر همدگر را وا هلد
چار مرغند این عناصر بسته پا / مرگ و رنجوری و علت پا گشا
پایشان از همدگر چون باز کرد / مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبه این اصلها و فرعها / هر دمی رنجی دهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد / مرغ هر جزوی باصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان دارد بصحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست / پر زدن پیش از اجلها سود نیست
چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق / چون بود جان غریب اندر فراق
گوید ای اجزای پست فرشیم

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح

غربت من تلخ‌تر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حیست / زانکه جان لامکان اصل ویست
میل جان در حکمتست و در علوم / میل تن در باغ و راغست و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب اسباب علف
میل عشق آن شرف هم سوی جان / زین یحب را و یحبون را بدان
گر بگویم شرح این بیحد شود / مثنوی هشتاد من کاغذ شود
حاصل آنکه هر که او طالب بود / جان مطلوبش برو راغب بود
آدمی حیوان نباتی و جماد / هر مرادی عاشق هر بی مراد
بی مرادان بر مرادی می تنند / وان مرادان جذب ایشان میکنند
لیک میل عاشقان لاغر کند / میل معشوقان خوش و فربه کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی نیاز / کاه میکوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه دهان / تافت اندر سینه صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده / رفته در مخدوم او مشفق شده
لیکش از ناموس و جوش و آب رو / شرم می آید که وا جوید ازو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده / سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کین عجب او را کشید / یا کشش زانسو بدینجانب رسید
ترک جلدی کن کزین ناواقفی / لب ببند الله اعلم بالخفی
لب ببندم هر دمی زین سان سخن / تو ندارم هر زمان صد دار زن
کین سخن را بعد ازین مدفون کنم / آن کشنده میکشد من چون کنم
کیست آن کت میکشد ای معتنی / آنکه مینگذاردت که دم زنی
صد عزیمت میکنی بهر سفر / میکشد مر ترا جای دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام / تا خبر یابد ز فارس اسب خام
اسب زیرک سار زان نیکوپیست / کو همی داند که فارس بر ویست

او دلت را بر دو صد سودا ببست / پی مرادت کرد پس دل را شکست

فسخ عزایم و نقضها جهت باخبر کردن آدمی را از آنکه مالک و قاهر اوست و گاهگاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا باز عزمش بشکند تا تنبیه بر تنبیه بود

چون شکست او بال آن رای نخست / چون نشد هستی بال اشکسته درست
چون قضایش حبل تدبیر سکست / چون نشد بر تو قضای او درست
عزمها و قصدها در ماجرا / گاه گاهی راست می آید ترا
تا طمع اندر دلت نیت کند / بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی‌مرادت داشتی / دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاری بود عور از عور او / کی شدی پیدا بر او مقهوریش
عاشقان از بی‌مرادیهای خویش / باخبر گشتند از مولای خویش
بی‌مرادی شد قلاووز بهشت / حفت الجنه شنو ای خوش سرشت
چون مرادات همه اشکسته پاست / پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان / لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی‌اند / عاشقانش شکری و قندی‌اند
ائتیا کرها مهار عاقلان / ائتیا طوعا بهار بیدلان

نظر کردن پیغمبر علیه السلام باسیران و تبسم کردن و گفتن عجبت من قوم یجرون الی الجنه بالسلاسل والاغلال

دید پیغمبر یکی جوق اسیر / که همی بردندشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر / می نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خایید هر یک از غضب / بر رسول صدق دندانها و لب
زهره نی با آن غضب کو دم زنند / زانکه در زنجیر قهر ده منند
می‌کشدشان موکل سوی شهر / می برد از کافرستان بقهر
نی فدائی می‌ستاند نه زری / نه شفاعت میرسد از سروری
رحمت عالم همین گویند داد / عالمی را می برد حلق و گلو
با هزاران کار و فر رفتند راه / زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
چاره‌ها کردیم و اینجا چاره نیست / خود دل این مرد کم از خاره نیست
با هزاران مرد کار الب ارسلان / با دو سه عریان سست نیم‌جان
این چنین درمانده‌ایم از کژرویست / یا ز اخترهاست یا خود جادویست
بخت ما را بر درید آن بخت او / تخت ما شد سرنگون از تخت او
کار او از جادوی گر گشت زفت / جادویی کردیم ما هم چونکه رفت

تفسیر این آیه که ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح

از بتان و از خدا درخواستیم / که بکن ما را اگر ناراستیم
وانکه حق و راستست آن را داد / نصرتش ده نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلوة / پیش لات و پیش عزی و منات
که اگر حق است او پیداش کن / ور نباشد حق زبون ماش کن
چونکه وادیدیم او منصور بود / ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جواب ماست کانچه خواستید / گشت پیدا کز شما ناراستید
باز این اندیشه را از فکر خویش / کور می کردند و دفع از ذکر خویش
کین تفکرمان هم از ادبار رست / که صلاح او شود در دل درست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار / هر کسی را غالب آرد روزگار
ما هم از ایام بخت آور شدیم / بارها بر وی مظفر آمدیم
باز گفتند اگرچه او شکست / چون شکست ما نبود آن شکست

زانکه بخت نیک او را داد دست / داد صد شادی پنهان زیر دست
کو شکسته آدمی با نیست هیچ / که نه غم بودش از آن نه پیچ پیچ
چون شکست مؤمنان معلوم نیست / لیک در اشکست مؤمن هیبتست
گر شکستش عین پر اشکفتنی / عالمی از فتح ریحان پر کنی

سبب آنکه همراه بازگشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حق تعالی لقب انا فتحنا کرد که انا فتحنا لک فتحا مبینا که بصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانکه شکستن مشک بظاهر شکستن است و بمعنی درست کردن است مشک را در اداء و تکمیل فواید اوست

در شکسته ناگهان سرکین خر / خانه‌ها پر گند گردد سربسر
گر کند خود مشک با سرگین مساس / آن ابابیل و اطلس با پلاس
وقت برگشت حدیبیه رسول / در تفکر بود غمگین و ملول
ناگهان اندر حق شمع رسل / دولت انا فتحنا زد دهل
آمدش پیغام از دولت که رو / تو ز منع این ظفر غمگین مشو
کاندرین خواری بنقدت فتحهاست / نک فلان بقعه فلان قلعه تراست
بنگر آخر چون که واگردید تفت / بر قریظه و اهل نضیر از وی چه رفت
قلعه‌ها هم گرد آن دو بقعه‌ها / شد مسلم وز غنایم نفعها
ور نباشد آن و بنگر کین فریق / پر غم و خندند مفتون عشیق
زهر خواری را چو شکر می خورند / خار غمها را چو اشتر می‌چرند
بهر عین غم نه از بهر فرج / این تنزل پیش ایشان چون درج
آنچنان شادند اندر قعر چاه / که همی ترسند از تخت و کلاه
در فقیری هر یکی صد شهریار / در خزان فاقه صد هیچ بهار

تفسیر حدیث انحضرت که لا تفضلونی علی یونس ابن متی

هر کجا دلبر بود خود همنشین / فوق گردونست نه زیر زمین
گفت پیغمبر که معراج مرا / نیست بر معراج یونس اجتبا
آن من بر چرخ و آن او نشیب / زانکه قرب حق برونست از حسیب
قرب نه بالا نه پستی رفتنست / قرب حق از حبس هستی رستنست
نیست را چه جای بالا است و زیر / نیست را نه زود و نه دورست و دیر
کارگاه و گنج حق در نیستیست / غره هستی چه دانی نیست چیست
حاصل این اشکست ایشان ای کیا / نیست ماند هیچ با اشکست ما
آنچنان شادند در ذل و تلف / همچو ما در وقت اقبال و شرف
برگ بی‌برگی همه اقطاع اوست / فقر و خواریش افتخارست و علوست
آن یکی گفت آنچنانست آن تویید / چون کشید او جمله ما را بسته دید
چونکه او بیدل همه شادی دلست / نیست این زندان و زین آزاد دلست
پس بقهر دشمنان چون شاد شد / چون از این فتح و ظفر پر باد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر / یافت آسان نصرت و دست ظفر
پس بدانستیم کو آزاد نیست / جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست
ورنه چون خندد که اهل آن جهان / بر بد و نیکند مشفق مهربان
این همی گفتند در زیر زبان / آن اسیران با هم اندر بحث آن
تا موکل نشنود در ما جهد / این سخن در گوش آن سلطان نهد

آگاه شدن پیغمبر علیه السلام از طعن ایشان در تبسم او

گرچه نشنید آن موکل این سخن / رفت در گوش کسی کاو من لدن
بوی پیراهان یوسف را ندید / آنکه حافظ بود و یعقوبش شنید
آن شیاطین بر عنان آسمان / نشنوند آن سر لوح غیب دان
آن محمد خفته و تکیه زده / آمده سر گرد او گردان شده
او خورد حلوا که روزیشست باز / آن کمکاسه ابا شد دراز

تخم تا افکنده حارس دیوران   که بهل دزدی ز احمد سنان
ای دو دیده سوی کان از یک گاه   هین بمسجد رو بجو رزق از اله
پس رسولان گفتشان را فهم کرد   گو ابخنده نبودم از نبرد
مرده اند ایشان و پوسیده فنا   مرده کشتن نیست مردی پیش ما
خود کیند ایشان که مه کرد اشکاف   چون که من پا افشرم اندر مصاف
آنگهی کازاد بودید و مکین   من شما را بسته میدیدم چنین
ای بنازیده بملک و خان و مان   نزد عاقل اشتری بر نردبان
تا فتاده شخص را از بام طشت   پیش چشمم کل آت آت گشت
بنگرم در غوره می بینم عیان   بنگرم در نیست شی بینم عیان
بنگرم سر عالمی بینم نهان   آدم و حوا نرسته از جهان
من شما را وقت ذرات الست   دیده‌ام پابسته و منکوس و پست
از حدوث آسمان بی عمد   آنچه دانسته بدم افزون نشد
من شما را سرنگون میدیده‌ام   پیش از آن کز آب و گل بالیده‌ام
نو ندیدم تا کنم شادی بدان   این همی دیدم در آن اقبالتان
بسته قهر خفی آنگه ز قهر   قند می خورد دیده و در وی زهر
این چنین قندی پر از زهر از عدو   خوش نبوشد چه حسد آید برو
با نشاط از زهر میکردید نوش   مرگتان خفیه گرفته هر دو گوش
من نمیکردم غزا از بهر آن   تا ظفر یابم فرو گیرم جهان
کین جهان جیفه است و مردار و رخیص   بر چنین مردار چون باشم حریص
سگ نیم تا بر جیف مرده تنم   عیسیم آیم که تا زنده کنم
زان همی کردم صفوف جنگ چاک   تا رهانم مر شما را از هلاک
زان همی برم گلوهای بشر   تا رها باشد گرد و فرد حشر
زان همی برم گلوی چند تا   زان گلوها عالمی یابد رها
کز شرار دانه وار از جهل خویش   پیش آتش میکنید این جمله کیش
من همی رانم شما را همچو مست   از در افتادن در آتش با دو دست
آنکه خود را فتحها پنداشتید   تخم منحوسی خود میکاشتید
یکدگر را جد جدی خواندید   سوی اژدرها فرس میراندید
قهر میکرد و اندر عین قهر   خود شما مقهور قهر شیر دهر

بیان آنکه طاغی در عین قاهری مقهور است
و در عین منصوری مأسور

دزد قهر خواجه کرد و در کشید   او بدان مشغول خود والی رسید
گر ز خواجه آن زمان بگریختی   کی بر او والی حشر انگیختی
قاهری دزد مقهوریش بود   زانکه قهر او سر او را ربود
غالبی بر خواجه دام او شود   تا رسد والی و بستاند قود
ای که تو بر خلق چیره گشته‌ای   در نبرد و غالبی آغشته‌ای
آن بقاصد منهزم کردت شهان   تا ترا در حلقه می آرد کشان
هین عنان در کش پی این منهزم   در مران تا تو نگردی منحزم
چون کشانیدت بدین شیوه بدام   حمله بینی بعد از آن اندر زحام
عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد   چون درین غالب شدن دید او فساد
تیز چشم آمد خرد بینای پیش   که خدایش سرمه کرد از کحل خویش
گفت پیغمبر که هستند از فنون   اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوء الظن خویش   نه ز نقص و بد دلی و ضعف کیش
در فره دادن شنیده در مکون   حکمت لولا رجال مؤمنون
دست کوتاهی ز کفار لعین   فرض شد بهر خلاص مؤمنین
قصه عهد حدیبیه بخوان   کف ایدیکم تمامت زان بدان

نیز اندر غالبی هم خویش را   دید او مغلوب دام کبریا
ما رمیت اذ رمیت آمد خطاب   گم شد او والله اعلم بالصواب
زان نمیخندم من از زنجیرتان   که بکردم ناگهان شبگیرتان
زان نمیخندم که در زنجیر و غل   میکشمتان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی زینهار   بسته می آریمتان تا سبزه‌زار
از سوی دوزخ بزنجیر گران   میکشمتان تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره نیک و بد   همچنان بسته بحضرت میکشد
جمله در زنجیر و بیم و ابتلا   میروند این ره بغیر اولیا
میکشند این راه را بیگاروار   جز کسانی واقف از اسرار کار
جهد کن تا نور تو رخشان شود   تا سلوک و خدمتت آسان شود
کودکان را میبری مکتب بزور   زانکه هستند از فواید چشم کور
چون شود واقف بمکتب میدود   جانش از رفتن شکفته میشود
میرود کودک بمکتب پیچ پیچ   چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دستمزد   آنگهی بیخواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد   بر مطیعان آنگهی آید حسد
ائتیا کرها مقلد گشته را   ائتیا طوعا صفا بسرشته را
این محب حق ز بهر علتی   و آن دگر را بی غرض خود خلتی
این محب دایه لیک از بهر شیر   و آن دگر دل داده بهر این ستیر
طفل را از حسن او آگاه نه   غیر شیر او را از او دلخواه نه
و آن دگر خود عاشق دایه بود   بی غرض در عشق یکرایه بود
پس محب حق بامید و بترس   دفتر تقلید میخواند بدرس
و آن محب حق ز بهر حق کجاست   که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالب است   جذب حق او را سوی حق جاذب است
گر محب حق بود لغیره   کی ینال دائما من خیره
یا محب حق بود لعینه   لا سواه خائفا من بینه

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق ولا یرجوه ولا یخطر بباله ولا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیاس مع دوام الطلب

هر دو را این جستجوها زان سرست   این گرفتاری دل زان دلبرست
آمدیم اینجا که در صدر جهان   گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق   کی دوان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهانست و ستیر   میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار   لیک عاجز شد بخاری ز انتظار
ترک آن کردیم کو در جستجوست   تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
تا رهد از مرگ و یابد او نجات   زانکه دید دوست هست آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ   دوست نبود که نه میوه‌ستش نه برگ
کار آن کارست ای مشتاق مست   کاندر آن کار ار رسد مرگت خوش است
شد نشان صدق ایمان ای جوان   آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین   نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست   بر دل تو بی کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت خود آن مرگ نیست   صورت مرگست و نقلان کردنیست
چون کراهت رفت مردن نفع شد   پس درست آمد که مردن دفع شد
دوست حقست و کسی کش گفت او   که توی آن من و من آن تو
گوش دار اکنون که عاشق میرسد   بسته عشق او بحبل من مسد
چون بدید او چهره صدر جهان   گوییا بپرید از تن مرغ جان

ملاقات عاشق با صدر جهان و دیدن عاشق صدر جهان را

همچو چرخی گشت افتاد اوش پیش / سرد شد از فرق سر تا ناخنش
هرچه کردند از بخور و از گلاب / نه بجنبید و نه آمد در خطاب
کار باید در نگار اهر بخور / چونکه بگذاشته باز و نور
شاه چون دیدان مزعفر روی او / پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست جوید تیز و تفت / چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حق حق آنست کو / چون بیاید از تو نبود تار مو
صد چو تو فانی است پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواهد مگر
سایه و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب
چونکه سر برزد ز مشرق قرص خور / نه ستاره ماند و نه از شب اثر
از در دل چونکه عشق آید درون / عقل رخت خویش اندازد برون
همچو شیری خورد با آهو دچار / گشت آهو پیچ در افتاد زار
هیچ زور پشه پیش تند باد / فهم کن والله اعلم بالرشاد

داد خواستن پشه از سلیمان ع از دست باد

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / در سلیمان گشت پشه دادخواه
کای سلیمان معدلت میگستری / بر شیاطین و آدمیزاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست / کیست آن گمگشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما / بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته پری / شهره تو در لطف و مسکین پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی / منتهی ما در کمی و بی رهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا / دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو / داد و انصاف از که میخواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد و بروت / ظلم کردست و خراشیده است روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست / کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد / پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون برآمد نور ظلمت نیست شد / ظلم را ظلمت بود اصل و عقد
نک شیاطین کسب و خدمت میکنند / دیگران بسته به اصفاد و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود / دیو در بندست استم چونکه بود
ملک زان دادست ما را کن فکان / تا ننالد خلق سوی آسمان
تا به بالا بر نیاید دودها / تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نلرزد عرش از ناله یتیم / تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی / تا نیاید بر فلکها یا ربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان / کاسمانها داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او به تنگی اندریم / با لب بسته ازو خون میخوریم
ظلم او بر ما بحیثیت و عیان / نیست ما را چاره کردن چون بیان

امر کردن سلیمان ع پشه متظلم را با حضار خصم بدیوان حکم

داد ما از لطف ما بستان ازو / ای کریم عادل اکرام خو
پس سلیمان گفت ای زیبا دوی / امر حق باید که از جان بشنوی
حق مرا فرموده است ای دادور / مشنو از خصمی تو بی خصم دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر / هان و هان بی خصم قول او مگیر
من نیارم روز فرمان تافتن / خصم خود را رو بیاور پیش من
گفت قول تست برهان و درست / خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو و خصم و بگو / پاسخ خصم و بکن دفع عدو

باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا / باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار / کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آید شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک ز اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هایی که بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او / کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست / هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست / چون قلم اینجا رسیده شد شکست

نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بهوش باز آید

باز گردم جانب صدر جهان / در نوازش عاشق خود را نهان
بر گرفتش سر نهاد اندر کنار / بر رخش میکرد مشک تر نثار
میکشید از بیهشی اش در زمان / اندک اندک از کرم صدر جهان
بانگ زد در گوش او شه کای گدا / زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو کاندر فراقم می‌طپید / چونکه زنهارش رسیدم چون رمید
ای بدیده در فراقم گرم و سرد / با خود آ از بیخودی و بازگرد
مرغ خانه اشتری را بی‌خرد / رسم مهمانش بخانه می‌برد
چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد / خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
خانه مرغست عقل و هوش ما / هوش صالح طالب ناقه خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش / نه گل آنجا ماند و نه جان و دلش
کرد فضل عشق انسان را فضول / زین فزون جویی ظلوم است و جهول
جاهل است و اندرین مشکل شکار / میکشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را / گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالم است او بر خود و بر جان خود / ظلم بین کز عدلها گو می‌برد
جهل او مر علمها را اوستاد / ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کین رفته دمش / آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمن زنده شود این مرده تن / جان من باشد که رو آرد بمن
من کنم او را ازین جان محتشم / جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب‌وار این دوست را / تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا / وصل ما را در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستیت / ای ز هست ما هماره هستیت
با تو بی لب این زمان من نو بنو / رازهای کهنه میگویم شنو
زانکه آن لبها ازین دم می‌رمد / بر لب جوی نهان بر می‌دمد
گوش بی گوشی درین دم برگشا / بهر راز یفعل الله ما یشا
چون صلای وصل بشنیدن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نه کم از خاکست کز عشوه صبا / سبز پوشد سر برآرد از فنا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب / یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نیست که شد از امر کن / در رحم طاوس و مرغ خوش سخن
کم ز ناری نیست کز امر سلام / گلستان شد بر خلیل خوش کلام
کم ز چوبی نیست در دفع عدو / گشت اژدرهای منکر زاد او
کم ز سنگ کوه نبود کز ولاد / ناقه کان ناقه ناقه زاد زاد
زین همه بگذر نه آن مایه عدم / عالمی زاد و بزاید دمبدم
بر جهید و بر طپید و شاد شاد / یک دو چرخی زد سجود اندر فتاد
بشکفید از روی او و شاد شد / در وصال از بند هجر آزاد شد

زخم نعمت کردم که و خوش | که منع خوش میوسی خوش
کو همی رو گرچه بر جوشیده | هیچ جان پیدا و پوشیده
گوید او محبوس خنبست این تنم | چون من اندر بزم خنبیک برا
گوییش آن پیش گیر گردی گرد | تا بیاید آن مستی برد
گوید از جام لطیف آشام من | یار روزم تا نماز شام من
چون بیاید شام دزدد جام من | گویمش داده که اندر شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام | زانکه سیری نیست میخوار را مدام
عشق جوشد باده تحقیق را | او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجویی تو بتوفیق حسن | باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را | قوت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب | خود بگو والله اعلم بالصواب
پرتو ساقیست کاندر شیره رفت | شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت
اندرین معنی بپرس آن خیره را | که چنین کی دیده بودی شیره را
بی تفکر پیش هر داننده هست | آنکه با شوریده شوراننده هست
یکچو آن بر زلف مجنون بند است | دزد و شب بیجان و بیخواب آمده است

حکایت عاشق دراز هجر بسیار امتحان

بیدل و شوریده هم مجنون منست | سینه ادشی روز کار وصل دوست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین | خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول چرا خونی بود | تا گریزد آنکه بیرونی بود
چون رسولان سادی رسولی پیش زن | آن رسول از رشک گشتی راهزن
ور بسوی زن نبشتی کاتبش | نامه را تصحیف خواندی نایبش
ور صبا را پیک کردی در وفا | از غباری تیره گشتی آن صبا
رقعه گر بر پر مرغی دوختی | پر مرغ از تف رقعه سوختی
راههای چاره را غیرت ببست | لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مونس غم انتظار | آخرش بشکست کی هم انتظار
گاه گفتی کین بلای بی دواست | گاه گفتی نه حیات جان ماست
گاه هستی زو برآوردی سری | که خیال او بدش همدم بی
چونکه بر روی سرکشی این نهاد | جوش کردی گرم چشمه اتحاد
چونکه با بیبرگی غربت بساخت | برگ بیبرگی بسوی او بتاخت
خوشههای فکرتش بیکاه شد | شبروان را رهنما چون ماه شد
ای بسا طوطی گویای خمش | ای بسا شیرین روانی رو ترش
رو بگورستان دمی خامش نشین | آن خموشان سخن گو را ببین
لیک اگر یکرنگ بینی خاکشان | زانکه پنهانست بر چشم حالشان
پیش ما از قالهای هوی را | که ببینی حال قصه تو را
نقش ما یکسان بضدها متصف | خاک هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها | آن یکی پر درد و آن پر نازها
بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف | بانگ مرغان بشنوی اندر مطاف
آن یکی از حرص دیگر از نشاط | آن یکی از حقد و دیگر ز انبساط
هر که دور از حالت ایشان بود | پیش او آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر | آن درخت دیگر از باد سحر
بس غلط گشتم ز دیگ مردریگ | زانکه سرپوشیده میجوشید دیگ
جوش و نوشت هر کسی گوید بیا | جوش صدق و جوش تزویر و ریا
گر نداری دیدههای رو شناس | رو دماغی دست آور بوشناس
آن دماغی که بر آن گلشن تند | چشم یعقوبان هم او روشن کند
هین بگو احوال آن خسته جگر | کز بخارا دور ماندیم ای پسر

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه هر جوینده یابنده بود

کشف الغطای حق جان را مطاف | شکر که باز آمدی زان کوه قاف
سیر اول قیامتگاه عشق | ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق

با خویش آمدن عاشق بیهوش و در آوردن به ثنا و شکر معشوق

اولین خلعت که خواهی داد نم | گوشش خواهم که نهی بر زر نم
گرچه پیداست بصوت حال من | بنده پرور گوش کن احوال من
صد هزاران بار ای صدر رفیع | زآرزوی گوشش تو بوی نشسته اند
این سمیعی تو وان اصغای تو | وان تبسمهای جان افزای تو
آن نیوشیدن کم و بیشم را | عشوه جانبخش اندیشم را
قلبهای من که آن معلوم توست | پس پذیرفتی تو چون نقد درست
هر گستاخی شوخی و عشوه | قلبها در پیش حلمت ذره
اولا بشنو که چون ماندم ثبت | اول و آخر پیش من بخت
ثانیا بشنو تو ای صدر ودود | که بجستم تو را ثانی نبود
ثالثا تا از تو بیرون رفته ام | گوییا ثالث ثلثه گفته ام
رابعا چون سوخت ما را مزرعه | می ندانم خامسه از رابعه
خامسا در هجر تا صید جهان | آخر اس خس بدم در زیان
سادسا از شش جهت بی روی تو | گوییا بارید بر من غم دو تو
سابع ار تا من ندانم ضاله ام | خون همی گرید فلک از ناله ام
هر کجا بالا تو خون بر خاکها | پیش پری بایقین از چشمها
گفت من رعد است این بانگ حنین | زابر خواهد تا ببارد بر زمین
من میان گفت و گریه می تنم | یا بگریم یا بگویم چون کنم
گر بگویم فوت میگردد بکا | ور بگریم چون کنم شکر و ثنا
می فشاند از دیده خون دل شها | پیش چه فشاده است از دیده مرا
این بگفت و گریه در شد آن نحیف | که بر او بگریست هم دون و شریف
از درش چندان بر آمد های هوی | حلقه کرد اهل بخارا گرد او
خیره گویان خیره گریان خیره خند | مرد و زن خرد و کلان حیران شدند
شهر هم همرنگ او شد اشکریز | مرد و زن درهم شده چون رستخیز
آسمان میگفت آن دم با زمین | گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران که چه عشق است و چه حال | که فراق او عجب تر یا وصال
چرخ بر خوانده قیامت نامه را | تا مجره بر دریده جامه را
با دو عالم عشق را بیگانگی | اندرو هفتاد و دو دیوانگی
سخت پنهان است و پیدا حیرتش | جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او | تخت شاهان تخته بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع | بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم | در شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد | زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی | تا ز هستان پرده ها برداشتی
هر چه گویی ای دم هستی از آن | پرده دیگر برو بستی بدان
آفت ادراک آن حال است و قال | خون بخون شستن محال آمد محال
من چو با سودائیانش محرمم | روز و شب اندر قفص در میدمم
سخت مست و بیخود و آشفته ای | دوش ای جان بر چه پهلو خفته ای
هان و هان هش دار بر ناری دمی | اولا بر جه طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان | الله الله اشتری بر ناودان
چون ز راز و ناز او گوید زبان | یا جمیل الستر گوید آسمان
ستر چه در پشم و پنبه آذر است | تا همی پوشیش او پیداتر است
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم | سر برآرد چون علم کاینک منم

کاین جوان در جستجو بد هفت سال / از خیال وصل گشته چون خیال

من طلب شیئا وجد وجد صدق رسول الله صلعم

سایهٔ حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی میکنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک
جمله دانند این اگر تو نگروی / هر چه میکاریش روزی بدروی
سنگ بر آهن زدی آتش نجست / این نباشد ور بباشد نادرست
آنکه روزی نیستش بخت و نجات / ننگرد عقلش مگر در نادرات
کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت / وان صدف برد و صدف گوهر نداشت
بلعم باعور و ابلیس لعین / سود نامدشان عبادتها و دین
صد هزاران انبیا و رهروان / ناید اندر خاطر آن بدگمان
این دو را گیرد که تاریکی دهد / در دلش ادبار جز این کی نهد
بس کسا که نان خورد دلشاد او / مرگ او گردد بگیرد در گلو
پس تو ای ادبار رو هم نان مخور / تا نیفتی همچو او در شور و شر
صد هزاران خلق نانها میخورند / زور می‌یابند و جان می‌پرورند
تو بدان نادر کجا افتاده‌ای / گر نه محرومی و ابله زاده‌ای
این جهان پر آفتاب و نور ماه / تو بهشته سر فرو برده بچاه
که اگر حقست پس کو روشنی / سر برآر از چاه و بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت / تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها کن رو بایوان و کروم / کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم
هین مگو کاینک فلانی کشت کرد / در فلان سالی ملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست / من چرا افشانم این گندم ز دست
هین مکن استیزه رو رو کار کن / با توکل کار کن بشنو سخن
هر که استیزه کند بر سر فتد / الحاکمه برخیزد تا ابد
وانکه او نگذاشت کشت و کار را / پر کند کوری تو انبار را
چون دری میکوفت او از سلوتی / عاقبت دریافت روزی خلوتی
جست از بیم عسس شب او بباغ / یار خود را یافت چون شمع و چراغ
گفت سازندهٔ سبب را آن نفس / ای خدا تو رحمتی کن بر عسس
ناشناسا تو سببها کرده‌ای / از در دوزخ بهشتم برده‌ای
بهر آن کردی سبب این کار را / تا ندارم خوار من یک خار را
در شکست پای بخشد حق پری / هم ز قعر چاه بگشاید دری
هر چه آن بر تو کراهت بود / چون حقیقت بنگری رحمت بود
تو مبین که بر درختی یا بچاه / تو مرا بین که منم مفتاح راه
گر تو خواهی باقی این گفتگو / ای اخی در دفتر چارم بجو

در یوم یکشنبه دهم شهر رجب المرجب سنه [illegible]
در [illegible] محرم [illegible]
والملک [illegible]
[illegible]
تم تمام

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

این فهرست دفتر سیم از نسخهٔ ناسخهٔ مثنویات سقیمه و مثبت و مروج نسخ صحیحهٔ مستقیمه که کمترین معتقدان این کتاب و صاحب این کتاب عبد اللطیف بن عبد الله العباسی عفی عنهما بدقت با هشتاد مثنوی بلکه زیاده مقابله نموده در خدمت استادان ماهران این فن از روی تحقیق لفظ و معنی و سند ساخته اول دیباچهای سته از آنکه خالی از اغلاق و سقم بود تصحیح داده و عنوانهای سر داستان از آنکه اکثر الفاظش مانوس الاستعمال نیست درست نموده و آیات قرآنی که حضرت مولوی بطریق اقتباس و اشاره در طی ابیات اشاره بآن فرموده اند از مصحف مجید برآورده با قید سوره و سیپاره هر جا بر حواشی ایراد کرده و هر جا تصریح و تذکار آیهٔ مبینه نشده و ترجمه و مفهوم آیات معجز سمات قرآن را نظم در آورده اند رجوع بتفاسیر حقایق پذیر نموده موافق قصه آیات را پیدا کرده نوشته و همچنین احادیث حضرت رسالت پناه نبوی صلی الله علیه من الصلوة اکملها و التحیات و اقوال اولیا و اذکیا که ابیات نفیسهٔ مثنوی مطابق آن واقع شده فی الحقیقه ترجمه و مفهوم آن است تحقیق کرده بتحریر در آورده و ابیات عربیه را در تحت آن بیت ترجمه نوشته و لغات غریبه عربیه و الفاظ عجیبه عجمیه را از روی کتب لغات عربیه و فرهنگهای معتبره فارسیه و سماع ثقات قدسیه تفتیش کرده بقید هندسه بر حاشیهٔ هر بیت یا برخی از فواید و عواید و اصطلاحات و تشریح بعضی ابیات مشکله فارسی قلمی نموده و کل آن نسخه را بقواعد مجوزهٔ قافیه که از روی تصحیف خوانی و لغت نادانی ظاهر بی قافیه می‌نماید و ابیات اند بقافیه موافق ساخته اختلاف ابیات که در تحت قدیمه و نسخ جدیده یافته در ملازمت استادان و آگاهان طرز و اصطلاح این کتاب راجح و مرجوح را تمیز نموده آنچه اولی و انسب و الیق بوده مسلم داشته بتحریر در آورده و بر هر هشت دفتر فهرست واضح لایح نوشته در پای هر سر قصه و سر داستان [illegible]

تعداد اعداد اوراق و درکمیت دستان در کتاب عدد ابیات که کاتبان پیشی از قلم تواننداند احداث بهند سه قید کرده وابیات زیادتی لابدی را که کتاب خیانت انتساب بمرور سنین و دهور از قلم انداخته بودند بلاشک از زوار دات طبع فیاض حضرت مولوی بود ازچندین نسخه پرورش نمود داخل کتاب ساخته چنانچه این مثنوی در کمیت نسبت بسایر نسخ متداوله عالم زیاده بر دو هزار بیت افزوده و در اصل صحت و کیفیت لفظی و معنوی بجای رسیده از زمان حضرت مولوی نور الله مرقده الی یومنا هذا نسخه متصف باین صفات کمال صوری و معنوی بعالم ظهور نیامده و منتهی تحقیق و تفتیش همین قدر تواند بود که بوقوع آمده چنانچه در شرح این تحقیقات و تدقیقات دیباچه مسمی بمرآت المثنوی مشتمل بر وجوه سته هیئت این کتاب شریف مثنوی و چندین فواید دیگر قلمی شده بواسطه سهولت استفاده طالبان و سرعت حصول سالکان تیسیر تحریر و تصحیح و مقابله هر شش جلد را جدا جدا جلد نموده بمثنوی مسدس که در شش جهت عالم فیضش منتشر باد مسمی کردانیده و چند کلمه بر هر دفتر اجمالیست از تفصیل کل که بر دفتر اول تحریر یافته تا بر طالبان ظاهر شود که این دفتر از آن نسخه صحیحه لطیفه نیست نه از نسخ رسمی عرفی و با تامل و تدبر قلم تحریر و تعدیل و تغییر و تبدیلش نرانند و بر تصحیح و تفتیحش اعتماد تام نموده غور کنند میدان است که صدق این مقال از طباع سلیمه و اذهان مستقیمه بعد از تعمق نظر و معان بصر پوشیده نماند ⁂ غلام همت آن عارفان با کرمم ⁂ که یک صواب ببینند و صد خطا بخشند

دیباچه لطیفه انصرام تاریخ دیباچه کل و تصحیح

این مثنویست من لطایف

المعنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست

دفتر چهارم

- آغاز دفتر
- حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغ
- حکایت واعظی که در هر آغاز تذکیر دعای ظالمان و اهل قساوت کردی
- سوال کردن از موسی علیه السلام که در چه از هر صبحها صبر حکمت
- قصه جست کردن عاشق و بانگ زدن معشوق بروی
- قصه صوفی که زن را با بیگانه بگرفت
- حکایت امیر المومنین الفایقی
- معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه کردن که ان کیدکن عظیم
- گفتن آن که رو و رند جهان نیست مراد او ستر و صلاح نفس
- غرض از سمیع و بصیر گفتن خدای عزو جل حکمت
- مثال دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام
- قصه آن دباغ که در بازار عطاران بیهوش و رنجور شد
- معالجه کردن برادر دباغ و تبخر اخفیه سوی سرگین
- عذر خواستن عاشق از گناه نوبش تلبیس
- رو کردن معشوق عذر عاشق را
- گفتن چو اودن علاء اصلی الله که کار اعمار حافظ مداری از ایران کوبک حقیرا در انداز
- قصه مسجد اقصی و خروب
- شرح انما المؤمنون اخوة و العلماء کنفس واحدة
- تفسیر بنای مسجد اقصی در وقت سلیمان علیه السلام
- قصه آغاز خلافت امیر المومنین عثمان رضی الله عنه
- در بیان آنکه حکما گویند که آدمی عالم صغری است و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبری است
- تفسیر این حدیث که مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح
- قصه هدهد و رسالت بلقیس از شهر صبا پیش سلیمان علیه السلام
- کرامات شیخ عبدالله مغربی قدس سره
- باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را
- قصه عطاری که سنگ ترازوی او گل سر شوی بود
- دلداری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام آن رسولان را
- دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال
- تحریض سلیمان علیه السلام مر رسولان را بر تعجیل هجرت بلقیس بهر ایمان
- سبب هجرت ابراهیم ادهم قدس سره از ملک خراسان
- علامات آن شیر که از سر جوز بن جوز میر بحث
- تهدید و رسالات سلیمان علیه السلام بر بلقیس
- ندا کردن سلیمان علیه السلام که مرا خالصا لامر الله جهد است در ایمان
- بقیه قصه ابراهیم ادهم قدس سره
- بقیه قصه اهل سبا و نصیحت و اسرار سلیمان
- آزاد دست بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان
- عماره کردن سلیمان علیه السلام در حصار بحث بلقیس
- قصه یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقب فطام مصطفی را گم کرد
- حکایت امیر که لالا کرد حلیمه با ستعانت از بتان
- خبر یافتن جد مصطفی عبدالمطلب از گم کردن حکیمه مصطفی علیه السلام را
- نشان خواستن عبدالمطلب از موضع محمد صلی الله علیه و سلم که کجایش
- بقیه دعوت قصه سلیمان علیه السلام و بلقیس را
- مثل خالع شدن آدمی پند و حرص او در طلب دنیا
- حکایت
- بقیه قصه عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را بتعلیم و وحی
- قصه شاعر و حیله دادن شاه و مضاعف کردن صله و زیر ابوالحسن
- باز آمدن شاعر بعد چند سال بامید همان صله
- دانستن پیر رای و وزیر دون در قهر و مروت شاه بوزیر فرعون
- نشستن دیو در مقام سلیمان و تشبه کردن او بکار سلیمان
- در آمدن سلیمان هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت
- امر حق شد به لوکی حامل از زاغ پس از آنکه در عالم گور کندن نبود
- قصه صوفی که در میان گلستان سر بر زانوی مراقبت بود
- قصه رستن خروب که در گوشه مسجد اقصی
- بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگهر را فضیحت است
- تفسیر یا ایها المزمل
- در بیان آنکه ترک الجواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحمق سکوت
- تفسیر این حدیث که ان الله تعالی خلق الملائکة لله اجره
- حالیست عقل با نفس همچو تنازع مجنون با ناقه
- نوشتن غلام قصه شکایت نقصان اجری سوی پادشاه
- حکایت تعقیب و پاسبان پیر که در آن کس که دستارش بر بود
- نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال و بیوفائی او
- بیان آنکه عارف را غذا هست از نور حق
- خطاب با مغروران دنیا و گرفتاران نفس

- تفسیر ما حسن فی قصه موسی قلنا لا تخف انک انت الاعلی
- دریافتن طبیبان الهی امراض دین و دل را در سیمای مرید
- نقصان اجزای جان و دل صوفی از طعام الله عز و جل
- رقعه دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه
- اعتراض معترضی بر رسول صلی الله علیه و آله و سلم بر امیر کردن آن هذیلی
- بیان رسول صلی الله علیه و آله سبب تفضیل و اختیار آن هذیلی را
- سخن به وقت استنجا گفتن اللهم ارحنی رائحة الجنة
- بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندامت هیچ وفایی ندارد
- جواب موسی علیه السلام مر فرعون را علی ما یستحقه
- بیان آنکه آدم عالم همچون آهن نیکو جوهر قابل آینه شدن است
- شرح کردن موسی علیه السلام چهار فضیلت را جهت پای مزد ایمان فرعون
- تفسیر قوله علیه السلام من بشرنی بخروج الصفر بشرته بالجنة
- در بیان حدیث رسول صلی الله علیه و آله جز یا مومن فان نورک اطفا ناری
- زجر مدعی از دعوی و امر کردن او به متابعت انبیا و اولیا
- مژده دادن ابویزید از زادن ابوالحسن خرقانی
- اعلام غلام از نارسیدن جواب رقعه از قبل پادشاه
- ستودن پیغمبر عاقل را و نکوهیدن احمق را
- جواب گفتن رسول صلی الله علیه و آله اعتراض کننده را
- حکایت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد
- رفتن آن ماهی از آبگیر سوی دریا
- در بیان آنکه وهم قلب عقل است و ستیزه او است
- نفی کردن موسی علیه السلام جاه را از خود
- باز گفتن موسی علیه السلام اسرار فرعونیه و واقعات او را
- تفسیر کنت کنزا مخفیا الی آخره
- مشورت کردن فرعون با آسیه در آوردن ایمان با موسی علیه السلام
- مشورت کردن فرعون با هامان در ایمان آوردن با موسی علیه السلام
- بقیه قصه نوشتن آن غلام رقعه به طلب اجری
- قول رسول صلی الله علیه و آله و سلم که انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن
- کژ دیدن باز در حضرت سلیمان علیه السلام بسبب لت آمد
- قصه آنکسی که خطوط میکرد گفت ای دیگر کن که من عدوی توام
- قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابایزید و اعتراض مریدان
- قصه آبگیر و صیادان و آن سه ماهی
- قصه آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور
- محاربت موسی علیه السلام صاحب عقل بود و فرعون صاحب وهم
- بیان آنکه هر حس مدرکی را از آدمی مدرکات دیگر است
- بیان آنکه در توبه باز است
- غره شدن آدمی بذکاوت و تصویرات طبع خویش
- قصه باز پادشاه و کمپیرزن
- تزییف سخن هامان
- حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد
- زادن ابوالحسن خرقانی بعد از وفات بایزید به همان تاریخ
- شنیدن شیخ ابوالحسن خبر دادن بایزید قدس سره
- امیر کردن رسول صلی الله علیه و آله جوان هذیلی را بر سریه
- بیان سبب فصاحت و بسیار گویی آن فضول بخدمت رسول خدا صلی الله
- سر خوردن وضو کننده او را و وضوی خود را و تفسیر حدیث حب الوطن من الایمان
- چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن
- بیان آنکه عمارت در ویرانی است و جمعیت در پراکندگی
- حمله بردن اینجهانیان بر آنجهانیان و تاختن بردن تا ثغور سرحد غیب
- گفتن موسی فرعون را که از من قبول کن و چهار فضیلت در عوض آن بستان
- در بیان این خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم
- قصه آن زنی که طفلش بر ناودان خزید و خطر افتادن بود و پیش امیرالمومنین علیه السلام آمد
- نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان آوردن فرعون

مابعد

- منازعت کردن امیران عرب با حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله
- تفسیر این آیه که ما خلقنا السموات والارض و ما بینهما الا بالحق
- مطالبه کردن موسی علیه السلام از حضرت عزت جل شانه
- عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل
- حکایت زاهدی که در سال قحط شاد و خندان بود با مفلسی و بسیاری عیال
- بیان آنکه عقل جزوی تا گور بیش نبیند در باقی مقلد انبیا و اولیاست
- لابه کردن قبطی سبطی را که یکسبو به نیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم
- سجده کردن قبطیان و شفاعت کردن فرعون از موسی علیه السلام
- رفتن ذوالقرنین بکوه قاف
- سیل آمدن و قصه ابداعی امراجه دفع سیل
- وحی فرمودن کردگار عز شانه که ای موسی من که خالقم ترا دوست میدارم
- بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند
- اختیار کردن پادشاه دختر زاهد را از جهت پسر خود
- بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است
- بیان آنکه یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله و اتقوا الله
- درخواست قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را
- دعا کردن موسی علیه السلام و سبز شدن کشتزارها
- مورچه ای که بر کاغذ میرفت نبشتن قلم را دید قلم را ستودن گرفت
- در تمام حدیث موسی علیه السلام در تقریع و توبیخ فرعون
- ختم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیعان مغضوب
- مثال دیگر هم درین معنی
- مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص فرزندش از جادوی کابلی
- قصه فرزندان عزیر که از پدر قصه و احوال پدر میپرسیدند
- قصه شکایت استر با شتر که من بسیار در روی افتم در راه رفتن
- حکایت آن زن پلیدکار که شوهر را گفت آن خیالات از سر امرودبن مینماید
- اظهار منازل آدمی در خلقت از ابتدا
- التماس کردن ذوالقرنین از کوه قاف و بیان عجایب آن
- جواب دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم میگوید
- گفتن جبرئیل مر خلیل را که هل لک حاجة جواب او که اما الیک فلا
- حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود
- در تحقیق ماهیت شهزاده و شرح آن
- در تفسیر حدیث انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة
- تصدیق کردن استر جوابهای شتر را
- بقیه قصه حضرت موسی صلوة الله علی نبینا و علیه السلام
- بیان آنکه خلق ... نالانند در سکانند
- نمودن جبرئیل خود را به مصطفی علیه السلام بصورت خویش
- در بیان اختفا ... پیش از بعثت صدر رسل صلی الله علیه و آله و سلم

دفتر چهارم بسم الله الرحمن الرحیم از مثنوی

ای ضیاء الحق حسام الدین توئی — که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا — میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌ای — میکشی آن سو که تو دانسته‌ای
مثنوی پویان کشنده ناپدید — ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای — گر فزون گردد تواش افزوده‌ای
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین — میدهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده در ما مضی — تا که کان الله آمد در جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت — در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید — فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است — آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما — قرب جان شد سجده ابدان ما
گر زیادت میشود زین رو بود — نه برای بوش‌ها و هوی بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم — حکم داری هین بکش تا میکشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج — ای امیر الصبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود — حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا — که تو خورشیدی و این دو وصفها
کین حسام و این ضیا یکیست هان — تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور ازان ماه باشد وین ضیا — آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر — وان قمر را نور خواند این نگر
شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه — پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید — چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعراض را کامل نمود — لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید — تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین — تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوضست و سخت — زانکه ازو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدوی جان صرافست قلب — دشمن درویش که بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر میتنند — پس ملایک رب سلم میزنند
کین چراغی را که هست او نورکار — از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلابست خصم نور بس — زین دو ای فریادرس فریاد رس
روشنی بر دفتر چهارم بریز — کافتاب از برج چهارم کرد خیز
هین ز چهارم نور ده خورشیدوار — تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه است — وانکه دیدش نقد خود مرد آنست
آب نیلست و بقبطی خون نمود — قوم موسی را نه خون بود آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر — شد ممثل سرنگون اندر سقر

ای ضیاء الحق تو دیدی حال او / حق نمودت پاسخ احوال او
دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد / کم مبادا زین جهان این دید و داد
این حکایت را که نقد وقت ماست / گر تمامش می‌کنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان / قصه را پایان بر و مخلص رسان
این حکایت گر نشد آنجا تمام / چارهٔ خلدیست ارشد انتظام
اندرین بودیم کان شخص از عسس / راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب‌جمال / کز غمش این در عنا بد هشت سال

حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغ مجهول معشوقه را در باغ یافت و عسس را از شادی دعای خیر میکرد و میگفت عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم

سایهٔ او را نبود امکان دید / همچو عنقا وصف او را می‌شنید
جز یکی لقیه که اول از قضا / بر وی افتاد و شد او را دلربا
بعد ازان چندانکه میکوشید او / خود مجالش می‌نداد آن تندخو
نه بلابه چاره بودش نه بمال / چشم‌پر و بی‌طمع بود آن نهال
عاشقی هر پیشه‌ای و مطلبی / حق بیالود اول کارش لبی
چون بدان آسیب در کار آمدند / پیش پاشان می‌نهد هر روز بند
چون بیفکندش بجستجوی کار / بعد ازان گفتش که کابین بیار
چون در افتادند اندر جستجو / بعد ازان در بست کابین جوی او
هم بران بو می‌تنند و میروند / هر دمی راجی و آیس میشوند
هر کسی را هست امید بری / که گشادندش دران روزی دری
باز در بستندش وان در پرست / بر همان امید آتش‌پا شدست
چون درآمد خوش دران باغ آن جوان / خود فرو شد پا بگنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب / تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند او معشوقه را با چراغ / طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین میکرد از ذوق آن نفس / با ثنای حق دعای آن عسس
که زیان کردم عسس را از گریز / بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن / آنچنانکه شادم او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان / از عوانی و سگیش وا رهان
گرچه خوی آن عوان هست ای خدا / که هماره خلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد / بر مسلمانان شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود / از مسلمانان فکند آن را بجود
ماتمی در جان او افتد ازان / گیردش قولنج زین غم در زمان
صد چنین ادبارها دارد عوان / زین بلا فریادرس ای مستعان
او عوان را در دعا در میکشید / کز عوان او را چنان راحت رسید
بر همه زهر و برو تریاق بود / کان عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان / بد بنسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست / که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای‌بند / مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهر ماران مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر می‌شمر ای مرد کار / نسبت این از یکی تا صد هزار
زید اندر حق آن شیطان بود / در حق شخصی دگر سلطان بود
آن بگوید زید صدیق سنیست / وین بگوید زید گبر کشتنیست
زید یک ذاتست بر وی یک جنان / او برین دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را / بین بچشم طالبان مطلوب را

چشم خود بر بند زان خوش‌چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او
بلکه زو کن عاریت چشم و نظر / پس ز چشم او بروی او نگر
تا شوی آمن ز سیری و ملال / گفت کان الله له زین ذوالجلال
چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبریها مقبلش
هرچه مکروهست چون شد او دلیل / سوی محبوبت حبیبست و خلیل

حکایت واعظی که در آغاز وعظ دعای ظالمان و سخت‌دلان و بی‌اعتقادان کردی

آن یکی واعظ چو بر منبر بدی / قاطعان راه را داعی شدی
دست بر می‌داشت یا رب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخرکنان اهل خیر / بر همه کافردلان و اهل دیر
او نکردی او دعا بر اصفیا / می‌نکردی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده‌ام / من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از شر بخیر انداختند
هر کسی که رو بدنیا کردمی / من ازیشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه / باز آوردندمی گرگان براه
چون سبب‌ساز صلاح من شدند / پس دعاشان بر منست ای هوشمند
بنده می‌نالد بحق از درد و نیش / صد شکایت میکند از رنج خویش
حق همی گوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه‌کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند / از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست / کیمیا و نافع و دلجوی تست
تا ازو اندر گریزی در خلا / یاوری جویی ز الطاف خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند / که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغرست / او بزخم چوب زفت و لمترست
تا که چوبش میزنی به میشود / او ز زخم چوب فربه میشود
نفس مؤمن اشغری آمد یقین / کو بزخم و رنج زفتست و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزونترست
تا ز جانها جانشان شد زفتتر / که ندیدند آن بلا قومی دگر
پوست از دارو بلاکش میشود / چون ادیم طایفی خوش میشود
ورنه تلخ و تیز مالیدی درو / گنده گشتی ناخوش و ناپاک‌بو
آدمی را نیز چون آن پوست دان / از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و بافره
ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار / که خدا رنجت دهد بی‌اختیار
کان بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت‌بین شود
برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد / لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی ازو ببریده شد / کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین‌وری / کاه بود اصل ضلال و کافری

سؤال کردن از عیسی علیه السلام که در وجود از همه صعبها صعبتر چیست

گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعبتر
گفت ای جان صعبتر خشم خدا / که ازان دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان
کظم غیظست ای پسر خط امان / خشم حق یاد آور و درکش عنان
پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم در گذشت

چه اندیشش بر تحری مکر / باز کرد او زان صفت آن مرد کر
گرچه عالم را از ایشان چاره نیست / این سخن اندر ضلال افکنده ایست
چاره بود و بهانه را زمین / لیک نبود آن چمن را معتبر
باز گو احوال آن خسته جگر / در میان باغ با رشک قمر

قصه خیانت کردن عاشق و بانگ زدن معشوق بر وی

چونکه تنهااش بدید آن ساده مرد / زود او قصد کنار و بوس کرد
بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار / که مرو گستاخ ادب را هوش دار
گفت آخر خلوتست و خلق نی / آب حاضر تشنه همچون من بسی
کس نمی‌جنبد درینجا غیر باد / کیست حاضر کیست مانع زین گشاد
گفت ای شیدا تو ابله بوده‌ای / ابلهی و ز عاقلان نشنوده‌ای
جزو بادی کو بحکم ما درست / بادبیزن‌ها بجنبانید سخت
مروحه تصریف صنع حق ببین / زد برین باد همی جنبد چنین
جنبش این جزو باد ای ساده مرد / پی تو و پی باد و بیزن برکرد
باد را دیدی که می‌جنبد بدان / باد جنبانیست اینجا بادران
جنبش باد نفس کاندر لبست / تابع تصریف جان و قالبست
گاه دم را مدح و پیغامی کند / گاه دم را هجو و دشنامی کند
پس بدان احوال دیگر بادها / که ز جزوی کل همی بیند نهاد
باد را حق گه بهاری میکند / در دیش زین لطف عاری میکند
بر گروه عاد صرصر میکند / باز بر هودش معطر میکند
میکند یک باد را زهر سموم / مر صبا را میکند خرم قدوم
باد دم را بر تو بنهاد او اساس / تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمی‌گردد سخن بی لطف و قهر / بر گروهی شهد و بر قومی زهر
مروحه انعام و بی جنبان کس / وز برای قهر هر پشه و مگس
مروحه تقدیر ربانی چرا / پر نباشد ز امتحان و ابتلا
چونکه جزو باد دم یا مروحه / نیست الا مفسده یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور / کی بود از لطف و از انعام دور
یک کف گندم ز انباری ببین / فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل باد از برج باد آسمان / کی جهد بی مروحه آن بادران
بر سر خرمن بوقت انتقاد / نه که فلاحان ز حق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاه‌ها / تا به انباری رود یا چاه‌ها
چون بماند دیر آن باد وزان / جمله را بینی بحق لابه کنان
همچنین در طلق آن باد ولاد / گر نیاید بانگ درد آید که داد
گر نمیدانند کش راننده اوست / باد را پس کردن زاری چه خوست
اهل کشتی همچنین جویای باد / جمله خواهانش از آن رب العباد
همچنین بر درد دندان بهر باد / دفع میخواهی بسوز و اعتقاد
از خدا لابه کنان آن جندیان / که بده باد ظفر ای کامران
رقعه تعویذ میخواهند نیز / در شکنجه طلق زن از هر عزیز
[illegible] اند این را یقین / که فرستد باد رب العالمین
پس یقین در علم هر داننده هست / اینکه با جنبیده جنباننده هست
گر تو او را می نبینی در نظر / فهم کن او را باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی‌بینی تو جان / لیک از جنبیدن تن جان بدان
گفت او گر ابلهم من در ادب / زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود خود که دیده شد / آن دگر را خود همی دانی تو لد
خود ادب این بود و این دیگر قرین / زن بر آن باشد که دیدش همچنین
هرچه زین کوزه تراود آن ببین / یک نمط خواهد بدین جمله چنین

قصه صوفی که زن را با بیگانه بگرفت

صوفی آمد سوی خانه روز / خانه یک در بود و زن با کفشگر
جفت گشته با حریف خویش زن / اندر آن یک حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه / هر دو درماندند نه حیلت نه راه
هیچ معهودش نبد کو آن زمان / سوی خانه بازگردد از دکان
قاصدا آن وقت آن مرد روان / از خیالی کرد با خانه رجوع
اعتماد زن بر آنکه هیچ گاه / این زمان خانه نیاید او ز کار
آن قیاسش راست نامد از قضا / گرچه ستارست هم بدهد جزا
چون بکردی بد بترس آمن مباش / زانکه تخم است و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا / آید از آن پشیمانی ترا

حکایت عمر ابن الخطاب رضی الله عنه

عهد عمر آن امیر مؤمنان / داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار / اولین بارست جرم ای زینهار
گفت عمر حاش لله که خدا / بار اول قهر راند در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل / باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود / آن مبشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز این بد کرده بود / سهل بگذشت آن و سهلش مینمود
آن نمیدانست عقل پای سست / که سبو دایم ز جو ناید درست
آنچنانش تنگ آورد آن قضا / که منافق را کند مرگ فجا
نه طریق و نه رفیق و نه امان / زنگ عزرائیل شد در قصد جان
آنچنان که زن در آن حجره جفا / خشک شد او و حریفش ز ابتلا
گفت صوفی با دل خود کای دو گبر / از شما کینه کشم لیکن بصبر
لیک نادانسته آرم این نفس / تا نگردد مطلع زین حال کس
از شما کینه کشد پنهان محق / اندک اندک همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم / لیک پندارد بهر دم بهترم
همچو گفتاری که میگیرندش او / غره آن گفت کین گفتار کو
هست در سوراخ گفتار ای عمو / گفت او مغرورتر زین گفتگو
این همی گویند و بندش می‌نهند / او خوشش آسوده که از من غافلند
هیچ پنهان‌خانه آن زن را نبود / سمج و دهلیز و ره بالا نبود
نه تنوری که در آن پنهان شود / نه جوالی که حجاب آن شود
همچو عرصه پهن روز رستخیز / نه کو و نه پشته نه جای گریز
گفت یزدان وصف اینجای حرج / بهر محشر لا ترى فيها عوج

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه کردن که ان کیدکن عظیم

چادر خود را بر او افکند زود / مرد را زن کرد و در را برگشود
زیر چادر مرد رسوا و عیان / سخت پیدا چون شتر بر نردبان
از الحق گفت صوفی چیست این / هرگز این را من ندیدم کیست این
گفت خاتونیست از اعیان شهر / مر ورا از مال و اقبال است بهر
در ببستم تا کسی بیگانه‌ای / در نیاید زود نادانانه‌ای
گفت صوفی چیستش هین خدمتی / تا برآرم بی سپاس و منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگیست / نیک خاتونیست حق داند که کیست
یک پسر دارد که اندر شهر نیست / خوب و زیرک چابک و مکار کیست
خواست دختر را ببیند زیر دست / اتفاقا دختر اندر مکتبست
باز گفت ار آرد باشد یا سبوس / میکنم از جان و دل او را عروس
گفت صوفی ما فقیر و زار و کم / قوم خاتون مالدار و محتشم
کی بود این کفو ایشان در زواج / یک در از چوب و در دیگر ز عاج
کفو باید هر دو جفت اندر نکاح / ورنه تنگ آید نماند ارتیاح

که بود هم‌رنگ فقر و احتشام / چون شود دام جنیس او و فخام
جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس / عیب باشد نزد اصحاب شناس
با کبوتر باز کی شد هم‌نفس / کی شود همراز عنقا با مگس

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن این را ستر پوشیده

گفت کفشم من چنین عذری و داد / گفت نی من نیستم اسباب جو
ما ملولیم از قماش زر و سیم / فارغیم و تخمه از مال عظیم
ما ز مال و زر ملول و تخمه‌ایم / ما حریص جمع نه چون عامه‌ایم
قصد ما ستر است و پاکی و صلاح / در دو عالم خود بدان باشد فلاح
بار صوفی عذر درویشی بگفت / وان دگر کرد تا نبود نهفت
گفت زن من هم سخن کم کرده‌ام / بی جهازی را تو تر کرده‌ام
اعتقادات را اسخ ترکوه / کز رضا خوش نمی‌آید ستوه
او همی گوید مرادم عفتست / از شما مقصود صدق و همتست
گفت صوفی خود جهاز و مال ما / دیده‌ای پلید هویدا و خفا
خانهٔ تنگی مقام یک تنی / کاندر او پنهان نماند سوزنی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح / او ز ما به داند اندر افتتاح
به ز ما میداند او احوال ستر / در پس و پیش و سر و دنبال ستر
بی جهازی خود عیان و هیچ راز نیست / در صلاح ستر او واقف است
ظاهر او بی جهاز و خادم است / در صلاح ستر او خود عالم است
شرح مستوری ز بابا شرط نیست / چون بر او پیدا چه روز روشنیست
این حکایت را بدان گفتیم که تا / لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
مر تو را هم ای به دعوی مستزاد / این بدست اجتهاد و اعتقاد
چون زن صوفی تو خاین بوده‌ای / دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای
که ز هر ناشسته روی کپ زنی / شرم داری وز خدای خویش نی

از پی آن گفت حق خود را بصیر / تا بود دیدویت هر دم نذیر

غرض از سمیع و بصیر گفتن خدا را عز و جل

از پی آن گفت حق خود را سمیع / تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم / تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
نیست اینها بر خدا اسم علم / که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتقست و اوصاف قدیم / نه مثال علت اولی سقیم
ورنه تسخر باشد و طنز و دها / کر را سامع ضریران را ضیا
یا علم باشد حیی نام وقیح / یا سیاه زشت را نام صبیح
طفلک نوزاده را حاجی لقب / یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند این لقبها در مدیح / چون ندارد آن صفت نبود صحیح
تسخر و طنزی بود آن یا جنون / پاک حق عما یقول الظالمون
من همی دانستمت پیش از وصال / که نکورویی ولیکن بدخصال
من همی دانستمت پیش از لقا / کز ستیزه راسخی اندر شقا
چونکه چشمم سرخ باشد در عمش / دانمش زان درد گر کم بینمش
تو مرا چون بره دیدی بی‌شبان / تو گمان بردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زان نالیده‌اند / که نظر ناجایگه مالیده‌اند
بی‌شبان دانسته‌اند آن ظبی را / رایگان دانسته‌اند آن سبی را
تا ز غیرت تیر آمد بر جگر / که منم حارس گزافه کم نگر
کی کم از بره کم از بزغاله‌ام / که نباشد حارسی از دنباله‌ام
حارثی دارم که ملکش می‌سزد / داند او بادی که بر من می‌وزد
سرد بود آن باد یا گرم آن علیم / نیست غافل نیست غایب ای سقیم
نفس شهوانی ندارد نور جان / من به دل کوریت می‌دیدم عیان

نفس شهوانی ز حق کر است و کور / من ز دل کوریت می‌دیدم ز دور
هشت سالت زان نپرسیدم به هیچ / که پرت دیدم ز جهل پیچ پیچ
خود چه پرسم آنکه او باشد به تون / که تو چون باشی چو بود او سرنگون

مثال دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام

شهوت دنیا مثال گلخن است / که از او حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست / زانکه در گرمابه است و در نقاست
اغنیا مانندهٔ سرگین‌کشان / بهر آتش کردن گرمابه‌دان
اندریشان حرص بنهاده خدا / تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این تون گوی و در گرمابه ران / ترک تون را عین آن گرمابه دان
هر که در تون است او چون خادم است / مر ورا که صابر است و حازم است
هر که در حمام شد سیمای او / هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار / از لباس و از دخان و از غبار
ور نبینی روش بویش را بگیر / بو عصا آمد برای هر ضریر
ور ندارد بو در آرش در سخن / از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تونیی صاحب ذهب / بیست سله چرک بردم تا به شب
آفتابی که دم از آتش زند / چرک تر را لایق آتش کند
آفتاب آن سنگ را هم کرد زر / تا به تون حرص افتد صد شرر
حرص تو چون آتش است اندر جهان / باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است / گرچه چون سرگین فروغ آتش است
آنکه گوید مال گرد آورده‌ام / چیست یعنی چرک چندین برده‌ام
این سخن گرچه که رسوا و فزاست / در میان تونیان زین فخرهاست
که تو شش سله کشیدی تا به شب / من کشیدم بیست سله بی‌تعب
آنکه در تون زاد و پاکی را ندید / بوی مشک آرد بر او رنج پدید
گر تو را بازار خواهی لطف تو / زین زیان هرگز نبینی سود تو
آن یکی دباغ در بازار شد / تا خرد آنچه ورا در کار بد

قصه آن دباغ که در بازار عطاران بیهوش و رنجور شد

چونکه در بازار عطاران رسید / ناگهان افتاد بیهوش و خمید
بوی عطرش زد ز عطاران راد / تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار اوفتاد او بی‌خبر / نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان / جملگی لاحول‌گو درمان‌کنان
آن یکی کف بر دل او می‌براند / وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
او نمی‌دانست کاندر مرتعه / از گلاب آمد ورا آن واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر / وان دگر کهگل همی آورد تر
آن بخور عود و شکر زد به هم / وان دگر از پوششش میکرد کم
وان شده هم تا نفس چون میکشد / وان دگر بو از دهانش می‌ستد
وان دگر نبضش گرفته از خرد / منتظر تا نبض او چون می‌جهد
تا که می خوردست یا افیون حشیش / خلق درماندند اندر بیهشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب / که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمی‌داند که چون مصروع گشت / یا چه شد کو را فتاد از بام طشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت / گربز و دانا بیامد آن دم تفت
اندکی سرگین سگ در آستین / خلق را بشکافت آمد با حنین
گفت من رنجش همی دانم ز چیست / چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکل است / هر چه پیش آری ز درمان باطلست
چون بدانستی سبب را سهل شد / دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ / توی بر تو بوی آن سرگین سگ
تا میان اندر حدث او تا به شب / غرق دباغیست او روزی طلب

با حدث کردست عادت روز و ماه / بوی عطرش لاجرم سازد تباه
پس چنین گفتست جالینوس مه / آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادتست آن رنج او / پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشتست از سرگین کشی / از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست / که بدان او را همی معتاد و خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان / رو و پشت این سخن را باز دان
ناصحان او را بعنبر یا گلاب / می‌دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات / در خور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم / بد فغانشان که تطیرنا بکم
رنج و بیماریست ما را این مقال / نیست نیکو وعظتان ما را بفال
گر بگفت آرید نصحی آشکار / ما کنیم آن دم شما را سنگسار
ما بلهو و لعب فربه گشته‌ایم / در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ / شورش معده‌ست ما را زین بلاغ
رنج صد تو و افزون میکنید / عقل را دارو بافیون میکنید

کند کفر و شرک ایشان هیچ هست / هین که دباغ اوفتاده بیخودست

معالجه برادر دباغ دباغ را بخفیه ببوی سرگین

خلق را میراند از وی آن جوان / تا علاجش را نبیند آن کسان
سر بگوشش برد همچون رازگو / پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو بکف سرگین سگ ساییده بود / داروی مغز پلید آن دیده بود
چونکه بوی آن حدث را واکشید / مغز زشتش بوی ناخوش را رسید
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت / خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کین بخواند افسون بگوشش او دمید / مرده بود افسون بفریادش رسید
جنبش اهل فساد آن سو بود / که زنا و غمزه و ابرو بود
هر کرا مشک نصیحت سود نیست / جز چنین بوی پلیدش بهبود نیست
مشرکان زان نجس خوانده است حق / کاندرون پشک زادند از سبق
کرم کو زادست در سرگین ابد / می‌نگرداند بعنبر خوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور / او همه جسمست بی دل چون قشور
ور ز رش نور حق قسمیش داد / همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نه مرغ خسیس خانگی / بلکه مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کزان نوری تهی / زانکه بینی بر پلیدی می‌نهی
از فراقت زرد شد رخسار و رو / برگ زردی میوهٔ ناپخته تو
دیگ ز آتش شد سیاه و دود فام / گوشت از سختی چنین ماندست خام
هشت سالت جوش دادم در فراق / کم نشد یک ذره خامیت از نفاق
خامی و هرگز نخواهی پخت تو / که هزاران بار جوشی ای عتو

غورهٔ تو سنگ بسته از سقام / غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام

عذر خواستن عاشق از گناه خویش بتلبیس و روپوشش و فهم کردن معشوق آن را نیز

گفت عاشق امتحان کردم مگیر / تا ببینم تو حریفی یا ستیر
من همیدانستمت بی امتحان / میکنم هر روز در سود و زیان
انبیا را امتحان کرده عدات / تا شده ظاهر از ایشان معجزات
امتحان چشم خود کردم بنور / آنکه چشم بد ز چشمانت تو دور
این جهان همچو خرابست و تو گنج / گر تفحص کردم از گنجم مرنج
زان چنین بی‌خردگی کردم گزاف / تا زنم با دشمنان هر بار لاف
چون زبانم تا ترا نامی نهد / چشم زین دیده که او بنهادها
گر شدم در راه حرمت راه زن / آمدم ای مه بشمشیر و کفن
جز بدست خود نبرم پا و سر / که ازین دستم نه از دست دگر

از جدایی باز میرانی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
در سخن آباد این دم راه شد / گفت امکان نیست چون بیگاه شد
قشرها گفتیم لب آمد دفین / گر بپاییم این نماند همچنین
گر خطا آمد ز ما در جود / چشم میداریم در عفو ای ودود

امتحان کردم مرا معذور دار / چون ز فعل خویش گشتم شرمسار

رد کردن معشوق عذر و تلبیس عاشق را در روی او زدن

در جوابش بر گشاد آن ماه لب / که برو ای روز و سوی توست شب
حیله‌های تیره اندر داوری / پیش بینایان چرا می‌آوری
هرچه داری در دل از مکر و حیل / پیش ما پیداست چون روز ای دغل
گر بپوشیمش ز بنده‌پروری / از چه پری تو ز حد می‌بری
از پدر آموز کادم در گناه / خوش فرود آمد بسوی پایگاه
چون بدید آن عالم الاسرار را / کرد در خویش استغفار را
بر سر خاکستر انده نشست / بهر آنکه شاخ تا شاخی بخست
ربنا انا ظلمنا گفت و بس / چونکه جاندار آن پدر پس و پیش
دیده‌داران پنهان همچو جان / دور باشش هر که با آسمان
که هلا پیش سلیمان مور باش / تا نشکافد ترا این دورباش
جز مقام راستی یکدم مایست / هیچ جا رستن ترا چون مرد نیست
کور را گر زنند ناگه شود / هر دمی او باز آگه‌تر شود
آدما تو نیستی کور از نظر / لیک اذا جاء القضا عمی البصر
عمرها باید بنادر گاه گاه / تا که بینا از قضا افتد بچاه
کور را خود این قضا همراه اوست / که مرورا اوفتادن طبع خوست
در حدث افتد نداند بوی چیست / از منست این بوی یا از دیگریست
ور کسی رو گند مشکی نثار / هم ز خود داند نه از احسان یار
پس دو چشم روشن ای صاحب نظر / بهتر از صد مادرست و صد پدر
خاصه چشم دل که آن هفتادتوست / وین دو چشم حس خوشه‌چین اوست
ای دریغا رهزنان بنشسته‌اند / صد گره زیر زبانم بسته‌اند
پای بسته چون رود خوش راهوار / پس گران بندیست این معذوردار
این سخن اشکسته می‌آید دلا / کین سخن درست و غیرت آسیا
در اگرچه خورد و اشکسته شود / توتیای دیدهٔ خسته شود
ای در از اشکست خود بر سر مزن / کز شکستن روشنی خواهی شدن
همچنین اشکسته بسته گو که هست / حق کند آخر درستش کو عطاست
گندم ار بشکست از هم در بکست / بر دکان آمد که نک نان درست
هم تو ای عاشق چه جرمت گشت فاش / آب و روغن ترک کن اشکسته باش
آنکه فرزندان خاص آدمند / نفخهٔ انا ظلمنا میدمند
حاجت خود عرضه کن حجت مگو / همچو ابلیس لعین سخت‌رو
سخت‌رویی گر ورا شد عیب‌پوش / در ستیزه سخت‌رویی رو بکوش
آن ابوجهل از پیمبر معجزی / خواست همچون کینه‌ور ترک غزی
از ستیزه خواست بوجهل لعین / معجزات از مصطفی شاه مبین
معجزه جست از نبی بوجهل سگ / دید و نفزودش از آن الا که شک
لیک آن صدیق حق معجز نخواست / گفت این رو خود نگوید غیر راست

کی رسد همچون تویی را کز منی / امتحان همچو من یاری کنی

گفتن جهودی امیر المؤمنین علی رضی الله عنه را که اگر اعتماد داری
بر حافظی خدا از سر این کوشک خود را درانداز و جواب امیر

مرتضی را گفت روزی یک عنود / کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند / حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظست و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی

گفت خود را تو در افکن بی زمام / اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو / عشق و خوب باطن تو
پس ابیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت زین جرات گرو
بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان حق کند ای بی اصول
آن خدا را میرسد کو امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار / که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا / امتحان کردم درین جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها / وه کرا باشد مجال این کرا
عقل تو از بس که آمد خیره سر / هست عذرت از گناه تو بتر
آنکه او افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آیی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکردانهٔ / پس بدانی کاهل شکرخانهٔ
پس بدان بی امتحانی که آله / شکری نفرستدت ناجایگاه
این بدان بی امتحان از علم شاه / چون سری نفرستدت در پایگاه
هیچ عاقل افکند در ثمین / در میان مستراح پر چمین
زانکه گندم را حکیم آگهی / هیچ نفرستد به انبار کهی
شیخ را که پیشوا و رهبرست / گر مریدی امتحان کرد او خرست
امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی یقین
جرات و جهلت شود عریان و فاش / او برهنه کی شود زان افتتاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را / بر درد زانکه ترازوش ای فتا
کز قیاس خود ترازو می‌تند / مرد حق را در ترازو میکند
چون نگنجد او بمیزان خرد / پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان درو / تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقشها / بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید / نی که هم نقاش آن بر وی کشید
چه قدر باشد خود این صورت که هست / پیش صورتها که در علم ویست
وسوسهٔ این امتحان چون آمدت / بخت بد دان کامد و گردن زدت
چون چنین وسواس دیدی زود زود / با خدا گرد و درآ اندر سجود
سجده گه را تر کن از اشک روان / کای خدا تو وارهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد / مسجد دین تو پر خروب شد
هین چه دیو است اندرین تیهی تن / بار کرد و روبکی از آن زمان
تا نگهدارد تو را آن ممتحن / از گمان و امتحان اسن و حرج
از ضیاء الدین حسام الدین ما / قصهٔ داود برگوی و بنا

قصه مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان علیه السلام بر بنای آن مسجد

چون درآمد عزم داودی به تنگ / تا بسازد مسجد اقصی بسنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان / که ز دستت برنیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنکه تو این / مسجد اقصی برآری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز / که مرا گوئی که مسجد را مساز
گفت بی جرمی تو خونها کرده‌ای / خون مظلومان بگردن برده‌ای
زانکه از آواز تو خلقی بیشمار / جان بدادند و شدند آنرا شکار
خون بسی رفتست بر آواز تو / بر صدای خوب جان پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو / دست من بربسته بود از دست تو
نه که هر مغلوب شه مرحوم بود / نه که المغلوب کالمعدوم بود

گفت مغلوب

گفت مغلوب و معدومست کو / جز بنسبت نیست معدوم ایقنوا
این چنین معدوم کو از خویش رفت / بهترین هستها افتاد و زفت
او بنسبت با صفات حق فناست / در حقیقت در فنا او را بقاست
جملهٔ ارواح در تدبیر اوست / جملهٔ اشباح در تاثیر اوست
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست / نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود / کاختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را نبودی چاشنی / گر نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربتست / لذت او فرع محو لذتست
گرچه از لذات بی تاثیر شد / لذتی بود او و لذت گیر شد
هر که او مغلوب شد مرحوم گشت / در بحار رحمتش معدوم گشت
نی چنان معدوم کز اهل وجود / هیچ بردی جید اندرگاه جود
بلکه والا گشت موجودات را / بی‌مکان بی‌لقای بی ریا

شرح انما المؤمنون اخوة والعلماء کنفس واحدة خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیا علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان هیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحادست که یک خانه از آن هزار خانه ویران کنی آن همه ویران شود و یک دیوار قایم نماند که لانفرق بین احد من رسله والعاقل لا یکفیه الاشاره و این خود از اشارت گذشت

بی مثال و بی مکان بی نشان / بی زبان و بی چنین و بی چنان
بی سکال اندر صواب و در جواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
بی خطاب آمد براو داد از خدا / گر گزین پیغمبری گو لقا
دل مدار اندر تفکر زین خبر / ره مده در دل ملال و غم مخور
گرچه بر باید ز جهدت این مقام / لیک پور تو کند آن را تمام
گرچه بر باید بجهد درز تو / لیک مسجد را بسازد پور تو
کرده او کرده تست ای حکیم / مؤمنان را اتصالی دان قدیم
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی / جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خرست / آدمی را عقل و جان دیگرست
باز غیر جان و عقل آدمی / هست جانی در ولی و در نبی
جان حیوانی ندارد اتحاد / رو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن / ور کشد بار این نگردد آن گران
بلکه این شادی کند از مرگ او / از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان هر یک جداست / متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من به اسم / کان یکی جان صد بود نسبت بجسم
همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت بصحن خانها
لیک یک باشد همه انوارشان / چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانها را قاعده / مؤمنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال / زانکه نبود مثل باشد این مثال
فرقها بی حد بود از شخص شیر / تا بشخص آدمیزاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش نظر / اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود / نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا / تا که مثلی وانمایم مر ترا
هم مثال ناقصی دست آورم / تا ز حیرانی خرد را وا خرم
شب بهر خانه چراغی می‌نهند / تا بنور آن ز ظلمت می‌رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان / هست محتاج فتیل و این و آن
آن چراغ شش فتیله این حواس / جملگی بر خواب و خور دارد اساس

بیخور و بیخواب بیند نیز دم / باخور و باخواب بیند نیز هم
بی فتیل و روغنش نبود بقا / با فتیل و روغن او هم بیوفا
زانکه نور علتی اش مرگ جوست / چون زید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بیبقاست / زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابایان ما / نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب / جمله محواند از شعاع آفتاب
آنچنانکه سوز و زخم درد کیک / محو گردد چون درآید مار لیک
آنچنانکه عور اندر آب جست / تا در آب از زخم زنبوران برست
میکند زنبور بر بالا طواف / چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان / هست یاد آن فلانه وین فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن / تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا / خود بگیری جملگی سر تا بپا
آنچنان کز آب آن زنبور شر / میگریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش / که بسر هم طبع آبی خواجه تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند / لا نیند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان / همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد / گفتمت هان تا نجویی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار بمیرد ار بشد / باش فارغ چون بکاینه نیست شد
زان همه جنگند این اصحاب ما / جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود / نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا بروز / یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذا / هم بمیرد او بهر نیک و بدا
گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانهٔ همسایه مظلم کی شود
پس چراغ حس هر خانه جداست / نور آن خانه چو بی این هم بجاست
این مثال جان حیوانی بود / نه مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد / در سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر / که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق / هست در هر خانه نورش تتق
باز چون خورشید جان آفل شود / نور جمله خانه‌ها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی / مر ترا هادی عدو را رهزنی
بر مثال عنکبوت آن زشتخو / پرده‌های گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پرده نور کرد / دیدهٔ ادراک خود را کور کرد
گردن اسپ ار بگیرد بر خورد / ور بگیرد پاش بستاند لگد
کم نشین بر اسپ توسن بی‌لگام / عقل و دین را پیشوا کن والسلام
اندرین ره مگسل از سست و نیست / کاندرین ره صبر و شق نفس است
بازگرد و قصهٔ مسجد بگو / با سلیمان نبی نیک خو

بقیهٔ مسجد اقصی در دست سلیمان علیه السلام

چون سلیمان کرد آغاز بنا / پاک چون کعبه همایون چون منا
در بنایش دیده میشد کر و فر / نه فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که میگسست / فاش سیروا بی همیگفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده / نور ز آن که پاره‌ها تابان شده
سنگ بی‌حمال آینده شده / وآن در و دیوارها زنده شده

حق همی گوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارها بی‌جان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهیست / زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال / با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند / بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست / وان بنا از طاعت زنده شدست
این باصل خویش ماند پرخلل / وان باصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شود / خانه بی کناس روبیده شود
تخت او سیاره بی‌حمال شد / حلقهٔ در مطرب و قوال شد
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد / بی کناس از توبه روبیده شد
هست در دل زندگی دار الخلود / در زبانم چون نمی‌آید چه سود
چونکه گشت آن مسجد اقصی تمام / ز اهتمامات سلیمان والسلام
پس سلیمان در شدی هر بامداد / مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه بگفت و لحن و ساز / گه بفعل اعنی رکوعی و نماز
پند فعلی خلق را جذاب‌تر / که رسد در جان هر با گوش و کر
اندر آن وهم امیری کم بود / در حشم تاثیر آن محکم بود

قصهٔ آغاز خلافت و خطبهٔ وی در بیان آنکه ناصح الفعال به از ناصح القول بود

قصهٔ عثمان که بر منبر برفت / چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدست / رفت بوبکر و دوم پایه نشست
بر سیم پایه عمر در دور خویش / از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت / بر شد و بنشست آن محمود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول / کان دو ننشستند بر جای رسول
تو چرا جستی ازیشان برتری / چون ز هر دو کمتری در سروری
گفت اگر جایم سیم پایه بدی / وهم مثلی عمر آن میشدی
در دوم پایه شوم من جای جو / گوئیم مثل ابوبکرست او
هست این بالا مقام مصطفی / وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود / تا بقرب عصر لب خاموش بود
زهره نه کس را که گوید هین بخوان / یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام / پر شده از نور یزدان صحن و بام
هر که بینا ناظر آن نور بود / کور را از تاب هم گرمی فزود
تا ز گرمی فهم کردی مرد کور / که برآمد آفتابی پس منیر
آنچنان گرمیش دیده را / تا ببیند عین آن شنیده را
گرمیش را ضجرتی و حالتی / زان تبش دل را گشاده فسحتی
کور چون شد گرم از نور قدم / از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن / پاره‌ای راهست تا بینا شدن
این نصیب کور باشد ز آفتاب / صد چنین والله اعلم بالصواب
وآنکه او آن نور را بینا بود / شرح او کی کار بوسینا بود
ور شود صد تو که باشد این زبان / تا بجنباند بکف پردهٔ عیان
وای بر وی گر گشاید پرده را / تیغ اللهی کند دستش جدا
دست چه بود خود سرش را بر کند / آن سری کز جهل سرها میکند
این بتقدیر سخن گفتم ترا / ورنه خود دستش کجا و آن کجا
خاله را خایه بدی خالو شدی / این بتقدیرست آری گر بدی
از زبان تا چشم کان پاک از شکست / صد هزاران سال گویم اندک است
هین مشو نومید نور از آسمان / حق چو خواهد میرسد در یک زمان
صد اثر در کانها از اختران / میرساند قدرتش در هر زمان

آخر گردون ظلم را ناسخ است / اختر حق در صفاتش راسخ است
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین / در اثر نزدیک آید با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل / دم بدم خاصیتش آرد عمل
در رهش آید چه سایه در ایاب / طول سایه چیست پیش آفتاب
در نفوس پاک اختروش مدد / سوی اخترهای گردون می‌رسد

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغریست و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبریست زیرا که آن حکما را علم بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما در حقیقت آدمی موصول

ظاهر آن اختران قوام ما / باطن ما گشته قوام سما
پس بصورت عالم صغری تویی / پس بمعنی عالم کبری تویی
ظاهرا آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد / گر بصورت از شجر بودش ولاد
مصطفی زین گفت کادم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون
گرچه در صورت ز آدم زاده‌ام / من بمعنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجدهٔ ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کان بود وصف ازل
حاصل اندر یک زمان از آسمان / میرود و می‌آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز / کی مفازه زفت آید بر مفاز
دل بکعبه میرود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امیدست این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خل الکلام
گرچه پیلی چشم بر هم میزنی / در سفینه خفته ره میکنی

در تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینه نوح علیه السلام

بهر این فرمود پیغمبر که من / همچو کشتی‌ام بطوفان زمن
ما و اصحابیم چون کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتیی / روز و شب سیاری و در کشتیی
در پناه جان جان‌بخشی توی / خفته در کشتی و در ره میروی
مگسل از پیغمبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی دلیل / همچو روبه در ضلال و ذلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ / تا ببینی عون لشکرهای شیخ
یک زمانی موج لطفش بال تست / آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر / اتحاد هر دو بین اندر اثر
یک زمان چون خاک سبزت میکند / یک زمان پر باد و گبرت میکند
جسم عارف را دهد وصف جماد / تا برو روید گل و نسرین شاد
لیک او بیند نبیند غیر او / جز دماغ پاک ندهد بوی بو
مغز را خالی کن از انکار یار / تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من / چون محمد بوی رحمن از یمن
در صف معراجیان گر بیستی / چون براقت برکشاند نیستی
نه چو معراج زمین تا ماه و خور / بلکه چون معراج کلکی تا شکر
نه چو معراج بخاری تا سما / بل چو معراج جنینی تا نهی
خوش براقی گشت خنگ نیستی / سوی هستی آردت گر نیستی
کوه و دریاها سمش مس میکند / تا جهان حس را پس میکند

پابکش

پا بکش در کشتی و میرو روان / چون سوی معشوق جان جان روان
دست نی و پای نی رو تا قدم / آنچنانکه تاخت جانها از عدم
بر دریدی در سخن پردهٔ قیاس / گر نبودی سمع سامع را نعاس
ای فلک بر گفت او گوهر ببار / ای جهان او جهان ما شرم دار
گر بباری گوهرت شش تا شود / جامدت گو بینده و دیبا شود
پس نثاری کرده باشی بهر خود / چونکه هر سرمایه تو صد شود
همچو آن هدیه که بلقیس از سبا / بر سلیمان میفرستاد ای کیا

قصه هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا پیش سلیمان علیه السلام

هدیهٔ بلقیس چهل استر بدست / بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید / فرش آن را جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند / تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم / سوی مخزن ما چه بیکار اندریم
عرصه‌ای کش خاک زر ده دهیست / زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست
ای ببرده عقل هدیه تا اله / عقل آنجا کمترست از خاک راه
چون کساد هدیه آنجا بدید / شرمساریشان همی واپس کشید
باز گفتند از کساد و از روا / چیست بر ما بنده فرمانیم ما
گر زر و گر خاک ما را بردنیست / امر فرمان ده بجا آوردنیست
گر بفرمایند این واپس برید / هم بفرمان تحفه را باز آورید
امر و فرمان را همی بد میکشید / تا بدانجا هدیه را باید کشید
خوش روان گشتند با هدیه روان / تا بتخت آن سلیمان جهان
خنده‌اش آمد چو سلیمان آن بدید / کز شما من کی طلب کردم ثرید
من نمیگویم که هدیهٔ کم آمد / بلکه گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست / که بشر آن را نیارد خیر خواست
می‌پرستید اختری کان زر کند / رو بوی آرید کو اختر کند
می‌پرستید آفتاب چرخ را / خوار کرده جان عالی نرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست / ابلهی باشد که گوییم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی / آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نی بدرگاه خدا آری صداع / که سیاهی را ببر واده شعاع
گر کشندت نیم شب خورشید کو / تا بنالی یا امان خواهی ازو
حادثات اغلب بشب واقع شود / وان زمان معبود تو غایب شود
سوی حق گر راستانه خم شوی / وارهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب / تا ببینی آفتابی نیم شب
جز روان پاک او را شرق نی / در طلوعش روز و شب را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود / شب شود چون نور او مارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب / خور چنان باشد در آن الوان آب
آفتابی را که رخشان میشود / دیده پیشش کند و حیران شود
همچو ذره بینیش در نور عرش / پیش نور بی حد موفور عرش
منبسط مسکین و خوار و بی‌قرار / دیده را قوت شده از کردگار
کیمیایی که ازو یک ماثری / بر دخان افتاد و گشت او اختری
نادر اکسیری که از وی نیم تاب / بر ظلامی زد بکردش آفتاب
بوالعجب میناگری کز یک عمل / بست چندین خاصیت بر زحل
باقی اخترها و جانها را بدان / هم برین مقیاس ای طالب بدان
دیدهٔ حسی زبون آفتاب / دیدهٔ ربانیی جو و بیاب
کان نظر نوری و این ناری بود / نار پیش نور بس تاری بود
تا زبون گردد به پیش آن نظر / شعشعات آفتاب با شرر

کرامات شیخ عبدالله مغربی قدس سره

گفت عبدالله شیخ مغربی / شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال / نه بروز و نه بشب از اعتلال
صوفیان گفتند صدق قال او / شب همی رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و گو / او چو ماه بدر ما را پیش رو
روی پس ناکرده میگفتی بشب / هین گو آمد میل کن در سوی چپ
باز گفتی بعد یکدم سوی راست / میل کن زیرا که خاری پیش ماست
روز گشتی پاش را ما پای بوس / گشته و پایش چو پاهای عروس
نه ز خاک و نه ز گل بر وی اثر / نه ز خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای / کرده مغرب را چو مشرق نورزای
نور این شمس شموسی فارس است / روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارث آن نور مجید / که هزاران آفتاب آرد پدید
تو بنور او همی رو در امان / در میان اژدها و کژدمان
پیش پیشت میرود آن نور پاک / میکند هر رهزنی را چاک چاک
یوم لا یخزی النبی تو باز دان / نور یسعی بین ایدیهم بخوان
گرچه گردد در قیامت آن فزون / از خدا اینجا بخواهید آزمون

بازگردانیدن سلیمان ع رسولان بلقیس را بآن هدیها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت سلیمان بلقیس را بایمان و ترک آفتاب پرستی

که ببخشد هم بمیغ و هم بماغ / نور جان والله اعلم بالبلاغ
بازگردید ای رسولان خجل / زر شما را دل بمن آرید دل
این زر من بر سر آن زر نهید / کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لایق حلقه زرست / عاشق زر روی زرد و صفرش است
که نظرگاه خداوندست آن / کز نظرانداز خورشیدست کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب / کو نظرگاه خداوند لباب
از گرفت من ز جان اسپر کنید / گرچه اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنه دانه بر بامست او / پر گشاده بسته دامست او
چون بدانه داد او دل را بجان / ناگرفته مر ورا بگرفته دان
آن نظرها که بدانه میکند / آن گره دان کو بپا بر میزند
دانه گوید گر تو میدزدی نظر / من همی دزدم ز تو صبر و مقر
چون کشد آن نظرت سوی ترا / پس بدان از خود تغافل مر ترا
چون کشیدت آن نظر اندر پیم / پس بدان که تو من غافل نیم

قصه عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل خوار از آن گل هنگام سنجیدن شکر و دیدن عطار و نادیده کردن مر ورا

پیش عطاری یکی گل خوار رفت / تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل / موضع سنگ ترازو بود گل
گفت عطار ار توان ابلوج من / هست نیکو لیک تقلف نی سخن
لیک گل سنگ ترازوی منست / گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قند جو / سنگ میزان هرچه خواهی باش گو
گفت با خود پیش آنکه گل خورست / سنگ چه بود گل نکوتر از زرست
همچو آن دلاله که گفت ای پسر / نو عروسی یافتم بس خوب فر
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست / کان ستیره دختر حلواگرست
گفت بهتر این چنین خود گر بود / دختر او چرب و شیرینتر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گلست / این به و به گل مرا میوه دلست
اندر آن کفه ترازو ز اعتداد / او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفه دیگر بدست / هم بقدر آن شکر را میشکست
چون نبودش تیشه او دیر ماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند

روی او زانسو بد

روش آن سو بد که گل خور ناشکفت / گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترس که نباید ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد / که فزونتر دزد هین ای روی زرد
گر بدزدی وز گل من میبری / رو که هم از پهلوی خود میخوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری / من همی ترسم که تو کمتر خوری
چون ببینی مر شکر را ز آزمود / پس بدانی احمق و غافل که بود
گرچه مشغولم چنان احمق نیم / که شکر افزون کشی تو از نیم
مرغ زان دانه نظر خوش میکند / دانه هم از دور راهش میزند
کز زنای چشم حظی میبری / نه کباب از پهلوی خود میخوری
این نظر از دور چون تیرست و سم / عشقت افزون میشود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف / ملک عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامیست ژرف / در شکار آرند مرغان شگرف
من سلیمان می نخواهم ملکتان / بلکه من برهانم از هر هلکتان
کین زمان هستید خود مملوک ملک / مالک ملک آنکه بجهید او ز هلک
بازگونه ای اسیر این جهان / نام خود کردی امیر این جهان
ای تو بنده این جهان محبوس جان / چند گویی خویش را خواجه جهان
ای رسولان میفرستمتان رسول / رد من بهتر شما را از قبول

دلداری کردن و نواختن سلیمان ع مر آن رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه شرح کردن با ایشان

پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب / بازگویید از بیابان ذهب
که بجهل نزل روی زر نهد / در جهل چنین هدیه می شد
تا بداند که بزر طامع نه‌ایم / ما ز زر زرآفرین آورده‌ایم
آنکه گر خواهد همه خاک زمین / سر بسر گردد زر و در ثمین
چون سلیمان گذشت این عرصه‌ها / شد زمین پر زر چو قهر اندر زمان
حق برای آن کند این زرگزین / روز محشر این زمین را نقره‌گین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم / خاکیان را سر بسر زرین کنیم
از شما کی هدیه زر میکنیم / ما شما را کیمیاگر میکنیم
ترک آن گیرید گر ملک سباست / که برون آب و گل بس ملکهاست
تخته‌بندست آنکه تختش خوانده‌ای / صدر پنداری و بر در مانده‌ای
پادشاهی نیستت بر ریش خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی‌مراد تو شود ریشت سپید / شرم دار از ریش خود ای کژامید
مالک الملکست هر کش سر نهد / بی‌جهان خاک صد ملکش دهد
لیک ذوق سجده‌ای پیش خدا / خوشتر آید از دو صد ملکت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها / ملک آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی / بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ / ملک را برهم زدندی بی‌درنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان / مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین بریشان تخت و تاج / که ستانیم از جهانداران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ / آخر آن از تو بماند مرده‌ریگ
همره جانت نگردد ملک و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ / یوسفانه آن رسن آری بچنگ
تا بگوید چون ز چاه آیی ببام / جان که یا بشرای هذا لی غلام
هست در چاه انعکاسات نظر / کمترین آنکه نماید سنگ زر

دیدن درویشی جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال بی‌مشغول شدن بکسب و از عبادت

دفع زی کو دکان از حلال / مینماید این خرفها را زوال
عارفانش کیمیاگر گشته‌اند / تا که شد کانها بر ایشان زر زند

ماندن و ارشاد کردن ایشان او را و میوه‌های ترش و تلخ کوه بر وی شیرین شدن بدلالت آن مشایخ

آن یکی درویش گفت اندر سمر / خضریان را من بدیدم خواب در
گفتم ایشان را که روزی حلال / از کجا نوشم که نبود آن وبال
مر مرا سوی کهستان راندند / میوه‌ها زان بیشه‌ام افشاندند
که خدا شیرین بکرد آن میوه را / در دهان تو بهمتهای ما
هین بخور پاک و حلال و بی‌حساب / بی‌صداع و نقل بالا و نشیب
پس مرا زان رزق نطقی رو نمود / ذوق گفت من خردها می‌ربود
گفتم این فتنه است ای رب جهان / بخششی کن از همه خلقان نهان
شد سخن از من دل خوش یافتم / چون انار از ذوق می‌بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت / غیر این شادی که دارم در سرشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر / زین نپردازم بحور و نیشکر
مانده بود از کسب یک دو حبه‌ام / درخته در آستین جبه‌ام

بنیت کردن او که این زر را بدهم بدان هیزم‌کش چون من روزی یافتم بکرامات مشایخ و رنجیدن آن ولی هیزم‌کش از ضمیر و نیت او

آن یکی درویش هیزم می‌کشید / خسته و مانده ز بیشه در رسید
پس بگفتم من ز روزی فارغم / زین سپس از بهر رزقم نیست غم
میوهٔ مکروه بر من خوش شده / رزق خاصی جسم را آمد پدید
چونکه من فارغ شدستم از گلو / حبه چندست این بدهم بدو
بدهم این زر را بدین بیکلف کش / تا دو سه روزک شود این قوت خوش
خود ضمیرم را همی دانست او / زانکه سمعش داشت نور از شمع هو
بود پیشش سر هر اندیشه‌ای / چون چراغی در درون شیشه‌ای
هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر / بود بر مضمون دلها او امیر
پس همی خندید با خود زیر لب / در جواب فکرتم آن بوالعجب
کین چنین اندیشه‌ات بهر ملوک / کیف یلقی الرزق ان لم یرزقوک
من همی کردم سخن را فهم لیک / بر دلم می‌زد عتابش نیک نیک
سوی من آمد بهیبت همچو شیر / تنگ هیزم را نهاد از پشت زیر
بر تل خاکی که او هیزم نهاد / لرزه بر هفت عضو من فتاد
گفت یارب گر ترا خاصان هیند / که مبارک دعوت و فرخ پیند
لطف تو خواهم که میناگر شود / این زمان این تنگ هیزم زر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش / همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش
من در آن بیخود شدم تا دیرگه / چونکه با خود آمدم باز از وله
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار / پس غیورند و گریزان ز اشتهار
باز این را بند هیزم ساز زود / بی توقف همچنان کاول که بود
در زمان هیزم شد آن اغصان زر / مست شد در کار او عقل و نظر
بعد از آن برداشت هیزم را و رفت / سوی شهر از پیش من او تیز تفت
خواستم تا در پی آن شه روم / پرسم از وی مشکلات و بشنوم
بسته کرد آن هیبت او مر مرا / پیش خاصان ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود گو سر فشان / کو بود از رحمت و از جذبشان
چون ز قربانی دهند شش بشر / پس نکو بد زان کلاوت این مگر
این نثار از آن کلاوی مشتری / زان کلاوت می‌نماید از تری
پس غنیمت دار آن توفیق را / چون بیابی صحبت صدیق را
نه چو آن ابله که یابد قرب شاه / سهل و آسان در فتد آن دم ز راه

بذل شاهانه است این بی‌رشوتی / بخشش محض است این از رحمتی

تحریض سلیمان رسولان را بر تعجیل بهجرت بلقیس بهر ایمان

همچنانکه شه سلیمان در نبرد / جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بیایید ای عزیزان زود زود / که برآمد موجها از بحر جود
سوی ساحل می‌فشاند بی‌خطر / جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد / کین زمان رضوان در جنت گشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید / سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوییدش بیا اینجا تمام / زود که ان الله یدعو بالسلام
هین بیا ای طالب دولت شتاب / که فتوح است این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا / تا طلب یابی ازین یار وفا

سبب هجرت ابراهیم ادهم قدس سره و ترک ملک خراسان

ملک برهم زن تو ادهم وار زود / تا بیابی همچو او ملک خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر / حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود / که کند زان دفع دزدان و رنود
او همی‌دانست کان کو عادلست / فارغست از واقعه آمن دلست
عدل باشد پاسبان گامها / نه بشب چوبک زنان بر بامها
لیک بد مقصودش از بانگ رباب / همچو مشتاقان خیال آن خطاب
ناله سرنا و تهدید دهل / چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها / از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست اینکه خلق / می‌سرایندش بطنبور و بحلق
مؤمنان گویند کاثار بهشت / نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم / در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی / یادمان آمد از آنها اندکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب / کی دهند این زیر و این بم آن طرب
آب چون آمیخت با بول و کمیز / گشت زامیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد / بول گیر آتشی را می‌کشد
گر نجس شد آب این طبعش بماند / کاتش غم را بطبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع / که درو باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر / بلکه صورت گردد از بانگ صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز / آنچنانکه آتش آن جوز ریز

حکایت آن تشنه که از سر جوزبن جوز می‌ریخت در جوی آب که در گو بود و در آب نمی‌رسید تا بافتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چو سماع خوش بانگ آب بطرب می‌آورد

در یکی جو آب آن تشنه راند / بر درخت جوز جوزی می‌فشاند
می‌فتاد از جوزبن جوز اندر آب / بانگ می‌آمد همی دید او حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتا / جوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می‌افتد ثمر / آب در پستیست از تو دور تر
بیشتر ز آب می‌افتد بهین / جوز را پس تو را چه سود ازین
تا تو از بالا فرود آیی بزیر / آب جویش برده باشد تا بدیر
گفت قصدم زین فشاندن نیست این / تیزتر بنگر بدین ظاهر مبین
قصد من آنست کاید بانگ آب / هم ببینم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان / گرد پای حوض گشتن جاودان
گرد جوی و گرد آب و بانگ آب / همچو حاجی طایف کعبه صواب
همچنان مقصود من زین مثنوی / ای ضیاء الحق حسام الدین تویی

مثنوی اندر فروع و در اصول / جمله آن تست کردستی قبول
التجا بر تست و بر امداد تو / تکیه بر انعام و بر اشفاق تو
مثنوی اندر اصول و در فروع / میکند زیر لوای تو رجوع
مثنوی اندر اصول و ابتدا / جمله بهر تست و بر تست انتها
در قبول تست عز و مقبلی / زانکه شاه جان و سلطان دلی
در قبول آرند شاهان نیک و بد / چون قبول آرند نبود هیچ رد
چون نهالی کاشتی آبش بده / چون گشادش داده‌ای بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز تو است / قصدم از انشاش آواز تو است
پیش من آوازت آواز خداست / عاشق از معشوق حاشا کی جداست
اتصالی بی تکیف بی قیاس / هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نی / ناس غیر جان جان‌اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی / تو سر مردم ندیدستی دمی
ما رمیت اذ رمیت خوانده‌ای / لیک جسمی در تجزی مانده‌ای
ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی / ترک کن بهر سلیمان نبی
میکنم لاحول نه از گفت خویش / بلکه از وسواس آن اندیشه کیش
کو خیالی میکند در گفت من / در دل از وسواس و انکارات ظن
میکنم لاحول یعنی چاره نیست / چون ترا در دل بضدم گفتنیست
چونکه گفت تو گرفت اندر گلو / من خمش کردم از این پس تو بگو
آن یکی نائی که خوش نی میزدیست / ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای بر مقعد نهاد او که ز من / گر تو بهتر میزنی بستان بزن

در بیان تحمل کردن از هر بی ادبی و طریق رفق و مدارات سپردن

ای مسلمان خود ادب اندر طلب / نیست الا حمل از هر بی ادب
هر کرا بینی شکایت میکند / که فلان کس راست طبع و خوی بد
این شکایتگر بدانکه بدخو است / که مر آن بدخوی را او بدگو است
زانکه خوشخو آن بود کو در خمول / باشد از بدخو و بدطبعان حمول
لیک در شیخ آن گله ز امر خداست / نه پی خشم و ممارات و هواست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان / چون شکایت کردن پیغمبران
انبیا را ناحمولی ز امر دان / ورنه حمالست بد را حلمشان
طبع را کشتند اندر حمل بد / ناحمولی گر کند از حق بود
ای سلیمان در میان زاغ و باز / حلم حق شو با همه مرغان بساز
بلبل بسیار گو را بر مکن / باز را و کبک را بر هم مزن
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون / که اهد قومی انهم لا یعلمون

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرک و تاخیر مکن

هین بیا بلقیس ورنه بد شود / لشکرت خصمت شود مرتد شود
پرده‌دار تو درت را بر کند / جان تو با تو بجان خصمی کند
جمله ذرات زمین و آسمان / لشکر حقند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد / آب را دیدی که در طوفان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین / وآنچه با قارون نمودست این زمین
وآنچه آن بابیل با آن پیل کرد / وآنچه پشه کله نمرود خورد
وآنکه سنگ انداخت داودی بدست / گشت ششصد پاره و لشکر شکست
سنگ میبارید بر اعدای لوط / تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان / عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر / گر کشد عاجز شود از بار پر
دست بر کافر گواهی میدهد / لشکر حق میشود سر مینهد

ای نموده

ای نموده ضد حق در فعل و درس / در میان لشکر او شسته ترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق / مر ترا اکنون مطیع اندر نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار / درد چشم از تو بر آرد صد دمار
ور بدندان گوید او بنما وبال / پس ببینی تو ز دندان گوشمال
باز کن طب را بخوان باب العلل / تا ببینی لشکر تن را عمل
چونکه جان جان هر چیزی وی است / دشمنی با جان جان آسان کیست
خود رها کن لشکر دیو و پری / کز میان جان کنندت صفدری
ملک را بگذار بلقیس از نخست / چون مرا یابی همه ملک آن تست
خود بدانی چون بر من آمدی / که تو بی من نقش گرمابه بدی
نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست / صورتست از جان خود بی چاشنیست
زینت او از برای دیگران / باز کرده بیهده چشم و دهان
ای تو در بیکار خود را باخته / دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آیی بیستی / که منم این والله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق / در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی / که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش / صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قایم با خودست / آن عرض باشد که فرع او شدست
گر تو آدمزاده‌ای چون او نشین / جمله ذریات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست / چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خمست و دل چون جوی آب / این جهان حجره‌ست و دل شهر عجاب

بنا کردن سلیمان علیه السلام که مرا خالصا لامر الله جهد است در ایمان تو یک ذره غرض نیست نه در نقش تو و نه در حسن تو و در ملک تو خود ببینی چون چشم جان باز شود بنور الله تعالی عز و جل

هین بیا که من رسولم دعوتی / چون اجل شهوت کشم نه شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم / نه اسیر شهوت روی بتم
بت‌شکن بودست اصل اصل ما / چون خلیل حق و جمله انبیا
گر درآییم ای رهی در بتکده / بت سجود آرد نه ما در معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این درآید سر نهندش بتان / وان درآید سر نهد چون امتان
این جهان شهوتی بتخانه‌ایست / انبیا و کافران را لانه‌ایست
لیک شهوت بنده پاکان بود / زر نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر / اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان / زر درآمد شد زری او عیان
دست و پا انداخت زر در بوته خوش / در رخ آتش همی خندد رخش
جسم ما روپوش ما شد در جهان / ما چو دریا زیر این که در نهان
شاه دین را منگر ای نادان بطین / کین نظر کردست ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را / با کف گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکسترش / بر سر نورش برآید بر سرش
که کیست آن که بپوشد روی آب / طین که باشد که بپوشد آفتاب
خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار / دود از آن ملک دو سه روزه برآر

بقیه قصه ابراهیم ادهم قدس سره

بازگو احوال ابراهیم زود / ترک ملکش را بگو موجب چه بود
حلقه بر تختی شنید آن نیکنام / تقتقی و های و هویی از بام
گامهای تند بر بام سرا / گفت با خود اینچنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست / این نباشد آدمی گویا پریست

سر فرو کردند قومی بوالعجب | تا بکردیم شب طلب || هین چه پیچی گفت اشتر ان | گفت اشتر نام بر کرد جان

پس بکندش کی تو بر بحث جاه | چون همی جوید ملاقات اله || خود همان بد دیگر او در کیش | چون پری از آدمی شد ناپدید

معنیش پنهان او در پس حلق | خلق کی بیند غیر ریش و دلق || چون ز چشم خویش و طفلان دور | همچو عنقا در جهان مشهور شد

جان سیمرغی که آمد سوی قاف | جمله عالم از و بافند لاف || چون رسید اندر سبا این زبون | غلغل افتاد بر بلقیس و خلق

رودهای مرده جمله بر زدند | مردگان از گور تن سر بر زدند || یکدگر را مژده میدادند ها | تک ندا می رسد از آسمان

زان ندا دیها همی کردند کر | شاخ و برگ دل همی کردند تر || نیلیان ز نفخ نفخ صور | مرده‌ها زادار ها نید از قبور

مر ترا بار السعادات بعد از ان

بقیه قصه اهل سبا و ارشاد سلیمان علیه السلام

این گذشت الله اعلم بالیقین

قصه گویم از سبا مشتاق وار | چون صبا آمد بسوی لاله زار || لاقت الاشباح یوم وصلها | عادت الاولاد صوب اصلها

انه العشق خفی فی الامم | مثل جود حوله یوم السقم || ذلت الارواح من اشباحها | عزت الاشباح من ارواحها

ایها العشاق لستقیا لکم | انتم الباقون والبقیا لکم || ایها الالون قوموا واعشقوا | ذاک ریح یوسف فاستنشقوا

منطق الطیر سلیمانی بیا | بانگ هر مرغی که آید دیر را || چون بمرغان داد سلطان حق | لحن هر مرغی بدادست سبق

مرغ جبری را زبان جبر گو | مرغ پر شکسته را از صبر گوی || مرغ صابر را تو خوش دار و معاف | مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف

مر کبوتر را حذر فرما ز باز | باز را از حلم گو و احتراز || وان خفاشی را که ماندست بینوا | میکنش با نور جفت و آشنا

کبک جنگی را بیاموزان تو صلح | مر خروسان را نما اشراق صبح || همچنان میرو زهدهد تا عقاب | ره نما والله اعلم بالصواب

چون سلیمان سوی مرغان سبا

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات او از همه ملک منقطع شدن وقت هجرت نمودن الا بخت خویش

یک صفیری کرد بست او جمله را

جز مگر مرغی که بد بی جان و پر | یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر

نه غلط گفتم که گر کر سر نهد | پیش وحی کبریا شمعش دهد

چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد | بر زمان رفته هم افسوس خورد || ترک آل ملک کرد او بجان | که ترک نام و ننگ نعمتشان

ان غلامان و کنیزان نیاز | پیش چشمش همچو پوسیده پیاز || باغها و قصرها و آب رود | پیش چشم از عشق گلخن می نمود

عشق در هنگام استیلا و خشم | زشت گرداند لطیفان را بچشم || مرز و مرد را نماید کند نا | عزت عشق این بود معنی لا

لا اله الا هو هست ای شاه | که نماید مر ترا دیگ سیاه || هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت | می دریغش نامد الا که بخت

پس سلیمان از دلش آگاه شد | کز دل او تا دل او راه بد || انکسی کو بانگ مرغان بشنود | در ضمیر هر یکی واقف بود

آن یکی کو بانگ موران بشنود | هم ز دور او سر هر جان بشنود || انکه گوید راز قالت نمله | هم بداند راز این طاق کهن

دیدار دوش کان کلیمش | تحفه دارد ز هجر بخت خویش || گر بگویم آن سبب گردد دراز | که چرا بودش عجب آن عشق باز

گرچه این کلک قلم خود حسبت | نیست چندین کلمات در امنیت || هم چنین هر آنکه تشنه وری | هست نیکان مونس جانوری

آنکه هر شیر کاری احسان | هست نیکان نیک هر کس شد بجان || خورده کاری بود نقش خطر | همچو او وصال بدن ها هد کر

پس سلیمان گفت گرچه فی الاخر | سر دو خواهد شد بتاج و سریر || این سبب را معین گفته‌ام | گر نبودی چشم فهمت را نمی

از برای بحث کرد می فزود | نقل کردن هیچ نوع امکان نبود || چون نوبت وصل جلوه کردن بری | جسم را باز آو نبود دری

چون رابد کوهرا از قعر بحار | نکری اندر کف خاشاک و خوار || سر رابت آفتاب ناشر بر | دم عقرب را که سازد مستقر

لیک خود با این همه در پرده دار | جست باید بحث او را اشتغال || تا کرد و جسته میکام تقا | کودکانه حاجتش گردد روا

هست ربا بهل او از پس عزیز | تا بود بر خوان حزان و بو نیز || عبرت جانش شود تخت ناز | همچو دلق چارق پیش ایاز

تا بداند در چه بود آن ابتلا | از کجا ما در رسید او تا کجا || خاک را و نطفه را و مضغه را | پیش چشم ما همیدارد خدا

کز کجا آوردمت ای بد نیت | کز آن آید همی خوف بقیت || تو بدان عاشق بدی در دور آن | منکر این فضل بودی از زمان

این کرم چون دفع آن انکار تو | که میان خاک میکردی تحت || حجت انکار شد اسرار تو | از دو اید شد این بیمار تو

خاک را تصویر این کار از کجا | نطفه را خصمی انکار از کجا || چون در آمد هم بدل و در بدی | فکرت انکار را منکر بدی

از جمادی چونکه انکارت رست | هم ازین انکار حسرت شد درست || پس مثال تو چو آن حلقه زنست | کز درونش خواجه گوید خواجه نیست

حلقه زن زین نیست دریابد که هست | پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست || پس هم انکارت مبین میکند | کز جماد او حشر صد فن میکند

چند صنعت رفت ای انکار تا | آن یکی انکار زاد از بلا آنی || آب و گل میگفت خود انکار نیست | بانگ میزد بیخبر کاخبار نیست

من بگویم شرح این از صد طریق | لیک خاطر لغزد از فکر دقیق || شرح از آن بستم ای کیا | بهر نقل تخت بلقیس ای سبا

پس سلیمان گفت ای لشکر عیان

چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس

تخت او را حاضر آرید این زمان

گفت عفریتی که تختش را ز فن | حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن || گفت آصف من به اسم اعظمش | حاضر آرم پیش تو در یک دمش

گرچه عفریت اوستاد سحر بود | لیک آن از نفخ آصف رو نمود || حاضر آمد تخت آصف از زمان | لیک ز آصف نه ز فن عفریتیان

گفت حمد الله برین و صد چنین | که بدیدستم ز رب العالمین || پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت | گفت آری گول گیری ای درخت

پیش چوب و پیش سنگ نقشی کند | ای بسا گولان که سرها می نهند || ساجد و مسجود از جان بیخبر | دیده از جان جنبشی و اندک اثر

دیده وقتی که شد حیران و دنگ | که سخن گفت و اشارت کرد سنگ || نرد خدمت چون بنا موضع خوش | شیر سنگ را شقی شیری شناخت

از کرم شیر حقیقی کو نبود | استخوانی سوی سگ انداخت زود || گفت گرچه نیست آن سگ را قوام | لیک ما را استخوان لطفیست عام

قصه راز حلیمه گویمت / تا زداید داستان او غمت

قصه یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام رسول علیه السلام را گم کرده بود و لرزیدن و سجده بتان و گواهی دادن ایشان بر عظمت کار محمد صلی الله علیه و آله

مصطفی را چون ز شیر او باز کرد / بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
میگریزانیدش از هر نیک و بد / تا سپارد آن شهنشه را بجد
چون همی آورد امانت را ز بیم / شد بکعبه وآمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کی حطیم / تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود / صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت / محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بی‌شک از نوی / منزل جانهای بالایی شوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق / آیدت از هر نواحی مست شوق
گشت حیران آن حلیمه زان صدا / نه کسی در پیش نه سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا / شد پیاپی آن ندا را جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او / تا کند آن بانگ خوش را جستجو
چشم می‌انداخت آن دم سو بسو / که کجا است این شه اسرار گو
کین چنین بانگ بلند از چپ و راست / میرسد یا رب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد / جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید / مصطفی را در مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش / گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت / که کی بر دردانه‌ام غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست / ما ندانستیم کانجا کودکیست
ریخت چندان اشکها و بانگ و فغان / که ازو گریان شدند آن مکیان
سینه کوبان آنچنان بگریست خوش / کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آنکه دلالت کرد حلیمه را باستعانت از بتان

پیرمردی پیشش آمد با عصا / کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
کاینچنین آتش ز دل افروختی / وین جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد / پس بیاوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها / میرسید و میشنیدم از هوا
نه کسی دیدم بگرد خود نشان / نه ندا منقطع شد یکزمان
چونکه دشتم ز حیرتهای دل / طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو انده مدار / تا نمایم مر ترا یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل / او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا / مر ترا ای شیخ خوب رهنما
هین مرا بنما که او دارد نظر / کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کین صنم / هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گمشده زو یافتیم / چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود / ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عزی تو بس اکرامها / کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها
بر عرب حقست از اکرام تو / فرض گشته تا عرب شد رام تو
این حلیمه سعدی از امید تو / آمد اندر ظل شاخ بید تو
که ازو فرزند طفلی گم شده است / نام آن فرزند او احمد بدست
چون محمد گفت این جمله بتان / سرنگون گشتند و ساجد در زمان
که برو ای پیر این چه جستجو / آن محمد را که عزل ما ازوست
ما نگون و سنگسار آییم ازو / ما کساد و بی‌عیار آییم ازو
آن خیالاتی که دیدندی ز ما / وقت فترت گاه گاه اهل هوا

کم شود چون بارگاه او رسید / آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز / هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو / تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردنست / هیچ دانی چه خبر آوردنست
زین خبر جوشد دل دریا و کان / زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن / پس عصا انداخت آن پیر کهن
از شکوه و ترس و از این ندا / پیر دندانها بهم بر میزدا
آنچنان کندر زمستان مرد عور / او همی لرزید و میگفت ای ثبور
چون در آنحالت بدید آن پیر را / زان عجب گم کرد زن تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم / حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی میکند / ساعتی سنگم ادیبی میکند
باد با حرفها سخنها میدهد / سنگ و که با فهم اشیا میدهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان / غیبیان سبزپوش آسمان
از که نالم با که گویم این گله / من شدم دیوانه اکنون صد دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست / این قدر گویم که طفلم گم شدست
گر بگویم چیز دیگر من کنون / خلق بندندم بزنجیر جنون
گفت پیرش کای حلیمه شاد باش / سجده شکر آر و رو را کم خراش
تو مخور غم که نگردد یاوه او / بلکه عالم یاوه گردد اندر او
هر زمانش از رشک غیرت پیش و پس / صد هزاران پاسبانست و حرس
آن ندیدی کان بتان ذو فنون / چون شنیدند از نام طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین / پیر گشتم من ندیدم مثل این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت / تا چه خواهد بر گنهکاران گماشت
سنگ بی‌جرمست در معبودیش / تو نه مضطر که بنده بودیش
آنکه مضطر این چنین ترسان شدست / تا که بر مجرم چها خواهد شکست

خبر یافتن جد مصطفی علیه السلام عبد المطلب از گم کردن حلیمه مصطفی را صلعم و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن در کعبه و از حق درخواست کردن و اجابت دعاء او

چون خبر یابید جد مصطفی / از حلیمه وز فغانش بر ملا
وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها / که بمیلی میرسید ازوی صدا
زود عبد المطلب دانست چیست / دست بر سینه همیزد میگریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز / کای خبیر از راز شب وز سر روز
خویشتن را من نمی‌بینم فنی / تا بود همراز تو همچون منی
خویشتن را من نمی‌بینم هنر / تا شوم مقبول این مسعود در
یا سر و سجده مرا قدری بود / یا باشکم دولتی خندان شود
در عجایبها که من دیدم برو / من ندیدم بر ولی و بر عدو
که نمی‌ماند بما گرچه زماست / ما همه مسیم و احمد کیمیاست
لیک در سیمای آن در یتیم / دیده‌ام آثار لطفت ای کریم
آنچه فضل تو درین طفلیش داد / کس نشان ندهد بصد ساله جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو / بر وی او دریست از دریای تو
من همو را هم شفیع آرم بتو / حال او ای حال دان با من بگو
از درون کعبه آمد بانگ زود / که هم اکنون رو بتو خواهد نمود
با دو صد اقبال او محظوظ ماست / با دو صد طلب ملک محفوظ ماست
ظاهرش را شهره گیهان کنیم / باطنش را از همه پنهان کنیم
زر کانست آب و گل ما زرگریم / که گهش خلخال و گه خاتم کنیم
که حمایلهای شمشیرش کنیم / گاه بند گردن شیرش کنیم
گه ترنج تخت بر سازیم ازو / گاه تاج فرقهای ملکجو

عشقها داریم با این خاک ما / زانکه افتادست در قعده رضا
که چنین شاهی ازو پیدا کنیم / که همه راهش به شه نشید کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق ازو / در فغان و در نفیر و جستجو
کار ما اینست بر کوری آن / که بکار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاک را زان رو دهیم / که نواله پیش بی‌برگان نهیم
زانکه دارد خاک شکل اغبری / وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ / باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس / باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش گوید که باطن هیچ نیست / باطنش گوید که بنماییم بیست
ظاهرش با باطنش در چالش‌اند / لاجرم زین صبر نصرت میکشند
زین ترش رو خاک صورتها کنیم / خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست / در درونش صد هزاران خنده‌هاست
کاشف السریم و کار ما همین / کین نهانها را بر آریم از کمین
گرچه دزد از منکری دم میزند / شحنه از عصرش پدید آیکند
فضلها دزدیده‌اند این خاکها / تا مقر آریمشان از ابتلا
بس عجب فرزند کو را بوده است / لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد / کین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد
شد زمین چون آسمان از شکر او / خاک چون سوسن شده از آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش / چونکه در جنگند و اندر کشمکش
هر که با خود بهر حق باشد بجنگ / تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال / آفتاب جانش را نبود زوال
هر که کوشد بهر ما در امتحان / پشت زیر پایش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغان کنان / باطن تو گلستان در گلستان
قاصدا چون صوفیان رو ترش / تا نیامیزند با هر نورکش
عارفان رو ترش چون خارپشت / عیش پنهان کرده در خار درشت
باغ پنهان گرد با آن خار زشت / که عدو دور در دم دور باش
خارپشتا خار حارس کرده‌ای / سر چو صوفی در گریبان برده‌ای
تا کسی دو چار دانگ عیش تو / کم شود زین گلرخان خارجو
طفل تو گرچه که کودک حد بدست / هر دو عالم خود طفیل او بدست
ما جهانی را بدو زنده کنیم / چرخ را در خدمتش بنده کنیم

نشان خواستن عبدالمطلب از موضع محمد صلی الله علیه و آله که کجاش یابم و جواب از اندرون آمدن

گفت عبدالمطلب کینم کجاست / ای علیم السر نشان ده راه راست
از درون کعبه آوازش رسید / گفت ای جوینده طفل رشید
هاتفش گفتا مخور غم کین زمان / با تو آرام شه جهان گو هم زمان
در فلان وادیست زیر آن درخت / پس روان شد زود پیر نیکبخت
در رکاب او امیران قریش / زانکه جدش بود ز اعیان قریش
تا به پشت آدم اسلافش همه / مهتران بزم و رزم و ملحمه
این نسب خود قشر او را بوده است / کز شهنشاه مه با الحمراست
لیک او خود از نسب زاد و پاک / نیست حشمش از کسی کش نیست باک
نور حق را کس نجوید زاد و بود / خلعت حق را چه حاجت تار و پود
کمترین خلعت که بدهد در ثواب / بر فزاید بر طراز آفتاب

بقیه قصه دعوت سلیمان علیه السلام بلقیس را

خیز بلقیسا بیا و ملک بین / بر لب دریای یزدان در بچین
خواهرانت ساکن چرخ سنی / تو بمرداری چه سلطانی کنی
خیز بلقیسا بیا دولت بگیر / جاودان از دولت ما برخور

خواهرانت را ز بخششهای داد / هیچ می‌داند که سلطان چه داد
خیز بلقیسا بیا در بحر جود / هر دمی بر درد پر مایه سود
خواهرانت حمله در عیش و طرب / بر تو چون حرص گشت این رنج و تعب
خیز بلقیسا سعادت یار شو / در همه ملک سبا بیزار شو
تو ز شادی چون گدا طبل زنی / که منم شاه و رئیس گولخن
آن سگی در کوی گدایی کور دید / حمله می‌آورد و دلقش می‌درید
گفته‌ایم اینرا ولی بار دگر / شد مکرر بهر تاکید خبر

مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او در طلب دنیا و غفلت او از دولت روحانیان که ابنای جنس ویند و نعره زنان که یا لیت قومی یعلمون

کور گفتش آخر آن یاران تو / بر که‌اند این دم شکاری صید جو
قوم تو در کوه میگیرند گور / در میان کوی میگیری تو کور
ترک این تزویر گو شیخ نفور / آب شوری جمع کرده چند کور
کین مریدان من و من آب شور / میخورند از من همی‌گردند کور
آب خود شیرین کن از بحر لدن / آب را دام این کوران مکن
خیز شیران خدا بین گور گیر / تو چه سگ چه بر زرقی گور گیر
گور چه از صید غیر دوست دور / جمله شیر و شیرگیر مست نور
در نظاره صید و صیادی شه / ترک کرده صید مرده از وله
همچو مرغ مرده‌شان بگرفته یار / تا کند او جنس آن زانگاه
مرغ مرده مضطر اندر وصل او / خوانده القلب بین الاصبعین
مرغ مرده‌اش را هر آنکو شد شکار / چون ببیند شد شکار شهریار
هر که او زین مرغ مرده سر کشد / دست آن صیاد را هرگز نیافت
گو بداد و مکر بر داری من / عشق شه پیش دگر بهتر ز من
من نه مردارم مرا کشته است شه / صورت من شبه مرده گشته است
جنبشم زین پیش از بال و پر / جنبشم اکنون ز دست دادگر
جنبش فانیم بیرون شد ز تو / جنبش باقیست اکنون چون ازوست
هر که کج جنبد به پیش جنبشم / گرچه سیمرغ است زارش میکشم
هین مرا مرده مبین گر زنده‌ای / در کف شاهم نگر گر بنده‌ای
مرده زنده کرد عیسی از کرم / من بکف خالق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبضه خدا / بر کف عیسی مدار این هم روا
عیسیم لیکن هر آنکو یافت جان / از دم من او بماند جاودان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد / شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد
من عصاام در کف موسی خویش / موسیم پنهان و من پیدا به پیش
بر مسلمانان پل دریا شوم / باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین / که عصا بی کف حق نبود چنین
موج طوفان هم عصا بد کو درد / طنطنه جادو پرستان را بخورد
هم عصا باد برا عدای هود / که برآورد از نقیعه عاد دود
هم عصایی بود پشه در سرش / که برآورد از سر نمرود گرد
گر عصاهای خدا را بشمرم / رزق این فرعونیان از هم درم
لیک زین شیرین گیاه زهرمند / ترک کن تا چند روزی میچرند
گر نباشد جاه فرعون و سری / از کجا یابد جهنم پروری
فربهش کن آنگهش کش ای قصاب / زانکه بهر گند در گرز کلاب
گر نبودی خصم و دشمن در جهان / پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشمست خصم بقلان / کی زید مرد ز نور ... ن
دوزخ آن خشمست و خصمی بایدش / تا زید ورنه رحیمی بکشدش
در جهان گر لطف و قهری بی بدی / پس کمال پادشاهی کی شدی

رشحهٔ نی کرده اندان منکران — مثلها و بیان ذاکران
تو اگر خواهی بکن هم رشحه — چند خواهی زیست ای میر ارجمند
شاد باشید ای محبان در نیاز — بر همین در که شوید امروز باز
هر حریفی باشدش کوی دگر — در میان باغ از سیر و کبر
هر یکی با جنس خود در کو جفه — از برای پخته نم میخورد
تو که کرد زعفرانی زعفران — باش و آمیزش مکن با دیگران
آب میخور زعفرانا تا رسی — زعفرانا اندر آن حلوا رسی
تو مکن در کوی شلغم نو خروش — که نگردد با تو آن هم طبع کیش
تو نکو دی او نکو دی مر دعسه — زانکه ارض الله آمد واسعه
خاصه آن ارضی که از پهناوری — در سفر گم میشود دیو و پری
اندر آن بحر و بیابان و خیال — منقطع میگردد اوهام و خیال
این بیابان وین بیابانها از او — هیچ اندر بحر در یکپای مو
آبستانکه کسرتش پنهان — تازه تر خوشتر ز جوهای روان
کو درون خویش چون جان روان — سینه پنهان دار دو های روان
مستمع خفته است کوته کن خطاب — ای خطیب این نقش کم زن بر آب

رجوع بحکایت بلقیس و دعوت او

خیز بلقیسا که بازاریست تیز — زین خسیسان کساد افکن گریز
خیز بلقیسا کنون با اختیار — پیش از آنکه مرگ آرد گیر و دار
خیز بلقیسا بیا پیش از اجل — در نگر شاهی و ملکت دغل
خیز بلقیسا بجاه خود مناز — اندرین درگه نیاز آور نماز
خیز بلقیسا مستیز با قضا — ورنه مرگ آید کشد گوشت ترا
بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان — که چو دزد آن شحنه جان بکنان
زین خران تا چند باشی نعل دزد — گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود — تو گرفته ملکت کور و کبود
ای خنک آن جان کزین ملکت بجست — که اجل این ملک را ویران گرست
خیز بلقیسا بیا باری ببین — ملکت شاهان و سلطانان دین
نشسته در باطن میان گلستان — ظاهرا خاری میان بستان
بوستان هر جا روان با او بود — لیک او از خلق پنهان میشود
میوه‌ها لابه کنان کز من بخور — آب حیوان آمده کز من بخور
طوف میکن بر فلک بی پر و بال — همچو خورشید و چو بدر و چو هلال
چون روان باشی روان و بار نه — میخوری صد لوت لقمه خوار نه
نه نهنگ غم زند بر کشتیت — نه پدید آید ز مردن گشتیت
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت — هم تو نیکو بخت باشی هم تو بخت
گر تو نیکو بختی و سلطان وقت — بخت غیر تست روزی بخت رفت
تو بمانی چون گدایان بینوا — دولت خود هم تو باش ای مجتبا
چون تو باشی بخت خود ای معنوی — پس تو که بختی ز خود کی گم شوی
که شوی از خویش کم ای خوش خصال — چونکه عین تو ترا شد ملک و مال
بعد از آن آمد ندا از پیش تخت — بر سلیمان نبی نیک بخت
ای سلیمان مسجد اقصی بساز — لشکر بلقیس آمد در نماز

بقیه قصه عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را بتعلیم حق و معاونت ملایکه و دیو و پری

چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد — جن و انس آمد بدن در کار داد
یک گروه از قوم عشقی همراد — همچنانکه اندر ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله — میکشدشان سوی دکان و غله
هست این زنجیر از خوف و وله — تو مبین این خلق را بی سلسله
هست این بند و کمند اندر نهان — نیست این حلقه بهنهان

میکشاندشان سوی کسب و شکار — میکشاندشان سوی کانها و کار
میکشاندشان سوی نیک و بتر — کو خوش حق فی جیدها حبل المسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم — واتخذنا الحبل فی اخلاقهم
لیس من مستقذر و مستنقه — قط الا طایر فی عنقه
حرص تو در کار بد چون آتش است — اخگر از رنگ خوش آتش خوش است
السواد فحم در آتش نهان — چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه — حرص چون شد ماند آن فحم تباه
آن زمان آن فحم اخگر می‌نمود — آن نه حسن کار نار حرص بود
حرص کار ترا بیاراینده بود — حرص رفت و بد بکار تو کبود
غوره که بر آراید غول — پخته پندار دکی کو هست گول
آزمایش چون نماید جان او — کند گردد زان فزون دندان او
از هوس آن دام دانه می‌نمود — عکس غول حرص آن خود دام بود
حرص اندر کار دین و خیر جو — چون نماند حرص باشد نغز او
خیرها نغزند نی از عکس غیر — تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر
تاب حرص از کار دنیا چون رود — فحم باشد مانده از اخگر نه نقش
کودکان را حرص می‌آرد غرار — تا شوند از ذوق دل دامن سوار
چون ز کودک رفت آن حرص بدش — بر دگر اطفال خنده آیدش
گر چه میکردم چه می‌دیدم درین — خل از عکس حرص بنمود انگبین
آن بنای انبیا بی حرص بود — لاجرم پیوسته رونقها فزود
ای بسا مسجد برآورده کرام — لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را که هر دمی عزی فزود — آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست — لیک در بانیش حرص و جنگ نیست
نه کتبشان چون کتاب دیگران — نه مساجدشان نه کسب خان و مان
نه ادبشان نه غضبشان نه نکال — نه نفسشان نه قیاس و قیل و قال
هر یکی را داده حق فر و رتبتی — صد هزاران حشمت و هم مکرمت
هر یکیشان را یکی فر دگر — مرغ جانشان طایر از پر دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان — قبلهٔ افعال ما افعالشان
مرغشان را بیضه‌ها زرین بدست — نیم شب جانشان سحر که پیش دست
هر چه گویم من بجان نیکوی قوم — نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم
مسجد اقصی بسازید ای کرام — کان سلیمان باز آمد والسلام
ور ازین دیوان و پریان سرکشند — جمله را املاک در زنجیر کشند
دیو گیرم گر رود از مکر و زرق — تازیانه آیدش بر سر چو برق
چون سلیمان شو که تا دیوان تو — سنگ برند از پی ایوان تو
چون سلیمان باش بی وسواس و ریو — تا ترا فرمان برد جنی و دیو
خاتم تو این دلست و هوش دار — تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام — دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست — در سر و سرت سلیمانی کیست
دیو هم وقتی سلیمانی کند — لیک هر جولاهه اطلس کی تند
دست جنبانید چون دست او و لیک — در میان هر دوشان فرقیست نیک
در میان این چه بحث معنوی — یک حکایت بشنو اندر مثنوی
شاعری آورد شعری پیش شاه — بر امید خلعت و اکرام و جاه

قصه شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن صله را وزیر ابوالحسن نام جهة شاعر

شاه مکرم بود فرمودش هزار — از زر سرخ و هدایا و نثار
پس وزیرش گفت این اندک بود — ده هزارش هدیه میده تا رود
از چنین شاه عرس ای تو بجز دست — ده هزاری هم که گفتم اندکست

قصه گفت شاه را و فلسفه / تا برآمد عشر خرمن از کفه
ده هزارش داد و خلعت درخورش / خانه شکر و ثناگستر شدش
چون تفحص کرد کین سعی که بود / شاه را اهلیت من که نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر / آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
در ثنای او یکی شعری دراز / بر نوشت و سوی خانه رفت باز
بی زبان و لب همان نعمای شاه / مدح شه میکرد و خلعتهای شاه

باز آمدن شاعر بعد از چند سال بامید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه برقاعدهٔ خویش و گفتن وزیر او حسن نام که این بس بسیارست ما را خرجهاست و خزینه خالیست و من این شاعر را به ده یک این زر خوشنود گردانم

بعد سالی چند بهر رزق و کشت / شاعر از فقر و عنا محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دو دست / جست و جوی آزموده بهتر است
درگهی را کازمودم از کرم / حاجت نو را بدان جانب برم
معنی الله گفت آن سیبویه / یولهون فی الحوائج هم لدیه
گفت الهنا فی حوائجنا الیک / والتمسناها وجدناها لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد / جمله نالان پیش آن دیان فرد
هیچ دیوانه نهادی این کند / بر بخیلی عاجزی کدیه تند
گر ندیدندی هزاران بارشان / عاقلان کی جان کشیدندی بپیش
بلکه جمله ماهیان در موجها / جمله پرندگان بر اوجها
بلکه جمله مرحبا بازی کنان / ذوق و شوقش را عیان اندر عیان
پیل و گرگ و شیر اشکار نیز / اژدها رفت و مور و مار نیز
بلکه خاک و باد و آب و هر شرار / مایه زو یابند هم دی هم بهار
هر دمش لابه کند این آسمان / که فرو مگذارم ای حق یک زمان
استن من عصمت و حفظ توست / جمله مطوی یمین آن دو دست
وین زمین گوید که دارم برقرار / ای که بر آبم تو کردستی سوار
جملگان کیسه ازو بر دوخته / دادن حاجت ازو آموخته
هر پیمبر زو برآورده برات / استعینوا منه صبرا او صلوة
هین ازو خواهید نه از غیر او / آب در یم جو مجو در خشک جو
ور بخواهی از دگر هم او دهد / بر کف میلش سخا هم او نهد
آنکه معرض را ز زر قارون کند / رو بدو آری بطاعت چون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد / رو بسوی آن شه محسن نهاد
هدیهٔ شاعر چه باشد شعر نو / پیش محسن آرد و بنهد گرو
محسنان با صد عطا و جود و بر / زر نهاده شاعران را منتظر
پیششان شعری به از صد تنگ شکر / خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر
آدمی اول حریص نان بود / زانکه قوت نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل / جان نهاده بر کف از حرص امل
چون بنادر گشت مستغنی ز نان / عاشق نام است و مدح شاعران
تا که اصل و نسل او را بر دهند / در بیان فضل او منبر نهند
تا که کر و فر و زربخشی او / همچو عنبر بو دهد در گفت و گو
خلق ما بر صورت خود کرد حق / وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونکه او خلاق شکر و حمدجوست / آدمی را مدح جویی نیز خوست
خاصه مرد حق که در فضلست چست / پر شود زان باد چون خیک درست
ور نباشد اهل زان باد دروغ / خیک بدریدست کی گیرد فروغ
این مثل از خود نگفتم ای رهی / سرسری مشنو چو اهل مفتق
این پیمبر گفت چون بشنید قدح / که چرا فربه شود احمق ز مدح
رفت شاعر سوی شاه و برد / شعر اندر شکر احسان کان نمرد

محسنان

محسنان مردند و احسانها بماند / ای خنک آن را کزین مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها / وای جانی کو کند مکر و دغا
گفت پیغمبر خنک آن را که او / شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو
مرد محسن لیک احسانش نمرد / نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
نام نیک او و فعل نیک آن / پس بود ثابت او یقین بی‌گمان
وای آنکو مرد و عصیانش نمرد / تا نپنداری به مرگ او جان ببرد
این رها کن زانکه شاعر گنج زر / وام دارست و قوی محتاج زر

بردن شاعر شعر را باز سوی شاه و خلعت در زر

برد شاعر شعر سوی شهریار / بر امید بخشش و احسان یار
نازنین شعری پر از در درست / بر امید بوی و اکرام نخست
باز شه فرمود دینارش هزار / چون چنین بد عادت آن شهریار
لیک این بار آن وزیر پر ز جود / بر براق عز دنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نو رئیس / لیک بس سخت و بی‌رحم و خسیس
گفت شه را خرجها داریم ما / شاعران را نبود این بخشش روا
من بربع عشر آن ای محتشم / مرد شاعر را خوش و راضی کنم
خلق گفتندش که او زین پیش تر / ده هزار از شاه معطی برده است
بعد شکر کلک خایی چون کند / بعد سلطانی گدایی چون کند
گفت بفشارم مر او را اندر فشار / تا شود زار و نزار از انتظار
آنکه از خاکش دهم از راه من / در رباید همچو گلبرگ از چمن
این بمن بگذار کاستادم درین / گر تقاضا گر بود هم آتشین
گر ثریا گر به پرد تا ثری / نرم گردد چون ببیند او مرا
گفت سلطانش برو فرمان تراست / لیک شادش کن که نیکوگوی ماست
گفت او را و دو صد چون او گدا / تو به من بگذار و فارغ شو شها
جنس او را چه او سیصد هزار / تو رها کن با من و بر من گذار
پس فکندش صاحب اندر انتظار / شد زمستان و دی و آمد بهار
شاعرش چندانکه حاجت می‌نمود / صاحبش در وعده حیلت می‌فزود
شاعر اندر انتظارش پیر شد / پس زبون این غم و تدبیر شد
گفت اگر زر نه که دشنامم دهی / تا رهد جانم ترا باشم رهی
انتظارم کشت باری گو برو / تا رهد این جان مسکین از گرو
بعد از آنش داد ربع عشر آن / ماند شاعر اندر اندیشه گران
کان چنان نقد و چنان بسیار بد / این که دیر اشکفت دسته خار بد
پس بگفتندش که دستور راد / رفت از دنیا خدا مزدش دهاد
آنکه افزون زو همی شد آن عطا / کم همی افتاد در بخشش خطا
این زمان او رفت و احسان را ببرد / او بمرد احسان ولی با جان نمرد
رفت از ما صاحب راد و رشید / صاحب سلاخ درویشان رسید
رو بگیر این را و زینجا شب گریز / تا نگیرد با تو این صاحب ستیز
ما بصد حیلت ازو این هدیه را / بستدیم ای بی‌خبر با جهدها
رو بدیشان کرد و گفت ای مشفقان / از کجا آمد بگوئید این عوان
چیست نام این وزیر جامه کن / قوم گفتندش که نامش هم حسن
گفت یا رب نام آن و نام این / چون یکی آمد دریغ ای رب دین
آن حسن نامی که از یک کلک او / صد وزیر و صاحب آید جودجو
این حسن کز ریش زشت این حسن / میتوان بافتن ای جان صد رسن
بر چنین صاحب چو شه اصغا کند / شاه و ملکش را ابد رسوا کند

شباهت بد رائی این وزیر دون در فساد مروت شاه بوزیر فرعون یعنی هامان در فساد قابلیت فرعون علیه اللعنه

چند کرت میشدی فرعون را / چون شنیدی او ز موسی آن کلام

آنگهی که بدادی سنگ شر / از خوشی آن کلام پر نظر
چون بهامان مشورت کردی ورا / ناقش گشتی مدام اصحاب جان
پس بگفتی تا کنون بودی خدیو / بنده گردی ژنده پوشی را زریو
همچو سنگ منجنیقی آمدی / آن سخن بر شیشه خانه او زدی
هرچه صد روز آن کلیم خوش خطاب / ساختی در یکدمش کردی خراب
عقل مغلوب دستور هواست / در وجودت رهزن راه خداست
ناصحی ربانئی پندت دهد / آن سخن را او بفن طرحی نهد
کین نه بر جایست هین از جا مشو / نیست چندان با خود آ شیدا مشو
وای آنشه که وزیرش این بود / جای هر دو دوزخ پر کین بود
شاد آن شاهی که او را دستگیر / باشد اندر کار چون آصف وزیر
شاه عادل چون قرین او شود / نام او نور علی نور این بود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر / نور بر نور است و عنبر بر عبیر
شاه فرعون و چو هامانش وزیر / هر دو را نبود ز بدبختی گزیر
پس بود ظلمات بعضی فوق بعض / نه خرد یار و نه دولت روز عرض
من ندیدم در شقاوت جز لئام / گر تو دیدستی رسان از من سلام
همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل / عقل فاسد روح را آرد بنقل
آن فرشته عقل چون هاروت شد / سحرآموز دو صد طاغوت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر / عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز / که برآید جان پاکت از نماز
کین هوا پر حرص و حالی بین بود / عقل را اندیشه یوم الدین بود
عقل را دو دیده در پایان کار / بهر آن گل میکشد او رنج خار
که نفرساید نریزد در خزان / باد هر خرطوم اخشم دور از آن
ور چه عقلت هست با عقل دگر / یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بس بلاها وارهی / پای خود بر اوج گردونها نهی

نشستن دیو در مقام سلیمان و تشبه کردن او بکارهای سلیمان و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان و دیو خود را سلیمان ابن داود نام کردن

دیو اگر خود را سلیمان نام کرد / ملک برد و مملکت را رام کرد
صورت کار سلیمان دیده بود / صورت اندر سر دیوی می‌نمود
خلق گفتند این سلیمان بی صفاست / از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
او چو بیداریست این همچون وسن / همچنانکه این حسن با آن حسن
دیو میگفتی که حق بر شکل من / صورتی کرده است خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است / تا نیفتید از دستار او شکست
گر پدید آید بدعوی زینهار / صورت او را مدارید اعتبار
دیوشان از مکر این میگفت لیک / مینمود این عکس در دلهای نیک
نیست بازی با ممیز خاصه او / که بود تمییز و عقلش غیب گو
هیچ سحر و هیچ تمییز و دغل / می نبندد پرده بر اهل دول
پس همی گفتند با خود در جواب / بازگونه میروی ای کژ خطاب
بازگونه رفت خواهی همچنین / سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
او اگر معزول گشتست و فقیر / هست در پیشانیش بدر منیر
تو اگر انگشتری را برده‌ای / دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای
ما بپوش و عارض و تا و ریت / سر کجا که خود همی ننهیم سنب
ور بغفلت ما نهیم او را جبین / پنجه مانع برآید از زمین
که منه آن سر برین سر زیر را / هین مکن سجده مر آن ادبیر را
کردمی من شرح این بس جانفزا / گر نبودی غیرت و رشک خدا
هم قناعت کن تو بپذیر این قدر / تا بگویم شرح این وقتی دگر

نام خود کرده سلیمان نبی / روی پوشی میکند بر هر صبی
در گذر از صورت و از نام خیز / از لقب و از نام در معنی گریز
پس بپرس از خلق و از افعال او / در میان خلق و فعل او بجو
کار هر کس نیست هین در کش زبان / مسجد اقصی بساز و کن تمام
شد تمام القصه مسجد بی قصور / بد سلیمان زایر و مسجد مزور

در آمدن سلیمان هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد

چون سلیمان نبی شاه انام / ساخت مسجد را و فارغ شد تمام
هر صباح از او وظیفه آن بدی / کآمدی در مسجد اقصی شدی
تو گیاهی رسته دیدی اندرو / پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه داروئی چه نامت چیست / این زیان و سود تو بر کیست
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام / که من اینرا جانم و آنرا حمام
من مرین را زهرم و آنرا شکر / نام من اینست بر لوح از قدر
پس سلیمان زان حکیمان کل / شرح کردی نفع و ضرش ای کیا
پس طبیبان از سلیمان زان گیا / عالم و دانا شدندی مقتدا
تا کتبهای طبیبی ساختند / جسم را از رنج می پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست / عقل و حس را سوی بی سو ره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهمست این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول او لیک عقل آنرا فزود
هیچ حرفت را ببین کین عقل ما / تاند او آموختن بی اوستا
گرچه اندر مکر موی اشکاف بد / هیچ پیشه رام بی استا نشد
دانش پیشه از این عقل ار بدی / پیشه بی اوستا حاصل شدی
کندن گوری که کمتر پیشه بود / کی ز فکر و حیله و اندیشه بود
گر بدی این فهم مر قابیل را / که نهادی بر سر او هابیل را

آموختن پیشه گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه در عالم گورکنی بود

گر بدی این فهم مر قابیل را / که نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را / این بخون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان / بر گرفته در هوا گشته پران
از هوا زیر آمد و شد بفن / از پی تعلیم او را گورکن
پس بچنگال از زمین انگیخت گرد / زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک / زاغ از الهام حق بد علمناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من / که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر / عقل جزوی میکند هر سو نظر
عقل ما زاغ است نور خاصگان / عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنباله زاغان پرد / زاغ او را سوی گورستان برد
هین مدو اندر پی نفس چو زاغ / کو بگورستان برد نه سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل / سوی قاف و مسجد اقصی دل
نو گیاهی هر دم از سودای تو / میدمد در مسجد اقصی تو
تو سلیمان وار داد او بده / پی بر از وی پای رد بر وی منه
زانکه خاک این زمین با ثبات / بازگوید با تو انواع نبات
در زمین از شکر در خود نیست / ترجمان هر زمین نبت ویست
پس زمین دل که نبتش فکر بود / فکرها اسرار دلها وا نمود

گر سخن‌کش یابم اندر انجمن / بشکفم مانند گلهای چمن
ور سخن‌کش یابم آندم زن بمرد / معنی از چشمم گریزد همچو دزد
جنبش هر کس بسوی جاذبست / جذب صادق نه چو جذب کاذبست
میروی گه گمره و گه در رشد / رشته پیدا نه و آنکت میکشد
اشتر کوری مهار تو رهین / تو کشش می‌بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب و مهار / پس نماندی اینجهان دار الفرار
گبر دیدی کو پی سگ میدود / سخره دیو ستنبه میشود
در پی او کی شدی همچون اسیر / پای خود را واکشیدی طفل پیر
در پی او کی شدی مانند خر / پای خود را واکشیدی گبر نیز
گاو گر واقف ز قصابان بدی / کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس / یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی / گر ز مقصود علف واقف بدی
پس ستون اینجهان خود غفلتست / چیست دولت کین دوادو با لتست
اولش دودو بآخر لت بخور / جز درین ویرانه نبود مرگ خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست / عیبش این دم بر تو پوشیده شدست
زان همی تانی بدادن تن بکار / که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن / عیب آن فکرت شدست از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زان عیب و شین / زو رمیدی جان بعد المشرقین
حال کاخر زو پشیمان میشوی / گر بود اینحالت اول کی دوی
پس بپوشید اول آن بر جان ما / تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید / چشم وا شد تا پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگرست / این پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان خور شوی / زین پشیمانی پشیمان تر شوی
نیم عمرت در پریشانی رود / نیم دیگر در پشیمانی رود
ترک این فکر و پشیمانی بگو / حال و یار و کار نیکوتر بجو
ور نداری کار نیکوتر بدست / پس پشیمانیت بر فوت چیست
گر همیدانی ره نیکو پرست / ور ندانی چون بدانی کین بدست
بد ندانی تا ندانی نیک را / ضد را از ضد توان دید ای فتی
چون ز ترک فکر این عاجز شدی / از گنه آنگاه هم عاجز بدی
چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست / عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی قادری اندر جهان / کس ندیدست و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که میبری / تو ز عیب آن حجاب اندری
ور نمودی علت آن آرزو / خود رمیدی جان تو زان جستجو
گر نمودی عیب آن کار او ترا / کس نبردی کش کشان آنسو ترا
وان دگر کاری کزان هستی نفور / زان بود که عیبش آمد در ظهور
ای خدای رازدان خوش سخن / عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما / تا نگردیم از روش سرد و هبا
همبر آن عادت سلیمان سنی / رفت در مسجد میان روشنی
قاعده هر روز را میجست شاه / که ببیند مسجد اندر نو گیاه
دل ببیند سر بدان چشم صفی / آن حشایش که شد از عامه خفی

قصه صوفی که در میان گلستان سر بر زانو مراقب بود، یارانش گفتند که سر برآور تفرج کن بر گلستان و ریاحین و صنع خدا

صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار خضر

امر حق بشنو که گفتست انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس / آن برون آثار آثارست و بس
باغها و سبزه‌ها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب / که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه‌ها اندر دلست / عکس لطف آن برین آب و گلست
گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال / هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کین بود جنت کده
میگریزند از اصول باغها / بر خیالی میکنند آن لاغها
چونکه خواب غفلت آیدشان بسر / راست بینند و چه سودست آن نظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه / تا قیامت زین غلط وا حسرتا
ای خنک آنکس که پیش از مرگ مرد / یعنی او از اصل این رز بوی برد

قصه رستن خروب در گوشه مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان از آن چون سخن آمد و نام و خاصیت خود بگفت

همچنین روزی سلیمان از قضا / شد بعادت مسجد اندر ای فتا
نو گیاهی دید اندر گوشه‌ای / رسته دانه بروی همچون خوشه‌ای
دید بس نادر گیاهی سبز و تر / میربود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش / او جوابش گفت و بشکفت از خوشش
گفت نامت چیست برگو بی دهان / گفت خروبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود / گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم / هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود / که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین / در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود / مسجد اقصی مخلخل کی شود
زانکه هدم مسجد ما بیگمان / نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجدست آن دل که جسمش ساجدست / یار بد خروب هر جا مسجدست
یار بد چون رست در تو مهر او / هین ازو بگریز و کم کن گفتگو
برکن از بیخش که گر سر برزند / مر ترا و مسجدت را برکند
عاشقا خروب تو آمد کژی / همچو طفلان سوی کژ چون میغژی
خویش مجرم دان و مجرم گو مترس / تا ندزدد از تو آن استاد درس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده / این چنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین / ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت / نه لوای مکر و حیلت بر فراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد / که بدم من سرخ‌رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم توی / اصل جرم و آفت و داغم توی
هین بخوان رب بما اغویتنی / تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی / اختیار خویش را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او / با خدا در جنگ و اندر گفتگو
چون بود اکراه با چندین خوشی / که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی / کس چنان رقصان رود در گمرهی
بیست مرده جنگ میکردی در آن / کت همی دادند پند آن دیگران
که صواب اینست و راه اینست و بس / که زند طعنه مرا جز هیچکس
کی چنین گوید کسی کو مکره است / چون چنین جنگد کسی کو بی ره است
هر چه نفست خواست داری اختیار / هر چه عقلت خواست آری اضطرار
داند او کو نیکبخت و محرمست / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست
زیرکی اندر سباحت در بحار / کم رهد غرقست او پایان کار

هل سباحت را رها کن کبر و کین   نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی‌پناه   در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص   کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر   زیرکی ظن است و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی   حسبی الله گو که اللهم کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش   که غرورش داد نفس زیرکش
که برآیم بر سر کوه مشید   منت نوحم چرا باید کشید
چون رهی زین منتش ای بی‌رشد   که خدا هم منت او می‌کشد
چون نباشد منتش بر جان ما   چونکه شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غراره پر حسد   منت او را خدا هم می‌کشد
کاشکی او آشنا ناموختی   تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل پاکستی   تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا بعلم نقل کم بودی ملی   علم وحی دل ربودی از ولی
چون تیمم با وجود آب دان   علم عقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع می‌رو سپس   رستگی زین ابلهی یابی و بس
با چنین نوری چو پیش آری کتاب   جان وحی آسای تو آرد عتاب
اکثر اهل الجنة البله ای پسر   بهر این گفته‌ست سلطان البشر
زیرکی چون باد کبر انگیز تست   ابلهی شو تا بماند دین درست
ابلهی نی کو بمسخرگی دوتوست   ابلهی نی کز شقاوت مالجوست
ابلهی کو واله و حیران هوست   باشد اندر گردن او طوق حکمت
ابلهانند آن زنان دست بر   از کف ابله وز رخ یوسف نذیر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست   عقلها باری از آن سویست کوست
عقلها آن سو فرستاده عقول   مانده این سو که نه معشوق است گول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود   هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ   که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی   سوی باغ آیی شود نخلت روی
اندرین ره ترک کن طاق و طرب   تا قلاووزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود   جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژرو و شب کور و زشت و زهرناک   پیشه او خستن اجسام پاک
سر بکوب آن را که سرش این بود   خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن   تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح   تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نه ببند   دست او را ورنه آرد صد گزند

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه بدگوهران را فضیحت اوست و چون شمشیر است افتاده بدست راهزن

بدگهر را علم و فن آموختن   دادن تیغی بدست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست   به که آید علم ناکس را بدست
علم و مال و منصب و جاه و قران   فتنه آمد در کف بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان   تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او   واستان شمشیر را زان زشت‌خو
آنچه منصب می‌کند با جاهلان   از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفی است چون آلت بیافت   مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود   چونکه جاهل شاه حکم مر شود
مال و منصب ناکسی کارد بدست   طالب رسوایی خویش آمده‌ست
یا کند بخل و عطاها کم دهد   یا سخا آرد بنا موضع نهد
شاه را در خانه بیدق نهد   این چنین باشد عطا کاحمق دهد

علم

حکم چون در دست گمراهی فتاد   چاره پندارید در چاهی فتاد
ره نمی‌داند قلاوزی کند   جان زشت او جهان‌سوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت   پیروان را غول ادباری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا   ماه را هرگز ندید آن بی‌صفا
چون نمایی چون ندیدستی بعمر   عکس مه در آب هم انجام عمر
احمقان سرور شدستند و ز بیم   عاقلان سرها کشیده در گلیم

تفسیر یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب   که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش   که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی   که تو داری شمع وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام   شمع دایم شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شب است   بی پناهت شیر اسیر ارنب است
باش کشتیبان درین بحر صفا   که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره‌شناسی می‌بباید با لباب   هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز بنگر کاروان ره‌زده   غول کشتیبان این بحر آمده
خضر وقتی غوث هر کشتی تویی   همچو روح الله مکن تنها روی
پیش این جمعی چو شمع آسمان   انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی   ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب روان   سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو   بانگ می‌دارند سوی صدر تو
این سگان کرند از امر انصتوا   از سفه وع‌وع کنان بر بدر تو
هین بمگذار ای شفا رنجور را   تو ز خشم کر عصا کور را
نه تو گفتی قاید اعمی براه   صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چل گام کوری را کشد   گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بی‌قرار   جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادیی   ماتم آخر زمان را شادیی
هین روان کن ای امام المتقین   این خیال‌اندیشگان را تا یقین
هر که در مکر تو دارد دل گرو   گردنش را من زنم تو شاد رو
بر سر کوریش کوریها نهم   او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند   مکرها از مکر من آموختند
چیست خود آلاجق آن ترکمان   پیش پای نره پیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم   خود چه باشد ای مهین پیغامبرم
خیز در دم تو به صور سهمناک   تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راست خیز   رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم   خویش بنما که قیامت نک منم
درنگر ای سائل ار داری یقین   زین قیامت صد جهان قایم به این
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت   پس جواب احمق اولیتر سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب   چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد   لیک روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگ است و فضای این کلام   تنگ می‌آید بر او عمر دوام
نیزه‌بازی اندرین کوهای تنگ   نیزه‌بازان را همی آرد به تنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام   تنگ‌تر صد ره ز وقت ای کرام
حق ز بحر رحمت موج و کرم   میدهد هر شوره را باران نم

در بیان آنکه ترک الجواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحمق سکوت شرح این هر دو در این

چون جواب احمق آمد خامشی   این درازی در سخن چون می‌کشی

پاره‌ای ره را بزاد آن بنده‌ٔ / مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ٔ

درین قصه هست که گفته می آید

خرده‌های خدمتش بگذاشتی / بدسگالیدن نکو پنداشتی
گفت شاهنشه صفعه‌ش کم کنید / در چکد ماشش از خطر بر تنید
عقل او کم بود و حرص او فزون / چون جزا کم دید شد دیر و زبون
عقل لهو کرد و خود کرد طواف / تا پدید حرم خود کشتی معاف
چون خر ابابسته تند دارد خری / هر دو پایش بسته گردد در سری
پس کوبید حرکه یکبندم بس است / خود بدان کان فعل آن خر خست
گر بپری سر بند آن خشم کور / بند بر دستش نبستی بر زور
ور ز جرم بند پا آگه بدی / خود ز بند دست و پا ایمن شدی
ورنه شدیدی زینهار ابوالفضول / او نه خر بودی شدی شیر فحول

تفسیر این حدیث که ان الله تعالی خلق الملائکة و رکب فیهم العقل و خلق البهائم و رکب فیها الشهوات و خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل والشهوات فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملائکة و من غلبت شهوته علی عقله فهو ادنی من البهائم صدق رسول الله صلی الله علیه

در حدیث آمد که یزدان مجید / خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گره را جمله علم و عقل و جود / او فرشته است و نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا / نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز اصطبل و علف / از شقاوت غافلست و از شرف
این سوم هست آدمیزاد و بشر / از فرشته نیمی و نیمیش خر
نیم خر خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل علوی بود
تا کدامین غالب آید در نبرد / زین دوگانه تا کدامین برد نرد
عقل اگر غالب شود پس شد فزون / از ملایک این بشر در آزمون
شهوت ار غالب شود پس کمترست / از بهائم این بشر کان ابترست
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب / وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند / آدمی شکلند و سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شده / همچو عیسی با ملک ملحق شده
نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته وز زهد و جهاد / گو بپا از آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کو بی‌جان شود / خر شود چون جان او بی آن شود
زاغ گردد چون ز زاغان رود / جسم گردد جان چو او بی‌جان شود
زانکه جانی کان ندارد هست پست / این سخن حقست و صوفی گفته است
او ز حیوانات افزون جان کند / در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید / آن ز حیوان دگر ناید پدید
جامه‌های زرکشی را بافتن / درها از قعر دریا یافتن
خرده‌کاریهای علم هندسه / یا نجوم و علم طب و فلسفه
که تعلق با همین دنیاستش / ره به هفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخرست / که عماد بود گاو و اشترست
بهر استبقای حیوان چند روز / خوانده علمش احمقان بی فروز
علم راه حق و علم منزلش / صاحب دل داند او را با دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف / آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را / زانکه نسبت کو به یقظه نوم را

روح حیوانی ندارد غیر نوم / حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آنکه خواب او را ربود / چون شد او بیدار عکسیت نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کن لا احب الآفلین
زانکه استعداد تبدیل و نبرد / بودش از پستی و آن را فوت کرد

در تفسیر این آیه که و اما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجسا و قوله یضل به کثیرا

بار حیوان ار چه استعداد نیست / عذر او بهیمی است روشنیست
روح چه استعداد شد کان رهبرست / هر غذایی کو خورد مغز خرست
گر بلادر خورد آن افیون شود / سکته و بی‌عقلیش افزون شود
ماند یک قسم دگر اندر جهاد / نیم حیوان نیم حی با رشاد
روز و شب در جنگ و اندر کش مکش / کرده چالیش آخرش با اولش
همچو مجنونند و چون ناقه‌ش یقین / می‌کشد آن پیش و این واپس بکین

چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه و میل مجنون سوی حره و میل ناقه واپس سوی کره خانه [illegible]

همچو مجنون در تنازع با شتر / گه شتر چربید و گه مجنون حر
میل مجنون پیش آن لیلی روان / میل ناقه پس پی کره دوان
یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بودش بدن / می نبودش چاره از بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رو سپس کردی به کره بیدرنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا / کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها / ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار / کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راهزن / گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه / تن ز عشق خاربن چون ناقه
جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مرده وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها / همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال / مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر در فکند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ / خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر / که خلل افکند در تن آن دلیر
چون چنان افکند خود را او بپست / از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بربست و گفتا گو شوم / در خم چوگانش غلطان میروم
زین کند نفرین حکیم خوش‌دهن / بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولا کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی‌تر بود
گوی شو میگرد بر پهلوی صدق / غلط غلطان در خم چوگان عشق
کین سفر زین پس بود جذب خدا / وان سفر بر ناقه باشد سیر ما
این چنین سیریست مستثنی ز جنس / کان فزود از اجتهاد جن و انس

این چنین جذبیست نه هر جذب عام / که نهادش فضل احمد والسلام
درگذر زین قصه و گو زان غلام / کو به شه رقعه فرستاد و پیام

نوشتن غلام شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

رقعه پر جنگ و پر تیزی و کین / کرد ارسالش به شاه نازنین
کالبد نامه‌ست اندر وی نگر / هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشه‌ای رو نامه را بگشا بخوان / بین که حرفش هست درخورد شهان
گر نباشد درخور آن را پاره کن / نامهٔ دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامهٔ تن زفت دان / ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوار و صعب / کار مردان است نه طفلان کعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم / زانکه بر حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست عامه را / تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سرنامه را گردن متاب / زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان / متن نامه سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو / تا منافق‌وار نبود کار تو
چون جوالی بس گرانی می‌بری / زان نباید کم که در وی بنگری
تا چه داری در جوال از تلخ و خوش / گر همی ارزد کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ / باز خر خود را ازین بیگار و ننگ
در جوال آن کن که می‌باید کشید / سوی سلطانان و شاهان رشید
زشت نبود کین جوال پر ز ریگ / میکشی دنباله‌اش اینهم مرد ریگ
چون نمیدانی که پر لعلش کنی / هم تهی بهتر که هم حس ستی

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنکس که بربود دستارش و بانگ میزد که باز کن و ببین که چه می بری آنگه ببر

یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود / در عمامهٔ خویشتن پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم / چون درآید سوی محفل در حطیم
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته / ظاهر دستار زان آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت / چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین / در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح / تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه‌کن / منتظر استاده بد از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را / پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ برزد کی پسر / باز کن دستار را آنگه ببر
این چنین که چار پره می‌پری / باز کن آن هدیه را که می‌بری
باز کن آن را به دست خود بمال / آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکو می‌گریخت / صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
زان عمامهٔ زفت نابایست او / ماند یک گز کهنه‌ای در دست او
بر زمین زد خرقه را کای بی‌عیار / زین دغل ما را برآوردی ز کار
این چه مکرست این چه بند و نبرد / که فکندی مر مرا در قید صید
شرم نامد مر تو را زین ژنده‌ها / از دغل بفکندیم ای پر دغا
گفت بنمودم دغل لیکن ترا / از نصیحت باز گفتم ماجرا

نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال و بیوفائی خود را نمودن بوفا

همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت / عیب خود را بانگ زد با جمله گفت
اندرین کون و فساد ای اوستاد / آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون می‌گوید بیا من خوش پیم / وان فسادش گفته رو من لاشیم
ای ز خوبی بهاران لب‌گزان / بنگران سردی و زردی خزان

روز دیدی

روز دیدی طلعت خورشید خوب / مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق / حسرتش را هم ببین اندر محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق / بعد پیری شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین‌تنان کرد شکار / بعد پیری بین تنش چون پنبه‌زار
ای بدیده لوت‌های چرب خیز / فضلهٔ آن را ببین در آب‌ریز
مر خبث را گو که آن خوبیت کو / بر طبق آن ذوق و آن نغزیت کو
بر طبق که بهر عشوه نرمی و خوت / در سبد کو جلوهٔ نغزی و بوت
گوید آن دانه بدم من دام آن / چون شدی تو صید شد دانه نهان
بس انامل رشک استادان شده / در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خمار همچو جان / آخر اعمش بین و آب از وی چکان
صفدری کاندر صف شیران رود / آخر او مغلوب موشی می‌شود
طبع تیز دوربین محترف / چون خر پیرش ببین آخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل‌بر / آخر آن چون دم زشت پیر خر
خوش ببین کونش ز اول باگشاد / و آخر آن رسوایی‌اش بین و فساد
زانکه او بنمود پیدا دام را / پس نگو بر کند سلیت خام را
پس بگو دنیا بتندید و رم نعت / در ره عقل من زدش میشکیف
طوق زرین و حمایل بین مله / غل و زنجیری شده است و سلسله
همچنین هر جزو عالم برشمر / اول و آخر درآرش در نظر
هر که آخربین ترا مسعودتر / هر که آخربین ترا مطرودتر
روی هر یک چون مه فاخر ببین / چونکه اول دیده شد آخر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری / نیم بیند نیم نه چون ابتری
دید طین آدم و دینش ندید / این جهان دید آن جهان‌بینش ندید
فضل مردان بر زنان ای بوشجاع / نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
ورنه شیر و پیل را بر آدمی / فضل بودی بهر قوت ای عمی
فضل مردان بر زنان ای حالی‌پرست / زان بود که مرد پایان‌بین‌تر است
مرد کاندر عاقبت‌بینی خم است / او ز اهل عاقبت چون زن کم است
از جهان دو بانگ می‌آید به ضد / تا کدامین را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشور اتقیا / وان دگر بانگش فریب اشقیا
بانگ خاره بانگ شکوفه شو / بعد از آن شو بانگ خارش را گرو
من شکوفهٔ خارم ای خوش گرم‌دار / گل بریزد من بمانم شاخ خار
بانگ اشکوفه‌اش که اینک گلفروش / بانگ خار او که سوی ما مکوش
این پذیرفتی بماندی زان دگر / که محب از ضد محبوبست کر
آن یکی بانگ اینکه اینک حاضرم / بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
حاضری‌ام هست چون مکر و کمین / نقش آخر زآینهٔ اول ببین
چون یکی زین دو جوال اندر شدی / آن دگر را ضد و نادرخور شدی
ای خنک آنکو ز اول آن شنید / کش عقول و سمع مردان شنید
خانه خالی یافت جا را او گرفت / غیر آنش کژ نماید یا شگفت
کوزهٔ نو چون که در بولی کشد / آن خبث را آب از وی کی رود
در جهان هر چیز چیزی می‌کشد / کفر کافر را و مرشد را رشد
کهربا هم هست و مقناطیس هست / تا تو آهن یا کهی آیی به شست
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
برد مقناطیست ار تو آهنی / ور کهی بر کهربا بر می‌تنی
آن یکی چون نیست با اخیار یار / لاجرم شد پهلوی فجار جار
آن یکی را صحبت خار چو خار / لاجرم شد پهلوی هر خار خار
هست موسی پیش قبطی بس نهان / هست هامان پیش سبطی بس کیان
جان هامان جاذب قبطی شده / جان موسی طالب سبطی شده

معدهٔ خر که کشد در اجتذاب   معدهٔ آدم جذوب گندم آب
گر تو نشناسی کسی را از ظلام   بنگر او را کو کیش سازد امام

رانکه هر کره پی مادر رود   تا بدان جنسیتش پیدا شود

بیان آنکه عارف را غذائیست از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقین و قوله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یصل طعام الله عزوجل

آدمی را شیر از سینه رسد   شیر خر از نیم زیرینه رسد
عدل قسمتهاست و قسمت کردنیست   وین عجب که جبر نی و ظلم نیست
جبر بودی کی پشیمانی بدی   ظلم بودی کی نگهبانی بدی
روز آخر شد سبق فردا بود   راز ما را روز کی گنجا بود
حاصل آنکه در رجوع او در اباب   در نگر و الله اعلم بالصواب

خطاب بمغروران دنیا و گرفتاران نفس

ای گرده اعتماد و اتقی   بر دم و بر چاپلوس فاسقی
قبه بر خستی از حباب   آخر آن خیمه است بس واهی طناب
رزق چون برقست اندر نور آن   راه نتوانند دیدن رهروان
این جهان اهل او بی حاصلند   هر دو اندر بیوفایی یکدلند
زادهٔ دنیا چه دنیا بیوفاست   گرچه رو آرد بتو آن رو قفاست
اهل آن عالم چو آن عالم ز بر   تا ابد در عهد و پیمان مستمر
خود دو پیغمبر که ضد آمدند   معجزات از هم دگر بستده‌اند
که شود پژمرده میوهٔ آن جهان   شادی عقبی نگردد اندهان
نقص سعدست آن رو گشتنیست   او نشد قبله گاه او دنیاست
نقشها را لایقست این انجمن   مرده را در خور بود گور و کفن
نقش گرچه زیرکست و خرده دان   قبله‌اش دنیاست او را مرده دان
آب وحی حق بدین مرده رسید   شد ز خاک مرده زنده پدید
تا نیامد وحی نو غره بر آنش   ترجمان گلگونه طول العاش
ذکر حق جو کر او حایل نشد   تا بخوی شدی که او قابل نشد
ان هزهای دقیق و قال و قیل   قوم فرعونند اجل چون آب نیل
رونق و طاق و طرب سحرشان   گرچه خلقان را کشد گردنکشان
سحرهای ساحران را آن جمله را   مرگ چوبی دان که شد او اژدها
جادوها را همه یک لقمه کرد   یکجهان پر شب بد آن را صبح کرد
نور از آن خوردن نشد افزون و بیش   بل همانست که بد آن پیش
در اثر افزون شد و در ذات نه   ذات را افزونی و افنات نه
حق را بیچاره جهان افزون نشد   آنچه اول آن بد اکنون نشد
لیک افزون گشت اثر ز ایجاد خلق   در میان این دو افزونیست فرق
شد فزونی اثر اظهار او   تا پدید آید صفات و کار او
هست افزونی هر ذاتی دلیل   کو بود حادث بعلتها علیل

تفسیر فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف انک انت الاعلی

نکته شد باریک اینجای رفیق   لیک بشنو تو مقالات دقیق
گفت موسی سحر هم حیران کنست   چون کنم کین خلق را تمییز نیست
گفت حق تمییز را پیدا کنم   عقل بی تمییز را بینا کنم
چونکه معجزهای را ظاهر کنم   عقل را در دیدنش فاخر کنم
دیده بخشم عقل بی تمییز را   کور سازم جاهل ناچیز را
گرچه چون دریا برآرد کف   موسیا او غالب آید لا تخف
بو نداند عنبر او سحر و قمار   چون عیانش شد رها کنند عار
هرکسی دعوی حسن نمک   سنگ مرگ آید بملک هار محک

سحر رفت و معجز موسی گذشت   هر دو را از بام بود افتاد طشت
بانگ طشت سحر جز لعنت نماند   بانگ طشت دین بجز رفعت نماند
چون محک پنهان شدست از مرد و زن   در صف آ ای قلب اکنون لاف زن
وقت لافستت محک چون غایبست   می‌برندت از عزیزی دست دست
هر دمت عزت و نازی فزود   چون محک آمد چرا کشتی کبود
قلب می‌گوید ز نخوت هر دمم   ای زر خالص من از تو کی کمم
زر همی گوید بلی ای خواجه تاش   لیک می‌آید محک آماده باش
مرگ تن هدیه‌ست بر اصحاب راز   زر خالص را چه نقصانست گاز
قلب اگر در خویش آخر بین بدی   آن سیه کاول بتر شد کی بدی
چون شدی اول سیاه اندر لقا   دور بودی از نفاق و از شقا
کیمیای فضل را طالب بدی   عقل او بر زرق او غالب بدی
چون شکسته دل شدی از حال خویش   جابر اشکستگان دیدی به پیش
عاقبت را دید او اشکسته شد   از شکسته بند در دم بسته شد
فضل مسها را سوی اکسیر راند   آن زر اندود از کرم محروم ماند
ای زر اندوده مکن دعوی مبین   که نماند مشتریت اعمی چنین
نور محشر چشم جان بینا کند   چشم بندی تو را رسوا کند
بنگر آنها را که آخر دیده‌اند   حسرت جانها و رشک دیده‌اند
سر فرو کرده اول سر بریده‌اند   منکر آنها را که حال دیده‌اند
پیش حال بین که در جهلست شک   صبح صادق صبح کاذب هر دو یک
صبح کاذب صد هزاران کاروان   داد بر باد هلاکت ای جوان
صبح صادق را طلب کن ای عزیز   تا ز صدق او شوی صاحب تمیز
نیست نقدی کش غلط انداز نیست   وای آنجان کش محک و کار نیست

زجر مدعی از دعوی دام کردن او بمتابعت انبیا و اولیا

باز رو سوی غلام و گفتنش   کو نوشت مینوی نامه خوش
بوسیلم گفت من خود احمدم   دین احمد را بفن برهم زنم
بوسیلم را مگو کم کن بطر   غرهٔ اول مشو آخر نگر
این قلاوزی مکن از حرص و طمع   پس روی کن تا رود در پیش شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه   کین طرف دانه‌ست یا خود دام راه
گر نخواهی ور نخواهی با چراغ   دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
گرچه این زاغان دغل افروختند   بانگ بازان سپید آموختند
بانگ هدهد گر بیاموزد قطا   راز هدهد کو و پیغام سبا
بانگ بر رسته ز بربسته بدان   تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکتهٔ عارفان   بسته‌اند این بیحیایان بر زبان
هر هلاک امت پیشین که بود   زانکه صندل را گمان بردند عود
بودشان تمییز کان مظهر کند   لیک حرص و طمع کور و کر کند
کوری کوران ز رحمت دور نیست   کوری حرص است که آن معذور نیست
چارمیخ شه ز رحمت دور نی   چارمیخ حاسدی مغفور نی
ماهیا آخر نگر بنگر بشست   بد گلو چشم آخربینت بست
با دو دیده اول و آخر ببین   هین مباش اعور چو ابلیس لعین
اعور آن باشد که حالی دید و بس   چون بهایم بیخبر از بازپس
چون دو چشم گاو در جرم علف   همچو یک چشمست کش نبود شرف
نصف قیمت ارزد آن دو چشم او   که دو چشمش راست مسند چشم تو
ور کنی یک چشم آدم را تلف   نصف قیمت لازمست از جاده
زانکه چشم آدمی تنها بخود   بی دو چشم او کاری میکند
چشم خر چون اولش بی آخرست   گرد چشمش هست حکمش اعورست
این سخن پایان ندارد و آن خفیف   می‌نویسد رقعه در طمع رغیف

بقیهٔ قصهٔ نوشتن آن غلام رقعه بطلب اجری

رفت پیش از نامه پیش مطبخی   کای بخیل از مطبخ شاه سخی
دور از او و همت او کین قدر   از جری ام آیدش اندر نظر
گفت بهر مصلحت فرموده است   نه برای بخل و نه تنگی دست
گفت دهلیزیست والله این سخن   پیش شه خاکست هم این زر کهن
مطبخی ده گونه حجت برفراشت   او همه رد کرد از حرصی که داشت
چون جری کم آمدش در وقت چاشت   زد بسی تشنیع او سودی نداشت
گفت قاصد میکنید اینها شما   گفته شاهان بنده فرماییم ما
این مگیر از فرع این از اصل گیر   بر کمان کم زن که از بازوست تیر
ما رمیت اذ رمیت ابتلاست   بر نبی کم نه گنه کان از خداست
آب از سر تیره است ای خیره خشم   پیشتر بنگر یکی بگشای چشم
شد ز خشم و غم درون بقعه   سوی شه بنوشت خشمین رقعه
اندر آن رقعه ثنای شاه گفت   گوهر جود و سخای شاه سفت
کای ز بحر و ابر افزون کف تو   حاجت محتاجان تو آورده رو
زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد   کف تو خندان پیاپی خوان نهد
ظاهر رقعه اگر چه مدح بود   بوی خشم از مدح اثرها می‌نمود
زان همه کار تو بی‌نور است و زشت   که تو دوری دور از نور سرشت
رونق کار خسان کاسد شود   همچو میوه تازه زو فاسد شود
رونق دنیا برآرد ز کساد   زانکه هست از عالم کون و فساد
خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها   چونکه در مداح باشد کینه‌ها
ای دل از کین و کراهت پاک شو   وانگهان الحمد خوان چالاک شو
بر زبان الحمد و اکراه درون   از زبان تلبیس باشد یا فسون
وانگهان گفته خدا من ننگرم   ننگرم ظاهر به باطن ناظرم

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه و غم اندرون او از خلافت دلق او ظاهر می‌بود که آن شکرها همه لافست

آن یکی با دلق آمد از عراق   باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الا سفر   بود بر من بس مبارک مژده‌ور
کان خلیفه داد ده خلعت مرا   که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و حمدها بر می‌شمرد   تا که شکر از حد و اندازه ببرد
پس بگفتندش که احوال نژند   بر دروغ تو گواهی میدهند
تن برهنه سر برهنه سوخته   شکر را دزدیده یا آموخته
کو نشان شکر و حمد میر تو   بر سر و بر پای بی‌توفیر تو
گر زبانت مدح آن شه می‌تند   هفت اندامت شکایت میکند
در سخای آن شه و سلطان جود   مر ترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم آنچه داد   میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جمله عطاها از امیر   بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز   در جزا زیرا که بودم پاکباز
پس بگفتندش مبارک مال رفت   چیست اندر باطنت این دود نفت
صد کراهت در درون تو چو خار   کی بود انده نشان ابتشار
کو نشان عشق و ایثار و رضا   گر درستست آنچه گفتی ما مضی
خود گرفتم مال گم شد میل کو   سیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم تو گر بد سیاه و جانفزا   گر نماند او جانفزا ازرق چرا
کو نشان پاکبازی ای ترش   بوی لاف کژ همی‌آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را   صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار گر گردد تلف   در درون صد زندگی آید خلف

در زمین حق زراعت کردنی   تخمهای پاک آنگه دخل نی
گر نگردد زرع جان یکدانه صد   صحن ارض الله واسع که بود
اصل ارض الله قلب عارفست   لامکانست او ندارد ذوق پست
گر نروید خوشه از روضات هو   پس چه باشد واسع ارض الله بگو
چونکه این ارض فنا بی‌ریع نیست   چون بود ارض الله آنکه واسعیست
ریع از اندازه حد و عد بود   کمترین دانه و هفتصد بود
حمد گفتی کو نشان حامدون   نی برونت هست اثر نی اندرون
حمد عارف مر خدا را راستست   که گواه حمد او شد پا و دست
از چه تاریک جسمش برکشید   وز تگ زندان دنیااش خرید
اطلس تقوی و نور مؤتلف   آیت حمدست او را بر کتف
وارهیده از جهان عاریه   ساکن گلزار و عین جاریه
بر سریر سر عالی همتش   مجلس و جا و مقام و رتبتش
مقعد صدقی که صدیقان درو   جمله سرسبزند و شاد و تازه رو
حمدشان چون حمد گلشن از بهار   صد نشانی دارد و صد گیر و دار
بر بهارش چشمه و نخل و گیاه   وان گلستان و نگارستان گواه
شاهد شاهد هزاران هر طرف   در گواهی همچو گوهر بر صدف
بوی سر بد بیاید از دمت   وز سر و رو تابد ای لافی غمت
بوشناسانند حاذق در مصاف   تو بجلدی‌های و هو کم کن گزاف
تو ملاف از مشک کان بوی پیاز   از دم تو میکند مکشوف راز
گل شکر خوردم همی‌گویی و بو   میزند از سیر که یاوه مگو
هست دل مانندهٔ خانه کلان   خانهٔ دل را نهان همسایگان
از شکاف روزن و دیوارها   مطلع گردند بر اسرارها
از شکافی که ندارد هیچ وهم   صاحب خانه ندارد هیچ فهم
از نبی بر خوان که دیو و قوم او   می‌برند از حال انسی خفیه بو
از رهی کانس ازو آگاه نیست   زانکه زین محسوس وزین اشباه نیست
در میان ناقدان زرقی متن   با محک ای قلب دون لافی مزن
مر محک را ره بود در نقد و قلب   که خدایش کرد امیر جسم و قلب
چون شیاطین با غلیظیهای خویش   واقفند از سر ما و فکر و کیش
مسلکی دارند دزدیده درون   ما ز دزدیهاشان سرنگون
دمبدم خبط و زیانشان میرسد   رنج میبینند ازان جانب و جد
دمبدم خبط و زیانی میکنند   صاحب نقب و شکاف روزنند
پس چرا جانهای روشن در جهان   بیخبر باشند از حال نهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند   روحها کان خیمه بر گردون زدند
دیو دزدانه سوی گردون رود   از شهاب محرق او مطعون شود
سرنگون از چرخ زیر افتد چنان   که شقی در جنگ از زخم سنان

یعنی طبیبان الهی امراض دین و دل را در سیمای مرید و بیگانه و لحن و گفتار او و رنگ چشم او دانند بی‌? از راه دل که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

پس ز رشک روحهای دلپسند   از فلکشان سرنگون می‌افکنند
تو اگر شلی و لنگ و کور و کر   این گمان بر روحهای مه مبر
شرم دار و لاف کم زن جان مکن   که بسی جاسوس هست آن سوی تن
این طبیبان بدن دانش ورند   بر سقام تو ز تو واقف‌ترند
تا ز قاروره همی‌بینند حال   که ندانی تو ازان رو اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم   بو برند از تو بهر گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان   چون ندانند از تو بی‌گفت دهان

هم ز بعضی هم ز گفته هم ز رنگ   صد سقم بیند در تو بی درنگ
این طبیبان نو آموزند خود   که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از نور باطن بشنوند   تا بعمر نا بوده ات در روند
بلکه پیش از زادن تو سالها   دیده شنیده اند ترا با حالها
حال تو دانند یکیک مو بمو   زانکه پر بودند از اسرار هو
آن شنیدی کز دهستان بایزید   کور خال بوالحسن بشنید و دید

مژده دادن ابو یزید بسطامی از زادن ابو الحسن خرقانی قدس سره پیش از سالها و نشان صورت و سیرت او یک یک و نوشتن تاریخ بودن آن از اجتهاد حدس

روزی سلطان تقوی میگذشت   با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان   در سواد ری ز سوی خارقان
هم بدانجا ناله مشتاق کرد   بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه میکشید   جان او از باد باده می چشید
کوزه کو از رنج آبه پر بود   چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
اندرون کوزه هم پر زر نیست   آن ز سردی هوا پیدا شدست
باد بوی او در مرور آب گشت   آب هم او در سرا نایاب گشت
چون در او آثار مستی شد پدید   یک مرید او را از آن دم بر رسید
پس بپرسیدش کز این احوال خوش   که برون است از حساب پیچ و تشش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سفید   میشود رویت چه حالت و نوید
میکنی بوی بظاهر نیست گل   مشک نی از غیب آید یا ز گل
ای تو کام جان هر خود کامه   هر دم از غیبت پیام و نامه
هر دمی یعقوب وار از یوسفی   میرسد اندر مشام تو تشفی
قطره بر ریز بر یاران سبو   تشنه بر گو از آن گلزار بو
خوب نا پیدای جام مهتری   که لب ما خشک تو شهوا خوری
العطش یای حیات خیز   زانچه خوردی جرعه بر ما بریز
میر مجلس نیست در دوران دگر   جز تو باشیر در حریفان دگر
کی توان نوشیدن می زیر دست   می یقین مر مرد را رسوا کرده است
بو را که رو شنیده مکنون کند   چشم مست خویشتن را چون کند
خود نه آن بویست کین ابر جهان   صد هزاران پرده اش دارد نهان
پر شد از تیزی او صحرا و دشت   در شیشه گر نه فلک در هم شکست
این سر خم انگه گل در مگیر   کین بر هنه مست خود پوشش بریز
لطف کن ای رازدان راز گو   آنچه بارت صید کرده باز گو
گفت بو العجب آمد ز یمن   همچنانکه مصطفی را از یمن
تا بهم گفتش برد ست صبا   از یمن می آیدم بوی خدا
بوی رامین میرسد از جان ویس   بوی یزدان میرسد هم از اویس
از اویس از قرن بوی عجب   مصطفی را هست کرده پر طرب
چون اویس از خویش فارغ گشته بود   وان زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیله پرورده در شکر   چاشنی تلخیش نبود دگر
آن هلیله رسته از ما و منی   نقش دارد از هلیله طعم نی
اندکی گر خود ببکی در گذشت   آن نبی و مانی خود در نوشت
این سخن پایان ندارد باز گو   تا چه گفت از قول عجب آن شیر مرد

قول رسول صلی الله علیه و آله و سلم که انی لاجد نفس الرحمن من جانب الیمن

گفت زینسو بوی یاری میرسد   کاندرین ده شهریاری میرسد
بعد چندین سال میزاید شهی   میزند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود   از من او اندر مقام افزون بود

حسن

چیست نامش گفت نامش بوالحسن   حلیه اش بر گفت از ابرو و ذقن
قدر او در رنگ او و شکل او   یک بیک گفت از گیسو و رو
حلیه های روح او را هم نمود   از صفات و از طریق و جاه و بود
حلیه تن همچه تن عاریت   دل بر آن کم نه که آن یک عاریت
حلیه روح طبیعی هم فناست   حلیه آن جان طلب کان بر سهاست
جسم او همچون چراغ بر زمین   نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق   قرص او اندر چهار پر طاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ   نور گل بر سقف ایوان دماغ
مرد خفته در عدن دیده فرق   عکس آن بر جسم افتاده غرق
پیرهن در مصر رهن آن حریص   بر رشته کنعان ز بوی آن قمیص
بر نبشت آن زمان تاریخ را   از کتاب ار آسته آن تسبیح را

زادن ابو الحسن خرقانی بعد از وفات بایزید قدس سره العزیز بهمان تاریخ

چون رسید آن وقت وان تاریخ راست   زان زمین آن شاه پیدا گشت
بر سریر تخت زد ملکت حشم   از عدم پیدا شد مرکب با حشت
از پس آن سالها آمد پدید   بوالحسن بعد وفات بایزید
جمله خوهای وی از امساک و نمو   آنچنان آمد که آن شه گفته بود
لوح محفوظ است او را پیشوا   از چه محفوظ است محفوظ از خطا
نی نجوم است و نه رمل است و نه خواب   وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان   وحی دل گویند او را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست   چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
مومنا ینظر بنور الله شدی   از خطا و سهو ایمن آمدی

نقصان اجزای جان و دل صوفی از طعام الله عز و جل

صوفی از فقر چون در غم شود   عین فقرش دایه و مطعم شود
زانکه جنت از مکاره رسته است   رحم قسم عاجز اشکسته است
آنکه سرها بشکند او از علو   رحم حق آید سوی او از علو
این سخن پایان ندارد ای جوان   از کم اجزای نان شد او توان
شاد آن صوفی که زرقش کم شود   آن شبه دُر گردد و آن هم شود
زان جزای خواص هر که آگاه شد   او سزای قرب اجرا گاه شد
زان جزای روح جان نقصان شود   جانش از نقصان او لرزان شود
پس بدانند که خط رقعه آنست   که سمن زار رضا بشکفته است
همچنان کان شخص از نقصان گشت   رقعه سوی صاحب خرمن نوشت
رقعه آن شخص برد پیش شاه او   خواند از رقعه جوابش داد او

باز گشتن بحکایت الغلام که رقعه نوشت سوی شاه جهت کمی اجر و بی التفاتی شاه زمان

گفت او را نیست الا درد و قوت   پس جواب احمق اولیتر سکوت
مستیش در دو فراق و وصل هیچ   بند فرعست و کجا در اصل هیچ
احمق است و مرده ما و منی   کز غم فرعش فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یک سیب دان   کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چه کرمی در میان سیب در   از درخت و باغبانی بیخبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم   لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او و اشکافد سیب را   بر نتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پرده ها   صورتش کرمست و معنی اژدها
آتشی کاول ز آهن میجهد   او قدم بس سست بیرون مینهد
دایه اش پنبه است اول لیک آخر   میرساند شعله ها را تا اثیر
مرد اول بسته خواب و خور است   آخر الامر از ملایک برتر است

در پناه پنبه و کبریتها   شعله و نورش برآید تا سها
عالم تاریک روشن می‌کند   کندهٔ آهن به سوزن می‌کند
گرچه آتش نیز هم جسمانی است   نه ز روح است و نه از روحانی است
جسم را نبود از آن عز بهره‌ای   جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای
جسم از جان روزافزون می‌شود   چون رود جان جسم بین چون می‌شود
حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست   جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا به بغداد و سمرقند ای همام   روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگ است پیه چشمتان   نور روحش تا عنان آسمان
نور بی‌این چشم می‌بیند به خواب   چشم بی‌این نور چه بود جز خراب
جان ز ریش و سبلت تن فارغ است   لیک تن بی‌جان بود مردار و پست
بارنامهٔ روح حیوانی است این   پیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان و هم از قال و قیل   تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد   جبرئیل از بیم تو واپس خزد
گوید ار آیم به قدر یک کمان   من به سوی تو بسوزم در زمان

کژ شدن باد بر سلیمان علیه السلام بسبب زلت او

این بیابان خود ندارد پا و سر   بی‌جواب نامه خسته است آن پسر
چون جواب نامه نامد خیره شد   در غم او صافیش تیره شد
نه قرارش ماند نه خواب از جنون   روز و شب بد از تفکر سرنگون
که عجب چونم نداد آن شه جواب   یا خیانت کرد رقعه‌بر ز تاب
رقعه پنهان کرد و ننمود او به شاه   کو منافق بود و آب زیر کاه
رقعهٔ دیگر نویسم ز آزمون   دیگری جویم رسولی ذو فنون
بر امیر و مطبخی و نامه‌بر   عیب بنهاده ز جهل آن بی‌خبر

شنیدن شیخ ابوالحسن قدس سره خبر دادن بایزید را قدس سره از بود و احوال خود

هیچ گرد خود نمی‌گردد که من   کژ روی کردم چو اندر دین شمن
باد بر تخت سلیمان رفت کژ   پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو   ور روی کژ از کژم خشمین مشو
این ترازو بهر آن بنهاد حق   تا رود انصاف ما اندر سبق
از ترازو کم کنی من کم کنم   تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد   روز روشن را بر او چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من   آفتابا کم مشو از شرق من
راست می‌کرد او به دست آن تاج را   باز کژ می‌شد بر او تاج ای فتی
هشت بارش راست کرد و گشت کژ   گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
گفت اگر صد ره کنی تو راست من   کژ شوم چون کژ روی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرون را راست کرد   دل بر آن شهوت که بودش سرد کرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد   آنچنان که تاج را می‌خواست شد
بعد از آن کژ می‌کرد او به قصد   تاج وا می‌گشت بر فرقش به قصد
هشت کرت کژ بکرد آن مهترش   راست شد آن تاج بر فرق سرش
شاه گفت ای تاج چون است این زمان   کج کنم تو راست گردی ای امان
تاج ناطق گشت کای شه ناز کن   چون فشاندی پر ز گل پرواز کن
نیست دستوری کزین من بگذرم   پرده‌های غیب این در برم
بر دهانم نه تو دست خود مبند   مر دهانم را ز گفت آن پسند
پس هر آن غم پیشت آید ز درد   بر کسی تهمت منه بر خویش گرد
ظن مبر بر دیگری ای دوستکام   آن مکن که می‌کنند انعام
گاه خشمش بر رسول مطبخی   گاه خشمش بر رسول نامه بخی
همچو فرعونی که موسی هشته بود   طفلکان خلق را سر می‌زده بود

العدو

العدو در خانه اکنون دل   او شده اطفال را گردن گسل
تو هم از بیرون بدی با دیگران   و اندرون خوش گشته با نفس گران
دشمن خود او رفیقش هر صبح   در برون تهمت به هر کس می‌نهی
همچو فرعونی تو کور و کوردل   با عدو خوش بی‌گناهان را بدل
چند فرعونا کشی بی‌جرم را   می‌نوازی این تن پرغرم را
عقل او بر عقل شاهان می‌فزود   حکم حق بی‌عقل و کورش کرده بود
مهر حق بر گوش و بر چشم و خرد   گر فلاطون است حیرانش کند

شنیدن شیخ ابوالحسن قدس سره خبر دادن بایزید را قدس سره از بود و احوال خود

حکم حق بر لوح می‌آید پدید   آنچنان که حکم غیب بایزید
همچنان آمد که او فرموده بود   بوالحسن از مردمان آن را شنود
که حسن باشد مرید و امتم   درس گیرد هر صباح از تربتم
هر صباحی آید و خواند سبق   بر سر خاکم شود بر بخت
گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام   وز روان شیخ این بشنیده‌ام
هر صباحی تیز رفتی پیش گور   بر سر گورش نشستی با حضور
تا مثال شیخ پیشش آمدی   تا که بی‌گفتی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود   گورها را برف نو پوشیده بود
توی بر تو برفها همچو علم   قبه قبه دیده شد جانش بغم
بانگش آمد از حظیرهٔ شیخ حی   ها انا ادعوک کی تسعی الی
هین بیا این سو بر آوازم شتاب   عالم ار برف است روی از من متاب
حال او زان روز شد خوب و بدید   آن عجایب را که اول می‌شنید

رقعهٔ دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب رقعه اول نیافت

باز باید گشت سوی آن غلام   گرد باید کرد حکایت را تمام
نامهٔ دیگر نبشت آن بدگمان   پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان
که یکی رقعه نبشتم پیش شاه   ای عجب آنجا رسید و یافت راه
آن دگر را خواند هم آن خوب خد   هم نداد او را جواب و تن بزد
خشک می‌آورد او را شهریار   او مکرر کرد رقعه پنج بار
گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست   گر جوابش بر نویسی هم رواست
از شهی تو چه کم گردد اگر   بر غلام و چاکر اندازی نظر
گفت این سهل است اما احمق است   مرد احمق زشت و مردود حق است
گرچه آمرزم گناه و زلتش   هم کند در من سرایت علتش
صد کس از گرگین همه گرگین شوند   خاصه آن گر خبیث عقل‌بند
گر کم عقلی مبادا گبر را   شومیش بی‌آب دارد ابر را
نم نبارد ابر از شومی او   شهر شد ویرانه از بومی او
از گر آن احمقان طوفان نوح   کرد ویران عالمی را در فضوح

ستودن پیغمبر علیه السلام عاقل را و نکوهیدن احمق را

گفت پیغمبر که احمق هر که هست   او عدو ماست غول رهزن است
هر که او عاقل بود او جان ماست   روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم   زانکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی‌فایده   نبود آن مهمانیش بی‌مائده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم   من از آن حلوای او اندر تبم
این یقین دان گر لطیف و روشنی   نیست بوسی کون خر جز خارشی
سبلت کنده کند بی‌فایده   جامه ز ریمش به پیه مائده
مائدهٔ عقل است نه نان و شوا   نور عقل است ای پسر جان را غذا
نیست غیر نور آدم را خورش   از جز آن جان نیابد پرورش

زین خورشها اندک اندک باز بر / کین غذای خر بود نه آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی / لقمههای نور را آکل شوی
عکس آن نورست کین نان نان شده / فیض آن جانست کین جان جان شده
چون خوری یکبار از ماکول نور / خاک ریزی بر سر نان و تنور
عقل حیوانیست چون شد بر ممات / راه پیدا شد چه با وی ثبات
عقل دو عقلست اول مکسبی / که در آموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر / از معانی وز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران / لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ تو شوی در دور و گشت / لوح محفوظ است کو زین در گذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود / چشمه آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد / نه شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم / کو همی جوشد ز خانه دم بدم
عقل تحصیلی مثال جویها / کان رود در خانه و در کویها
چونکه راهش بسته شد شد بینوا / از درون چشمه که بیند دو را
از درون خویشتن جو چشمه را / تا رهی از منت هر ناسزا

قصه آن کس که با یکی مشورت میکرد و میگفتش با دیگری کن که من عدو توام

مشورت میکرد شخصی با یکی / تا یقینش رو نماید ز شک
گفت ای خوش نام غیر من بجو / ماجرای مشورت با او بگو
من عدوم مر ترا با من مپیچ / نبود از راه عدو فیروز هیچ
رو کسی را جو که هست او یار دوست / دوست بهر دوست لاشک خیرجوست
من عدوم چاره نبود کز منی / کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست / جستن از غیر محل ناجستنیست
من ترا با هیچ شکلی دشمنم / من ترا کی ره نمایم ره زنم
هر که باشد همنشین دوستان / هست در گلخن میان گلستان
هر که با دشمن نشیند در زمن / هست او در بوستان در گولخن
دوست را مازار از ما و منت / تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق از بهر خدا / یا برای جان خود ای کدخدا
تا همیشه دوست بینی در نظر / در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چونکه کردی دشمنی پرهیز کن / مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت میدانم ترا ای بوالحسن / که توئی دیرینه دشمن دار من
لیک مرد عاقلی و معنوی / عقل تو نگذاردت که کژ روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین / عقل بر نفست بود بند آهنین
آید و منعش کند وا داردش / عقل چون شحنه است در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنه عادلست / پاسبان و حاکم شهر دلست
همچو گربه باشد او بیدار هوش / دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست / نیست گربه یا که نقش مرده است
گربه چون شیر شیرافکن بود / عقل ایمانی که اندر تن بود
غره او حاکم درندگان / نعره او مانع چرندگان
شهر پر دزدست و پر جامه کنی / خواه شحنه باش گو و خواه نی
عقل در تن حاکم ایمان بود / که ز بیمش نفس در زندان بود
عقل عقلست و جان جان توئی / عقل و جان خلق را سلطان توئی
عقل کل سرگشته و حیران تست / کل موجودات در فرمان تست

امیر کردن جناب رسول صلی الله علیه و آله و سلم جوان هذیلی را بر سریه

یک سریه میفرستادی رسول / بهر جنگ کافران و دفع فضول

کو جوانی را گزید او از هذیل / میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بیگمان سرور بود / قوم بی سرور تن بی سر بود
این همه که مرده و پژمرده‌ای / زان بود که ترک سرور کرده‌ای
از کسل وز بخل و از ما و منی / میکشی سر خویش را سر میکنی
همچو استوری که بگریزد ز بار / او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره سر / هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی / پیشت آید هر طرف گرگ قوی
استخوانت را بخاید چون شکر / که نبینی زندگانی را دگر
آن مکن آخر بمانی از علف / آتش از بی هیزمی گردد تلف
هین مگریز از تصرف کردنم / یار نقل بار چون باربیم
تو ستوری هم که نفست غالبست / حکم غالب را بود ای خود پرست
خر نخواندت اسب خواندت ذوالجلال / اسب تازی را عرب گوید تعال
میرآخور بود حق را مصطفی / بهر استوران نفس پر جفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم / تا ریاضتشان دهم من رائضم
نفسها را تا مروض کرده‌ام / زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت باره‌ای / از لگدهاش نباشد چاره‌ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست / کین ریاضت دادن خامان بلاست
سکسکانید از دمم برغا روید / تا توسن مرکب سلطان شوید
قل تعالوا قل تعالوا گفت حق / ای ستوران ملول اندر سبق
قل تعالوا قل تعالوا گفتی / ای ستوران فسرده رنجه اید
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب / ای ستوران رمیده از ادب
گر نیایند ای نبی غمگین مشو / زان دو بی تمکین تو پر کین مشو
گوش بعضی زین تعالوها کرست / هر ستوری را صطبلی دیگرست
منهزم گردند بعضی زین ندا / هست هر اسپی طویله‌اش جدا
منقبض گردند بعضی زین قصص / زانکه هر مرغی جدا دارد قفص
خود ملایک نیز ناهمتا بدند / زین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان گرچه بیک مکتب روند / در سبق هر یک ز یک بالاترند
مشرقی و مغربی را حسهاست / منصب دیدار حس چشم راست
صد هزاران گوشها گر صف زنند / جمله محتاجان چشم روشنند
باز صف گوشها را منصبی / در سماع جان و اخبار نبی
صد هزاران چشم را آنراه نیست / هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
همچنین هر حس یکایک میشمر / هر یکی معزول از آن کار دگر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون / در صفند اندر قیام الصافون
هر کسی کو از صف دین سرکشست / میرود سوی صفی کان ناخوشست
تو ز گفتار تعالوا کم مکن / کیمیای بس شگرفست این سخن
گر مسی گردد ز گفتارت نفیر / کیمیا را هیچ از وی وا مگیر
این زمان گر بست نفس ساحرش / گفت تو سودش کند در آخرش
قل تعالوا قل تعالوا یا غلام / هین که ان الله یدعوا بالسلام
خواجه باز آر از منی و سروری / سروری جو کم طلب کن سروری

اعتراض کردن معترضی بر رسول بر امیر کردن آن هذیلی

چون پیمبر سروری کرد از هذیل / از برای لشکر منصور خیل
بو الفضولی از حسد طاقت نداشت / اعتراض لا نسلم برفراشت
خلق را بنگر که چون ظلمانیند / در متاع فانی چون فانیند
از تکبر جمله اندر تفرقه / مرده را از جان زنده محرقه
این عجب که جان ز زندان اندرست / وانگهی مفتاح زندانش بدست
دانهای ستر عرق سرکین کجوان / میزند بر دامنش جوی روان

دایما پهلو به پهلو بیقرار پهلوی آرامگاه پشت دار
نور پنهانست و جستجو گواه کز گزافه دل همی جوید پناه
گر نبودی حبس دنیا را مناص نه بدی وحشت نه دل جستی خلاص
وحشتت همچون موکل میکشد که بجو ای ضال منهاج رشد
هست منهاج نهان در مکمنیست یافتش من کز افه جستنیست
تفرقه جویای جمع اندر کمین تو درین طالب رخ مطلوب بین
مردگان باغ برجسته ز بن کان دهنده زندگی از تخم کن
جسم آن زندانیان هر دم بهر که بدی گر نیستی کس مژده ور
صد هزار الحمد کان آب حر گر بدندی گر نبودی آبجو
بر زمین پهلوت را آرام نیست زانکه در خوابانه لحاف و بستر نیست
بی مقرگاهی نباشد بیقرار بی خمار اشکن نباشد این خمار
گفت شخصی یا رسول الله مکن سرور لشکر بکن شیخ کهن
یا رسول الله جوان گر شیر زاد غیر مرد پیر سر لشکر مباد
هم تو گفتستی و گفت تو گوا پیر باید پیر باید پیشوا
یا رسول الله درین لشکر نگر هست چندین پیر وا زوی بیشتر
زین درخت آن برگ زردش را مبین سیبهای پخته او را بچین
برگهای زرد او خود کی تهیست این نشان پختگی و کاملیست
برگ روی زرد و موی سفید بهر عقل پخته می‌آرد نوید
برگهای نو رسیده سبز فام شد نشان آنکه میوه است خام
برگ بی برگی نشان عارفیست زردی رو سرخ‌رویی صیرفیست
آنکه او گل عارضست و نوخط است او بمکتب کامجر نوخط است
حرفهای خط او کژ مژ بود مرد من عقلست اگر تن پیر بود
پا ز سر از سرعت ار چه باز ماند پای عقل او دو پر اوج راند
گر مثال خواهی بجعفر در نگر داد حق بر جای دستش بال و پر
گر ز اسرار سخن بودی بری من سخن گویم جدا ز جوهری
بگذر از زر کین سخن شد مجتهد همچو سیماب این دلم شد مضطرب
زاندرونم صد خموش خوش نفس دست بر لب میزند یعنی که بس
خامشی بحر است و گفتن همچو جو بحر میجوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دریا سر متاب ختم شد والله اعلم بالصواب
همچنین پیوسته کردن ای ادیب پیش منبر سخن زان سر درب
دست میدادش سخن او دخبر که خبر هرزه بود پیش نظر
اینخبرها از نظرها نایبست بهر حاضر نیست بهر غایبست
هر که او اندر نظر موصول شد این خبرها پیش او معزول شد
چونکه با معشوق گشتی همنشین دفع کن دلالگان را بعد ازین
هر که از طفلی گذشت و مرد شد نامه و دلاله بروی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینا شد خموشی نفع تو بهر این آمد خطاب انصتوا
گر بفرماید بگو بر گوی خوش لیک اندک گو دراز اندر مکش
ور بفرماید که اندر کش دراز همچنین شرمین بگو با امر ساز
همچو آنکه من درین دم با فنون با ضیاء الحق حسام الدین کنون
چونکه کوته میکنم من از رشد او بصد نوعم بگفتن میکشد
ای حسام الدین ضیاء ذوالجلال چونکه می بینی چه می جوئی مقال
این مگر باشد ز حب مشتهی اسقنی خمرا و قل لی انها
بر دهان تست اینذم جام او گوش شکل دیده که قسم گوش کو
قسم تو گرمیست نک گرمی ببین گفت حرص من ازین افزونترست

ز لطف

در حضور مصطفی پر طرب گفتگو را همچنین خود بر دم عرب

جواب گفتن حضرت رسول صلی الله علیه و آله اعتراض کننده

شه دو پنجم سلطان عجب گر زید آسر ددم را گفتش
دست میزد بهر نقش بردها حید کو ده پیش دانای نهان
پیش دانا برده سرگین جنگ که بجز اینرا بجای ناف سنگ
بعر را ای گنده عقل و گنده مخ زیر بینی می نهی گوید که آخ
آخ آخی بر داشتی ای گیج گاج تا که کالای بد باید رواج
آخ آخی بر دهی ای گنده مغز تا نمائی کش درآید مشک نغز
تا که بفریبی مشام پاک را آن چرنده گلشن افلاک را
حلم او خود را اگر چه گول ساخت خویشتن را آنکه باید شناخت
دیگ را گر باز ماند امشب دهن گربه را هم شرم باید داشتن
خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر سخت بیدار است دستارش مبر
چند گوئی ای لجوج بی صفا این سخن در پیش مصطفی
صد هزاران حلم دارند این گروه هر یکی حلمی از ایشان صد چو کوه
حلمشان بیدار را ابله کند زیرکی صد چشم را اکمه کند
حلمشان همچو شراب خوب و نغز نغز نغزک بر رود بالای مغز
مست را بین زین شراب پر لطف همچو فرزین مست کژ میرد کژ
مرد برنا زین شراب زود گر در میان راه می افتد چو پیر
خاصه این باده که از خم بلیست نه می کز مستی او یکشبیست
آن زمان اصحاب کهف از نقل و نقل سیصد و نه سال گم کردند عقل
زان زنان مصر جامی خورده اند دستها را شرحه شرحه کرده اند
ساحران هم سکر موسی داشتند دار را دلدار می پنداشتند
جعفر طیار زین میبود مست زان گرو میکرد بیخود پا و دست

قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابا یزید و اعتراض مریدان
و جواب او مریدانرا بطریق کف نان بلکه ارزاه عیان

با مریدان آن فقیر محتشم بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله کاردها بر من زنید آندم هله
حق منزه از تن و من با تنم چون چنین گویم ببایدم کشتنم
چون وصیت کرد آن آزادمرد هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت آن وصیتهاش از خاطر برفت
عشق آمد عقل او آواره شد صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه است چون سلطان رسید شحنه بیچاره در کنجی خزید
عقل سایه حق بود حق آفتاب سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی گم شود از مرد وصف مردمی
هر چه گوید آن پری گفته بود زین سری زان سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود کردگار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده ترک بی الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر ار شیر گیرد تو بگو شرح راه از گور که ترسد بگو
شیرگیر ار خون نره شیر خورد تو بگویی آن نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن تو بگویی باده گفتست آن سخن
باده را چون بود این شر و شور نور حق را نیست آن فرهنگ و زور
که ترا از تو بکل خالی کند تو شوی پست او سخن عالی کند

گرچه قرآن از لب پیغمبرست   هرکه گوید حق نگفت او کافرست
چون همای بیخودی پرواز کرد   آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود   زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا   چند جویی در زمین و در سما
آن مریدان جمله در هم آمدند   تیغها در جسم پاکش میزدند
هر یکی چون ملحدان گرده کوه   کارد میزد پیر خود را بی ستوه
هرکه اندر شیخ تیغی میخلید   باژگونه او تن خود می برید
یک اثر نه بر تن آن ذوفنون   وان مریدان خسته و غرقاب خون
هرکه او سوی گلویش زخم برد   حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد   سینه‌اش بشکافت و شد مرده ابد
وانکه آگه بود زان صاحب قران   دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد   جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته   نوحه‌ها از خانشان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن   کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی   چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دوچار زد   با خود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار   بر تن خود میزنی آن هوش دار
زانکه بیخود فانیست و ایمنست   تا ابد در ایمنی او ساکنست
نقش او فانی و او شد آینه   غیر نقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی   ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آنهم توی   ور ببینی عیسی و مریم توی
او نه اینست و نه آن او ساده است   نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست   چون رسید اینجا قلم درهم شکست
لب ببند ارچه فصاحت دست داد   دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر لب بامی تو مستی مدام   پست بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شدی تو کامران   آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمان خوش هراسان باش تو   همچو گنج خفیه کن نی فاش تو
تا نیاید بر ولا ناگه بلا   ترس ترسان رو درین مکمن هلا
ترس جان در وقت شادی از زوال   زان کنار بام غیبست ارتحال
گر نمی‌بینی کنار بام راز   روح می‌بیند که هستش احتراز
هر نکالی کان زمانها آمدست   بر کنار کنگرهٔ شادی بدست
جز کنار بام خود نبود سقوط   اعتبار از قوم نوح و قوم لوط
اعتباری گیر تا یابی صفا   از درون انبیا و اولیا

بیان سبب فصاحت و بسیار گوئی آن فضول بخدمت جناب رسول صلی الله علیه و آله و سلم

پرتو مستی بپید بی   چون کرو زد مست خوش گشت آن غلام
لاجرم بسیار گو شد از نشاط   مست او بگذشت آمد در خباط
باده در هر کسی شر میکند   بی ادب را بی ادب‌تر میکند
گر بود عاقل نکو فر میشود   ور بود بدخوی بدتر میشود
بر لبت آمد لباب کاس او   در غبی گم کرد دستینان او
بیخود از می با ادب گردد تمام   باخودان از می بی ادب گردد مدام
لیک اغلب چون بدند و ناپسند   بر همه می را محرم کرده‌اند
حکم اغلب راست چون غالب بدند   تیغ را از دست رهزن بستدند

بیان رسول صلی الله علیه و آله وسلم سبب تفضیل و اختیار کردن آن هذیلی را بامیری و سرلشکری بر پیران و کاردیدگان

گفت پیغمبر که ای ظاهر نگر   تو مبین او را جوان و بی‌هنر

ای بسا ریش سیاه و مرد پیر   ای بسا ریش سفید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها   کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر   نه سپیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود   چونکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود صاحب کمال   پیر باشد در هنر اکنون خصال
اندر آن طفله چه عیسی خوش نفس   پاک باشد از غرور و از هوس
آن سپیدی مو دلیل پختگیست   پیش چشم بسته کش کوتهگیست
آن مقلد چون نداند جز دلیل   در علامت جوید او دایم سبیل
بهر آن گفتیم کین تدبیر را   چونکه خواهی کرد بگزین پیر را
لیک پیر عقل نه پیر سنین   میبداند ممتحن از ممتحن
آنکه او از پردهٔ تقلید جست   او بنور حق ببیند آنچه هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان   پوست بشکافد درآید در میان
پیش ظاهربین چه قلب و چه سره   او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده بدود   تا رهد از دست هر دزد و حسود
ای بسا مس زر اندوده بزر   تا فروشد آن بعقل مختصر
ما که باطن بین جمله کشوریم   دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می‌تنند   حکم بر اشکال ظاهر میکنند
چون شهادت گفت ایمانش بود   حکم او مؤمن کنند این قوم زود
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت   خون صد مؤمن به پنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی   تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو گشاد   خلعتش داد و هزاران نام داد
کمترین زان نامهای خوش نفس   اینکه نبود هیچ او محتاج کس
گر بصورت وا نماید عقل رو   تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود   ظلمت شب پیش آن روشن بود
کو ز شب مظلم‌تر و تاری‌ترست   لیک خفاش شقی ظلمت‌خرست
اندک اندک خوی کن با نور روز   ور نه خفاشی بمانی بی‌فروز
عاشق هر جا شکال و مشکلست   دشمن هر جا چراغ مقبلست
ظلمت اشکال زان جوید دلش   تا که افزون‌تر نماید حاصلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند   از نهاد زشت خود غافل کند

حکایت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی

عاقل آن باشد که او با مشعله است   او دلیل و پیشوای قافله است
پیرو نور خودست آن پیش‌رو   تابع خویشست آن بیخویش‌رو
مؤمن خویشست و ایمان آورید   هم بدان نوری که جانش زان چرید
دیگری که نیم عاقل آمد او   عاقلی را دیده کرد آن نور جو
دست در وی زد چو کور اندر دلیل   تا بدو بینا شد و چست و جلیل
وان خری کز عقل جوسنگی نداشت   خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نه قلیل و نه کثیر   می نجوید هم نذیر و هم بشیر
غرقه اندر غفلت و در قال و قیل   ننگش آید آمدن خلف دلیل
مرود اندر بیابان دراز   گاه لنگان آیس و گاهی بتاز
شمع نه تا پیشوای خود کند   نیم شمعی نه که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند   نیم عقلی نه که خود مرده کند
مرده او عاقل آید او تمام   تا برآید از نشیب خود ببام
عقل کامل نیست خود را مرده کن   در پناه عاقل زنده سخن
زنده‌ای تا همدم عیسی بود   مرده‌ای تا دمگه عیسی شود
زنده‌ای و مرده‌ای لاشی بود   غوره باشد نه عنب نه می بود

غوره گر غوره بکه در تنگ زد / هست زان غوره فغام و ترش و درد
جان گر از ترش کام هر سوی نهد / عاقبت بجهد ولی بر می جهد
سود نبود در جهیدن از زمان / زانکه نارند بلا از آسمان

قصه آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و آن دیگری مغرور و ابله مغفل لاشیٔ و عاقبت کار آن هر سه که بکجا رسید

قصه آن آبگیرست ای عنود / کاندرو سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن / قشر افسانه بود وین مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر / بگذشتند و بدیدند آن خبر
پس شتابیدند تا دام آورند / ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد / عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت / که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بوم بر جانشان تند / کاهلی و جهلشان بر من زند
مشورت را زنده باید نکو / که ترا زنده کند آن زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن / زانکه پایت لنگ دارد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مایست / که وطن آن سوست جان این سوی نیست
گر وطن خواهی گذر زان سوی شط / این حدیث راست را کم خوان غلط

سر خواندن وضو کننده اوراد وضوی خود را و تفسیر این حدیث که حب الوطن من الایمان

در وضو هر عضو را وردی جدا / آمدست اندر خبر بهر دعا
چونکه استنشاق بینی میکنی / بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان / بوی گل باشد دلیل گلستان
چونکه استنجا کنی ورد و سخن / این بود یا رب تو زینم پاک کن
دست من اینجا رسید این را بشست / دستم اندر شستن جانست سست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان / دست فضل تست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم / زان سوی حد را نقی کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را / از حوادث تو بشو این دوست را

شخصی بوقت استنجا گفت اللهم ارحنی رایحة الجنة بجای آنکه اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست و ورد استنجا را بوقت استنشاق میگفت عزیزی این نوع ازو بشنید و طاقت نیاورد

آن یکی در وقت استنجا بگفت / که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده / لیک سوراخ دعا گم کرده
این دعا چون ورد بینی بود چون / در مقعد کرده تو ای حرون
بوی جنت را ز بینی یافت حر / بوی جنت خود کجا آید ز دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان / ای تکبر کرده در پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوبست و چست / هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پی سوراخ بینی رست گل / بو وظیفه بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشامست ای دلیر / جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی ازینجا بوی خلد آید ترا / بو ز موضع جو اگر باید ترا
همچنین حب الوطن باشد درست / تو وطن بشناس ای خواجه نخست
گفت آن ماهی زیرک ره کنم / دل ز رای و مشورتشان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن / چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کمیابست بس / شب رو و پنهان روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر / بحر جو و ترک این گرداب گیر

سینه را

سینه را پا کرد و میرفت آن حذور / از مقام با خطر تا بحر نور

رفتن آن ماهی از آبگیر سوی دریا

همچو آهو کز پی او سگ بود / میدود تا در تنش یک رگ بود
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خواب خود در چشم ترسنده کجاست
رفت آن ماهی ره دریا گرفت / راه دور و پهنه دریا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت / رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افکند در دریای ژرف / که نیابد حد آن را هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام / نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت وه من فوت کردم وقت را / چون نگشتم همره آن رهنما
ناگهان رفت او ولیکن چونکه رفت / می ببایستی شدن در پی بتفت
این زمان سودی ندارد حسرتم / چون کنم چون فوت گشت آن همدمم
بر گذشته حسرت آوردن خطاست / باز ناید رفته یاد آن هباست

قصه آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور تدارک وقت اندیش و روزگار مبر در پشیمانی

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام / مرغ او را گفت ای خواجه همام
تو بسی مرغ ضعیفی همچو من / صید کرده خورده گیر ای مکرفن
تو بسی گاوان و میشان خورده / تو بسی اشتر بقربان کرده
خود نگشتی سیر زانها در زمن / هم نگردی سیر از اجزای من
مر مرا آزاد گردان از کرم / ای جوان مرد کریم محتشم
هل مرا تا که سه پندت بر دهم / تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اول آن پندت دهم بر دست تو / بدهمت آنگه که آن دل مست تو
بر سر دیوار بدهم تا خوشش / تا شوی زان پند شاد و خوش دلی
وان سوم پندت دهم من بر درخت / که ازین سه پند گردی نیکبخت
آنکه بر دستست اینست آن سخن / که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند رفت / گشت آزاد و بران دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور / چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر
بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم / ده درم سنگست یک در یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو / بود آن گوهر بحق جان تو
فوت کردی در که روزیت نبود / که نباشد مثل آن در در وجود
آنچنانکه وقت زادن حامله / ناله دارد خواجه شد در غلغله
گشت غمناک و بسی گفت آه آه / این چرا کردم که شد کارم تباه
من چرا آزاد کردم مر ترا / زین حیل از راه بردی مر مرا
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت / که مبادا بر گذشته دی غمت
چون گذشت و رفت چون غم میخوری / یا نکردی فهم پندم یا کری
وان دوم پندت بگفتم کز ضلال / هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه درم سنگ ای اسد / ده درم سنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد بخود گفتا که هین / بازگو پند سوم ای نازنین
گفت آری خوش عمل کردی بدان / تا بگویم پند ثالث رایگان
این بگفت و در پرید و شاد رفت / سوی صحرا سرخوش و آزاد رفت
پند گفتن با جهول خوابناک / تخم افکندن بود در شوره خاک
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو / تخم حکمت کم دهش ای پندگو
زانکه جاهل جهل را بنده بود / چونکه تو پندش دهی او نشنود

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

نیم عاقل گفت در وقت بلا / چونکه ماند از سایه عاقل جدا
کو بدریا رفت و شد از غم عتیق / فوت شد از من چنان نیکو رفیق

لیک زان ننشستم بر خود دمم / خویشتن را این زمان مرده کنم
پس برآرم اشکم خود بر زبر / پشت زیر و میروم بر آب بر
میروم بر وی چنانکه خس رود / نی بسباحی چنانکه کس رود
مرده گردم خویش بسپارم بآب / مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتا / اینچنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان / یأتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد و شکم بالا فکند / آب میبردش نشیب و گه بلند
هر یکی زان قاصدان بس غصه خورد / که دریغا ماهی بهتر بمرد
شاد میشد او ازان گفت دریغ / پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند / پس برو تف کرد و بر خاکش فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب / ماند آن احمق همی کرد اضطراب
از چپ و از راست میجست آن سلیم / تا بجهد خویش برهاند گلیم
دام افکندند و اندر دام ماند / احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش به پشت تابه / با حماقت گشت او همخوابه
او همی جوشید از تف سعیر / عقل میگفتش الم یأتک نذیر
او همی گفت از شکنجه وز بلا / همچو جان کافران قالوا بلی
باز میگفت او که گر این بار من / وا رهم زین محنت گردن شکن
من نجویم غیر دریای وطن / آبگیری را نسازم من سکن
آب بیحد جویم و ساکن شوم / تا ابد در امن و صحت میروم
هم چنین میگفت با خود بندها / گر چنین ورطه اگر یابم رها
دامن عاقل بگیرم رو درشت / تا نیفتم در چنین رنج و تعب

بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفایی ندارد که ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه و انهم لکاذبون هیچ کاذب وفا ندارد

عقل میگفتش حماقت با تو است / با حماقت عهد را آید شکست
عقل را باشد وفای عهدها / تو نداری عقل رو ای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود / پردهٔ نسیان بدراند خرد
چونکه عقلت نیست نسیان میر تست / دشمن و باطل کن تدبیر تست
از کمی عقل پروانهٔ خسیس / یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
چونکه پرش سوخت توبه میکند / آز و نسیانش بر آتش میزند
ضبط و درک و حافظی و یاد داشت / عقل را باشد که عقل آن را فراشت
چونکه گوهر نیست تابش چون بود / بی مذکر نیست تابش چون بود
این تمنا هم ز بی‌عقلی اوست / که نبیند که حماقت را چه خوست
این ندم از نتیجهٔ رنج بود / نه ز عقل روشن چون گنج بود
چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم / می‌نیرزد خاک آن توبه ندم
این ندم از ظلمت غم بست بار / پس کلام اللیل یمحوه النهار
چون برفت آن ظلمت و غم گشت خوش / هم رود از دل نتیجه زاده‌اش

در بیان آنکه وهم قلب عقلست و ستیزهٔ اوست با او ماند و نه اوست

میکند او توبه و پیر خرد / بانگ لو ردوا لعادوا میزند
عقل ضد شهوتست ای پهلوان / آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان
وهم خوانش آنکه شهوت را گداست / وهم قلب نقد زر عقلهاست
بی‌محک پیدا نگردد وهم و عقل / هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا / چون محک مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را از آسیب من / که نه‌ای اهل فراز و شیب من
عقل را گر اره سازد دو نیم / همچو زر باشد در آتش او بسیم

وهم

وهم فرعون عالم سوز را / عقل موسی جان افروز را
رفت موسی بر طریق نیستی / گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عقلم رسول ذو الجلال / حجة الله‌ام امانم از ضلال
گفت نی خامش رها کن هایهوی / نسبت و نام قدیمت را بگوی

مجادلهٔ موسی که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود

گفت موسی نسبتم از خاکدانش / نام اصلم کمترین بندگانش
بنده زادهٔ آن خداوند وحید / زاده از پشت جواری و عبید
نسبت اصلم ز خاک و آب و گل / آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع این جسم خاکم هم به خاک / مرجع تو هم به خاک ای سهمناک
اصل ما و اصل جمله سرکشان / هست از خاک و نشان را صد نشان
که مدد از خاک میگیرد تنت / از غذای خاک پیچد گردنت
چون شود جان جدا او باز خاک / اندر آن گور مخوف سهمناک
هم تو و هم ما و هم اشباه تو / خاک گردند و نماند جاه تو
گفت غیر این نسب نامیت هست / مر ترا آن نام خود اولیترست
بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش / که ازو پرورد اول جسم و جانش
بندهٔ یاغی طاغی ظلوم / زین وطن بگریخته از فعل شوم
خونی و غداری و حق ناشناس / هم برین اوصاف خود میکن قیاس
در غریبی خوار و درویش و خلق / که ندانستی سپاس ما و حق
گفت حاشا که بود با آن ملیک / در خداوندی کسی دیگر شریک
واحد اندر ملک او را یار نی / بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی / شرکتش دعوی کند جز هالکی
نقش او کردست و نقاش من اوست / غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست
تو نتانی ابروی من ساختن / چون توانی جان من بشناختن
بلکه آن غدار و آن طاغی تویی / لاف شرکت میزنی یاغی تویی
گر بکشتم من عوانی را بسهو / نه برای نفس کشتم نه بلهو
من زدم مشتی و ناگاه اوفتاد / آنکه جانش خود نبد جان بد بداد
من سگی کشتم تو مرسل زادگان / صد هزاران طفل بیجرم و زیان
کشته‌ای و خونشان در گردنت / تا چه آید بر تو زین خون گردنت
کشته‌ای ذریت یعقوب را / بر امید قتل من مطلوب را
کوری تو حق مرا ار برگزید / سرنگون شد آنچه نفست می برید
گفت اینها را بهل بیحد و شک / این بود حق من نان و نمک
که مرا پیش حشر خواری کنی / روز روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواری قیامت صعبتر / گر نداری پاس من در پیش حشر

در بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگی و درستی در شکستگی و مراد در بیمرادی و وجود در عدم و علی هذا البقیة الاضداد والازواج

زخم کیکی را نمی‌تانی کشید / زهر ماری را تو چون خواهی چشید
ظاهرا کار تو ویران میکنم / لیک خاری را گلستان میکنم
آن یکی آمد زمین را می‌شکافت / ابلهی فریاد کرد و بر نتافت
کین زمین را از چه ویران میکنی / میشکافی و پریشان میکنی
گفت ای ابله برو بر من مران / تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندمزار این / تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر / تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا نشکافی به نشتر ریش را / کی شود آن ریش نیک ای آشنا
تا نشوید خلطهایت از دوا / کی رود شورش کجا یابد شفا
پاره پاره کرد درزی جامه را / کس زند آن درزی علامه را

که چرا این اطلس بگزیده را / بردریدی چون کنم بدریده را
هر بنای کهنه کآبادان کنند / نه که اول کهنه را ویران کنند
همچنین نجار و حداد و قصاب / هستشان پیش از عمارتها خراب
آن هلیله و آن بلیله کوفتن / زان تلف گردند معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا / کی شود آراسته زان خوان ما
این تقاضا کرد آن نان و نمک / که بکشتت وا رهانم زین اسک
گر بپذیری پند موسی وا رهی / از چنین شست بد نا متقی

جواب موسی علیه السلام مر فرعون علیه ما یستحقه

بس که خود را کرده بنده هوا / گرمک خورد است اکنون اژدها
اژدها را اژدها آورده‌ام / تا باصلاح آورم من دم بدم
تا دم آن از دم این بشکند / مار من آن اژدها را بر کند
گر رضا دادی رهیدی از دو مار / ورنه از جانت بر آرد او دمار
گفت الحق سخت استا جادوی / که در افکندی مکر اینجا دوی
خلق یکدل را تو کردی دو گروه / جادوی‌ها رخنه کند در سنگ و کوه

نفی کردن موسی علیه السلام جادوی را از خود

گفت هستم غرق پیغام خدا / جادوی که دید با نام خدا
غفلت و کفر است مایه جادوان / مشعله دین است جانم در جهان
من بجادویان چه مانم ای وقیح / کز دمم پر رشک میگردد مسیح
من بجادویان چه مانم ای جنب / که ز جانم نور میگیرد کتب
چون تو بر بام هوا بر میپری / لاجرم بر من گمان آن میبری
هر که را افعال دام و دد بود / بر کریمانش گمان بد بود
چون تو جزو عالمی پس ای مهین / کل را همچون خود بینی یقین
گر تو برگردی و برگردد سرت / خانه را گردنده بیند منظرت
ور تو در کشتی روی بر یم روان / ساحل یم را همی بینی دوان
گر تو باشی تنگدل از ملحمه / تنگ بینی جو دنیا را همه
ور تو خوش باشی بکام دوستان / این جهان بنمایدت چون گلستان
ای بسا کس رفته تا شام و عراق / او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
ای بسا کس رفته تا هند و هری / او ندیده هیچ جز بیع و شری
وی بسا کس رفته ترکستان و چین / او ندیده هیچ جز مکر و کمین
طالب هر چیز ای یار رشید / جز همان چیزی که میجوید ندید
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو / جمله اقلیمها را گو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان / بگذرد از این سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه / او نبیند جز که قشر خربزه
که بود افتاده بر ره یا حشیش / لایق سیران گاوی یا خریش
خشک بر میخ طبیعت چون قدید / بسته اسباب جانش لا یزید
وان فضای خرق اسباب علل / هست ارض الله ای صدر اجل
هر زمان مبدل شود چون نقش جان / نو بنو بیند جهانی در عیان
گر بود فردوس و انهار بهشت / چون فسرده یک صفت شد گشت زشت
ای ز غفلت از مسبب بیخبر / بنده اسباب گشتستی تو خر
لاجرم ای دل و سرگشته / مضطرب احوال و مصفر گشته
چشم بگشا و مسبب را نگر / تا توی فارغ ز اسباب و خرد
چیره و دیده جهان ادراک نیست / بنده پاکان حس پاک نیست
تم نه حس را نشود اعیان / همچنین این جا توی صورتان

بیان کردن آنکه هر حس مدرکی را از آنکه آمدی
مدرکات دیگر است که از مدرکات آن حس دیگر بیخبر
است چنانکه هر پیشه ور استاد اعجمی کار استاد دیگر

پیشه ور است و بیخبر است از آنکه وظیفه او نیست
دلیل نکند که آن مدرکات نیست اگرچه بحکم
حال منکر بود از آن از منکری او جز
بیخبری نمیخواهیم درین مقام

چون شدی تو پاک پرده بر کند / جان پاکان خویش را بر تو زند
جمله عالم گر ببیند نور و صور / چشم را باشد از آن خوبی خبر
چشم بسته گوش می‌آری پیش / تا که زلف و رخساره نمش
گوش گوید من بصورت نگروم / صورت ار بانگی زند من بشنوم
گوش گوید من بصورت منکرم / حس چشمست آن ز دیدن قاصرم
عالمم من لیک اندر فن خویش / فن من جز حرف و صوتی نیست بیش
هین بیا بینی ببین این خوب رنگ / نیست بینی در خور این مطلوب
گر بود مشک و گلاب او بو برم / فن من بینیست علم و محرم
که ببینم من رخ این سیم ساق / هین مکن تکلیف ما لیس یطاق
باز حس کژ نبیند غیر کژ / خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ
چشم احول از یکی دیدن یقین / ناظر سرکش شد نه توحیدبین
تو که فرعونی همه مکری و زرق / مر مرا از خود نمیدانی تو فرق
منگر از خود در من ای کژ باز تو / تا یکی تو را نبینی تو دو تو
بنگر اندر من ز من یک ساعتی / تا ورای کون بینی ساحتی
وارهی از تنگی و از ننگ و نام / عشق اندر عشق بینی والسلام
پس بدانی چونکه رستی از بدن / گوش و بینی چشم می‌تاند شدن
راست گفتست آن شه شیرین زبان / چشم گردد مو بموی عارفان
چشم را چشمی نبود اول یقین / در رحم بود آن جنین گوشتین
علت دیدن مدان پیه ای پسر / ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
آن پری و دیو می‌بیند شبه / نیست اندر دیده‌گاه آن هر دو پیه
نور را با پیه خود نسبت نبود / نسبتش بخشید خلاق ودود
آدم از خاکست کی ماند بخاک / جنی است از نار بی هیچ اشتراک
نیست خود ماننده آتش آن پری / گرچه اصلش اوست چون می‌بنگری
مرغ از بادست کی ماند بباد / نامناسب را خدا نسبت بداد
نسبت این اصلها با فرعها / هست بیچون ارچه دادش وصلها
آدمی چون زاده خاک هباست / این پسر را با پدر نسبت کجاست
نسبتی گر هست مخفی از خرد / هست بیچون و خرد کی پی برد
باد را بی چشم اگر بینش نداد / فرق چون میکرد اندر قوم عاد
چون همی دانست مؤمن از عدو / چون همی دانست می را از کدو
آتش نمرود را گر چشم نیست / با خلیلش چون تجشم کردنیست
گر نبودی نیل را آن نور و دید / از چه قبطی را ز سبطی میگزید
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد / پس چرا داود را او یار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان / از چه قارون را فرو خورد آنچنان
گر نبودی چشم و دل حنانه را / چون بدیدی هجر آن فرزانه را
سنگ ریزه گر نبودی دیده ور / چون بدادی او گواهی مشت در
ای خرد بر کش تو پر و بالها / سوره بر خوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد / کی ز نادیده گواهیها دهد
که تحدث حالها و اخبارها / تظهر الارض لنا اسرارها
این فرستادن مرا پیش تو میر / هست برهانی که بد مرسل خبیر
کین چنین دارو چنین ناسور را / هست در خور از پی میسور را
واقعات دیده بودی پیش از این / که خدا خواهد مرا کردن گزین
من عصا و نور بگرفته بدست / شاخ گستاخ ترا خواهم شکست

در عمل سهمگین از بهر این / گونه گونه می‌نمودت ربّ دین / در خور سبزه و طغیان تو / تا بدانی کوست درخوران تو
تا بدانی کو حکیم است و خبیر / مصلح امراض درمان ناپذیر / تو بتا و بلا مسکینی ازان / کور و کر کین هست از خواب گران
وان طبیب آن منجم در لمع / دیده تعبیرش بپوشید از طمع / گفت دور از دولت و از بهت / که درآید غصه در ابکار هست
از غذای مختلف یا از طعام / طبع شوریده همی بیند منام / زانکه دید او که نصیحت جو نه‌ای / شد و خون خواری و مسکین جو نه‌ای
بار شان چون کند از تخمه / یک حجتشان فروشت از تخمه / شاه را باید که باشد خوی رب / رحمت او سبق دارد بر غضب
نه غضب غالب بود مانند دیو / بی ضرورت خون کند از بهر ریو / نه حلیمی مخنث وار نیز / که شود زن روسپی زان کنیز
دیو خانه کرده بود سینه را / قبله سازیده بود کینه را
شاخ تیزت بس جگرها که خست / نک عصاام شاخ شوخت را شکست
حمله بردند اسپه جسمانیان / جانب قلعه و دز روحانیان
تا فرو گیرند در بند آن غیب / تا کسی ناید ازان سو پاک جیب

حمله بردن این جهانیان بران جهانیان و تاختن بردن تا سنور و ژکه سر حد غیبست و غفلت ایشان ازان کمین که چون غازی بغزا نرود کافران تاختن آورند

غازیان حمله غزا چون کم زنند / کافران برعکس حمله آورند / غازیان غیب چون از حلم خویش / حمله نا وردند بر تو زشت کیش
حمله بردی سوی دربندان غیب / تا نیایند زان طرف مردان غیب / چنگ در صلب و رحمها در زدی / تا که شارع را بگیری از بدی
چون بگیری شه رهی که ذوالجلال / برگشادست از برای انتسال / سد شدی دربندها را ای لجوج / کوری تو کرد سرهنگ خروج
نک منم سرهنگ هنگت بشکنم / نک بنامش نام و ننگت بشکنم / تو هلا دربندها را سخت بند / چند گاهی بر سبالت خود بخند
سبلتت را بر کند یک یک قدر / تا بدانی کالقدر یعمی البصر / سبلت تو تیزتر یا آن عاد / که همی لرزید از نعرش بلاد
تو ستیزه رو تری یا آن ثمود / که نیامد مثل ایشان در وجود / صد ازینها گر بگویم تو کری / بشنوی و ناشنوده آوری
توبه کردم از سخن کانگیختم / بی سخن من دارویت آمیختم / که نهم بر ریش خامت تا پزد / تو بسوز و ریش ریشت تا به
تا بدانی کو خبیرست ای عدو / سینه هر خیر را در خورد او / که نکو کردی و یا کردی تو شر / که ندیدی لا یفوتش ذره اثر
گر فرشته‌ای و می بر آسمان / نیک کرده نیاید مثل آن / گر مراقب باشی و بیدار تو / هر دمی بینی جزای کار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت ناید قیامت آمدن / آنکه او رمزی بداند او صحیح / حاجتش ناید که گویندش صریح
این بلا از کودنی آید ترا / که نکردی فهم نکته رمزها / فهم کن اینجا نشاید خیره شد / از بدی چون دل سیاه و تیره شد
ورنه خود تیری شود آن تیرگی / در رسد در تو جزای خیرگی / ور نیاید تیر از بخشایش است / نه پی نادیدن آلایش است
هین مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر فعل چیزی زایدت

بیان آنکه آدم و هم چون آهن نیکو جوهر قابل

در این

آینه شدن است تا در وی هم در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیرها معاینه نماید نه بطریق خیال

در این افزون تر آید بو / از مراقب کار بالا تر رود
پس چو آهن گرچه تیره هیکلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آینه گردد پر صور / اندرو هر سو ملیح سیمبر / آهن ارچه تیره و بی نور بود / صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو / تا که صورتها توان دید اندرو / گر تن خاکی غلیظ و تیره است / صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
تا در او اشکال غیبی رو دهد / عکس حوری و ملک در وی جهد / صیقل عقلت بدان داده است حق / که بدو روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز / وان هوا را کرده‌ای دو دست باز / گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی کاینه غیبی بدی / جمله صورتها در او مرسل شدی / تیره کردی زنگ دادی در نهاد / این بود یسعون فی الارض الفساد
تاکنون کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی آب را افزون مکن / بر مشوران تا شود این آب صاف / واندرو بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نبینی قعر او / قعر جو پر گوهرست و پر ز در / هین مکن تیره که هست او صاف و حر
جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد پرده سما / مانع آید او ز دید آفتاب / چونکه گردش رفت شد صاف و ناب
حاصل آنکه کم مکن ای پسر / صیقلی دار الله اعلم بالصدور / با کمال تیرگی حق واقعات / می‌نمودت تا روی راه نجات
زاهن تیره بقدرت می‌نمود / واقعاتی که در آخر خواست بود
تا کنی کم ظلم را از مردمان / آن همیدیدی و بدتر میشد آن

باز گفتن موسی علیه السلام اسرار فرعونیت و واقعات او اظهار الغیب تا بخبیری حق ایمان آورند

نقشهای بد بخوابت می‌نمود / میرمیدی زان و آن نقشت تو بود
همچو آن زنگی که در آینه دید / روی خود را زشت بر آینه رید / گرچه زشتی لایق اینی و بس / زشت شیتم آن تست ای کور خس
این حدث بر روی زشتت میکنی / نیست بر من زانکه هستم روشنی / گاه میدیدی لباست سوخته / گه دهان و چشم تو بر دوخته
گاه حیوان قاصد خونت شده / گه سر خود را به دندان زده / گه نگون اندر میان آبریز / گه غریق سیل خون آمیز تیز
گه ز بامی اوفتاده کشته‌ای / گاه در اشکنجه و بسته دو دست / گاه دیده خویش در زنجیر و غل / گاه مغزش راز بندی چون دهل
گه ندایی آمد از چرخ نقی / که شقی و الشقی و اشقی / که ندایی آمدت هاش از جبال / که برو هستی ز اصحاب الشمال
که ندایی آمدت از هر جماد / تا ابد فرعون در دوزخ فتاد / که خطاب آمد ترا از هر نبات / گشت مطرود ابد فرعون تات
زین بترها را نگویم از شرم / تا نگردد طبع معکوست گرم / اندکی گفتم بتو ای ناپذیر / زان یکی دانکه هستم من خبیر
خویشتن را کور میکردی و مات / تا نبیندیشی ز خواب و واقعات / چند بگریزی نک آمد پیش تو / کوری ادراک مکراندیش تو
هین مکن زین پس فرار ای حیله‌ساز / چون بخشایش در توبه است باز

بیان آنکه در توبه باز است

توبه را از جانب مغرب دری باز باشد تا قیامت بر وری تا ز مغرب بر زند سر آفتاب باز باشد آن در از وی رو متاب
هشت جنت را ز رحمت هشت در یک در توبه‌ست زان هشت ای پسر آن همه گه باز باشد گه فراز وان در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار در بازست زود رخت آنجا کش بکوری حسود پیش از آن کز قهر در بسته شود بعد از آن زاری تو کس نشنود
بازگرد ای کفر و دین بازیاب تا گزیری از شقاوت رو متاب

گفتن موسی مر فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت در عوض آن پند بستان

هین ز من بپذیر یکچیز و بیار پس ز من بستان عوض از آن چهار
گفت ای موسی کدامست آن یکی شرح کن با من از آن یک اندکی
گفت آن یک که بگویی آشکار که خدایی نیست غیر کردگار خالق افلاک و انجم بر علا مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و کوه و دشت و تیه ملکت او بی حد و او بی شبیه حافظ هر چیز و هر کس هر مکان رازق هر جانور اندر جهان
هم نگه دارنده ارض و سما هم پدید آرنده کل از کیا مطلع او بر ضمیر بندگان حاکم و جبار بر گردنکشان
اوست بر هر پادشاهی پادشاه حکم او را یفعل الله ما یشا گفت ای موسی کدامست آن چهار که عوض بدهی مرا بر گو بیار
تا بود کز لطف آن وعده حسن سست گردد چار میخ کفر من بو که زان خوش وعده‌های مغتنم بر گشاید قفل کفر صد منم
بو که از تاثیر جوی انگبین شهد گردد در تنم این زهر کین یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر مست گردم بو برم از ذوق امر یا بود کز لطف آن جوهای آب تازه گردد این تن شوره خراب
شوره‌ام را سبزه پیدا شود خار زارم جنت الماوی شود بو که از عکس بهشت و چار جو جان شود از یاری حق یارجو
آنچنان کز عکس دوزخ گشته‌ام آتش و در قهر حق آغشته‌ام که ز عکس نار دوزخ همچو مار گشته‌ام بر اهل جنت زهربار
که ز عکس جوشش آب حمیم آب ظلمم کرد خلقان را رمیم من ز عکس زمهریرم زمهریر یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر
دوزخ درویش و مظلومم کنون وای آنکو یابمش ناگه زبون موسیا آخر بگشا نیم در در فضیلتهات کردم تا خبر
موسیا شد که یابم راهی دار هم از کرتها و منی

شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت را جهت پای مزد ایمان فرعون

هین بگو با من که است آن چهار که عوض خواهم دادن بر شمار
گفت موسی کاولین آن چهار صحتی باشد تنت را پایدار این عللهایی که در طب گفته‌اند دور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیا باشد ترا عمری دراز که اجل دارد از آن عمر احتراز وین نباشد بعد عمر مستوی که بناکام از جهان بیرون روی
بلکه خواهان اجل چون طفل شیر نه ز رنجی کان ترا دارد اسیر مرگ جویا باشی ولی نز عجز و رنج بلکه بینی در خرابه خانه گنج
پس بدست خویش گیری تیشه‌ها می‌زنی بر خانه بی‌اندیشه‌ها که حجاب گنج بینی خانه را مانع صد خرمن این یک دانه را

وبی از آتش

پس به تیشش افکنی این دانه را پیش گیری پیشهٔ مردانه را بر کنی این خانه تن بی‌دریغ تا نهفت آید برون از زیر میغ
ای بیک برگی ز باغی مانده همچو کرمی برگش از رز مانده چونکه کرم این کرم را بیدار کرد اژدهای جهل را این کرم خورد
کرم کرمی شد پر از میوه درخت این چنین تبدیل گردد نیک‌بخت
خانه بر کن کز عقیق این یمن صد هزاران خانه شاید ساختن

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف

گنج زیر خانه است و چاره نیست پس ز هدم خانه میندیش و مایست چون هزاران خانه از یک نقد گنج میتوان کردن عمارت بی ز رنج
عاقبت این خانه خود ویران شود گنج از زیرش یقین عریان شود لیک آن تو نباشد زانکه روح مزد ویران کردنستش آن فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا لیس للانسان الا ما سعی دست خاید بعد از آن کو ای دریغ این چنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آنچه گفتند از نهی گنج رفت و خانه و دستم تهی مانع صد خرمن این یکدانه بد حایل گنج و حجاب اینجا نه بود
خانه را اجرت گرفتی و کری نیست ملک تو به بیعی مشتری این کری را مدت او تا اجل تا درین مدت کنی در وی عمل
پاره دوزی میکنی اندر دکان زیر این دکان تو مدفون دو کان هست این دکان کرای زود هین تیشه بستان و تگش می‌خراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی از دکان و پاره دوزی وارهی پاره دوزی چیست خورد آب و نان میزنی این پاره بر دلق گران
پاره بر کن از زمین قعر دکان تا برآرد سر به پیش تو دو کان پیش از آنکین مهلت خانه کری آخر آید بر نخورده زو بری
پس ترا بیرون کند صاحب دکان کین دکان را بر کند از روی کان تو ز حسرت گاه بر سر میزنی گاه ریش خام خود بر میکنی
کای دریغا آن من بود این دکان کور بودم بر نخوردم زین مکان ای دریغا گنج آنکه داشتم الحیوا از آنجا کاباشتم
ای دریغا ای دریغا ای دریغ ماه من پنهان بمانده زیر میغ ای دریغا بود ما را برد باد تا ابد یا حسرتا شد للعباد
دیدم اندر خانه من نقش و نگار بودم اندر عشق خانه بیقرار
مانده‌ام در خانه حیران ز راز لا بد از غیبی شدم من عور زار

غره شدن آدمی بذکاوت و تصورات طبع خویشتن و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست علیهم السلام

عشق خانه در دل من کار کرد لاجرم از گنج ماندم دور و فرد بودم از گنج نهانی بی‌خبر ورنه دستنبوی من بودی تبر
آه گر داد تبر را دادمی این زمان غم را تبر را دادمی چشم را بر نقش می‌انداختم همچو طفلان عشقها می‌باختم
پس نکو گفت آن حکیم کامیار که تو طفلی خانه پر نقش و نگار در الهی نامه بس اندرز کرد که برآر از دودمان خود گرد
پس کن ای موسی بگو وعده سیم که دل من ز اضطرابش گشت تیم

تمامی شرح کردن موسی علیه السلام با فرعون فضیلت چهارگانه را

گفت موسی آن سیم ملک دو تو دو جهان خالص از خصم و عدو بیشتر زان ملک کاکنون داشتی کان بد اندر جنگ و این در آشتی
آنکه در جنگت چنان ملکی بداد بنگر اندر صلح خوانت چون نهد آن کرم کاندر جفا اینهات داد در وفا بین چون کند جود افتاد

گفت ای موسی چهارم چیست زود / باز گو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چارم آنکه مانی تو جوان / موی همچون قیر و رخ چون ارغوان
رنگ و بو در پیش ما بس کاسدست / لیک تو پستی سخن کردیم پست

در بیان این خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولکم حتی لا یکذب الله و رسوله صلی الله علیه و آله

انتظار از رنگ و بو و از مکان / هست شاید و فریب کودکان
چونکه با کودک سر و کارم فتاد / هم زبان کودکان باید گشاد
که برو کتاب تا مرغت خرم / یا مویز و جوز و فستق آورم
جز شباب تن نمی‌دانی بگیر / این جوانی را بگیر ای خرس گیر
هیچ آژنگی نیفتد بر رخت / تازه ماند این شباب فرخت
نه نشان پیری آید بر رو / نه قد چون سرو تو گردد دوتو
نه شود زور جوانی از تو کم / نه به دندانها خلل نه یا الم
نه کمی در شهوت و طمث و بعال / که زنان را آید از ضعفت ملال
نه شود موی سپید و پشت خم / لیک خوشتر لحظه لحظه دمبدم
آنچنان بگشادت فر شباب / که گشود آن مژده بر عکاشه باب

تفسیر قوله علیه السلام من بشرنی بخروج الصفر بشرته بالجنة

احمد آخر زمان را انتقال / در ربیع اول آمد بی جدال
چونکه واقف شد دلش از وقت نقل / عاشق آن وقت گردید او بعقل
چون صفر آمد شد شاد از صفر / که پس این ماه می‌سازم سفر
هر شبی تا روز زین شوق هدی / ای رفیق راه اعلی می‌زدی
گفت هر کس که مرا مژده دهد / چون صفر پای از جهان بیرون نهد
که صفر بگذشت و شد ماه ربیع / مژده ور باشم مر او را و شفیع
چون صفر بربست و رخت ماه نو / گشت پیدا بر فلک با تاب و ضو
گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت / گفت جنت مر ترا ای شیر زفت
دیگری آمد که بگذشت این صفر / گفت عکاشه ز مژده برد بر
پس رجال از نقل عالم شادمان / وز بقااش شادمان این کودکان
چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور / پیش او کوثر نماید آب شور
همچنین موسی کرامت می‌شمرد / هم بدینسان بتقدم ره سپرد
که نگردد صاف اقبال تو درد / هم نگردد اطلس بخت تو برد
هر چه خواهی تا از بخت جوان / تا دمی نگردی ناتوان
گفت احسنت و نکو گفتی ولیک / تا کنم من مشورت با یار نیک

مشورت کردن با آسیه در آوردن ایمان با موسی علی نبینا و علیه السلام

باز گفت او این سخن با آسیه / گفت جان افشان برین ای دل سیه
پس عنایتهاست متن این مقال / زود دریاب ای شه نیکو خصال
وقت کشت آمد زهی پر سود کشت / این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
بر جهید از جا و گفتا بخ لک / آفتابا تاج گشتت ای کلک
عیب کل را خود بپوشاند کلاه / خاصه چون باشد کله خورشید و ماه
هم در آن مجلس نپذرفتی تو این / چون نگفتی آری و صد آفرین
این سخن در گوش خورشید ار شدی / سرنگون بر بوی آن زیر آمدی
هیچ می‌دانی چه وعده است و چه داد / می‌کند ابلیس را حق افتقاد
چون بدین لطف اکرمت بار خدا / عجب کین زهره‌ات برجای ماند
زهره‌ات آمد بدید تا زان زهره‌ات / می‌رسیدی در دو عالم بهره‌ها
زهرهٔ کز بهر حق آن بر درد / چون شهیدان از دو عالم بر خورد
غافلی هم حکمتست و هم عمی / تا بماند لیک تا این حد چرا
غافلی هم حکمتست و نعمتست / تا نپرد زود سرمایه ز دست

بلکه

لیک چندان که ناسوری شود / زهر جان و عقل رنجوری شود
خود که باید این چنین بازارها / که بیک گل می‌خری گلزارها
دانه را صد درختستان عوض / حبه را آمد صد کان عوض
کان لله دادن این حبه است / تا که کان الله له آید بدست
زانکه هوی این ضعیف بی‌قرار / هست شد زان هوی رب پایدار
هوی فانی چونکه خود با او سپرد / گشت باقی دایم و هرگز نمرد
همچو قطره خایف از باد و ز خاک / که فنا گردد بدین هر دو هلاک
چونکه اصل خود که دریا بود جست / از تف خورشید و خاک و باد رست
ظاهرش گم گشت در دریا ولیک / ذات او معصوم و برجا و نیک
هین بده ای قطره خود را بی‌ندم / تا بیابی در بهای قطره یم
هین بده ای قطره خود را این شرف / در کف دریا شو ایمن از تلف
خود کرا آید چنین دولت بدست / قطره‌ای را بحر تقاضا کرده است
چون تقاضا می‌کند دریا ترا / پس چه استادی و درماندی هلا
الله الله زود بفروش و بخر / قطره ده بحر پر گوهر ببر
الله الله هیچ تأخیری مکن / که ز بحر لطف آمد این سخن
الله الله زود بشتاب و بجو / چونکه بحر رحمتست این بخت جو
الله الله گوی شو زود دنیا / تا شود چوگان موسی یار ترا
الله الله تو که کان بد مسر / بر چنین انعام عام ای بی‌خبر
الله الله زود دریاب اعتنا / تا نگردی در غلط یعنی وفا
الله الله ترک کن هستی خود / چونکه خوانده است بر وای مستمند
الله الله زودتر تعجیل کن / برفرود از این شماره بی‌سخن
الله الله تا کنون کج باختی / گردن اندر معصیت افراختی
الله الله چون عنایت در رسید / پی زنو شو در پی او بر آن عنید
الله الله چونکه عصیانهات تو / در نمی‌مالد بروت شکر کو
الله الله چون فضیلت زاده دام / سر کلاه پای او باید نهاد
الله الله با چنین کفر دو تو / چون قبولت می‌کند اکرام او
لطف اندر لطف او گم می‌شود / کاسفلی بر چرخ هفتم می‌شود
هین که یکباری قمار بو العجب / هیچ طالب این نیابد در طلب
در پذیر این چار خلعت زود زود / تا ببینی در عوض صد عز و سود
گفت با هامان بگویم ای ستیر / شاه را لازم بود رای وزیر
گفت با هامان نگو این راز را / کور کمپیری چه داند باز را

قصه آن پادشاه و وکیل بهر زن

باز اسپیدی بکمپیری دهی / او ببرد ناخنش بهر بهی
ناخنی که اصل کار است و شکار / کور کمپیری ببرد کوردار
که کجا بودست مادر که ترا / ناخنان زینسان دراز است ای کیا
ناخن و منقار و پرش را برید / وقت مهر این می‌کند زال پلید
چونکه تتماجش دهد او کم خورد / خشم گیرد مهرها را بر درد
که چنین تتماج پختم بهر تو / تو تکبر می‌نمایی و عتو
تو سزایی در همان رنج و بلا / نعمت و اقبال کی سازد ترا
آب تتماجش دهد کین را بگیر / گر نمی‌خواهی که نوشی زان فطیر
آب تتماجش نگیرد طبع باز / زال بترنجد شود خشمش دراز
از غضب آن آب سوزان بر سرش / زن فرو ریزد شود کل مفرش
اشک زان چشمش فرو ریزد بسوز / یاد آرد لطف شاه دلفروز
زان دو چشم نازنین باد لال / که ز چهره شاه دارد صد کمال
چشم مازاغش شده پر زخم زاغ / چشم نیک از چشم بد بادرد و داغ
چشم دریا بسطی کز بسط او / هر دو عالم می‌نماید تار مو

خواب را یزدان بدان سان میکند / کز دو عالم فکر را بر میکند
کرد مجنونش ز عشق پوستی / کو نشناسد عدو از دوستی
صد هزاران این چنین میدارد او / که بر ادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را / که ز ره بیرون برد آن نحس را
هین بهر مستی دلا غره مشو / هست عیسی مست حق خر مست جو
اینچنین می را بجو زین خنبها / مستیش نبود ز کوته دنبها
زانکه هر معشوق چون خنبیست پر / آن یکی درد و دگر صافی و کر
میشناسا هین بچش با احتیاط / تا می یابی منزه ز اختلاط
میشناسا هین بچش ار بو برش / آن می صافی کزو کردی جمش
هر دو مستی میدهندت لیک این / مستی آرد کشان تا رب دین
تا رهی از فکر و وسواس و حیل / بی عقال این عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روحند و ملک / مر ملک را جذب کردند از فلک
هست میهای سعادت عقل را / که بیابد منزل بی نقل را
خیمه گردون ز سرمستی خویش / بر کند زان سو بگیرد راه پیش
باد جنس آتشست و یار او / که بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی / در میان حوض یا جوئی نهی
تا قیامت او فرو ناید به پست / که دلش خالیست و در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود / ظرف خود را هم سوی بالا کشد
باز آنجانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کش کشان چون سایه هاست
زانکه عقلش غالبست و بیشکست / عقل جنس آمد بخلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس مر فرعون را / بر گزیدش برد بر صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید / که ز جنس دوزخند این دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور / هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور

در بیان حدیث رسول صلی الله علیه و آله و سلم
خز یا مؤمن فان نورک اطفاء ناری

زانکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود / بر گذر که نورت آتش را ربود
بگذر ای مؤمن که نورت میکشد / آتشم را چونکه دامن میکشد
میرمد آن دوزخی از نور هم / زانکه طبع دوزخستش ای صنم
آتش از مؤمن گریزد آنچنان / که گریزد مؤمن از دوزخ بجان
زانکه جنس نار نبود نور او / ضد نار آمد حقیقت نورجو
در حدیث آمد که مؤمن در دعا / چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد بجان / که خدایا دور دارم از فلان
جذبهٔ جنسیتست اکنون ببین / که تو جنس کیستی اکنون به بین
گر بهامان مایلی فرعونیی / ور بموسی مایلی سبحانیی
ور بهر دو مایلی انگیخته / نفس و عقلی هر دو آن آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش / تا شود در نفس غالب عقل و هوش
ساغر صدق از کف موسی بنوش / تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهان جنگ این شادی بس است / که ببینی بر عدو هر دم شکست
جهد کن تا خصمت اشکسته شود / گرچه فرعون دنی این نشنود
اینحدیث آمد دراز ای باخرد / باز گو احوال فرعون شرر
آن ستیزه رو بسختی عاقبت / گفت با هامان برای مشورت
وعده های آن کلیم الله را / گفت و محرم ساختش آن گمراه را

مشورت کردن فرعون با هامان در ایمان
آوردن با موسی علیه الصلوة و السلام

گر هزاران بحر در چشمش رود / هیچ چشمه پیش قلزم کم شود
حس گذشته ازین محسوسها / یا فنا از غیب می پویسها
خود نمی یابم یکی گوشی کزین / نکته گویم ازان خشم حسن
میچکید آن آب مجموع و جلیل / میربودی قطره اش را جبرئیل
بنالد در بر و سنفار خویش / کرد باید دستورش الکوب کش
باز گویم خشم یکسر ازدرش / فرد نور و صبر و حلم را انجش
باز جانم باز صد صورت تند / زخم بر ناقه نه بر صالح زند
صالح ار یکدم که از دا با شکوه / صد چنان ناقه بزاید متن کوه
دل همی گوید خموش و هوشدار / ورنه دراند غیرت پود و تار
غیرتش را هست صد حلم نهان / ورنه سوزیدی بیکدم صد جهان
نخوت شاهی گرفتش پای بند / تا دل خود را ز پند او کرد بند
که کنم با رای هامان مشورت / کوست پشت ملک و قطب مقدرت
مصطفی را رای زن صدیق رب / رای زن بوجهل را شد بولهب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد / کان نصیحتها به پیشش گشت سرد
جنس سوی جنس صد پره پرد / بر خیالش بندها را بر درد

قصه آن زن که طفل او بر ناودان خزید و خطر افتادن
بود و پیش امیر المؤمنین علی علیه الصلوة و
السلام و عرض حال خود را نمود

یکزنی آمد به پیش مرتضی / گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش خوانم نمی آید بدست / ور هلم ترسم که افتد او به پست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما / گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمیداند بدست / ور بداند نشنود اینهم بدست
پس نمودم شیر و پستان را بدو / او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان / دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که میلرزد دلم / که بدرد از میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را برآور هم ببام / تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زان ناودان / جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او / جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان / جاذب هر جنس را هم جنس دان
غژغژان آمد بسوی طفل طفل / وا رهید او از فتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغمبران / تا بجنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم / تا بجنس آیند و کم گردند گم
زانکه جنسیت عجایب جاذبیست / جاذبش جنس است هر جا طالبیست
عیسی و ادریس بر گردون شدند / با ملایک چونکه هم جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند / جنس تن بودند زان زیر آمدند
کافران هم جنس شیطان آمده / جانشان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته / دیده های عقل و دل بردوخته
زانکه هر بدبخت خرمن سوخته / می نخواهد شمع کس افروخته
هر کرا دید او کمال از چپ و راست / از حسد قولنجش آمد درد خاست
هین کمالی دست آور تا تو هم / از کمال دیگران نفتی بغم
کمترین خوشان به زشتی آن حسد / آن حسد که گردن ابلیس زد
زان سگان آموخته کین و حسد / که نخواهد خلق را ملک ابد
از خدا میخواه دفع این حسد / تا خدایت وا رهاند از جسد
مر ترا مشغولیی بخشد درون / که نپردازی از آن سوی برون
جرعهٔ می را خدا آن میدهد / که بدو مست از دو عالم میرهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش / کو زمانی میرهاند از خودیش

گفت با هامان چو تنهااش بدید   جست هامان و گریبان را درید
بانگها زد گریها کرد آن لعین   کوفت دستار و کله را بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه   اینچنین گستاخ ژاژ و خرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده تو   کار را با بخت چون زر کرده تو
از مشارق وز مغارب بی لجاج   سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاد   بر ستانهٔ خاک تو ای کیقباد
اسب یاغی چون ببیند اسب ما   رو بگرداند گریزد بی عصا
تاکنون مسجود و معبود جهان   بوده‌ای گردی کمینه بندگان
در هزاران آتش شدن زین بهترست   که خداوندی شود بنده‌پرست
نی مرا اول بکش ای شاه هین   تا نه بیند چشم من شاه این
خسروا اول مرا گردن بزن   تا نه بیند این مذلت چشم من
خود نبودست و مبادا اینچنین   که زمین گردون شود گردون زمین
بندگانمان خواجه‌تاشانمان شوند   بیدلانمان دلخراشانمان شوند
چشم روشن دشمنان و دوست کور   گشت ما را پس گلستان قعر گور
دیدت ای دو دشمن هی پیش خشم او   زد در آگانه کژی با خشم او

در بیان ترزیف سخن هامان با فرعون علیه اللعنه

هر شمن تو جز تو نبود ای لعین   بیک با هامان اگر دو دشمن بکین
پیش تو این حالت بد دولتست   که دو داد اول و آخر لعنت
گر این دولت بیاری خزان   این بهار تر اهی آید خزان
مغرب و مشرق چه تو بس دیده‌اند   که سر ایشان ز تن ببریده‌اند
مشرق و مغرب که نبود بر قرار   چون کند آخر کسی را پایدار
تو بدان فخر آوری کز ترس و بند   چاپلوست گشت مردم روز چند
هر کرا مردم سجودی می‌کنند   زهر اندر جان او می‌آکنند
چونکه برگردد ازو آن ساجدش   داند او کان زهر بود و موبدش
ای خنک آنرا که ذلت نفسه   وای آنکه از سرکشی شد چونکه او
این تکبر زهر قاتل دان که هست   از می پر زهر شد آن گیج مست
چون می پر زهر نوشد مدبری   از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر در جانش فتد   زهر در جانش کند داد و ستد
گر نداری زهریش را اعتقاد   گرچه زهر آمد نگر در قوم عاد
چونکه شاهی دست یابد بر شهی   بکشدش یا باز دارد در چهی
در بیابد خسته افتاده را   مرهمش سازد دهد او را عطا
گر نه زهرست آن تکبر پس چرا   کشت شه را بیگناه و بی خطا
وین دو کر پی زند هست چون نواخت   زین دو جنبش زهر را پیدا بخشش
راهزن هرگز گدایی را نزد   گرگ گرگ مرده را هرگز گزد
خضر کشتی را برای آن شکست   تا که کشتی ماند از فجار رست
چون شکسته می‌رهد اشکسته شو   امن در فقرست اندر فقر رو
آنکهی کو داشت از کان نقد چند   گشت پاره پاره از زخم کلند
تیغ بهر اوست که او را گردنیست   سایه کافکنده است بر وی زخم نیست
مهتری نفطست و آتش ای غوی   ای برادر چون بر آذر می‌روی
هر چه او هموار باشد با زمین   تیرها را کی هدف گردد ببین
سر برآرد از زمین آنگاه او   چون هدفها زخم یابد سر فرو
نردبان خلق این ما و منیست   عاقبت زین نردبان افتادنیست
هر که بالاتر رود ابله‌ترست   کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروعست و اصولش آن بود   که ترفع شرکت یزدان بود
چون نمردی و نگشتی زنده زو   یاغیی باشی بشرکت ملک جو
چون بدو زنده شدی آن خود ویست   وحدت محض است آن شرکت کیست

شرح این را آینه اعمال جو   که نیابی فهم آن از گفتگو
گر بگویم آنچه دارم در درون   بس جگرها گردد اندر حال خون
بس کنم این زیرکان را خود بسست   بانگ دو کردم اگر در ده کسست
حاصل آن هامان بدین گفتار بد   اینچنین راهی بر آن فرعون زد
لقمهٔ دولت رسیده تا دهان   از گلوی او بریده ناگهان
خرمن فرعون را داد او بباد   هیچ شه را اینچنین صاحب مباد
از چنین همراه بد دوری گزین   زینهار الله اعلم بالیقین

نومید شدن حضرت موسی علیه السلام از ایمان آوردن فرعون علیه اللعنه

گفت موسی لطف بنمودیم و جود   خود خداوندیت را روزی نبود
آن خداوندی که نبود راستین   مر ورا نه دست نه پا نه آستین
آن خداوندی که در دیده بود   بی دل و بی جان و بی دیده بود
آن خداوندی که دادندت عوام   باز بستانند از تو همچو وام
آن خداوندی تو از بنده کی   کمترستت ار باز دانی اندکی
ده خداوندی عاریت بحق   تا خداوندیت بخشد متّفق

منازعت کردن امیران عرب با حضرت رسالت پناه صلی الله علیه واله وسلم که ملک را مقاسمه کن و جواب فرمودن حضرت مصطفی صلی الله علیه واله وسلم که من مامورم درین امارت و بحث ایشان از طرفین

آن امیران عرب گرد آمدند   نزد پیغمبر منازع می‌شدند
کو تو میری هر یک از ما هم امیر   بخش کن این ملک و بخش خود بگیر
هر یکی در بخش خود انصاف جو   تو ز بخش ما دو دستت خود بشو
گفت میری مر مرا حق داده است   سروری و امر مطلق داده است
کین قران احمدست و دور او   هین بگیرید امر او را اتقوا
قوم گفتندش که ما هم زان قضا   حاکمیم و داد امیری‌مان خدا
گفت لیکن مر مرا حق ملک داد   مر شما را عاریه از بهر زاد
میری من تا قیامت باقیست   میری عاریتی خواهد گذشت
قوم گفتندش که افزون زین مجو   چیست حجت بر فزون‌جویی تو
در زمان ابری برآمد ز امر مر   سیل آمد گشت آن اطراف پر

نسیل آمدن و قضیب انداختن امرا جهت دفع شدن سیل و غالب شدن جناب پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم

رو بشهر آورد سیل سهمناک   اهل شهر افغان‌کنان جمله ز غش
گفت پیغمبر که وقت امتحان   آمد اکنون تا گمان گردد عیان
هر امیری نیزهٔ خود در فکند   تا شود در امتحان آن سیل‌بند
نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود   آب سیل تیز و جوشش عنود
پس قضیب انداخت در وی مصطفی   آن قضیب معجز فرمان‌روا
نیزه‌ها گم گشت جمله وان قضیب   بر سر آب ایستاده چون رقیب
ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت   رو بگردانید سوی بحر رفت
چون بدیدند از وی این امر عظیم   پس مقر گشتند آن مردم ز بیم
جز کسی که حقدش آن خر بُد   ساحرش گفتند و کاهن از جحود
بود بوجهل لعین و بولهب   وان سیوم هم بود سفیان حرب
ملک بربسته چنان باشد ضعیف   ملک بربسته چنان باشد شریف
نیزه را گر ندیدی با قضیب   نامشان نام او ببین ای نجیب
نامشان را سیل تیز مرگ برد   نام او و دولت تیزیش نمرد
پنج نوبت می‌زنندش بر دوام   همچنین هر روز تا روز قیام

در تمامی حدیث موسی علیه السلام و تقریع و توبیخ فرعون

گر ترا عقلست کردم لطفها   ور خری آورده‌ام خر را عصا
آنچنان زین آخرت بیرون کنم   کز عصا گوش و سرت پرخون کنم
اندرین آخر خران و مردمان   می‌نیابند از جفای تو امان
لیک عصا آورده‌ام بهر ادب   هر خری را کو نباشد مستحب
اژدهایی می‌شود در قهر تو   کاژدهایی گشته‌ای در فعل و خو
اژدهای کوهی تو بی امان   لیک بنگر اژدهای آسمان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی   بر تو بر تو من آید روشنی
مر ترا گوید که ای کبر دنی   که هلا بگریز اندر روشنی
ورنه درمانی تو در دندان من   مخلصت نبود ز در بندان من
بازگرد از کفر سوی دین حق   ورنه دریا را بدمانم فلق
بازگرد اکنون که بدبخت دون   ورنه در دوزخ در آتش سرنگون

در بیان آنکه شناختن قدرت حق سبحانه و تعالی
نپرسد که دوزخ و بهشت کجاست

این عصا طعمی بود اینک اژدها   تا نگویی دوزخ یزدان کجاست
ظاهرست این دوزخ اما بر دلت   هست پوشیده یقین ز آب و گلت
هر کجا خواهد خدا دوزخ کند   اوج را بر مرغ دام و فخ کند
هم ز دندانت برآید دردها   تا بگویی دوزخست و اژدها
یا کند آب دهانت را عسل   که بگویی که بهشتست و حلل
از بن دندان برویاند شکر   تا بدانی قوت حکم قدر
پس بدندان بیگناهان را مگز   فکر کن از ضربت نامحترز
نیل را بر قبطیان حق خون کند   سبطیان را از بلا محصون کند
آب بر فرعون در دم خون کند   بر کلیمی قند ناممنون کند
تا بدانی پیش حق تمییز هست   در میان ره بسی هشیار و مست
نیل تمییز از خدا آموختست   که گشاد این را و آن را بست سخت
لطف او عاقل کند مر نیل را   قهر او ابله کند قابیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید   عقل از عاقل بقهر خود برید
در جماد از لطف عقلی شد پدید   در نکال از عاقلان دانش رمید
عقل چون باران بامر آنجا بریخت   عقل ازین سو خشم حق دید و گریخت
ابر و خورشید و مه و نجم بلند   جمله بر ترتیب آیند و روند
هر یکی ناید مگر در وقت خویش   که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش
چون نکردی فهم این از انبیا   دانش آوردند در سنگ و عصا
تا جمادات دگر را بی لباس   چون عصا و سنگ داری از قیاس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود   در جمادات دگر مخبر شود
که ز یزدان آگهیم و طایعیم   ما همه اتفاق و ضایعیم
همچو آب نیل دانند وقت غرق   کو میان هر دو آیت کرد فرق
چون زمین کش دانش آمد وقت خسف   در حق قارون که قهرش کرد خسف
چون قمر که امر بشنید و شتافت   پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
چون ستون نالید از هجر نبی   باخبر گشته از آن شیخ و صبی
چون حصی در دست کاندر هر مقام   مصطفی را کرد ظاهر السلام

جواب دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم میداند [illegible]

دی یکی میگفت عالم حادثست   فانیست این چرخ و حقش وارثست
فلسفی گفتا چه دانی حادثش   حادثی ابر چون داند غیثش
ذره خود نیستی از انقلاب   تو چه دانی خود حدوث آفتاب
کرمکی کاندر حدث باشد دفین   کی بداند آخر و بدو زمین
این بتقلید از پدر بشنیده‌ای   از حماقت اندرین پیچیده‌ای
چیست برهان بر حدوث این بگو   ورنه خامش کن فزون گویی مجو

کرد

گفت دیدم اندرین بحر عمیق   بحث میکردند روزی دو فریق
در جدال و در خصام و در شکوه   گشت هنگامه بر آن دو کس گروه
سوی هنگامه من گشتم دوان   تا بیابم اطلاع از حالشان
من یکی از جمع هنگامه شدم   اطلاع از حال ایشان بستدم
آن یکی میگفت گردون فانیست   بیگمان این بنا را بانیست
وان دگر گفت این قدیم و بیگهست   نیستش بانی و یا بانی ویست
گفت منکر گشته‌ای خلاق را   روز و شب آرنده و رزاق را
گفت بی برهان نخواهم من شنید   آنچه گول آن بتقلیدی گزید
هین بیاور حجت و برهان که من   نشنوم بی حجت آن را در زمن
گفت حجت در درون جانم است   در درون جان نهان برهانم است
تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم   من همی بینم مکن بر من تو خشم
گفت بسیار گشت این گفت و گو   در سر و پایان این چرخ سحو
گفت یارا در درون حجتیست   بر حدوث آسمانم آیتیست
من یقین دانم نشانش آن بود   مر یقین دان را که در آتش رود
در زبان می‌ناید این حجت بدان   همچو حال سر عشق عاشقان
نیست پیدا سر گفت و گوی من   جز که زردی و نزاری روی من
اشک و خون بر رخ روانه میرود   حجت حسن و جمالش میشود
گفت من اینها ندانم حجتی   که بود در پیش عامه آیتی
که بیاری من کنم از قول   ورنه کوته کن سخن با عرض و طول
گفت چون قلبی و نقدی دم زنند   که تو قلبی من نکویم ارجمند
هست آتش امتحان آخرین   کاندر آتش در فتند این دو قرین
عام و خاص از حالشان آگه شوند   از گمان و شک سوی ایقان روند
آب و آتش آمد ای جان امتحان   نقد و قلبی را که باشد آن نهان
تا من و تو هر دو در آتش رویم   حجت باقی حیرانان شویم
تا من و تو هر دو در بحر اوفتیم   که در دعوی من و تو کوفتیم
همچنان کردند و در آتش شدند   هر دو خود را بر تف آتش زدند
فلسفی را سوخت و خاکستر بکرد   شیخ را آن حشر تازه‌تر بکرد
آن خداگوینده مرد مدعی   رست و سوزیده اندر آتش ادعی
از مؤذن بشنو این اعلام را   کوری افزون روان خام را
که نسوزیده است این نام از اجل   کش مسما صدر بوده است و اجل
صد هزاران روح شد و لداده   در ره او سر افتاده
صد هزاران خلق را در بادیه   برکرده به عصا راز ادیه
صد هزاران این چنین اندر قران   بردریده پرده‌های منکران
چون گرو بستند غالب شد صواب   در دوام معجزات و در جواب
فهم کردم کانکه دم زد از سبق   در حدوث چرخ پیروزست و حق
حجت منکر همه زرد رو   یک نشان بر صدق این انکار کو
یک مناره در ثنای منکران   کو درین عالم که تا باشد نشان
منبری کو که بر آنجا مخبری   یاد آرد روزگار منکری
روی دینار و درم از نامشان   تا قیامت میدهد از حق نشان
سکه شاهان همی گردد دگر   سکه احمد ببین تا مستقر
بر رخ سیم و زری اندر جهان   سکه بنما نام منکران
بر رخ نقره و یا روی زری   وانما بر سکه نام منکری
خود مگیر این معجزه چون آفتاب   صد زبان بین نام او ام الکتاب
زهره نی کس را که یک حرفی از آن   یا بدزدد یا فزاید در بیان
یار غالب شو که تا غالب شوی   یار مغلوبان مشو هین ای غوی
حجت منکر همین آمد که من   غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن

هیچ نندیشد که هر جا ظاهر است / آن ز حکمتهای پنهان مخبر است
فایده هر ظاهری خود باطن است / همچو نفع اندر دواها کامن است
این تفاوت حق بداند در زمان / تا بدانند اهل عرفان در جهان
عمر کرکس سه هزار و پانصد است / مر کبوتر چه باشد زان بدست
می‌بپرند از کبوتر صد هزار / مرگ کرکس می‌نبینند آشکار
حیله پندارند کرکس با قلبت / نی غلط کردند یک کس بلکه است
چونکه ظاهر بنگرند از جهل خویش / می‌نبینند از عمامه پس به پیش
می‌نماند در جهان یکتار مو / کل شیء هالک الا وجهه
هر چه پیدا کرد بهر معنی است / حاصلش بنگر برین ظاهر مایست
هیچ نقاشی نگارد زین نقش / بی امید نفع بهر عین نقش
بلکه بهر مهمان و بهر کهان / تا به فرجه وارهند از اندهان
شادی بچگان و یاد دوستان / دوستان رفته از نقش دوستان
هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب / بهر عین کوزه نه از بهر آب
هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام / بهر عین کاسه نه بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط بفن / بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایب است / وان برای غایب دیگر ببست
تا سوم چارم دهم بر می‌شمر / این فواید را بمقدار نظر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر / فایده هر لعب در تالی نگر
این نهاده بهر آن لعب نهان / وان برای این و آن بهر فلان
همچنین دیده جهات اندر جهات / در پی هم تا رسی در برد و مات
اول از بهر دوم باشد چنان / که شدن بر پایه‌های نردبان
وان دوم بهر سوم میدان تمام / تا رسی تو پایه پایه تا به بام
شهوت خوردن ز بهر آن منی / وآن منی از بهر نسل و روشنی
کند بینش می‌نبیند غیر این / عقل او بی سیر چون نبت زمین
نبت را چه خوانده چه ناخوانده / هست پای او بگل در مانده
گر سرش جنبد بباد تیز رو / تو بسر جنبانیش غره مشو
آن سرش گوید سمعنا ای صبا / پای او گوید عصینا خلنا
چون ندارد سیر سر اندر هوا / بر توکل می‌نهد چون کور گام
بر توکل تا چه آید در نبرد / چون توکل کردن اصحاب نرد
وان نظرهایی که آن افسرده نیست / جز رونده جز درنده پرده نیست
آنچه در سالی نخواهد آمدن / این زمان بیند بچشم خویشتن
همچنین هر کس باندازه نظر / غیب مستقبل ببیند خیر و شر
چونکه سد پیش و سد پس نماند / شد گذاره چشم لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود / آخر و آغاز هستی رو نمود
بحث املاک زمین با کبریا / در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر در پیش افکند او بدید / آنچه خواهد بود تا محشر بدید
پس ز پس می‌بیند او تا اصل اصل / پیش می‌بیند عیان تا روز فصل
هر کسی اندازه روشن دلی / غیب را بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید / بیشتر او بر دو صورتها پدید
گر تو گویی آن صفا فضل خداست / نیز این توفیق صیقل زان عطاست
قدر همت باشد این جهد و دعا / لیس للانسان الا ما سعی
واهب همت خداوندست و بس / همت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خدا کس را بکار / مانع طوع و مراد اختیار
لیک چون رنجی دهد بدبخت را / او گریزاند بکفران رخت را

نیک بختی را چو حق رنجی دهد / رخت را نزدیکتر وا می‌نهد
بددلان از بیم جان در کارزار / کرده اسباب هزیمت اختیار
پردلان در جنگ هم از بیم جان / حمله کرده سوی صف دشمنان
رستمان را ترس و غم وا پیش برد / هم ز ترس آن اندرون خویش مرد
چون بلای آید بلا و بیم جان / زان پدید آید شجاع از هر جبان
حاصل آنکه ز وسوسه آن گور خر / از قضا هم در قضا باید گریخت
گفت موسی را بوحی دل خدا / ای گزیده دوست میدارم ترا
گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم / موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی به پیش والده / وقت قهرش دست هم بر وی زده
خود نداند که جز او دیار هست / هم از او مخمور هم از اوست مست
مادرش گر سیلی بر وی زند / هم بمادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او / اوست جمله خیر او و شر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر / التفاتش نیست جاهای دگر
غیر من پیشت چو سنگ است و کلوخ / گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
همچنانکه ایاک نعبد در حنین / در بلا از غیر تو لانستعین
هست این ایاک نعبد حصر را / در لغت آن از پی نفی ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر / حصر کرده استعانت را وقصر
که عبادت مر ترا آریم و بس / طمع یاری هم ز تو داریم و بس
پادشاهی بر ندیمی خشم کرد / خواست تا از وی برآرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف / تا زند بر وی جزای آن خلاف
هیچکس زهره نه تا دم بر زند / یا شفیعی بر شفاعت بر تند
جز عماد الملک نامی از خواص / در شفاعت مصطفی وارانه خاست

پادشاه شفاعت او را قبول کردن و رنجیدن ندیم از شفیع که چرا تو شفاعت کردی مرا

بر جهید و زود در سجده فتاد / در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
گفت اگر دیو است من بخشیدمش / ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونکه آمد پای تو اندر میان / راضیم گر کرد مجرم صد زیان
صد هزاران خشم را تانم شکست / که ترا الفضل و انعم داده است
لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست / زانکه لابه تو یقین لابه منست
گر زمین و آسمان برهم زدی / ز انتقام این مرد بیرون نامدی
ور کنی ذره بذره لابه گر / او نبردی این زمان از تیغ سر
بر تو می‌ننهیم منت ای کریم / لیک شرح عزت تست ای ندیم
این نکردی تو که من کردم یقین / ای صفاتت در صفات ما دفین
تو درین مستعملی نه عاملی / زانکه محمول منی نه حاملی
ما رمیت اذ رمیت گشته / خویشتن در موج چون کف هشته
لا شدی پهلوی الا خانه گیر / ای عجب که هم اسیری هم امیر
آنچه دادی تو ندادی شاه داد / اوست بس والله اعلم بالرشاد
وان ندیم رسته از خوف و بلا / زین شفیع آزرد و برگشت از ولا
دوستی ببرید ز آن مخلص تمام / رو بگردانید ازو هنگام سلام
زان شفیع خویش بیگانه شد / زین تعجب خلق در افسانه شد
گر نه مجنونست یاری چون ببرد / از کسی که جان او را وا خرید
وا خریدش آندم از گردن زدن / خاک نعل پاش بایستی شدن

بازگونه رفت بیزاری گرفت / با چنین دلدار کین داری گرفت
پس ملامت کرد او را مصطفی / کین جفا چون میکنی با مصطفی
جان تو بخرید او از دوزخ / اندر آن گردن زدن کردت خلاص
گر نه بی کرد او نبایستی رسید / خواجه نیکی کردن یار حمید
کفش بهر شاه بد نی بهر جان / او چرا آید شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آن دم مرا / لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه / من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام / که بسوی شه تولا کرده‌ام
گر ببرد او به قهر خود سرم / شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار من سربازی و بیخویشی است / کار شاهنشاه من سربخشی است
فخر آن سر که کف شاهش برد / ننگ آن سر کو بغیری سر برد
شب که شه از قهر در قبرش کشد / ننگ دارد از هزاران روز عید
خود طواف آنکه او شه بین بود / فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
زان نیامد یک عبارت در جهان / که نهانست و نهانست و نهان
زانکه این الفاظ و اسمای حمید / از گلابه آدمی آمد پدید
علم الاسما بد آدم را امام / لیک نه اندر لباس عین و لام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه / گشت آن اسمای جانی روسیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید / تا شود بر آب و گل معنی پدید
گرچه از خشمش بهم کرد او خلاص / لیک هم شه شد مرا خاص الخاص
گرچه از یک وجه منطق کاشف است / لیک از ده وجه پرده و مکنف است

گفتن جبرئیل مر خلیل را که هل لک حاجة جواب داد که اما الیک فلا

من خلیل وقتم و او جبرئیل / من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبرئیل راد / که بپرسید از خلیل حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم / ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نه رو از میان / واسطه زحمت بود بعد العیان
بهر این دنیاست مرسل رابطه / مؤمنان را زانکه هست او واسطه
هر دل ار سامع بدی وحی نهان / حرف و صوتی کی بدی اندر میان
گرچه او محو حق است و بی‌سر است / لیک کار من از آن نازکتر است
کرده او کرده شاهست لیک / پیش ضعفم بد نماید آن و نیک
آنچه عین لطف باشد بر عوام / قهر شد بر نازنینان کرام
بس بلا و رنج میباید کشید / عامه را تا فرق را تانند دید
کین حروف واسطه ای یار غار / پیش واصل خار باشد خار خار
بس بلا و رنج بایست و وقوف / تا رهد آن روح صافی از حروف
لیک بعضی زین بلا کر گشته‌اند / بار بعضی صافی و برتر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا / بر سعیدان آب و خون بر اشقیا
هر که پایان بین‌تر او مسعودتر / جدتر او کارد که افزون دید بر
زانکه داند کین جهان کاشتن / هست بهر محشر و برداشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود / بلکه از بهر مقام ربح و سود
هیچ نبود منکری گر بنگری / منکریش بهر عین منکری
بل برای قهر خصم اندر حسد / یا فزونی جستن و اظهار خود
وان فزونی هم پی طمع دگر / بی‌معانی چاشنی ندهد صور
زان همی پرسی چرا این میکنی / که صور زیت است و معنی روشنی
ورنه این گفتن چرا از بهر چیست / چونکه صورت بهر عین صورتیست
این چرا گفتن سؤال از فایده است / جز برای این چرا گفتن بد است
از چه رو فایده جویی ای امین / چون که فایده نهان آید درین

پس نقوش آسمان و اهل زمین / نیست حکمت کو بود بهر همین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست / ور حکیمی هست چون فعلش تهی است
کس نسازد نقش گرمابه و خضاب / جز پی قصد صواب و ناصواب
هر چه بینی در جهان از آیتی / هر یکی بهر حکمت و حکمتی

مطالبه کردن موسی علیه السلام از حضرت عزت جل شأنه که خلقت خلقا و اهلکتهم و جواب آمدن بوی علیه السلام

گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جانفزا / وانگهی ویران کنی این را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت وز هوا
ورنه تأدیب و عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک میخواهی که در افعال ما / باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را / پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سائل شدی در کاشفی / بر عوام ار چه که تو زان واقفی
زانکه نیم علم آمد این سؤال / هر برونی را نباشد آن مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب / همچنانکه خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی / همچنانکه تلخ و شیرین از ندا
ز آشنایی خیزد این بغض و ولا / وز غذای خوش بود سقم و قوی
مستفید اعجمی شد آن کلیم / تا عجمیان را کند زین سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم و خویش / تا بحثی آریم چون بیگانه‌ایش
خر فروشان خصم یکدیگر شدند / تا کلید قفل العقل آمدند
پس بفرمودش خدا ای ذو لباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وادهی انصاف این
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام / خوشه‌هایش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آن را می‌برید / پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آن را می‌بری
گفت یا رب زان کنم ویران و پست / که درینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن / فرق واجب می‌کند در بیختن
گفت این دانش ز که آموختی / نور این شمع از کجا افروختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاک هست / روحهای تیره گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی درست و در دیگر شبه
واجب است اظهار این نیک و تباه / همچنانکه اظهار گندمها ز کاه
بهر اظهار است این خلق جهان / تا نماند گنج حکمتها نهان
کنت کنزا کنت مخفیا شنو / جوهر خود گم مکن اظهار شو

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح که باقیست درین دوغ همچو روغن پنهان است

جوهر صدقت خفی شد در دروغ / همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
آن دروغت این تن فانی بود / راستت آن جان ربانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش / روغن جان اندر آن فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بنده‌ای / دوغ را در خمره جنباننده‌ای
تا بجنباند بهنجار و بفن / تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بنده‌ای کان جزو اوست / در رود در گوش او کو وحی جوست
اذن مؤمن وحی ما را واعی است / آنچنان گوشی قرین داعی است
همچنانکه گوش طفل از گفت مام / پر شود ناطق شود او در کلام

ابتدا طفل او کوش شد / کفت مادر نشنود گنگ شود
دایما هر کر اصلی گنگ بود / ناطق آنکس شد که از مادر شنود
وانکه کوشش کر و گنگ از آفتیست / زانکه در کوشش نپیسده علتی است
کان پذیرای دم و تعلیم نیست / لاجرم در نطق را تسلیم نیست
انکه بی تعلیم ناطق بد خداست / که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرد تعلیمش خدا / بی حجاب مادر و دایه و را
یا مسیحی کو بتعلیم ودود / از ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد / که نزادست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد / تا که دوغ از روغن از دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم / دوغ در هستی برآورده علم
انکه هستت مینماید هست پوست / انکه فانی مینماید اصل اوست
دوغ روغن ناگرفتست و کهن / تا بگردانیش بنه خرجش مکن
هین بگردانش بدانش دست دست / تا نماید آنچه پنهان کرده است
زانکه این فانی دلیل باقیست / لابه مستان دلیل ساقیست
روغن اندر دوغ پنهان میشود

مثال دیگر اندرین معنی است

هرچه میبازی تو شش آسان میشود

هست بازیهای آن شیر علم / مخبری از بادهای مکتتم
گر نبودی جنبش آن بادها / شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را گر آن صباست / یا دبور آمد بیان آن خفاست
این بدن مانند آن شیر علم / فکر می‌جنباند او را دمبدم
باد فکر از مشرق آید این صباست / وانکه از مغرب دبور با وباست
مشرق این باد فکرت دیگر است / مغرب این باد فکرت زان سر است
خور جماد است و بود شرقش جماد / جان جان جان بود شرقش فؤاد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز / قشر و عکس آن بود خورشید روز
زانکه چون مرده بود تن بی لهب / پیش او نه روز بنماید نه شب
ور نباشد آن چو این باشد تمام / بی شب و بی روز دارد انتظام
همچنانکه چشم می‌بیند بخواب / بی مه و خورشید ماه و آفتاب
نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان / زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این / مشنو از ای مقلد بی‌یقین
می‌ببیند خواب جانت وصف حال / که به بیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها / میدوی سوی شهان با دها
که بگو این خواب را تعبیر چیست / فرع گفتن همچنین سر را گیست
خواب عامه است آن و این خواص / باشد اصل اجتبا و اختصاص
پیل باید تا چو خسبد او ستان / خواب بیند خطه هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب / خر ز هندستان نکردست اغتراب
جان همچو پیل باید نیک زفت / تا بخواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب / پس مصور گردد آن ذکرش بشب
اذکروا الله کار هر اوباش نیست / ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش / ور نه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیاسازان گردون را ببین / بشنو از میناگران هر دم طنین
نقش بندانند در جو فلک / کارسازانند بهر لی و لک
گر نبینی خلق مشکین جیب را / بنگر ایشی کور این آیب را
هر دم آسیبست ادراک تو / بخت تو نورسته هین از خاک تو
زین ادب او هم بجا کو دید خواب / سطح هندستان دل را بی حجاب
لاجرم زنجیرها را بردرید

حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی بوی روی

مملکت برهم زد و شد ناپدید

آن شان بهندستان بود / کو جدا از خواب دیوانه شود
میفشاند خاک بر تدبیرها / میدراند حلقه زنجیرها
ترک گیرد ملک و دنیا سربسر / مملکی بر هم زند پی دردسر
آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور / که نشانش آن بود اندر صدور
کو تجافی جوید از دار الغرور / هم انابت آرد از دار السرور
بهر شرح این حدیث مصطفی / داستانی بشنو ای یار صفا

نمود یوم یفر المرء من اخیه وامه وابیه نقد وقت او شد پادشاهی این خاک توده کودک طبعان که قلعه گیری نام کنند آن کودک که چیره آید بر سر خاک توده برآید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بر وی رشک برند که التراب ربیع الصبیان آن پادشاه زاده چون از قید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان خاک دون میگویم زر و اطلس و اکسون نمیگویم ازین اکسون رهزن رستم و یک سو جستم و آتیناه الحکم صبیا ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت کن فیکون کس سخن جاهلیت نگوید

پادشاهی داشت یک برنا پسر / باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد / صافی عالم بر آن شه گشت درد
خشک شد از تاب آتش مشک او / که نماند از تف آتش اشک او
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه / که نمی یابید دروی راه آه
خواست مردن قالبش بی کار شد / عمر مانده بود شه بیدار شد
شادی آمد ز بیداریش پیش / کو ندیده بود اندر عمر خویش
تا ز شادی خواست هم فانی شدن / بس مطوق آمد این جان و بدن
از دم غم می‌بمیرد این چراغ / وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دو مرگ او زنده است / این مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب / غم شود حاصل زهی کار عجب
این عجب بنگر از یک روی کرک / در یکی روز زنده و در خت در کرک
آن یکی نسبت برای حالت ملاک / بازهم از سوی دیگر مهلک
شادی تن سوی دنیاوی کمال / سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را هم در خواب تعبیر خوان / گریه گوید با دریغ و زان دهان
گریه را در خواب شادی و فرح / هست در تعبیر ای صاحب مرح
شاه اندیشید کین غم خود گذشت / لیک جان از جنس این غم بر شکست
ور رسد خاری چنین اندر قدم / گر رود گل یادگاری بایدم
چشم زخمی زین مبادا که شود / یادگاری بایدم گر آورد
چون فنا را شد سبب بی منتها / پس کدامین راه را بندیم ما
صد دریچه در سوی مرگ لدیغ / میکند اندر گشادن ژیغ ژیغ
ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ / نشنود گوش حریص از حرص برگ
از سوی تن دردها بانگ دریست / در سوی خصمان جفا بانگ درست
ای پسر برخوان دمی فهرست طب / نار علتها نظر کن ملتهب
در کتاب طب نظر کن یا فنا / تا شمار ریگ بینی رنجها
زان همه رهن در این خانه رهست / هر دو گامی پر کژدم چاه هاست
باد تندست و چراغم ابتری / زان بگیرانم چراغ دیگری
تا بود کز هر دو یک وافی شود / گر بباد آن یک چراغ از جا رود
همچو عارف کز تن ناقص چراغ / شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کین بمیرد ناگهان / پیش چشم خود نهد او شمع جان

او کرد این فهم بس وا از نظر   شمع ما را بغانهٔ دکر
چاره اندیشید لیکن چاره نی   کفت با خود نیست بر روشنی

عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع وصل نسل

پس عروسی خواست تا بهر او   تا بماند زین تزوج نسل او
کر رود سوی فنا این بار باز   فرع او کردد ز بعد باز باز
صورت این باز کر اینجا رود   معنی او در ولد باقی بود
بهر آن فرمود شاه تنبیه   مصطفی که الولد سر ابیه
بهر این معنی همه خلق ای پدر   می بیاموزند طفلان را هنر
تا بماند آنمعانی در جهان   چون شود تنها لب ایشان نهان
حق بحکمت چون صفات داد بعد   بهر رشد هر صغیر مستعد
من هم از بهر دوام نسل خویش   جفت خواهم بهر خود از خویش کیش
دختری خواهم ز نسل صالحی   نه ز نسل پادشاهی طالحی
شاه خود بد صالحست آزاد او   نی اسیر حرص و فرحت و نکت
مر اسیر از الف کی دید شاه   عکس چون کافور نام اشیا
شد مغاره با دیه خو خوار زام   نیکبخت آن کش ز کونین عام
بر اسیر شهوت و حرص و امل   بر نوشته میر با صد اجل
ان سهران اجلا عام داد   نام امیران جمله اندر بلاد
صدر خواندش که در صف نعال   جان او بستست یعنی جاه و مال
این سخن را نیست پایان خواجه حیف   بهر پور خویشتن شاه از نحیف
شاه چون با زاهد او خویشی گزید   این خبر در گوش حرمانشان رسید
مادر شهزاده کفت از نقص عقل   شرط کفویت بود در عقل و نقل

اختیار کردن پادشاه دختر زاهد را از جهت پسر اعراض اهل پرده و ننگ داشتن ایشان از پیوند درویش صالح و جادوئی کردن پیرزن کابلی و فریفته شدن شاهزاده بر وی

تو ز شیخ و بخل خواهی وردها   تا بدهی پور ما را بر کدا
کفت صالح را کدا کفتن جفاست   کو غنی القلب از داد خداست
در قناعت میکریزد از لقا   تر لئیمی و کسل هم چون کدا
قلتی کان از قناعت در زکاست   آن ز فقر و قلت ذل تا جداست
حبهٔ کران بیابد سر نهد   وین ز کنج و زر بهمت بجهد
شه که او از حرص قصد هر حرام   میکند او را کدا کوید بنام
کفت که شهر و قلاع او را جهیز   یا نثار کوهر و دینار ریز
کفت رو هر که غم دین برکزید   بار غمها خدا از وی برید
غالب آمد شاه و بستد دختری   از نژاد صالحی خوش جوهری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت   چهره‌اش تابان تر از خورشید چاشت
حسن دختر آن خصالش اکتبان   کز نکو نامی نکنجد در بیان
صید دین کن تا رسد اندر طبیع   حسن جاه و مال و بخت مشبع
آخرت قطار اشتر دان تبع   در تبع دنیاش همچه پشک و بو
پشم کز بهر شتر نبود ترا   در بود اشتر چه قیمت پشم را
چون بر آمد این نکاح آن شاه را   با نژاد صالحان و اولیا
از قضا یکپیر کج جادو که بود   عاشق شهزاده با حسن و جود
جادوئی کردش عجوزه کابلی   که برو زان رشک سحر بابلی
شه بچه شد عاشق یکپیر زشت   تا عروس و آن عروسی را بهشت
یک سیه دیوی و کابولی زنی   کشت بر شهزاده ناکه رهزنی
زان سیه روی خبیث نابکار   کشت آن شهزاده مدهوش و نزار

زان بود

زان بود کان عجوزهٔ کنده پیر   نه خبردست آن پسر را نه ضمیر
تا بلی بود شهزاده اسیر   بوی جابیش بغل کفش کنده پیر
صحبت یکپیر او را می ربود   تا که هوشش هیچ لا مانده بود
دیکران از ضعف وی او در کدر   او ز سکر سحر از خود بیخبر
اینجهان بر شاه چون زندان شدها   وین پسر بر کریه‌شان خندان شدها
شاه پس بیچاره شد در برد و مات   روز و شب میکرد قربان و زکوه
زانکه هر چاره که میکردی پدر   عشق یکپیرش همی شد بیشتر
پس یقین کشتش که مطلق این بلیست   چاره او را بعد ازین لابه کریست
سجده میکرد او که قربانت زدست   غیر حق بر ملک حق فرمان کراست
لیک این مسکین همیسوزد ز غصه   دستکیرش ای رحیم و ای ودود
تا ز یارب یارب افغان شاه   ساحری ستاد مش آمد ز راه
اوشنیده بود از دور این خبر   که اسیر پیره زن کشت آن پسر

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص فرزندش از سحر جادوی کابلی

کان عجوزه بود اندر جادوئی   بی‌نظیر و امین از مثل و دوی
دست بالای دست تا ای فتا   در فنون قدر و زور تا ذات خدا
منتهای دستها دست خداست   بحر بیکی منتهای سیلهاست
هم ازو کیرند مایه ابرها   هم بدو باشد نهایت سیل را
کفت شاهش کین پسر از دست رفت   کفت اینک آمدم درمان ز رفت
نیست همتا ذات این استاد زمان   جز من و آنکه رسید زا امکان
چون کف موسی ببرکرد کار   تک برآرم من ز سحر او دمار
که مرا این علم آمد از نظر   نه ز شاکردی سحر مستخف
آمدم تا بر کشایم سحر او   تا رهاند شهزاده زرد رو
سوی کورستان رو ای نیکو امید   پهلوی دیوار بین کور سپید
سوی قبله با ذکا و انکور سلا   تا به بینی قدرت و صنع خدا
پس دراز است این حکایت تو بدل   زنده را کفتم رها کردم فضول
سوی کورستان بر آن شاه زود   کور را آن شاه اندم برکشود
جادوئیها دید پنهان اندرو   صد کره بربسته بر یکتار مو
انکرهای کران برکشاد   پس ز محنت پور شه را راه داد
آن پسر با خویش آمد شد دوان   سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین بنهد و قتن   در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بست اهل شهر شاد   وان عروس با امید همراد
عالم از سر زنده کشت و با فروز   العجب از روز روز امروز روز
یکعروسی کرد شاه او در جهان   که جلاب افتد بدهش سکان
جادوی یکپیر از غصه بمرد   روی خوب و زشت با مالک سپرد
شاه آیین بست و آمد در نیاز   راز کفتی با خدای کارساز
شاهزاده در تعجب مانده بود   کز من او عقل و نظر را چون ربود
نو عروسی دید همچون ماه حسن   کو همی زد بر ملیحان راه حسن
کشت بیهوش و بر او اندر فتاد   تا بروز از صدر او کم شد فواد
شاهزاده از خود بیهوش کشت   تا که خلق از عیش او برهوش کشت
از کلاب او ز علاج آمد بخود   اندک اندک فهم کشتش نیک و بد
بعد سالی کفت شاهی در سخن   که پسر یار از زنان یار کهن
یاد او زان صحیح و زان قرینش   تا بدین صد بیوفا دم مباش
کفت رو من یافتم دار السرور   وارهیدم از چه دار الغرور
همچنان باشد که مومن را ایش   سوی نور حق ز ظلمت روی باش

در حقیقت و ماهیت شاهزاده و شرح آن دو

مخلص این قصه گر گفتم تمام
تا بدانی مقصد خود والسلام
ای برادر آنکه شهزاده تویی
بهر راهت آماده تویی
کابلی ساحر و دنیاست که
کرد مردان را اسیر رنگ و بو
چون در افکندت درین آلوده رود
دم بدم میخوان و میدم قل اعوذ

بیان آنکه شهزاده آدمی بچه است پدرش آدم صفی خلیفه حق مسجود ملایکه و کمپیر کابلی دنیاست آدمی بچه را از پدر ببرید بسحر و انبیا و اولیا طبیبان

تا رهی زین جادو و زین غلق
ز استعانت خواه از رب الفلق
زان نبی دنیات را سحاره خواند
کو بافسون خلق را در چه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده پیر
کرده شاهان را دم گرمش اسیر
در درون سینه نفاثات اوست
عقدهای سحر را اثبات اوست
ساحره دنیا قوی دانا زنیست
حل سحر او بپای عامه نیست
ور گشادی عقد او را عقلها
انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش دمی عقده گشا
راز دان یفعل الله ما یشا
همچو ماهی بسته است او بشست
شاهزاده ماند سال و نوشصت
شصت سال از شست او در محنتی
نه خوشش و نه بر طریق سنتی
فاسقی بدبخت نه دنیات و نه دین
نه رهیده از وبال و از دین
نفخ او این عقدها را سخت کرد
پس طلب کن نفخه خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی ترا
وارهاند زین و گوید برتر آ
جز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر
نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر
رحمت او سابقست از قهر او
سابقی خواهی برو سابق بجو
تا رسی اندر نفوس زوجت
که شه مسحور اینک مخرجت
با وجود زال ناید انحلال
از شکنبه در بران پر دلال
نه که فرمود آن سراج امتان
این جهان و آن جهان را ضرتان
پس وصال این فراق آن بود
صحت این تن سقام جان بود
سخت می آید فراق این ممر
پس فراق آن مقر دان سخت تر
چون فراق نقش سخت آید ترا
فرقت نقاش صد چندان بدان
ای که صبرت نیست از دنیای دون
صبر چون داری ز حق ای یار چون
چونکه صبرت نیست زین آب سیاه
صبر چون داری از آن چشمه اله
چونکه بی این شرب کم داری سکون
چون ز ابراری جدا وز یشربون
گر ببینی یک نفس حسن ودود
اندر آتش افکنی جان و وجود
جیفه بینی بعد از این این شرب را
چون ببینی کر و فر قرب را
همچو شهزاده رسی در یار خویش
پس برون آری ز پا این خار خویش
جهد کن در بیخودی خود را بیاب
زودتر والله اعلم بالصواب
هر زمانی هین مشو با خویش جفت
هر زمان چون فرد از کل منفک
از قصور چشم باشد آن عثار
که نبیند شب دبالا را نهار
روی بر امان یوسف کن ببند
زانکه بویش چشم روشن میکند
صورت پنهان و آن نور جبین
کرده چشم انبیا را دوربین
نور آن رخسار برهاند ز نار
هین مشو قانع بنور مستعار
چشم را این نور حالی بین کند
جسم و عقل و روح را گرگین کند
صورتش نورست و در تحقیق نار
گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
دم بدم در رو فتد هر جا رود
دیده ره جا که آن چاهی بود
دور بیند دور بین بی هنر
همچنانکه دور دیدن خواب در
خفته باشی بر لب جو خشک لب
میدوی سوی سراب اندر طلب
دور می بینی سراب و میدوی
عاشق آن بینش خود میشوی

میزنی در خواب با یاران تو لاف
که منم بیناد و پرده شکاف
نک بدان سو آب دیدم هین شتاب
تا رویم آنجا و آن باشد سراب
هر قدم زین آب تازی دورتر
دو دوان سوی سراب با غرر
عین آن عزمت حجاب این شود
که بتو پیوسته است و میرود
بس کسا عزمی بجایی میکند
از مقامی کان غرض در وی بود
دید و لاف خفته میباید بکار
جز خیالی نیست دست از وی بدار
خواب ناکی لیک هم بر راه خسپ
الله الله بر ره الله خسپ
تا بود که سالکی بر تو زند
از خیالات نعاست بر کند
خفته را گر فکر گردد همچو موی
او ازان دقت نیابد هیچ روی
فکر خفته گر دو تا و گر سه تاست
هم خطا اندر خطا اندر خطاست
گر چه جنبش میزند در ناصبات
هم هبا اندر هبا اندر هباست
موج بر وی میزند بی احتراز
خفته پویان در بیابان دراز
خفته می بیند عطشهای شدید
آب اقرب منه من حبل الورید
همچنان زاهد اندر سال قحط
بود خندان و گریان جمله رهط

حکایت زاهدی که در سال قحط شاد و خندان بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق می مردند از گرسنگی گفتندش چه هنگام شادیست که هنگام صد تعزیه است گفت مرا باری نیست

پس بگفتندش چه جای خنده است
قحط بیخ مومنان بر کنده است
رحمت از ما چشم خود بر دوخته است
ز آفتاب تیز صحرا سوخته است
کشت و باغ و رز سیاه استاده است
در زمین نم نیست نه بالا نه پست
خلق می میرند زین قحط و عذاب
ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب
بر مسلمانان نمی آری تو رحم
مومنان خویشند یک تن شحم و لحم
رنج یک جزوی ز تن رنج همه است
گر دم صلحست یا خود ملحمه است
گفت در چشم شما قحطست این
پیش چشمم چون بهشتست این زمین
من همی بینم بهر دشت و مکان
خوشه ها انبه رسیده تا میان
خوشه ها در موج از باد صبا
پر بیابان سبزتر از گندنا
ز آزمون من دست بر وی میزنم
دست و چشم خویش را چون برکنم
یار فرعون تنید ای قوم دون
زان نماید مر شما را نیل خون
یار موسی خرد گردید زود
تا نماند خون ببینید آب رود
از پدر با تو جفاها چون رود
آن پدر در چشم تو سگ میشود
آن پدر سگ نیست تاثیر جفاست
کانچنان رحمت نظر را سگ نمات
گرگ میدیدند یوسف را بچشم
چونکه اخوان را حسودی بود و خشم
با پدر چون صلح کردی خشم رفت
آن سگی شد گشت بابا یار تفت
کل عالم صورت عقل کلست
کوست بابای هر آنکه اهل قلست
چون کسی با عقل کل کفران فزود
صورت کل پیش او هم سگ نمود

بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کلست چون با عقل کل کژ روی جفا کردی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانکه دل از صورت پدر غم فزاید ترا در رویش نتوانی دیدن اگر چه پیش از آن نور دیده بوده باشد و راحت جان

صلح کن با این پدر عاقی بهل
تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود
پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
من که صلحم دائما با این پدر
این جهان چون جنتستم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال
تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی بینم جهان را پر نعیم
آبها از چشمه ها جوشان مقیم
بانگ آبش میرسد در گوش من
مست میگردد ضمیر و هوش من

شد قصاص شد چون نابیان | برگها کف‌زنان مثال مطربان
برق آینه است لامع از نهاد | گر نماید آینه تا چون بود
از هزاران من نگویم یکی | زانکه آکنده است هر گوش از شکی
پیش ده هم این که غیر مژده داد نیست | عقل گوید مژده چه نقد هست
همچو بودند آن عزیزان در گذر | آمده پرسان ز احوال پدر

قصه فرزندان عزیز علیه السلام که از پدر قصه و احوال پدر می پرسیدند گفت آری دیدمش می آید بعضی بشناختندش بیهوش شدند و بعضی که نشناختند گفتند خود مژده داد این بیهوشی و این حالت از چیست

گشته ایشان پیر و بابا شان جوان | پس پدرشان پیش آمد ناگهان
تا بپرسیدند او را ره سپر | ای عزیز با عجب داری خبر
که کسی‌مان گفت کامروز آن سند | بعد نومیدی ز پیری می رسد
گفت آری بعد من خواهد رسید | آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ میزد کی مبشر باش شاد | وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
گرچه جای مژده است ای باخبر | کاندر افتادیم در کان شکر
وهم را مژده است و پیش عقل نقد | زانکه چشم وهم شد محجوب فقد
کافران را درد و مومن را بشیر | لیک نقد حال در چشم بصیر
زانکه عاشق در دم نقد است مست | لاجرم از کفر و ایمان برتر است
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست | کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر قشر خشک رو بر تافته | باز ایمان قشر لذت یافته
قشرهای خشک را جا آتش است | قشر پیوسته بمغز جان خوش است
مغز خود از مرتبه خوش برتر است | برتر است از خوش که لذت گستر است
این سخن پایان ندارد باز گرد | تا برآرد موسیم از بحر گرد
درخور عقل عوام این گفته شد | از سخن باقی آن بنهفته شد
زر عقلت ریزه است ای متهم | بر قراضه مهر سکه چون نهم
عقل تو قسمت شده بر صد مهم | بر هزاران آرزو و طم و رم
جمع باید کرد اجزا را به عشق | تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه | پس توان زد بر تو سکه پادشاه
ور ز مثقالی شوی افزون تو خام | از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس برو هم نام و هم القاب شاه | باشد ای هم صورتش ای وصل خواه
تا که معشوقت بود هم نان هم آب | هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
زر عقلت ریزه است ای متهم | بر قراضه مهر سکه چون نهم
زانکه گفتن از برای باور است | جان شرک از باوری حق برست
جانی قسمت گشته بر حو و لک | در میان شصت سودا مشترک
چون خموشی به دهد او را ثبوت | پس جواب احمقان آمد سکوت
این همی دانم ولی مستی تن | میگشاید بی مراد من دهن
آنچنانکه از عطسه و از خامیان | این دهان گردد بناخواه تو باز

در تفسیر حدیث انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة

همچو معبر زگفتن در نثار | توبه آرم روز من صد بار
لیک آن مستی شود توبه شکن | منسی است این مستی تن جامه کن
حکمت اظهار از تاریخ دراز | مستی انداخت بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم | آب جوشان گشته از جف القلم
رحمت بی حد روانه هر زمان | خفته‌اید از درک آن ای مردمان
جامه خفته خورد از جوی آب | خفته اندر آب جویای سراب
میدود کانجا بود آب همت | زین تفکر راه را بر خویش بست
چونکه آنجا گفت زین جا دور شد | بر خیال او ز حق مهجور شد

دو بینا اند پس چشمه روان | رحمتی از ایشان ابر روان
من ندیدم تشنگی خواب آورد | خواب را در تشنگی بی خرد
خود خرد آنست کو از حق چرید | نه خرد کان را عطارد آورید

بیان آنکه عقل جزوی تا بگور بیش نبیند در باقی مقلد انبیا و اولیاست

پیش بینی خرد تا گور بود | وان صاحب دل به نفخ صور بود
این خرد از خاک گوری نگذرد | وین قدم عرصه عجایب نسپرد
زین قدم وین عقل رو بیزار شو | چشم غیبی جوی و برخوردار شو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب | سخره استاد و شاگرد کتیب
زین نظر وین عقل ناید جز دوار | پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخن گویی مجویید ارتفاع | منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوت است | هر خیال شهوتی در ره بت است
گر بفضلش پی ببردی هر فضول | کی فرستادی خدا چندین رسول
عقل جزوی همچو برقست و درخش | در درخشی کی توان شد سوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری | بلکه امر است ابر را که میگری
برق عقل ما برای گریه است | تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کتاب تن | لیک نتواند بخود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طبیب | لیک نبود در دوا عقلش مصیب
نک شیاطین سوی گردون میشدند | گوش بر اسرار بالا میزدند
می ربودند اندکی زان رازها | تا شهب میراندشان زود باز
که روید آنجا رسولی آمده است | هرچه میخواهید زو آید بدست
گر همی جویید در بی بها | ادخلوا الابیات من ابوابها
میزن آن حلقه در و بر باب بیست | از سوی بام فلکتان راه نیست
نیست حاجتتان بدین بام دراز | خاک را داده ایم اسرار راز
پیش او آیید گر خاین نه اید | نیشکر گردید ار چه نی‌اید
سبزه روید ز خاکت ای علیل | نیست کم از سم اسب جبرئیل
سبز گردی تازه گردی از نوی | گر تو خاک اسب جبریلی شوی
سبزه جانبخش کان سامری | کرد در گوساله تا شد گوهری
جان گرفت و بانگ زد زان سبزه او | آنچنان بانگی که شد فتنه عدو
گر امین آیید سوی اهل راز | وا رهید از سر کله مانند باز
سر کلاه چشم بند و گوش بند | که از آن بازست مسکین و نژند
زان کله بر چشم باز اول بند است | که همه میلش سوی جنس خود است
چون برید از جنس با شه گشت یار | برگشاید چشم او را باز دار
راند دیو را حق از رصد خویش | عقل جزوی را ز استبداد خویش
که سری کم کن نه ای تو مستبد | بلکه شاگرد دلی و مستعد
رو بر دل رو که تو جزو دلی | هین که بنده پادشاه عادلی
بندگی او به از سلطانی است | که انا خیر دم شیطانی است
فرق بین و برگزین تو ای حبیس | بندگی آدم از کبر بلیس
گفت آنکه هست خورشید ره او | حرف طوبی هر که ذلت نفسه
سایه طوبی ببین و خوش بخسب | سر بنه در سایه بی سرکشی بخسب
ظل ذلت نفسه خوش مضجعی است | مستعد آن صفا را مهجعی است

بیان آیه یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله واتقوا الله چون نبی نیستی ز امت باش چونکه سلطان نه رعیت باش

گر ازین سایه روی سوی منی | زود طاغی گردی و ره گم کنی
پس برو خاموش باش از انقیاد | زیر ظل امر شیخ و اوستاد

پس رو صامت و خاموش باش / **پس رو خامشان خامش باش و ز** / از وجود خویش و الله کم تراش
ورنه گرچه مستعد و قابلی / **خودی رای و سر جهتی تراش** / مسخ گردی تو ز لاف کاملی
هم ز استعداد وامانی اگر / سرکشی ز استاد راز و باخبر / صبر کن در موزه‌دوزی تو هنوز / ور شوی بی‌صبر گردی پینه‌دوز
کهنه‌دوزان گر بدیشان صبر و حلم / جمله نودوزان شدندی هم بعلم / پس بکوشی و بآخر از کلال / خود بگویی کین که العقل عقال
همچو آن مرد مفلسف روز مرگ / عقل را میدید بس بی‌بال و برگ / بی‌غرض میکرد آن دم اعتراف / کز ذکاوت راندیم اسب از گزاف
از تکبر سر کشیدیم از رجال / آشنا کردیم در بحر خیال / آشنا هیچ است اندر بحر روح / نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
کاشکی کو آشنا ناموختی / تا طمع در نوح و کشتی دوختی / همچنین فرمود آن شاه رسل / که منم کشتی درین دریای کل
یا کسی کو در بصیرتهای من / شد خلیفه راستی بر جای من / کشتی نوحیم در دریا که تا / رو نگردانی ز کشتی ای فتی
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو / از نبی لا عاصم الیوم شنو / مینماید پست این کشتی ز بند / مینماید کوه فکرت بس بلند
گر تو کنعانه نیاری باورم / کرد صد چندین نصیحت آورم / گوش کنعان کی پذیرد این کلام / که برو مهر خداست و ختام
کی گذارد موعظه بر مهر حق / کی بگرداند حدیث حکم سبق / لیک میگویم حدیث خوش پی / بر امید آنکه تو کنعان نئی
آخر این اقرار خواهی کرد هین / هم ز اول روز آخر را ببین / گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز / کن ز خاک پای مردی چشم تیز
هر که آخربین بود مسعودوار / نبودش هر دم به ره رفتن عثار / میتوانی دید آخر را مکن / چشم آخربینت را کور و کهن
کحل دیده ساز خاک پاش را / تا بیندازی سر اوباش را / تا ازین شاگردی وزین افتقار / سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
سرمه کن تو خاک این بگزیده را / که بسوزد هم بسازد دیده را / چشم روشن کن ز خاک اولیا / تا ببینی ز ابتدا تا انتها
چشم اشتر زان بود بس نوربار / کو خورد از بهر نور چشم خار / خار خور تا گل بروید مر ترا / چشم تو روشن شود جان با درا
خار را از چشم دل کن بر کنی / چشم ما را حق ببخشد روشنی

قصهٔ شکایت استر با اشتر که من بسیار در رو
می افتم در راه رفتن و تو کم در روی می افتی
حکمت درین چیست و جواب اشتر استر را

گفت روزی استری با اشتری / چونکه با او جمع شد در آخری
گفت من بسیار می افتم برو / در گریوه و راه و در بازار و کو
گرچه در رو می فتم بسیار من / در ره هموار و ناهموار من / خاصه از بالای که تا زیر کوه / در سر آیم هر زمانی از شکوه
کم همی افتی تو در رو بهر چیست / یا مگر خود جان پاکت دولتیست / در سر آیم هر دم و زانو زنم / پوز و زانو زان خطا پر خون کنم
گردد پالان و رختم بر سرم / در مکاری هر زمان زخمی خورم / همچو کم عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه بهر دم از گناه
سخرهٔ ابلیس گردد در زمن / از ضعیفی رای آن توبه‌شکن / در سر آید هر زمان چون اسب لنگ / کش بود بار گران در راه سنگ

همچو زاغ از غبن سر زانو او / از شکست توبه آن ادبار خو / باز توبه میکند با رای سست / دیو در دم بار توبش بشکست
ضعف اندر ضعف کبرش آن چنان / که بخواری بنگرد در واصلان / ای شتر که تو مثال مومنی / کم فتی در رو و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی‌آفتی / بی‌عثاری و کم اندر رو فتی / گفت گرچه هر سعادت از حقست / در میان ما و تو بس فرقهاست
سر بلندم من دو چشم من بلند / بینش عالی امانست از گزند / از سر هر کوه بینم پای آن / من کو و هموار را بینم عیان
همچنانکه دید آن صدر اجل / پیش کار خویش تا روز اجل / آنچه خواهد بود بعد بیست سال / دید اندر حال آن نیکوخصال
حال خود تنها ندید آن متقی / بلکه حال مغربی و مشرقی / نور در چشم و دلش سازد سکن / بهر چه سازد پی حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب / که سجودش کرد ماه و آفتاب / از پس ده سال بلکه بیشتر / آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر
نیست آن ینظر بنور الله گزاف / نور ربانی بود گردون‌شکاف / نیست اندر چشم تو آن نور رو / هستی اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا / تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا / پیشوا چشمست دست و پا را / کو ببیند جای را ناجای را
دیگر آنکه چشم من روشن‌تر است / دیگر آنکه خلقت من اطهرست
زانکه هستم من ز اولاد حلال / نه ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنایی بی‌گمان / تیر کژ پرد چو بد باشد کمان

تصدیق کردن استر جوابهای اشتر را و اقرار
آوردن بفضل او بر خود و از و استعانت جستن و
دیدو پناه گرفتن بصدق و نواختن اشتر استر را
و ره نمودن و یاری دادن پدرانه و شاهانه

گفت استر راست گفتی ای شتر / این بگفت و کرد چشم از اشک پر
ساعتی بگریست در پایش فتاد / گفت ای بگزیدهٔ رب العباد / چه زیان دارد که از فرخندگی / در پذیری بنده را با بندگی
فضل تو بر من فزون آمد ز بار / هم بفضل خود مرا معذور دار / گفت چون اقرار کردی پیش من / رو که رستی از بلاهای زمن
چون بلای منصف رهیدی ز بلا / تو عدو بودی شدی ز اهل ولا / خوی بد در ذات تو اصلی نبود / کز بد اصلی نیاید جز جحود
آن بد عاریتی باشد که او / آرد اقرار و کند توبه چو / همچو آدم زلتش عاریه بود / لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس / ره نبودش جانب توبه نفیس / رو که رستی از خود و از خوی بد / وز زبانهٔ نار و از دندان دد
رو که اکنون دست در دولت زدی / در فکندی خود بخت سرمدی / ادخلی چون فی عبادی یافتی / ادخلی جنتی در یافتی
در عبادش راه کردی خویش را / در جنان رفتی تو از راه جفا / اهدنا گفتی صراط المستقیم / دست تو بگرفت و بردت تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز / غوره بودی گشتی انگور و مویز / اختری بودی شدی تو آفتاب / شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / لهنه خویش اندر فکن در حوض شیر / تا رهد آن شیر از تغییر و طعم / یابد از بحر مزه تکثیر طعم
متصل گردد بدان بحر الست / چونکه شد دریا ز هر تغییر رست / منفذی یابد در آن بحر عسل / آفتی را نبود اندر وی عمل

غره کن شیروار ای شیر حق / باز دو الغره بر هیهم طبق
چه خبر جان ملول سیر را / کی شناسد موش غرهٔ شیر را
برنویس احوال خود با آب زر / بهر هر دریادل نیکوگهر
آب نیلست این حدیث جانفزا / یا ربش اندر چشم قبطی خون نما
می‌شنیدم کاندر آمد قبطیی / از عطش اندر وثاق سبطیی

لابه کردن قبطی سبطی را که یک سبو به نیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری که سبو که شما سبطیان بهر خود پر می‌کنید از نیل آب صافست و سبوی که ما قبطیان پر می‌کنیم خون صافست

گفت هستم یار و خویشاوند تو / گشته‌ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادویی کرد و فسون / تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زان آب صافی می‌خورند / پیش قبطی خون شد آب از چشم‌بند
قبطیان کم می‌مرند از تشنگی / از پی ادبار خود یا بدرگی
بهر خود یک طاس را پر آب کن / تا خورد از آبت این یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر / خون نباشد آب باشد صاف و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم / که طفیلی در طبع بجهد ز غم
گفت ای جان و جهان خدمت کنم / پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم / بندهٔ تو باشم آزادی کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد / بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آب خواه / که بخور تو نیز شد خون سیاه
باز ازین سو کرد کژ خون آب شد / در زمان قبطی ز غم پرتاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت / بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
ای برادر این گره را چاره چیست / گفت این را او خورد کو متقیست
متقی آنست کو بیزار شد / از ره فرعون و موسی‌وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را / صلح کن با مه ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمتست از خشم تو / بر عباد الله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو / عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اغتراف / چون ترا کفریست همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود / جز مگر کان کوه برگ کَه شود
کوه را کَه کن به استغفار خوش / جام مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن / چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر تزویر ترا / کی خرد ای مفتری ای مفتری
آل موسی شو که حیلت سود نیست / حیله‌ات باد تهی پیمودنیست
زهره دارد آب کز امر صمد / گردد او با کافران آبی کند
زهره دارد آب کز امر خدا / بگذرد کفار را بخشد صفا
یا تو پنداری که تو نان می‌خوری / زهر مار و کاهش جان می‌خوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند / کو دل از فرمان جانان برکند
یا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان / اندر آید سهل در گوش کهان
اندر آید لیک چون افسانه‌ها / پوست بنماید نه مغز دانه‌ها
در سر و رو در کشیده چادری / رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاهنامه یا کلیله پیش تو / همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز / که کند کحل عنایت چشم باز
ورنه پشک و مشک پیش اخشمی / هر دو یکسانست چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال / باشدش قصد از کلام ذوالجلال
کآتش وسواس را و غصه را / زان سخن بنشاند و سازد دوا

بهر این

بهر این مقدار آتش شاندن / آب پاک و بول یکسان شد بفن
آتش وسواس را این بول آب / هر دو بنشانند چون خورد و خواب
لیک گر واقف شوی زین آب پاک / که کلام ایزدست و روحناک
نیست گردد وسوسه کلی ز جان / دل بیابد ره بسوی گلستان
زانکه در باغی و در جویی پرد / هر که از سر صحف بویی برد
یا تو پنداری که روی اولیا / آنچنانکه هست می‌بینیم ما
در تعجب مانده پیغمبر از آن / چون نمی‌بینند رویم مؤمنان
چون نمی‌بینند نور روم خلق / که سبق بردست بر خورشید شرق
ور همی‌بینند این حیرت چراست / تا که وحی آمد که آن رو در خفاست
سوی تو ماهست و سوی خلق ابر / تا نبیند رایگان روی تو گبر
سوی تو دانه‌ست و سوی خلق دام / تا ننوشد زین شراب خاص عام
گفت یزدان که تراهم ینظرون / نقش حمامند هم لا یبصرون
می‌نماید صورت ای صورت‌پرست / کان دو چشم مردهٔ او ناظرست
پیش چشم نقش می‌آری ادب / که چرا پاسم نمی‌دارد عجب
از چه پس بس سخت این نقش خوش / که سلامم را علیکی نیستش
می‌نجنباند سر و سبلت ز جود / پس آنکه کردمش من حمد و سجود
حق اگر چه سر نجنباند برون / پاسش و ذوقی دهد در اندرون
که دو صد جنبیدن سر ارزد آن / سر چنین جنباند آخر عقل و جان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد / پاس عقل آنست کافزاید رشاد
حق نجنباند بظاهر سر ترا / لیک سازد بر سران سرور ترا
مر ترا چیزی دهد یزدان نهان / که سجودت کنند اهل جهان
آنچنانکه داد سنگی را هنر / تا عزیز خلق شد یعنی که زر
قطره‌ای آبی بیابد لطف حق / گوهری گردد برد از زر سبق
جسم خاکست و چو حق تابیش داد / در جهانگیری چو مه شد اوستاد
هین طلسمست این و نقش مرده است / احمقان از جنبش ازو ره برده است

درخواست قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن از اکرم الاکرمین

می‌نماید او که چشمی می‌زند / ابلهانش کرده‌اند از جان سپند
گفت قبطی تو دعایی کن که من / از سیاه‌دل ندارم آن دهن
تا بود که قفل این دل وا شود / از تو ممسخی صاحب خوبی شود
یا بلیسی باز کروبی شود / زشت را در بزم خوبان جا شود
یا بفر دست مریم بوی مشک / یابد و تری و میوه شاخ خشک
در سجود افتاد آن سبطی و گفت / کای خدای عالم جهر و نهفت
سبطی و قبطی همه بندهٔ تواند / عاجز امر تواند و مستمند
جز تو پیش که برآرد بنده دست / هم دعا و هم اجابت از توست
هم ز اول تو دهی میل دعا / تو دهی آخر دعاها را جزا
اول آخر تویی ما در میان / هیچ هیچی کان نیاید در بیان
این چنین می‌گفت تا افتاد طشت / از سر بام و دلش بیهوش گشت
باز آمد او بهوش اندر دعا / لیس للانسان الا ما سعی
در دعا او بود که ناگه نعره / از دل قبطی بجست و نعره
که هلا بشتاب ایمان عرضه کن / تا ببرم زود زنار کهن
آتشی در جان من انداختند / مر بلیسی را بجان بنواختند
دوستی تو و حب تو شکفت / حمد لله عاقبت دستم گرفت
کیمیایی بود صحبتهای تو / کم مباد از خانهٔ دل پای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد / چون گرفتم او مرا تا خلد برد

سیل بود آنکه شتر را در ربود   بر رسیدم تا لب دریای جود
من بُدم با آب رفتم سوی سیل   بحر دیدم در گرفتم کیل کیل
طاس او در دست کاکنون آب گیر   کعبه دید آبها آیینه حقیر
شربتی خوردم ز الله اشتری   تا بمحشر تشنگی ناید مرا
زانکه جوی و چشمه‌ها را آب داد   چشمه‌ای در اندرون من گشاد
این جگر که بود گرم و آبخوار   گشت پیش همت او آبخوار
کاف کافی آمد او بهر عباد   صدق وعده کهیعص
کافیم بدهم ترا من جمله خیر   بی سبب بی واسطهٔ یاری غیر
کافیم بی نان دهم سیری ترا   بی غلام و چاکری بخشم کیا
کافیم بی نان ترا سیری دهم   بی سپاه و لشکرت میری دهم
بی کتاب و اوستا تلقین دهم   بی بهار نرگس و نسرین دهم
کافیم بی داروت درمان کنم   گور را و چاه را میدان کنم
موسی را دل دهم با یک عصا   تا زند بر عالمی شمشیرها
دست موسی را دهم یک نور تاب   که طپانچه میزند بر آفتاب
چوب را ماری کنم من هفت سر   که نزاید ماده مار از مار نر
خون نیامیزم در آب نیل من   خود کنم خون عین آبش را بفن
شادیت را غم کنم چون آب نیل   که نیابی سوی شادیها سبیل
باز چون تجدید ایمان بر تنی   باز از فرعون بیزاری کنی
موسی رحمت ببینی سر زده   نیل خون بینی از او آبی شده
چون سر رشته نگهداری درون   نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
من گمان بردم که ایمان آورم   تا ازین طوفان خون آبی خورم
من چه دانستم که تبدیلی کند   در نهاد من مرا نیلی کند
سوی چشم خود یکی نیلم روان   برقرارم پیش چشم دیگران
همچنانکه این جهان پیش نبی   غرق تسبیحست و پیش ما غبی
همچنانکه پیش پیغمبر جهان   غرق تسبیحست ربانی زبان
پیش چشمش این جهان پر عشق و داد   پیش چشم دیگران مرده جماد
پست و بالا پیش چشمش تیز رو   از کلوخ و سنگ او نکته شنو
با عوام این جمله بسته و مرده   زین عجبتر من ندیدم مرده
کور ما کین پیش چشم خرد   روضه و حجره بخشم اولیا
عام گفتندی که پیغمبر ترش   از چه گشتست و شد او ذوق کش
خواص گفتندی که پیش چشمتان   می‌نماید ترش ای امتان
یک زمان در چشم ما آیید تا   خنده‌ها بینید اندر هل اتی

حکایت آن زن پلید کار که شوهر را گفت آن خیالات از سر امرود بن می‌نماید چشم آدمی را از سر آن امرود بن فرود آی تا آن خیالها برود و اگر کسی گوید که آنچه آنمرد می‌دید خیال نبود جواب این مثال است نه مثل در مثال همین قدر بس بود که اگر بر سر امرود بن نرفتی هرگز آنها ندیدی خواه خیال و خواه حقیقت

از سر امرود بن بنماید آن   منعکس صورت بزیر آی ای جوان
اندرخت هستیست امرود بن   تا بر آنجایی نماید نو کهن
تا بر آنجایی ببینی خوار زار   پر ز کژدمهای خشم و پر ز مار
چون فرود آیی ببینی رایگان   یک جهان پر گلرخان و دایگان
چون فرود آیی فرود آید ترا   در درون اسرار فیض کبریا
از پی میخواست کو با مول خود   جمع گردد پیش شوی گول خود
پس بشوهر گفت زن کین نیکبخت   من بر آیم میوه چیدن بر درخت
چون بر آمد بر درخت آن زن گریست   چون ز بالا سوی شوهر بنگریست

گفت شوهر را که ای مابون رد   کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد
تو بزیر او چو زن بغنوده‌ای   ای فلان تو خود مخنث بوده‌ای
گفت شوهر سرت گویی گشت   ورنه اینجا نیست غیر من بدشت
زن مکرر کرد که بر باطله   کیست بر پشتت فرو خفته بله
گفت ای زن هین فرود آ از درخت   که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت
چون فرود آمد بر آمد شوهرش   زن کشید آن مول را اندر برش
گفت شوهر کیست ای روسپی   که ببالای تو آمد چون کپی
گفت زن نی نیست اینجا غیر من   هین سرت برگشته شد هرزه متن
او مکرر کرد بر زن آن سخن   گفت زن این هست از امرود بن
از سر امرود بن من همچنان   کژ همی دیدم که تو ای قلتبان
هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست   این همه تخییل از امرودیست
هزل تعلیمست آن را جد شنو   تو مرو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزلست پیش هازلان   هزلها جدست پیش عاقلان
کاهلان امرود بن جویند لیک   تا بدان امرود بن راهیست نیک
نقل کن زامرود بن کاکنون بدو   که شدستی خیره چشم و خیره رو
این منی و هستی اول بود   که برو دیده کژ و احوال بود
چون فرود آیی ازین امرود بن   کژ نماند فکرت و چشم و سخن
یک درخت بخت بینی گشته این   شاخ او بر آسمان هفتمین
چون فرود آیی ازو گردی جدا   مبدلش گرداند از رحمت خدا
راست بینی گر بدی آسان و زب   مصطفی کی خواستی آنرا ز رب
گفت بنما جزو جزو از فوق و پست   آنچنان که پیش تو آن جمله هست
زین تواضع که فرود آیی خدا   راست بینی بخشد آن چشم ترا
بعد از آن بر رو بر آن امرود بن   کان مبدل گشت و سبز از امر کن
چون درخت موسوی شد این درخت   چون سوی موسی کشانیدت رخت
آتش او را سبز و خرم کند   شاخ او انی انا الله می‌زند
زیر ظلش جمله حاجاتت روا   این چنین باشد الهی کیمیا
این منی و هستیت باشد حلال   که اندرو بینی صفات ذوالجلال
شد درخت کژ مقوم حق‌نما   اصله ثابت و فرعه فی السماء

بقیه قصه موسی علیه السلام

کآمدش پیغام از وحی مهم   که کژی بگذار اکنون فاستقم
این درخت تن عصای موسیست   کامرش آمد که بیندازش ز دست
تا ببینی خیر او و شر او   بعد از آن برگیر او را ز امر هو
پیش از افکندن نبود او چوب بار   چون بامرش بر گرفتی گشت یار
بود اول برگ افشان بره را   گشت معجز آنگروه غره را
گشت حاکم بر سر فرعونیان   آبشان خون کرد و کف بر سر زنان
از مزارعشان بر آمد قحط و مرگ   از ملخهایی که میخوردند برگ
تا بر آمد بیخود از موسی دعا   چون نظر افتادش اندر منتها
کین همه اعجاز و کوشیدن چرات   چون نخواهند این جماعت گشت راست
امر آمد که اتباع نوح کن   ترک پایان بینی مشروح کن
زان تغافل کن چو داعی رهی   امر بلغ هست نبود آن تهی
کمترین حکمت کزین الحاح تو   جلوه گردد آن لجاج و آن عتو
تا که ره بنمودن و اضلال حق   فاش گردد بر همه اهل فرق
چونکه مقصود از وجود اظهار بود   بایدش از پند و اغوا آزمود
دیو الحاح غوایت میکند   شیخ الحاح هدایت میکند
چون پیاپی گشت آن امر شجون   نیل می‌آمد سراسر جمله خون
باز گرد و قصه قبطی بگو   گرد کفر از باطل حق زود شو

تا بنفس خویش فرعون آمدش   لابه میکرد او دوتا گشته قدش

سخت کردن کار بر قبطیان و شفاعت طلب کردن فرعون از موسی علیه السلام و تمامی قصه

کانچه ما کردیم ای سلطان مکن   نیست ما را روی ایراد سخن
اندک اندک گردمت فرمان پذیر   من بعزت خوگرم سختم مگیر
هین بجنبان لب برحمت ای امین   تا ببندد این زبانه آتشین
گفت یا رب می فریبد او مرا   می فریبد او فریبنده ترا
بشنوم یا من دهم هم خدعه‌اش   تا بداند اصل را آن فرع کش
کاصل هر مکری و حیلت پیش ماست   هرچه خاکیست اصلش از سماست
گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان   پیش سگ انداز از دور استخوان
هین بجنبان آن عصا تا خاکها   وا دهد هرچه ملخ کردش فنا
وان ملخها در زمان گردد سیاه   تا ببیند خلق تبدیل اله
که سببها نیست حاجت مر مرا   آن سبب بهر حجابست و غطا
تا طبیعی خویش بر دارو زند   تا منجم رو باستاره کند
تا منافق از حریصی بامداد   سوی بازار آید از بیم کساد
بندگی ناکرده و ناشسته روی   لقمه مرزق بگرفته لقمه جو
آکل و ماکول آمد جان عام   همچو آن بره چرنده از حطام
میچرد آن بره و قصاب شاد   کو برای ما چرد برگ مراد
کار دوزخ میکنی در خوردنی   بهر او خود را تو فربه میکنی
کار خود کن روزی حکمت بچر   تا شود فربه دل با کر و فر
خوردن تن مانع این خوردنست   جان چو بازرگان و تن چون رهزنست
شمع تاجر آنگهست افروخته   که بود در رهزن هیزم سوخته
خویشتن را گم مکن یاوه مکوش   خود تو آن هوشی و باقی هوش پوش
دانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ   پرده هوشست و عاقل زوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش   هرچه شهوانیست بندد چشم و گوش
ترک شهوت کن اگر خواهی تو هوش   وانکه شهوت بنددت هم چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود   مست بود او از تکبر وز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست   زر نماید آنچه مس و آهنیست
این سخن پایان ندارد موسیا   لب بجنبان تا برون روید گیا

دعا کردن موسی علیه السلام و سبز شدن کشت زارها و باران آمدن

همچنان کرد و هم اندر دم زمین   سبز گشت از سنبل و حب ثمین
اندر افتادند در لوت آن نفر   قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا   آن دمی و آدمی و چارپا
چون شکم پر گشت و نعمت بر زدند   شد ضرورت باز طاغی آمدند
نفس فرعونست هان سیرش مکن   تا نیارد یاد از آن کفر کهن
بی تف آتش نگردد نفس خوب   این چنین فرمود علام الغیوب
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان   آهن سردست میکوبد بدان
گر بگرید ور بنالد زار زار   او نخواهد شد مسلمان هوش دار
او چو فرعونست در قحط آنچنان   پیش موسی سر نهد لابه کنان
چونکه مستغنی شد او طاغی شود   خر چو بار انداخت اسکیزی شود
پس فراموشش شود چون رفت پیش   کار او زان آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود   یکزمان که چشم در خوابی رود
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد   هیچ در یادش نیاید شهر خود
که من آنجا بوده‌ام این شهر نو   نیست آن من در اینجایم گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او   هم درین شهرش بدست ابداع و خو

چه عجب که روح موطنهای خویش   که بدستش مسکن و میلاد پیش
می نیارد یاد کین دنیا چو خواب   می بپوشد چون ابر اختر را سحاب
چند نوبت آزمودی خوابها   خواب دنیا را همین بین زابتلا
خاصه چندین شهرها را کوفته   گردها از درک او ناروفته
اجتهادی گرم ناکرده که تا   دل شود صافی و بیند ماجرا
سر برون آرد دلش از بحر راز   اول و آخر ببیند چشم باز

اطوار منازل آدمی در خلقت از ابتدا

آمده اول به اقلیم جماد   وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد   وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون بحیوانی فتاد   نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همان میلی که دارد سوی آن   خاصه در وقت بهار و گلستان
همچو میل کودکان با مادران   سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید   سوی آن پیر جوان بخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کلست   جنبش این سایه زان شاخ گلست
سایه‌اش فانی شود آخر درو   پس بداند سر میل و جستجو
سایهٔ شاخ دگر ای نیکبخت   کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش   میکشید آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت   تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست   هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب   صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش   کی گذارندش در آن نسیان خویش
که ازان خوابش به بیداری کشند   که کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود آنکه میخوردم بخواب   چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال   فعل خوابست و فریبست و خیال
همچنین دنیا که حلم نائمست   خفته پندارد که این خود دائمست
تا برآید ناگهان صبح اجل   وارهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش   چون ببیند مستقر و جای خویش
هرچه اندر خواب دیدی از نیک و بد   روز محشر یک بیک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان   گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنیست   اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و زفیر   روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود   شادمانی دان به بیداری خرد
ای دریده پوستین یوسفان   گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک بیک خوهای تو   میدرانند از غضب اعضای تو
خون نخسبد بعد مرگت در قصاص   تو مگو که مردم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت سازیست   پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خواندست دنیا را خدا   کین جزا لعبست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه‌ایست   آن چو اخصاییست و این چون ختنه‌ایست

بیان آنکه خلق دوزخ نالانند و گرسنگانند از حق مینواهند که روزیهای ما را فربه گردان زود زود بما رسان که صبر نماند

این سخن پایان ندارد موسیا   هین رها کن آن خران را در گیا
تا همه زان خوش علف فربه شوند   هین که گرگانند ما را خشم مند
ناله گرگان خود را موقنیم   این خران را طعمهٔ ایشان کنیم
این خران را کیمیای خوش دمی   از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی بدعوت لطف و جود   آن خران را طالع و روزی نبود

پس درون شان لحاف نعمتی   تا بردشان زود خواب غفلتی
تا چه بجهد از چنین خواب آن زده   شمع مرده باده رفته ساقی شده
دست طغیانشان فراز آرد خبر   پس بنوشند از خواب حسرتی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد   در جزای هر زشت را در خور دهد
کان شهی که می‌ندیدندش فاش   بود با ایشان نهان اندر معاش
چون خرد با تست مشرف در بدن   گرچه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قادر دیدن آن الوان   از سکون و جنبشت در امتحان
چه عجب گر خالق آن عقل نیز   با تو باشد در سکون و نقل نیز
از خرد غافل شود بر بد تند   بعد از آن عقلش ملامت میکند
تو شدی غافل ز غفلت عقل نی   کز حضورستش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غافل بدی   در ملامت کی ترا سیلی زدی
ور از او غافل نبودی نفس تو   کی چنان کردی جنون و نفس تو
پس تو و غفلت چو اصطرلاب بود   زین بدانی قرب خورشید وجود
قرب بیچونست عقلت را بتو   نیست از پیش و پس و شغل و علو
قرب بیچون چون نباشد شاه را   که نیابد بحث عقل آن راه را
نیست آن جنبش که در اصبع ترست   پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست
وقت خواب و مرگ از وی میرود   وقت بیداری قرینش میشود
از چه ره می‌آید اندر اصبعت   کاصبعت بی او ندارد منفعت
نور چشم و مردمک در دیده‌ات   از چه راه آمد بغیر شش جهت
بی جهت دان عالم امر و صفات   عالم خلق است حسها و جهات
بی جهت دان عالم امر ای صنم   بی جهت‌تر باشد امر لاجرم
بی جهت بد عقل و علام البیان   عقل‌تر از عقل و جان‌تر هم ز جان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو   آن تعلق هست بیچون ای عمو
زانکه فصل و وصل نبود در روان   غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی برد از دلیل   لیک پی بردن بننشاند علیل
پی پیاپی می‌برد دوری ز اصل   تا رگ مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون پی برد   بستهٔ فصلست و وصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی   بحث کم جویید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست   در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه   صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پرده‌ای موصول خوست   وهم او آنست کان خود عین اوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم از او   تا نباشد در غلط سودا پز او
وانکه اندر وهم او ترک ادب   بی ادب را سرنگونی داد رب
سرنگونی آن بود که سوی زیر   میرود پندارد او کو هست چیر

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای قاف از عظمت صفت حق تعالی ما را صفت کن و گفتن کوه قاف که صفت حق تعالی در بیان نگنجد که پیش آن ادراکها فنا شوند و لابه کردن ذوالقرنین که از صنایعش که در خاطر داری و گفتن آن بر تو آسانتر بود چیزی بگوی

زانکه حد مست باشد اینچنین   کو نداند آسمان را از زمین
در عجبهاش به فکر اندر روید   از عظیمی وز مهابت گم شوید
چون ز صنعش ریش و سبلت گم کند   حد خود داند که تن زند
غیر لااحصی نگوید او ز جان   کز شمار و حد برونست آن بیان
چون نباشش بی‌حدست ای بوالهوس   بحث کم کن بهل این کبر نفس
رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف   دید کو را کز زمرد بود صاف

کرد عالم حلقه گشته او محیط   ماند حیران اندر آن خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند   که به پیش عظم تو بازی‌ستند
گفت رگهای منند آن کوهها   مثل من نبوند در حسن و بها
من به هر شهری رگی دارم نهان   بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزله شهری مرا   امر فرماید که جنبان عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر   که بدان رگ متصل گشتست شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم   ساکنم در رو و فعل اندر تگم
همچو مرهم ساکن و بس کارکن   چون خرد ساکن وزو جنبان سخن
نزد آنکس که نداند عقلش این   زلزله هست از بخارات زمین
این بخارات زمین نبود بدان   زامر حقست وز آن کوه گران

موری بر کاغذ میرفت نبشتن قلم دید قلم را ستودن گرفت مور دیگر که چشم او تیزتر بود گفت ستایش انگشتان کن که این هنر از ایشان می‌بینم و دیگری که از هر دو چشم روشن‌تر بود گفت من بازو را ستایم که انگشت فرع بازوست و همچنان الی آخره

مورکه بر کاغذی دید او قلم   گفت با مور دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد   همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد
گفت آن مور اصبعست آن پیشه‌ور   وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور سیم کز بازوست   کاصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی   مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر   کان بخواب و مرگ گردد بی‌خبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا   جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بی‌خبر بود او که آن عقل و فؤاد   بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یکزمان از وی عنایت برکند   عقل زیرک ابلهی‌ها میکند

التماس ذوالقرنین از کوه قاف
و بیان عجایب از ثنای حق

چونکه کوه قاف در نطق سفت   چونش گویا یافت ذوالقرنین گفت
کای سخنگوی خبیر رازدان   از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف از آن هایلترست   کین بیانها پی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که بسر   بر نویسد بر صحایف زان خبر
گفت کمتر داستانی گوی تو   از عجایبهای حق چیزی بگو
گفت اینک دشت سیصد ساله راه   کوههای برف پر کردست شاه
کوه بر که بی‌شمار و بی‌عدد   میرسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی میزند بر دیگری   میرساند برف سردی تا ثری
کوه برفی میزند بر کوه برف   دمبدم ز انبار بی‌حد و شگرف
گر نبودی اینچنین وادی شها   تف دوزخ محو کردی مر مرا
غافلان را کوههای برف دان   تا نسوزد پرده‌های عاقلان
گر نبودی عکس جهل برف باف   سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره‌ایست   بهر تهدید لئیمان دره‌ایست
با چنین قهری که زفت و فایقست   برد لطفش بین که بر وی سابقست
سبقت بیچون و چگونه معنوی   سابق و مسبوق دیدی بی دوی
گر ندیدی آن ز نقصان تو است   که عقول خلق زان کان یک جوست
عیب بر خود نه نه بر آیات دین   کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
مرغ را جولانگه عالی هواست   زانکه نشو او ز شهوت وز هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی   تا ز رحمت پیشت آید محملی

چون ز فهم این عجایب کودنی   گر بلافی کوئی تکلف میکنی
گر بگوید زنده زند گردنت   قهر بر بندد بدان تیغ زودرست
پس ازین حیران و واله باش و بس   تا درآید نصر حق از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گیج و فنا   با زبان حال گفتی اهدنا
زفت زفتست و چو لرزان میشوی   میشود آن زفت نرم و مستوی
زانکه شکل زفت بهر منکرست   چونکه عاجز آمدی لطف و برست
مصطفی بیگفت پیش جبرئیل   آنچنانکه صورت هستت ای خلیل

نمودن جبرئیل خود را به پیغمبر صلی الله علیه و آله بصورت خویش و از هفتصد پر او چون یک پر ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد

مر مرا بنمای محسوس آشکار   تا ببینم مر ترا نظاره‌وار
گفت نتوانی و طاقت نایدت   حس ضعیفست و تنک سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد   تا چه حد حس نازکست و بی‌مدد
آدمی را هست حس تن سقیم   لیک در باطن یکی خلقی عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه   لیک هست او در صفت آتش‌زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار   زاد آتش زین دو والد در قرار
باز آتش دستکار وصف تن   هست قاهر بر تن او شعله‌زن
باز در تن شعله ابراهیم‌وار   که ازو مقهور گردد برج نار
گر برای اندرونت آتشی   گشت گردد مطیع دلخوشی
لاجرم گفت آن رسول ذوفنون   رمز نحن الآخرون السابقون
ظاهر این دو بسندان زبون   در صفت از کان آنها افزون
پس بصورت آدمی فرع جهان   در صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پشه آرد بچرخ   باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونکه کرد الحاح بنمود اندکی   هیبتی که که شود زان مندکی
شهپری بگرفته شرق و غرب را   از مهابت گشته بیهش مصطفی
چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید   جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانگان   وین تجمش دوستان را رایگان
هست شاهان را زمان برنشست   هول سرهنگان و صارمها بدست
دورباش نیزه و شمشیرها   که بلرزد زان مهابت اژدها
بانگ چاووشان و آن چوگانها   که شود سست از نهیبش جانها
این برای خاص و عام رهگذر   تا کند شان از شهنشاهی خبر
از برای عام باشد این شکوه   با کلاه کبر بنهند انگروه
تا منی ماهای ایشان بشکند   نفس خودبین فتنه و شر کم کند
شهر زان ایمن شود کان شهریار   دارد اندر قهر زخم گیر و دار
پس بمیرد آن هوسها در نفوس   هیبت شه مانع آید زان نحوس
باز چون آید بسوی بزم خاص   کی بود آنجا مهابت یا قصاص
حلم در حلمست و رحمتها بگوش   نشنوی از غیر چنگ و نی خروش
طبل و کوس و هول باشد وقت جنگ   وقت عشرت با خواص او ارغنگ
هست دیوان محاسب عام را   وان پری رویان گرفته جام را
وان زره وان خود مر جنگ و دغا   وین شراب و نقل در بزم صفا
جوشن و آن خود مر خاصانش را   وین حریر و دردم مر تعورش را
این سخن پایان ندارد ای گدا   ختم کن والله اعلم بالرشاد
اندر احمد آن حسی کو غاریتست   خفته آمد زیر خاک تربتست
وان عظیم الخلق او کان صفدرست   بی‌تغیر مقعد صدق اندرست
قابل تغییر اوصاف تنست   روح باقی آفتاب روشنست
او بتغییر لا شرقیه   بی ز تبدیلی که لا غربیه

اولیس

آفتاب از ذره‌ای کی بیهش شود   شمع از پروانه کی بیهش شود
جسم احمد را تعلق بد بدان   این تغیر آن تن باشد بدان
همچو رنجوری و همچون خواب و درد   جان ازین اوصاف باشد پاک و فرد
خود نتانم ور بگویم وصف جان   زلزله افتد درین کون و مکان
روبهش گر گیدی آشفته بود   شیر جان ما که اندر خفته بود
خفته بود آن شیر کز خوابش بکی   هست شیر زیستان بیهشان
خفته از شیر خود را الجبان   که تماشش مرده‌اند این سگان
ورنه در عالم کرا زهره بدی   کو نغرد از ضعیفی تر بدی
نقش احمد زان نظر بیهوش گشت   بحر او از مهر کف بر هوش گشت
مه همه کفست معطی نور پاش   ماه را گر کف نباشد گو مباش
احمد ار بگشاید آن پر جلیل   تا ابد بیهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره مرصدش   در مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را گرد هم ای همت   گفت رو زین پس مرا دستور نیست
گفت او را هین بپر اندر پیم   گفت رو رو من حریف تو نیم
باز گفت او را بیا ای پرسوز   من باوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من   گر زنم پری بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد این قصص   بیهشی خاصگان اندر اخص
بیهشیها جمله اینجا بازیست   چند جان داری که جان پردازیست
جبرئیلا گر شریفی گر عزیز   تو نه پروانه و نه شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز   جان پروانه بپرهیزد ز سوز
این حدیث منقلب را گور کن   شیر را بر عکس صید گور کن
بند کن مشک سخن شاشیب را   وا مکن انبان قلاشیت را
آنکه بر نگذشت اجزاش از زمین   پیش او معکوس و قلاشست این
لا تخالفهم حبیبی داراهم   یا غریبا نازلا فی دارهم
اعط ما شاؤا و راضوا دارهم   یا ظعینا ساکنا فی ارضهم
تا رسی اندر شه و در ناز خویش   راز با با مرغزی میساز خویش
موسیا در پیش فرعون زمن   نرم باید گفت قول لیّنا
آب اگر در روغن جوشان کنی   دیگدان و دیگ را ویران کنی
نرم گو لیکن مگو غیر صواب   وسوسه مفروش در لین الخطاب
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن   ای که عمرت عصر را آگاه کن
گوی مر گل خواره را که قند به   نرمی فاسد مکن طینش مده
نطق جان را روضهٔ جانیستی   گر ز حرف و صوت مستغنیستی
این سر خر در میان قند زار   ای بسا کس را که بنهاده است خار
ظن ببرد از دو کین آنست و این   چون قج معلوب وا میبین و پیش
صورت حرف آن سر خر دان یقین   در رز معنی و فردوس برین
ای ضیاء الحق حسام الدین درآر   این سر خر را در آن
تا سر خر چون بمرد از مسلخه   نشو دیگر بخشدش آن مطبخه
هین ز ما صورتگری و جان ز تو   نه غلط هم این ز تو هم آن ز تو
مثنوی صورت بود جانش توئی   هم جهت هم نور ارکانش توئی
بر فلک محمودی ای خورشید فاش   بر زمین هستم تا ابد محمود باش
تا زمینی با سمایی بلند   یکدل و یکقبله و یکخو شوند
تفرقه برخیزد و شرک و دوی   وحدتست اندر وجود معنوی
چون شناسد جان من جان ترا   یاد آرند اتحاد ماجرا
موسی و هارون شوند اندر زمین   مختلط خوش همچو شیر و انگبین
چون شناسد اندکی منکر شود   منکریش پردهٔ ساتر شود
پس شناسائی بگردانید رو   خشم کردن به ناشکری او

زان سبب جان نبی را جان بد
این همه خواندی فرو خوان لم یکن
پیش از آنکه نقش احمد رو نمود
سجده میکردند کای رب بشر
هر کجا جنگی مهولی آمدی
نقش او میگشت اندر راهشان
نقش او بر روی دیوار ارفشد
گشته با بکر و ثنا اهل صفا
این همه تعظیم و تفخیم و ودا
قلب میزد لاف اکواق ملک
کین اگر نه نقد پاکیزه بدی
او محک میخواهد اما آنچنان
این محک که او نهان دارد صفت
آینه بنود منافق باشد او

در بیان اعتقاد نصاری پیش از بعث صدر رسل صلی الله علیه و آله و سلم

لعنت او هر کبر را تعوید بود / کین چنین کس نیست تا آید پدید
در عیان آرایش هر چه بود تر / تا بنام احمد استفتحون
غولشان کز آری احمد بدی / هر کجا بیماری مزمن بدی
در دل و در گوش و در اوهانشان / نقش او را که بیاید هر شغال
از دل دیوار خون دل چکید / آنچنان فرخ بود نقشش برد
آن دو روی عیب مردو دوار را / اینهمه انکار و کفران زادشان
چون بدیدندش بصورت برد باد / قلب آتش دید و حالت سیاه
تا مرید اینرا درانداز و بلک / اوفتد اندر دام مکرش ناکسی
کار سنگ امتحان غیرت شدی / هیچ او لاف محک دیدن زدی
که بگردد قلبی او زو عیان / تا قیامت گر بگویم زین کلام
نه محک باشد نه نور معرفت / آینه کو عیب رو دارد نهان
آنچنان آینه را هرگز مجو / آینه جز راست گوی بی نفاق
تا که عین آینه باشد از خدا / که نماید عرش را همچه سها
عرش چه و عرج چه آید و لباب / فهم کن والله اعلم بالصواب

تا شناسا گشت و شب پایی نزد
تا بدانی این کبر کهن
از خیال روش ذاتشان می طلبید
با غیابشان میشدندی سر نگون
یاد او شان دارد شفی شدی
بلکه فرع نقش او یعنی خیال
که ز هر دیوار و جای از دو رود
چون در آمد سید آخر زمان
قلب در قلب که نقد بنده راه
این کمان سر بزند از هر محنی
یا بسنگ امتحان شوقش بدی
صد قیامت بگذرد وین ناتمام
از برای خاطر هر قلبستان
ختم کن والله اعلم بالوفاق

تم الجزء الثالثه

تم تم تم

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

این دفتر دفتر بیست از نسخه های نسخه مثنویات سقیمه و مثبت و مروج نسخ صحیحه مستقیمه که کمترین معتقدان این کتاب و صاحب این کتاب عبد اللطیف ابن عبد الله العباسی عفی عنهما بدفعات بسیار مثنوی بلکه زیاده مقابله نموده و در مدت استادان ماهران فن از روی تحقیق لفظ و معنی سند ساخته اول دیباچهای بسته از آنکه خالی از اغلاق و سقم بود تصحیح داده و عنوانهای سر داستان را که اکثر الفاظ ما نوس الاستعمال نیست

درآن کهنه

در نسخه و ابیات قرآنی که حضرت مولوی بطریق اقتباس و اشاره در طی ابیات بآن فرموده اند از مصحف مجید بر آورده با قید سوره و سیپاره همه جا بر حواشی ایراد کرده هر جا تصریح کرده اند و تصریح آیه مبینه شده در ترجمه و مفهوم آیات معجز سمات قرآنی را بنظم در آورده اند رجوع بتفاسیر حقایق بذیر نموده موافق قصه آثار را پیدا کرده نوشته و هم چنین احادیث حضرت رسالت پناه نبوی علیه من الصلوة اکملها و من التحیات اتمها و اقوال اولیاء ذی الکمال که ابیات قدسی سمات مثنوی مطابق آن واقع شده و فی الحقیقه ترجمه و مفهوم آنست تحقیق کرده بتحریر در آورده و ابیات عربیه را در تحت همان بیت نوشته و لغات غریبه عربیه و الفاظ عجیبه عجمیه انرا از روی کتب لغات عربیه و فرهنگهای معتبره فارسیه و سماع ثقات تفتیش کرده بتقیید هندسه بر حاشیه هر بیت با برخی از فواید و عواید و اصطلاحات و تشریح بعضی ابیات مشکله فارسی قلمی نموده و کل این نسخه را بقواعد مجوزه قافیه که از روی تصحیف خوانده و لغت نادانی اهل ظاهر بآن قافیه میدانسته اند بقافیه موافق ساخته اختلاف ابیات که در کتب قدیمه و نسخ جدیده یافته در ملازمت استادان و آگاهان طرز و اصطلاح این کتاب راجح و مرجوح را تمیز نموده انچه اولی و انسب و الیق بود مسلم داشته بتحریر در آورده و بر سر هر شش دفتر فهرست واضح لایح نوشته در پای هر سر قصه و سر داستان در فهرست تعداد اعداد اوراق و در تحت داستان عدد ابیات که کاتبان متن از قلم شوانده انداخته بهندسه قید کرده و ابیات زیادتی لابدی را که کتابت خیانت انتساب مرور سنین و دهور از قلم انداخته بود و بلا رشک ارو ارادت طبع فیاض حضرت مولوی نبود از چندین نسخه نزدیک بر هر شش نموده داخل کتاب ساخته چنانچه این مثنوی در بکیت نسبت بسیار مثنویات عالم زیاده بر دو هزار بیت افزوده و در اصل صحت و کیفیت لفظی و معنوی بجایی رسیده که از زمان حضرت مولوی الی یومنا هذا النسخه مصنف این صفات که کمال صوری و معنوی بعالم ظهور نیامده و منتهی تحقیق و تفتیش همان قدر توانسته بود که بوقوع آمده چنانچه در شرح این تحقیقات و تدقیقات دیباچه مسمی بمرآت المثنوی مشتمل بر وجوه سته تالیف این کتاب بر شش دفتر و چندین فواید دیگر قلمی شده بواسطه بهولت استفاده طالبان و سرعت حصول سهکتابت و تیسیر تحریر و تصحیح و مقابله هر شش جلد را جدا جدا نموده بمثنوی مسدس که در شش جهت عالم فیضش منتشر با مسمی گردانیده و این چند کلمه بر هر دفتر اجمالیست از تفصیل کل که بر دفتر اول تحریر یافته تا بر طالبان ظاهر شود که این دفتر از آن نسخه صحیحه لطیفه است نه از نسخ رکیکه عرفی و بی تامل و تدبر قلم بحرج و تعدیل و تبدیلش نرانند در تصحیح و تنقیحش اعتبار تام نموده

عذر کند امید است که صدق اینمعنی از طباع سلیمه و اذهان مستقیمه بعد از تعمق نظر و امعان بصر
نوشته نماید ؛؛ غلام همت آن عارفان باکرمم ؛؛ که یکصواب ببینند و صد
خطا بخشند ؛؛ دیباچه لطیف اختتام یافته تاریخ دیباچه

کل و تصحیح این مثنویست

تم بالخیر والعا

بسم الله الرحمن الرحیم

وعنده مفاتیح القلوب وصلی الله علی خیر خلقه وصحبه وعترته این مجلد پنجم است از دفترهای
مثنوی و تبیان معنوی در بیان آنکه شریعت همچون شمعیست که ره می‌نماید بی آنکه شمع بدست
آوری راه رفته نشود و کاری کرده نشود و چون در راه رفتن تو طریقتست و چون رسیدی
بمقصود آن حقیقت جهة این گفته‌اند لو ظهرت الحقایق لبطلت الشرایع همچنانکه مس زر شود
یا خود از اصل زر بود او را نه بعلم کیمیا حاجتست که آن شریعتست و نه خود را در کیمیا مالیدن
که آن طریقتست که گفته‌اند طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول قبیح و ترک الدلیل الی المدلول مذموم
حاصل آنکه علم شریعت همچون علم کیمیا آموختنست یا از استاد یا از کتاب و طریقت استعمال کردن داروها
و مس را در کیمیا مالیدن و حقیقت زر شدن مس کیمیادانان بعلم کیمیا شادند که ما این علم را میدانیم
و عمل کننده‌گان بکیمیا شادند که ما چنین کارها میکنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شادند که ما زر شدیم
و از علم کیمیا و عمل آزادیم عتقاء الله ایم کل حزب بما لدیهم فرحون یا مثال شریعت همچون طب
آموختن است و طریقت پرهیز کردن بموجب علم طب و داروها خوردن و حقیقت صحت یافتن
صحت ابدی و از آن هر دو فارغ شدن چون آدمی ازین حیات مرد شریعت و طریقت
ازو منقطع شد ماند حقیقت اگر دارد نعره میزند که یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی
وجعلنی من المکرمین و اگر حقیقت نیستش نعره میزند یا لیتنی لم اوت
کتابیه ولم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیه ما اغنی
عنی مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت علمست
طریقت عملست الوصول الی الله فمن کان
یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک
بعبادة ربه احدا

بسم الله الرحمن الرحیم

شه حسام الدین که نور انجمست / طالب آغاز سفر پنجمست
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمه باز آن صعوه نیست / چاره اکنون آب و روغن کردنیست
مدح تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبنست با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریفست و تخریق حجاب / فارغست از مدح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خودست / که دو چشمم روشن و نامرمدست
ذم خورشید جهان ذم خودست / که دو چشمم کور و تاریک و بدست
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیده‌ها / وز طراوت دادن پوسیده‌ها
یا ز نور بیحدش تانند کاست / یا بدفع جاه او تانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود / آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول / عقل اندر شرح تو شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئا کله لا یدرک / اعلموا ان کله لا یترک
گرچه نتوان خورد طوفان سحاب / کی توان کردن بترک خورد آب
آب دریا را اگر نتوان کشید / هم بقدر تشنگی باید چشید
راز را گر می نیاری در میان / درکها را تازه کن از قشر آن
نطقها نسبت بتو قشرست لیک / پیش دیگر فهمها مغزست نیک
آسمان نسبت بعرش آمد فرود / ورنه بس عالیست پیش خاک تود
من بگویم وصف تو تا ره برند / پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان / خلق در ظلمات وهمند و گمان
شرط تعظیمست تا آن نور خوش / گردد این بیدیدگان را سرمه‌کش
نور یابد مستعد تیزگوش / کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
نوربکش ای خدای تیزگوش / گرنه چون موش در ظلمت مکوش
سست چشمانی که شب جولان کنند / کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند
نکته‌های مشکل باریک شد / بند طبعی کو ز دین تاریک شد
تا برآید هنر را تا رود / چشم در خورشید نتواند گشود
همچو نخلی برنیارد شاخها / کرده موشانه زمین سوراخها

تفسیر این آیه که فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک الخ

چار وصفست این بشر را دل‌فشار / چار میخ عقل گشته این چهار
تو خلیل وقتی ای خورشیدهش / این چهار اطیار رهزن را بکش
زانکه هر مرغی ازینها زاغ‌وش / هست عقل عاقلان را دیده‌کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل / بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد / سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل توی و جملگان اجزای تو / برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح‌زاری میشود / پشت صد لشکر سواری میشود
زانکه این تن شد مقام چار خو / نامشان شد چار مرغ فتنه‌جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد / سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوع دگر / که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راهزن / کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جمله دلهای سوی / اندرین دور ای خلیفهٔ حق توی
سر ببر این چار مرغ زنده را / سرمدی کن عمر ناپاینده را
بط و طاوست و زاغست و خروس / این مثال چار خلق اندر نفوس

بط حرص است و خروس آن شهوت است / جاه چون طاوس و زاغ امنیت است
منیتش آنکه بود امیدساز / طامع تابید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نوکش در زمین / در تر و در خشک می‌جوید دفین
یک زمان نبود معطل آن گلو / نشنود از حکم جز امر کلوا
همچو یغماجی که خانه می‌کند / زود زود انبان خود پر می‌کند
تا مبادا یاغیی آید دگر / می‌فشارد در جوال او خشک و تر
وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف / در بغل زد هر چه زد تر زود و قوف
مطمئن نبود به سلطان خویش / که مبادا یاغیی آید به پیش
لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات / می‌کند غارت به مهل و با انات
ایمن است از فوت و از یاغی که او / می‌شناسد قهر شه را بر عدو
ایمن است از خواجه‌تاشان دگر / که بیایندش مزاحم صرفه بر
عدل شه را دید در ضبط حشم / که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بود / از فوات حظ خود ایمن بود
پس تانی دارد و صبر و شکیب / چشم سیر و مؤثر است و پاک جیب
کین تانی پرتو رحمان بود / وان شتاب از هزهٔ شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر / بارگیر صبر را بکشد به عقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید / می‌کند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب / نه مروت نه تانی نه ثواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن / دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

در سبب ورود این حدیث که الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمؤمن یاکل فی معاء واحد

کافران مهمان پیغمبر شدند / وقت شام ایشان به مسجد آمدند
کآمدیم ای شاه ما اینجا قنق / ای تو مهماندار سکان افق
بی‌نواییم و رسیده ما ز دور / هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
رو به یاران کرد آن سلطان راد / دستگیر جملهٔ شاهان و عباد
گفت ای یاران من قسمت کنید / که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه / زان زنند آن تیغ بر اعدای جاه
تو بخشم شه زنی آن تیغ را / ور نه بر اخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بی‌گناهی می‌زنی / عکس خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جانست و لشکر پر ازو / روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود / جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس / این چنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید / در میان بد یک شکم زفت و عنید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد / ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو ماند او از همه / هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بدندی بزان / بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز / خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل بیت خشم آلو شدند / که همه در شیر بز طامع بدند
وقت خفتن رفت و در حجره نشست / پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فکند / که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را از نیم‌شب تا صبحدم / پس تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت / دست بر در چون نهاد او بسته یافت
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند او حیران و درمان و دنگ
حیله کرد و بخواب اندر خزید / خویشتن در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش / شد بخواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانهٔ خالی چو دید / او چنان محتاج اندر حال رید

گشت بیدار

گشت بیدار و بدید آن جامه خواب / پر حدث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او برآمد صد خروش / زین چنین رسوایی بی‌خاک‌پوش
گفت خوابم بتر از بیداریم / کار نیکم بتر از بدکاریم
بانگ می‌زد وا ثبورا وا ثبور / آنچنانکه کافران در قبر و شور
منتظر که کی شود این شب بسر / تا برآید از گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نبیند هیچ کس او را چنان
قصه بسیارست کوته می‌کنم / باز شد آن در رهید از درد و غم

در حجره گشادن مصطفی علیه السلام بر مهمان و خود را پنهان کردن تا خیال گشاینده را نبیند و خجل نشود و گستاخ از آن حجره بیرون رود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد / صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی / تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او / تا نبیند درگشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس چیزی و یا / از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند / پردهٔ بی‌چون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش / قدرت یزدان از این بیش است بیش
مصطفی می‌دید احوال شبش / لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی / تا نیفتد زان فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان / تا ببیند خویشتن را او چنان
بس عداوتها که آن یاری بود / بس خرابیها که معماری بود
چونکه کافر باب را بگشاده دید / زرم زرمک از کمین بیرون دوید
جامه‌خواب پر حدث را یک فضول / قاصدا آورد در پیش رسول
کین چنین کردست مهمانت ببین / خنده‌ای زد رحمة للعالمین
که بیار آن مطهره اینجا به پیش / تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی می‌جست کز بهر خدا / جان ما و جسم ما قربان ترا
ما بشوییم این حدث را تو بهل / کار دستست این نمط نی کار دل
ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند / پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو می‌زییم / چون تو خدمت می‌کنی پس ما چه‌ایم
گفت آن دانم ولیک این ساعتی است / که درین شستن بخویشم حکمتی است
منتظر بودند کین قول نبی است / تا پدید آید که این اسرار چیست
او بجد می‌شست آن احداث را / خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
که دلش می‌گفت کین را تو بشو / کاندرینجا هست حکمت تو بتو

سبب رجوع کردن آن مهمان بخانهٔ پیغمبر در آن ساعت که پیغمبر نهالین ملوث او را بدست مبارک خود می‌شست و خجل شدن او و جامه چاک کردن و نوحه کردن او بر خود و حال خود و مسلمان شدن

کافرک را هیکلی بد یادگار / یاوه دید آن را و گشت او بی‌قرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم / هیکل آنجا بی‌خبر بگذاشتم
گرچه شرمین بود شرمش حرص برد / حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید / در وثاق مصطفی و آن را بدید
کان ید الله آن حدث را هم بخود / خوش همی شوید که دورش چشم بد
هیکلش از یاد رفت و شد پدید / اندرو شوری گریبان را درید
می‌زد او دو دست را بر رو و سر / کله را می‌کوفت بر دیوار و در
آنچنانکه خون ز بینی و سرش / شد روان و رحم کرد آن مهترش
نعره‌ها زد خلق جمع آمد برو / گبر گویان ایها الناس احذروا
می‌زد او بر سر که ای بی‌عقل سر / می‌زد او بر سینه کای بی‌نور بر
سجده می‌کرد او که ای کل زمین / شرمسارست از تو این جزو مهین
تو که کلی خاضع امر وی‌ای / من که جزوم ظالم و لد و غوی‌ای

تو که کلی خوار و زاری ز حق / من که جزوم در خلاف و در سبق
هر زمان میکرد رو بر آسمان / که ندارم روی ای قبلهٔ جهان
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید / مصطفی اش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش / دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یک روزه همی داند طریق / که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
تو نمیدانی که دایهٔ دایگان / کم دهد بی گریه شیر او رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار / تا بریزد شیر فضل کردگار
گریهٔ ابر است و سوز آفتاب / استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر / کی شدی جسم و عرض زفت و سطبر
کی بدی معمور این هر چار فصل / گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مهر و گریهٔ ابر جهان / چون همی دارد جهان را خوش دهان
آفتاب عقل را در سوز دار / چشم را چون ابر اشک افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد / کم خور آن نان را که نان آب تو برد
تن چو با برگ است روز و شب از آن / شاخ جان در برگ ریز است و خزان
برگ تن بی برگی جان است زود / این بباید کاستن آن را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن / تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمهٔ تنت / تا نماید وجه لا عین رأت
تن ز سرگین خویش چون خالی کند / پر ز مشک و در اجلالی کند
زین پلیدی بدهد و پاکی برد / از یطهرکم تن او بر خورد
دیو می‌ترساندت که هین و هین / زین پشیمانی خوری گردی حزین
گر گدازی زین هوسها تو بدن / بس پشیمان و غمی خواهی شدن
این بخور گرم است و دارو مزاج / وآن بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکب است / آنچه خو کرد است آنش اصوب است
هین مگردان خو که پیش آید خلل / در دماغ و دل بزاید صد علل
این چنین تهدیدها آن دیو دون / آرد و بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا / تا فریبد نفس بیمار ترا
کین ترا سود است از درد و غمی / گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد هی هی و هیهات را / ور نویسد پیچد او لبهات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل / تا نماید سنگ کمتر را چو لعل
گوشهات گیرد او چون گوش اسب / میکشاند سوی حرص و سوی کسب
بر زند بر پات نعلی ز اشتباه / که بمانی تو ز درد آن ز راه
نعل او هست آن تردد در دو کار / این کنم یا آن کنم هین هوش دار
آن بکن که هست مختار نبی / آن مکن که کرد مجنون و صبی
حفت الجنة بچه محفوف گشت / بالمکاره که ازو افزود کشت
صد فسون دارد ز حیلت وز دها / که کند در سله گر هست اژدها
گر بود آب روان بر بنددش / ور بود حبر زمان بر خنددش
گر بود کوهی چو که بر بایدش / دست بر وی خویشتن بنمایدش
عقل را با عقل یاری یار کن / امرهم شوری بخوان و کار کن
این سخن پایان ندارد آن عرب / ماند از الطاف آن شه در عجب
خواست دیوانه شدن عقلش رمید / دست عقل مصطفی بازش کشید

نواختن مصطفی علیه السلام آن عرب مهمان را و تسکین دادن او را از اضطراب و گریه و نوحه که میکرد بر خود و از خجالت و ندامت و آتش نومیدی

گفت این سو آ بیامد آنچنان / که کسی برخیزد از خواب گران
گفت این سو آ مکن هین خود آ / که ازین سو هست با تو کارها

آب بر زد در آمد در سخن / کای شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم / سیرم از هستی در آن هامون شوم
ما درین دهلیز قاضی قضا / بهر دعوی الستیم و بلی
چون بلی گفتیم آن از امتحان / فعل و قول ما شهود است و بیان
از چه در دهلیز قاضی ای گواه / حبس باشی ده شهادت از پگاه
زان بخواندندت بدینجا تا تو / آن گواهی بدهی و ناری عتو
از لجاج خویشتن بنشسته / اندرین تنگی لب و کف بسته
تا نبدهی آن گواهی ای شهید / تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یک زمان کار است بگذار و بتاز / کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در صد سال خواهی یک زمان / این امانت را گذار و وا رهان
این نماز و روزه و حج و جهاد / هم گواهی دادن است از اعتقاد

بیان آنکه نماز و روزه و همه چیزهای بیرونی گواهیهاست بر نور اندرونی

این زکوة و هدیه و ترک حسد / هم گواهی دادن است از سر خود
خوان و مهمانی پی اظهار راست / کای مهان ما با شما هستیم راست
هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش / شد گواه آنکه هستم با تو خوش
هر کسی کوشد بمالی یا فسون / چیست دارم گوهری در اندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا / این زکوة و روزه در هر دو گوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال / با حرامش دان که نبود اتصال
وان زکوتش گفت کو از مال خویش / میدهد پس چون بدزدد ز اهل کیش
گر بطراری کند پس دو گواه / جرح شد در محکمهٔ عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار / نی ز رحم و جود بل بهر شکار
هست گربه روزه‌دار اندر صیام / خفته کرده خویش بهر صید خام
کرده بدظن زین کژی صد قوم را / کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق با این که او کژ می‌تند / عاقبت زین جمله پاکش میکند
سبق برده رحمتش وان غدر را / داده نوری که نباشد بدر را
کوششش را شسته حق زین اختلاط / غسل داده رحمت او زین خباط
تا که غفاری او ظاهر شود / سیات جمله را غافر شود

پاک کردن آب همه پلیدیها را و باز پاک کردن خدای تعالی آب را از پلیدی لاجرم قدوس آمد حق تعالی

آب بهر این ببارید از سماک / تا پلیدان را کند از خبث پاک
آب چون پیکار کرد و شد نجس / تا چنان شد کاب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب / تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن کشان / هی کجا بودی بدریای خوشان
من نجس زینجا شدم پاک آمدم / بستدم خلعت سوی خاک آمدم
هین بیایید ای پلیدان سوی من / که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جمله زشتیت را / چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم / سوی اصل اصل پاکیها شوم
دلق چرکین برکنم آنجا ز سر / خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او اینست و کار ما همین / عالم آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما / کی بدی این بارنامهٔ آب را
کیسه‌های زر بدزدید است او / میرود چون مفلس او سو بسو
تا بریزد بر گیاهی رسته / یا بشوید روی رو ناشسته
یا بگیرد بر سر او حمالوار / کشتی بی دست و پا را در بحار
صد هزاران دارو اندر وی نهان / زانکه دارو رو بروید در جهان
جان هر دری دل هر دانه / میرود در جو چو دارو خانه
زو یتیمان زمین را پرورش / بسته کان خاک را از وی روش

چون نماند مایه‌اش تیره شود / همچو ما اندر زمین خیره شود

استعانت آب از حق جل جلاله بعد از تیره شدن

ناله از باطن بر آرد کای خدا / آنچه دادی دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاک و پلید / ای شه سرمایه ده هل من مزید
ابر را گوید ببر جای خوشش / هم تو خورشیدا ببالا بر کشش
راههای مختلف میراندش / تا رساند سوی بحر بیحدش
خود غرض زین آب جان اولیاست / کو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غدر اهل فرش / باز گردد سوی پاکی بخش عرش
باز آرد زان طرف دامن کشان / از طهارات محیط او درسشان
از تیمم وارهاند جمله را / وز تحری طالبان قبله را
ز اختلاط خلق یابد اعتلال / آن سفر جوید که ارحنا یا بلال
ای بلال خوش نوای خوش صهیل / میذنه بر رو بزن طبل رحیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام / وقت رجعت زین سبب گوید سلام
این مثل چون واسطست اندر کلام / واسطه شرطست بهر فهم عام
اندر آتش کی رود بی واسطه / جز سمندر کو رهید از رابطه
واسطه حمام باید مر ترا / تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
چون نتانی شد در آتش چون خلیل / گشت حمامت رسول آبت دلیل
هست سیری از حق و اهل طمع / کی رسد بی واسطه نان در شبع
لطف از حق هست لیکن اهل تن / در نیابد لطف بی پرده چمن
چون نماند واسطه تن بی حجب / همچو موسی نور می‌یابد ز جیب
این هنرها آب را هم شاهدست / کاندرونش پر ز لطف ایزدست

گواهی فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

فعل و قول آمد گواهان ضمیر / زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون نداری سیر سر در درون / بنگر اندر بول رنجور از برون
فعل و قول آن بول رنجوران بود / که طبیب جسم را برهان بود
وان طبیب روح در جانش رود / وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش ناید بفعل و قول خوب / احذروهم هم جواسیس القلوب
این گواه فعل و قول از بهر کو / کو بدریا نیست واصل همچو جو
قول و فعل او گواه او بود / کو بدریا متصل چون جو بود
بنگر اندر قول او و فعل او / تا چه دارد در ضمیر راز جو
نورش اندر مرتبه چندست و حیت / بهر صید او دانه باشد یا سخت
کو بود صیاد ازوی دور شو / وان فعول و قول او بیش کم شنو
ور بود صدیق و سست از دوی مدار / تا رساند مر ترا سوی بحار

در بیان آنکه نور خود را از اندرون شخص نمودن
منور دانی آنکه فعل و قول بیان کند گواهی دهد بر نور وی

لیک نور سالکی کز حد گذشت / نور او پر شد بیابان و دشت
شاهدیش فارغ ز ادرار شهود / در تکلفها و جانبازی و جود
نور آن گوهر چو بیرون تافتست / زین تسلیها فراغت یافتست
پس مجو از وی گواه فعل و گفت / که ازو هر دو جهان چون گل شکفت
این گواهی چیست اظهار نهان / خواه قول و خواه فعل و غیر آن
که غرض اظهار سر جوهرست / وصف باقی وین عرض بر معبرست
این نشان زر نماند بر محک / زر بماند نیکنام و بی شک
این صلاة و این جهاد و این صیام / هم نماند جان بماند نیکنام
جان چنین افعال و اقوالی نمود / بر محک آمد جوهر را بود
کاعتقادم راستست اینک گواه / لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدان / تزکیه‌اش اخلاص و موقوفی بدان

حفظ لفظ اندر گواه قولیست / حفظ عهد اندر گواه فعلیست
گر گواه قول کژ گوید ردست / ور گواه فعل کژ پوید رداست
سعیکم شتی تناقض اندرید / روز میدوزید و شب بر میدرید
پس گواهی با تناقض که شنود / یا مگر حلمی کند از لطف خود
فعل و قول اظهار سرست و ضمیر / هر دو پیدا میکند سر ستیر
چون گواهت تزکیه شد شد قبول / ورنه محبوسند اندر هول هول
تا تو بستیزی ستیزند ای حرون / فانتظر انهم منتظرون

عرض کردن پیغمبر شهادت را بر مهمان خویش

این سخن پایان ندارد مصطفی / عرضه کرد ایمان و پس زد آن فتی
آن شهادت را که فرخ بوده است / بندهای بسته را بگشوده است
گشت مؤمن گفت او را مصطفی / کامشبان هم باش تو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توام / هر کجا باشم بهر جا که روم
زنده کرده معتق و دربان تو / این جهان و آنجهان بر خوان تو
هر که بگزیند جز این بگزین خوان / عاقبت گیرد گلویش استخوان
هر که سوی غیر خوان تو رود / دیو بی شکی که همکاسه‌ش شود
هر که از همسایگی تو رود / دیو بی شکی که همسایه‌ش شود
ور رود بی تو سفر از دور دست / دیو باشد همره و هم سفره دست
ور نشیند بی تو بر اسب شریف / حامل است دیو او را در ردیف
ور بچه گیرد از و شناز او / دیو در نسلش بود انباز او
در نبی فرمود شارکهم خدا / هم در اموال و در اولاد شما
گفت پیغمبر ز غیب این را جلی / در مقامات نوادر با علی
یا رسول الله رسالت را تمام / تو نمودی همچو شمس بی غمام
این که تو کردی دو صد مادر نکرد / معجز عیسی بدان عاذر نکرد
از تو جانم از اجل گر جان نبرد / عاذر ار شد زنده اندم باز مرد
گشت مهمان رسول آن شب عرب / شیر یک بزنیمه خورد و بست لب
کرد الحاحش بخور شیر و رقاق / گفت گشتم سیر والله بی نفاق
این تکلف نیست نی ناموس و فن / سیر گشتم زانکه دوشش من
در عجب ماندند جمله اهل بیت / پر شد این قندیل زین یک قطره زیت
آنچه قوت مرغ بابیلی بود / سیری معده چنین پیلی شود
فجفجی افتاد اندر مرد و زن / قدر پشه میخورد آن پیل تن
حرص و وهم کافری سر زیر شد / اژدها از قوت موری سیر شد
آن گدا چشمی کفر از وی برفت / لوت ایمانیش لمتر گشت و زفت
آنکه از جوع البقر او می طپید / همچو مریم میوه جنت بدید
میوه جنت سوی چشمش شتافت / معده چون دوزخش آرام یافت
ذات ایمان نعمت و لوتیست هول / ای قناعت کرده از ایمان بقول
گرچه آن مطعوم جانست و نظر / جسم را هم زان نصیبست ای پسر

بیان آنکه نور که غذای جانست غذای جسم اولیا میشود تا او هم یار شود روح را که اسلم شیطانی علی یدی

گر نگشتی دیو جسم آن اکول / اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زان لوتی که مرده حی شود / تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر / عشق را عشق دگر برد مگر
از نهانخانه یقین چون می‌چشد / اندک اندک رخت خود آنجا کشد
یا حریص البطن عرج هکذا / انما المنهاج تبدیل الغذا
یا مریض القلب عجل بالعلاج / جملة التدبیر تبدیل المزاج
ایها المحبوس فی رهن الطعام / سوف تنجو ان تحملت الفطام
ان فی الجوع طعاما وافرا / افتقدها وارتجی یا نافرا

اغتذ بالنور کن مثل البصر / وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا / تا رهی همچون ملایک از اذا
جبرئیل ار سوی جیفه کم تند / او بقوت کی ز کرگس کم زند
پیل اگرچه در زمین آهسته است / او ز پشه باز گو چون خسته است
حبذا خوانی نهاده در جهان / لیک از چشم خسیسان بس نهان

[illegible] تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای [illegible]

گر جهان باغی پر از نعمت شود / قسم موش و مار هم خاکی بود
قسمتش خاک است گر دی گر بهار / میر کونی خاک چون نوشی چو مار
در میان چوب گوید کرم چوب / مر کرا باشد چنین حلوای خوب
در میان خاک گوید کرم خورد / اینچنین حلوا ابا هم کس نخورد
کرم سرگین در میان آن حدث / در جهان نقلی نداند جز خبث
جز نجاست هیچ نشناسد کلاغ / شد نجاست مور را چشم و چراغ

مناجات

ای خدای بی نظیر ایثار کن / گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان / کز رحیقت میخورند آن سرخوشان
چون بما بویی رسانیدی ازین / سر مبند آن مشک را ای رب دین
از تو نوشند ار ذکورند ار اناث / بی دریغی در عطا یا مستغاث
ای دعا ناگفته از تو مستجاب / داده دل را هر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم / سنگها از عشق آن شد همچو موم
نون ابرو صاد چشم و جیم گوش / بر نوشتی فتنه صد عقل و هوش
زان حروفت شد خرد باریک ریس / نسخ میکن ای ادیب خوش نویس
درخور هر فکر بسته بر عدم / دم بدم نقش خیالی خوش رقم
حرفهای طرفه بر لوح خیال / بر نوشته چشم و ابرو و خد و خال
بر عدم باشم نه بر موجود مست / زانکه معشوق عدم وافی ترست
عقل را خط خوان آن اشکال کرد / تا دهد تدبیرها را زان نورد

تمثیل لوح محفوظ و ادراک هر کسی از آن لوح آنکه امر و قسمت و مقدور هر روزه وی است همچو ادراک جبرئیل از لوح اعظم محفوظ

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد / هر صباحی درس هر روزه برد
بر عدم تحریرها بین بی بنان / وز سوادش حیرت سودائیان
هر کسی شد بر خیالی ریش گاو / گشته در سودای گنجی کنج کاو
از خیالی گشته شخصی پرشکوه / روی آورده بمعدنهای کوه
وز خیالی آن دگر با جهد مر / رو نهاده سوی دریا بهر در
وان دگر بهر ترهب در کنشت / وان یکی اندر حریصی سوی کشت
از خیال آن رهزن رسته شده / وز خیال این مرهم خسته شده
در پری خوانی یکی دل کرده گم / بر نجوم آن دیگری بنهاده سم
آن یکی در کشتی از بهر رواج / وان یکی با فتوح و دیگر با صلاح
این روشها مختلف بیند برون / زان خیالات ملون ز اندرون
این در آن حیران شده کان بر چیست / هر چشنده آن دگر را نافیست
آن خیالات ار نبد نامؤتلف / چون ز بیرون شد روشها مختلف
قبله جان را چو پنهان کرده اند / هر کسی رو جانبی آورده اند

تمثیل روشهای مختلف و همتهای گوناگون باختلاف تحری متحریان در وقت نماز قبله را بوقت تاریکی و تحری غواصان در بحر

همچو قومی که تحری میکنند / بر خیال قبله سویی می تنند
چونکه کعبه رو نماید صبحگاه / کشف گردد که کم گردست راه
یا چو غواصان بزیر قعر آب / هر کسی چیزی همی چیند شتاب
بر امید گوهر و در ثمین / توبره پر میکنند از آن و این
چون برایند از تک دریای ژرف / فاش گردد صاحب در شگرف

وان دیگر که برد مروارید خرد / وان دگر که سنگ ریزه و شبه برد
هکذا یبلوهم بالساهره / فتنه ذات افتضاح قاهره
همچنین هر قوم چون پروانگان / گرد شمعی پرزنان اندر جهان
خویشتن بر آتشی بر میزنند / گرد شمع خود طوافی میکنند
بر امید آتش موسی بخت / کز لهیبش سبزتر گردد درخت
فضل آن آتش شنیده هر رمه / هر شرر را آن گمان برده همه
چون برآید صبحدم نور خلود / وانماید هر یکی چه شمع بود
هر کرا پر سوخت زان شمع ظفر / بدهدش آن شمع خود هشتاد پر
لیک پروانه دو دیده دوخته / مانده زیر شمع بد پر سوخته
می طپد اندر پشیمانی و سوز / میکند آه از هوای چشم دوز
شمع او گوید که چون من سوختم / کی ترا برهانم از سوز و ستم
شمع او گریان که من سر سوخته / چون کنم من غیر را افروخته
او همی گوید که از اشکال تو / غره گشتم دیر دیدم حال تو

تفسیر آیت یا حسرة علی العباد

شمع مرده باده رفته دلربا / غوطه خورد از ننگ کژبینی ما
ظلت الارباح خسری مغرما / نشتکی شکوی الی الله العما
حبذا ارواح اخوان ثقات / مسلمات مؤمنات قانتات
هر کسی رویی بسویی برده اند / وان عزیزان رو به بی سو کرده اند
هر کبوتر می پرد در مذهبی / وین کبوتر جانب بی جانبی
هر عقابی می پرد از جا بجا / وان عقابان راست بی جای سرا
ما نه مرغان هوایی نه خانگی / دانه ما دانه بی دانگی
زان فراخ آمد چنین روزی ما / که دریدن شد قبادوزی ما

بیان آنکه فرجی را فرجی نام نهادند از اول

صوفیی بدرید جبه در حرج / پیش آمد بعد بدریدن فرج
کرد نام آن دریده فرجی / آن لقب شد فاش زان مرد نجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد / ماند اندر طبع خلقان حرف درد
همچنین هر نام صافی داشتست / اسم را چون دردیی بگذاشتست
هر که گل خوارست دردی را گرفت / رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
گفت لابد درد را صافی بود / زین دلالت دل بصفوت میرود
درد عسر افتاد و صافی یسر او / صاف چون خرما و دردی بسر او
یسر با عسرست هین آیس مباش / راه داری زین ممات اندر معاش
روح خواهی جبه بشکاف ای پسر / تا از آن صفوت برآری زود سر
هست صوفی آنکه شد صفوت طلب / نه از لباس صوف و خیاطی و دب
صوفیی گشته به پیش این لئام / الخیاطه واللواطه والسلام
بر خیال آن صفا و نام نیک / رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک
بر خیالش گر روی تا اصل او / همچنانکه ره به بوی نان برو
بو قلاوزست ای جویای عشق / نی ز بو یعقوب شد بویای عشق
دور باش غیرتت آمد خیال / گرد بر گرد سراپرده جلال
بسته هر جوینده را که راه نیست / هر خیالش پیش می آید که بایست
جز مگر آن تیزگوش تیزهش / کو بود از جیش نصرتهای بخش
نجهد از تخییلها نی شه بود / تیر را بنماید و بیرون رود
هر کرا در دست تیر شه بود / راه یابد تا بمنزل میرود

سر المناجات

ای قدیم رازدان ذوالمنن / در ره تو عاجزیم و ممتحن
این دل سرگشته را تدبیر بخش / وین کمانهای دو تو را تیر بخش
جرعه بر ریختی زان خفیه جام / بر زمین خاک من کأس الکرام

جست بر زلف و رخ از جرعه نشان
خاک را شاهان همی لیسند از آن

جرعه حسنست کین خاک کش
که بصد دل روز و شب می بوسیش

جرعه خاک آمیز چون مجنون کند
مر ترا تا صاف او خود چون کند

هر کسی پیش کلوخی جامه چاک
کان کلوخ از حسن آمد جرعه ناک

جرعه بر ماه و خورشید و حمل
جرعه بر عرش و کرسی و زحل

جرعه گوییش ای عجب یا کیمیا
که ز آسیبش فنا گردد بقا

جد طلب آسیب او ای ذوفنون
لا یمسه الا المطهرون

جرعه بر روی خوبان لطاف
تا چگونه باشد آن راواق صاف

چون همی مالی زبان را اندرین
چون شوی چون بینی آن را بی ز طین

چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا
زین کلوخ تن بمردن شد جدا

آنچه ماند میکنی زو دفن زین
که چنین زشتی بدان چون گشته بود

جان چو بی این جیفه بنماید جمال
من ندانم گفت لطف آن وصال

مه چو بی این ابر بنماید ضیا
شرح نتوان کرد زان کار و کیا

حبذا آن خرمن صحرا و دین
که بود هر خرمن آن را دانه چین

حبذا دریای عمر بی غمی
که بود زو هفت دریا یک نمی

جرعه چون ریخت ساقی الست
بر سر این شوره خاک زیردست

جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم
جرعه دیگر که بس بیکوششیم

گر روا بد ناله کردم از عدم
ور نبود این گفتنی نک تن زدم

این بیان بط حرص منثنیست
از خلیل آموز کان بط کشتنیست

صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم ع م او را

هست در بط غیر این بس خیر و شر
ترسم از فوت سخنهای دگر

آمدیم اکنون بطاوس دو رنگ
کو کند جلوه برای نام و ننگ

همت او صید خلق از خیر و شر
وز نتیجه و فایده آن بیخبر

بیخبر چون دام میگیرد شکار
دام را چه علم از مقصود کار

دام را چه نفع و چه ضر از گرفت
زین گرفت بیهده‌ش دارم شگفت

ای برادر دوستان افراشتی
با دو صد دلداری و بگذاشتی

کارت این بود از وقت ولاد
صید مردم کردن از دام وداد

زان شکار و انبهی با داد و بود
دست درکن هیچ یابی تار و پود

بیشتر رفتست و بیگاهست روز
تو بجد در صید خلقانی هنوز

آن یکی میگیر و این یک هل ز دام
وان دگر را صید میکن چون لئام

باز این را می هل و می جو دگر
اینت لعب کودکان بیخبر

شب شود در دام تو یک صید نی
دام بر تو جز صداع و قید نی

پس تو خود را صید میکردی بدام
که شدی محبوس و محرومی ز کام

در زمانه صاحب دامی بود
همچو ما احمق که صید خود کند

چون شکار خوک آمد صید عام
رنج بیحد لقمه خوردن زو حرام

آنکه ارزد صید را عشقست و بس
لیک او کی گنجد اندر دام کس

تو مگر آیی و صید او شوی
دام بگذاری بدام او روی

عشق میگوید بگوشم پست پست
صید بودن خوشتر از صیادیست

گول من کن خویش را و غره شو
آفتابی را رها کن ذره شو

بر درم ساکن شو و بیخانه باش
دعوی شمعی مکن پروانه باش

تا ببینی چاشنی زندگی
سلطنت بینی نهان در بندگی

نعل بینی باژگونه در جهان
تخته‌بند از لقب گشته شهان

بس طناب اندر گلو و تاج دار
بر وی انبوهی که اینک تاجدار

همچو گور کافران بیرون حلل
اندرون قهر خدا عز و جل

چون قبور آن را مجصص کرده‌اند
پرده پندار پیش آورده‌اند

طبع مسکینت مجصص از هنر
همچو نخل موم بی برگ و ثمر

لعب درویشی بدرویشی که تو
چون بدیدی حضرت حق را بگو

گفت چون دیدم اما بهر قال
باز گوییم مختصر آن را مثال

دیدمش سوی چپ او آذری
سوی دست راست جوی کوثری

سوی چپش بس جهانسوز آتشی
سوی دست راستش جوی خوشی

سوی آن آتش گروهی برده دست
بهر آن کوثر گروهی شاد و مست

در بیان آنکه لطف حق را همه کس داند و قهر حق را همه کس داند و همه از قهر حق گریزانند و بلطف او در آویزانند اما حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرد و لطفها را در قهر پنهان کردن نعل باژگونه و تلبیس و مکر الله بود تا اهل تمیز و ینظر بنور الله از حالی بینان جدا شوند که لیبلوکم ایکم احسن عملا

لیک لعب باژگونه بود سخت
پیش پای هر شقی و نیکبخت

هر که در آتش همی رفت و شرر
از میان آب بر میکرد سر

هر که سوی آب میرفت از میان
او در آتش یافت میشد در زمان

هر که سوی راست شد و آب زلال
سر ز آتش بر زد از سوی شمال

وانکه شد سوی شمال آتشین
سر برون میکرد از سوی یمین

کم کسی بر سر این مضمر زدی
لاجرم کم کس در آن آذر شدی

جز کسی که بر سرش اقبال ریخت
کو رها کرد آب و در آتش گریخت

کرده ذوق نقد را معبود خلق
لاجرم زین لعب مغبون بود خلق

جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب
محترز ز آتش گریزان سوی آب

لاجرم ز آتش بر آوردند سر
اعتبار الاعتبار ای بیخبر

بانگ میزد آتش ای گیجان گول
من نیم آتش منم چشمه قبول

چشم بندی کرده‌اند ای بی نظر
در من آی و هیچ مندیش از شرر

ای خلیل اینجا شرار و دود نیست
جز که سحر و خدعه نمرود نیست

چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای
آتش آب تست و تو پروانه‌ای

جان پروانه همی دارد ندا
که دریغا صد هزاران پر مرا

تا همی سوزید ز آتش در زمان
کوری چشم و دل نامحرمان

بر من آرد رحم جاهل از خری
من برو رحم آرم از بینش‌وری

خاصه این آتش که جان آبهاست
کار پروانه بعکس کار ماست

او ببیند نور و در ناری رود
دل ببیند نار و در نوری شود

اینچنین لعب آمد از رب جلیل
تا ببینی کیست از آل خلیل

آتشی را شکل آبی داده‌اند
واندر آتش چشمه بگشاده‌اند

ساحری صحن برنجی را بفن
میکند کرمش میان انجمن

خانه را او پر ز کژدمها نمود
از دم سحر و خود آن کژدم نبود

چونکه جادو می‌نماید صد چنین
چون بود دستان جادو آفرین

لاجرم از سحر یزدان قرن قرن
اندر افتادند چون زن زیر بهن

لاجرم از سحر یزدان مرد و زن
رفته اندر چاه چاه بی رسن

ساحرانشان بنده بودند و غلام
اندر افتادند چون صعوه بدام

هین بخوان قرآن ببین سحر حلال
سرنگونی مکرهای کالجبال

من نیم فرعون کآیم سوی نیل
سوی آتش میروم من چون خلیل

نیست آتش هست آن ماء معین
وان دگر از مکر آب آتشین

پس نکو گفت آن رسول خوش جواز
ذره عقلت به از صوم و نماز

زانکه عقلت جوهرست این دو عرض
این دو در تکمیل آن شد مفترض

تا جلا باشد مر آن آیینه را
که صفا آید ز طاعت سینه را

لیک گر آیینه از بن فاسدست
صیقل آن را دیر باز آرد بدست

وان گزین آیینه را کان منبتست
اندکی صیقل گری آن را بس است

تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان

این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب / هست عقلی کمتر از زهره و شهاب

گویند در اصل عقول جزوی برابراند این فزونی و تفاوت از تعلم و ریاضت و تجربه ه

هست عقلی چون چراغی سرخوشی / هست عقلی چون ستاره آتشی
زانکه ابر از پیش آن چون وا جهد / نور یزدان بین خردها بر دهد
عقلهای خلق عکس عقل او / عقل او مشکات و عقل خلق بو
عقل کل و نفس کل مرد خداست / عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
مظهر عزت ذات پاک او / زو بجو حق را و از دیگر مجو
عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را بی کام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی بدید / وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت / وآن ز مخدومی ز راه عز بتافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد / وز اسیری سبط صد سهراب شد
لعب معکوس است و فرزین بند سخت / حیله کم کن کار اقبالست و بخت
بر خیال حیله کم تن تار را / که غنی ره کم دهد مکار را
مکر کن در راه نیکو خدمتی / تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا وارهی از مکر خود / مکر کن تا فرد گردی از جسد
مکر کن تا کمترین بنده شوی / در کمی رفتی خداونده شوی
روبهی و خدمت ای گرگ کهن / هیچ بر قصد خداوندی مکن
لیک چون پروانه در آتش بتاز / کیسه زر بر مدوز و پاک باز
زور را بگذار زاری را بگیر / رحم سوی زاری آید ای فقیر
زاری نالی بیابی رحم او / رحم او در زاری خود باز جو
زاری مضطر تشنه معنویست / زاری سرد دروغ آن غویست
گریه اخوان یوسف حیلتست / که درونشان پر ز رشک و علتست

حکایت اعرابی که سگ او از گرسنگی میمرد و انبان او پر نان و بر سگ نوحه میکرد و میگریست شعر می گفت و بر سر و روی میزد و دریغش می آمد که لقمه از انبان به سگ دهد

آن سگی می مرد و گریان آن عرب / اشک می بارید و میگفت ای کرب
هین چه سازم مر مرا اندر حیست / زین سپس من چون توانم زیست
سایلی بگذشت و گفت این گریه چیست / نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیکخو / نک همی میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان / شیر نر بود او سگ ای پهلوان
تیز چشم و دزدران و صیدگیر / می دویدی در پی صید او چو تیر
صید میکردی و پاسم داشتی / دزد را نزدیک من نگذاشتی
قانع و آزاد و خصم رهزنان / نیکخو با وفا و مهربان
گفت رنجش چیست زخمی خورده است / گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حرض / صابران را فضل حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر / چیست اندر دست این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من / میکشانم بهر تقویت بدن
گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد / گفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست ناید بی درم در راه نان / لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک / که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خونست و بغم آبی شده / می نیرزد خاک ای بیهده
کل خود را خوار کرد او چون بلیس / پاره این کل نباشد جز خسیس
من غلام آنکه نفروشد وجود / جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بگرید آسمان گریان شود / چون بنالد چرخ یارب خوان شود

من غلام آن مس همت پرست / کو بغیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته برآور در دعا / سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهائی بایدت زین چاه تنگ / ای برادر رو بر آذر بی درنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل / ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چونکه مکرت شد فنای مکر رب / بر گشائی یک کمینی بو العجب
که کمینه آن کمین باشد بقا / تا ابد اندر عروج و ارتقا
از برای این کمین سعی بکن / تا بری بوی ز علم من لدن
پر طاوسیت مبین و پای بین / تا که سوء العین نگشاید کمین
که بلغزد کوه از چشم بدان / یزلقونک از نبی بر خوان بدان

در بیان آنکه هیچ چشم بد آدمی را چنان مهلک نیست که چشم پسند خود مگر که چشم او مبدل شده باشد بنور حق که بی یسمع و بی یبصر و از خویش او بی خویشتن شده باشد

احمد چون کوه لغزید از نظر / در میان راه بی گل بی مطر
در عجب درماند کین لغزش ز چیست / من نپندارم که این حالت تهیست
تا بیامد آیت و آگاه کرد / کان ز چشم بد رسید و از نبرد
احمدا غیر تو در دم لا شدی / صید چشم و سخره افنا شدی
معنی چشم بد آخر باز دان / آن یکاد از چشم بد نیکو بخوان
لیک آمد عصمتی دامن کشان / وین که لغزیدی بد از بهر نشان
عبرتی گیر اندر آن که کن نگاه / برگ خود عرضه مکن ای کم ز کاه

تفسیر ان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم

یا رسول الله در آن نادی کسان / میزنند از چشم بد بر کرکسان
از نظرشان کله شیر عرین / وا شکافد تا کند آن شیر این
بر شتر چشم افکند همچون حمام / وانگهان بفرستد اندر پی غلام
که برو از پیه این اشتر بخر / بیند اشتر را سقط او راه در
سر بریده از مرض آن اشتری / کو بتک با اسب میکردی مری
کز حسد وز چشم بد بی هیچ شک / سیر و گردش را بگرداند فلک
آب پنهانست و دولاب آشکار / لیک در گردش بود آب اصل کار
چشم نیکو شد دوای چشم بد / چشم بد را لا کند زیر لکد
سبق رحمت راست وین از رحمتست / چشم بد محصول قهر و لعنتست
رحمتش بر نقمتش غالب شود / چیره زین شد هر نبی بر ضد خود
کو نتیجه رحمتست و ضد او / از نتیجه قهر بود آن زشت رو
حرص بط یکتاست این پنجاه تاست / حرص شهوت مار و منصب اژدهاست
حرص بط از شهوت حلق و فرج / در ریاست بیست چندانست درج
از الوهیت زند در جاه لاف / طامع شرکت کجا باشد معاف
زلت آدم ز اشکم بود و باه / وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد / وان لعین از توبه استکبار کرد
حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست / لیک منصب نیست آن اشکستگیست
بیخ و شاخ این ریاست را اگر / باز گویم دفتری باید دگر
اسپ کش را عرب شیطان خواند / نی ستوری را که در مرعی بماند
شیطه گردن کشی بد در لغت / مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان / دو ریاست جو نگنجد در جهان
آن نخواهد کین بود بر پشت خاک / تا ملک بکشد پدر را ز اشتراک
آن شنیدستی که الملک عقیم / قطع خویشی کرد ملکت جو ز بیم
که عقیمست و ورا فرزند نیست / همچو آتش با کسش پیوند نیست
هر چه یابد او بسوزد بر درد / چون نیابد هیچ خود را میخورد
هیچ شو واره تو از دندان او / رحم کم جو از دل سندان او

چونکه کشتی هیچ از سندان مترس / هر صباح از فقر مطلق گیر درس
کبر ما آمد ردای ذو الجلال / هر که در پوشد برو گردد وبال
تاج زان اوست و آن ما کمر / وای آن کز حد خود دارد گذر
فتنهٔ تست این پر طاوسیت / که اشتراکت باید و قدوسیت

قصهٔ آن حکیم که طاوسی را دید که پر زیبای خود را میکند
بمنقار و می انداخت و تن خود را کل و زشت میکرد از تعجب گفت
دریغت نمی آید گفت می آید ولی پیش من جان عزیزتر است
از پر و این پر عدو جان منست [illegible]

پر خود میکند طاوسی بدشت / یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت
گفت طاوسا چنین پر سنی / بیدریغ از بیخ چون بر میکنی
خود دلت چون میدهد تا این حلل / بر کنی و اندازیش اندر وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند / حافظان در طی مصحف می نهند
بهر تحریک هوای سودمند / از پر تو بادبیزن میکنند
این چه ناشکری و چه بیباکیست / تو نمیدانی که نقاشش کیست
یا همیدانی و نازی میکنی / قاصدا قلع طرازی میکنی
ای بسا نازا که گردد آن گناه / افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر / لیک کم خایش که دارد صد خطر
ایمن آبادست آن راه نیاز / ترک نازش گیر و با آن ره بساز
ای بسا ناز آوری از پر زد و بال / آخر الامر آن بر آنکس شد وبال
خوشی ناز ار دمی بنوازدت / بیم و ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز ار چه که لاغر میکند / صدر را چون بدر انور میکند
چون ز مرده زنده بیرون میکشد / هر که مرده گشت او دارد رشد
چون ز زنده مرده بیرون میکند / نفس زنده سوی مرگی می تند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد / زنده‌ای زین مرده بیرون آورد
دی شوی بینی تو اخراج بهار / لیل گردی بینی ایلاج نهار
بر مکن آن پر که نپذیرد رفو / روی مخراش از عزا ای خوبرو
آنچنان رویی که چون شمس ضحاست / آنچنان رو را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان رخ کافریست / که رخ مه در فراق او گریست
یا نمی بینی تو روی خویش را / ترک کن خوی لجاج اندیش را

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش
شود چنانکه بر روی آینه چیزی نویسی یا نقش کنی
اگرچه پاک کنی داغی و نقصانی بر آن بماند

روی نفس مطمئنه در جسد / زخم ناخنهای فکرت میکشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان / میخراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقدهٔ اشکال را / در حدث کردست زرین بیل را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی / عقدهٔ سختست بر کیسهٔ تهی
در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر / عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت / که بدانی که خسی یا نیکبخت
حل این اشکال کن گر آدمی / خرج این دم کن اگر آدم دمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر / حد خود را دان که نبود زین گزیر
چون بدانی حد خود زین حد گریز / تا به بیحد در رسی ای خاکبیز
عمر در محمول و در موضوع رفت / بی بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر / باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر
جز به مصنوعی ندیدی صانعی / بر قیاس اقترانی قانعی
می فزاید در وسایط فلسفی / از دلایل باز برعکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجیب / از پی مدلول سر برده بجیب
گر دخان او را دلیل آتش است / بی دخان ما را در آن آتش خوشست
خاصه این آتش که از قرب ولا / از دخان نزدیکتر آمد بما
پس سیه کاری بود رفتن ز جان / بهر تخییلات جان سوی دخان

در بیان قول رسول صلی الله علیه و سلم لا رهبانیة فی الاسلام

بر مکن پر را و دل بر کن ازو / زانکه شرط این جهاد آمد عدو
چون عدو نبود جهاد آمد محال / شهوتت نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو / خصم چون نبود چه حاجت خیل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو / زانکه عفت هست شهوت را گرو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود / غازیی بر مردگان نتوان نمود
انفقوا گفتست پس کسبی بکن / زانکه نبود خرج بی دخل کهن
گرچه آورد انفقوا را مطلق او / تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
همچنان چون شاه فرمود اصبروا / رغبتی باید کزان تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوتست / بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست
چونکه محمول به نبود لدیه / نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه رنج صبر نبود مر ترا / شرط نبود پس فرو ناید جزا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق از حق هم حقست جل جلاله

حبذا آن شرط و شادا آن جزا / آن جزای دلنواز جانفزا
عاشقان را شادمانی و غم اوست / دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود / عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله‌ست کو چون بر فروخت / هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند / در نگر زان پس که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود همو بود اولین و آخرین / شرک جز از دیدهٔ احول مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن / نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را که بود در جان خلل / خوش نگردد گر بگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود / از کف این جان جانی رو بود
وانکه چشم او ندیدست آن رخان / پیش او جانست این تف دخان
چون ندید او عمر عبد العزیز / پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات / در حبال السحر پندارد حیات
مرغ کو نا خورده است آب زلال / اندر آب شور دارد پر و بال
جز بضد ضد را همی نتوان شناخت / چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمدست / تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وارهی آنجا روی / در شکرخانه ابد شاکر شوی
گویی آنجا خاک را می بیختم / زین جهان پاک می بگریختم
ای دریغا پیش ازین بودی اجل / تا عذابم کم بدی اندر وحل

تفسیر قوله [illegible] ما من میت یموت الا
و یتمنی ان یموت قبل ما مات ان کان برا لیکون الی
وصول البر اعجل و ان کان فاجرا لیقل فجوره

زین بفرمودست آن آگه رسول / که هر آنکه مرد و کرد از تن نزول
نبود او را حسرت نقلان و موت / لیک باشد حسرت تقصیر فوت
هر که گیرد خود تمنی باشدش / که بدی این پیش نقل مقصدش
گر بود بد تا بدی کمتر بدی / ور تقی تا خانه زوتر آمدی
گوید آن بد بیخبر می بوده‌ام / دم بدم من پرده می افزوده‌ام
گر ازین زوتر مرا معبر بدی / این حجاب و پرده‌ام کمتر بدی

نزد من جان بهتر از بال و پر است / جان بماند باقی و تن ابتر است

این سلاح عجب من شد ای فتی / عجب آرد معجبان را صد بلا

پس هنر آمد هلاکت خام را / از پی دانه نبیند دام را

بیان آنکه هنر و زیرکی و مال دنیا همچو پرهای طاوس عدوی جانست

اختیار آن را نکو باشد که او / مالک خود باشد اندر اتقوا

چون نباشد حفظ و تقوی زینهار / دور کن آلت بینداز اختیار

جلوه‌گاه و اختیارم آن پر است / برکنم پر را که در قصد سر است

نیست انگارم پر خود را صبور / تا پرش در نفکند در شر و شور

پس زیانش نیست گو پر می‌کن / گر سپر تیری به پیش آید مجن

لیک بر من پر زیاد زینت است / چونکه از جلوه‌گری صبرم نیست

گر بدی صبر و حفاظم راه بر / برفزودی ز اختیارم کر و فر

همچو طفلم یا چو مست اندر فتن / نیست لایق تیغ اندر دست من

گر مرا عقلی بدی و منزجر / تیغ اندر دست من بودی ظفر

عقل باید نور ده چون آفتاب / تا زند تیغی که نبود جز صواب

چون ندارم عقل تابان و صلاح / پس چرا در چاه نندازم سلاح

در چه اندازم کنون تیغ و مجن / کین سلاح خصم من خواهد شدن

چون ندارم زور و یاری و سند / تیغم او بستاند و بر من زند

رغم این نفس وقیحه‌خوی را / که نپوشد رو خراشم روی را

تا شود کم این جمال و این کمال / چون نماند رو کم افتم در وبال

چون بدین نیت خراشم بزه نیست / که به زخم این روی را پوشیدنیست

گر دلم خوی ستیزی داشتی / روی خوبم جز صفا ننگاشتی

چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح / خصم دیدم زود بشکستم سلاح

تا نگردد تیغ من او را کمال / تا نگردد خنجرم بر من وبال

میگریزم تا رگم جنبان بود / کی فرار از خویشتن آسان بود

آنکه از غیری بود او را فرار / چون از او ببرید گیرد او قرار

من که خصمم هم منم اندر گریز / تا ابد کار من آمد خیز خیز

نی بهندست ایمن و نی در ختن / آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن

در صفت آن بیخودان که از شر خود و هنر خود ایمن شده‌اند که فانی‌اند در بقای حق سبحانه همچو ستارگان که فانی‌اند وقت روز در نور آفتاب و فانی را خوف آفت و خطر نباشد

چون فناش از فقر پیرایه شود / او محمدوار بی‌سایه شود

فقر فخری را فنا پیرایه شد / چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد

شمع چون کرد و زبانه پا و سر / سایه را نبود بگرد او گذر

موم از خویش و ز سایه در گریخت / در شعاع از بهر آن کو شمع ریخت

گفت او از بهر فنایت ریختم / گفت من هم در فنا بگریختم

این شعاع باقی آمد متعرض / نی شعاع شمس فانی عرض

شمع چون در نار کلی شد فنا / نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا

هست اندر دفع ظلمت آشکار / آتش صورت بمومی پایدار

بر خلاف موم شمع جسم کان / تا شود کم گردد افزون نور جان

این شعاع باقی و آن فانیست / شمع جان را شعله ربانیست

این زبانه آتشی چون نور بود / سایهٔ فانی شدن زو دور بود

ابر را سایه بیفتد بر زمین / ماه را سایه نباشد همنشین

بی‌خودی بی‌ابری است ای نیکخواه / بیخودی کرد اندرین چون قرص ماه

باز چون ابری بیامد رانده / رفت نور از مه خیالی مانده

از حجاب ابر نورش شد ضعیف / چون هلالی گشت آن بدر نحیف

مه خیالی مینماید ز ابر گرد / ابر تن ما را خیال اندیش کرد

از حریصی گم در آن روی قنوع / وز تکبر گم در آن چهره خشوع

همچنین از بخل گم در روی جود / وز بلیسی چهرهٔ خوب سجود

برکن آن پر خلدآرای را / چون شنید این پند در وی بنگریست

برمکن آن پر ره‌پیمای را / بعد از آن در نوحه آمد میگریست

نوحه و گریه دراز و دردمند / هر که آنجا بود در گریه فکند

و آنکه می‌پرسید پر کندن ز چیست / بی جوابی شد پشیمان می‌گریست

کز فضولی من چرا پرسیدمش / او ز غم پر بود شورانیدمش

می‌چکید از چشم تر بر خاک آب / اندران هر قطره مدرج صد جواب

می‌چکید از چشم او گریه بجاش / خاک گل می‌شد از اشک نهانش

گریه با صدق بر جانها زند / تا که چرخ و عرش را گریان کند

گریهٔ بی صدق بی نورش بود / دیو دون بر گریه‌اش خندان شود

گریهٔ بی صدق باشد بی فروغ / آن ندارد چربی‌ای مانند دوغ

عقل و دلها بی گمانی عرشی‌اند / در حجاب از نور عرشی می‌زیند

در بیان آنکه عقل و روح در تن و گل محبوسند همچو هاروت و ماروت در چاه بابل

همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک / بسته اندر این چه بیمناک

عالم سفلی و شهوانی درند / اندرین چه گشته‌اند از جرم بند

سحر و ضد سحر را بی‌اختیار / زین چه آموزند نیکان و شرار

لیک اول پند بدهندش که هین / سحر را از ما میاموز و مچین

ما بیاموزیم این سحر ای فلان / از برای ابتلا و امتحان

کامتحان را شرط باشد اختیار / اختیاری نبودت بی اقتدار

میلها همچون سگان خفته‌اند / اندر ایشان خیر و شر بنهفته‌اند

چونکه قدرت نیست خفتند این رده / همچو هیزم پاره‌ها و تن زده

تا که مرداری درآید در میان / نفخ صور حرص کوبد بر سگان

چون در آن کوچه خری مردار شد / صد سگ خفته بدان بیدار شد

حرصهای رفته اندر کتم غیب / تاختن آورد سر بر زد ز جیب

موبموی هر سگی دندان شده / وز برای حیله دم جنبان شده

نیم زیرش حیله بالا آن غضب / چون ضعیف آتش که یابد او حطب

شعله شعله میرسد از لامکان / میرود دود لهب تا آسمان

صد چنین سگ اندرین تن خفته‌اند / چون شکاری نیستشان بنهفته‌اند

یا چو بازانند و دیده دوخته / در حجاب از شوق صیدی سوخته

تا کله برداری و بیند شکار / آنگهان سازد طواف کوهسار

شهوت رنجور ساکن می‌بود / خاطر او سوی صحت میرود

چون ببیند نان و سیب و خربزه / در مصاف آید مزه و خوف بزه

گر بود صبار دیدن سود اوست / آن تهییج طبع سستش را نکوست

ور نباشد صبر پس نادیده به / تیر دور اولی ز مرد بی‌زره

باز گرد و کن حکایت را تمام / تا چه گفت اندر جوابش والسلام

بشنو اکنون نقل طاوس و جواب / تا بدانی هر نکوی را خطاب

جواب گفتن طاوس آن سایل را

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو / که تو رنگ و بوی را هستی گرو

آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا / سوی من آید پی این بالها

ای بسا صیاد بی‌رحمت مدام / بهر این پرها نهد هر سو دام

چند تیرانداز بهر بالها / تیر سوی من کشد اندر هوا

چون ندارم زور و ضبط خویشتن / زین قضا و زین بلا و زین فتن

آن به آید که شوم زشت و کریه / تا بوم ایمن درین کهسار و تیه

برکنم پرهای خود را یک بیک / تا نیندازد بدامم هر کلک

لطف مه بنگر که این هم لطف اوست … که بکوب او ابر ما را عدوست
مه فراغت دارد از ابر و غبار … بر فراز چرخ مه دارد مدار
ابر ما را شد عدو و خصم جان … که کند مه را ز چشم ما نهان
حور را این پرده زالی میکند … بدر را کم از هلالی میکند
ماه ما را در کنار غز نشاند … دشمن ما را عدو خویش خواند
ابر را تابی اگر هست از جهت … هر که مه خواند ابر را او گمرهست
نور مه بر ابر چون منزل شدست … روی تاریکش ز مه مبدل شدست
گرچه همرنگ مهست و لیک نیست … اندر ابر آن نور مه عاریتست
در قیامت مهر و مه معزول شد … چشم در اصل ضیا مشغول شد
تا بداند ملک را از مستعار … وین رباط فانی از دار القرار
دایه عاریه بود روزی سه چار … مادرا ما را تو گیر اندر کنار
پر من ابر است و پرده است و کثیف … ز انعکاس لطف حق شد او لطیف
بر کنم پر را و لطفش را ز راه … تا ببینم حسن مه را هم ز ماه
من نخواهم دایه مادر خوشترست … موسیم من دایهٔ من مادرست
من نخواهم لطف مه از واسطه … که هلاک خلق شد این رابطه
یا مگر ابری بگیرد خوی ماه … تا نگردد او حجاب روی ماه
صورتش بنماید او در وصف لا … همچو جسم انبیا و اولیا
آنچنان ابری نباشد پرده‌بند … پرده در باشد بمعنی سودمند
آنچنان کاندر صباح روشنی … قطره می‌بارید و بالا ابر نی
معجزهٔ پیغمبری بد آن سقا … گشت ابر از محو همرنگ سما
گشت ریزان قطره‌ها از سما … گفته آمد شرح آن در ماجرا
بود ابر و رفته از وی خوی ابر … اینچنین گردد تن عاشق بصبر
تن بود اما تنی گم گشته زو … گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
پر پی عبرتست از بهر من … خانهٔ سمع و بصر استون من
جان فدا کردن برای صید غیر … کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر
هین مشو شکر بپیش طوطیان … بلکه زهری شو شو ایمن از زیان
پای اسپ شاه باش و خطاب … خویشتن مردار کن پیش کلاب
پس خضر کشتی برای این شکست … تا که آن کشتی ز ظالم باز رست
فقر فخری بهر آن آمد سنی … تا ز طماعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی زان نهند … تا ز حرص اهل عمران وارهند
پر نتانی کند رو خلوت گزین … تا نگردی جمله خرج آن و این

در بیان آنکه ماسوی الله هر چیزی آکل و ماکولست همچو مرغی
که قصد صید ملخی میکند و بصید ملخ مشغول بوده و غافل بود از
باز گرسنه که از قفای او قصد صید او داشت اکنون ای آدمی صیاد
آکل از صیاد و آکل خود ایمن مباش اگرچه نمی‌بینیش
بنظر چشم بنظر دلیل و عبرتش می‌بین تا چشم نو
تمام باز شود ان شاء الله تعالی

زانکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه‌خوار … آکل و ماکولی ای جان هوشدار
مرغکی اندر شکار کرم بود … گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود و بیخبر … در شکار خود ز صیادی دگر
دزد اگرچه در شکار کاله‌ایست … شحنه با خصمانش در دنباله‌ایست
عقل او مشغول رخت و قفل و در … غافل از شحنه است و از آه سحر
او چنان غرقست در سودای خود … غافلست از طالب و جویای خود
گر خورش آب زلالی میخورد … معده حیوانش در پی می‌چرد
آکل و ماکول آمد آن گیاه … همچنین هر هستی غیر اله
وهو یطعمکم و لا یطعم چو اوست … نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست

آکل و ماکول کی ایمن بود … ز آکلی کاندر کمین ساکن بود
امن ماکولان جذوب ماتمست … رو بدان درگاه کان لایطعم است
هر خیالی را خیالی میخورد … فکر آن فکر دگر را می‌چرد
تو نتانی کز خیالی وارهی … یا بخسپی که از آن بیرون جهی
فکر زنبورست و آن خواب تو آب … چون شوی بیدار باز آید ذباب
همچو زنبوری خیالی بر پرد … که کشد این سو که آن سو می‌برد
کمترین آکلانست این خیال … وان دگرها را شناسد ذو الجلال
هین گریز از جوق آکال غلیظ … سوی او که گفت ما ایمت حفیظ
یا بسوی آنکه او آن حفظ یافت … گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مسپار جز در دست پیر … حق شدست آن دست او را دستگیر
پیر عقلت کودکی خو کرده است … از جوار نفس کاندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد … تا که باز آید خرد زان خوی بد
چونکه دست خود بدست او نهی … پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود … که یدالله فوق ایدیهم بود
چون بدادی دست خود در دست پیر … پیر حکمت که علیمست و خبیر
کو نبی وقت خویشست ای مرید … زانکه زو نور نبی آید پدید
در حدیبیه شدی حاضر بدین … وان صحابه بیعتی را هم قرین
پس ز ده یار مبشر آمدی … همچو زر ده دهی خالص شدی
تا معیت راست آید زانکه مرد … با کسی جفت است کو را دوست کرد
این جهان و آن جهان با او بود … وین حدیث احمد خوش خو بود
گفت المرء مع محبوبه … لا یفک القلب من مطلوبه
هر کجا دامست و دانه کم نشین … رو زبون گیر از زبون گیران ببین
ای زبون گیر زبونان این بدان … دست هم بالای دستست ای فلان
تو زبونی و زبون گیر ای عجب … باش تو ترسان و لرزان در طلب
آکل و ماکولی ای مرغ عجب … هم تو صید و صیدگیر اندر طلب
حرص صیادی ز صیدی مغفلست … دلبری میکند او بیدلست
بین ایدی خلفهم سدا مباش … که نبینی خصم را آن خصم فاش
تو کم از مرغی مباش اندر نشید … بین ایدی خلف عصفوری بدید
که عجب بینش و بیسم صیاد هست … تا کشیم از بیم او زین لقمه دست
پس نگه کن قصهٔ فجار را … پیش بنگر مرگ یار و جار را
چون هلاکت ادشان بی آلتی … او قرین تست در هر حالتی
حق شکنجه کرد و گر زد دست نیست … پس بدان بی دست حق داور کیست
آنکه میگفتی اگر حق هست کو … در شکنجه او مقر میشد که هو
دان که مکیفت این بعید است و عجیب … اشک میراند و همی گفت ای قریب
دل فرار از دام واجب دیده است … دام تو خود بر پرت چفسیده است
بر کنم من بیخ این منحوس دام … از پی کامی نباشم تلخکام
در خور عقل تو گفتم این جواب … فهم کن و ز جست و جو رو بر متاب
بشکن این حبلی که حرصست و حسد … یاد کن فی جیدها حبل مسد
آنکه جز انکار حق کارش نبود … برد حسرت عاقبت بی هیچ سود
درنگر احوال فرعون و ثمود … قوم لوط و قوم صالح قوم هود
حال نمرود ستمگر درنگر … در مآل قوم نوح افکن نظر
تا بدانی حق سمیعست و علیم … فارغست از ترس پاک از باک و بیم
این سخن را نیست پایان و فراغ … ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ

سبب کشتن خلیل علیه الصلوة والسلام زاغ را که آن اشارة
بقمع کدام صفت است از صفات مذمومهٔ مهلکه

بهر فرمان حکمت فرمان چه بود … اندکی ز اسرار آن باید نمود

کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه / دایما باشد بدنیا عمرخواه
همچو ابلیس از خدای پاک فرد / تا قیامت عمر تن درخواست کرد
گفت انظرنی الی یوم الجزا / کاشکی گفتی که تبنا ربنا
زندگی بی دوست جان فرسودنست / عمر بی توبه همه جان کندنست
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود / بی خدا آب حیات آتش بود
این همه از تاثیر لعنت بود کو / در چنان حضرت همی شد عمرجو
از خدا غیر خدا را خواستن / ظن افزونیست و کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی / در حضور شیر روبه‌شانگی
عمر بیشم ده که تا پس‌تر روم / مهلم افزون کن که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او بود / بد کسی باشد که لعنت‌جو بود
عمر خوش در قرب جان پروردنست / عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست
عمر بیشم ده که تا گه می‌خورم / دایم اینم ده که بس بدگوهرم
گر نه گه‌خوارست آن گنده‌دهان / گویدی کز خوی زاغم وارهان

مناجات

ای مبدل کرده خاکی را بزر / خاک دیگر را بکرده بوالبشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا / کار من سهوست و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم / من همه خشمم مرا کن صبر و حلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی / وی که نان مرده را تو جان کنی
ای که جان خیره را رهبر کنی / وی که بی‌ره را تو پیغمبر کنی
ای که خاک تیره را تو جان دهی / عقل و حس و روزی و ایمان دهی
شکر از نی میوه از چوب آوری / از منی مرده بت خوب آوری
گل ز گل صفوت ز دل پیدا کنی / دیده را بخشی ضیا و روشنی
می‌کنی جزو زمین را آسمان / می‌فزایی در زمین از اختران
هر که سازد زین جهان آب حیات / زوترش از دیگران آید ممات
دیدهٔ دل کو بگردون بنگریست / دید کاینجا هر دمی میناگریست
قلب اعیانست و اکسیر محیط / ائتلاف خرقهٔ تن بی‌مخیط
تو از آن روزی که در هست آمدی / آب و خاک و باد یا آتش بدی
گر بر آن حالت ترا بودی بقا / کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند / هستی دیگر بجای او نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها / بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
آن مبدل بین وسایط را بمان / کز وسایط دور گردی ز اصل آن
واسطه هر جا فزون شد وصل جست / واسطه کم ذوق وصل افزونترست
از سبب دانی شود کم حیرتت / حیرت تو ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی / از فنایش رو چرا برتافتی
زان فناها چه زیان بودت که تا / بر بقا چفسیده‌ای ای بی‌نوا
چون دوم از اولینت بهترست / پس فنا جوی و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود / تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بی‌خبر سوی نما / وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش / باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست / پس نشان پا درون بحر لاست
زانکه منزلهای خشکی ز احتیاط / هست دهها و وطنها و رباط
باز منزلهای دریا در وقوف / وقت موج و حبس بی‌حد و سقوف
نیست پیدا اندران ره پا و گام / نی نشانست آن منازل را نه نام
هست صد چندان میان منزلین / آن طرف کز این تا بالای این
در فناها این بقاها دیده‌ای / بر بقای جسم چون چفسیده‌ای
هین بده ای زاغ این جان باز باش / پیش تبدیل خدا جانباز باش

تازه می‌گیر و کهن را می‌سپار / که هر امسالت فزونست از سه پار
گر نباشی نخل‌وار ایثارکن / کهنه بر کهنه نه و انبار کن
کهنه و گندیده و پوسیده را / تحفه می‌بر بهر هر نادیده را
آنکه نو دید او خریدار تو نیست / صید حقست او گرفتار تو نیست
هر کجا باشند جوق مرغ کور / بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
تا فزاید کوری از شورابها / زانکه آب شور افزاید عمی
اهل دنیا زان سبب اعمی‌دلند / شارب شورابهٔ آب و گلند
شور می‌خور کور می‌خر در جهان / چون نداری آب حیوان در نهان
با چنین حالت بقا خواهی و یاد / همچو زنگی در سیه‌رویی تو شاد
در سیاهی او از آن آسوده است / کو ز زاد و اصل زنگی بوده است
آنکه زاول شاهد و خوش رو بود / از سیه گردد تدارک جو بود
مرغ پرنده چو ماند بر زمین / باشد اندر غصه و درد و حنین
مرغ خانه بر زمین خوش می‌رود / دانه چین و شاد و شاطر می‌دود
زانکه او از اصل بی‌پرواز بود / وان دگر پرنده و پرواز بود
گفت پیغمبر که با این سه گروه

قال النبی صلی الله علیه و سلم ارحموا ثلثا عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالما یلعب به الجهال

حال من کان غنیا فافتقر
والذی کان عزیزا فاحتقر / او صفیا عالما بین المضر
گفت پیغمبر که با این سه گروه / رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه
آنکه او بعد از عزیزی خوار شد / وان توانگر هم که بی دینار شد
وان سیم آن عالمی کاندر جهان / مبتلا گردد میان ابلهان
زانکه از عزت بخواری آمدن / همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وا برید / نوبریده جنبد اما نی مدید
هر که از جام الست او خورد پار / هستش امسال آفت رنج و خمار
وانکه چون سگ ز اصل کهدانی بود / کی مر او را حرص سلطانی بود
توبه او جوید که کرد است او گناه / آه او گوید که گم کردست راه

قصهٔ محبوس شدن آن آهو در آخر خران و طعنهٔ آن خران بر آن غریب گاه بجنگ گاه به تسخر و مبتلا شدن او بکاه خشک که غذای او نیست و این صفت بندهٔ خاص خداست عز و جل میان اهل دنیا و اهل شهوت که الاسلام بدا غریبا و سیعود غریبا کما بدا فطوبی للغربا صدق رسول الله صلی الله علیه و سلم

آهویی را کرد صیادی شکار / اندر آخر کردش آن بی‌زینهار
در میان آخری پر از خران / حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت بهر سو می‌گریخت / او به پیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر / کاه را می‌خورد خوشتر از شکر
گاه آهو می‌رمید از سو بسو / گه ز دود و گرد که می‌تافت رو
هر کرا با ضد خود بگذاشتند / آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت کان هدهد اگر / هیچ عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب / یک عذابی سخت بیرون از حساب
هان کدامست آن عذاب ای معتمد / در قفص بودن بغیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای بشر / مرغ روحت بسته با جنسی دگر
روح بازست و طبایع زاغها / دارد از زاغان و جغدان داغها
او بمانده در میانشان زار زار / همچو بوبکری میان سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار که همه رافضی اند بگرفت امان جان خواستند گفت آنگه امان دهم که ازین شهر پیش من بهدیه ابوبکر نام آرید

شد محمد الپ الغ خوارزمشاه / در قتال سبزوار پرپناه

تنگشان آورد لشکرهای او / اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان / حلقه‌مان در گوش کن وا بخش جان
هر خراج و هر صله که بایدت / آن ز ما هر موسمی افزایدت
جان ما آن توست ای شیرخو / پیش ما چندی امانت باش گو
گفت نرهانید از من جان خویش / تا نیاریدم ابوبکری به پیش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان / هدیه نارید ای رمیده امتان
بدروم‌تان همچو کشت ای قوم دون / نی خراج استانم و نی هم فسون
پس جوال زر کشیدندش براه / کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار / یا کلوخ خشک اندر جویبار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان / تا نیاریدم ابوبکر ارمغان
هیچ سودی نیست کودک نیستم / تا بزر و سیم حیران بیستم
تا نیاری سجده نرهی ای زبون / گر بپیمایی تو مسجد را بکون
منهیان انگیختند از چپ و راست / کاندرین ویرانه بوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب کاشتافتند / یک ابوبکری نزاری یافتند
رهگذر بود و بمانده از مرض / در یکی گوشه خرابی پر حرض
او همی اندر خرابه بی غرض / خون دل بر رخ فشانده از مرض
خفته بود او در یکی کنج خراب / چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز کین سلطان ترا طالب شدست / کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی / خود براه خود بمقصد رفتمی
اندرین دشمن‌کده کی ماندمی / سوی شهر دوستان میراندمی
تخته مرده‌کشان بفراشتند / بر کف بوبکر را برداشتند
جانب خوارزمشه حمله دوان / میکشیدندش که تا بیند نشان
سبزوارست این جهان و مرد حق / اندرینجا ضایعست و ممتحق
هست آن خوارزمشه یزدان جلیل / دل همی خواهد ازین قوم رذیل
گفت لا ینظر الی تصویرکم / فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
من ز صاحب دل کنم در تو نظر / نی بنقش سجده و ایثار زر
تو دل خود را چو دل پنداشتی / جست و جوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفصد چو این هفت آسمان / اندر و آید شود یاوه و نهان
اینچنین دل ریزه‌ها را دل مگو / سبزوار اندر ابابکری مجو
صاحب دل آینه شش رو بود / حق ازو از شش جهت ناظر شود
هر که اندر شش جهت دارد مقر / نی کند در غیر حق یکدم نظر
گر کند رد از برای او کند / ور قبول آرد همو باشد سند
چونکه او حق را بود در کل حال / برگزیده باشد او ز ذوالجلال
هیچ بی او حق بکس ندهد نوال / شمه‌ای گفتم من از صاحب وصال
موهبت را بر کف دستش نهد / وز کفش آنرا بمرحومان دهد
با کفش دریای کل را اتصال / هست بیچون و چگونه بر کمال
اتصالی که نگنجد در کلام / گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضیست دل من راضیم / ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم / تحفه او را آر ای جان بر درم
با تو او چونست هستم من چنان / زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابای اصل خلق اوست / ای خنک آنکس که داند دل ز پوست
تو بگویی نک دل آوردم بتو / گویدت پر است زین دلها قتو
آن دلی آور که قطب عالمست / جان جان جان جان آدمست
از برای آن دل پرنور و بر / هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی روزها در سبزوار / آنچنان دل را نیابی ز اعتبار

اندر و آید شود یاوه و نهان

سالها در سبزوار

پس دل پژمرده پوسیده جان / بر سر تخته نهی آنسو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار / به ازین دل نبود اندر سبزوار
گویدت این گورخانست ای جری / که دل مرده بدینجا آوری
رو بیاور آن دلی کو شاه‌خوست / که امان سبزوار کون ازوست
گوید آن دل زین جهان پنهان بود / زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود
دشمنی آن دل از روز الست / سبزوار طبع را میراث هست
زانکه او بازست و دنیا شهر زاغ / دیدن ناجنس بر ناجنس داغ
ور کند نرمی نفاقی میکند / زاستمالت ارتفاقی میکند
گوید آری از تکلف نه از نیاز / تا که ناصح کم کند نصح دراز
زانکه این زاغ خس مردارجو / صد هزاران مکر دارد تو بتو
گر پذیرندش نفاقش را رسید / شد نفاقش عین صدق مستفید
زانکه آن صاحب‌دل با کر و فر / هست در بازار ما معیوب خر
صاحب دل جو اگر بیجان نه / جنس دل شو گر ضد سلطان نه
آنکه زرق او خوش آید مر ترا / آن ولی تست نه خاص خدا
هر که او بر خوی و بر طبع تو رست / پیش طبع تو ولی است و نبیست
رو هوا بگذار تا بوی خدا / در مشامت در رسد ای کدخدا
رو هوا بگذار تا بویت شود / وان مشام عنبرین بویت شود
از هوا آن دماغ فاسدست / مشک و عنبر پیش مغزت کاسدست
عاشقی تو بر نجاست همچو زاغ / بوی مشکت می‌نگیرد در دماغ
حد ندارد این سخن و آهوی ما / میگریزد اندر آخر جا بجا

بقیه قصه آهو و خر

روزها آن آهوی خوش ناف نر / در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک / در یکی حقه معذب پشک و مشک
یک خرش گفتی که ها ای بوالوحوش / طبع شاهان دارد و میران خموش
وان دگر تسخر زدی کز جزر و مد / گوهر آورده است کی ارزان دهد
وان خری گفتی که با این نازکی / بر سریر شاه شو گو متکی
آن خری شد تخمه وز خوردن بماند / پس برسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نه رو ای فلان / اشتهاام نیست هستم ناتوان
گفت میدانم که نازی میکنی / یا ز ناموس احترازی میکنی
گفت او با خود که آن طعمه توست / که ازان اجزای تو زنده و نوست
من الیف مرغزاری بوده‌ام / در زلال و روضها آسوده‌ام
گر قضا انداخت ما را در عذاب / کی رود آن خو و طبع مستطاب
گر گدا گشتم گدارو کی شوم / ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم / با هزاران ناز و نخوت خورده‌ام
گفت آری لاف میزن لاف لاف / در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی میدهد / منتی بر عود و عنبر مینهد
لیک آنرا کی شنود صاحب مشام / بر خر سرگین‌پرست آن شد حرام
خر کمیز خر ببوید بر طریق / مشک چون عرضه کنم با این فریق
بهر این گفت آن نبی مستجیب / رمز الاسلام فی الدنیا غریب
زانکه خویشانش هم از وی میرمند / گرچه با ذاتش ملایک همدمند
صورتش را جنس می‌بینند انام / لیک از وی می‌نیابند آن مشام
همچو شیری در میان نقش گاو / دور می‌بینش ولی او را مکاو
ور بکاوی ترک گاو تن بگو / که بدرد گاو را آن شیرخو
طبع گاوی از سرت بیرون کند / خوی حیوانی ز حیوان بر کند

تفسیر انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف کاوان لاغرا خدا الصفت شیران گرسنه

گاو باشی شیر گردی نزد او گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

افسرده بود تا آن هفت گاو فربه را
باشتهای خوردند اگر چه آن خیالات
صورت گاوان در آینه خواب
بنمودند اما تو بمعنی شیر نگر

آن عزیز مصر میدید او بخواب چونکه چشم غیب را شد فتح باب
هفت گاو فربه بس پروری خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بدند آن لاغران ورنه گاوان را نبودی خوردن آن
پس بشر آمد بصورت مرد کار لیک در وی شیر پنهان مردخوار
مرد را خوش بر درد فرد کند صاف گردد دردش از دردش کنند
زان یکی درد او از چله دردها وا رهد پا بر نهد او بر سرها
شاه گردد واگذارد بندگی یا بداود در مرده که دل زندگی
چند گوید همچه زاغ بر خروس ای خلیل از بهر چه کشتی خروس
حکمتش کشتن چه بود او بگو تا مسبح کردم او را مو بمو
گفت فرمان حکمت فرمان بجو تا مهلل کردم او را من بجان

بیان آنکه کشتن خلیل علیه السلام خروس را
اشارت بقمع و قهر کدام صفت بود
از صفات مذمومات مهلکات در باطن مرید

شهوتی است او بس شهوت پرست زان شراب زهرناک زار مست
که نه بد نسل ابدی ای آدمی آدم از ننگش بکردی خود خصی
گفت ابلیس لعین دادار را دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گله اسبش نمود که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و فرو او ترنج لنج شد ترنجیده ترش همچون ترنج
پس جواهرها ز معدنهای خوش کرد آن پس ماندهٔ حق پیشکش
گیر این دام دگر را ای لعین گفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین دادش و بس جامهٔ ابریشمین
گفت یا رب بیش ازین خواهم مدد تا ببندمشان بحبل من مسد
تا که مستانت که نر و پردلند مردواران بندها را بگسلند
تا بدین دام و رسنهای هوا مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت دام مرد انداز حیلت ساز سخت
خمر و چنگ آورد پیش او نهاد نیم خنده زد بدان شد نیم شاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد که برآر از قعر بحر فتنه گرد
نی یکی از بندگانت موسی است پرده‌ها در بحر او از گرد بست
آب از هر سو عنان را واکشید از تک دریا غباری بر دمید
چونکه خوبی زنان با او نمود که قرار و صبر مردان میربود
پس زد انگشتک برقص اندر فتاد که بده زوتر رسیدم در مراد
چون بدید آن چشمهای پرخمار که کند عقل و خرد را بیقرار
وان صفای عارض آن دلبران که بسوزد چون سپند این دل بر آن
رو و خال و ابرو و لب چون عقیق گوییا حق تافت از پرده رقیق
قد چون سرو خرامان دلکشی خد چه یاسمین و نسترن
دید او آن غنج و برجست سبک چون تجلی حق از پرده تنک

تفسیر و من نعمره ننکسه فی الخلق افلا یعقلون
تفسیر لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم
ثم رددناه اسفل سافلین

عالمی شد واله و حیران دنگ زان کرشم فر آن دال و شکنگ
آدم و حوا ملک ساجد شده همچه آدم باز معزول آمده

گفت اوخ بعد هستی نیستی گفت جرمت اینکه افزون زیستی
جبرئیلش میکشاند موکشان که برو زین خلد و از جوق خوشان
جبرئیلا سجده میکردی بجان چون کنون میرانیم تو از جنان
گفت بعد از عز این اذلال چیست گفت اینت داد و اینت داوریست
حله میپرد ز من در امتحان همچه برگ از نخل در فصل خزان
آن رخی که تاب او بد ماه وار شد بپیری همچه پشت سوسمار
وان سر و فرق گش شعشع شده وقت پیری ناخوش و اصلع شده
وان قد رقصان و نازان چون سنان گشته در پیری دوتا همچون کمان
برف گشته موی همچون پر زاغ در تشنج روی گشته داغ داغ
رنگ لاله گشته رنگ زعفران زور شیرش گشته چون زهره زنان
چشم چون نرگس شده پژمرده‌ها گرمی اعضا شده افسرده
آنکه مردی در بغل کردی بفن میبگیرندش بغل دو تن شدن
این خود آثار غم و پژمرده گیست هر یکی زینها رسول مرده گیست

تفسیر الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون

لیک گر باشد طبیبش نور حق نیست از پیری و از نقصان و دق
سستی او هست چون سستی مست کاندران سستیش رشک رستمست
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق ذره ذره در شعاع نور شوق
وانکه نورش نیست باغ بی ثمر که خزانش میکند زیر و زبر
گل نماند خارها ماند سیاه زرد و بی مغز آمده چون تل کاه
تا چه زلت کرد این باغ ای خدا که ازو این حله‌ها گردد جدا
خویشتن را دید و دید خویشتن زهر قتال است هین ای ممتحن
شاهدی کز عشق او عالم گریست عالمش میراند از خود جرم چیست
جرم آنکه زیور عاریه بست کرد دعوی کین حلل ملک منست
واستانیم آنکه تا داند یقین خرمن آن ماست خوبان خوشه چین
تا بداند کان حلل عاریه بود پرتوی بود آن ز خورشید وجود
آن جمال و قدرت و فضل و هنر ز آفتاب حسن کرد این سو سفر
باز میگردند چون استاره‌ها نور آن خورشید زین دیوارها
پرتو خورشید شد وا جایگاه ماند هر دیوار تاریک و سیاه
آنکه کرد او در رخ خوبانت دنگ نور خورشید است از شیشه سه رنگ
شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را مینماید اینچنین رنگین بما
چون نماند شیشه‌های رنگ رنگ نور بیرنگت کند آنگاه دنگ
خوی کن بی شیشه دیدن نور را تا چو شیشه بشکند نبود عمی
قانعی با دانش آموخته در چراغ غیر چشم افروخته
او چراغ خویش برباید که تا تو بدانی مستعیری نه فتا
گر تو کردی شکر و سعی مجتهد غم مخور که صد چنان بازت دهد
ور نکردی شکر اکنون خون گری که شدست آن حسن از کافر بری
امة الکفران اضل اعمالهم امة الایمان اصلح بالهم
گم شد از بیشکر خوبی و هنر که دگر هرگز نبیند زان اثر
خویشی و بیخویشی و شکر و وداد رفت زانسان که نیاردشان بیاد
که اضل اعمالهم ای کافران جستن کامست از هر کامران
جز ز اهل شکر و اصحاب وفا که مر ایشان راست دولت در قفا
دولت رفته کجا قوت دهد دولت آینده خاصیت دهد
قرض ده زین دولت اندر اقرضوا تا که صد دولت ببینی پیش رو
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش تا که حوض کوثری یابی به پیش
جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت کی تواند صید دولت زو گریخت
خوش کند دلشان که اصلح بالهم رد من بعد التوی انزالهم

ای اجل ای ترک غارت‌ساز ده / هر چه بردی زین ظریفان باز ده
واده ایشان بتن نبید بر ندیمان / زانکه منعم گشته‌اند از جرّ جان

صوفیانیم و خرقه‌ها انداختیم / باز نستانیم چون درباختیم
ما عوض دیدیم آنگه چون عوض / رفت از ما حاجت و حرص و غرض

ز آب شور و مهلکی بیرون شدیم / بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم
تا بدانی که خاک پاک را / هست کان شد بر حله وری

سبلت تزویر دنیا برکند / خیمه را بر باروی نصرت زند
این شهیدان باز نو غازی شده / وین اسیران باز بر نصرت زده

نقل مشکلها لطیفش حل شده / تا ابد در رشته هیئة آمده
نفس کافر ناگهان بسمل شده / کشته می‌بینند ناگهان این بتکده

سر برآورده ز بازار نیستی / که ببین ما را اگر اکمه نیستی
تا بدانی در عدم خورشیدهاست / وانچ اینجا آفتاب آنجا سهاست

در عدم هستی برادر چون بود / ضد اندر ضد چون مکنون بود
یخرج الحی من المیت بدان / که عدم آمد امید عابدان

مرد کارنده که انبارش تهیست / شاد و خوش نی بر امید نیستیست
که بروید آن ز سوی نیستی / فهم کن گر واقف معنیستی

دمبدم از نیستی تو منتظر / که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
نیست دستوری گشاد این راز را / ورنه بغدادی کنم ابخاز را

پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم / که برآرد زو عطاها دمبدم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود / که برآرد فرع بی اصل و سند

نیست را بنمود هست آن محتشم / مثال عالم هست نیست نما و عالم نیست هست نما / هست را بنمود بر شکل عدم

بحر را پوشید و کف کرد آشکار / باد را پوشید و بنمود غبار
چون مناره خاک پیچان در هوا / خاک از خود چون برآید بر علا

خاک را بینی ببالا ای علیل / باد را از جز بتعریف و دلیل
کف همی‌بینی روانه هر طرف / کف بی دریا ندارد منصرف

کف بحس بینی و دریا از دلیل / فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم / دیدهٔ معدوم‌بینی داشتیم

دیده‌ای کاندر نعاسی شد پدید / کی تواند جز خیالی نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم در ضلال / چون حقیقت شد نهان پیدا خیال

این عدم را چون نشاند اندر نظر / چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحرباف / که نمودی معرضان را درد صاف

ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان ز کرباس و برود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ / سیم از کف رفته و کرباس هیچ

این جهان جادوست ما آن تاجریم / که از و مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب / ساحرانه او ز نور ماهتاب

چون ستد او سیم عمرت ای رهی / سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد / هین ز نفاثات افغان و ز عقد

میدمند اندر گره آن ساحرات / الغیاث المستغاث از برد و مات
لیک برخوان از زبان فعل نیز / که زبان قول سستست ای عزیز

در زمانه مر ترا سه همره‌اند / آن یکی وافی و این دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال / وان سوم وافیست و آن حسن الفعال

مال ناید با تو بیرون از قصور / یار آید لیک آید تا بگور
چون ترا روز اجل آید به پیش / یار گوید از زبان حال خویش

تا بدینجا بیش همره نیستم / در تفسیر قوله علیه الصلوة لابد من قرین یدفن معک و هو حی و تدفن / بر سر گورت زمانی بیستم

فعل تو وافیست زان کن ملتحد / معه ان مت ان کان کریما اکرمک / که درآید با تو در قعر لحد
پس پیمبر گفت بهر این طریق / و ان کان لئیما اسلمک و ذالک القرین عملک فاصلحه / با وفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود / ما استطعت و تفسیر و هو معکم اینما کنتم / ور بود بد در لحد مارت شود

این عمل وین کسب در راه سداد / کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
دون‌ترین کسبی که در عالم رود / هیچ بی ارشاد اوستادی بود

اولش علمست آنگاهی عمل / تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذا النهی / من کریم صالح من اهلها

اطلب الدر اخی وسط الصدف / واطلب الفن من ارباب الحرف
ان رأیتم ناصحین انصفوا / بادروا التعلیم لا تستنکفوا

در دباغی گر خلق پوشید مرد / خواجه که خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق / احتشام او نشد کم پیش خلق

پس لباس کبر بیرون کن ز تن / ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولیست / حرفت آموزی طریقش فعلیست

فقر خواهی آن بصحبت قایم است / نه زبانت کار می‌آید نه دست
دانش انوار است در جان رجال / نه ز راه دفتر و نه قیل و قال

دانش آن را ستاند جان ز جان / نه ز راه دفتر و نه از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز / رمزدانی نیست سالک را هنوز

تا دلش را شرح آن سازد ضیا / پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده‌ایم / شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم

تو هنوز از خارج آن را طالبی / محلبی از دیگری چون حالبی
چشمهٔ شیر است در تو بی کنار / تو چرا می‌شیر جویی از تغار

منفذی داری به بحر ای آبگیر / ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز / چون شدی تو شرح جو و کدیه‌ساز

در نگر در شرح دل در اندرون / تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون
یک سبد پر نان ترا بر فرق سر / تو همی خواهی لب نان در بدر

در سر خود پیچ هل خیره‌سری / رو در دل زن چرا بر هر دری
تا بزانو میان آب جو / غافل از خود زین و آن تو آب‌جو

بر برت نانست پایت اندر آب / در غطش در رجع گشتستی خراب
پیش آب و پس هم آب با مدد / چشمها را پیش سد و خلف سد

اسب زیر ران و فارس اسب جو / چیست این گفت اسب لیکن اسب کو
هی نه اسبست این بزیر تو پدید / گفت آری لیک خود اسبی که دید

مست آب و پیش روی اوست آن / اندر آب و بی‌خبر ز آب روان
همچو گوهر پیش روی او بی‌خبر / بی‌خبر زان خیر و شرح خویش بر

چون گهر در بحر گوید بحر کو / وان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آنکو حجابش میشود / ابر تاب آفتابش میشود

بند چشم اوست هم چشم بدش / عین رفع سد او گشته سدش
بند گوش او شده هم گوش او / هوش با حق دار ای مدهوش او

هوش را توزیع کردی بر جهات / در تفسیر قول نبی علیه السلام من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله تعالی سایر / می‌نیرزد تره آن ترهات
آب هش را می‌کشد هر بیخ خار / همومه و من تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای وادی اهلکه / آب هشت چون رسد سوی بار

آب هش را می‌کشد آن خس گیاه / آب هشت چون رسد سوی اله
هین بزن آن شاخ بد را خو کنش / آب ده این شاخ خوش را نو کنش

هر دو بسته بدان زبان اغر که علف به بود اب ده شجار را ظلم چه بود اب دادن خار را کین شود باطل از ان روید ثمر
آب باغ ایز اصلال آزاد فر قرا او به بینی و السلام عدل وضع نعمتی در خوش نه بهر هیچی که باشد اهل
نعمت حق را اگر جان عقل ده نه بطبع بر زخیر و بر کره بار کن بیکار عمر ات زینت بر دل و جان کم نه آن کاذ نهت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار خر سکیزه میزند در مرغزار سر بره راد ز کوش کردن ... کار دل را چنین از این سر ...
گز دلی ره و مارکی خوار گشی خر تنی سکری موش و زهر جشی زهر تن را داغ اخشت و قند بد تن همان بهتر که باشد بی بدد
هیزم و هر زغ تن امد کم کنش ور بروید هین تو از بن بر کنش ور نه حمالة الحطب باشی حطب از دو عالم همچو جفت بو لهب
از حطب بشناس شاخ صدره را گرچه هر دو سبز باشند ای فتی اصل این شاخ است از نار و دخان اصل آن شاخ است هم از آسمان
هر نباشد الصورة مس حسن که غلط بین است چشم کژ حس هست بیداران به پیش چشم دل جهد کن سوی دل آ جهد المقل
ور نداری با گجبان خوش را تا به بینی هر کم و بیش را کین تحرک زشد بنزدیک کلید ور تحرک کردی اید مستفید
گر زلیخا بست درها هر طرف در مجاهده گر راه روی راه برت بگشایند و در بیت توی یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
چون توکل کرد یوسف برجهید بهشت که اید در بیت شوی کنجی اندر عالم و انگاه نوز باز شد قفل و در و شد ره پدید
گرچه رخنه نیست عالم را پدید خیره یوسف وار می باید دوید تا گشاید قفل و ره پیدا شود سوی بیجایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن هیچ میدانی طریق آمدن تو زجایی آمدی در موطنی آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگویی راه نیست زین ره بیراه ما را رفتنیست میروی در خواب شادان چپ و راست هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو به بند آن چشم و خود تسلیم کن خویش را بینی در آن شهر کهن چشم چون بندی که صد چشم خمار بند چشم است این و از اغرار
چار چشم تو ز عشق مشتری بر امید مهتری و سروری گر ببینی مشتری را بینی کو آن خفته‌ای که خواب بینند فرو آن
مشتری خواهی بهر دم هیچ هیچ تو چه داری که فروشی هیچ هیچ گر ترا نانی بدی یا چاشتی از خریداران فراغت داشتی
گرد دکان بر ترا نانی بدی از خریداران دلت فارغ بدی ان یکی میگفت من پیغمبرم از همه پیغمبران فاضلترم
گردنش بستند و بردندش بشاه قصه آنکه شخصی دعوی پیغمبری میکرد گفتندش چه خورده گفت گیج شده کین همی گوید رسولم از اله
خلق بروی جمع چون مور و ملخ ویاده گوید گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی کیج شدمی نه یاده که چه مکر است و چه تزویر و فخ
گر رسول آنست کاید از عدم لقمه‌ای بهر سخن نیکت که با غیر اهش گویند به بادو شد اگر چه بادیه در این کعبش با نور ما همه پیغمبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب تو چرا مخصوص باشی ای ادیب داد ایشان را جواب آن خوش رسول کای گروه کور و نادان و فضول
این ندیدستید القوم ارقضا سخرا اینجا رسیدید از عَما همچه طفل خفته اینجا آمده سخر از راه و از منزل آمده

از منازل

از منازل خفته بگذشتید مست سخر از راه و از بالا و پست ما به بیداری روان گشتیم خوش از ورای پنج و شش تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس چون قلاوز خبیر و ره شناس شاه را گفتند اشکنجش بکن تا نگوید جنس او هیچ این سخن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف که بیک سیلی بمیرد آن نحیف کی توان او را فشردن یا زدن که چو شیشه گشته است او را بدن
لیک با او گویم از راه خوشی که چرا داری تو لاف سرکشی که درشتی ناید اینجا هیچ کار که بنرمی سر کند از غار مار
مردمان را دور کرد از گرد وی شه لطیفی بود و نرمی ره وی پس نشاندش باز پرسیدش ز جا که کجا داری معاش و ملتجا
گفت ای شه هستم از دار السلام آمده زانجا در این دار الملام نه مرا خانه است نه یک همنشین خانه کی کرده است ماهی در زمین
باز شاه از روی لاغش گفت باز که چه خوردی و چه داری چاشت ساز اشتها داری چه خوردی بامداد که چنین سرمستی و پر لاف و باد
گفت اگر نانم بدی خشک و تری کی گرفتمی دعوی پیغمبری دعوی پیغمبری با این گروه همچنان باشد که دل جستن ز کوه
کس ز کوه و سنگ دل جستن نجست فهم و ضبط و نکته مشکل نجست هرچه گویی ز آنکه گوید هم آن میکنند افسوس چون مستهزیان
از کجا این قوم و پیغام از کجا از جمادی جان کرا باشد رجا گر تو پیغام زنی آری و زر پیش تو بنهند جمله سیم و سر
که فلان جا شاهدی میخواهدت عاشق امد بر تو و میخواندت در تو پیغام خدا آری چو شهد که بیا سوی خدا ای نیک عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو سبب عداوت علم و بیگانه زیستن ایشان با اولیای چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و جان و سر خدا که بحق ایشان میخوانند و با جانب ابد از برای حمیت دین و هنر
سیم و زر چون خرقه دارای حرص ریش حرص هر کس باشد و ریش مش خانمان و خنده و دیران است و بس بشنود او وصف بغداد و طبس
گر بیاید باز سلطان ز راه صد خبر آرد بدین چندان بشاه شرح دار الملک و باغستان و جو پس برد افسوس دارد هر عدو
گرچه باز آورد افسانه کهن ور گزاف و لاف میباید سخن کاهنه انشانند و بسیده امد در نه اندام کهنه را نو میکند
مردگان کهنه را جان میدهد تاج عقل و نور ایمان میدهد دل مدزد از دلربای روح بخش که سوارت میکند بر پشت رخش
سر مدزد از سر فراز تاج ده کو زپای دل گشاید صد گره با که گویم در همه ده زنده کو سوی آب زندگی پوینده کو
تو به یک خواری گریزانی ز عشق تو بجز نامی نمیدانی ز عشق عشق را صد ناز و استکبار هست عشق با صد ناز می آید بدست
عشق چون وافی است وافی میخرد در حریف بیوفا می ننگرد چون درخت است آدمی و بیخ عهد بیخ را تیمار میباید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود وز ثمار و لطف ببریده بود شاخ و برگ نخل گرچه سبز بود با فساد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست عاقبت بیرون کند صد برگ دست تو مشو غره بعلمش عهد جو علم چون قشر است و عهدش مغز او
وافیان را چون به بینی کرده سود در بیان آنکه مرد بد کار چون متمکن شود در بدکاری تو چه شیطان شوی آنجا حسود

هر کرا باشد مزاج و طبع سست / او نخواهد هیچ کس را تندرست
گر نخواهی تو دوی هین بیا / از در دعوی به درگاه دعا
چون دعاات نیست باری دم مزن / که سخن دعویست اغلب ما و من
این سخن در سینه دخل مغزهاست / در خموشی مغز جان را صد نماست

و اثر دوست نیکوکاران مبغض شیطان شود مانع خیر
از حسد همه شیطان که عزم سوخته همه را خرم سوخته
خواهد ارأیت الذی یکذب بالدین ارأیت الذی ینهی عبدا
اذا صلی ارأیت ان کان علی الهدی او امر بالتقوی ارأیت ان کذب وتولی

چون بیاید در زبان شد خرج مغز / خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مرد کم گوینده را فکریست زفت / قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
پوست افزون گشت کمتر گشت مغز / پوست کمتر شد فزون شد مغز نغز
بنگر این هر سه ز خامی رسته را / جوز را و لوز را و پسته را
هر که او عصیان کند شیطان شود / که حسود دولت نیکان شود
چونکه در عهد خدا کردی وفا / از کرم عهدت نگهدارد خدا
از وفای حق تو بسته دیده‌ای / اذکروا اذکرکم نشنیده‌ای
گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار / تا که اوف عهدکم آید ز یار
عهد و قرض ما چه باشد ای حزین / همچو دانه خشک کشتن در زمین
نه زمین را زان فروغ و لمتری / نه خداوند زمین را توانگری
جز اشارت که ازین می‌بایدم / که تو دادی اصل این را از عدم
خوردم و دانه بیاوردم نشان / که ازین نعمت بسوی ماست کشان
پس دعای خشک هل ای نیکبخت / که فشاند دانه می‌خواهد درخت
گر نداری دانه ایزد زان دعا / بخشدت نخلی که نعم ما سعی
چونکه مریم درد بودش دانه نه / سبز کرد آن نخل را صاحب فنی
زانکه وافی بود آن خاتون راد / بی مرادش داد یزدان صد مراد
آن جماعت را که وافی بوده‌اند / بر همه اقوامشان افزوده‌اند
گشت دریاها مسخرشان و کوه / چار عنصر نیز بنده آن گروه
این خود اکرامیست از بهر نشان / تا ببینند اهل انکار آن عیان
آن کرامتهای پنهانشان که آن / در نیاید در حواس و در بیان
بلکه باشد در ترقی دمبدم / هست آن بخشنده بس صاحب کرم

مناجات

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات / خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات
اندر آن کاری که ثابت بودنیست / قایمی ده نفس را که منثنیست
وز حسودی بازشان خر ای کریم / تا نباشند از حسد دیو رجیم
در نعیم فانی مال و جسد / چون همی سوزند عامه از حسد
پادشاهان بین که لشکر می‌کشند / از حسد خویشان خود را می‌کشند
عاشقان لعبتان پر قذر / کرده قصد خون و جان همدگر
ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان / که چه کردند از حسد آن ابلهان
تا فنا شد عاشق و معشوق نیز / هم نه چیزند و هواشان هم نه چیز
پاک اللهی که عدم بر هم زند / مر عدم را بر عدم عاشق کند
در دل نه دل حسدها سر کند / نیست را هست این چنین مضطر کند
پاک اللهی که عدم بر هم زند / مر عدم را بر عدم عاشق کند
در دل نه دل حسدها سر کند / نیست را هست این چنین مضطر کند
این زنانی که همه مشفق‌ترند / از حسد دو ضره خود را می‌خورند
تا که مردانی که خود سنگین دلند / از حسد اندر کدامین منزلند
گر نکردی شرع افسونی لطیف / بر دریدی هر کسی جسم حریف
شرع بهر دفع شر رایی زند / دیو را در شیشه حجت می‌کند

از گواه

از گواه و از یمین و از نکول / تا به شیشه در رود دیو فضول
مثل میزانی که خشنود دو ضد / جمع می‌آید یقین در هزل و جد
شرع چون کیل و ترازو دان یقین / که بدان خصمان رهند از جنگ و کین
گر ترازو نبود آن خصم از جدال / کی رهد از وهم حیف و احتیال
پس درین مردار زشت بی‌وفا / اینهمه رشکست و خصمی و جفا
پس در آن اقبال و دولت چون بود / چون بود جنی و انسی در حسد
آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند / یکزمان از ره‌زنی خالی نه‌اند
وآن بنی آدم که عصیان کشته‌اند / از حسودی نیز شیطان گشته‌اند
از نبی برخوان که شیطانان انس / گشته‌اند از مسخ حق با دیو جنس
دیو چون عاجز شود در افتتان / استعانت جوید او زین انسیان
که شما یارید با ما یاریی / جانب مایید جانب داریی
گر کسی را ره زنند اندر جهان / هر دو گون شیطان برآید شادمان
ور کسی جان برد و شد در دین بلند / نوحه میدارند آن دو رشکمند
هر دو می‌خایند دندان حسد / بر کسی که داد ادیبش او خرد

پرسیدن شاه از آن مدعی نبوت که رسول راستین
باشد و ثابت شد با او چه باشد که کسی را بخشد
و بخدمت او چه بخشش‌ها یابند غیر نصیحت زبان که میگوید

شاه پرسیدش که باری وحی چیست / یا چه حاصل دارد آن کس کو نبیست
یا چه بخشد مر کسی را در سخن / غیر این نصح زبان کن یا مکن
چیست نفع از خدمتش در صحبتش / آنکه تابع گشت چه بود رفعتش
گفت خود آن چیست کش حاصل نشد / یا چه دولت ماند کو واصل نشد
گیرم این وحی نبی گنجور نیست / هم کم از وحی دل زنبور نیست
چونکه اوحی الرب الی النحل آمدست / خانه وحیش پر از حلوا شدست
او بنور وحی حق عز و جل / کرد عالم را پر از شمع و عسل
این که کرمناست و بالا میرود / وحیش از زنبور کمتر کی بود
نی تو اعطیناک کوثر خوانده‌ای / پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای
یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل / بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل
توبه کن بیزار شو از هر عدو / کو ندارد آب کوثر در کدو
هر کرا دیدی ز کوثر سرخ رو / او محمد خوست با او گیر خو
تا احب لله آیی در حسیب / کز درخت احمدی با اوست سیب
هر کرا دیدی ز کوثر خشک لب / دشمنش میدار همچون مرگ و تب
گرچه بابای تو است و مام تو / کو حقیقت هست خون آشام تو
از خلیل حق بیاموز این سیر / که شد او بیزار اول از پدر
تا که ابغض فی الله آیی پیش حق / تا نگیرد بر تو رشک عشق دق
تا نخوانی لا و الا الله را / در نیابی منهج این راه را

اجر او آید در حسیب

داستان آن عاشق که بر معشوق خود برمی‌شمرد خدمتها و وفاهای
خود را و شبهای دراز تجافی جنوبهم عن المضاجع را و بی‌نوایی و جگر
تشنگی روزهای دراز و می‌گفت که من نمی‌دانم که خدمت دیگر هست اگر می‌دانی
[illegible] هر چه اشارت کنی منقادم اگر در آتش [illegible]
[illegible]

آن یکی عاشق به پیش یار خود / می‌شمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان / تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت / بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت / هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بد از تلخ و درد / او به تفصیلش یکایک می‌شمرد

در حضور او

نه از برای منی بل میشود … بر درستی محبت صد شهود
عاقلان را یک اشارت بس بود … عاشقان را تشنگی زان کی رود
میکند تکرار گفتن بی ملال … نی ز آب شهابش کند خوت از زلال

یونس [illegible] واز اعتقاد بازگشته شد نصیب چون جرس
واگر از گریه نا پیدا شدن است چون شعیب علیه السلام و وفا
و جا بیازی انبیا را شمار نیست جواب گفتن معشوق [illegible]

صاحب سخن میکف زبان در دهن … در شکایت کی بگفتم یک سخن … آتشی تو پیش نمید انفت جهت … لیک چون شمع از تن آن بیکر ست
بعد گریه کوفت اینها رفت لیک … این زبان ارشاد کن تو یار … هر چه زنهای بجان استاده ام … بر خط تو پا و سر بنهاده ام
او در آتش رفت باید چون خلیل … در جو یحیی میکنی خونم سبیل … ور ز گریه چون شعیب اعما شوم … ور چو یونس در فم ماهی روم
در چو یوسف چاه و زندانم لفی … ور ز قوم عیسی مریم لقی … رخ نگردانم نگردم از تو مین … بهر فرمان تو دارم جان و تن
لطف معشوق اینهمه کردی و لیک … نوش بکشا پهن در اندر باب نیک … کانچه اصل اصل عشق است و ولا … آن نکردی این چه کردی ز عطا است
لطفش آن عاشق بگو آن اصل چیست … لطف صیدش مرد نیست و نیست ست … تو همه کردی نمردی زنده … هین بمیر ای یار جان بازنده
ای بمیری اندکی باقی تمام … نام نیکوی تو ماند قیام … چون شنود آن عاشق این چو سخن … آه سردی بر کشید از جان و تن
هم در آن دم شد دراز و جان بداد … همچو گل در باخت سر خندان و شاد … ماند آن خنده بر او وقف ابد … همچو جان و عقل عارف بی کبد
نور مه آلوده کی گردد ابد … از زندان آن نور بهر نیک و بد … او ز جمله پاک واگردد بماه … همچو نور عقل و جان سوی اله
وصف پاکی وقف بر نور مه است … تابشش گر زین بجا ساید هست … زان بجا ماند و آلوده گی … نور را حاصل بگردد بدر گی
ار جعی بشنود نور آفتاب … سوی اصل خویش باز آمد شتاب … نی ز کلفها بر و رنگی بماند … نی ز کاشتها بر و رنگی بماند
نور دیده نور دید و باز گشت … ماند در سوادی او صحرا و دشت
آن یکی پرسید از مفتی براز … او کسی گرید بنوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل شود … یا نمازش جایز و کامل بود
لو آب دیده نامش بهر چیست … بنگری تا که چه دید او و گریست
آب دیده تا چه دید از نهان … تا بدان شاخ از چشمه خود روان
[illegible] حق کند گریه دراز … باید امر او کنهی در نماز
در ز خوف حق بود گریه خو[illegible]شت … زانکه آن آب از ولع [illegible]شت
بی شکی گیرد نماز او کمال … قرب باید در ره حق لا محال

نی [illegible] پرسید عالمی [illegible]
نمازش باطل شود [illegible]
چه دیده اگر شوق خدا دیده است [illegible] میکند یا پشیمانی کند
نمازش تباه نشود بلکه کمال گیرد که لا صلوة الا بحضور القلب
و اگر رنجوری تن یا فراق فرزند دیده است نمازش تباه شود
[illegible] تن است و ترک فرزند ابراهیم وار کو فرزند
از دل برباید [illegible] نماز و تن با آتش نمرود [illegible] میسپردم
آمد پیغمبر علیه السلام واتبع ملة ابراهیم حنیفا قد کانت لکم اسوة حسنة

ان جهان گر دیده آن پر نیاز … رونقی باید ز گریه آن نماز … ور ز رنج تن بود و زر درد و سوگ … ریسمان بگسست هم بشکست دوک

در فنا

در فغان از ماتم فرزند کرد … که دل و جانش ز ماتم گرد درد … می نیرزد آن نماز او دو جو … زانکه با اغیار دارد دل گرو
پس نمازش بیشکی باطل شود … که او نیز بی حاصل شود … زانکه ترک تن بود اصل نماز … ترک خویش و ترک فرزند از نماز
از خلیل آموز قربان کن ولد … تن بنه بر آتش نمرود رد … حاصل آنکه تا بدانی ای کیا … از بکا وقت تهجد تا بکا
یک مریدی اندر آمد پیش پیر … پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید … گشت گریان آب از چشمش دوید
گوش ور یکبار خندد کرد و بار … چونکه لاغ املی کند یاری بیار
بار اول از ره تقلید و سوم … او همی پندد که می خندد قدم
گرید او همچو ایشان آن زمان … بیخبر از حال خندیدن کان
باز او پرسد که خنده بر چه بود … پس دوم گرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کر است … اندر آن شادی که او را در سر است
پرتو شیخ آمده منهل ز شیخ … قبض و شادی از مریدان بل ز شیخ
پرتو شیخست آن تقلید شیخ … چون نماند شادی آید شیخ

[illegible] این [illegible]
[illegible]
[illegible]
مرید دیگر که از حال شیخ واقف بود از سر غم در عقب او نیز بگرید
آمد گفتش ای برادر مرا گفته بود [illegible] تا خندد [illegible]
آنکه شیخ میگریست من نیز میگریستم که سی سال ریاضت [illegible] بر باید
او دید از عقبات دریاهای پر نهنگ و کوههای بلند پر شیر و پلنگ
[illegible] گذشت [illegible]
رویت الا فیض بسیار کو هی که جانی شکر است آن گریه مقصود [illegible] باشد

چون سبید در آب نوری بر زجاج … او خود دانند آن با شد خلاج … چون جدا او در جود اندر عنود … کاندر و آن آب خوش از جوی بود
آبگینه هم بداند از غروب … کان لمع بود مه تابان خوب … چونکه خشمش را کشاید او ز خشم … پس بخندد چون سحر یار روم
خنده آید هم بر آن خنده جود وش … که در آن تقلید بر می آمدش … گوید از چندین ره و دور و دراز … کین حقیقت بود و این اسرار و راز
من در آن وادی چگونه خود ز دور … شادی میکردم از عمیا و شور … من چه می بستم خیال آن [illegible] … درک بستم سست نقشی می نمود
طفل ره را فکرت مردان کجا … کو خیال او کو تحقیق را … طفل را چه فکرت آمد در ضمیر … یا چه اندیشه کند همچون پیر
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر … یا مویز و جوز یا گریه و نفیر … آن مقلد هست چون طفل علیل … گرچه دارد بحث باریک و دلیل
آن تعمق در دلیل و در شکال … از بصیرت میکند او را گسل … مایه کان سرمه سر دیست … بر ره دو در اشکال گفتن کار نیست
ای مقلد از بخارا باز گرد … رو بخواری تا شوی تو شیر مرد … تا بخاری دگر بینی درون … صفدران در مجلسش لا یعقلون
پیک اگرچه در زمین چابک تکیست … چون بدریا رفت بسکلیده رگیست … او حملنا هم بود فی البر و بس … لکه محمول در بحر او ست کس
بخشش بسیار دارد شه بدو … ای شده در وهم و تصویری دو تو

بیان حال مرید مقلد

آن مرید ساده از تقلید نیز … گریه میکرد و فق آن عزیز … او مقلد وار همچون مرد کر … گریه می دید و ز موجب بیخبر

ولقد کرمنا بنی آدم و حملناهم فی البر و البحر

مو[illegible]

چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت / از پیش آمد مرید خاص تفت
گفت ای گریان چو ابر بی‌خبر / بر وفاق گریهٔ شیخ از نظر
الله الله الله ای وافی مرید / گرچه در تقلید هستی مستفید
تا نگویی دیدم آن شه میگریست / من چو او بگریستم کین منکریست
گریهٔ جاهل ز تقلیدست و ظن / نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز / هست زین گریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد / عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
هست زان سوی خرد صد مرحله / عقل را واقف مکن اینجا هله
گریهٔ او نه از غمست و نه از فرح / روح داند گریهٔ عین الملح
گریهٔ او خندهٔ او زان سریست / زانچه وهم و عقل باشد آن بریست
آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود / دیدهٔ نادیده دیده کی شود
آنچه او بیند بتان کردن مساس / نه از قیاس عقل و از ره حواس
شب گریزد چونکه نور آید ز دور / پس چه داند ظلمت احوال نور
پشه بگریزد ز باد با دها / پس چه داند پشه ذوق بادها
چون قدیم آید حدث گردد عبث / پس کجا داند قدیمی را حدث
بر حدث چون زد قدم دهشش کند / چونکه اوش نیست کرد آنگه کشش کند
گر نظایر خواهی تو بیابی صد نظیر / لیک من پروا ندارم ای فقیر
این الم و حم این حروف / چون عصای موسی آمد در وقوف
حرفها ماند بدین حرف از برون / لیک باشد در صفات آن زبون
هر که گیرد او عصای از امتحان / نی بود چون آن عصا وقت بیان
عیسویست این دم نه هر باد و دمی / که بر آید از فرح یا از غمی
این الم و حم ای پدر / آمدست از حضرت مولی البشر
هر الف لامی چه می‌ماند بدین / گر تو جانداری بدین چشمش مبین
گرچه ترکیبش حروفست ای همام / می‌نماند هم بترکیب عوام
هست ترکیب محمد لحم و پوست / گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان / هیچ این ترکیب را باشد همان
کاندران ترکیب آمد معجزات / که همه ترکیبها گشتند مات
همچنان ترکیب حم کتاب / هست بس بالا و دیگرها نشیب
زانکه زین ترکیب آید زندگی / همچو نفخ صور در درماندگی
چون عصا حم از داد خدا / اژدها گردد شکافد بحر را
ظاهرش ماند بظاهرها ولیک / قرص نان از قرص مه دورست نیک
گریهٔ او خندهٔ او نطق او / فهم او و خلق او و خُلق او
عقل او و وهم او و حس او / نیست از وی هست الحکم ز هو
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان / وان دقایق شد ازیشان در نهان
لاجرم محجوب گشتند از غرض / که دقیقه فوت شد در معترض
این سخن پایان ندارد بازگرد / کان کنیزک با خر خاتون چه کرد

داستان آن کنیزک که با خر خاتون شهوت میراند و او را [illegible] خر وصال آموخته بود شهوت [illegible] ذکر وی [illegible] دقیقه [illegible] و بان خر جمع شد پی کدو و هلاک شد بفضیحت کنیزک بیگاه بازآمد

یک کنیزک یک خری بر خود فکند / از وفور شهوت و فرط گزند
آن خر نر را بگان خو کرده بود / خر جماع آدمی پی برده بود
یک کدویی بود حیلت سازه را / در نرش کردی پی اندازه را
در ذکر کردی کدو آن عجوز / تا رود نیمی ذکر وقت سپوز
زانکه گر کلی ذکر در وی رود / آن رحم وآن رودها ویران شود

خر همی شد لاغر و خاتون او / ماند عاجز کز چه شد این خر چو مو
نعل بندان را نمود آن خر که چیست / علت او که نتیجش لاغریست
هیچ علت اندرو ظاهر نشد / هیچکس از سر آن مخبر نشد

[illegible]

در تفحص اندر افتاد او بجد / شد تفحص را دمادم مستعد
جد را باید که جان بنده بود / زانکه جد جوینده یابنده بود
چون تفحص کرد از حال ای سبک / دید خفته زیر آن خر آن کنیک
چون تفحص کرد از احوال خر / آن کنیزک بود در زیر و خر زبر
از شکاف در بدید آن حال را / پس عجب آمد از آن آن زال را
خر همی گاید کنیزک را چنان / که بعقل و رسم مردان با زنان
در حسد شد گفت چون این ممکنست / پس مرا اولیتر که خر ملک منست
خر مهذب گشته و آموخته / خوان نهاده و چراغ افروخته
کرد نادیده و در خانه بکوفت / کای کنیزک چند خواهی خانه روفت
از پی روپوش میگفت این سخن / کای کنیزک آمدم در باز کن
کرد خامش وز کنیزک راز گفت / راز را از بهر طمع خود نهفت
پس کنیزک جمله آلات فساد / کرد پنهان پیش شد در را گشاد
رو ترش کرده دو دیده پر ز نم / لب فرو بندد یعنی صایمم
در کف او نرمه جاروبی که من / خانه را میرفتم بهر عطن
چونکه با جاروب در را برگشاد / گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
رو ترش کردی و جاروبی بکف / چیست آن خر برگسسته از علف
نیم کاره خشمگین جنبان ذکر / زانتظار تو دو چشمش سوی در
زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز / داشتش آندم چو بی‌جرمان عزیز
بعد از آن گفتش که چادر نه بسر / رو فلان خانه ز من پیغام بر
این چنین گو وین چنین کن وان چنان / مختصر کردم من افسانهٔ زنان
آنچه مقصودست مغز آن بگیر / چون براهش کرد آن زال ستیر
چون برون کردش بحیلت زان مکان / در فرو بست و بخلوت شادمان
بود از مستی شهوت شادمان / در فرو بست و همیگفت آن زمان
یافتم خلوت زنم از شکر بانگ / رسته‌ام از چار دانگ و از دو دانگ
از طرب گشته بز آن زن هزار / در شرار شهوت خر بیقرار
چه بز آن کان شهوت او را [illegible] / بز گرفتن گیج را [illegible]
میل شهوت کر کند دل را و کور / تا نماید خر چو یوسف نار نور
ای بسا سرمست نار و نار جو / خویشتن را نور مطلق داند او
جز که بندهٔ خدا کز جذب حق / در رهش از دیگر داند ورق
تا بداند کان خیال ناریه / در طریقت نیست الا عاریه
زشتها را خوب بنماید شره / نیست چون شهوت بتر زآفات ره
صد هزاران نام خوش را کرد ننگ / صد هزاران زیرکان را کرد دنگ
چون خری را یوسف مصری نمود / یوسفی را چون نماید آن جهود
بر تو سرگین را فسون شهد کرد / شهد را خود چون کند وقت نبرد
شهوت از خوردن بود کم کن ز خور / یا نکاحی کن گریزان شو ز شر
چون بخوردی میکشد سوی حرم / دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لا حول و لا / تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود / ورنه آمد گربه و دنبه ربود
بار سنگین بر خری کان می‌جهد / زود برنه پیش از آن کو برجهد
فعل آتش را نمیدانی تو رد / گرد آتش با چنین دانش مگرد

علم دیگ و آتش ار نبود ترا / از شرر نی دیگ ماندی نی ابا
آب حاضر باید و فرهنگ نیز / تا پزد آن دیگ سالم در ازیز
چون ندانی دانش آهنگری / ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری
در فرو بست آن زن و خر را کشید / شادمانه لاجرم کیفر چشید
در میان خانه آوردش کشان / خفت اندر زیر آن خر بر ستان
هم بر آن کرسی که دید او از کنیز / تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
پا بر آورد و خر اندر وی سپوخت / آتشی از کیر خر در وی فروخت
خر مؤدب گشته در خاتون فشرد / تا بخایه در زمان خاتون بمرد
بردرید از زخم کیر خر جگر / رودها بگسسته شد از همدگر
دم نزد در حال آن زن جان بداد / کرسی از یک سو زن از یک سو فتاد
صحن خانه پر ز خون شد زن نگون / مرد او و برد جان ریب المنون
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر / تو شهیدی دیده‌ای از کیر خر
تو عذاب الخزی بشنو از نبی / در چنین ننگی مکن جان را فدی
دانکه این نفس بهیمی نر خر است / زیر او بودن از آن ننگ بدتر است
در ره نفس ار بمیری در منی / تو حقیقت دان که مثل آن زنی
نفس ما را صورت خر بدهد او / زانکه صورتها کند بر وفق خو
این بود اظهار سر در رستخیز / الله الله از تن چون خر گریز
کافران را بیم کرد ایزد ز نار / کافران گفتند نار اولی ز عار
گفت نی آن نار اصل عارهاست / همچو این ناری که این زن را بکاست
لقمه اندازه نخورد از حرص خود / در گلو بگرفت لقمه مرگ بد
لقمه اندازه خور ای مرد حریص / گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
حق تعالی داد میزان را زبان / هین ز قرآن سوره رحمان بخوان
هین ز حرص خویش میزان را مهل / حرص و آز آمد ترا خصم مضل
حرص جوید کل برآید او ز کل / حرص مپرست ای فجل ابن الفجل
آن کنیزک می‌شد و می‌گفت آه / کردی ای خاتون تو استا را براه
کار بی استاد خواهی ساختن / جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز من دزدیده علم ناتمام / ننگت آمد تا بپرسی حال دام
تا بچیدی دانه مرغ از خرمنش / هم نیفتادی فخ اندر گردنش
دانه کمتر خور مکن چندین رفو / چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
تا خوری دانه نیفتی تو بدام / این کند علم و قناعت والسلام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم / جاهلان محروم مانده در ندم
چون درافتد در گلوشان حبل دام / دانه خوردن گشت بر جمله حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد / دانه چون زهرست در دام ار خورد
مرغ غافل میخورد دانه ز دام / همچو اندر دام دنیا این عوام
باز مرغان علیم هوشمند / کرده‌اند از دانه خود را خشک بند
کاندرون دام دانه زهرهاست / کور آن مرغی که در فخ دانه خواست
صاحب دام ابلهان را سر برید / و آن ظریفان را بمجلس‌ها کشید
که از آنها گوشت می‌آید بکار / وز ظریفان بانگ و ناله زیر و بار
پس کنیزک آمد از اشکاف در / دید خاتون را بمرده زیر خر
گفت ای خاتون احمق این چه بود / گر ترا استاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان / اوستا ناگشته بگشادی دکان
کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص / آن کدو را چون ندیدی ای حریص
یا چو مستغرق شدی در عشق خر / آن کدو پنهان بماند از نظر
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد / اوستادی برگرفتی شاد شاد
ای بسا زراق گول بی وقوف / از ره مردان ندیده غیر صوف
ای بسا شوخان ز اندک احتراف / از شهان ناموخته جز گفت و لاف

هر یکی در کف عصا که موسی‌ام / می‌دمد بر ابلهان که عیسی‌ام
آه از آن روزی که صدق صادقان / باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر از استاد باقی را بپرس / با حریفان جمله کوری و خرس
جمله جستی باز ماندی از همه / صید گرگانند این ابله رمه

مثل تلقین شیخ مرید را یا پیغامبر امت را که ایشان تلقین حق را محرم نیند و با حق الف ندارند که از وی تلقین توانند گرفت حق تعالی شیخ را چون آیینه پیش مرید همچو طوطی دارد و از پس آیینه تلقین میکند قوله عز و جل لا تحرک به لسانک لتعجل به ان هو الا وحی یوحی اینست ابتدای مسئله‌ای بی منتها چنانک منقار جنبانیدن طوطی اندرون آیینه که خیالش میخوانی بی‌اختیار و تصرف اوست عکس خواندن طوطی بیرونی که متعلم است نه عکس آن معلم که پس آن آیینه است ولیکن خواندن طوطی بیرونی تصرف آن معلم است پس این مثال آمد نه مثل تا

صورتی بشنیده گشتی ترجمان / بی‌خبر از گفت خود چون طوطیان
طوطیی در آینه می‌بیند او / عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آیینه آن استا نهان / حرف میگوید ادیب خوش زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست / گفتن طوطیست کاندر آینه است
پس ز جنس خویش آموزد سخن / بی‌خبر از مکر آن گرگ کهن
از پس آیینه می‌آموزدش / ورنه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت زان مرد هنر / لیک از معنی و سرش بی‌خبر
از بشر بگرفت منطق یک بیک / از بشر جز این چه داند طوطیک
همچنان در آینه جسم ولی / خویش را بیند مرید ممتلی
عقل کل را از پس آینه او / کی تواند دید وقت گفت و گو
او گمان دارد که میگوید بشر / وان دگر سرست و او زان بی‌خبر
حرف آموزد ولی سر قدیم / می‌نداند طوطییست او نه ندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق / کاین سخن اندر دهان آید و حلق
لیک از معنی مرغان بی‌خبر / جز سلیمان نبی خوش نظر
حرف درویشان بسی آموختند / منبر و محفل بدان افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود / یا در آخر رحمت آمد ره نمود

صاحب چله‌ای دید یکی حامله در شکم آن سگ بچگان بانگ میکردند و در تعجب ماند که حکمت بانگ سگ پاسبانیست اندرون شکم مادر پاسبانی نیست و نیز بانگ جهت یاری خواستن باشد و شیر خوردن و غیره و آنجا هیچ فایده نیست چون بخویش آمد با حضرت مناجات کرد و ما یعلم تأویله الا الله جواب داد که آن صورت حال قومیست که از حجاب بیرون نامده و چشم دل باز نشده دعوی بصیرت کنند و مقالات گویند از آن ایشان را نه قوتی و یاری و نه مستمعان را

آن یکی می‌دید خواب اندر چله / در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ بچگان شنید / سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
بس عجب آمد ورا زان بانگها / سگ بچه اندر شکم زد چون ندا
سگ بچه اندر شکم ناله کنان / هیچکس دیدست این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش / حیرت او دم بدم میگشت بیش
در چله کس نی که گردد عقده حل / جز که درگاه خدا عز و جل
گفت یا رب زین شکال و گفت و گو / در چله وا مانده‌ام از ذکر تو
پر من بگشای تا پران شوم / در حدیقه ذکر و بستان شوم
آمدش آواز هاتف در زمان / کان مثالی دان ز لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نامده / چشم بسته بیهده گویان شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان / نی شکار انگیز و نی شب پاسبان

آن ندیده که دفع او بود / دزد نادیده که منع او شود
از حریصی وز هوای سروری / در نظر کُند و بلافیدن جری

از هوای مشتری کار و بار / پی بصیرت پا نهاده در فشار
ماه نادیده نشانها مینهد / روستایی را بدان کژ می نهد

مشتری نادیده گوید صد نشان / ژاژ خاید دوغ نوشد کف نان
از برای مشتری در وصف ماه / صد نشان نادیده گوید بهر جاه

مشتری کو سود دارد خود یکیست / لیک ایشان را در او ریبست و شکیست
از هوای مشتری بی شکوه / مشتری را باد دادند این گروه

مشتری ماست الله اشتری / از غم هر مشتری هین برترآ
مشتری جو که جویان تو است / عالم آغاز و پایان تو است

هین مکش هر مشتری را تو بدست / عشق بازی با دو معشوقه بدست
زو نیابی سود و مایه گر خرد / نبودش خود قیمت عقل و خرد

نیست او را خود بهای نیم نعل / تو برو عرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت کرد و محرومت کند / دیو همچون خویش مرجومت کند

همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط / کردشان مرجوم چون خود آن سخوط
مشتری را صابران در یافتند / چون سوی هر مشتری نشتافتند

وانکه گردانید رو زان مشتری / بخت و اقبال و بقاش شد زو بری
ماند حسرتها حریصان تا ابد / همچو حال اهل ضروان در حسد

قصه اهل ضروان و حسد بردن ایشان بر درویشان که پدر ما از سلیمی اغلب دخل باغ را بمسکینان میداد چون انگور بودی عشر دادی و از قصیل عشر دادی و چون در خرمن میکوفتی از کفه آمیخته عشر دادی و چون گندم از کاه جدا شدی چون آرد کردی چون خمیر کردی چون نان کردی عشر دادی لاجرم حق تعالی در آن باغ و کشت برکتی نهاده بود که اصحاب باغها محتاج او بودندی هم بمیوه هم بسیم و او محتاج هیچکس نی از فرزندان ایشان خرج و عشر میدیدند و آن برکت را نمیدیدند همچون

بود مردی صالحی ربانیی / عقل کامل داشت و پایانیی
در ده ضروان بنزدیک یمن / شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبه درویش بودی کوی او / آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی ریا / هم ز گندم چون شدی از که جدا
آرد گشتی عشر دادی هم از آن / نان شدی عشری دگر دادی ز نان
از عنب عشری بدادی وز مویز / عشر هم دادی وز دوشاب نیز
هم ز حلوا عشر و ز پالوده هم / می فرو نگذاشتی از بیش و کم

عشر هر دخلی فرو نگذاشتی / چار ده دادی از آنچه کاشتی
پس وصیتها بگفتی هر زمان / جمع فرزندان خود را آن جوان

الله الله قسم مسکین بعد من / وا مگیرید از حرص خویشتن
تا بماند بر شما کشت و ثمار / در پناه طاعت حق پایدار

دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب / حق فرستادست بی تخمین و ریب
در محل دخل اگر خرجی کنی / درگه سودست سودی بر زنی

ترک اغلب دخل را در کشت زار / زان بکارد که بود اصل ثمار
بیشتر کارد خورد زان اندکی / که ندارد در برویدن شکی

زان بیفشاند بکشتن ترک دست / کان غله‌اش هم زان زمین حاصلست
کفشگر هم آنچه افزاید ز نان / می خرد چرم و ادیم سختیان

کاصول دخلم اینجا بوده اند / هم از اینجا میگشاید رزق بند
دخل از آنجا آمدستش لاجرم / هم در آنجا میکند داد و کرم

این زمین و سختیان پرده است و بس / اصل روزی از خدا دان هر نفس
چون بکاری در زمین اصل کار / تا بروید هر یکی را صد هزار

آنسخوط
کرده قاموس ۵ ط

[illegible]

آن زن بدبخت که کیر [illegible] دید
و کدو [illegible]

گیرم اکنون تخم را گر کاشتی / در زمین کش سبب پنداشتی
چون دو سه سال آن نروید چون کنی / جز که در لابه و دعا کف بر زنی

دست بر سر میزنی پیش اله / دست و سر بر دادن رزقش گواه
تا بدانی اصل اصل رزق اوست / تا همو را جوید آنکو رزق جوست

رزق از وی جو مجو از زید و عمرو / مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
منعمی زو خواه نی از گنج و مال / نصرت از وی خواه نی از عم و خال

عاقبت زینها بخواهی ماندن / هین کرا خواهی در آن دم خواندن
این دم او را خوان و باقی را بمان / تا تو باشی وارث ملک جهان

چون یفر المرء آید من اخیه / یهرب المولود یوما من ابیه
زان شود هر دوست آن ساعت عدو / که بت تو بود و از ره مانع او

روی از نقاش بر می‌تافتی / چون ز نقشی انس دل می‌یافتی
این دم ار یاران ز تو ضد می‌شوند / در تو بر گردند و در خصمی روند

هین بگو نک روز من پیروز شد / آنچه فردا خواست شد امروز شد
ضد من گشتند اهل این سرا / تا قیامت عین شد پیشین مرا

پیش از آنکه روزگار خود برم / عمر با ایشان به پایان آورم
کاله معیوب بخریده بدم / شکر کز عیبش بگه واقف شدم

پیش از آن کز دست سرمایه شدی / عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال رفته عمر رفته ای نسیب / مال و جان داده پی کاله معیب

رخت دادم زر قلبی بستدم / شاد شادان سوی خانه می‌شدم
شکر کین قلبش پیدا شد کنون / پیش از آن کین عمر بگذشتی زبون

قلب ماندی تا ابد در گردنم / حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون بگه تر قلبی او رو نمود / پای خود زو وا کشم من زود زود

یار تو چون دشمنی پیدا کند / گر حقد و رشک او بیرون زند
تو از آن اعراض او افغان مکن / خویشتن را ابله و نادان مکن

بلکه شکر حق کن و نان بخش کن / که نگشتی در جوال او کهن
از جوالش زود بیرون آمدی / تا بجویی یار صدق سرمدی

نازنین یاری که بعد از مرگ تو / رشته یاری او گردد قوی
آن مگر سلطان بود شاه رفیع / یا بود مقبول سلطان و شفیع

رسته باشی از نفاق و از دغل / دیده باشی غدر او پیش از اجل
این جفای خلق با تو در جهان / گر بدانی گنج زر آمد نهان

خلق را با تو از آن بدخو کنند / تا ترا ناچار رو آن سو کنند
این یقین دان که در آخر جمله‌شان / خصم گردند و عدو و سرکشان

تو بمانی با فغان اندر لحد / لا تذرنی فرد خواهان از احد
ای جفاهات به ز عهد وافیان / هم ز داد تست عهد وافیان

بشنو از عقل خود ای انباردار / گندمم خود را به ارض الله سپار
تا شود ایمن ز دزد و از شپش / دیو را با دیو چه زوتر بکش

که همی ترساندت هر دم ز فقر / همچو کبکش صید کن ای نره صقر
باز سلطان عزیز کامیار / ننگ باشد که کند کبکش شکار

پس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت / چون زمین شان شوره بد سودی نداشت
گرچه ناصح را بود صد داعیه / پند را اذنی بباید واعیه

تو بصد تلطیف پندش میدهی / او ز پندت میکند پهلو تهی
یک کس نامستمع ز استیز و رد / صد کس گوینده را عاجز کند

ز انبیا ناصح‌تر و خوش لهجه‌تر / کی بود که گرفت دمشان در حجر
زانچه کوه و سنگ در کار آمدند / می‌نشد بدبخت را بگشاده بند

بیان آنکه عطای حق سبحانه و قدرت موقوف قابلیت نیست

آنچنان دلها که بدشان ما و من / نعتشان شد بل اشد قسوة

همچو داد خلقتان که از او قابلیت نامد زیرا که عطای حق قدیم است و قابلیت حادث عطا صفت حق است قابلیت صفت خلق و قدیم موقوف حادث نباشد

چاره آن دل عطای مبدلیست / داد او را قابلیت شرط نیست
بلکه شرط قابلیت داد اوست / داد لب و قابلیت هست پوست
اینکه موسی را عصا ثعبان شود / همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا / کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
نیست از اسباب تصریف خداست / نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی / هیچ معدومی به هستی نامدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق / طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود / گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه / باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز بما موصول نیست / قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر / لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هر چه خواهد آن مسبب آورد / قدرت مطلق سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ / تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید / پس سبب در راه می‌آید پدید
این سببها بر نظرها پرده‌هاست / که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده‌ای باید سبب سوراخ کن / تا حجب را بر کند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان / هرزه داند جهد و اسباب و دکان
از مسبب میرسد هر خیر و شر / نیست اسباب و وسایط ای پدر
جز خیالی منعقد بر شاه راه / تا بماند دور غفلت چند گاه

در ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام که جبرئیل علیه السلام را اشارت کرد که برو از زمین مشتی خاک برگیر و بروایتی از هر نواحی مشتی خاک برگیر

چونکه صانع خواست ایجاد بشر / از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو / مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد تا زمین / تا گزارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمر / خاک خود را درکشید و شد حذر
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد / کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گو و برو جانم ببخش / رو بتاب از من عنان خنگ رخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر / بهر الله هل مرا اینجا مبر
بهر آن لطفی که حقت برگزید / کرد بر تو علم لوح کل پدید
تا ملایک را معلم آمدی / دایما با حق مکلم آمدی
هم سفیر انبیا خواهی بدن / تو حیات جان وحی نی بدن
بر سرافیلت فضیلت بود از آن / کو حیات تن بود تو آن جان
بانگ صورش نشئه تنها بود / نفخ تو نشو دل یکتا بود
مغز جان تن حیات دل بود / پس ز دادش داد تو فاضل بود
باز میکائیل رزق تن دهد / سعی تو رزق دل روشن دهد
او بداد کیل پر کردست ذیل / داد رزق تو نمی‌گنجد بکیل
هم ز عزرائیل با قهر و عتب / تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرشند این چار و تو شاه / بهترین هر چهاری زاشتباه
روز محشر هشت بینی حاملانش / هم تو باشی افضل هشت آن زمانش
همچنین بر می‌شمرد و می‌گریست / بوی می‌برد او کزین مقصود چیست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل / بست آن سوگندها بر وی سبیل
پس که لابه کردش و سوگند داد / بازگشت و گفت یا رب العباد
که نبودم من بکارت سرسری / لیک زانچه رفت تو داناتری

گفت نامی که ز هولش ای بصیر / هفت گردون بازماند از مسیر
چون بنام تو مرا سوگند داد / رحمت عام تو احسان و وداد
شرمم آمد گشتم از نامت خجل / ورنه آسانست نقل مشت گل
که تو زوری داده املاک را / که بدرانند این افلاک را
مشت خاکی را چه قدر و قیمتست / برگرفتن لیک رحمت غالبست

فرستادن میکائیل بقبضه قبضه خاک از زمین جهت ترکیب و ترتیب جسم ابو البشر خلیفة الحق مسجود الملک معلمهم آدم علیه السلام

گفت میکائیل را تو رو بزیر / مشت خاکی در ربا از وی دلیر
چونکه میکائیل شد تا خاکدان / دست کرد او تا که برباید از آن
خاک لرزید و درآمد در گریز / گشت او لابه کنان و اشک ریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد / با سرشک خون‌اش سوگند داد
که بیزدان لطیف بی ندید / که بکردت حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهان را مشرفی / تشنگان فضل را تو مغرفی
زانکه میکائیل از کیل اشتقاق / دارد و کیال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن / بین که خون آلوده میگویم سخن
معدن رحم اله آمد ملک / گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک
همچنانکه معدن قهرست دیو / که برآرد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتی / لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او / مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاوز سلوک / گفت الناس علی دین الملوک
رفت میکائیل سوی رب دین / از غرض خالی دو دست و آستین
گفت ای دانای سر و شاه دین / که ز خاک لابه گر فتح و انین
خاکم از زاری و گریه بسته کرد / گریه بسیار کرد آن روی زرد
آب دیده پیش تو با قدر بود / من نتانستم که آرم ناشنود
آه و زاری پیش تو بس قدر داشت / من ندانستم حقوق آن گذاشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر / من چگونه گشتمی استیزه گر
دعوتست زاری روزی پنج بار / بنده را که در نماز آ و بزار
نعره موذن که حی علی الفلاح / وان فلاح این زاریست و افتقاح
آنکه خواهی کز غمش خسته کنی / راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلا بی دافعی / چون نباشد از تضرع شافعی
وانکه خواهی کز بلااش وا خری / جان او را در تضرع آوری
گفت اندر نبی کان امتان / که بر ایشان آمد آن قهر گران
چون تضرع می نکردند آن نفس / تا بلا زیشان بگشتی باز پس
لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود / آن گنه‌هاشان عبادت می‌نمود
تا نداند خویش را مجرم عنید / آب از چشمش کجا داند دوید

قصه یونس علیه السلام در بیان حال آنکه تضرع و زاری دفع بلا از آسمان باشد و حق تعالی فاعل مختارست پس تضرع و زاری و تعظیم پیش او مفید باشد و فلاسفه گویند فاعل بطبیعت و علت نه مختار پس تضرع را انکار دانند

قوم یونس را چو پیدا شد بلا / ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می‌انداخت می‌سوزید سنگ / ابر می‌غرید رخ می‌ریخت رنگ
جملگان از بامها زیر آمدند / سر برهنه جانب صحرا شدند
جملگان بر بامها بودند شب / که پدید آمد ز بالا آن کرب
مادران بچگان برون انداختند / تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر / خاک میکردند بر سر آن نفر

جملگی آوازها بگرفته شد / رحم آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی و آه ناشکفت / اندک اندک ابر واگشتن گرفت
قصهٔ یونس دراز است و عریض / وقت خاک است و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرهاست / وآن بها که آنجاست زاری را کجاست
هین امید اکنون میان را چست بند / خیز ای گرینده و دایم بخند
با تضرع باش تا شادان شوی / گریه کن تا بی دهان خندان شوی
که برابر می‌نهد شاه مجید / اشک را در فضل با خون شهید
لابه کرد و اشک چشم خویش راند / رحمت آمد آن غضب را وانشاند
گفت اسرافیل را یزدان ما / که برو زان خاک کفی پر کن بیا

فرستادن اسرافیل را علیه السلام به خاکی که قبضه‌ای برگیر از خاک بهر ترکیب آدم صلوات الله و سلامه علیه

آمد اسرافیل هم سوی زمین / باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشتهٔ صور و ای بحر حیات / که ز دمهای تو جان یابد موات
در دمی در صور یک بانگ عظیم / پر شود محشر خلایق از رمیم
در دمی در صور گویی الصلا / برجهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ / برزنید از خاک سر چون شاخ و برگ
رحمت تو وان دم گیرای تو / پر شود این عالم از احیای تو
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما / حامل عرشی و قبلهٔ دادها
عرش معدنگاه داد و معدلت / چار جو در زیر او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمر و دجلهٔ آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود / در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلوده است اینجا آن چهار / از چه؟ از زهر فنا و ناگوار
جرعه‌ای بر خاک تیره ریختند / زان چهار و فتنه‌ای انگیختند
تا بجویند اصل این را آن خسان / خود برین قانع شدند این ناکسان
شیر داد و پرورش اطفال را / چشمه کرده سینهٔ هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را / چشمه کرده از عنب در اجترا
انگبین داروی تن رنجور را / چشمه کرده باطن زنبور را
آب بهر عام اصل و فرع را / از برای طهر و بهر کرع را
تا ازینها پی بری سوی اصول / تو بدین قانع شدی ای بوالفضول
بشنو اکنون ماجرای خاک را / که چه می‌گوید فسون محراک را
پیش اسرافیل او گشته عبوس / می‌کند صد گونه شکل و چاپلوس
که بحق ذات پاک ذوالجلال / که مدار این قهر را بر من حلال
من ازین تقلیب بویی می‌برم / بدگمانی می‌رود اندر سرم
تو که کان رحمتی رحمت نما / زانکه مرغی را نیازارد هما
ای شفا و رحمت اصحاب درد / تو همان کن کان دو نیکوکار کرد
زود اسرافیل باز آمد به شاه / گفت عذر و ماجرا نزد اله
کز برون فرمان بدادی که بگیر / عکس آن الهام دادی در ضمیر
امر کردی در گرفتن سوی گوش / نهی کردی از فسادش سوی هوش
رحمت او بی‌حد است و بی‌کران / او حکیم است و کریم و مهربان
سبق رحمت گشت غالب بر غضب / ای بدیع افعال و نیکوکار رب
گفت یزدان زود عزرائیل را / که ببین آن خاک پر تخییل را

فرستادن عزرائیل ملک العزم و الحزم را علیه السلام بگرفتن قبضهٔ خاک تا ساخته شود جسم آدم علیه السلام و رستگار و التفات ناکردن عزرائیل بر تضرع خاک

آن ضعیف زال ظالم را بیاب / مشت خاکی زو بیاور زو شتاب
رفت عزرائیل سرهنگ قضا / سوی کرهٔ خاک بهر اقتضا

کرع: بدهان از چشمه آب خوردن

محراک: بسیار افسون کننده و یکی از نامهای اسرافیل است

روان کردن

خاک بر قانون نفیر آغاز کرد / داد سوگندش بسی با شور و درد
کای غلام خاص و ای حمال عرش / ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو بحق حرمت رحمان فرد / رو بحق آنکه با تو لطف کرد
حق شاهی که بجز او معبود نیست / پیش او زاری کسی مردود نیست
حق حق حق که دست از من بدار / ای ترا از حق فضیلت بیشمار
دل همی سوزد مرا بر لابه‌ات / سینه‌ام پرخون شد از شورابه‌ات
نیستم بی‌رحم بل زان هر سه یار / رحم بیشستم تو ای دردناک
گر طپانچه می‌زنم من بر یتیم / ور دهد حلوا بدستش آن حلیم
این طپانچه خوشتر از حلوای او / ور شود غره بحلوا وای او
در نفیر تو جگر می‌سوزدم / لیک حق قهری همی آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها / در حدث پنهان عقیق بی‌بها
قهر حق بهتر ز صد لطف منست / منع کردن جان ز حق جان کندنست
بدترین قهرش به از لطف دو کون / نعم رب العالمین و نعم عون
لطفهای مضمر اندر قهر او / جان سپردن جان فزاید بهر او
هین رها کن بدگمانی و ضلال / سر قدم کن چونکه فرمود تعال
کان تعال او تعالیها دهد / مستی و جفت و نهالیها دهد
آنچنان امر سنی را هیچ هیچ / من نیارم کرد رد و پیچ پیچ
اینهمه بشنید آن خاک نژند / زان گمان بد بدش در گوش بند
باز از نوع دگر آن خاک مست / لابه و سجده همی کرد او چو مست
گفت نی برخیز نبود زین زیان / من سر و جان می‌نهم رهن و ضمان
لابه مندیش و مکن لابه دگر / جز بدان شاه رحیم دادگر
بندهٔ فرمانم نیارم ترک کرد / امر او کز بحر انگیزاند گرد
جز از آن خلاق چشم و گوش سر / نشنوم از جان خود هم خیره سر
گوش من از گفت غیر او کر است / امر او از جان شیرین خوشتر است
جان از او آمد نیامد او ز جان / صد هزاران جان دهد او رایگان
جان که باشد کش گزینم بر کریم / کیک که بود که بسوزم زو گلیم
من ندانم خیر الا خیر او / صم و بکم و عمی من از غیر او
گوش من کر است از زاری کنان / که منم در کف او همچون سنان

بیان آنکه مخلوقی که ترا ازو ظلمی رسد بحقیقت او همچو آلتیست عارف آن بود که بحق رجوع کند نه با آلت و اگر با آلت رجوع کند بظاهر نه از جهل کند بلکه برای مصلحتی چنانکه ابا یزید قدس سره گفت که چندین سالست که من با مخلوق سخن نگفته‌ام و از مخلوق سخن نشنیده‌ام و لیکن خلق چنین پندارند که با ایشان سخن می‌گویم و از ایشان می‌شنوم زیرا که ایشان مخاطب اکبر را نمی‌بینند که ایشان نسبت با او صدا اند [illegible] نباشد چنانکه مشهور است قال [illegible]

احمقانه از سنان رحمت مجو / در دهان اژدها رو بهر او
از دم شمشیر تو رحمت مجو / زان شهی جو کان بود در دست او
با سنان و تیغ لابه چون کنی / کو اسیر آمد بدست آن سنی
او به صنعت آزر است و من صنم / آلتی کو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم ۲ / ور مرا آتش کند تابی دهم ۵
گر مرا چشمه کند آبی دهم ۴ / ور مرا خنجر کند خنجر شوم ۳
گر مرا باران کند خرمن دهم / ور مرا ناوک کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم / ور مرا یاری کند مهر افکنم
گر مرا شکر کند شیرین شوم / ور مرا حنظل کند پر کین شوم
گر مرا شیطان کند سرکش شوم / ور مرا سوزان کند آتش شوم

عبارت از ورمی است که از خون صفراوی ... [illegible]

سرسام
عبارت از ورم حجاب دماغ است
وانرا اسباب بسیار است ۵ لط

خناق عبارت از امتناع نفوذ نفس است بسوی شش
و دل وان عارض میشود از ورم شش و غده
سده عبارتست از گرفته شدن کاری که اسباب
گشیره ۵ ذات الصدر عبارت است
از ورم سقیقها ۵ ... لطیفه

من چو کلکم در میان اصبعین / نیستم در صف طاعت بین بین
خاک را مشغول کرد او در سخن / یا کفی بر بود زان خاک کهن
ساحرانه در ربود از خاکدان / خاک مشغول سخن چون بیخودان
برد تا حق تربت بی رای را / تا بمکتب آن گریزان پای را
گفت یزدان که بعلم روشنم / که ترا جلاد این خلقان کنم
گفت یارب دشمنم گیرند خلق / چون فشارم خلق را در مرگ حلق
تو روا داری خداوند سنی / که مرا مبغوض و دشمن رو کنی
گفت اسبابی پدید آرم عیان / از تب و قولنج و سرسام و سنان
از صداع و ماشرا و از خناق / وز جرام و ز زکام و در قواق
سده و اسهال و استسقا و سل / گرد ذات الصدر و لدیغ و درد دل
تا بگردانم نظرشان را ز تو / در مرضها و سببهای سه تو
گفت یارب بندگان هستند نیز / که بدرانند این سببهای عزیز
چشمشان باشد گذاره از سبب / بر گذشته از حجب وز فضل رب
سرمه توحید از کحال حال / یافته رسته ز علت و اعتلال
ننگرند اندر تب و قولنج و سل / راه ندهند این سببها را بدل
زانکه هر یک زین مرضها را دواست / چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست
هر مرض دارد دوا میدان یقین / چون دوای رنج سرما پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد / سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزه بنهد که آن / نی ز آتش کم شود نی از دو خان
بر تن او سردی بنهد چنان / کان بجامه به نگردد وا بیان
چون قضا آید طبیب ابله شود / وان دوا در نفع هم گمره شود
کی شود محجوب ادراک بصیر / زین سببهای حجاب گول گیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود / فرع بیند چونکه مرد احول بود

جواب آمدن حضرت عزت عزرائیل را که گفته او بر سببها ... [illegible]
و در حقیقت ... [illegible] ... که
تو هم سببی ... [illegible] ... از آن سببها بود دیگر ...
خود مخفی ... [illegible]

گفت یزدان آنکه باشد اصل دان / پس ترا کی بیند او اندر میان
گرچه خویش اندر عامه بنهان کرده / پیش روشن دیدگان هم پرده
وانکه ایشان را شکر باشد اجل / چون نظرشان مست باشد در دول
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن / چون روند از چاه و زندان در چمن
آنکه وارست از جهان هیچ هیچ / می نگرید بر فوات هیچ هیچ
برج زندان را شکست ارکانی / هیچ از او رنجد دل زندانی
کای دریغ این سنگ مرمر را شکست / تا روان و جان ما از حبس رست
آن رخام خوب و آن سنگ لطیف / برج زندان را بهی بود و ظریف
چون شکستش تا که زندانی برست / دست او در جرم این باید شکست
هیچ زندانی نگوید این فشار / جز کسی کز حبس آرندش بدار
تلخ کی باشد کسی را کش برند / از میان زهرماران سوی قند
جان مجرد گشته از غوغای تن / می پرد با پر دل بی پای تن
همچو زندانی که روز اندر شبان / خسپد و در خواب بیند گلستان
گوید ای یزدان مرا در تن مبر / تا درین گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب / وا مرو والله اعلم بالصواب
اینچنین خوابی ببین چون خوش بود / مرگ نادیده بجنت در رود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه / بر تن با سلسله در قعر چاه
مؤمنی آخر در آ در صف رزم / که ترا بر آسمان بودست بزم
بر امید راه بالا کن قیام / همچو شمع پیش محراب ای غلام

این آیه ... [illegible] ... و در تعب ... [illegible]

روشنی دهنده ۵

اشک می بارد همی زو از طلب / همچو شمعی سر بریده جمله شب
لب فرو بند از طعام و از شراب / سوی خوان آسمانی کن شتاب
دمبدم بر آسمان میدار امید / در هوای آسمان رقصان چو بید
دمبدم از آسمان می آید / آب و آتش رزق می افزاید
گر ترا آنجا برد نبود عجب / منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کین طلب در تو گروگان خداست / زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
جد کن تا این طلب افزون شود / تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان / تو بگویی زنده ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است / هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود / چه غمست ار تن بر آن سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن / کو بگلشن خفته یا در گولخن
میزند جان در جهان آبگون / نعره یا لیت قومی یعلمون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن / پس فلک ایوان که خواهد بدن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست / فی السماء رزقکم روزی کیست
وارهی زین روزی ریزه کثیف / در فتی در لوت و در قوت شریف

در بیان خاصیت حرص و شهوت دنیا و مانع شدن او از طعام
اند چنانکه ... الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین
ای فی الجوع طعام الله عز و جل ... رسول الله ...
یطعمنی و یسقینی ... عز و جل ... [illegible]

گر هزاران رطل لوتش میخوری / میروی پاک و سبک همچون پری
که نه حبس آرد و نه نفخت کند / چار میخ معده آهنجت کند
گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ / ور خوری پر گیرد آروغت دماغ
کم خوری خوی بد و خشکی و دق / پر خوری شد تخمه را تن مستحق
از طعام الله و قوت خوش گوار / بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مصر / دمبدم قوت خدا را منتظر
کان خدای خوب کار بردبار / هدیه ها را میدهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر / که سبک آید وظیفه یا که دیر
بی نوا هر دم همی گوید که کو / در مجاعت منتظر در جست و جو
چون نباشی منتظر ناید بتو / آن نواله دولت هفتاد تو
ای پدر الانتظار الانتظار / از برای خوان بالا مردوار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت / آفتاب دولتی بر وی بتافت
ضیف با همت چو آشی کم خورد / صاحب خوان آش بهتر آورد
جز که صاحب خوان درویشی لئیم / ظن بد کم بر رزاق کریم
سر بر آور همچو کوهی ای سند / تا نخستین نور خود بر تو زند
کان سر کوه بلند مستقر / هست خورشید سحر را منتظر

جواب آن مغفل که گفته است خوش بودی این جهان
اگر مرگ نبودی و خوش بودی ملک دنیا اگر زوال
نبودی و علی هذا لو ... من الفشار ...

آن یکی میگفت خوش بودی جهان / گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ / که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی بدشت افراشته / مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی / تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین / زندگی را مرگ بیند ای غبین
ای خدا بنمای تو هر چیز را / آنچنانکه هست در خدعه سرا
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ / حسرتش آنست کش کم بود برگ
ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد / در میان دولت و عیش و گشاد

واقع شده و فی السماء رزقکم و ما توعدون ترجمه
این آیه ... [illegible] ... شدن حاجت
... [illegible] ۵

ابنجدف
همغی گشیذنت ۵

الرطل با کسر ... [illegible]

برج

زین مقام ماتم و ننگین مناخ / نقل افتادش بصحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ / باده خاصی نه مستی ز دوغ
مقعد صدق و جلیسش حق شده / رسته زین آب و گل آتشکده
ور نگردی زندگانی منیر / یک دو دم ماندست مردانه بمیر

فیما یرجی من رحمة الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها
وهو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا ورب
[illegible] ورب معصیة میمونة ورب سعادة [illegible]
تاتی من حیث [illegible] لیعلم ان الله یبدل سیئاتهم حسنات

در حدیث آمد که روز رستخیز / امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امرست از یزدان پاک / که برآرید ای ذرایر سر ز خاک
باز آید جان هر یک در بدن / همچو وقت صبح هوش آید بتن
جان تن خود را شناسد وقت زود / در لباس خود درآید باز زود
جسم خود بشناسد و در وی رود / جان زرگر سوی درزی کی رود
جان عالم سوی عالم میرود / روح ظالم سوی ظالم میرود
چون شناسا کردشان علم اله / چونکه بره و میش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم / چون نداند جان تن خود ای صنم
صبح حشر کوچکست ای مستجیر / حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنانکه جان بپرد سوی طین / نامه پرد ز یسار و از یمین
در کفش بنهند نامهٔ بخل و جود / فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
چون شود بیدار از خواب او سحر / باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش / وقت بیداری همان آید به پیش
ور بد او دی خام و زشت و در ضلال / چون عزا نامه سیه یابد شمال
ور بد او دی پاک و با تقوی و دین / چون شود بیدار یابد در یمین
هست ما را خواب و بیداری ما / بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود / مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیک این نامه خیالست و نهان / وان شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر / زین خیال آنجا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانه / در دلش چون در زمینی دانه
آن خیال از اندرون آید برون / چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کان کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمین دانه گیر
مخلصم زین هر دو محشر قصه ایست / مومنان را در بیانش حصه ایست
چون برآید آفتاب رستخیز / بر جهند از خاک خوب و زشت تیز
سوی دیوان قضا پویان شوند / نقد نیک و بد بکوره در روند
نقد نیکو شادمان و ناز ناز / نقد قلب اندر زحیر و در گداز
لحظه لحظه امتحانها میرسد / سر دلها می‌نماید در جسد
چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش / یا چو خاکی که بروید سبزه‌هاش
از پیاز و غوزه و از کوکنار / سبزیی پیدا کند دست بهار
آن یکی سرسبز نحن المتقون / وان دگر همچون بنفشه سرنگون
چشمها بیرون جهنده از خطر / گشته ده چشمه ز بیم مستقر
بازمانده دیدها در انتظار / تا که نامه ناید از سوی یسار
چشم گردان سوی چپ و سوی راست / زانکه نبود بخت نامهٔ راست راست
نامه آید بدست بنده / سر سیه از جرم و فسق آگنده
اندرو یک خیر و یک توفیق نه / جز که آزار دل صدیق نه
پر ز سرتاپای زشتی و گناه / تسخر و خنبک زدن بر اهل راه
آن دغلکاری و دزدیهای او / وان چو فرعونان انا و انای او

چون نخواند نامهٔ خود آن ثقیل / داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد چو دزدان سوی دار / جرم پیدا و بسته راه اعتذار
آن هزاران حجت و گفتار بد / بر دهانش گشته چون مسمار بد
رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش / گشته پیدا گم شده افسانه‌اش
پس روان گردد بزندان سعیر / که نباشد خار را ز آتش گزیر
چون موکل آن ملایک پیش و پس / بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
می‌برندش می‌سپارندش به نیش / که برو ای سگ بکهدانهای خویش
میکشندش پا بسر هر سر راه او / تا بود که بر جهد زان چاه او
منتظر می‌ایستد تن میزند / در امیدی روی واپس میکند
اشک می‌بارد چو باران خزان / خشک اومیدی چه دارد او جز آن
هر زمانی روی واپس میکند / رو بدرگاه مقدس میکند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور / که بگوییدش که ای بطال عور
انتظار چیستی ای کان شر / رو چه واپس میکنی ای خیره سر
نامه‌ات آنست کت آمد بدست / ای خدا آزار و شیطان پرست
چون بدیدی نامهٔ کردار خویش / چه نگری پس بین جزای کار خویش
بیهده چه مول مولی میزنی / در چنین چه کو امید روشنی
نی ترا از روی ظاهر طاعتی / نی ترا در سر و باطن نیتی
نی ترا شبها مناجات و قیام / نی ترا در روز پرهیز و صیام
نی ترا حفظ زبان ز آزار کس / نی نظر کردن بعبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش / پس چه باشد مردن یاران ز پیش
نی ترا بر ظلم توبه پر خروش / ای دغا گندم نمای جوفروش
چون ترازوی تو کژ بود و دغا / راست چون جویی ترازوی جزا
چونکه جزا سایه است ای قد تو خم / سایهٔ تو کژ بود در پیش هم
زین نسق آید خطابات درشت / که شود که را ازان هم کوز پشت
بنده گوید آنچه فرمودی بیان / صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی بترها را بحلم / ورنه میدانی فضیحتها بعلم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش / از ورای خیر و شر و کفر و کیش
وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن / وز خیال و وهم من یا صد چو من
بودم امیدی بمحض لطف تو / از ورای راست باشی یا عتو
بخششی محض ز لطف بی عوض / بودم امید ای کریم بی غرض
رو پس کردم بدان محض کرم / سوی فعل خویشتن می‌ننگرم
سوی آن امید کردم روی خویش / که وجودم داده‌ای از پیش بیش
خلعت هستی بدادی رایگان / من همیشه معتمد بودم بر آن
چون شمارد جرم خود را و خطا / محض بخشایش درآید در عطا
کای ملایک باز آریدش بما / که بدستستش چشم و دل سوی رجا
لاابالی وار آزادش کنیم / وان خطاها را همه خط برزنیم
لاابالی مر کسی را شد مباح / کش زیان نبود ز جرم و از صلاح
آتش خوش برفروزیم از کرم / تا نماند جرم و زلت بیش و کم
آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار / می‌بسوزد جرم و جبر و اختیار
شعله در بنگاه انسانی زنیم / خار را گلزار روحانی کنیم
ما فرستادیم از چرخ نهم / کیمیا یصلح لکم اعمالکم
خود چه باشد پیش نور مستقر / کر و فر اختیار بوالبشر
گوشت پاره آلت گویای او / پیه پاره منظر بینای او
مسمع او آن دو پاره استخوان / مدرکش دو قطره خون یعنی جنان
کرمکی وز قذر آکنده / طمطراقی در جهان افکنده
از منی بودی منی را واگذار / ای ایاز آن پوستین را یاد دار

آن ایاز از زیرکی انگیخته / پوستین و چارقش آویخته

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان زدن خواجه‌تاشانش که او را در آن حجره دفینه است بسبب محکمی و گرانی قفل در حجرهٔ او

می‌رود هر روز در حجرهٔ خلا / چارقت اینست منگر در علا

شاه را گفتند او را حجره‌ایست / اندر آنجا زر و سیم و خمره‌ایست
راه می‌ندهد کسی را اندرو / بسته می‌دارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را / چه بود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رو / نیم شب بگشای و اندر حجره شو
هر چه یابی مر ترا یغماش کن / سر او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی‌عدد / از لئیمی سیم و زر پنهان کند
می‌نماید او وفا و عشق و جوش / وانگه او گندم‌نمای جوفروش
هر که اندر عشق یابد زندگی / کفر باشد پیش او جز بندگی
نیم شب آن میر با سی معتمد / در گشاد حجرهٔ او رای زد
مشعله برکرده چندین پهلوان / جانب حجره روانه شادمان
کامر سلطانست بر حجره زنیم / هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی می‌گفت هی چه جای زر / از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان وست / بلکه اکنون شاه را خود جان و دست
چه محل دارد به پیش این عشیق / لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بر وی نبودی بدگمان / تسخری می‌کرد بهر امتحان
پاک می‌دانستش از هر غش و غل / باز از وهمش همی لرزید دل
که مبادا کین بود خسته شود / من نخواهم که برو خجلت رود
این نکردست او و گر کرد او رواست / هر چه خواهی گو بکن محبوب ماست
هر چه محبوبم کند من کرده‌ام / او منم من او چه گر در پرده‌ام
بار کفش دور از آن خوی و خصال / این چنین تخلیط ژاژست و خیال
از ایاز این خود محال است و بعید / کو یکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندرو یک قطره‌ای / جملهٔ هستی ز مهرش ذره‌ای
جمله پاکیها از آن دریا برند / قطره‌هایش یک به یک میناگرند
شاه شاهانست بلکه شاه‌ساز / از برای چشم بد نامش ایاز
چشمهای نیک هم بر وی بدست / از ره غیرت که حسنش بی‌حدست
یک دهان خواهم به پهنای فلک / تا بگویم وصف آن رشک ملک
ور دهان یابم چنین و صد چنین / تنگ آید در بیان آن حنین
این قدر گر هم نگویم ای سند / شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند
شیشهٔ دل را چو نازک دیده‌ام / بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم / بی‌گمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است / روز پیروزست نه پیروزه است
هر دلی کاندر غم شه می‌بود / دم به دم او را سر مه می‌بود

قصهٔ محمود و اوصاف ایاز / چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز

[illegible]

زانکه پیلم دید هندستان به خواب / از خراج اومید بر ده شد خراب
کیف یأتی النظم لی والقافیه / بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنون واحد لی فی الشجون / بل جنون فی جنون فی جنون
ذاب جسمی من اشارات الکنی / منذ عاینت البقاء فی الفنا
ای ایاز از درد تو گشتم چو موی / ماندم از قصه تو قصهٔ من بگوی

بس فسانهٔ عشق تو خواندم به جان / تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو می‌دانی نه من ای مقتدا / من که طورم تو موسی این صدا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست / زانکه بیچاره ز گفتنها تهیست
لیک موسی فهم گفتنها کند / کوه عاجز خود چه داند ای سند
کوه می‌داند به قدر خویشتن / اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب / آیتی از روح همچون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تیز / شرط باشد مرد اصطرلاب‌ریز
تا صطرلابی کند از بهر او / تا برد از حالت خورشید بو
جان کز اصطرلاب جوید او صواب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
تو کز اصطرلاب دیده بنگری / در جهان دیدن یقین بس قاصری
تو جهان را قدر دیده دیده‌ای / کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای
عارفان را سرمه‌ای هست آن بجوی / تا که دریا گردد این چشم چو جوی
ذره‌ای از عقل و هوش ار با منست / این چه سودا و پریشان گفتنست
چونکه مغز عقل و هوشم تهیست / پس گناه من درین تخلیط چیست
نی گناه او راست که عقلم ببرد / عقل جملهٔ عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجی / ما سواک للعقول مرتجی
ما اشتهیت العقل مذ جننتنی / ما حسدت الحسن مذ زینتنی
هل جنونی فی هواک مستطاب / قل بلی والله یجزیک الثواب
گر بتازی گوید او ور پارسی / گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
بادهٔ او در خور هر هوش نیست / حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه‌وار / رو رو ای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم / گر دو صد زنجیر آری بردرم
هست پای دلم از عشق بند / سود کی دارد مرا این وعظ و پند
قصهٔ عشقش ندارد مطلعه / هم ندارد هیچ مطلع مقطعه

باز گردان قصهٔ عشق ایاز / کان یکی گنجیست مالامال راز

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین که فلینظر الانسان مم خلق

می‌رود هر روز در حجره برین / تا ببیند چارقی با پوستین
زانکه هستی سخت مستی آورد / عقل از سر شرم از دل می‌برد
صد هزاران قرن پیشین را همین / مستی هستی بزد ره زین کمین
شد عزازیلی ازین مستی بلیس / که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه‌ام من نیز و خواجه‌زاده‌ام / صد هنر را قابل و آماده‌ام
در هنر من از کسی کم نیستم / تا بخدمت پیش دشمن ایستم
من ز آتش زاده‌ام او از وحل / پیش آتش مر وحل را چه محل
او کجا بود اندر آن دوری که من / صدر عالم بودم و فخر زمن

شعله می‌زد آتش جان سفیه / کاتشی بود الولد سر ابیه

در بیان آنکه [illegible]

نی غلط گفتم که بد قهر خدا / علتی را پیش آوردن چرا

[illegible]

کار بی‌علت مبرا از علل / مستمر و مستقر است از ازل
در کمال صنع پاک مستحث / علت حادث چه گنجد با حدث
سر آب چه بود آب ما صنع / صنع مغزست آب صورت [illegible]
عشق دان ای فندق تن [illegible] / جانت چون مغز و [illegible]
دوزخی که پوست باشد [illegible] / [illegible] بدان جلوه و پوستش
معنی و مغزت بر آتش حاکمست / لیک آتش را قشورت هیزمست
کوزهٔ چوبین که در وی آب جوست / قدرت آتش همه بر ظرف اوست
معنی انسان بر آتش مالکست / مالک دوزخ درو کی هالکست

معنی هیزم بر آتش حاجت است / لیک آتش را تن او هیزم است
پس مقوّا تو بدین معنی فزا / تا چو مالک باشی آتش را کیا
پوستها بر پوست می‌افزوده / لاجرم چون پوست اندر دوده
زانکه آتش را علف جز پوست نیست / قهر حق کبر را کردن زیست
این تکبر از نتیجهٔ پوست است / جاه و مال آن کبر را زان دوست است
این تکبر چیست غفلت از لباب / منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند / نرم گشت و گرم گشت و تیز راند
شد ز دید لب جمله تن طمع / خوار و عاشق شد که ذل من طمع
چون نبیند مغز قانع شد بپوست / بند عز من قنع زندان اوست
عزت اینجا کبریست و ذل دین / سنگ تا فانی نشد کی شد نگین
در مقام سنگی و آنگه انا / وقت مسکین گشتن تست و فنا
کبر زان جوید همیشه جاه و مال / که ز سرگین است گلخن را کمال
کین دو دایه پوست را افزون کنند / شحم و لحم و کبر و شهوت آکنند
دیده را بر لب لب نگماشتند / پوست را زان روی لب پنداشتند
پیشوا ابلیس بود این راه را / کو شکار آمد شبکهٔ جاه را
مال چون مارست و آن جاه اژدها / سایهٔ مردان زمرد این دو را
زان زمرد مار را دیده جهد / کور گردد مار و رهرو وارهد
چون برین ره خار بنهاد آن رئیس / هر که خست او گفت لعنت بر بلیس
یعنی این غم بر من از غدر ویست / غدر را آن مقتدا سابق پیست
بعد از آن خود قرن بر قرن آمدند / جملگان بر سنت او پا زدند
هر که بنهد سنت بد ای فتی / تا در افتد بعد او خلق از عما
جمع گردد بر وی آن جمله بزه / کو سری بود است و ایشان دم غزه
لیک آدم چارق و آن پوستین / پیش آوردی که هستم من ز طین
چون ایاز آن چارقش مرود بود / لاجرم او عاقبت محمود بود
هست مطلق کارساز نیستیست / کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ بنویسد کسی / یا نهالی کارد اندر مغرسی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست / تخم کارد موضعی که کشته نیست
تو برادر موضع ناکشته باش / کاغذ اسپید نابنوشته باش
تا مشرف گردی از نون و القلم / تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم
خود ازین پالوده نالیسیده گیر / مطبخی که دیده نادیده گیر
زان که زین پالوده مستیها بود / پوستین و چارق از یاد رود
چون در آید نزع مرگ آهی کنی / ذکر دلق و چارق و در پوستین
تا نگردی غرق موج زشتیی / که نباشد از پناهت کشتیی
یاد ناری از سفینهٔ راستین / ننگری در چارق و در پوستین
چونکه درمانی بغرقاب بلا / پس ظلمنا ورد سازی ربنا
او خروس آسمان بوده ز پیش / نعرهای او همه در وقت خویش
دور این حصلت ز فرهنگ ایاز / تا پدید آید نمازش بی‌نیاز
دیو گوید بنگرید این خام را / سر برید این مرغ بی‌هنگام را
ای خروسان از وی آموزید بانگ / بانگ بهر حق کند نی بهر دانگ

در معنی آنکه [illegible]
و اشتقاق انفجار [illegible]
در هر که تو از دیده بد می‌نگری
[illegible] نگری
[illegible]
این [illegible] که / پایه [illegible]

صبح کاذب آید و نفریبدش / صبح کاذب عالم نیک و بدش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند / تا که صبح صادقش پنداشتند
صبح کاذب کاروانها را زدست / که بیوی روز بیرون آمدست

صبح کاذب خلق را رهبر مباد / کو دهد بس کاروانها را بباد
ای شده تو صبح کاذب را رهین / صبح صادق را تو کاذب هم مبین
زینهاری از نفاق و بدگمان / از چه داری بر برادر ظن همان
بدگمان باشد همیشه زشتکار / نامهٔ خود خواند اندر حق یار
آن خسان که در کژیها مانده‌اند / انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند
وآن امیران خسیس قلب‌ساز / این گمان بردند بر حجرهٔ ایاز
کو دفینه دارد و گنج اندر آن / ز آینهٔ خود منگر اندر دیگران
شاه می‌دانست خود پاکی او / بهر ایشان کرد او آن جست و جو
کای امیر آن حجره را بگشای در / نیم‌شب کو را نباشد زان خبر
تا پدید آید سگالشهای او / بعد ازان بر ماست تشهای او
مر شما را دادم آن زر و گهر / من از آن زرها نخواهم جز خبر
این همی‌گفت و دل او می‌طپید / از برای آن ایاز بی‌ندید
که منم کین بر زبانم می‌رود / این جفا گر بشنود او چون شود
باز می‌گوید بحق دین او / که ازین افزون بود تمکین او
از عدد زشت من طیره شود / ور غرض فهم سر من غافل بود
مبتلا چون دید تأویلات رنج / برد بیند کی شود او مات رنج
صاحب تأویل ایاز صابرست / کو بحر عاقبتها ناظرست
همچو یوسف خواب این زندانیان / هست تعبیرش بپیش او عیان
خواب خود را چون نداند مرد خیر / کو بود واقف ز سر خواب غیر
گر زنم صد تیغ او را ز امتحان / کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او کان تیغ بر خود می‌زنم / من ویم اندر حقیقت او منم

بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضادند از روی آنکه نیاز ضد بی‌نیازیست چنانکه آینه بی‌صورتست و ساده و بی‌صورت ضد صورتست و لیکن میان ایشان اتحادیست در حقیقت که شرح آن درازست العاقل یکفیه الاشارت

جسم مجنون را ز رنج دوری / اندر آمد ناگهان رنجوری
خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق / تا پدید آمد بر آن مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش / گفت چاره نیست هیچ از رگ‌زنش
رگ زدن باید برای دفع خون / رگ‌زنی آمد بدانجا ذوفنون
بازوش بست و گرفت آن نیش او / بانگ برزد بر وی آن معشوق جو
مزد خود بستان و ترک فصد کن / گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر از چه می‌ترسی ازین / چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین
شیر و خرس و گور و هر گرگ و دد / گرد بر گرد تو شب گرد آمده
می‌نیاید شان ز تو بوی بشر / ز انبهی عشق و وجد اندر جگر
گرگ و شیر و خرس اندر عشق چیست / کم ز سگ باشد که از عشق او تهیست
گر رگ عشقی نبودی کلب را / کی بجستی کلب کهفی قلب را
هم ز جنس او بصورت چون سگان / گشت مشهوری اندر جهان
تو نبردی بو دل اندر خویش / کی بری تو بوی دل از گرگ و میش
گر نبودی عشق هستی کی بدی / کی زدی نان بر تو و کی تو شدی
نان تو شد از چه ز عشق و اشتهی / ورنه نان را کی بدی تا جان رهی
عشق نان مرده را جان می‌کند / جان که فانی بود جاوید کند
گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش / صبر من از کوه سنگین هست بیش
منبلم بی‌زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها برمی‌تنم
لیک از لیلی وجود من پرست / این صدف پر از صفات آن درست
ترسم ای فصاد گر فصدم کنی / نیش را ناگاه بر لیلی زنی

داند آن عقلی که او دل روشنیست / در میان لیلی و من فرق نیست
من کیم لیلی و لیلی کیست من / ما دو روحیم آمده در یک بدن

معشوقی از عاشقی پرسید که خود را دوست‌تر داری یا مرا

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان / در صبوحی کای فلان ابن فلان
مر مرا تو دوست‌تر داری عجب / یا که خود را راست گو یا ذا الکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم / که پرم من از تو از سر تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست / در وجودم جز تو ای خوش‌کام نیست
زان سبب فانی شدم من اینچنین / همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کان شود کل لعل ناب ۲ / پر شود از وصف خور او پشت و رو ۵
وصف آن سنگی نماند اندرو ۴ / پر شود او از صفات آفتاب ۳
بعد از آن گر دوست دارد خویش را / دوستی خور بود آن ای فتا

گفت من از خود مرده‌ام و بتو زنده‌ام از خود و از صفات خود نیست شده‌ام و بتو هست شده‌ام علم خود را فراموش کرده‌ام و از علم تو عالم شده‌ام قدرت خود را بباد داده‌ام و از قدرت تو قادر شده‌ام اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته باشم [illegible] اگرچه خود [illegible] خدای [illegible] اخرج بصفاتی الی خلقی من رآک رآنی ومن قصدک قصدنی من احبک احبنی

ور که خود را دوست دارد او بجان / دوستی خویش باشد بی‌گمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب / خواه تا او دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستی خود فرق نیست / هر دو جانب جز ضیای شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمنست / زانکه یک من نیست آنجا دو منست
زانکه ظلمانیست سنگ و روز کور / هست ظلمانی حقیقت ضد نور
خویش را گر دوست دارد کافرست / زانکه او مناع شمس اکبرست
پس نشاید که بگوید سنگ انا / او همه تاریکیست و در فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست
آن انا را لعنة الله در عقب / وین انا را رحمة الله ای محب
زانکه او سنگ سیه بد این عقیق / آن عدو نور بود و این عشیق
این انا هو بود در سر ای فضول / ز اتحاد نور نه از رای حلول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود / تا بلعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا / دم بدم می‌بین بقا اندر فنا
وصف سنگی هر زمان کم میشود / وصف لعلی در تو محکم میشود
وصف هستی میرود از پیکرت / وصف مستی می‌فزاید در سرت
شمع شو یکبارگی تو گوش‌وار / تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار
همچو چه کن خاک میکن گر کسی / زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبهٔ خدا آب معین / چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار میکن تو بگوش آن مباش / اندک اندک خاک چه را میتراش
کار میکن کوشش آن بهر آب / اندک اندک دور کن خاک و تراب
هر که رنجی دید گنجی شد پدید / هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر رکوعست و سجود / بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر آنکو میزند / بهر او دولت سری بیرون کند

آمدن آن امیر نمام نیم شب با سرهنگان بگشادن حجرهٔ ایاز [illegible]

آن امیران بر در حجره شده / طالب گنج زر و خمره بدند
قفل را بر میگشادند از هوس / با دو صد فرهنگ و دانش چند کس

زانکه

زانکه قفل صعب و پیچنده بود / از میان قفلها بگزیده بود
نی ز بخل سیم و مال و زر خام / از برای کتم آن سر از عوام
که گروهی بر خیال بد تنند / قوم دیگر نام سالوسم کنند
پیش با همت بود اسرار جان / از خسان محفوظ‌تر از زر کان

که [illegible] آمد [illegible] آوردن [illegible] و نایافتن و خجل و نومید شدن چنانکه بدگمانان و خیال اندیشان در کار انبیا و اولیا که گفتند که [illegible] ساحر [illegible] پیشان [illegible] هیچ سود ندارد

زر به از جانست پیش ابلهان / زر نثار جان بود نزد شهان
میشتابیدند تفت از حرص زر / عقلشان میگفت ای آهسته تر
حرص تازد بیهده نزد سراب / عقل گوید نیک بین کان نیست آب
حرص غالب بود و زر چون جان شده / نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده
حرص غالب بود زر همچو جان / گفت امیت این متاع رایگان
گشته صد تو حرص و غوغاهای او / گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غرور اندر فتند / آنگه از حکمت ملامت بشنوند
چون ز بند دام باد او شکست / نفس لوامه برو یابید دست
چونکه در دنبلش آغاز شد / در نصیحت هر دو گوشش باز شد
حجره را با حرص و صد گونه هوس / باز کردند آن زمان آن چند کس
اندر افتادند بر هم از زحام / همچو اندر دوغ گندیده هوام
عاشقانه در فتد با کر و فر / خوردن امکان نه و بسته دو پر
بنگریدند از یسار و از یمین / چارقی بدریده بود و پوستین
باز گفتند این مکان بی نوش نیست / چارق اینجا جز پی روپوش نیست
هین بیاور سیخهای تیز را / امتحان کن حفره و کاریز را
هر طرف کندند و جستند آن فریق / حفره‌ها کندند و گوهای عمیق
حفره‌شان بانگ میداد آن زمان / گوهای خالیم ای گنده کان
زان سگالش شرم هم میداشتند / کنده‌ها را باز می‌انباشتند
باز در دیوارها سوراخها / همچنین کردند از جهل و دغا
بیدل لاحول در هر سینه / مانده مرغ حرصشان بی چینه
زان ملالتهای یاوه تابشان / حفرهٔ دیوار و در غماز شان
ممکن اندای آن دیوار نی / با ایاز امکان هیچ انکار نی
گر خداع بی‌گناهی میدهند / حایط و عرصه گواهی میدهند
جمله در جرح که چه عذر آورند / تا ازین گرداب جان بیرون برند
باز گردیدند سوی شهریار / پر ز گرد و روی زرد و شرمسار

بازگشتن نمامان از حجره ایاز بسوی شاه و توبره تهی و خجل همچو بدگمانان در حق انبیا علیهم السلام در وقت برائت و پاکی ایشان که یوم تبیض وجوه وتسود وجوه وقوله تعالی ویوم القیمة تری الذین کذبوا علی الله وجوههم

شاه قاصد گفت هین احوال چیست / که بغلتان از زر و همیان تهیست
ور نهان کردید دینار و طسوق / فر شادی در رخ و رخسار کو
گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست / برگ سیماهم وجوههم اخضرست
آنچه خورد آن بیخ از زهر و قند / نک منادی میکند شاخ بلند
بیخ اگر بی برگ و از مایه تهیست / برگهای سبز بر هر شاخ چیست
بر زبان بیخ گل مهری نهد / شاخ دست و پا گواهی میدهد
آن امیران جمله انگشتان گزان / هر یکی میگفت کای شاه جهان
عذر آن گرمی و لاف و آن منی / پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان / همچو سایه پیش مه ساجد شدند

نمامان سوی [illegible]

سجده کنان

ای بری خون حلالان از حلال / در بخششی هست انعام و نوال
از بخششی جرمهای دست و زر / شب شبها کرده باشد روز روز
این جنایت بر تن و عرض تو است / گر چه نفس واحدیم از روی جان
تهمتی بر بنده شه را عار نیست / جز مزید حلم و استظهار نیست
شاه را غافل مدان از کار کس / مانع اظهار آن حلم است و بس
آن گنه اول ز حلمش می جهد / ور نه هیبت آن مجالش کی دهد
مست و بیخود نفس از آن حلم بود / دیو در مستی کلاه از وی ربود
کاو علم آدم ملایک را که بود / اوستاد علم و نقاد نقود
آن بلادرهای تعلیم ودود / زیرک و دانا و چستش کرده بود
عقل آید سوی حلمش مستجیر
زین میان مجرمان حکم ای ایاز
گر دو صد بار بجوشیم در عمل
ز امتحان شرمنده خلقی بی شمار
بحر بی قعرست تنها علم نیست / کوه و صد کوه است این خود حلم نیست
بهر آن پیغمبر این را شرح ساخت / هر که خود بشناخت یزدان را شناخت
بهر آن دادست تا جویی دگر / تو مگو که نیستش جز این قدر
کف گندم زان دهد خربار را / تا بدانند کم گندم انبار را
ور بگویی خود همش بر دو ملتمس / دور انداز د خاک از پیش حس
مجرمانت مستحق کشتن اند / در طمع بر عفو و حلمت می تنند
از پی مردم ربایی هر دو هست / شاخ حلم و خشم از عهد الست
زانکه استفهام اثباتی است این / لیک در وی لفظ لیس شد قرین
قهر و لطفی چون صبا و چون وبا / آن یکی آهن ربا وین کهربا

تا چه فرمایی تو ای شاه مجید / ادیم انهاله از ما می سزید
ور نه چه جون ما فدای شاه باد / ای بخششی با قبول نومیدی

حواله کردن پادشاه قبول توبه تا آن دو حجره کشایان و سزا دادن و ادب کردن ایشان با ایاز که این خیانت بر عرض تو رفته است عذرا

زخم بر رگهای آن نیکوست / ظاهر او دیر از این سود و زبان
متهم را شاه چون قارون کند / پی گنه را او نظر کن چون کند
من هنا تنفع به پیش علم او / لا ابالی وار الا حلم او
خونبهای جرم نفس قاتله / هست بر حلمش دیت بر عاقله
ساقی حلم ار نبودی باده ریز / دیو با مردم کجا کردی ستیز
چونکه در جنت شراب حلم خورد / شد ز یک بازی شیطان روی زرد
باز آن افیون حلم سخت او / دزد را آورد سوی رخت او

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف الهی هر چه کنی اینجا صوابست و در هر یکی مصلحتهاست که در عدل هزار لطف درج است ولکم فی القصاص حیوة آنکس که کراهت میدارد قصاص را دو رین خونی قاتل نظر میکند و در صد هزار حیاتی که معصوم و محفوظ خواهند شدن در حفظ

ساقیم تو بوده دستم بگیر
ای ایاز پاک با صد احتراز
در کف جوششت نیابم یک دغل
امتحانها جمله از تو شرمسار
لوت من دائم عطای تست این / ور نه من آن چارقم و آن پوستین
چارقت نطفه است و خونت پوستین / باقی ای خواجه عطای اوست این
زان نماید چند سیب آن باغبان / تا بدانی نخل و نخل بوستان
نکته زان شرح گوید اوستاد / تا شناسی علم او را مستزاد
ای ایاز اکنون بیا و داد ده / داد نادر در جهان بنیاد نه
تا که رحمت غالب آید یا غضب / آب کوثر غالب آید یا لهب
بهر این لفظ الست مستبین / نفی و اثباتست در لفظی قرین
ترک کن تا ماند این تقریر خام / کاسه خاصان منه بر خوان عام
میکشد حق راستان را تا رشد / قسم باطل باطلان را میکشد

معده حلوایی بود حلوا کشد / معده صفرایی بود سرکا کشد
فرش سوزان سردی جالس برد / فرش افسرده حرارت را خورد
دوست بینی از تو رحمت می جهد / خصم بینی از تو سطوت می جهد
نور بینی روشنی بیرون زهد / مار بینی با دخان ظلمت دهد
خصم و یار و نور و نار و فخر و عار / تخت و دار و برد و جار و ورد و خار
مور و مار و پود و تار و زیر و زار / هر یکی با جنس خود بر می شمار

تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را که زود این حکم را فیصل کن [illegible]

گفتن ایاز پادشاه را و عجز آوردن ه

گفت ای شه جملگی فرمان تراست / با وجود آفتاب اختر فناست
زهره که بود یا عطارد یا شهاب / کو برون آید به پیش آفتاب
از دلق و پوستین بگذشتمی / کی چنین تخم ملامت کشتمی
قفل کردن بر در حجره چه بود / در میان صد خیالات حسود
دست در آب و درون آب جو / هر یکی زیشان کلوخ خشک جو
پس کلوخ خشک در جو کی بود / ماهی با آب عاصی کی شود
بر من مسکین جفا دادند ظن / او فا را شرم می آید ز من
گر نبودی حرمت نامحرمی / چند حرفی از وفا وا گفتمی
چون جهان شبهت و اشکال جوست / حرف میرانیم ما بیرون پوست
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی / داستان مغز نغزش بشنوی
جوز را در پوستها آوازهاست / مغز و روغن را خود آوازی کجاست
دارد آوازی نه اندر خورد گوش / هست آوازش نهان از گوش هوش
گر نه خوش آوازی مغزی بود / ز غرغ آواز قشری که شنود
غرغ غرغ آوازان تحمل میکنی / تا که خامش نه بر مغزی زنی
چند گاهی بی لب و بی گوش شو / وانگهان چون لب حریف نوش شو
چند گاهی بی لب و بی کام شو / وانگهی چون لب حریف جام شو
چند گفتی نظم و نثر و راز فاش / خواجه یک روز امتحان کن گنگ باش
چند خوردی چرب و شیرین از طعام / امتحان کن چند روزی در صیام
چند شبها خواب را گشتی اسیر / یک شبی بیدار شو دولت بگیر
روزها بردی بسر در هزل و جد / روزکی دو جهد را شو مستعد
چند بختی تلخ و تیز و شور گز / هم یکی بار امتحان شیرین بپز

حکایت در تقریر این سخن که چندین گاه گفت و لوت را آزمودیم مدتی صبر و خاموشی را نیز بیازماییم ه

آن یکی را در قیامت ز انتباه / در کف آید نامه عصیان سیاه
سر سیه چون نامه‌های تعزیه / پر معاصی متن نامه و حاشیه
جمله فسق و معصیت آن یکسری / همچو دار الحرب از کافری
آنچنان نامه پلید پر وبال / در یمین ناید در آید در شمال
خود همینجا نامه خود را ببین / دست چپ را شاید آن یا در یمین
موزه چپ کفش چپ هم در دکان / آن چپ را دانیش پیش از امتحان
چون نباشی راست میدان که چپی / هست پیدا نعره شیر و کپی
آنکه گل را شاهد و خوش بو کند / هر چپی را راست فضل او کند
هر شمالی را یمینی او دهد / بحر را ما معینی او دهد
گر چپی با حضرت او راست باش / تا ببینی دست برد لطفهاش
تو روا داری که این نامه مهین / بگذرد از چپ در آید در یمین
اینچنین نامه که پر ظلم و جفاست / کی بود خود در خور اندر دست راست

در بیان آنکه کسی سخنی گوید که حال او مناسب آن سخن و آن

زاهدی را بد یکی زن همچو حور / رشکناک اندر حق او بس غیور

تاکه زن را بد کنیزی مهوشی
در دل زاهد بد از وی آتشی

زن ز غیرت پاس شوهر داشتی
با کنیزک خلوتش نگذاشتی

مدتی زن شد مراقب هر دو را
تا که شان فرصت نیفتد در خلا

تا درآمد حکم و تقدیر اله
عقل حارس خیره سرگشت و تباه

دعوت جانشد چنانکه کوزه ولئن سألتهم من خلق السموات و
الارض [illegible]
[illegible]
[illegible] مراتبی [illegible]

حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف
عقل که بود در قمر افتد خسوف

بود در حمام آن زن ناگهان
یادش آمد طشت و در خانه بدان

با کنیزک گفت رو هین مرغ وار
طشت سیمین را ز خانه زود آر

آن کنیزک زنده شد چون این شنید
که بخواجه این زمان خواهد رسید

خواجه در خانه‌ست و خلوت این زمان
پس دوان شد سوی خانه شادمان

عشق شش ساله کنیزک را بُدی
بودش باید چنین خلوت دمی

گشت پران جانب خانه شتافت
خواجه را در خانه خوش خلوت بیافت

هر دو عاشق را چنان شهوت بُود
کاحتیاط و یاد در بستن نبود

هر دو با هم در خزیدند از نشاط
جان بجان پیوست اندام از اختلاط

یاد آمد زن را زمان که من
چون فرستادم ورا سوی وطن

پنبه در آتش نهادم من بخویش
اندر افکندم [illegible] پیش

گل فروش شاخ سرو بیخود دوید
در پی او رفت و چادر میکشید

آن ز عشق جان دو یار و این ز بیم
عشق گو و بیم گو فرق عظیم

عارفی هر دمی با تخت شاه
زاهدی هر مهی یکره ز راه

آنچه زاهد روز او باشد شکرف
نی بود دیگر ز او [illegible] الف

قادر هر روزی ز عمر مرد کار
باشد از سالی چنان پنجه هزار

عقلها زین سر بود بیرون در
زهرهٔ وهم ار بدرد کو بدر

ترس موسی نیست اندر پیش عشق
جمله قربانند اندر کیش عشق

عشق وصف ایزد است اما که خوف
وصف بنده مبتلای فرج و خوف

چون یحبونه بخواندی در نبی
با یحبهم شوق قرین در مطلبی

پس محبت وصف حق دان عشق نیز
خوف نبود وصف یزدان ای عزیز

وصف حق کو وصف مشتی خاک کو
وصف حادث کو و وصف پاک کو

شرح عشق از من بگویم بر دوام
صد قیامت بگذرد و آن ناتمام

زانکه تاریخ قیامت را حد است
حد کجا آنجا که وصف ایزد است

عشق را پانصد پرست و هر پری
از فراز عرش تا تحت الثری

زاهد با ترس می تازد بپا
عاشقان پران تر از برق و هوا

چه مجال باد یا برق ای پسر
چونکه او در راه حق بگشاد پر

کی رسند این خایفان در گرد عشق
کآسمان را فرش سازد درد عشق

جز مگر آید عنایتهای ضو
از جهان و از روش آزاد شو

از کشش خود وز روش خود باز ره
که بسوی شه یافت آن شهباز ره

این کشش و روش هست جبر و اختیار
از ورای این دو آمد جذب یار

رسیدن زن بخانه و [illegible] کنیزک و شوهر

چون رسید آن زن بخانه در گشاد
بانگ در در گوش ایشان در فتاد

آن کنیزک جست آشفته ز ساز
مرد برجست و درآمد در نماز

زن کنیزک را بژولیده بدید
در هم و آشفته و دنگ و مرید

شوی خود را دید قایم در نماز
در گمان افتاد زن زان احتراز

شوی را برداشت دامن بی خطر
دید آلوده منی خصیه و ذکر

از ذکر باقی نطفه می‌چکید
ران و زانو گشته آلوده پلید

۱۰ ام

بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین
خصیه مردی نمازی باشد این

لایق ذکر و نماز است این ذکر
وین چنین ران و زنار قذر

نامه پر ظلم و فسق و کفر و کین
لایق استخفاف اندر یمین

از پی کبر است کین آسمان
آفریده کیست وین خلق جهان

گوید او کین آفریده آن خداست
کافرینش بر خدای اش گواست

کفر و فسق و زنا و ستم بسیار او
هست لایق با چنین اقرار او

هست لایق با چنین اسرار راست
آن فضیحتها و آن کردار کاست

فعل او کرده دروغ آن قول را
باشد او لایق عذاب و هول را

پس دروغ آمد ز سر تا پای او
که اگر سر خوش هم ایمای او

روز محشر هر نهان پیدا شود
هم ز خود هر مجرمی رسوا شود

دست و پا بدهد گواهی با بیان
بر فساد او به پیش مستعان

دست گوید من چنین دزدیده‌ام
لب بگوید من چنین بوسیده‌ام

پای گوید من شدستم تا منی
فرج گوید من بکردستم زنا

چشم گوید کرده‌ام غمزه حرام
گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام

پس دروغش کرد هم اعضای خویش
چون گواهی میدهد اعضاش پیش

آنچنان که در نماز با فروغ
از گواهی خصیه شد زرقش دروغ

پس چنان کن فعل کان خود بی زبان
باشد اشهد کشف و عین بیان

تا همه تن عضو عضوت ای پسر
گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر

رفتن بنده پی خواجه گواست
که منم محکوم این مولای ماست

ای سیه کردی تو نامه عمر خویش
توبه کن زانها که کردستی ز پیش

عمر اگر بگذشت بخش این دمست
آب توبش و اگر او بی نم است

بیخ عمرت را بده آب حیات
تا درخت عمر گردد بی ثبات

جمله ایضها ازین نیکو شوند
زهرها [illegible] ازین گردد چو قند

سیئات را مبدل کرد حق
تا همه طاعت شود از ما سبق

خواجه بر توبهٔ نصوحی خویشتن
گوشتی کن هم بجان و هم بتن

شرح این توبه نصوح از من شنو
بگذر از هستی و لیک از نو گرو

بود مردی پیش از این نامش نصوح
بُد ز دلاکی زنان او را فتوح

حکایت در بیان توبه نصوح که چنانکه شیر از پستان بیرون [illegible]
آید باز در پستان [illegible]
یاد نکند [illegible] رغبت [illegible] هر دم نفرتش افزون باشد [illegible]
[illegible] آن شهوت
اول بی لذت شد و این [illegible] هر دو عشق را
جز عشق دیگر چرا یاری بگیری زو نکوتر واکه پیش باز
بدان [illegible] رغبت میکند علامت آنست که لذت قبول بجای
ان لذت [illegible]

بود روی او چو رخسار زنان
مردی خود را همی کرد او نهان

او بحمام زنان دلاک بود
در دغا و حیله بس چالاک بود

سالها میکرد دلاکی و کس
بو نبرد از سر و حال آن هوس

زانکه آواز و رخش زن وار بود
لیک شهوت کامل و بیدار بود

چادر و سر بند پوشیده و نقاب
مرد شهوانی و در غره شباب

دختران خسروان را زین طریق
خوش همی مالید و می‌شست آن عشیق

توبها میکرد و پا در میکشید
نفس کافر توبه‌اش را می‌درید

رفت پیش عارفی آن زشتکار
گفت ما را در دعای یاد دار

سرّ او دانست آن آزاد مرد
لیک چون حلم خدا پیدا نکرد

بر لبش قفل است و در دل رازها
لب خموش و دل پر از آوازها

عارفان که جام حق نوشیده‌اند
رازها دانسته و پوشیده‌اند

هر کرا اسرار کار آموختند   مهر کردند و دهانش دوختند
شیخ خندید و بگفت ای بدنهاد   زانچه دانی ایزدت توبه دهاد
آن دعا از هفت گردون در گذشت   کار آن مسکین به آخر خوب گشت
کان دعای شیخ نی چون هر دعاست   فانیست و گفت او گفت خداست
چون خدا از خود سؤال و کد کند   پس دعای خویش را چون رد کند
یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال   که رهانیدش ز نفرین و وبال
اندران حمام پر میکرد طشت   گوهری از دختر شه یاوه گشت

در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق
چون درخواست حقست از خویشتن که کنت له سمعا و بصرا
و لسانا و یدا و قوله و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی
و اخبار و آثار درین بسیار است و شرح سبب ساختن
حق تعالی نصوح را کوشش گرفته بتوبه آورد

گوهری از حلقه‌های گوش او   یاوه گشت و هر زنی در جست و جو
پس در حمام را بستند سخت   تا بجویند اولش در پیچ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد   دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
پس بجد جستن گرفتند از گزاف   در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف فوق و تحت و هر طرف   جست و جو کردند از هر خوش صدف
مرد و زن جویان شدند از هر طرف   جملگان از بهر در خوش صدف
بانگ آمد که همه عریان شوید   هر کجا هستید از عجوز و از نوید
یک بیک را حاجبه جستن گرفت   تا پدید آید گهر دانه شگفت
آن نصوح از ترس شد در خلوتی   روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویش او میدید مرگ   سخت می‌لرزید او مانند برگ
گفت یا رب بارها برگشته‌ام   توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که از من میسزید   تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر در من رسد   وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده استم صد شرر   در مناجاتم ببین بوی جگر
اینچنین اندوه کافر را مباد   دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا   یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو می‌سزد   که ز هر سوراخ مارم میگزد
جان سنگین دارم و دل آهنین   ورنه خون گشتی درین رنج و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس   پادشاهی کن مرا فریادرس
گر مرا این بار ستاری کنی   توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه‌ام بپذیر این بار دگر   تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم   پس دگر مشنو دعا و گفتنم
این همی زارید و صد قطره روان   که در افتادم بجلاد و عوان
تا نمیرد هیچ ترسای چنین   هیچ ملحد را مبادا این حنین
نوحها میکرد او بر جان خویش   روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت   کان در و دیوار با او گشت جفت
در میان یا رب و یا رب بد او   بانگ آمد از میان جست و جو
جمله را جستیم پیش آی ای نصوح   گشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیوار شکسته در فتاد   هوش و عقلش رفت شد او چون جماد
چونکه هوشش رفت از تن آن زمان   سر او با حق بپیوست از نهان

توبه جستن نصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجوید
و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن
کار بعد از نهایت بستگی کما کان یقول رسول علیه السلام
اذا اصابه مرض او هم اشتدی ازمة تنفرجی

چون تهی گشت و وجود او نماند   باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی‌مراد   در کنار رحمت دریا فتاد
جان بحق پیوست چون بیهوش شد   موج رحمت آن زمان در جوش شد
چونکه جانش وارهید از ننگ تن   رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مر او را کنده‌ای   پای بسته پر شکسته بنده‌ای
چونکه هوشش رفت و پایش برگشاد   می‌پرد آن باز سوی کیقباد
چونکه آن دریای رحمت جوش کرد   سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذره لاغر شگرف و زفت شد   فرش خاکی اطلس زربفت شد
مرده صدساله برون شد ز گور   دیو ملعون شد بخوبی رشک حور
جملگی روی زمین سرسبز شد   شاخ خشک اشکوفه کرد و سبز شد
گرگ با بره حریف می شده   ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده

یافته شدن آن گوهر و حلالی خواستن [illegible]

بانگ آمد ناگهان که رفت بیم   شد پدید آن گم شده در یتیم
بعد آن خوف و هلاک جان‌بده   مژده‌ها آمد که اینک گم شده
حزن شد اندر فرح دریافتیم   مژدگانی ده که گوهر یافتیم
از غریو و نعره و دستک زدن   پر شده حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد بخویش   دید چشمش تابش صد روزه بیش
می‌حلالی خواست از وی هر کسی   بوسه میداد او بر دستش بسی
بدگمان بودیم ما را کن حلال   لحم تو خوردیم اندر قیل و قال
زانکه ظن جمله بر وی بیش بود   زانکه در قربت ز جمله پیش بود
خاص دلاک بد و محرم نصوح   بلکه همچون دو تنی یک گشته روح
گوهر ار برد است او برد و بس   زو ملازم تر نه ترکان پیش و پس
اول او را خواست جستن در نبرد   بهر حرمت داشتش تأخیر کرد
تا بود کو را بیندازد بجا   اندرین مهلت رهاند خویش را
پس حلالیها ازو میخواستند   وز برای عذر بر میخاستند
گفت بد فضل خدای دادگر   ورنه زانچم گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست میباید ز من   که منم مجرمتر اهل زمن
آنچه گفتندم ز بد از صد یکست   بر من این کشفست اگر کس را شکست
کس چه میداند ز من جز اندکی   از هزاران جرم و بد فعلی یکی
من همی دانم و آن ستار من   جرمها و زشتی کردار من
اول ابلیسی مرا استاد بود   بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آن جمله را نادیده کرد   تا نگردم در فضیحت روی زرد
باز رحمت پوستین دوزیم کرد   توبه شیرین چو جان روزیم کرد
هر چه کردم جمله ناکرده گرفت   طاعت ناکرده را کرده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد   همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من در نامه پاکان نوشت   دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
عفو کرد آن جملگی جرم و گناه   شد سپید آن نامه و روی سیاه
آه کردم چون رسن شد آه من   گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم   شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
در بن چاهی همی بودم اسیر   روز و شب اندر فغان و در نفیر
از هوس در تنگنا بودم زبون   در همه عالم نمی‌گنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا   ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من گردد زبان   شکرهای تو نیاید در بیان
می‌زنم نعره درین روضه و عیون   خلق را یا لیت قومی یعلمون
بعد از آن آمد کسی کز مرحمت   دختر سلطان ما میخواندت

باز خواندن شهزاده نصوح را از بهر دلاکی بعد از آن که [illegible]

قبول توبه و بهانه کردن نصوح

دختر شاهت همی خواند بیا تا سرش شویی کنون ای پارسا
جز تو دلاکی نمیخواهد دلش که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم از دل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم یک ره و باز آمدم می‌چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه کردم حقیقت با خدا نشکنم تا جان شود از تن جدا
بعد آن محنت کرا بار دگر پا رود سوی خطر الا که خر

حکایت در بیان آنکه کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن
پشیمانیها را فراموش کند و آزموده را باز آزماید در خسارت
ابد افتد چون توبه او را ثباتی و قوتی و حلاوتی و قبولی
مدد نرسد چون درخت بی بیخ هر روز زردتر و خشک‌تر نعوذ بالله منه

گازری بود و مر او را یک خری پشت ریش اشکم تهی و لاغری
در میان سنگلاخ بی گیاه روز تا شب بی نوا و بی پناه
بهر خوردن جز که آب آنجا نبود روز و شب بد خر در آن کور و کبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود شیر بود آنجا که صیدش پیشه بود
شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد
مدتی واماند زان ضعف از شکار بی نوا ماندند دد از چاشت خوار
زانکه باقی خوار شیر ایشان بدند شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
شیر یک روبه را فرمود رو مر خری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی بگرد مرغزار رو فسونش خوان فریبانش بیار
یا خری یا گاو بهر من بجوی زان فسونهای که میدانی بگوی
چون بیابم قوتی از لحم خر پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
از فسون و از سخنهای خوشش نرم گردان زود در آرا کشش
اندکی من میخورم باقی شما من سبب باشم شما را در نوا

[illegible] قطب عالم [illegible]
[illegible] الهام داد و تمثیل [illegible]
[illegible] اجری خور [illegible] صید [illegible] شیر [illegible]
[illegible]

قطب شیر و صید کردن کار او باقیان این خلق باقی خوار او
تا توانی در رضای قطب کوش تا قوی گردد کند صید وحوش
چون برنجد بی نوا مانند خلق از کف حقست جمله رزق خلق
زانکه جمله خلق باقی خورد اوست این نگه دار ار دل تو صید جوست
او چو عقل و خلق چون اعضای تن بسته عقلست تدبیر بدن
ضعف قطب از تن بود از روح نی ضعف در کشتی بود در نوح نی
قطب آن باشد که گرد خود تند گردش افلاک گرد او بود
یاری ده در مرمت کشتیش گر غلام خاص و بنده گشتیش
یاریت در تو فزاید اندرو گفت حق ان تنصروا الله تنصروا
همچو روبه صید گیر و کن فدیش تا عوض گیری هزاران صید بیش
روبهانه باشد آن صید مرید مرده گیرد صید کفتار مرید
مرده پیشش او کشی زنده شود چرک در پالیز روییده شود

جواب گفتن روبه شیر را

گفت روبه شیر را خدمت کنم حیله‌ها سازم ز عقلش بر کنم
حیله و افسون گری کار منست کار من دستان و از ره بردنست
از سر که جانب جو می‌شتافت آن خر مسکین لاغر را بیافت

یک سلامی گرم کرد و پیش رفت پیش آن ساده دل درویش رفت
گفت چونی اندرین صحرای خشک در میان سنگلاخ و جای خشک
گفت خر گر در غمم گر در ارم قسمتم حق کرد من زین شاکرم
شاکر اویم دو را در خیر و شر زانکه هست اندر قضا از بد بتر
چونکه قسام اوست کفر آمد گله صبر باید صبر مفتاح الصله
باز گفت الصبر مفتاح الفرج صابران را کی رسد جور و حرج
راضیم من قسمت قسام را کو خداوندست خاص و عام را
بهره ور از نعمت او خاص و عام میرساند روزی وحش و هوام
مرغ و ماهی قسمت خود میخورند مور و مار از نعمت او میچرند
خوان او تا سر عالم گرفت بر سر خوانش خلایق در شگفت
میخورند و هیچ کم ناید از آن لیک بی روزی نگو اندر جهان
باش راضی گر توی دل زنده او رساند روزی هر زنده
غیر حق جمله عدواند او دوست با عدو از دوست شکوه کی نکوست
تا دهد دوغم نخواهم انگبین زانکه هر نعمت غمی دارد قرین
شکر کن تا نایدت از بد بتر ورنه مانی تا گلان در گل چو خر
گنج بی مار و گلی بی خار نیست شادی بی غم درین بازار نیست

حکایت سقای که خر خود را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

یک حکایت یاد دارم از پدر در نصیحت گفت روزی با پسر
بود سقای مر او را یک خری گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران ده جای ریش عاشق و جویای روز مرگ خویش
جو کجا از کاه خشک او سیر نی در عقب زخمی و سیخی آهنی
میر آخر دید او را رحم کرد کآشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال کز چه این خر گشت دوتا همچو دال
گفت از درویشی و تقصیر من که نمی‌یابد جو این بسته دهن
گفت بسپارش به من تو روز چند تا شود در آخر شه زورمند
خر بدو بسپرد و از رحمت ببست در میان آخر سلطانش بست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان روفته آبی زده کاه بوقت و جو بهنگام آمده
خارش و مالش مر اسپان را بدید پوز بالا کرد کای رب مجید
نی که مخلوق توام گیرم خرم از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم آرزومندم بمردن دمبدم
حال این اسپان چنین خوش با نوا من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
ناگهان آوازه پیکار شد تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو رفت پیکانها در ایشان سو بسو
از غزا باز آمدند آن تازیان اندر آخر جمله افتاده ستان
پایهاشان بسته محکم با نوار نعلبندان ایستاده بر قطار
می‌شکافیدند تنهاشان بنیش تا برون آرند پیکانها ز ریش
چون خر آنرا دید میگفت ای خدا من به فقر و عافیت دادم رضا

جواب گفتن روبه خر را

زان نوا بیزارم و زان زخم زشت هر که خواهد عافیت دنیا بهشت
گفت روبه جستن رزق حلال فرض باشد از برای امتثال
عالم اسباب و چیزی بی سبب می‌نیاید پس مهم باشد طلب

وابتغوا من فضل الله است امر / تا نباید غصب کردن همچو نمر
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی / در فرو بستست و بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما و اکتساب / هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
بی کلید این در گشادن راه نیست / بی طلب نان سنت الله نیست
گر تو بنشینی بجای اندرون / رزق کی آید برت ای ذوفنون

جواب [illegible] خر روباه را

گفت از ضعف توکل باشد آن / ورنه بدهد نان کسی کو داد جان
هر که جوید پادشاهی و ظفر / کم نیابد لقمهٔ نان ای پسر
دام و دد جمله شده اکّال رزق / نی پی کسبند نی حمال رزق
جمله را رزاق روزی میدهد / قسمت هر یک به پیشش می‌نهد
رزق آید پیش هر که صبر جست / رنج و کوششها ز بی‌صبری تست

[illegible] خر را که من راضیم بقسمت [illegible]

گفت روبه آن توکل نادر است / کم کسی اندر توکل ماهر است
گرد نادر گشتن از نادانی است / هر کسی را کی ره سلطانی است
چون قناعت را پیمبر گنج گفت / هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس و بر بالا مپر / تا نیفتی در نشیب شور و شر
جهد کن اندر طلب سعی نما / چون نداری در توکل صبرها

جواب گفتن خر روباه را

گفت این معکوس می‌گویی بدان / شور و شر از طمع آید سوی جان
از قناعت هیچکس بی‌جان نشد / از حریصی هیچکس سلطان نشد
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ / کسب مردم نیست این باران و میغ
آنچنانکه عاشقی بر رزق زار / هست عاشق رزق هم بر رزق‌خوار
گر تو نشتابی بیاید بر درت / ور تو بشتابی دهد درد سرت

در تقریر معنی [illegible] حکایت آن زاهد [illegible] امتحان [illegible] [illegible] [illegible]

آن یکی زاهد شنید از مصطفی / که یقین آید بجان رزق از خدا
گر بخواهی ور نخواهی رزق تو / پیش تو آید دوان از عشق تو
از برای امتحان آن مرد رفت / در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که ببینم رزق می‌آید بمن / تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرده کشید / سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چون است عور / در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده است یا زنده که او / می‌نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بر وی می‌زدند / قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم بنجنبید و بجنبانید سر / وا نکرد از امتحان او نیز بصر
پس بگفتند این ضعیف بی‌مراد / از مجاعت سکته اندر اوفتاد
نان بیاوردند و در دیگی طعام / تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد / تا ببیند صدق آن میعاد مرد
رحمشان آمد که این بس بی‌نواست / وز مجاعت هالک مرگ و فناست
کارد آوردند قوم اشتافتند / بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا / می‌فشردند اندرو نان پاره‌ها
گفت ای دل گرچه خود تن می‌زنی / راز میدانی و نازی میکنی
گفت دل دانم تقاصد میکنم / رازق الله است بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود / رزق سوی صابران خوش می‌رود
تا بدانی ور توکل بگذری / حرص آوردن چه باشد از خری
بعد از آن بگشاد آن مسکین دهن / گفت کردم امتحان از رزق من

هرچه گفت آن رسول پاک جیب / هست حق و نیست در وی هیچ ریب

جواب گفتن روباه خر را و تحریض کردن او خر را بر کسب

گفت روبه این حکایت را بهل / دستها در کسب زن جهد المقل
داد دستت خدا کاری بکن / مکسبی کن یاری یاری بکن
هر کسی در مکسبی پا می‌نهد / یاری یاران دیگر میکند
زانکه جمله کسب ناید از یکی / هم زراعت هم تجارت هم یکی
چون بانباز است عالم برقرار / هر کسی کاری گزیند ز افتقار
طبل‌خواری در میانه شرط نیست / راه سنت کار و مکسب کردنیست

جواب گفتن خر [illegible] که توکل بهترین [illegible] [illegible] [illegible]

گفت خر به از توکل بر ربی / می‌ندانم در دو عالم مکسبی
کسب شکرش را نمی‌دانم ندید / تا کشد شکر خدا رزق مزید
خود توکل بهترین کسبهاست / زانکه در هر کسب کسبت بر خدا
ای خدا کاری مرا تو وارست / وین عنایت از توکل در سر آر
در توکل هیچ نبود احتیاج / فارغی از نقص و از ربع و از خراج
بحثشان بسیار شد اندر خطاب / مانده گشتند از سؤال و از جواب

جواب گفتن روباه خر را [illegible]

بعد از آن گفتش بدان در مهلکه / نهی لاتلقوا بایدی تهلکه
صبر در صحرای خشک سنگلاخ / احمقی باشد جهان حق فراخ
نقل کن زینجا بسوی مرغزار / می‌چر آنجا در میان سبزه‌زار
مرغزاری سبز مانند جنان / سبزه رسته اندر آنجا تا میان
خرم آن حیوان که او آنجا شود / اشتر اندر سبزه ناپیدا شود
هر طرف در وی یکی چشمه روان / اندرو حیوان مرفه در امان
از خری او را نمی‌گفت ای لعین / تو از آنجایی چرا زاری چنین
کو نشاط و فربهی و فر تو / چیست این لاغر تن مضطر تو
شرح روضه گر دروغ و زور نیست / پس چرا چشمت ازو مخمور نیست
این گدا چشمی و این نادیدگی / از گدایی تست نز بگلربگی
چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک / ور تو ناف آهویی کو بوی مشک
ور تو می‌آیی ز گلزار جنان / دسته گل کو برای ارمغان
زانچه میگویی و شرحش میکنی / چون نشانی در تو نامد ای سنی

مثل آوردن اشتر [illegible] در مخبر دولتی [illegible] [illegible] [illegible]

آن یکی پرسید اشتر را که هی / از کجا می‌آیی ای اقبال پی
گفت از حمام گرم کوی تو / گفت خود پیداست از زانوی تو
مار موسی دید فرعون عنود / مهلتی میخواست نرمی می‌نمود
زیرکان گفتند بایستی که این / تندتر گشتی چو هست او رب دین
معجزه گر اژدها گر مار بد / نخوت و خشم خداییش چه شد
رب اعلی گر ویست اندر جلوس / بهر کرمی چیست چندین چاپلوس
نفس تو تا مست نقلست و نبید / دانکه روحت خوشهٔ غیبی ندید
که علاماتست زان دیدار نور / التجافی منک عن دار الغرور
مرغ چون بر آب شوری می‌تند / آب شیرین را ندیدست او مدد
بلکه تقلیدست آن ایمان او / روی ایمان را ندیده جان او
پس خطر باشد مقلد را عظیم / از ره و رهزن ز شیطان رجیم
چون ببیند نور حق ایمن شود / ز اضطرابات شک او ساکن شود
تا کف دریا نیاید سوی خاک / کاصل او آمد بود در اصطکاک

بلکه بگذرد ترکی [illegible] چنانچه مرمیران و خانان خانخانان و امثال آن

خالد اندر کف غم اندر تب در غمی چاره نبود در مطرب
چونکه چشمش باز شد آن نقش خواند دیو را بر روی او دستی نماند
گرچه با روباه خر اسرار گفت سرسری گفت و مقلدوار گفت
آب را بستود و او تابع نبود رخ دریده و جان او عاشق نبود
از منافق عذر رد آمد نه خوب زانکه در لب بود آن نی در قلوب
بوی سیبش هست جزو سیب نیست بو در او جز از پی آسیب نیست
حمله زن در میان کارزار نشکند صف بلکه گردد کار زار
گرچه می‌بینی چو شیر اندر صفش تیغ بگرفته همی لرزد کفش
وای آن که عقل او ماده بود نفس زشتش نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او جز سوی خسران نباشد نقل او
ای خنک آنکس که عقلش نر بود نفس زشتش ماده و مضطر بود
عقل جزوی‌اش نر و غالب بود نفس انثی را خرد سالب بود
حمله ماده بصورت هست جر آفت او همچو آن خر از خرست
وصف حیوانی بود بر زن فزون زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون
رنگ و بوی مرغزار آن خر شنید جمله حجتها ز طبع او رمید
تشنه محتاج مطر شد و ابر نی نفس را جوع البقر بد صبر نی
اسپر آهن بود صبر ای پدر حق نبشته بر سپر جاء الظفر
صد دلیل آرد مقلد در بیان از قیاسی گوید آن را نه از عیان
مشک آلود است الا مشک نیست بوی مشکستش ولی جز پشک نیست
تا که پشکی مشک گردد ای مرید سالها باید در آن روضه چرید
که نباید خورد و جو همچون خران آهوانه در ختن چر ارغوان
جز قرنفل یا سمن یا گل مچر رو به صحرای ختن با آن نفر
معده را خو کن بدان ریحان و گل تا بیابی حکمت و قوت رسل
خوی معده زین که و جو باز کن خوردن ریحان و گل آغاز کن
معده تن سوی کهدان می‌کشد معده دل سوی ریحان می‌کشد
هر که کاه و جو خورد قربان شود هر که نور حق خورد قرآن شود
نیم تو مشک و نیمی پشک هین هین میفزا پشک افزا مشک چین
آن مقلد صد دلیل و صد بیان در زبان آرد ندارد هیچ جان
جان او خالی از آن گفتار او کالش هم نغز از آن اسرار او
چونکه گوینده ندارد جان و فر گفت او را کی بود برگ و ثمر
می‌کند گستاخ مردم را به راه او به جان لرزان‌تر است از برگ کاه
پس حدیثش گرچه بس با فر بود در حدیثش لرزه هم مضمر بود

فرق میان دعوت شیخ کامل واصل و میان سخن ناقصان فاضل فضل تحصیلی بربسته

شیخ نورانی ز ره آگه کند با سخن هم نور را همره کند
جهد کن تا مست و نورانی شوی تا حدیثت را شود نورش روی
هر چه در دوشاب جوشیده شود در عقیده طعم دوشابش شود
از جزر و سیب و به و از گردکان لذت دوشاب یابی تو از آن
علم اندر نور چون فرغوده شد پس ز علمت نور یابد قوم لد
هر چه گویی باشد آن هم نورناک کآسمان هرگز نبارد غیر پاک
آسمان شو ابر شو باران ببار ناودان بارش کند نبود بکار
آب اندر ناودان عاریتیست آب اندر ابر و دریا فطرتیست
فکر و اندیشه‌ست مثل ناودان وحی مکشوفست ابر و آسمان
آب باران باغ صد رنگ آورد ناودان همسایه در جنگ آورد
بازگردم سوی آن روباه و خر تا چه سان از راه بردش آن خرگر

زبون شدن خر در دست روبه از حرص [illegible]

خر دو سه حمله به روبه بحث کرد چون مقلد بود فنش بخورد

خسران

طنطنهٔ ادراک و بینایی نداشت دمدمهٔ روبه برو سکته گماشت
حرص خوردن آنچنانش کرد ذلیل که زبونش گشت با پانصد دلیل

[illegible]

گنده را لوطی در خانه برد سرنگون افکندش و در وی فشرد
بر میانش خنجری دید آن لعین پس بگفتش در میانت چیست این
گفت آنکه با من ار یک بد منش بد بیندیشد بدرم اشکمش
گفت لوطی حمد لله را که من بد نیندیشیده‌ام با تو به فن
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود چون نباشد دل ندارد سود خود
از علی میراث داری ذوالفقار بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح کو لب و دندان عیسی ای قبیح
کشتیی سازی ز توزیع و فتوح کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیرم ابراهیم وار کو بت تن را فدا کردن به نار
گر دلیلت هست اندر فعل آر تیغ چوبین را بدان کن ذوالفقار
آن دلیلی کو ترا مانع شود از عمل آن نقمت صانع بود
خایفان راه را کردی دلیر از همه لرزان‌تری تو زیر زیر
بر همه درس توکل می‌کنی در هوا تو پشه را رگ می‌زنی
ای مخنث پیش رفته از سپاه بر دروغ و ریش تو کیرت گواه
چون زنان مردی دل آگنده بود ریش و سبلت را ز خنده باز خر
داروی مردی بخور اندر عمل تا شوی خورشید گرم اندر حمل
داروی مردی کن و غمگین مشو تا برون آید صد کون خورد
معده را بگذار و سوی دل خرام تا که بی پرده ز حق آید سلام
رستمی گر بایدت خنجر مگیر ور بحیزی مایلی چادر بگیر
رستمی گر بایدت جوشن بپوش ور بحیزی مایلی رو کون فروش
یک دو گامی رو تکلف ساز خوش تا ترا عشقش کشد اندر برش
بر سر میدان چو مردان پا در آر تا نگردی مبتلای پا و دار
تا کی از جامه زنان همچون زنان [illegible]
[illegible] در صف مردان در آ همچون سنان
روبه اندر حیله پای خود فشرد [illegible]
[illegible] ریش خر بگرفت و خر را برد تفت
مطرب آن خانقه کو تا که تفت دف زند که خر برفت و خر برفت
چونکه خرگوشی برد شیری به چاه چون نیارد روبهی خر تا گیاه
گوش را بربند و افسونها مخور جز فسون آن ولی دادگر
آن فسون خوشتر از حلوای او آنکه صد حلواست خاک پای او
خمهای خسروانی پر ز می مایه برده از می لبهای وی
عاشق می باشد آن جان بعید لوم لبهای لعلش را ندید
آب شیرین چون ندید آن مرغ کور چون نگردد گرد چشمه آب شور
موسی جان سینه را سینا کند طوطیان کور را بینا کند

خسرو شیرین جان نوبت زدست لاجرم در شهر قند ارزان شدست
یوسفان غیب لشکر می‌کشند تنگهای قند مصری می‌رسند
اشتران مصر را رو سوی ما بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر بود شکر ارزانست ارزان‌تر شود
در شکر غلطید ای حلواییان همچو طوطی کوری صفراییان
نیشکر کوبید کار اینست و بس جان برافشانید یار اینست و بس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند چونکه شیرین خسروی ما را نشاند
نقل بر نقلست و می بر می هلا بر مناره رو بزن بانگ صلا
سرکه نه ساله شیرین می‌شود سنگ و مرمر لعل و زرین می‌شود
آفتاب اندر فلک دستک‌زنان ذره‌ها چون عاشقان بازی‌کنان
چشمها مخمور شد از سبزه‌زار گل شکوفه می‌کند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق می‌کند روح شد منصور اناالحق می‌زند
شد ز یوسف آن زلیخا نوجوان عشرت از سر گیر خوش خوش شادمان
آتشی اندر دل خود برفروز دفع چشم بد سپندانی بسوز
تو بجان خویشتن می‌باش شاد تا بپایی در جهان جان مراد
آخری را می‌برد رو به زبر تو بپر تو خر مباش و غم مخور

حکایت آن شخصی که از ترس خویش را در خانه انداخت رخها زرد چون زعفران لبها کبود چون نیل دست لرزان چون برگ درخت خداوند خانه پرسید که خیرست چه واقعه است گفت بیرون خر میگیرند بسخره گفت که تو خر نیستی چه می‌ترسی گفت سخت بجد میگیرند تمیز برخاسته است امروز ترسم که مرا خر گیرند

آن یکی در خانه‌ای در گریخت زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست که همی لرزد ترا چون پیر دست
واقعه چونست چون بگریختی رنگ رخساره چنین چون ریختی
گفت بهر سخره شاه حرون خر همی گیرند امروز از برون
گفت میگیرند کو ای جان عم چون نه‌ای خر رو ترا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خرگیری برآوردند دست جد جد تمییز هم برخاستست
چونکه بی‌تمییزیان مان سرورند صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر هست تمییزش سمیع و بصیر
آدمی باش و ز خرگیران مترس خر نه‌ای ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پرست حاش لله که مقامت آخرست
تو ز چرخ و اختران هم برتری گرچه بهر مصلحت در آخری
میرآخر گرچه در آخر بود هر که او را خر بگوید خر بود
میرآخر دیگر و خر دیگرست نی هر آنکه اندر آخر شد خرست
چه درافتادیم در دنبال خر از گلستان گوی و از گلهای تر
از انار و از ترنج و شاخ سیب وز شراب و شاهدان بی‌حسیب
یا از آن بازان که کبکان پرورند هم نگون اشکم هم استان می‌پرند
یا از آن دریا که موجش گوهرست گوهرش گوینده و بیناورست
یا از آن مرغان که گل چین می‌کنند بیضه‌ها زرین و سیمین می‌کنند
نردبانهاییست پنهان در جهان پایه پایه تا عنان آسمان
هر گره را نردبانی دیگرست هر روش را آسمانی دیگرست
هر یکی از حال دیگر بی‌خبر ملک با پهنا و بی‌پایان و سر
این در آن حیران که او از چیست خوش وان درین خیره که حیرت چیستش
صحن ارض الله واسع آمده هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکرگویان برگ و شاخ که زهی ملک و زهی عرصه فراخ

بلبلان گرد شکوفه پر گره که ز آنچه می‌نمودی ما را بده
این سخن پایان ندارد کن رجوع سوی آن روباه و شیر و سقم و جوع

بردن روباه آن خر را پیش شیر و جستن خر از شیر و عتاب کردن روباه با شیر که هنوز خر دور بود تعجیل کردی و عذر گفتن شیر و تمنا کردن روبه را که برو بار دیگرش بفریب

چونکه روباهش بسوی مرج برد تا کند شیرش بحمله خرد و مرد
دور بود از شیر و آن شیر از نبرد تا بنزدیک آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول خود نبودش قوت و امکان حول
خر ز دورش دید و برگشت و گریخت تا بزیر کوه تازان نعل ریخت
گفت روبه شیر را ای شاه ما چون نکردی صبر در وقت وغا
تا بنزدیک تو آید آن غوی تا باندک حمله غالب شوی
مکر شیطانست تعجیل و شتاب لطف رحمانست صبر و احتساب
دور بود و حمله را دید و گریخت ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
گفت من پنداشتم بر جاست زور تا بدین حد می‌ندانستم فتور
لیک گفتم زور من بر جا بود نی که در من ضعف پیدا بود
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد باز آوردن مر او را مسترد
منت بسیار دارم از تو من جهد کن باشد بیاری‌اش بفن
گر خدا روزی کند آن خر مرا بعد از آن بس صیدها بخشم ترا
گفت آری گر خدا یاری دهد بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید از خری او نباشد این بعید
لیک چون آرم من او را بر متاز تا بیادش ندهی از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من سخت رنجورم مخلخل گشته تن
تا بنزدیکم نیاید خر تمام من نجنبم خفته باشم در قوام
رفت روبه گفت ای شه همتی تا بپوشد عقل او را غفلتی
توبه‌ها کردست خر با کردگار که نگردد غره هر نابکار
عقل خر بازیچه دستان ماست فکرتش کباده طفلان ماست
توبه‌هاش را بفن بر هم زنیم ما عدو عقل و جان روشنیم
کله خر گوی فرزندان ماست فکرتش بازیچه دستان ماست
عقل کان باشد ز دوران زحل پیش عقل ما ندارد آن محل
از عطارد وز زحل دانا شد او ما ز داد کردگار لطف خو
علم الانسان خم طغرای ماست علم عند الله مقصدهای ماست
تربیه آن آفتاب روشنیم ربی الاعلی از آن رو می‌زنیم
تجربه کردار او با این همه بشکند صد تجربه زین دمدمه

در بیان آنکه نقض عهد و توبه موجب بلا بود بلکه موجب مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت و اصحاب مایده عیسی علیه السلام و جعل منهم القردة والخنازیر و اندرین امت مسخ دل باشد نعوذ بالله و در روز قیامت تن را صورت دل دهند

بو که توبه بشکند آن سست خو در رسد شومی اشکستن در او
نقض میثاق و شکست توبه‌ها موجب لعنت شود در انتها
نقض عهد و توبه اصحاب سبت موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد چونکه عهد حق شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن
چونکه دل بوزینه گردد آن دلش از دل بوزینه خوار آن گلش
گر هنر بودی دلش را اختیار خوار کی بودی بصورت آن حمار
آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش هیچ بودی منقصت زان صورتش

مسخ ظاهر بود اهل سبت را تا ببیند خلق ظاهر کبت را
از ره سر صد هزاران دگر گشته از توبه‌شکستن خوک و خر
پس بیامد زود روبه سوی خر گفت خر از چون تو ناهل الحذر

دویم بار آمدن روباه بر آن خر گریخته تا باز بفریبدش

ناجوانمردا چه کردم با تو من که مرا با شیر کردی پنجه‌زن
ناجوانمردا چه کردم من ترا که به پیش اژدها بردی مرا
موجب کین تو با جانم چه بود غیر خبث جوهر تو ای عنود
همچو کژدم کو گزد پای فتی نارسیده از وی او را آفتی
یا چو دیوی کو عدو جان ماست نارسیده زحمتش از ما و کاست
بلکه طبعا خصم جان آدمیست از هلاک آدمی در خرمیست
از پی هر آدمی او می‌تند خو و طبع زشت خود او کی هلد
زانکه خبث ذات او بی‌موجبی هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
هر زمان خواند ترا تا خرگهی که در اندازد ترا اندر چهی
که فلان جا حوض آبست و عیون تا در اندازد بحوضت سرنگون
آدمی را با هزاران کر و فر اندر افکند آن لعین در شور و شر
آدمی را با همه وحی و نذیر اندر افکند آن لعین بر دشت بر
بی گناهی بی گزندی سابقی که رسیدش او را ز مردم زشتی
که رسید او را ز آدم ناحقی گو دمادم آرد از خشم پیشی
گفت روبه آن طلسم سحر بود که ترا در چشم چون شیری نمود
ورنه من از تو بتن مسکین‌ترم چون شب و روز اندر آنجا می‌چرم
که از آن گونه طلسمی ساختی هر شکم‌خواری بدانجا تاختی
یک جهان بی‌نوا چون پیل و اوج بی طلسمی کی بماندی سبزمرج
من ترا در خواستم گفتن بدرس که چنان هولی اگر بینی مترس
لیک رفت از یاد علم‌آموزیت که بدم مستغرق دلسوزیت
دیدمت در جوع کلب و بی‌نوا می‌شتابیدم که آیی تا دوا
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم کان خیالی می‌نماید نیست جسم
شد فراموشم که گویم من ترا حال آن شکل مهیب و ابا
گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو تا نبینم روی تو ای زشت‌رو
آن خدایی که ترا بدبخت کرد روی زشتت را کریه و سخت کرد
با کدامین روی می‌آیی بمن اینچنین شعر ندارد کرگدن
رفته در خون جانم آشکار که ترا من ره برم تا مرغزار
تا بدیدم روی عزرائیل را باز آوردی فن و تسویل را
گرچه من ننگ خرانم یا خرم جان من جانست این کی باورم
آنچه من دیدم ز هول بی‌امان طفل دیدی پیر گشتی در زمان
بیدل و جان از نهیب آن شکوه سرنگون خود را در افکندم ز کوه
بسته شد پایم در آن دم از نهیب چون بدیدم آن عذاب بی‌حجیب
عهد کردم با خدا کای ذوالمنن برگشا زین بستگی تو پای من
تا ننوشم وسوسهٔ کس بعد ازین عهد کردم نذر کردم ای معین
حق گشاده کرد آندم پای من زان دعا و زاری و ایهای من
ورنه اندر من رسیدی شیر نر چون بدی در زیر پنجهٔ شیر خر
باز بفرستادت آن شیر عرین سوی من از مکر ای بئس القرین
حق ذات پاک الله الصمد که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم یار بد آرد سوی نار جحیم
از قرین بی قول و گفت و گوی او خو بدزدد دل نهان از خوی او
چونکه او افکند بر تو سایه را دزدد آن بی‌مایه از تو مایه را
عقل تو گر اژدهای گشت مست یار بد او را زمرد دان که هست

دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد طفل او اندر کف طاعون نهد
در جهان نبود بتر از یار بد وین مرا عین الیقین گشتست خود
گفت روبه صاف ما را درد نیست لیک تخییلات وهمی خرد هست

جواب گفتن روباه مر آن خر را

اینهمه وهم توست ای ساده‌دل ورنه بر تو نه غشی دارم نه غل
از خیال زشت خود منگر بمن بر محبان از چه داری سوء ظن
ظن نیکو بر بر اخوان صفا گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
این خیال و وهم بد چون شد پدید صد هزاران یار را از هم برید
مشفقی گر کرد جور و امتحان عقل باید که نباشد بدگمان
خاصه من بدرگ نبودم زشت‌فن آنکه دیدی بد نبد بود آن طلسم
ور بدی بد آن سگالش قدر را عفو فرمایند یاران از خطا
عالم وهم و خیال و طمع و بیم هست رهرو را یکی سدی عظیم
نقشهای این خیال نقش‌بند چون خلیلی را که که بد شد گزند
گفت هذا ربی ابراهیم راد چونکه اندر عالم وهم او فتاد
ذکر کوکب را چنین تاویل گفت آنکسی که گوهر تاویل سفت
عالم وهم و خیال چشم‌بند آنچنان که را ز جای خویش کند
تا که هذا ربی آمد قال او خربط و خر را چه باشد حال او
غرق گشته عقلهای چون جبال در بحار وهم و گرداب خیال
عقل تابت بر زکه را دهم بین گرچه فرمودست کشتی ای امین
کوهها را هست زین طوفان فضوح کو امانی جز که در کشتی نوح
زین خیال رهزن راه یقین گشت هفتاد و دو ملت اهل دین
مرد ایقان رست از وهم و خیال موی ابرو را نمی‌گوید هلال
وانکه را نور عمر نبود سند موی ابروی کژی راهش زند
صد هزاران کشتی با هول و سهم تخته‌تخته گشته در دریای وهم
کمترین فرعون چست فیلسوف ماه او در برج وهمی در خسوف
کس نداند روی زن گیران وانکه داند نیستش بر خود گمان
چون ترا وهم تو دارد خیره‌سر از چه گردی گرد وهم آن دگر
عاجزم من از منی خویشتن چه نشستی پر منی تو پیش من
از من و ما هر که این در سر نهند عاشق خویشند و در بلای تنند
بی من و مایی همی جویم بجان تا شوم من گوی آن خوش صولجان
هر که بی من شد همه منها خود اوست دوست جمله شد چو خود را نیست دوست
آینه بی‌نقش شد یابد بها زانکه شد حاکی جمله نقشها

حکایت شیخ محمد سررزی غزنوی رحمه الله

زاهدی در غزنی از دانش مزی بد محمد نام و کنیت سررزی
بود افطارش سر رز هر شبی هفت سال او دایم اندر مطلبی
بس عجایب دید از شاه وجود لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر کوه رفت آن از خویش سیر گفت نما یا فتادم من بزیر
گفت نامد نوبت آن مکرمت ور فرو افتی نمیری کشتمت
او فرو افکند خود را از وداد در میان عمق آبی او فتاد
چون نمرد از نکس آن جان‌سیر مرد از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کین حیات او را همی مرگی نمود کار پیشش باژگونه گشته بود
موت را از غیب میکرد او لدی ان فی موتی حیاتی میزدی
موت را چون زندگی قابل شده با هلاک جان خود یکدل شده
سیف و خنجر چون علی ریحان او نرگس و نسرین عدوی جان او
بانک آمد رو ز صحرا سوی شهر بانگ طرفه از ورای سر و جهر
گفت ای دانای رازم مو بمو چه کنم در شهر از خدمت بگو

گفت خدمت الله بسر دل نفس | خویشتن بازی تو چون عباس بس
مدتی از اغنیا می‌ستان | پس بدرویشان مسکین بیر آن

خدمتت آمد قبول ای چند گاه | گوی سبقا طاعة ای جان پناه
بس سؤال و بس جواب ماجرا | بدمیان را داد رب الوری

که زمین و آسمان پر نور شد | در مقامات آن همه مذکور شد
لیک کوته کردم آن گفتار را | تا تو شد هر خسی اسرار را

آمدن شیخ بعد چندین سال از بیابان بشهر غزنین و زنبیل گردانیدن با شاه غزنین توقیع آوردن آنچه جمع آمدی بر فقرا است

رو بشهر آورد آن زمان نذیر | شهر غزنی گشت از رویش منیر

از فرح خلقی باستقبال رفت | او در آمد از ره و در دیده تفت

جمله اعیان و مهان برخاستند | قصرها از بهر او آراستند

گفت من از خود نمائی نامدم | جز بخواری و گدائی نامدم
نیستم در عزم قال و قیل من | در بدر گردم بکف زنبیل من

بهر فرمانم که امر ست از خدا | تا گدا باشم گدا باشم گدا
در گدائی نقطه نادر نادرم | جز طریق خس گدایان نسپرم

تا شوم غرقه مذلت من تمام | تا سقطها بشنوم از خاص و عام
امر حق جانست و تن آن را تبع | او طمع فرمود و ذل من قنع

چون طمع خواهد من سلطان دین | خاک بر فرق قناعت بعد ازین
او مذلت خواست کی عزت کنم | او گدائی خواست کی میری کنم

بعد ازین کدیه و مذلت کار من | هست عکس سند در ابنای من
شیخ بر می‌گیرد زنبیلی بدست | شیئا لله خواجه توفیقت هست

برتر از کرسی و عرش اسرار او | شیئا لله شیئا لله کار او
انبیا هر یک همین فن می‌زنند | خلق مفلس کدیه ایشان میکنند

او ضوا فقد او ضوا فقد میزنند | بازگون بر بصر و افقد می‌تنند
زر بدر آن شیخ می‌آرد نیاز | بر فلک صد در برای شیخ باز

آن گدای کان بجد میکرد او | بهر یزدان بود نه بهر گلو
در بگردی نیز از بهر گلو | آن گلو از نور حق دارد علو

در حق او خورد نان و شهد و شیر | به ز چاه و زرست روزه صد فقیر
نور می‌نوشد بگو نان میخورد | لاله می‌کارد بصورت می‌چرد

چون بشیراری کو خورد از شبع | نور افزاید ز خوردش بهر جمع
نان خورد را گفت حق لا تسرفوا | نور خوردن را بگفت اکثروا

آن گلوی ابتلا و بین کلوا | فارغ الاسراف وامن از غلو
امر و فرمان بود نی حرص و طمع | اینچنین جان حرص را نبود تبع

گر بگوید کیمیا مس را بمن | تو بمن خود را طمع نبود فره
آن گدائی که بجد می‌کرد او | بود از آثار حکمتهای او

گنجهای خاک تا هفتم طبق | عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفته خالقا من عاشقم | ور بجویم غیر تو من فاسقم

هشت جنت کرد آرم در نظر | ور کنم خدمت من از خوف سقر
مومنی باشم سلامت جوی من | زانکه این هر دو بود حظ بدن

عاشق ار عشق یزدان خورد قوت | صد بدن پیشش نیرزد تره تو
دین من لیس داردان شیخ فطن | چیز دیگر گشت کم خوانش بدن

عاشق عشق خدا وانگاه مرد | جبرئیل مؤتمن وانگاه دزد
عاشقان لیلی اگر ور کبود | ملک عالم پیش او یک تره بود

پیش او یکسان شده بد خاک و زر | زر چه باشد که بند جان را خطر
شیر و گرگ و دد و از دو تف شده | همچو خویشان گرد او گرد آمده

لیک

گشته شیر از جوی حیوان پاک آب | پر ز عشق و لحم و شحمش زهر ناب
زهر داد باشد شکر ریز خرد | زانکه بیک یک باشد ضد بد

لحم عاشق را بیار خورد دد | عشق معروف است پیش نیک و بد
در خورد خود فی المثل دام و دد | لحم عاشق زهر گردد بخوردش

هر چه جز عشق است شد مأکول عشق | دو جهان یکدانه پیش نول عشق
دانه مرغ را هرگز خورد | کاهدان مر اسپ را هرگز چرد

بندگی کن تا شوی عاشق بفعل | بندگی کسبیست آید در عمل
بنده آزادی طمع دارد ز جد | عاشق آزادی نخواهد تا ابد

بنده دایم خلعت و ادرار جوست | خلعت عاشق همه دیدار اوست
در نگنجد عشق در گفت و شنید | عشق دریاییست قعرش ناپدید

قطره‌های بحر را نتوان شمرد | هفت دریا پیش آن بحر است خرد
این سخن را پایان ندارد ای فلان | باز رو در قصه شیخ زمان

شد چنین شیخی گدائی کو بکو | عشق آمد لاابالی اتقوا

در بیان معنی لولاک لما خلقت الافلاک

عشق جوشد بحر را مانند دیگ | عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف | عشق لرزاند زمین را از گزاف

با محمد بود عشق پاک جفت | بهر عشق او خدا لولاک گفت
منتهی در عشق او چون بود فرد | پس مر او را از انبیا تخصیص کرد

گر نبودی بهر عشق پاک را | کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی | تا علو عشق را فهمی کنی

منفعتهای دگر آید ز چرخ | آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاک را من خوار کردم یکسری | تا ز ذل عاشقان بویی بری

خاک را دادیم سبزی نوی | تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گویند این جبال راسیات | وصف حال عاشقان اندر ثبات

آنچه آن معنی است افشاندیش ای پسر | تا بفهم تو بود نزدیکتر
غصه را با خار تشبیهی کنند | آن نباشد لیک تنبیهی کنند

آن دل قاسی که سنگین خوانده‌اند | نامناسب بد مثالی رانده‌اند
در تصور ناید عین آن | عیب بر تصویر نقشش بدان

رفتن شیخ بخانه امیری بهر کدیه روزی چهار بار بر حسب اشارت غیب و عتاب کردن امیر او را بدان وقاحت و عذر او با امیر

شیخ روزی جانب چون فقیر | بهر کدیه رفت در قصر امیر

در گرفتش زنبیل شیئا لله نان | خالق جان میبخوید تا بنان

نعمتهای بار گفت ای پسر | عقل کلی را کند هم خیره سر
چون امیر این دید گفتش ای وقیح | تو همیت چرخی نامم شیخ شیخ

ای خس بی شرم چندین جست و جو | تا کی و تا چند با زرق دو تو
این چه شوخی و چه ریش و چه کار | که بروزی اندر آیی چار بار

گفت آنجا شیخ اندر چند تو | من نیم هم زر گدا مانند تو
بر مست آب گدایان بر ده | این چه عباسی ز شاه آورده

عاشقیه بود پیش تو عباس بس | هیچ مخدوم را مبادا این نفس بخس
گفت امیرا بنده فرمانم خموش | زانکه هم اگه چندین مخوش

بهر نان در خویش حرص ار دیدمی | آشکم نان خواره را بدریدمی
هفت سال از شور عشق چشم | در بیابان خورده ام من برگ رز

تا ز برگ خشک و تازه خوردمی | گشته بود این رنگ تنم
تا تو باشی در حجاب بوالبشر | مهتری در عاشقان کمتر نگر

زیر کان کو مو بها انشا کنند | علم هیات را یجان دریا فکند
علم نارنجات و سحر فلسفه | گرچه نشناسند حق المعرفه

یک کوشید تا همگان خود / بر کند شید از همه اقران خود
عشق غیرت کرد و زیشان برکشید / شد چنین خورشید زیشان ناپدید
نور چشمی گو بروز استاره بود / آفتابی چون ازو رو در کشید
زین که زکن پند من بپذیر هین / عاشقا زا تو بچشم عشق بین
وقت نازک گشت و جان در صدد / با تو نتوان گفت انجم عذر خود
فهم کن موقوف آن گفتن مباش / سینه‌های عاشقان را کم خراش
نی نگانی برده تو زین نشاط / خرم را مگذار و میکن احتیاط
واجبست و جایزست و مستحیل / تو وسط را گیر در خرم ای دخیل
این بگفت و گریه در شد های های / اشک غلطان بر رخ او جای جای
صدق او هم بر ضمیر میر زد / عشق هر دم طرفه دیگی می‌پزد
صدق عاشق بر جمادی می‌تند / چه عجب گر بر دل دانا زند

آگاه شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او و ایثار کردن مخزن بعد از گستاخی و استعصام شیخ و قبول ناکردن گفتن که من بی اشارت غیب نیارم تصرفی کردن

صدق موسی بر عصا و کوه زد / بلکه بر دریای پر اشکوه زد
صدق احمد بر جمال ماه زد / بلکه بر خورشید رخشان راه زد
رو برو آورده هر دو در نفیر / گشته گریان هم امیر و هم فقیر
ساعتی بسیار چون بگریستند / گفت امیر او را که خیز ای ارجمند
هر چه خواهی از خزانه برگزین / گرچه استحقاق داری صد چنین
خانه آن تست هر چت هست بیش / برگزین خود هر دو عالم اندکیست
گفت دستوری ندادندم چنین / که بدست خویش چیزی برگزین
من بخود نتوانم این کردن فضول / که کنم من این دخیلانه دخول
این بهانه کرد و مهره در ربود / مانع آن بد که بی عطا صادق نبود
گرچه صادق بود و بی غل بود و خشم / شیخ را هر صدق می‌باید بچشم
گفت فرمانم چنین دادست اله / که گدایانه برو نانی بخواه
ما گدایانه از آن در خواستیم / ورنه از اموال پی برداشتیم

اشارت آمدن شیخ از غیب که این دو سال بفرمان ما بستدی بعد ازین بده دست در زیر حصیر میکن آن را چون انبان ابو هریره کردیم در حق تو هر چه خواهی بیا تا نقاش شوی عالمیان که برای این عالم عالمیست که خاک بکف گیری زر شود مرده درآید زنده شود نحس اکبر درآید سعد اکبر شود کفر درآید ایمان شود زهر درآید تریاق شود داخل این عالم نیست خارج این عالم نیست فوق و تحت نه متصل و نه منفصل بیچون و بیچگونه هر دم ازو هزاران اثر و نمونه ظاهر شود چنانکه صنعت دست و غمزه چشم با صورت چشم و فصاحت زبان با صورت زبان نه داخل است او و نه خارج او نه متصل و نه منفصل و العاقل یکفیه الاشارت

تا دو سال این کار کردان مرد کار / بعد از آن امر آمدش از کردگار
بعد ازین می ده ولی از کس مخواه / ما بدادیمت ز غیب این دستگاه
هر که خواهد از تو از یک تا هزار / دست در زیر حصیرت کن برآر
هین ز گنج رحمت بی مر بده / در کف تو خاک گردد زر بده
هر چه خواهندت بده مندیش از آن / داد یزدان با تو بیش از پیش دان
در عطای ما نه تخسیر و نه کم / نی پشیمانی نه حسرت زین کرم
دست زیر بوریا کن ای سند / از برای روی پوش چشم بد
پس ز زیر بوریا کن پر تو مشت / ده بدست سایلی بشکسته پشت
بعد ازین از اجر ناممنون بده / هر که خواهد گوهر مکنون بده
رو ید الله فوق ایدیهم تو باش / همچو دست حق گزافه رزق پاش
وام داران را ز عهده وا رهان / همچو باران سبز کن فرش جهان

بود یکسان در کارش همین / که بدادی زر ز زیب دین
زر شدی خاکی بدست اندر نقش / حاتم طائی گدای در صفش

دانستن شیخ ضمیر سایل را بی گفتن و دانستن قدر وام داران بی گفتن ایشان و گفتن که نشان ایشان این باشد که ...

حاجب خود گر بگفتی آن فقیر / او بدادی و بدانستی ضمیر
پیش او روشن ضمیر هر کسی / از فقیر و وام دار و مفلسی
آنچه در دل داشتی آن پشت خم / قدر آن دادی بدو نی بیش و کم
پس بگفتندش چه دانستی که او / اینقدر اندیشه دارد ای عمو
او بگفتی خانه دل خلوتست / خالی از کدیه مثال جنتست
اندرو جز عشق یزدان کار نیست / جز خیال وصل او دیار نیست
خانه را من روفتم از نیک و بد / خانه‌ام پر گشت از عشق احد
هر چه بینم اندرو غیر خدا / آن من نبود بود عکس گدا
گر درین نخل باغ چون نمود / جز که عکس نخله بیرون نبود
در تک آب ار ببینی صورتی / عکس بیرون باشد آن نقش فتی
لیک تا آب از قذی خالی شدن / تنقیه شرطست در جوی بدن
تا نماند تیرگی و خس درو / تا امین گردد نماید عکس رو
جز گلابه در تنت کو ای مقل / آب صافی کن ز گل ای خصم دل
تو بر آنی هر دمی کز خواب و خور / خاک ریزی اندرین جو بیشتر

سبب دانستن ضمیرهای خلایق

چون دل آن آب زینها خالیست / عکس روها از برون در آب جست
پس صفا کن و درون خویش را / تا بدانی سیرت درویش را
پس ترا باطن مصفا ناشده / خانه پر از دیو و نسناس و دده
ای خری کز استیزه ماند در خری / کی ز ارواح مسیحا بو بری
کی شناسی گر خیالی سر کند / کز کدامین مکمن سر بر کند
چون خیالی می‌شود در زهد تن / تا خیالات از درونه روفتن
این خیالی گر برون زاندرون / تا نگرداند ترا از اهل رو

غالب شدن مکر روباه بر استعصام آن خر

خر بسی کوشید و او را دفع گفت / لیک جوع الکلب با خر بود جفت
غالب آمد حرص و صبرش شد ضعیف / پس گلوها که برد عشق رغیف
زان رسولی کش حقایق داد دست / کاد فقر ان یکون کفرا آمدست
گشته بود آن خر مجاعت را اسیر / گفت اگر مکرست یک ره مرده گیر
زین عذاب جوع باری وا رهم / گر حیاتست این من مرده بهم
گر خر اول توبه و سوگند خورد / عاقبت هم از خری خبطی بکرد
حرص کورست و احمق و نادان کند / مرگ را بر احمقان آسان کند
هست آسان مرگ بر جان خران / که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاوید آن شقیست / جرات او بر اجل از احمقیست
جهد کن تا جان مخلد گردد / تا بروز مرگ برگی باشدت
اعتمادش نیز بر رازق نبود / که برافشاند برو از غیب جود

در فضیلت احتما و جوع

تا کنونش فضل بی روزی نداشت / گرچه گه گه بر تنش جوعی گماشت
گر نباشد جوع صد رنج دگر / از پی هیضه برآرد از تو سر
رنج جوع اولی بود خود زان علل / هم بلطف و هم بخفت هم عمل
رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر / خاصه در جوع است صد نفع و هنر
جوع خود سلطان داروهاست هین / جوع در جان نه چنین خوارش مبین
جمله ناخوش از مجاعت خوش شدست / جمله خوشها بی مجاعتها ردست
آن یکی میخورد نان فخفره / گفت سایل چون بدین استت شره

لوت جوع از صبر چون دوتا شود
نان جو پیش من حلوا شود

پس توانم که همه حلوا خورم
چون کنم صبری ضروری لاجرم

خود نباشد جوع هر کس را زبون
کین علف‌زاری است ز اندازه برون

جوع مر خاصان حق را داده‌اند
تا شوند از جوع شیر زورمند

جوع هر جلف گدا را کی دهند
چون علف کم نیست پیش او نهند

که بخور تو هم بدین ارزانیی
تو نه مرغابی مرغ نانیی

ببود اندر دل ترا بر فکر نان
نابد اندر خاطرت جز فکر نان

بعد چندین سال حاصل چیست
جوع مردن به بود زین زیست

حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد و را نصیحت کرد بزبان و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشیدش بامر حق

شیخ میشد با مریدی بی درنگ
سوی شهری نان بدانجا بود تنگ

ترس جوع و قحط در فکر مرید
هر دمی میگشت از غفلت پدید

شیخ آگه بود و واقف از ضمیر
گفت او را چند باشی در زحیر

از برای غصه نان سوختی
دیده از صبر و توکل دوختی

تو نه زان نازنینان عزیز
که ترا دارند بی جوز و مویز

جوع رزق جان خاصان خداست
کی زبون همچو تو گیج گداست

باش فارغ تو از آنها نیستی
که درین مطبخ تو بی نان بیستی

کاسه بر کاسه است و نان بر نان مدام
از برای این شکم خواران عام

چون بمیری نان برآرد پیش پیش
کز بی نوای کشتی خویش

تو برفتی ماند نان برخیز گیر
ای بکشته خویش را اندر زحیر

هین توکل کن ملرزان پا و دست
رزق تو بر تو ز تو عاشق ترست

عاشق است و میزند او مول مول
که ز بی صبریت داند ای فضول

گر ترا صبری بدی رزق آمدی
خویش را چون عاشقان بر تو زدی

این تب لرزه ز خوف جوع چیست
در توکل سیر می تانند زیست

حکایت آن گاو که تنها در جزیره ایست بزرگ حق تعالی پر میکند آن جزیره بزرگ را پر کند از نبات و ریاحین که علف گاو باشد تا بشب آن گاو همه را بخورد و فربه شود چون شب شود خوابش نبرد از غصه و خوف که همه صحرا را چریدم فردا چه خورم از این غصه لاغر شود همچون خلال روز بر خیزد همه صحرا را سبزتر و انبوه‌تر بیند از دی باز بخورد و فربه شود باز بشبش همان غم گیرد سالها است که همچنین می بیند و اعتماد نمیکند

یک جزیره سبز هست اندر جهان
اندرو گاویست تنها خوش دهان

جمله صحرا را چرد او تا بشب
تا شود زفت و عظیم و منتجب

شب ز اندیشه که فردا چه خورم
گردد او چون تار مو لاغر ز غم

چون برآید صبح گردد سبز دشت
تا میان رسته قصیل سبز و کشت

اندر افتد گاو با جوع البقر
تا بشب آن را چرد او سر بسر

باز زفت و فربه و لمتر شود
آن تنش از پیه و قوت پر شود

باز شب اندر تب افتد از فزع
تا شود لاغر ز خوف منتجع

که چه خواهم خورد فردا وقت خور
سالها اینست کار آن بقر

هیچ نندیشد که چندین سال من
میخورم زین سبزه زار و زین چمن

هیچ روزی کم نیامد روزیم
چیست این ترس و غم و دلسوزیم

باز چون شب میشود آن گاو زفت
میشود لاغر که آوه رزق رفت

نفس آن گاو است و آن دشت این جهان
که همی لاغر شود از خوف نان

که چه خواهم خورد مستقبل عجب
لوت فردا از کجا سازم طلب

سالها خوردی و کم نامد ز خور
ترک مستقبل کن و ماضی نگر

لوت و پوت خورده را هم یاد آر
منگر اندر غابر و کم باش زار

قصه آن کاو دراکیوی
زان خر و زان شیر پر پیغام ده

صید کردن شیر آن خر را و تشنه شدن از کوشش و رفتن بچشمه تا آب خورد تا باز آمدن شیر جگربند و دل و گرده خر را خورده بود روبه که لطیف ترست شیر طلب کرد دل و جگر نیافت از روبه پرسید که دل و جگر کو روبه گفت اگر او را دل بودی و جگر این چنین سیاستی دیده بود روز رستخیز به چه جان برده بر تو باز آمدی لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

برد خر را روبهک تا پیش شیر
پاره پاره کردش آن شیر دلیر

تشنه شد از کوشش آن سلطان دد
رفت سوی چشمه تا آبی خورد

روبهک خورد آن جگربند و دلش
آن زمان چون فرصتی شد حاصلش

شیر چون واگشت از چشمه بخور
جست در خر دل نه دل به نه جگر

گفت روبه را جگر کو دل چه شد
که نباشد جانور را زین دو بد

گفت اگر بودی ورا دل یا جگر
کی بدینجا آمدی بار دگر

آن قیامت دیده بود و رستخیز
وان ز کوه افتادن و هول و گریز

گر جگر بودی ورا یا دل بدی
بار دیگر کی بر تو آمدی

چون نباشد نور دل دل نیست آن
چون نباشد روح جز گل نیست آن

آن زجاجی کو ندارد نور جان
بول و قاروره ست قندیلش مخوان

نور مصباح است داد ذو الجلال
صنعت خلقت آن شیشه و سفال

لاجرم در ظرف باشد اعتداد
در لهبها نبود الا اتحاد

نور شش قندیل چون آمیختند
نیست اندر نورشان اعداد و چند

آن جهود از ظرفها مشرک شدست
نور دید آن مؤمن و مدرک شدست

چون نظر بر روح افتد مرد را
پس یکی بیند خلیل و مصطفا

چون نظر بر ظرف افتد روح را
پس دو بیند شیث را و نوح را

چونکه آبش هست جو خود آن بود
آدمی آنست کو را جان بود

این نه مردانند اینها صورتند
مرده نانند و کشته شهوتند

حکایت آن راهبی که روز با چراغ میگشت در میان بازار بر حالتی

آن یکی با شمع بر میگشت روز
گرد بازار و دلش پر عشق و سوز

بو الفضولی گفت او را کای فلان
هین چه میجویی به پیش هر دکان

هین چه میگردی تو جویان با چراغ
در میان روز روشن چیست لاغ

گفت میجویم بهر سو آدمی
که بود حی از حیات آن دمی

گفت من جویان آن کشته‌ام
می نیابم هیچ حیران گشته‌ام

گفت مردی هست این بازار پر
مردمانند آخر ای دانای حر

گفت خواهم مرد بر جاده دو ره
در ره خشم و بهنگام شره

وقت خشم و وقت شهوت مرد کو
طالب مرد دوانم کو بکو

گو درین دو حال مردی در جهان
تا فدای او کنم امروز جان

گفت نادر چیز میجویی و لیک
غافل از حکم قضایی هین تو نیک

ناظر فرعی ز اصلی بیخبر
فرع ماییم اصل احکام قدر

چرخ گردان را قضا گمره کند
صد عطارد را قضا ابله کند

تنگ گرداند جهان چاره را
آب گرداند حدید و خاره را

ای قراری داده ره را گام گام
خام خامی خام خامی خام خام

چون بدیدی گردش سنگ آسیا
آب جو را هم ببین آخر بیا

خاک را دیدی برآمد بر هوا
در میان خاک بنگر باد را

دیگهای فکر می بینی بجوش
اندر آتش هم نظر میکن بهوش

گفت حق ایوب را در مکرمت
من بهر مویت صبری دادمت

هین بصبر خود مکن چندین نظر
صبر دیدی صبر دادن را نگر

نیز بینی گردش دولاب را
سر برون کن هم ببین سیلاب را

تو همی گویی که می بینم و لیک
دید آن را بس علامتهاست نیک

گردش کف را چو دیدی مختصر
حیرتت باید بدریا درنگر

آنکه کف را دید سرگویان بود   وانکه دریا دید او حیران بود
آنکه کف را دید نیتها کند   وانکه دریا دید او بی غش بود
آنکه کفها دید باشد در شمار   وانکه دریا دید شد بی اختیار
آنکه کف را دید در گردش بود   وانکه دریا دید دل دریا کند
آنکه کف را دید پیکارش کند   وانکه دریا دید بردارش کند
آنکه کف را دید گردد مست او   وانکه دریا دید باشد غرق او
آنکه کف را دید آید در سخن   وانکه دریا دید شد بی ما و من
آنکه کف را دید پالوده شود   وانکه دریا دید آسوده شود

دعوت کردن مسلمان مغ را

مر مغی را گفت مردی کای فلان   هین مسلمان شو بباش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم   ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت میخواهد خدا ایمان تو   تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس نحس و آن شیطان زشت   می کشندت سوی کفران و کنشت
گفت ای منصف چو ایشان غالبند   یار او باشم که باشد زورمند
یار آن تانم بدن کو غالبست   آن طرف افتم که غالب جاذبست
چون خدا میخواست از من صدق زفت   خواستِ او چه سود چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد   وآن عنایت قهر گشت و خرد و مرد
تو یکی قصر و سرایی ساختی   اندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آن جای خیر   دیگری آمد مر او را ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا   خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
تو قبا میخواستی خصم از نبرد   رغم تو کرباس را شلوار کرد
چاره کرباس چه بود جان من   جز زبون رای آن غالب شدن
او زبون شد جرم این کرباس چیست   آنکه او مغلوب غالب نیست کیست
چون کسی بی خواست او بر وی براند   خار در ملک و در خانه او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود   که چنین بروی خلافت میرود
هم خلق گردم من ار تازه و نوم   چونکه یار این چنین خواری شوم
چونکه خواه نفس آمد مستعان   تسخر آمد ایش شاء الله کان
من اگر ننگ مغان یا کافرم   آن نیم که بر خدا این ظن برم
آن نیم کو بر خدا این ظن برم
که کسی ناخواه او و رغم او   گردد اندر ملک او حکم جو
ملک او را فرو گیرد چنین   که نیارد دم زدن دم آفرین
دفع او میخواهد و می بایدش   دیو هر دم غصه می افزایدش
بنده این دیو می باید شدن   چونکه غالب اوست در هر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من   پس چه دستم گیرد آنجا ذوالمنن
آنکه او خواهد مراد او شود   از که کار من دگر نیکو شود
حاش لله ایش شاء الله کان   حاکم آمد در مکان و لامکان
هیچکس در ملک او بی امر او   در نیفزاید سر یک تار مو
ملک ملک اوست فرمان آن او   کمترین سگ بر در شیطان او

مثل شیطان بر در رحمان

ترکمان را گر سگی باشد بدر   بر درش بنهاده باشد رو و سر
کودکان خانه دمش میکشند   باشد اندر دست طفلان خوارمند
باز اگر بیگانه معبر کند   حمله بروی همچو شیر نر کند
که اشداء علی الکفار شد   با ولی گل با عدو چون خار شد
ز آب تتماجی که دادش ترکمان   آنچنان وافی شدست و پاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند   اندرو صد فکرت و حیلت تند
آب روها را غذای او کند   تا برد او آب روی نیک و بد
که کلا از مرید و از مرید   چون سگ باسط ذراعی بالوصید

بر در کهف الوهیت چو سگ   ذره ذره امر جو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان میکن که تا   چون درین ره می نهند این خلق پا
حمله میکن منع میکن می نگر   تا که باشد ماده اندر صدق و نر
پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ   گشته باشد از ترفع تیز تگ
این اعوذ آنست کای ترک خطا   بانگ بر زن بر سگ و ره برگشا
تا بیایم بر در خرگاه تو   حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
چونکه ترک از سطوت سگ عاجزست   این اعوذ و این فغان ناجایزست
ترک هم گوید اعوذ از سگ که من   هم ز سگ درمانده‌ام اندر وطن
تو نمی یاری بدین در آمدن   من نمی یارم ز در بیرون شدن
خاک اکنون بر سر ترک و قنق   که یکی سگ هر دو را بندد عنق
حاش لله ترک بانگی بر زند   سگ چه باشد شیر نر خون میکند
ای که خود را شیر یزدان خوانده‌ای   سالها شد با سگی در مانده‌ای
چون کند این سگ برای تو شکار   چون شکار سگ شدستی آشکار

جواب مؤمن سنی کافر جبری را و اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن سنت راهی باشد کوفته اقدام انبیا علیهم السلام بر یمین آن راه بیابان جبر که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند و از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت که بهشت جزای مطیعان امرست و دوزخ جزای مخالفان امر و دیگر نگویم بچه انجامد العاقل یکفیه الاشارة و بر یسار آن راه بیابان قدرست که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند و از آن فسادها زاید که آن مغ جبری بر میشمرد

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب   آن خود گفتی نک آوردم جواب
بازی دیدی تو ای شطرنج باز   بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامهٔ عذر خودت بر خواندی   نامهٔ سنی بخوان چه ماندی
نکته گفتی جبریانه در قضا   سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را بی گمان   حس را منکر نتانی شد عیان
اختیار خود ببین جبری مشو   ره رها کردی براه آ کژ مرو
سنگ را هرگز نگوید کس بیا   از کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین مپر   یا بیا ای کور تو در من نگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج   کی نهد بر کس حرج رب الفرج
کس نگوید سنگ را دیر آمدی   یا که چوبا تو چرا بر من زدی
این چنین واجستها مجبور را   کس نگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب   نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم   من از این شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکنست   تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود   روی او دید آنگهی پر و بال گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم   چون شکنبه دید جنبانید دم
اسپ هم حو حو کند چون دید جو   چون بجنبد گوشت گربه کرد مو
دیدن آمد جنبش آن اختیار   همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس   شد دلاله آردت پیغام ویس
چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد   اختیار خفته بگشاید نورد
وآن فرشته خیرها بر رغم دیو   عرضه دارد میکند در دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو   زانکه پیش از عرضه خفتست این دو خو
پس فرشته و دیو گشته عرضه‌دار   بهر تحریک عروق اختیار
میشود ز الهامها و وسوسه   اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای بانمک   زان سلام آورد باید بر ملک

لذت الهام و دعای خوبتان
اختیار این نماز شد روان

باز از بعد که لعنت کنی
بر بلیس ایرا که از روی سخن

این دو ضد عرضه کننده در سرار
در حجاب غیب آمد پرده دار

چونکه پرده غیب برخیزد ز پیش
تو ببینی روی دلالان خویش

ور سخنشان را شناسی پی کند
کان سخن کو در حجاب پنهان بد

دیو گوید ای اسیر طبع و تن
عرضه میکردم نکردم زور من

وان فرشته کو به پدرت گفت
که ازین شادی فزون گردد غمت

آن فلان فرصت بگفتم من چنان
که ازان سو نیست ره سوی جنان

ما محب جان و روح افزای تو
ساجدان مخلص بابای تو

این زمان خدمتی هم میکنیم
سوی مخدومی صلایی میزنیم

آن گره بابات را بوده عدا
در خطاب اسجدوا کرده ابا

این گرفتی آن ما انداختی
حق خدمتهای ما نشناختی

این زمان ما را و ایشان را عیان
در نگر بشناس از لحن و بیان

نیم شب چون بشنوی رازی ز دوست
چون سخن گوید سحر دانی که اوست

گر دو کس در شب خبر آرد ترا
روز از گفتن شناسی هر دو را

بانگ شیر و بانگ سگ شب در رسید
صورت هر دو ز تاریکی ندید

روز شد چون باز در بانگ آمدند
پس شناسا شد ز بانگ آن هوشمند

مخلص این کین دیو و روح عرضه دار
هر دو هستند از تتمه اختیار

اختیاری هست در ما ناپدید
چون دو مطلب دید آید در مزید

اوستادان کودکان را میزنند
آن ادب سنگ سیه را کی کنند

پس هیچ گوی سنگ را فردا بیا
ور نیایی من دهم بد را سزا

هیچ عاقل مر کلوخی را زند
هیچ با سنگی عتابی کس کند

در خرد جبر از قدر رسواترست
زانکه جبری حس خود را منکرست

منکر حس نیست آن مرد قدر
نقد حق حسی نباشد ای پسر

منکر فعل خداوند جلیل
هست در انکار مدلول ای دلیل

آن بگوید دود هست و نار نی
نور شمعی بی ز شمع روشنی

وین همی بیند معین نار را
نیست میگوید پی انکار را

دامنش سوزد بگوید نار نیست
جامه اش دوزد بگوید تار نیست

پس تفسطط آمد این دعوی جبر
لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر

گبر گوید هست عالم نیست رب
یا ربی گوید که نبود مستجب

این همی گوید جهان خود نیست هیچ
هست سوفسطی اندر پیچ پیچ

جمله عالم مقر در اختیار
امر و نهی این بیار و آن میار

او همی گوید که امر و نهی لاست
اختیاری نیست این جمله خطاست

حس را حیوان مقرست ای رفیق
لیک ادراک دلیل آمد دقیق

درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار و سیری
و گرسنگی بجای حس است که زرد از سرخ بداند و فرق کند و خرد از بزرگ
و تلخ از شیرین و مشک از سرگین و درشت از نرم و گرم از سرد
و سوزان از شیرگرم و تر از خشک و مس دیوار از مس درخت
پس منکر وجدانی منکر حس بود و زیاده که وجدانی از حس ظاهرترست
زیرا که حس را توان بستن و منع کردن از احساس

زانکه محسوس است ما را اختیار
خوب می آید بر او تکلیف کار

درک وجدانی بجای حس بود
هر دو در یک جدول ای عم می رود

نغز می آید بر او کن یا مکن
امر و نهی و ماجراها و سخن

آنکه فردا این کنم یا آن کنم
این دلیل اختیارست ای صنم

وان پشیمانی که خوردی زان بدی
ز اختیار خویش گشتی مهتدی

جمله قرآن امر و نهیست و وعید
امر کردن سنگ مرمر را که دید

هیچ دانا هیچ عاقل این کند
با کلوخ و سنگ خشم و کین کند

که بگفتم کین چنین کن یا چنان
چون نکردید ای موات و عاجزان

بستن راه و مدخل حس وجدانیات
لکن منبت العاقل یکفیه الاشاره

عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ
مرد چنگی کی زند بر نقش چنگ

کای غلام بسته دست اشکسته را
نیزه برگیر و بیا سوی وغا

خالقی که اختر و گردون کند
امر و نهی جاهلانه چون کند

احتمال عجز از حق راندی
جاهل و گیج و سفیهش خواندی

جاهلی از عاجزی بدتر بود
عجز نبود در قدر ور خود شود

ترک میگوید قنق را از کرم
بی سگ و بی دلق آ سوی درم

ور فلان سو اندر آیی با او
تا شکم بندد ز تو دندان و لب

تو بعکس آن کنی بر در روی
لاجرم از خشم سگ خسته شوی

آنچنان رو که غلامان رفته اند
تا سگش گردد حلیم و مهرمند

تو سگی با خود بری یا روبهی
سگ بشو دار این هنرخواهی

غیر حق را گر نباشد اختیار
خشم چون می آیدت بر جرم دار

چون همی خایی تو دندان بر عدو
چون همی بینی گناه و جرم او

گر ز سقف خانه چوبی بشکند
بر تو افتد سخت مجروحت کند

هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف
هیچ اندر کین او باشی تو وقف

که چرا بر من زد و دستم شکست
یا چرا افتاد بر من کرد پست

او عدو جان و خصمی تن بدست
قاصد اندر بند خون من بدست

کودکان خورد را چون میزنی
چون بزرگان را منزه میکنی

آنکه دزدد مال تو گویی بگیر
و پلاسش را ببر ای اسیر

وانکه قصد عورت تو کرد او
صد هزاران خشمها دیدا و تو

ور بیاید باد و دستارت ربود
کی ترا با باد دل خشمی نمود

خشم در تو شد نشان اختیار
تا نگویی جبریانه اعتذار

اشتربان اشتری را می زند
آن شتر قصد زننده میکند

خشم اشتر نیست با آن چوب زن
پس ز مهاری اشتر برده بو

همچنین سگ گر برو سنگی زنی
بر تو آرد حمله گردد منثنی

سنگ را اگر گیرد از خشم تو واست
که تو دوری و انداز او بود

عقل حیوانی چو دانست اختیار
این مگو ای عقل انسان شرم دار

روشن است این لیک از طمع سحور
آن خورنده چشم می بندد ز نور

چونکه کلی میل او نان خوردنست
رو بتاریکی که روزه منتست

عرض چون خورشید را پنهان کند
چه عجب گر پشت بر برهان کند

این مثل بشنو مشو منکر بدان
اختیار خویش را در امتحان

حکایت هم در بیان تقریر اختیار خلق و بیان آنکه
تقدیر و قضا سلب کننده اختیار نیست

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه
آنچه کردم بود از حکم اله

گفت شحنه آنچه من هم میکنم
حکم حق است ای دو چشم روشنم

از دکانی گر کسی تربی برد
گویدش این حکم ایزدست ای باخرد

بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره
حکم حقست ای کره بگذار تره

در یکی تره چو این عذر ای فضول
می نیاید پیش بقالی قبول

چون برین عذر اعتمادی میکنی
گرد مار و اژدهایی می تنی

از چنین عذر ای سلیم نانبیل
خون و مال و زن همی گیری سبیل

هر کسی پس سبلت تو بر کند
عذر آرد خویش را مضطر کند

حکم حق گر عذر می شاید ترا
پس بیاموز و بده فتوی مرا

که مرا صد آرزو و شهوتست
دست من بسته ز بیم و هیبتست

منکر حس

منفعه جبر

۴
یا جرار من

ور بیاید سیل و رخت تو برد
هیچ با سیل آورد کینه خرد

پس امم این عذر را تعلیم ده / برنشد از دست و پای من گره
اختیاری کرده تو پیشه / کاختیاری دارم و اندیشه
ور نه چون بگزیده آن پیشه را / از میان پیشه‌های کدخدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا / بیست مرده اختیار آید ترا
چون برد یک حبه از تو یار سود / اختیار جنگ در جانت گشود
چون بیاید نوبت شکر نعم / اختیارت نیست وز سنگی تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین / کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذورت نداشت / وز کف جلاد این دورت نداشت
پس بدین داور جهان منظوم شد / حال آن عالم همت معلوم شد

حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی و در بیان آنکه عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است چنانکه خلاص نیافت ابلیس بدانکه گفت رب بما اغویتنی و القلیل یدل علی الکثیر

آن یکی میرفت بالای درخت / می‌فشاند او میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه میکنی
گفت از باغ خدا بنده خدا / گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت میکنی / بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش نیک آندم بر درخت / میزد او بر پشت و پهلو چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار / میکشی این بی‌گنه را زار زار
گفت کز چوب خدا این بنده‌اش / میزند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیارست اختیارست اختیار
اختیارات اختیارش هست کرد / اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند / امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی‌اختیار / هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی‌اختیاری صید را / تا برد بگرفته گوش او زید را
لیک بی‌هیچ آلتی صنع صمد / اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدی کند / بی‌سگ و بی‌دام حق صیدش کند
آن درودگر حاکم چوبی بود / وان مصور حاکم خوبی شود
هست آهنگر بر آهن قیمی / هست بنا هم بر آلت حاکمی
نادر این باشد که چندین اختیار / ساجد اندر اختیارش بنده‌وار
قدرت تو بر جمادات از نبرد / کی جمادی را از آنها نفی کرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان / نفی نکند اختیاری را از آن
خواستش میگوی بر وجه کمال / که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونکه گفتی کفر من خواه ویست / خواه خود را نیز هم میدان که هست
زانکه بی خواه تو خود کفر تو نیست / کفر بی خواهش تناقض گفتنیست
امر عاجز را قبیحست و ذمیم / خشم بدتر خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد میزنند / هیچ گاوی که نگیرد شد نژند
گاو چون معذور نبود در فضول / صاحب گاو از چه معذورست و دول
چون نه رنجوری سر را بر مبند / اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی / بیخود و بی اختیار آنگه شوی
آنگه آن می را بود کل اختیار / تو شوی معذور مطلق مست‌وار
هرچه گویی گفته می باشد آن / هرچه روبی رفته وی باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب / که ز جام حق کشیدست او شراب

جادوان

جادوان فرعون را گفتند بیست / مست را پروای دست و پای نیست
دست و پای ما می آن واحدست / دست ظاهر سایه است و کاسدست
چون بسر بر شد ز جام او مدام / خانهٔ دل را فرو گیرد تمام

معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست اوست و خشنودی خشنودی او ... و آنکه ... کان اگرچه بلفظ ماضیست لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد که لیس عند ربنا صباح و لا مساء

قول بنده ایش شاء الله کان / بهر آن نبود که تنبل شو در آن
بلکه تحریضست بر اخلاص و جد / کاندر آن خدمت فزون شو مستعد
گر بگویند آنچه میخواهی تو او / کار کار تست برحسب مراد
آنگهان تنبل کنی جایز بود / کانچه خواهی وانچه گویی آن شود
چون بگویند ایش شاء الله کان / حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورد او / برنگردی بندگانه گرد او
گر بگویند آنچه میخواهد وزیر / خواست آن اوست اندر دار و گیر
گرد او گردان شوی صد مرده زود / تا بریزد بر سرت احسان و جود
یا گریزی از وزیر و قصر او / این نباشد جست و جوی نصر او
بازگونه زین سخن کاهل شوی / منعکس ادراک و خاطر ای غوی
امر امر آن فلان خواجه است هان / چیست یعنی با جز او کمتر نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست / کو کشد دشمن رهاند جان دوست
هرچه او خواهد همان یابی یقین / یاوه کم رو خدمت او برگزین
نی چو حاکم اوست گرد او مگرد / تا شوی نامه سیاه و روی زرد
چونکه حاکم اوست او را گیر و بس / غیر او را نیست حکم و دسترس
حق بود تاویل کان گرمت کند / پر امید و چست و باشرمت کند
ور کند سستت حقیقت این بدان / هست تبدیل و نه تاویلست آن
این برای گرم کردن آمدست / تا بگیرد ناامیدان را دو دست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / وز کسی کاتش زدست اندر هوس
پیش قرآن گشت قربانی و پست / تا که عین روح او قرآن شدست
روغنی کو شد فدای گل بکل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل
گر نمیدانی بجو تاویل آن / تا بتابد بر دلت آن ارغنان

همچنین قد جف القلم یعنی جف القلم و کتب لا یستوی الطاعة و المعصیة و لا یستوی الامانة و السرقة جف القلم ان لا یستوی الشکر و الکفران جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

همچنین تاویل قد جف القلم / بهر تحریضست بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را / لایق آن هست تاثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت / راستی آری سعادت زایدت
ظلم آری مدبری جف القلم / عدل آری برخوری جف القلم
چون بدزدد دست شد جف القلم / خورد باده مست شد جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق / همچو معزول آید از حکم سبق
که ز دست من برون رفتست کار / پیش من چندین میا چندین مزار
بلکه معنی آن بود جف القلم / نیست یکسان پیش من عدل و ستم
فرق بنهادم میان خیر و شر / فرق بنهادم ز بد هم از بتر
ذره‌ای گر در تو افزونی ادب / باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد / ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی که به پیش تخت او / فرق نبود از امین و ظلم جو
آنکه می‌لرزد ز بیم رد او / وانکه طعنه می‌زند در جد او
فرق نبود هر دو یک باشد بر او / شاه نبود خاک تیره بر سر او

ذره‌ای گر جهد تو افزون شود / در ترازوی خدا موزون شود
پیش این شاهان هماره جان کنی / بیخبر ایشان ز غدر و روشنی
گفت غمازی که بد گوید ترا / ضایع آرد خدمتت را سالها
پیش شاهی کو سمیعست و بصیر / گفت غمازان نباشد جایگیر
جمله غمازان ازو آیس شوند / سوی ما آیند و افزایند پند
پس جفا گویند شه را پیش ما / که برو جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی آن بود / که جفاها با وفا یکسان بود
بل جفا را هم جفا جف القلم / وان وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فر امید / که بود بنده ز تقوی رو سپید
دزد را گر عفو باشد جان برد / لیک کی خازن شود پیش شهان
ای امین الدین ربانی بیا / کز امانت رست هر تاج و لوا
پور سلطان گر برو خاین شود / آن سرش از تن بدان خاین شود
ور غلام هندوی آرد وفا / دولت او را میزند طبل بقا
چه غلام ار بر دری سگ با وفاست / در دل سالار او را صد رضاست
زین چو سگ را بوسه بر پوزش زنند / گر بود شیری چه فیروزش کند
جز مگر دزدی که خدمتها کند / صدق او بیخ جفا را بر کند
چون فضیل ره زنی کو راست باخت / زانکه ده مرده بسوی توبه تاخت
وانچنانکه ساحران فرعون را / روسیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود / آن بصدساله عبادت کی شود
تو که پنجه سال خدمت کرده / کی چنین صدقی بدست آورده

حکایت آن درویش که در هری غلامان آراستهٔ عمید خراسان را دید بر اسپان تازی با قباهای زربفت و کلاههای مغرق و غیر آن پرسید که اینها کدام امیرانند و چه شاهانند گفتند او را که اینها امیران نیستند اینها غلامان عمید خراسان‌اند رو باسمان کرد که ای خدا غلام پروردن از عمید بیاموز

آن یکی گستاخ رو اندر هری / چون بدیدی او غلام مهتری
جامه اطلس کمر زرین روان / روی کردی سوی قبله آسمان
کای خدا زین خواجه صاحب منن / چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا / زین رئیس و اختیار شهر ما
بود محتاج و برهنه و بی‌نوا / در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری / لمتری بنمود او از کبر تر
اعتمادش بر هزاران موهبت / که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند / تو مکن چون تو نداری آن سند
حق میان داد و میان به کمر / که کسی تاجی دهد او داد سر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را / متهم کرد و ببستش دست و پا
آن غلامان را شکنجه می‌نمود / که دفینهٔ خواجه بنمایید زود
سر او با من بگویید ای خسان / ورنه برم از شما حلق و لسان
مدتی یکماهشان تعذیب کرد / روز و شب اشکنجه و افشار و درد
پاره پاره کردشان و یک غلام / راز خواجه وانگفت از اهتمام
گفتش اندر خواب هاتف کای کیا / بنده بودن هم بیاموز و بیا
ای دریده پوستین یوسفان / گر بدرد گرگت آن از خویش دان
زانکه می‌بافی همه روزه بپوش / زانکه می‌کاری همه ساله بنوش
فعل تست این غصه‌های دم بدم / این بود معنی قد جف القلم
که نگردد سنت ما از رشد / نیک را نیکی بود بد را بدست
کار کن هین که سلیمان زنده است / تا تو دیوی تیغ او برنده است
چون فرشته گشت از تیغ ایمنست / از سلیمان فارغ است از خوف رست

از سلیمان هیچ او را بیم نیست / دشمن دیو است و از روی عمی است
حکم او بر دیو باشد نی ملک / رنج در خاکست نی فوق فلک
ترک کن این جبر را که بس تهیست / تا بدانی سر سر جبر چیست
ترک کن این جبر جمع منبلان / تا خبر یابی از آن جبر چو جان
ترک معشوقی کن و کن عاشقی / ای گمان برده که خوب و فایقی
ای که در معنی ز شب خامش‌تری / گفت خود را چند جویی مشتری
سر بجنبانند پیشت بهر تو / رفت در سودای ایشان دهر تو
تو مرا گویی حسد اندر پیچ / چه حسد آرد کسی از فوت هیچ
هست تعلیم خسان ای بارسوخ / همچو نقش خرد کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر / کان بود چون نقش فی جرم الحجر
نفس تو با تست شاگرد وفا / غیر فانی شد کجا جویی کجا
تا کنی مر غیر را حبر و سنی / خویش را بدخو و خالی می‌کنی
متصل چون شد دلت با آن عدن / هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زین آمدش کای راستین / کم نخواهد شد بگو دریاست این
انصتوا یعنی که آبت را بلاغ / هین تلف کم کن که لب خشکست باغ
این سخن پایان ندارد ای پدر / این سخن را ترک کن پایان نگر
غیرتم آید که پیشت بیستند / بر تو می‌خندند عاشق نیستند
عاشقانت در پس پرده کرم / بهر تو نعره زنان بین دم بدم
عاشق آن عاشقان غیب باش / عاشقان پنج روزه کم تراش
که بخوردندت ز خدعه جذبه / سالها زیشان ندیدی حبه
چند هنگامه نهی بر راه عام / کام خستی بر نیامد هیچ کام
وقت صحت جمله یارند و حریف / وقت درد و غم بجز حق کو الیف
وقت درد چشم و دندان هیچ کس / دست تو گیرد بجز فریادرس
پس همان درد و مرض را یاد دار / چون ایاز از پوستین کن اعتبار

باز جواب گفتن آن کافر جبری آن سنی را که باسلام دعوتش میکرد و دراز شدن مناظره از طرفین که ماده اشکال و جواب را نبرد الا عشق حقیقی که او را پروای آن نماند ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

پوستین آن حالت درد تو است / که گرفتست آن ایاز آن را بدست
کافر جبری جواب آغاز کرد / که از آن حیران شد آن منطیق مرد
لیک اگر من آن جوابات و سؤال / جمله واگویم بمانم زین مقال
زان مهمتر گفتنیها هستمان / که بدان فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتیم زان بحث ای عتل / زانکه پیدا بود زو نون کل
همچنین بحثست تا حشر بشر / در میان جبری و اهل قدر
گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش / مذهب ایشان برافتادی ز پیش
چون برون شوشان نبودی در جواب / پس رمیدندی از آن راه تباب
چونکه مقضی بد دوام آن روش / می‌دهدشان از دلایل پرورش
تا نگردد ملزم از اشکال خصم / تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت مدام / در جهان ماند الی یوم القیام
چون جهان ظلمتست و غیب این / از برای سایه می‌باید زمین
تا قیامت ماند این هفتاد و دو / مبتدع را سوی گفتارست رو
عزت مخزن بود اندر بها / چون برو بسیار باشد قفلها
عزت مخزن بود ای ممتحن / پیچ پیچ راه و عقبه و راه زن
عزت کعبه بود آن ناحیه / دزدی اعراب و طول بادیه
هر روش هر ره که آن محمود نیست / عقبه و مانع و ره زن هست
این روش خصم و حقود آن شده / تا مقلد در دو ره حیران شده

صدق هر دو ره ببیند در طریق / تا رود در راه خود خوش هر فریق
ز جوانش نیست می‌بندد ستیز / بر همان دم تا به روز رستخیز

که مهان با دانند این جواب / که چه از ما شد نهان و چه صواب
بوزینه وسوسهٔ عشق و هوس / ورنه کی وسواس را بستست کس

عاشقی شو شاهدی خوبی بجو / صید مرغابی همی کن جو بجو
کی بری زان آب کان آبت برد / کی شناسی زان فهم که فهمت خورد

غیر این معقولها معقولها / هست اندر عشق با فر و بها
غیر این عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب سماست

تا بدین عقل آوری ارزاق را / زان دگر مفرش کنی اطباق را
عشر امثالت دهد تا هفتصد / چون ببازی عقل در عشق صمد

آن زنان چون عقلها در باختند / بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر / سیر گشتند از خرد باقی عمر

اصل صد یوسف جمال ذوالجلال / ای کم از زن شو فدای آن جمال
عشق برد بحث را ای جان و بس / کو ز گفت و گو شود فریادرس

حیرتی آید ز عشق آن نطق را / زهره نبود که کند او ماجرا
که بترسد گر جوابی وادهد / گوهری از لنج او بیرون جهد

لب ببندد سخت او از خیر و شر / تا نباید کز دهان افتد گهر
همچنان که گفت آن یار رسول / چون نبی بر خواندی بر ما فصول

آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی از ما حضور و صد وقار
آنچنان که بر سرت مرغی بود / کز خواتش جان تو لرزان شود

پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا / تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد ببندی سرفه را / تا نباید که بپرد آن هما

ور کسی شیرین بگوید یا ترش / بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آن مرغ است خاموشت کند / بر نهد سر پوش و پر جوشت کند

پرسیدن پادشاه قاصدان ایاز را که چندین غم و شادی با چارق و پوستین چراست تا ایاز را در سخن آرد

ای ایاز این مهرها با چارقی / چیست آخر همچو بت عاشقی
همچو مجنون از رخ لیلی خویش / پوستین و چارقی را کرده کیش

باده کهنه مهر جان آمیخته / هر دو را در حجره آویخته
چند گویی با دو کهنه تو سخن / در جمادی میدمی سر کهن

چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز / میکنی از عشق دستان دراز
چارقت ربع کدامین آصفست / پوستین گویی قمیص یوسفست

همچو ترسا که شمارد با کشش / جرم یکساله زنا و غل و غش
تا بیامرزد کشیشش آن گناه / عفو او را عفو داند از اله

نیست آگه آن کشیش از جرم و داد / لیک بس جادوست عشق و اعتقاد
دوستی و وهم صد یوسف تند / سحر از هاروت و ماروت است خود

صورتی پیدا کند بر یاد او / جذب صورت آردت در گفت و گو
راز گویی پیش صورت صد هزار / آنچنانکه یار گوید پیش یار

نی بدانجا صورتی نی هیکلی / زاده از وی صد الست و صد بلی
آنچنانکه مادری دل برده‌ای / پیش گور بچهٔ نو مرده‌ای

رازها گوید بجد و اجتهاد / می‌نماید زنده او را آن جماد
حی و قایم بیند او آن خاک را / خوش نگر این عشق ساحرناک را

پیش او هر ذره آن خاک گور / گوش دارد هوش دارد وقت شور
مستمع داند بجد آن خاک را / چشم و گوشی داند آن خاشاک را

آنچنان بر خاک گور تازه او / دم بدم خوش می‌نهد با اشک رو
که به وقت زندگی هرگز چنان / روی ننهادست بر پور چو جان

علم عشق / افعال بد

از غزا چون بگذرد یک چند روز / کم شود آن آتش و آن عشق و سوز
بعد از آن زان گور خود خواب آیدش / از جمادی هم جمادی زایدش

زانکه عشق افسون خود بربود و رفت / ماند خاکستر چو آتش رفت تفت
عشق بر مرده نباشد پایدار / عشق را بر حی جان‌افزای دار

هر چه اندر آینه بینی جوان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن
پیر عشق تست نی موی سپید / دستگیر صد هزاران ناامید

عشق صورتها بسازد در فراق / نامصور سر کند وقت تلاق
که منم آن اصل اصل هوش و مست / بر صورها عکس حسن ما بدست

پرده‌ها را این زمان برداشتم / حسن را بی واسطه بفراشتم
زانکه بس با عکس من در باختی / قوت تجرید ذاتم یافتی

چون از این سو جذبهٔ من شد روان / او کشش را می‌ببیند در میان
مغفرت میخواهد از جرم و خطا / از پس آن پرده از لطف خدا

چون ز سنگی چشمه جاری شود / سنگ اندر چشمه متواری شود
کس نخواند بعد از آن آن را حجر / زانکه جاری شد از آن سنگ آن گهر

گفتن خویشان و ندیمان مجنون را که حسن لیلی باندازه حسن چندان نیست از وی نغزتر در شهر ما بسیارست یکی و دو و ده بر تو عرضه کنیم اختیار کن ما را و خود را وا رهان جواب گفتن مجنون ایشان را

کاسه‌ها دان این صور را اندرو / آنچه حق ریزد بدان گیرد علو
ابلهان گفتند مجنون را ز جهل / حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا / هست همچون ماه اندر شهرها
نازنین‌تر زو هزاران حور وش / هست یکی زین را بهمه یک یار و دمش

وارهان خود را و ما را ای سقیم / از چنین سودای زشت متهم
گفت صورت کوزه است و حسن می / می خدایم می دهد از ظرف وی

هر شما را سر که داد از کوزه‌اش / تا نباشد عشق او تان گوش کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل / هر یکی را دست حق عز و جل

کوزه می‌بینی ولیکن آن شراب / روی ننماید بچشم ناصواب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان / جز بخصم خویش ننماید نشان

قاصرات الطرف باشد آن مدام / وین حجاب ظرفها همچون خیام
هست دریا خیمه‌ای در وی حیات / بط را لیکن کلاغان را ممات

زهر باشد مار را هم قوت و برگ / غیر او را زهر او درد و مرگ
صورت هر نعمتی و محنتی / هست این را دوزخ آن را جنتی

پس همه اجسام و اشیا تبصرون / اندرو قوت است و سم لا تبصرون
هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌ای / اندرو هم قوت و هم دلسوزه‌ای

کاسه پیدا اندرو پنهان رغد / طاعمش داند کزو چه میخورد
صورت یوسف چو جامی بود خوب / زان پدر میخورد صد بادهٔ طروب

باز اخوان را از آن زهراب بود / کاندر ایشان زهر کینه میفزود
باز از وی مر زلیخا را شکر / میکشید از عشق افیونی دگر

غیر آنچه بود مر یعقوب را / بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی / تا نماند در می غیبت شکی

باده از غیبست و کوزه زین جهان / کوزه پیدا باده در وی بس نهان
بس نهان از دیدهٔ نامحرمان / لیک بر محرم هویدا و عیان

یا الهی سکرت ابصارنا / فاعف عنا اثقلت اوزارنا
یا خفیا قد ملأت الخافقین / قد علوت فوق نور المشرقین

انت سر کاشف اسرارنا / انت فجر مفجر انهارنا
یا خفی الذات محسوس العطا / انت کالماء و نحن کالرحا

انت کالریح ونحن کالغبار / تختفی الریح وغبراه جهار
تو بهاری ما چو باغ سبز خوش / او نهان و آشکارا بخششش
تو چو جانی ما مثال دست و پا / قبض و بسط دست از جان شد روا
تو چو عقلی ما مثال این زبان / این زبان از عقل دارد این بیان
تو مثال شادی و ما خنده‌ایم / که نتیجهٔ شادی و خنده‌ایم
جنبش ما هر دمی خود اشهد است / که گواه ذو الجلال سرمد است
گردش سنگ آسیا در اضطراب / اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت / هر دمی گوید که جانم مفرشت
همچو آن چوپان که میگفت ای خدا / پیش چوپان و محب خود بیا
تا شپش جویم من از پیراهنت / چارقت دوزم ببوسم دامنت
کس نبودش در هوا و عشق جفت / لیک قاصر بود از تسبیح و گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده / جان سگ خرگاه آن چوپان شده
چونکه بحر عشق یزدان جوش زد / بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت جوحی که چادر پوشید و در وعظ میان زنان نشست و حرکتی کرد زنی او را شناخت که مردست نعره زد

واعظی بد بس گزیده در بیان / زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادر و روبند بست / در میان آن زنان شد ناشناخت
سایلی پرسید از واعظ براز / موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز / پس کراهت باشد از وی در نماز
یا بنوره یا بستره بسترش / تا نمازت کامل آید خوب و خوش
گفت سایل آن درازی تا چه حد / شرط باشد تا نمازم کم بود
گفت چون قدری جوی گردد بطول / پس ستردن فرض باشد ای سئول
گفت جوحی زود ای خواهر ببین / عانهٔ من گشته باشد همچنین
بهر خشنودی حق پیش آ درست / کان بمقدار کراهت آمدست
دست زن در کرد در شلوار او / پس ذکر بر دست زن آمد سترک
نعره زد سخت اندر حال زن / گفت واعظ بر دلش زد گفت من
گفت نی بر دل نزد بر دست زد / وای اگر بر دل زدی ای پر خرد
بر دل آن ساحران زد اندکی / شد عصا و دستشان زان یکی
از پیری در ربایی تو عصا / بیش رنجد کان گروه از دست و پا
نعره لا ضیر بر گردون رسید / هین ببر که جان از این کندن رهید
چون بدانستیم ما این تن نه‌ایم / از ورای تن بیزدان میزییم
ای خنک آن را که ذات خود شناخت / اندر امن سرمدی قصری بساخت
کودکی گرید پی جوز و مویز / پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد / طفل کی در دانش مردان رسد
هر که محجوبست او خود کودکیست / مرد آن باشد که بیرون از شکیست
گر بریش و خصیه مردستی کسی / هر بزی را ریش و خصیه است بسی
پیشوای بد بود آن بز شتاب / می‌برد اصحاب را پیش قصاب
ریش شانه کرده که من سابقم / سابقی لیکن بسوی دود و غم
هین روش بگزین و ترک ریش کن / ترک این ما و من و تشویش کن
ریش خود را خنده زاری کرده / نازکم کن چونکه ریش آورده
تا شوی چون بوی گل با عاشقان / پیشوا و رهنمای گلستان
چیست بوی گل دم عقل و خرد / شد قلاووز ره باغ ابد

همان

سر چارق

سر چارق را بیان کن ای ایاز / پیش چارق چیستی چندین نیاز
تا بنوشد سنقر و بکیارقت / سر پنهان پوستین و چارقت
ای ایاز از تو غلامی نور یافت / نورت از پستی سوی گردون شتافت

فرمودن شاه با ایاز بار دیگر که شرح چارق و پوستین را آشکارا بگو تا خواجه‌تاشانت از آن اشارت پند گیرند که الدین النصیحة

حسرت آزادگان شد بندگی / بندگی را خود تو دادی زندگی
مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد / کافر از ایمان او حسرت برد

حکایت کافری که گفتندش در عهد بایزید مسلمان شو و جواب او ایشان را

بود گبری در زمان بایزید / گفت او را یک مسلمانی سعید
که چه باشد گر تو اسلام آوری / تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید / آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن / کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم / لیک در ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان کان ز جمله برترست / بس لطیف و با فروغ و با فرست
مؤمن ایمان اویم در نهان / گرچه مهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان خود اگر ایمان شماست / نی بدان میلستم و نی مشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید آن فاتر شود
زانکه نامی بیند و معنیش نی / چون بیابان را مفازه گفتنی
چون بایمان شما او بنگرد / عشق او ز آورد ایمان بفسرد

حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ زد از برای نماز و مرد کافر او را هدیها داد

این حکایت یاد گیر ای تیز هوش / صورتش بگذار و معنی زو نیوش
یک مؤذن داشت بس آواز بد / شب همه شب میدریدی حلق خود
خواب خوش بر مردمان کرده حرام / در صداع افتاده زو خلق و عام
کودکان ترسان ازو در جامه خواب / مرد و زن را از او اندر عذاب
مجتمع گشتند مر توزیع را / بهر دفع زحمت و تصدیع را
پس طلب کردند او را در زمان / آنچه‌ها دادند و گفتند ای فلان
از اذانت جمله آسوده‌ایم ما / پس حرم کردی شب و روز ای کیا
چون رسید از بهر تو یاد و فتی / خواب رفت از ما کنون آمد فتی
بهر آسایش زبان کوتاه کن / در عوض ما همتی همراه کن
قافله میشد بکعبه از وله / آنچه بستد شد روان با قافله
شب بکی کردند اهل کاروان / منزل اندر موضع کافرستان
وان مؤذن عاشق آواز خود / در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز / که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد پس بی احتراز / داد آنجا بی حذر بانگ نماز
خلق خایف شد ز فتنهٔ عامه‌ای / خود بیامد کافری با جامه‌ای
شمع و حلوا و یکی جامهٔ لطیف / هدیه آورد و بیامد چون الیف
پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست / که صلا و بانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت / گو فتاد از وی بناگه در کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو می‌بود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمیرفت از سرش / پندها میداد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود / همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم / که بجنبد سلسلهٔ او دم بدم
هیچ چاره می‌ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ / که بگوشم آمد این دو چار دانگ

من همی غیرا چنین آواز زشت هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان هست اعلام و شعار مؤمنان
مادرش نامد بپرسید از دگر آن دگر هم گفت آری ای قمر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد از مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب دوش خوش خفتم دران بی خوف و خواب
راحتم این بود از آواز او هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر که مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر بنده تو گشته ایم من مستمر
گر بمال و ملک و ثروت فردمی من دهانت را پر از زر کردمی
هین ایمان شما زرق و مجاز راهزن همچون که آن بانگ نماز
لیک از ایمان صدق بایزید چند حسرت در دل و جانم رسید

رجوع بحکایت کبر با مسلمان در ایمان

همچو آن زن کو جماع خر بدید گفت آوه چیست این فحل فرید
گر جماع اینست بگاید از خران بر کس ما می‌رنند این شوهران
داد کلی داد ایمان بایزید آفرینها بر چنین شیر فرید
قطرهٔ ایمانش در بحر ار رود بحر اندر قطره اش غرقه شود
همچو آتش ذره در بیشه‌ها اندران ذره شود بیشه فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه میکند در جنگ خصمان را تباه
یک ستاره در محمد رو نمود تا فنا شد گوهر گبر و جهود
یک ستاره در محمد شد بطر تا فنا شد کو جمله شرق و غرب
آنکه ایمان یافت رفت اندر امان کفرهای باقیان شد در گمان
کفر صرف اولین باری نماند یا مسلمانی و یا بیمی نشاند
این بحیله آب و روغن کردنیست این مثلها کفو ذره نور نیست
ذره نبود جز حقیری منجسم ذره نبود شارق لا ینقسم
گفتن ذره مرادی دان خفی محرم دریا نهٔ این دم کفی
آفتاب نیر ایمان شیخ گر نماید رخ ز شرق جان شیخ
جمله پستی گنج گیرد تا ثری جمله بالا خلد گردد اخضری
او یکی جان دارد از نور منیر او یکی تن دارد از خاک حقیر
ای عجب اینست او یا آن بگو که بماندم در اشکال و جستجو
گر وی اینست ای برادر چیست آن پر شده از نور او هفت آسمان
در وی آنست این بدن ای دوست چیست ای عجب زین دو کدامست و کیست

حکایت آن زن که شوهر را گفت گوشت را گربه خورد شوهر گربه را بترازو بر کشید گربه نیم من برآمد گفت ای زن گوشت نیم من بود و افزون اگر این گوشت گربه کو و اگر این گربه است گوشت کو

بود مردی کدخدا او را زنی سخت طناز و پلید و رهزنی
هرچه آوردی تلف کردیش زن مرد مضطر بود اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با شراب و با کباب مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید پیش مهمان لوت می باید کشید
گفت زن این گربه خورد آن گوشت را گوشت دیگر خر اگر باید هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار تا بسنجم گربه را اندر عیار
بر کشیدش بود گربه نیم من پس بگفت آن مرد کای محتال زن
گوشت افزون نیم من بد یک ستیر هست گربه نیم من هم ای ستیر
گوشت بد نیم من و افزون ازان گربه هم نیمست و قیستای حیله دان
این اگر گربه است پس آن گوشت کو ور بود این گوشت گربه کو بجو
بایزید ار این بود آن روح چیست ور وی آن روحست این تصویر کیست

حیرت اندر حیرتست ای یار من این نه کار تست نی هم کار من
هر دو او باشد و لیک از ریع زرع دانه باشد اصل و آن که هست فرع
حکمت این اضداد را با هم ببست ای قصاب این گرد ران با گردنست
روح بی قالب نداند کار کرد قالبت بیجان فسرده بود و سرد
قالب بیجان کم از خاک است دوست روح چون مغزست و قالب همچو پوست
قالب بیجان نمی آید بکار سعی کن جانی بدست آر ای عیار
قالب پیدا و آن جان پس نهان راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند آب را بر سر زنی بر نشکند
گر تو میخواهی که سر را بشکنی آب را و خاک را برهم زنی
چون شکستی سر رود آبش باصل خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که بود حق را ز ازدواج گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنکه از دو اجابت دگر لا سمع اذن و لا عین بصر
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن یا کجا کردی دگر ضبط سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را از یخی برداشتی امید را
آب گشتی بی عروق و بی گره که ز لطف از باد میکشتی زره
پس شدی درمان جان هر درخت هر درختی از قدومش نیکبخت
آن یخی بفسرده در خود مانده لا مساسی با درختان خوانده
لیس یألف لیس یؤلف جسمه لیس الا شح نفس قسمه
نیست ضایع زو شود تازه جگر لیک نبود پیک و سلطان خضر
ای ایاز استاره تو بس بلند نیست هر برجی عبورش را پسند
هر وفا را کی پسندد همتت هر صفا را کی گزیند صفوتت
بود امیری خوش دلی میباره ای کهف هر مخموره و بیچاره ای
مشفقی مسکین نوازی عادلی جوهری زر بخشی و دریا دلی

حکایت آن امیر که غلام را گفت می بیار غلام رفت می آورد در راه زاهدی بود امر معروف کرد سنگی بزد و سبو را بشکست امیر بشنید قصد گوشمال زاهد کرد و زاهد گریخت در عهد عیسی علیه السلام بود که هنوز می حرام نشده بود ولیکن زاهد تقذری میکرد و از لذت و تنعم منع میکرد

شاه مردان و امیر المؤمنین راه بان و رازدان و دوربین
دور عیسی بود و ایام مسیح خلق دلدار و کم آزار و ملیح
آمدش مهمان ناگاهان شبی هم امیری جنس او خوش مذهبی
باده می بایستشان در نظم حال باده بود آن وقت ماذون و حلال
باده شان کم بود و گفت ای غلام رو سبو پر کن بما آور مدام
از فلان راهب که دارد خمر خاص تا ز خاص و عام یابد جان خلاص
جرعهٔ زان جام راهب آن کند که هزاران جره و خمدان کند
اندران می مایهٔ پنهانیست آنچنانکه زیر عبا سلطانیست
تو بدلق پاره پاره کم نگر که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد از برون آن لعل دودآلود شد
گنج و گوهر کی میان خانه هاست گنجها پیوسته در ویرانه هاست
گنج آدم چون بویران بد دفین گشت طینش چشم ابلیس لعین
او نظر میکرد در طین سست جان همی گفتش که طینم سد تست
دو سبو بستد غلام خوش وجود در زمان در دیر رهبانان رسید
سیم داد و باده چون زر خرید سنگ داد و در عوض گوهر خرید
باده کان بر سر شاهان جهد تاج زر بر تارک ساقی نهد
فتنه‌ها و شورها انگیخته بندگان و خسروان آمیخته

استخوانها رقعه جمله جان شده — تخت و تخته آن زمان یکسان شده
وقت هوشیاری چو آب و روغنند — وقت مستی همچو جان اندر تنند
چون هریسه لحم و گندم غرق هم — هیچ فرقی نه در ایشان زان هم
چون هریسه گشته آنجا فرق نیست — نیست فرقی کاندر آنجا غرق نیست
اینچنین باده همی بردی غلام — سوی قصر آن امیر نیک‌نام
پیش آمد زاهدی غم دیده‌ای — خشک مغزی در بلا پیچیده‌ای
تن ز آتشهای دل بگداخته — خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی زینهار — داغها بر داغها چندین هزار
دیده هر ساعت دلش در اجتهاد — روز و شب چفسیده او بر اجتهاد
سال و مه در خون و خاک آمیخته — صبر و حلمش نیم شب بگریخته
دید در شب آن غلام نیک پی — در شتابش او زمین میکرد طی
گفت زاهد در سبوها چیست آن — گفت باده گفت آن کیست آن
گفت این آن فلان میر اجل — گفت طالب را چنین باشد عمل
طالب یزدان و آنگه عیش و نوش — باده شیطان و آنگه تیز هوش
هوش تو بی می چنین پژمرده است — هوشها باید بر آن هوش تو بست
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر — ای چو مرغی گشته صید دام مکر
آن ضیای بلخ خوش الهام بود — ۲ گشته دایم در ملازم درس جو

حکایت ضیای بلخ که سخت دراز بود و برادرش شیخ الاسلام تاج بلخ بغایت کوتاه بالا بود و این شیخ اسلام از برادرش ضیا ننگ داشت ضیا درآمد بدرس او و همه صدور بلخ حاضر بودند پدرش ضیا خدمتی کرد و بگذشت شیخ الاسلام او را نیم قیامی کرد ضیا سری گفت آری سخت درازی پاره در دزد از خود

۱ از برای علم خلقی پیش او — ۲ دادر آن تاج شیخ اسلام بود
تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ — بود کوته قد و کوچک همچو فرخ
گرچه فاضل بود و فحل و ذوفنون — این ضیا اندر ظرافت بد فزون
او بسی کوته ضیا بی حد دراز — بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
زین برادر عار و ننگش آمدی — این ضیا هم واعظی بد باهدی
روز محفل اندر آمد آن ضیا — بارگه پر قاضیان و اصفیا
کرد شیخ اسلام از کبر تمام — مر برادر را چنین نصف القیام
پس ضیا چون دید کبر اندر سرش — انفعالی داد حالی در خورش
گفت آری بس درازی بهر مزد — اندکی زان قد سروت هم بدزد
پس ترا خود هوش کو یا عقل تو — تا خوری می ای تو دانش را عدو

رجوع بحکایت زاهد با غلام امیر

روت بس زیباست نیلی هم بکش — ضحکه باشد نیل بر روی حبش
در تو نوری کی درآمد ای غوی — تا تو می نوشی و ظلمت جو شوی
سایه در روزست جستن قاعده — در شب ابری تو سایه جو شده
گر حلال آمد پی قوت عوام — طالبان دوست را آمد حرام
عاشقان را باده خون دل بود — چشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه و بیابان مخوف — این قلاوز خرد با صد کسوف
خاک در چشم قلاوزان زنی — کاروان را هالک و گمره کنی
نان جو حقا حرامست و فسوس — نفس را در پیش نه نان سبوس
دشمن راه خدا را خوار دار — دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببریدن پسند — از بریدن عاجزی باری ببند
گر نبندی دست او دست تو بست — گر تو پایش نشکنی پایت شکست
تو عدو را می دهی قند و شکر — بهر چه کو زهر نوش و خاک خور

زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست — او سبو انداخت و از زاهد بجست

رفتن امیر خشم آلود برای گوشمال آن زاهد

رفت پیش میر گفتش باده کو — ماجرا واگفت یک یک پیش او
میر چون آتش شد و برجست راست — گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست
تا بدین گرز گرانکوبم سرش — آن سر بی دانش مادر غرش
او چه داند امر معروف از سگی — طالب معروفی است و شهرگی
تا بدین سالوس خود را جا کند — تا به چیزی خویشتن پیدا کند
کو ندارد خود هنر الا همان — که تسلس میکند با مردمان
او اگر دیوانه است و فتنه کاو — داروی دیوانه باشد کیر گاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود — بی لت خربندگان خر چون رود
میر بیرون جست دبوسی بدست — نیم شب آمد بزاهد نیم مست
خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم — مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
مرد زاهد می‌شنود از میر آن — زیر پشم آن رسن تابان نهان
گفت در رو گفتن زشتی مرد — آینه تاند که رو را سخت کرد
روی باید آینه وار آهنین — تات گوید روی زشت خود ببین

حکایت کردن دلقک شاه ترمذ را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت — مات کردش زود خشم او بتاخت
گفت شه شه و آن شه کبر آورش — یک یک آن شطرنج میزد بر سرش
که بگیر اینک شهت ای قلتبان — صبر کرد آن دلقک و گفت الامان
دست دیگر باختن فرمود میر — او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد — وقت شه شه گفتن و میقات شد
برجهید آن دلقک و در کنج رفت — شش نمد بر خود فکند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد — خفت پنهان تا ز زخم شه رهد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این — گفت شه شه شه شه ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف — با چو تو خشم آور آتش سجاف
ای تو مات و من ز زخم شاه مات — میزنم شه شه بزیر رختهات
چون محله پر شد از هیهای میر — وز لگد بر در زدن وز دار و گیر

آمدن میر بدر خانه زاهد با کوفتن

خلق بیرون جست زود از چپ و راست — کای مقدم وقت عفوست و رضاست
مغز او خشکست و عقلش این زمان — کمترست از عقل و فهم کودکان
زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده — واندر آن زهدش گشادی نامده
رنج دیده گنج نادیده ز یار — کارها کرده ندیده مزد کار
یا نبود آن کار او را خود گهر — یا نیامد وقت پاداش از قدر
یا که بود آن سعی چون سعی جهود — یا جزاء او البته میقات بود
مر ورا درد و مصیبت این بس است — کاندرین وادی پرخون بی کس است
چشم پر درد و نشسته او بکنج — رو ترش کرده فرو افکنده لنج
نی یکی کحال کو را غم خورد — نیش عقلی کو بکحلی پی برد
اجتهادی میکند با وهم و ظن — کار در بوکست تا نیکو شدن
زان رهش دورست تا دیدار دوست — که نمازش مغز را از عشق پوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب — که نصیبم رنج آمد زین حساب
ساعتی با بخت خود اندر جدال — که همه پران و ما ببریده بال
هر که محبوس است اندر بود و رنگ — گرچه در زهدست باشد خوش تنگ
تا برون ناید ازین تنگین مناخ — کی شود خویش خوش و صدرش فراخ
زاهدان را در خلا پیش از گشاد — تیغ و استره نشاید هیچ داد
کز ضجر خود را بدراند شکم — غصه آن بی مرادیها و غم
بی مرادیهای این دنیی خوشست — با مرادی تند خوی سرکشست

قلتبان

مصطفی را هجر چون بفراختی / خویش را از کوه می‌انداختی

انداختن مصطفی علیه السلام خود را از کوه حری از وحشت دیر نمودن دیدار جبرئیل و نمودن جبرئیل خود را بوی که مینداز که ترا دولتها و سعادتها در پیش است

تا بگفتی جبرئیلش هین مکن / که ترا بس دولتست از امر کن

مصطفی ساکن شدی ز انداختن / باز هجران آوریدی تاختن

باز خود را سرنگون از کوه او / می‌فکندی از غم و اندوه او

باز خود پیدا شدی آن جبرئیل / این مکن ای پادشاه بی بدیل

همچنین میکرد تا کشف حجیب / تا بیابید آن گهر را او ز جیب

بهر هر محنت چو خود را میکشند / اصل محنتهاست این چونش کشند

از فدای مرد ما را حیرتیست / هر کسی را با فدایی سیرتیست

ای خنک آنکو فدا کردست تن / بهر آنکه ارزد فدای او شدن

مرد حق باری فدای آن تنست / کاندر او صد زندگی در کشتنست

عاشق و معشوق و عشقش بر دوام / در دو عالم بهره‌مند و نیکنام

در جهان هر کس فدای هر فنیست / کاندران ره صرف عمر و کشتنیست

کشتی اندر غروب بی شروق / نه شایق ماندم نه شوق

یا کرامی ارحموا اهل الهوی / شأنهم ورد التوی بعد التوی

عفو کن ای میر بر سختی او / در نگر در درد و بدبختی او

تا ز جرمت هم خدا عفوی کند / زلتت را مغفرت در آگند

تو ز غفلت بس سبو بشکسته‌ای / بر امید عفو دل در بسته‌ای

عفو کن تا عفو یابی در جزا / می‌شکافد مو قدر اندر سزا

موشکافان قدر را هوش دار / قصه‌ها را تو نیکو گوش دار

باز بشنو قصه میران دگر / تا بیابی زین حکایت صد خبر

میر گفت او کیست تا سنگی زند / بر سبوی ما سبو را بشکند

جواب گفتن امیر مر آن شفیعان زاهد را که گستاخی چرا کرد و سبو را شکست من درین باب شفاعت قبول نخواهم کرد که سوگند خورده‌ام که سزای او بدهم

چون گذر سازد ز کویم شیر نر / ترس ترسان بگذرد با صد حذر

بنده ما را چرا آزرد دل / کرد ما را پیش مهمانان خجل

شربتی که به ز خون او بریخت / این زمان همچون زنان از ما گریخت

لیک جان از دست من او کی برد / گر شود چون مرغ بر بالا پرد

تیر قهر خویش بر پرش زنم / پر و بال مرد بدکیش بر کنم

ور شود چون ماهی اندر آب در / از نهیب من شود زیر و زبر

جان نخواهد برد از شمشیر من / ور کند صد حیله و تدبیر و فن

گر رود در سنگ سخت از کوششم / از دل سنگش کنون بیرون کشم

من برانم بر تن او ضربتی / کان بود مردان دگر را عبرتی

کار او سالوس و زرق و حیلتست / لیک مقصودش چنان شهرتست

با همه سالوس و با ما نیز هم / داد او و صد چو او این دم دهم

بر سرش چندان زنم گرز گران / کز تنش بیرون رود در وان جان

خشم خونخوارش شده بد سرکشی / از دهانش می‌برآید آتشی

آن شفیعان از دم و هیهای او / چند بوسیدند دست و پای او

دو دیگر بار دست و پای امیر را بوسه دادن و لابه کردن شفیعان و همسایگان زاهد

کای امیر از تو نشاید کین کشی / باده گر نبود تو بی باده خوشی

باده سرمایه ز لطف تو برد / لطف آب از لطف تو حسرت خورد

پادشاهی کن ببخشش ای رحیم / ای کریم ابن الکریم ابن الکریم

هر شرابی بنده این قد و خد / جمله مستان را بود بر تو حسد

هیچ محتاج می گلگون نه‌ای / ترک کن گلگونه تو گلگونه‌ای

[illegible]

دور ز خود مرند از دو قس مجاهد ر

مرقومه رضا

ای رخ چون زهره‌ات شمس الضحی / ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها

باده کاندر خم همی جوشد نهان / ز اشتیاق روی تو جوشد چنان

ای همه دریا چه خواهی کرد نم / وی همه هستی چه میجویی عدم

ای مه تابان چه خواهی کرد گرد / ای که خورد در پیش رویت روی زرد

تو خوشی و خوب و کان هر خوشی / تو چرا خود منت باده کشی

تاج کرمناست بر فرق سرت / طوق اعطیناک آویز برت

خدمتت بر جمله هستی مفترض / جوهری چون نجده خواهد از عرض

علم میجویی ز اسمار و فسوس / ذوق میجویی ز حلوای سبوس

بحر علمی در نمی پنهان شده / در سه گز تن عالمی حیران شده

می چه باشد یا سماع و یا جماع / تا بجویی زو نشاط و انتفاع

آفتاب از ذره کی شد وام خواه / زهره از خمره کی شد کام خواه

جان بی کیفی شده محبوس کیف / آفتابی حبس عقده اینت حیف

گفت نی نی من حریف آن میم / من بذوق این خوشی قانع نیم

جواب گفتن امیر مر آن شفیعان زاهد را

وارهیده از همه خوف و امید / کژ همی گردم بهر سو همچو بید

من چنان خواهم که همچون یاسمین / کژ شوم گاهی چنان گاهی چنین

همچو شاخ بید گردان چپ و راست / که ز بادش گونه گونه رقصهاست

آنکه خو کردست با شادی می / این خوشی را کی پسندد خواجه کی

انبیا زان زین خوشی بیرون شدند / که سرشته در خوشی حق بدند

زانکه جانشان آن خوشی را دیده بود / این خوشیها پیششان بازی نمود

هر کرا نور حقیقی رو نمود / کی شود قانع بتاریکی و دود

وانکه در جوع او طعام اندر خورد / کی زنان و شوربا حسرت برد

وانکه باشد خفته اندر گلستان / میل گلخن کی کند چون ابلهان

چون کند مستسقی از آب اجتناب / چون کند مخمور دوری از شراب

صبر نبود هیچ عاشق از حبیب / صبر نکند هیچ رنجور از طبیب

با تن زنده کسی گشت یار / مرده را چون در کشد اندر کنار

مرده را کس در کنار آرد مگر / که ندارد در جهان از دل خبر

تفسیر آیه که وان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون که در و دیوار همه آن عالم و کوزه و میوه و درخت همه زنده اند و سخن شنود و سخن گو جهت آن فرمود پیغمبر صلی الله علیه وسلم که الدنیا جیفه و طالبها کلاب اگر آخرت را حیات نبودی آخرت هم جیفه بودی جیفه را از برای مردگیش جیفه گویند نه برای زشتیش

آن جهان چون ذره ذره زنده اند / نکته دانند و سخن گوینده اند

در جهان مرده شان آرام نیست / کین علف جز لایق انعام نیست

هر کرا گلشن بود بزم و وطن / کی خورد او باده اندر گولخن

جای روح پاک علیین بود / جای روح هر خسی سجین بود

جای بلبل گلبن و نسرین بود / کرم باشد کش وطن سرگین بود

بهر مخمور خدا جام طهور / بهر این مرغان کور این آب شور

هر کرا عدل عمر ننمود دست / پیش او حجاج خونی عادلست

دختران را لعبت مرده دهند / چون ز لعب زندگان بی آگهند

چون ندارند از فتوت زور و دست / کودکان را تیغ چوبین بهتر است

کافران قانع بنقش انبیا / کان نگاریدست اندر دیرها

زان جهان ما را چو روز روشنیست / هیچ مان پروای نقش و سایه نیست

آن یکی نقشش نشسته در جهان / وان دگر نقشش چو مه در آسمان

این دهانش نکته گویان با جلیس / وان دگر با حق بگفتار و انیس

گوش ظاهر ضبط این افسانه کن / گوش جانش جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیه بشر / چشم سر حیران مازاغ البصر
دست ظاهر میکند داد و ستد / دست باطن بر در فرد صمد
پای ظاهر در صف مسجد صواف / پای معنی فوق گردون در طواف
جزو جزوش را تو بشمر همچنین / این درون وقت و آن بیرون حین
این که در وقت است باشد تا اجل / وان دگر یار ابد قرن ازل
هست یک نامش ولی الدولتین / وان دگر نامش امام القبلتین
خلوت و چله برو لازم نماند / هیچ غیمی مر ورا غایم نماند
قرص خورشیدست خلوتخانه اش / کی حجاب آرد شب بیگانه اش
علت و پرهیز شد بحران نماند / کفر او ایمان شد و کفران نماند
چون الف از استقامت شد به پیش / او ندارد هیچ از اوصاف خویش
گشت فرد از کسوت خوهای خویش / شد برهنه جان بجان افزای خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد / شاه از اوصاف قدسی جامه کرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه / بر پرید از چاه تا ایوان جاه
اینچنین باشد چو دردی صاف گشت / از بن طشت آید او بالای طشت
در بن طشت ار چه بود او دردناک / شومی آمیزش اجزای خاک
یار ناخوش پر و بالش بسته بود / ورنه او در اصل بس برجسته بود
چون عتاب اهبطوا انگیختند / همچو هاروتش نگون آویختند
بود هاروت از ملایک پیش از آن / از عتابی شد معلق همچنان
سرنگون زان شد که از سر دور ماند / خویش را سر کرد و تنها پیش راند
آن سبد خود را چو پر از آب دید / کرد استغنا و از دریا برید
بر جگر آبش یکی قطره نماند / بحر رحمت کرد و او را باز خواند
رحمتی بی علتی بی خدمتی / آید از دریا مبارک ساعتی
الله الله گرد دریا بار گرد / گرچه باشند اهل دریا زار و زرد

اهل دریا برید

تا که آید لطف بخشایش گری / سرخ گردد روی زرد از گوهری
زردی رو بهترین رنگهاست / زانکه اندر انتظار آن لقاست
لیک سرخی بر رخی کان لامع است / بهر آن آمد که جانش قانع است
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل / نی ز درد و علت ابدان علیل
چون ببیند روی زرد بی سقم / خیره گردد عقل جالینوس هم
چون طمع بستی تو در انوار هو / مصطفی گوید که ذلت نفسه
نور بی علت لطیف و عالی است / آن مشبک سایه غربالی است
عاشقان عریان همی خواهند تن / پیش عنینان چه جامه چه بدن
روزه داران را بود آن خوان و نان / خرمگس را چه ابا چه دیگدان

ذکر بازجستن شاه از ایاز که تاویل کار خود بگو و مشکل منکران و طاعنان خود را حل کن که ایشان را در التباس رها کردن مروت نیست

این سخن از حد و اندازه است بیش / ای ایاز اکنون بگو احوال خویش
هین بگو احوال خود را ای ایاز / گرچه تصویر حکایت شد دراز
هست احوال تو از کان نوی / تو بدین احوال کی راضی شوی
هین حکایت کن از آن احوال خوش / خاک بر احوال درس پنج و شش
حال باطن گر نمی آید بگفت / حال ظاهر گویمت در طاق و جفت
که ز لطف یار تلخیهای مات / گشت بر جان خوشتر از آب نبات
زان نبات ار گرد در دریا رود / تلخی دریا همه شیرین شود
صد هزار احوال آمد همچنین / باز سوی غیب رفتند ای امین
حال هر روزی بدی ماننده نی / همچو جو اندر روش کش بند نی
شادی هر روز از نوع دگر / فکرت هر روز را دیگر اثر

تمثیل آدمی به مهمان خانه و اندیشه‌های مختلف به مهمانان مهمان دوست غریب نواز خلیل‌وار

هست مهمان خانه این تن ای جوان / هر صباحی ضیف نو آید دوان
نی غلط گفتم که آید دم بدم / ضیف تازه فکر شادی و غم
میزبان تازه‌رو شو ای خلیل / در مبند و منتظر شو در سبیل
هر چه آید از جهان غیب‌وش / در دلت ضیف است او را دار خوش
هین مگو کین ماند اندر گردنم / که هم اکنون باز پرد در عدم

حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که آه باران گرفت و مهمان در گردن ما ماند

آن یکی را بیگهان آمد قنق / ساخت او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید او را کرامتها نمود / آنشب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن / کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در / بهر مهمان گستران سوی دگر
گفت زن خدمت کنم شادی کنم / سمع و طاعه ای دو چشم روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن / سوی خانه سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش / نقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو منتجب / سرگذشت نیک و بد تا نیم شب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر / شد در آن بستر که بد آن سوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت / که ترا اینجاست ای جان جای خفت
که برای خواب تو ای بوالکرم / بستر آن سوی دگر افکنده‌ام
آن قراری که بزن او داده بود / گشت مبدل و آنطرف مهمان غنود
آنشب آنجا سخت باران در گرفت / کز عظیمی ابرشان آمد شگفت
زن بیامد بر گمان آنکه شو / سوی در خفته است و آن سو آن عمو
رفت عریان در لحاف آن دم عروس / داد مهمان را برغبت چند بوس
گفت می‌ترسیدم ای مرد کلان / خود همان آمد همان آمد همان
مرد مهمان را گل و باران نشاند / بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او کی رود / بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل / موزه دارم من ندارم غم ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد / در سفر یکدم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود / کین خوشی اندر سفر رهزن شود
زن پشیمان شد از آن گفتار سرد / چون رمید و رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر / گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
لابه و زاری زن سودی نداشت / رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد از آن پس مرد و زن / صورتش دیدند شمعی بی لگن
میشد و صحرا ز نور شمع مرد / چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد
کرد مهمانخانه خانه خویش را / از غم و از خجلت این ماجرا
در درون هر دو از راه نهان / در زمان گفتی خیال میهمان
که منم یار خضر صد گنج جود / میفشاندم لیک روزی تان نبود

تمثیل فکر هر روزینه که اندر دل آید به مهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و تحکم و بدخویی کند و فضیلت مهمان نوازی و ناز مهمان کشیدن

هر دمی فکری چو مهمان عزیز / آید اندر سینه چون جان عزیز
فکر را ای جان بجای شخص دان / زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر غم گر راه شادی میزند / کارسازیهای شادی میکند
خانه می روبد به تندی او ز غیر / تا درآید شادی نو ز اصل خیر

می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل / تا بروید برگ سبز متصل
میکند او بیخ سرو کهنه را / تا خرامد سرو نو از ماورا
میکند بیخ کژ پوسیده را / تا نماید بیخ رو پوشیده را
غم ز دل هرچه بریزد یا برد / در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آن را که یقینش باشد این / که بود غم بندهٔ اهل یقین
گر ترش روی نیارد ابر و برق / رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود / چون ستاره خانه خانه میرود
آن زمان که او مقیم برج تست / باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که با مه چون شود او متصل / شکر گوید از تو با سلطان دل
هشت سال ایوب با صبر و رضا / در بلا خوش بود با ضیف خدا
تا چو وا گردد بلای سخت رو / پیش حق گوید بصد گون شکر او
کز محبت با من محبوب کش / رو نکرد ایوب یک لحظه ترش
از وفا و خجلت علم خدا / بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه در آید نو بنو / خند خندان پیش او تو باز رو
که اعذنی خالقی من شره / لا تحرمنی انل من بره
رب اوزعنی لشکر ما اری / لا تعقب حسرة لی ان مضی
آن ضمیر رو ترش را پاس دار / آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر را گر هست ظاهر رو ترش / گلشن آرنده است ابر و شوره کش
فکر غم را تو مثال ابر دان / با ترش تو رو ترش کم کن چنان
بو که آن گوهر بدست او بود / جهد کن تا از تو او راضی بود
ور نباشد گوهر و نبود غنی / عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت / ناگهان روزی بر آید حاجتت
فکرتی کز شادیت مانع شود / آن بامر و حکمت صانع شود
تو مخوان او را دو چار انگشت ای جوان / بو که نجمی باشد و صاحب قران
تو مگو فرعیست او را اصل گیر / تا زنی پیوسته بر مقصود تیر
در نوازا فرع گیری و مصر / چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش / دایما در مرگ باشی زان روش
اصل دان آن را بگیرش در کنار / باز رست دایم ز مرگ انتظار

نواختن سلطان ایاز را

ای ایاز پرنیاز صدق کیش / صدق تو از بحر و از کوه است بیش
نی بوقت شهوت باشد عثار / نی رود عقل چو کوهت کاه وار
نی بوقت صبر و کینه صبر هاست / سست گردد در قرار و در ثبات
مردی این نه آن ریش و ذکر / ورنه بودی میر میران کیر خر
حق کرا خوانده است در قرآن رجال / کی بود آنجا بجسم اینجا مجال
روح حیوان را چه قدرست ای پسر / آخر از بازار قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم / ارزشان از دنبه و از دم کم
تا توانی بندهٔ شهوت مشو / در پی شهوت مکن دارا گرو
ورنه شهوت خانه و مان برکند / زنده‌ات در گور تاریک افکند
روسپی باشد که از جولان کیر / عقل او موشی شود شهوت چو شیر

وصیت پدر دختر را که خود را نگاه دار تا حامله نشوی از شوهر

خواجه بود است او را دختری / زهره خدی مه رخی سیمین بری
گشت بالغ داد دختر را بشو / شو نبود اندر کفایت کفو او
خربزه چون در رسد آبی کند / گر نه بشکافی تبه گشت و هلاک
چونکه ضرورت بود عقد این گدا / اینهمه خوار را نبود وفا
گفت دختر را کزین داماد نو / خویشتن پرهیز کن حامل مشو
چون ضرورت بود دختر را بداد / او بنا کفوی خویش از خوف فساد

هر دو در روزی بهر سه روز آن پدر / دختر خود را بفرمودی حذر
آنچنان قومی بعالم هم بدند / اینچنین نوعی نصیحتها شدند
حامله شد ناگهان دختر ازو / چونکه بد هر دو جوان خاتون و شو
از پدر آن را نهان میداشتش / پنج ماهه گشت کودک یا که شش
گشت پیدا گفت بابا چیست این / من نگفتم که ازو دوری گزین
آن وصیتهای من خود باد بود / که نکردت پند و وعظم هیچ سود
گفت بابا گفتیم که سوی او مرو / تو پذیرای منی او مشو
در زمان حال انزال و خوشی / خویشتن باید که از وی درکشی
گفت کی دانم که انزالش کیست / این نهانست و بغایت دور دست
گفت چشمش چون کلاپیسه شود / فهم کن کان وقت انزالش بود

گفت تا چشمش کلاپیسه شدن / کور میگردد ز شهوت چشم من
نیست هر عقل حقیری پایدار / وقت حرص و وقت خشم و کارزار

وصف ضعف دلی و سستی صوفی سایه پرورد مجاهده ناکرده و درد عشق ناکشیده و بسجده و دستبوس عام و بحرمت نظر کردن و بانگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غره شده و بوهم بیمار شده همچو آن معلم که کودکان گفتند رنجوری و با آن وهم که من مجاهدم مرا درین ره پهلوان میدانند با غازیان بغزا رفته که بظاهر نیز هنرنمایم در که مشتاقم جهاد اصغر خود پیش من چه محل دارد

رفت یک صوفی بلشکر در غزا / ناگهان آمد قطار و بوق و غا
ماند صوفی با بنه اندر رحال / فارسان راندند تا صف قتال
مثقلان خاک بر جا مانده‌اند / سابقون السابقون در رانده‌اند
جنگها کرده مظفر آمدند / بازگشته با غنایم سودمند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز / او برون انداخت نستد هیچ چیز
پس بگفتندش که خشمینی چرا / گفت محروم ماندم از غزا
زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد / کو میان غزو خنجرکش نشد
پس بگفتندش که آوردیم اسیر / آن یکی را بهر کشتن تو بگیر
سر ببرش تا تو هم غازی شوی / اندکی خوش گشت صوفی دل قوی
کآب را گر در وضو صد رونقست / آب چون نبود تیمم کردنیست
برد صوفی آن اسیر بسته را / در پس خرگه که آرد او غزا
ماند آنجا دیر صوفی با اسیر / قوم گفتند ای عجب شد چه فقیر
کافر بسته دو دست او کشتنیست / بسملش را موجب تاخیر چیست
رفت آن یک در تفحص از پیش / دید کافر را بالای ویش
همچو نر بالای ماده آن اسیر / همچو شیری خفته بالای فقیر
دستها بسته همی خایید او / از سر استیزه صوفی را گلو
گبر می خایید با دندان گلوش / صوفی افتاده بزیرش رفته هوش
دست بسته گبر همچون گربه / خسته کرده حلق او بی حربه
نیم کشتش کرده با دندان اسیر / ریش او پرخون ز حلق آن فقیر
همچو تو از دست نفس بسته دست / همچو آن صوفی فتاده سست پست
ای شده عاجز ز تلی کیش تو / صد هزاران کوهها در پیش تو
زین قدر خرپشته مردی از شکوه / چون روی بر عقبه‌های همچو کوه
غازیان کشتند کافر را بتیغ / هم در آن ساعت ز غیرت بی دریغ
بر رخ صوفی زدند آب و گلاب / تا بهوش آید ز بیهوشی و خواب
چون بخویش آمد بدید آن قوم را / پس بپرسیدند چون بد ماجرا
الله الله این چه حالست ای عزیز / اینچنین بیهوش گشتی از چه چیز
از اسیر نیم کشته بسته دست / اینچنین بیهوش افتادی و پست

گفت چون قصد سرش کردم بخشم / طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم
چشم را وا کرد پهن او سوی من / چشم گردانید و شد هوشم ز تن
گردش چشمش مرا لشکر نمود / من ندانم گفت چون پر هول بود
قصه کوته کن کز آن چشم این چنین / رفتم از خود اوفتادم بر زمین
فتنه کوته کن کز آن غمزهٔ گران / رفتم از خود اوفتادم من در آن

نصیحت مبارزان او را که این
زهره که تو داری که ز کلانهٔ چشم
کافر مدهوش شوی زنهار زنهار
ملازم مطبخ خانقاه باش سوی پیکار مرو

قوم گفتندش به پیکار و نبرد / با چنین زهره که تو داری مگرد
رو بمطبخ رو اندر خانقاه / تا که رسوا نکردی در سپاه
چون ز چشم آن اسیر دست بسته / غرقه گشتی کشتی تو در شکست
پس میان حملهٔ شیران نر / که بود با تیغشان چون گوی سر
که ز طاقاطاق گردن‌ها زدن / طاق طاق کازران شد ممتحن
از قفاشان تیر جانشان / ابر آوازی خسی در امتحان
کی توانی کرد در خون آشنا / چون نه‌ای با جنگ مردان آشنا
پس تن بی‌سر که دارد اضطراب / بس پی تن بی‌خون بر خون حباب
زیر دست و پای اسپان در غزا / صد فنائی غرقه گشته در فنا
اینچنین هوشی که از موشی پرید / اندر آن صف تیغ چون خواهد کشید
چالش است آن لوت خوردن نیست این / تا تو بر مالی بخوردن آستین
نیست حمره خوردن اینجا تیغ بین / حمزه باید درین صف آهنین
کار ترکانست نه ترکان برو / جای ترکان هست خانه خانه شو
قصه کوته کن کز آن چشم اینچنین / رفتی از دست و فتادی بر زمین

حکایت عیاضی رحمة الله علیه که هفتاد
بار بغزو رفته بود و غزا اندر
بر امید شهید شدن چون نومید شد
از جهاد اصغر رو به جهاد اکبر کرد و خلوت
گزید ناگهان طبل غازیان شنید نفس از
اندرون زنجیر میدرید سوی غزو و متهم
داشتن او نفس خود را درین رغبت که کرد

گفت عیاضی نود بار آمدم / تن برهنه خویش بر صفها زدم
بی زره رفتم میان تیغ و تیر / تا یکی تیری خورم من جایگیر
تیرخوردن بر گلو یا مقتلی / در نیابد جز شهیدی مقبلی
بر تنم یک جایگه بی زخم نیست / این تنم از تیر چون پرویز نیست
لیک بر مقتل نیامد تیرها / کار بختست این نه چالاکی و دها
چون شهیدی روزی جانم نبود / رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که خرامید جیش غزو کوش
نفس از باطن مرا آواز داد / که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بیوفا / از کجا میل غزا تو از کجا
راست گوی ای نفس کین حیلت گریست / ورنه نفس شهوت از طاعت بریست
گر نگویی راست حمله آرمت / در ریاضت سخت‌تر افشارمت
نفس بانگ آورد آن دم از درون / با فصاحت بی‌دهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا می‌کشی / جان من چون جان گبران می‌کشی
هیچکس را نیست از حالم خبر / که مرا تو می‌کشی بی‌خواب و خور

در غزا بجهم به یک زخم از بدن / خلق بیند مردی و ایثار من
گفتم ای نفسک منافق زیستی / هم منافق می‌مری تو چیستی
خود جهودی مرائی بوده / در دو عالم زان چنین بیهوده
نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زنده‌ست این بدن
زانکه در خلوت هر آنچه تن کند / نه برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش / جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبرست آن اصغرست / هر دو کار رستمست و حیدرست
کار آن کس نیست کو را عقل و هوش / پرد از تن چون کند موشی خروش
کار آنکس نیست این سودا و جوش / کز موشی جنبشی گم کرد هوش
آنچنان کس را بباید چون زنان / دور بودن از مصاف و از سنان
صوفی این صوفی آن حیف حیف / آن ز سوزن مرده این از طعم سیف
نقش صوفی باشد او را نیست جان / صوفیان بدنام هم زین صوفیان
بر در و دیوار جسم گل سرشت / حق ز غیرت نقش صد صوفی نبشت
تا ز سحر آن نقشها جنبان شود / تا عصای موسوی پنهان شود
نقشها را میخورد صدق عصا / چشم فرعونیست پر گرد و حصا
صوفیی دیگر میان صف حرب / اندر آمد بیست بار از بهر ضرب
با مسلمانان بکافر وقت کر / وانگشت او با مسلمانان بفر
زخم خورد و بست زخمی را که خورد / بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا نمیرد تن به یک زخم از گزاف / تا خورد او بیست زخم اندر مصاف
حیفش آمد که بزخمی جان دهد / جان ز دست صدق او آسان رهد

حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر
روز یک درم سیم در خندق انداختی
بتفاریق بهر ستیزه حرص و آرزوی
نفس و وسوسه نفس که چون می‌اندازی
بجمله بار یک بار بینداز تا خلاص یابی
که الیاس احدی الراحتین

آن یکی را بود در کف چل درم / هر شب افکندی یکی در آب یم
تا که گردد سخت بر نفس مجاز / در تانی درد جان کندن دراز
نفس او فریاد کردی کای رهی / در فتادی زار در تاب و تهی
این درمها نفکنی یکبارگی / کشتیم در غصه و بیچارگی
بهر حق یکبارگی بگذار این / نفس را گالیاس احدی الراحتین
او نگشتی ملتفت مر نفس را / همچنان کشتی مر او را در عنا
همچنان آن صوفی اندر صف جنگ / بهر حق بگرفته بد بر نفس تنگ
با مسلمانان که او پیش رفت / وقت فر او وانگشت از خصم تفت
زخم دیگر خورد و آن را هم ببست / بیست کرت رمح و تیرانداز شکست
بعد از آن قوت نماند افتاد پیش / مقعد صدق او ز صدق عشق خویش
صدق جان دادن بود هین سابقوا / از نبی برخوان رجال صدقوا
اینهمه مردن نه مرگ صورتست / این بدن مر روح را چون آلتست
ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت / لیک نفس زنده آنجانب گریخت
آلتش بشکست و رهزن زنده ماند / نفس زنده است ارچه مرکب خون فشاند
اسپ کشت و ره نرفت آن خیره سر / ماند خام و زشت از حق بی‌خبر
گر بهر خونریزیی گشتی شهید / کافری کشته بدی هم بوسعید
ای بسا نفس شهید معتمد / مرده در دنیا چو زنده می‌رود
روح رهزن مرد و تن که تیغ اوست / هست باقی در کف آن غزوجو
تیغ آن تیغست و مرد آن مرد نیست / لیک این صورت ترا حیران کنیست

نفس چون مبدل شود این تیغ تن / باشد اندر دست صنع ذوالمنن
آن یکی مردیست قوتش جمله درد / این دگر مردی میان تی چو گرد

مر خلیفهٔ مصر را غماز گفت / که شه موصل بحوری گشت جفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار / که بعالم نیست مانندش نگار
در بیان ناید که حسنش بیحدست / نقش او اینست کاندر کاغذست

صفت کردن مرد غماز و نمودن صورت کنیزک در کاغذ و عاشق شدن خلیفه مصر و فرستادن خلیفه امیری با سپاه گران بدر موصل و قتل کردن بهر این غرض را

نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد / خیره گشت و جام از دستش فتاد
پهلوانی را فرستاد آن زمان / سوی موصل با سپاهی بس گران
گفت گر ندهد بتو آن ماه را / برکن از در آن در و درگاه را
ور دهد ترکش کن و مه را بیار / تا کشم من بر زمین مه در کنار
پهلوان شد سوی موصل با حشم / با هزاران رستم و طبل و علم
بیعدد همچون ملخ بر گرد گشت / قاصد اهلاک اهل شهر گشت
هر نواحی منجنیقی از نبرد / همچو کوه قاف او بر کار کرد
زخم تیر و سنگهای منجنیق / تیغها بر کرد چون برق از بریق
هفته کرد اینچنین خونریز گرم / برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار مهول / پس فرستاد از درون پیشش رسول
که چه میخواهی ز خون مؤمنان / کشته میگردند زین حرب گران
گر مرادت ملک و شهر موصلست / بی چنین خونریز آن خود حاصلست
من روم بیرون شهر اینک درآ / تا نگیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت زر و مال و گوهرست / این ز ملک و شهر خود آسانترست
هرچه می‌باید ترا از سیم و زر / می‌فرستم چیست این آشوب و شر

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک خود را بخلیفه مصر

چون رسول آمد بپیش پهلوان / گفت پیغام ملک اندر زمان
گفت من نی ملک خواهم نه نوال / لیک میجویم یکی صاحب جمال
داد کاغذ اندرو نقش و نشان / گفت پیشش بر بگو او را عیان
کاندرین کاغذ نگر چه صورتست / زود بفرستش که ملک و جاه تست
بنگر اندر کاغذ این را طالبم / هین بده ورنه کنون من غالبم
چون رسولش باز آمد گفت حال / داد کاغذ را و بنمود آن مثال
گفت معلومش چه کو آنست و ز / صورتی کم گیر زود این را ببر
من نیم در عهد ایمان بت‌پرست / بت بر آن بت‌پرست اولیتر است
با تبرک داد دختر را و برد / سوی لشکرگاه در ساعت سپرد
اندر آن دختر چو آمد پهلوان / گشت عاشق بر جمالش در زمان
عشق بحری آسمان بر وی کفی / چون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردونها ز موج عشق دان / گر نبودی عشق بفسردی جهان
نی جمادی محو گشتی در نبات / نی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آن دمی / کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی بر جا فسردی همچو یخ / کی بدی پران و جویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن کمال / میدود سوی علو همچون نهال
سبح لله هست اشتابشان / تنقیه تن میکنند از بهر جان
پهلوان چه را چو ره پنداشته / شوره‌اش خوش آمد و حب کاشته
چون خیالی دید آن خفته بخواب / جمع شد با او و از وی رفت آب
چون بجست از خواب شد بیدار زود / دید کان لعبت ببیداری نبود
گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ / عشوهٔ آن عشوه ده خوردم دریغ
پهلوان تن بد آن مردی نداشت / تخم مردی در زمین ریگ کاشت

مرکب عشقش دریده صد لگام / نعره میزد لا ابالی بالحمام
ایش ابالی بالخلیفه فی الهوی / استوی عندی وجودی والنوی
اینچنین سوزان و گرم آخر مکار / مشورت کن با یکی داننده کار
مشورت کو عقل کو سیلاب آز / در خرابی کرد ناخنها دراز
بین ایدی سد و سوی خلف سد / پیش و پس که بیند آن مفتون خد
آمده در قصد جان سیل سیاه / تا که روبه افکند شیری بچاه
از چهی بنموده معدومی خیال / تا در اندازد اسودا کالجبال
هیچکس را با زنان محرم مدار / که مثال این دو پنبه است و شرار
آتشی باید بشسته ز آب حق / همچو یوسف معتصم اندر رهق
کز زلیخای لطیف سروقد / همچو شیران خویشتن را واکشد
نفس خود را کی توان کردن زبون / جز بامداد عادل ذوفنون
جانب اتمام قصه باز ران / این سخن پایان ندارد پهلوان
بازگشت از موصل و میشد براه / تا فرود آمد به بیشه و مرج گاه
آتش عشقش فروزان آنچنان / که نداند او زمین از آسمان

مراجعت کردن پهلوان از موصل جانب مصر و صحبت او در راه با کنیز

قصد آن مه کرد اندر خیمه او / عقل کو و از خلیفه خوف کو
چون زند شهوت درین وادی شرار / عقل را سوزد در آن شعله چو خار
صد خلیفه گشته کمتر از مگس / پیش چشم آتشینش آن نفس
چون برون انداخت شلوار و نشست / در میان پای زن آن زن‌پرست
چون ذکر سوی مقر میرفت راست / رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
برجهید و شد برهنه سوی صف / ذوالفقاری همچو آتش او بکف
دید شیری نر سیه از نیستان / بر زده بر قلب لشکر ناگهان
تازیان چون دیو در جوش آمده / صد طویله خیمه اندر هم زده
شیر برجستی همی کرد از نغز / در هوا چون موج دریا ده گز
پهلوان مردانه بود و بی‌حذر / پیش شیر آمد چو شیر مست نر
زد بشمشیر و سرش را وا شکافت / زود سوی خیمهٔ مه رو شتافت
باز چون خود را بدان حور نمود / مردی او همچنان بر پای بود
با چنان شیری بچالش گشته جفت / مردی او ماند بر پای و نخفت
آن بت شیرین لقای ماه‌رو / در تعجب ماند از مردی او
جفت شد با او بشهوت آن زمان / متحد گشتند حالی آن دو جان
ز اتصال این دو جان با همدگر / میرسید از غیبشان جانی دگر
رو نماید از طریق زادنی / گر نباشد از علوقش ره‌زنی
هر کجا دو کس بمهری یا بکین / جمع آید ثالثی زاید یقین
لیک اندر غیب زاید آن صور / چون روی آن سو ببینی در نظر
آن نتایج از قرانات تو زاد / پس مکن از هر قرینی زود شاد
منتظر میباش آن میقات را / صدق دان الحاق ذریات را
کز عمل زاینده اند و از علل / هر یکی را صورت و نطق و کلل
بانگشان در میرسد زان خوش‌خصال / کای ز ما غافل هلا زوتر تعال
منتظر در غیب جان مرد و زن / مول مولت چیست زوتر گام زن
راه گم کرد او از آن صبح دروغ / چون مگس افتاد او در دیگ دوغ
چند روزی هم بر آن بد بعد از آن / شد پشیمان او از آن جرم گران
داد سوگندش که ای بدری منیر / کن حذر تا نگردد زین خبیر

پشیمان شدن آن میر لشکر از خیانت که کرد و سوگند دادن او آن کنیزک را بر خلیفه باز نگوید آنچه رفت

چون زند شهوت درین وادی دهل / چیست عقل تو فجل ابن الفجل

بانگ شان در میرسد زان خوش خصال

در شفاعت گفت کای خورشیدرو / با خلیفه آنچه شد رمزی مگو
مختصر گویم بر آن پهلوان / مر کنیزک را سوی شاه جهان
چون بدید او را خلیفه مست گشت / پس ز بام افتاد او را نیز طشت
دید صد چندان که وصفش کرده بود / کی بود خود دیده مانند شنود
وصف تصویرست بهر چشم هوش / صورت از چشم دانی آن گوش هش
یک مثالی گویم اکنون گوش دار / فهم کن امثال معنی هوشدار

حکایت

کرد مردی از سخندانی سوال / حق و باطل چیست ای نیکومقال
گوش را بگرفت و گفت این باطلست / چشم حقست و یقینش حاصلست
آن به نسبت باطل آمد پیش این / نسبتست اغلب سخنها ای امین
آفتاب ار کرد خفاش احتجاب / نیست محجوب از خیال آفتاب
خوف او را از خیالش می‌شود / وز خیالش سوی ظلمت می‌رود
آن خیال نور می‌ترساندش / بر شب ظلمت همی چفساندش
از خیال دشمن و تصویر او / تو برچفسیده بر یاران دو
موسیا کشف لمع بر که فراشت / آن مخیل تاب تحقیقش نداشت
هین مشو غره بدانکه قابلی / مر خیالش را و زین ره واصلی
از خیال حرب نهراسید کس / لاشجاعة قبل حرب این دان و بس
بر خیال حرب حیز اندر فکر / میکند چون رستمان صد کر و فر
نقش رستم کان به حمامی بود / قرن حمله فکر هر خامی بود
آن خیال سمع چون مبصر شود / حیز چه بود رستمی مضطر شود
جهد کن کز گوش در چشمت رود / آنچه باطل می‌نمودت حق شود
زان سپس گوشت شود هم طبع چشم / گوهری گردد دو گوشت هر دو چشم
بلکه جمله‌ی تن چو آینه شود / جمله چشم و گوهر سینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال / هست دلاله وصال آن جمال
جهد کن تا آن خیال افزون شود / تا دلاله رهبر مجنون شود
آن خلیفه گول هم یک چند نیز / ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز
ملک را تو ملک شرق و غرب گیر / چون نمی‌ماند تو آن را برق گیر
مملکت کان می‌نماند جاودان / ای دلت خفته تو آن را خواب دان
تا چه خواهی کرد آن باد بروت / که بگیرد همچو جلادی گلوت
هم درین عالم بدانکه مانیست / از منافق کم شنو کو گفت نیست
حجتش اینست گوید هر دمی / کو بدی چیزی دگر من دیدمی

جواب منکران آخرت و بیان ضعف آن حجت

گر نبیند کودکی احوال عقل / عاقلی هرگز کند از عقل نقل
ور نبیند عاقلی احوال عشق / کم نگردد ماه نیکوفال عشق
حسن یوسف دیده اخوان ندید / از دل یعقوب کی شد ناپدید
مر عصا را چشم موسی چوب دید / چشم غیبی افعی و آشوب دید
چشم سر با چشم سر در جنگ بود / غالب آمد چشم سر حجت نمود
چشم موسی دست خود را دست دید / پیش چشم غیب نوری بد پدید
این سخن پایان ندارد در کمال / پیش هر محروم باشد چون خیال
چون حقیقت پیش او فرج و گلوست / کم بیان کن پیش او اسرار دوست
پیش ما فرج و گلو باشد خیال / لاجرم هرگز نماید جان جمال
هر کرا فرج و گلو آیین و خوست / آن لکم دینٌ ولی دین بهر اوست
با چنان انکار کوته کن سخن / احمدا کم گوی با گبر کهن
چون خلیفه کرد رای اجتماع / سوی آن زن رفت از بهر جماع

رفتن خلیفه نزد آن کنیزک از برای جماع

ذکر او کرد و ذکر بر پا کرد / قصد خفت و خیز مهرافزا کرد
چون میان پای آن خاتون نشست / پس قضا پیش آمد و عیشش ببست
خشت خشت موش در گوشش رسید / خفت کیرش شهوتش کلی رمید
وهم آن کز مار باشد این صریر / که همی جنبید به تندی آن حصیر
زن بدید آن سستی او از شگفت / اندر آمد قهقهه خنده‌ش گرفت

خنده گرفتن آن کنیزک را از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن امیر و فهم کردن آن خلیفه خنده کنیزک را

یاد آمد مردی آن پهلوان / که بکشت آن شیر و اندامش چنان
غالب آمد خنده زن شد دراز / جهد می‌کرد و نمی‌شد لب فراز
سخت می‌خندید همچون بنگیان / غالب آمد خنده بر سود و زیان
هر چه اندیشید خنده‌ش می‌فزود / همچو بند سیل کاهان گشود
گریه و خنده غم و شادی دل / هر یکی را معدنی دان مستقل
هر یکی را مخزنی مفتاح آن / ای برادر در کف فتاح دان
هیچ ساکن می‌نشد آن خنده زو / پس خلیفه خیره گشت و تندخو
زود شمشیر از غلافش بر کشید / گفت سر خنده واگو ای پلید
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد / راستی گو عشوه نتوانیم داد
ور خلاف راستی بفریبیم / یا بهانه چرب آری دمدمم
من بدانم در دل من روشنیست / بایدت گفتن هر آنچه گفتنیست
در دل شاهان تو ماهی دان سطبر / گرچه گه گه شد ز غفلت زیر ابر
یک چراغی هست در دل وقت گشت / وقت حرص و خشم آید زیر طشت
آن فراست این زمان یار منست / گر نگویی آنچه حق و گفتنیست
من بدین شمشیر برم گردنت / سود نبود خود بهانه کردنت
ور بگویی راست آزادت کنم / حق یزدان نشکنم شادت کنم
هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد / خورد سوگند و چنین تقریر داد

فاش کردن کنیزک راز را با خلیفه از بیم زخم شمشیر و اکراه خلیفه که راست گو سبب این خنده را و الا بکشمت

زن چو عاجز شد بگفت احوال را / مردی آن رستم صد زال را
شرح آن گردک که اندر راه بود / یک به یک با آن خلیفه وانمود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن / وان ذکر قائم چو شاخ کرگدن
باز این سستی این ناموس کوش / که فرو مرد از یکی خشت جو موش
رازها را می‌کند حق آشکار / چون بخواهد رست تخم بد مکار
آب و ابر و آتش و این آفتاب / رازها را می‌برآرد از تراب
این بهار نو ز بعد برگ ریز / هست برهان وجود رستخیز
در بهاران سرها پیدا شود / هر چه خورد این زمین رسوا شود
بر دمد آن از دهان و از لبش / تا پدید آید ضمیر و مذهبش
سر بیخ هر درختی و خورش / جملگی پیدا شود آن بر سرش
هر غمی کز وی تو دل آزرده‌ای / از خماری می‌بود کان خورده‌ای
لیک کی دانی که آن رنج خمار / از کدامین می برآمد آشکار
این خمار اشکوفه‌ی آن دانه است / آن شناسد کآگه و فرزانه است
شاخ و اشکوفه نماند دانه را / نطفه کی ماند تن مردانه را
نیست مانند هیولا با اثر / دانه کی ماند آید با شجر
نطفه از نانست کی باشد چو نان / مردم از نطفه‌ست کی باشد چنان
جنی از نارست کی ماند به نار / از بخارست ابر و نبود چون بخار
از دم جبریل عیسی شد پدید / کی به صورت مثل او باشد پدید
آدم از خاکست کی ماند به خاک / هیچ انگوری نمی‌ماند به تاک
کی بود دزدی به شکل پایدار / کی بود طاعت چو خلد پایدار
هیچ اصلی نیست مانند اثر / پس ندانی رنج اصل و درد سر

افتقار

پاک بی اصل نباشد این جزا / بی گناهی کی برنجاند خدا
آنچه اصل است و کشنده آن شی است / گر نبینی بوی هم از وی است
پس بدان این نتیجه زلتی است / آفت این شهوت از جبر نیست
اندر آنی آنکه زار اعتبار / زود زاری کن طلب کن اغتفار
سجده کن صد بار میگو ای خدا / نیست این غم غیر در خورد و سزا
ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم / کی دهی بی جرم جان را درد و غم
من معین می‌ندانم جرم را / لیک هم جرمی بباید گرم را
چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار / دایما آن جرم را پوشیده دار
که چرا اظهار جرم من بود / کی سیاست دزدیم ظاهر شود

عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت
که بپوشد و عفو کند و او را بدو دهد و دانست
که آن فتنه جزای قصد بود که او کرد بر صاحب موصل
[illegible]

شاه با خود آمد استغفار کرد / یاد جرم و ذلت و اصرار کرد
گفت با خود آنچه کردم با کسان / پیشم آمد تا که گردم عیان
قصد جفت دیگران کردم ز جاه / بر من آمد آن و افتادم بچاه
من در خانه کسی دیگر زدم / او در خانه مرا زد لاجرم
هر که با اهل جهان شد فسق جو / اهل خود را دان که قواد است او
زانکه مثل آن جزای آن شود / چون جزا سیئه مثلش بود
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش / مثل آن را پس تو دیوثی و بیش
غصب کردم از شه موصل کنیز / غصب کردند از من او زود نیز
او که محرم بود و لالای من / خاینش کرد آن خیانتهای من
نیست وقتی کین گذاری و انتقام / من بدست خویش کردم کار خام
گر کشم کینه از آن میر و حرم / آن تعدی هم بیاید بر سرم
همچنین کین یک بیاید در جزا / آزمودم باز نیازمایم ورا
درد صاحب موصلم گردن شکست / من نیارم این دگر را نیز خست
داد حق ما را مکافات آگهی / گفت ان عدتم به عدنا به
چون تو نفی کردن اینجا سود نیست / غیر صبر و مرحمت محمود نیست
ربنا انا ظلمنا سهو رفت / رحمتی کن ای رحیمیهات زفت
عفو کردم تو هم از من عفو کن / از گناهان نو و جرم کهن
گفت اکنون ای کنیزک وا مگو / این سخن را که شنیدم من ز تو
با امیرت جفت خواهم کرد من / الله الله زین حکایت دم مزن
تا نگردد او ز رویم شرمسار / او یکی بد کرد و نیکی صد هزار
بارها من امتحانش کرده‌ام / خوبتر از تو بتو بسپرده‌ام
در امانت یافتم او را تمام / این قضائی بود هم از کرده‌هام
پس بخود خواند آن امیر خویش را / کشت در خود خشم قهراندیش را
زان سبب گر خیر و زنهار کنیز / مادر فرزند دارد صید از ریز
کرد با او یک بهانه دلپذیر / که شدستم زین کنیزک مرد سیر
مادر فرزند را بس حقهاست / او نه درخورد چنین جور و جفاست
ز رشک ناخورده بی غیرت خون / زین کنیزک سخت تلخی می‌برد
چون کسی را داد خواهم ای کنیز / پس ترا او لایق است این ای عزیز
که تو جانبازی نمودی بهر او / خوش نباشد دادن آن جز بتو
عقد کردش با امیر او را سپرد / کرد حرص خشم او خورد

حکایت دادن شاه گوهر را به ... ایاز

رشک و غیرت هم برده خون میخورد

شاه روزی جانب دیوان شتافت / جمله ارکان را در دیوان یافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر / پس نهادش زود در کف وزیر
گفت چونست و چه ارزد این گهر / گفت ارزد زر صد خروار زر

بدست وزیر گوهری چند ارزد و
مبالغه کردن وزیر در قیمت و ...
این را بشکن و گفتن وزیر که نشکنم

گفت بشکن گفت چونش بشکنم / نیکخواه مخزن و مالت منم
گفت شاباش و بدادش خلعتی / گوهر از وی بستد آن شاه فتی
کرد ایثار وزیر آن شاه جود / هر لباس و حله کو پوشیده بود
ساعتی شان کرد مشغول سخن / از قضیه تازه و راز کهن
بعد از آن دادش بدست حاجبی / که چه می‌ارزد بدست طالبی
گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ / حیف باشد این شکستن را دریغ
گفت ارزد این به نیمه مملکت / کش نگهدارد خدا از مهلکت
قیمتش بگذار رونق تاب و لمع / گشته است این نور روز او را تبع
دست کی جنبد مرا در کسر او / که خزینه شاه را باشم عدو
شاه خلعت داد و درارش فزود / پس دهان در مدح عقل او گشود
هر یکی را خلعتی داد و سمین / او همین گفت همه میران همین
جامگیهاشان همی افزود شاه / آن خسیسان را ببرد از ره بچاه
اینچنین گفتند پنجه شصت میر / جمله یک یک هم بتقلید وزیر
این ایاز اکنون بگوی کین گهر / چند می‌ارزد بدین تاب و هنر
گفت افزون زانچه دانم گفت من / گفت اکنون زود خردش در شکن
سنگها در آستین بودش شتاب / خرد کردش پیش او بود آن صواب

رسیدن گوهر بدست ایاز ...
[illegible]

زاتفاق طالع و با دولتش / داد دستش آن خطا در حکمتش
یا بخواب آن دیده بود آن پرصفا / کرده بود اندر بغل دو سنگ را
همچو یوسف که درون قعر چاه / کشف شد پایان کارش از اله
هر کرا فتح و ظفر پیغام داد / پیش او یک شد مراد و بی‌مراد
هر که پاینده شد وصل یار / او چه ترسد از شکست کارزار
چون یقین گشتش که خواهد کرد مات / فوت اسپ و پیل هستش ترهات
از برای پیش آنکو اسپ جوست / اسپ نوعی که پیش آهنگ اوست
هر صورتهاش پس چندین خبر / بی‌صداع صورتی معنی بگیر
هر زاهد را غم پایان کار / تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان ز آغاز گشته هوشمند / از غم و احوال آخر فارغند
بود عارف را همین خوف و رجا / سابقه دانیش خورد آن هر دو را
دید کو سابق زراعت کرد ماش / او همی داند چه خواهد بود چاش
عارف است و باز رست از خوف و بیم / های هو را کرد تیغ حق دو نیم
بود او را بیم و امید از خدا / خوف فانی شد عیان آمد رجا
چون شکست او گوهر خاص آن زمان / زان امیران خاست صد آه و فغان
کین چه بیباکیست والله کافر است / هر که این پرنور گوهر را شکست
وآن جماعت جمله از جهل و عمی / در شکسته امر شاه را

تشنیع زدن امرا بر ایاز که چرا
شکستی و جواب ایاز

قیمت گوهر نتیجه مهر و ود / بر چنان خاطر چرا پوشیده شد

گفت ایاز ای مهتران نامور / امر شه بهتر به قیمت یا گهر
امر سلطان به بود پیش شما / یا که این نیکو گهر بهر خدا

ای نظرتان بر گهر بر شاه نی / قبله‌تان غولست و جاده راه نی
من ز شه بر می‌نگردانم نظر / من چو مشرک روی نارم با حجر

بی گهر جانی که رنگین سنگ را / برگزیند پس نهد شاه مرا
پشت سوی لعبت گلرنگ کن / عقل در رنگ‌آورنده دنگ کن

اندر آ در جو سبو بر سنگ زن / آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نه‌ای در راه دین از ره‌زنان / رنگ و بو مپرست مانند زنان

سر فرو انداختند آن مهتران / عذرخواهان گشته زان نسیان بجان
از دل هر یک دو صد آه آن زمان / همچو دودی می‌شدی تا آسمان

کرد اشارت شه بجلاد کهن / که ز صدرم این خسان را پاک کن
این خسان چه لایق صدر منند / کز پی سنگ امر ما را بشکنند

امر ما پیش چنین اهل فساد / بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد

قصد کردن شاه بکشتن امیران و شفاعت ایاز که العفو اولی

پس ایاز مهرافزا بر جهید / پیش تخت آن الغ سلطان رسید
سجده کرد و گلوی خود گرفت / کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت

ای همایی که همایان فرخی / از تو دارند و سخاوت هر سخی
ای کریمی که کرمهای جهان / محو گردد پیش ایثارت نهان

ای لطیفی که گل سرخت بدید / از خجالت پیرهن را بر درید
از غفوری تو غفران چشم سیر / روبهان بر شیر از عفو تو چیر

جز که عفو تو کرا دارد سند / هر که با امر تو بی‌باکی کند
غفلت و گستاخی این مجرمان / از وفور عفو تست ای عفولان

دایما غفلت ز گستاخی دمد / که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته / ز آتش تعظیم گردد سوخته

هیبتش بیداری و فطنت دهد / سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
وقت غارت خواب ناید خلق را / تا نه برباید کسی زو دلق را

لا تواخذ ان نسینا شد گواه / که بود نسیان بوجهی هم گناه
زانک استکمال تعظیم او نکرد / ورنه نسیان در نیاوردی نبرد

گرچه نسیان لابد و ناچار بود / در سبب ورزیدن او مختار بود
که تهاون کرد در تعظیمها / تا که نسیان زاد یا سهو و خطا

همچو مستی کو جنایتها کند / گوید او معذور بودم من ز خود
گویدش لیکن سبب ای زشت‌کار / از تو بد در رفتن آن اختیار

بیخودی نامد بخود تش خواندی / اختیارت خود نشد تش راندی
گر رسیدی مستیی بی جهد تو / حفظ کردی ساقی جان عهد تو

پشت دارت بودی او عذرخواه / من غلام زلت مست اله
عفوهای جمله عالم ذره / عکس عفوت ای ز تو هر بهره

عفوها گفته ثنای عفو تو / نیست کفوش ایها الناس اتقوا
جانشان بخش و ز خودشان هم مران / کام شیرین تو اند ای کامران

رحم کن بر وی که روی تو بدید / فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
از فراق تلخ می‌گویی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن

صد هزاران مرگ تلخ شصت تو / نیست مانند فراق روی تو
تلخی هجر از ذکور و از اناث / دور دار ای مجرمان را مستغاث

بر امید وصل تو مردن خوشست / تلخی هجر تو فوق آتشست
گبر می‌گوید میان آن سقر / چه غمستی گر کرم کردی نظر

کان نظر شیرین کننده رنجهاست / ساحران را خون‌بهای دستهاست

تفسیر قول ساحران فرعون در وقت سیاست که لا ضیر انا الی ربنا منقلبون

شرم بادا این دل بود ای بسان / جمله بستنبه کوه ای عسیان
چون ایاز این راز بر صحرا فکند / جمله ارکان خراب و مست شدند
خواب چون در می‌رباید زیبر وثق / خواب نسیان آن کی بود با بیم خلق
کشیده
صد هزاران مرگ تلخ شصت تو / نیست مانند فراق از شست تو

نعره لا ضیر بشنید آسمان / چرخ گوی شد پی آن صولجان
ضربت فرعون ما را نیست ضیر / لطف حق غالب بود بر قهر غیر

گر بدانی سر ما را ای مضل / می‌رهانیمان ز رنج کوردل
هین بیا زین سو ببین کین ارغنون / می‌زند یا لیت قومی یعلمون

داد ما را فضل حق فرعونیی / نی چو فرعونی و ملکش فانیی
سر برآر و ملک بین زنده و جلیل / ای شده غره بمصر و رود نیل

گر تو ترک این نجس خرقه کنی / نیل را در نیل جان غرقه کنی
هین بدار از مصر ای فرعون دست / در میان مصر جان صد مصر هست

تو انا ربی همی گویی بعام / غافل از ماهیت این هر دو نام
نک انا ماییم رسته از انا / از انای پر بلای پر عنا

آن انای بر تو ای سگ شوم بود / در حق ما دولت مختوم بود
گر نبودی این انای کینه‌کش / کی زدی بر ما چنین اقبال خوش

شکر اکز دار فانی می‌رهیم / بر سر این دار پندت می‌دهیم
دار قتل ما براق رحمتست / دار ملک تو غرور و غفلتست

ای حیاتی خفته در نقش ممات / وان مماتی خفته در قشر حیات
می‌نماید نور نار و نار نور / ورنه دنیا کی بدی دارالغرور

هین مکن تعجیل اول نیست شو / چون غروب آری برآ از شرق ضو
از انایی ازل دل دنگ شد / این انایی سرد گشت و ننگ شد

از انایی بی‌انا خوش گشت جان / شد جهان او از انایی جهان
از انا چون رست اکنون شد انا / آفرینها بر انای بی‌عنا

کو گریزان و انایی در پیش / میدود چون دید وی را بی‌ویش
طالب اویی نگردد طالبت / چون بمردی طالبت شد مطلبت

زنده‌ای کی مرده شو شوید ترا / مرده شو تا دست او شوید ترا
اندرین بحث ار خرد ره‌بین بدی / فخر رازی راز دار دین بدی

لیک چون من لم یذق لم یدر بود / عقل و تخییلات او حیرت فزود
کی شود کشف از تفکر این انا / آن انا مکشوف شد بعد از فنا

می‌فتد این عقلها در افتقاد / در مغاکی حلول و اتحاد
ای ایاز گشته فانی ز اقتراب / همچو اختر در شعاع آفتاب

بلک چون نطفه مبدل شو بتن / نه از حلول و اتحاد ممتحن
عفو کن ای عفو در صندوق تو / من کی باشم که بگویم عفو تو

من که باشم که بوم من با منت / ای گرفته جمله منها دامنت

مجرم دانستن ایاز خود را درین شفاعتگری و عذر این جرم خواستن و در آن عذرگویی هم خود را مجرم داشتن و این شکستگی از شناخت و عظمت شاه خیزد که انا اعلمکم بالله و اخشیکم لله و قال الله تعالی انما یخشی الله من عباده العلماء

من کی آرم رحم حلم‌آلود را / ره نمایم علم حلم‌اندود را
صد هزاران صفع را ارزانیم / گر زبون صفعها گردانیم
من چه گویم پیش اعلامت کنم / یا که وا یادت دهم شرط کرم

آنچه معلوم تو نبود چیست آن / و آنچه یادت نیست کو اندر جهان
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن / که فراموشی کند بروی نهان

هیچکس را تو کسی انگاشتی / همچو خورشیدش بنور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم / مستمع شو لابه‌ام را از کرم

زانک از نقشم تو بیرون برده / آن شفاعت هم تو خود را کرده
چون ز رخت من تهی گشت این وطن / تر و خشک خانه نبود آن من

هم دعا از من روان کردی چو آب / هم ثباتش بخش و دارش مستجاب
هم تو بودی اول آرنده دعا / هم تو باش آخر اجابت را رجا

فی جنتی فرعونی بی عونی
رب بر مربوب کی لرزان بود / کی انادان بند جسم و جان بود

تا زنم من لاف کان شاه جهان همچو بنده عفو او را مجرمان
درد بودم سر بسر من خودپسند از شهم داروی هر دردمند
دوزخی بودم من از شوربری او ز دست فضل او دم گوهری
هر که را سوزید دوزخ در قود من بروید باهم دگر باز از جسد
کار کوثر چیست که هر سوخته او ز دارو هست باندوخته
قطره قطره از شبای کرم تا کانچ دوزخ سوخت من باز آورم
دوزخ همچو مرگ و خاک گور هست او شربتهای نفع صور
ای دوزخ سوخته جامهای ما سوی کوثر میکشد ار کامن
چونکه خلق الخلق کی یربح علی لطف تو ز موی دای قوم حی
لا الله الا ... علیم چون از شوذ روحها قصه مادر
عفو زین بحر کان این بحر عفو او دریا و عفو او شیر است
عفو خلقان همچو جو همچو سیل هم بدان پا زخود تا زندگیل
عفوها هر شب ازین دل پاره‌ها چون گهر سوز تو آید شهها
بازشان وقت سحر پرا تا شب مجوس ... ابد آمد
پر زنان و او زدر روز شام می پرید از عشق ایوان شام
تا الیه ... وصلت مکیلند پیش تو ایند ای تو مقبلند
پر زنان از دور زجیح سرنگون در هوا کانا الیه راجعون
بانگ می آید تعالوا از کرم بعد از آن جو یا نما بچه غم
بس غریبها کشید از جهان قدر دارد شستهای شهید ای جهان
زیر ظل این درختم مست ناز بین در اندازید پایان دراز
پایها برعنا از بهر دین بر کن دوستی جان کن
حوریات ... از صفا باز آمدند ... زیان
صوفیان صیقلیان چون نور مدتی افتاده بر خاک قدر
بر خطا جرم خوف وا بدند از جمله ات التعین ... شده بند
رو نمودند کنون اکنون ای لطفت مجرمان را کنان
راه د آلوده کان را بعجل درد اعفو ... مغتسل
تا که غسل آرند در جرم دراز در صف پاکان روند اندر نماز
اندران صیقلها اند زه برون غوطه کان نور نحن الصافون
چون سخن در وصف این حالت رسید هم قلم بشکست هم کاغذ درید
بحر ... شیر را بر داشت هر کیره
اجماعت بیرون ز روز اصحاب تا بینی پادشاهی وحجاب
ادب بشکست جانب قوم مست انکه بشکست تو بوده در مست
مستی ایشان با قبال و مال نی زیاده زادهی شیرین فعال
ای شهنشه مست تخصیص تواند عفوان این مست خود ای عفو مند
لذت تخصیص تو وقت خطاب آن کند کیان صد شمع
چونکه ستیم کرده صدم ... حکم خود هشیار من
هر که از جام تو خورد فی ذو المنن تا بپرد ز آتش از خدا
خالدین فی فناء کرم من یقانی فی هوا کم لم یقم
فصل تو گوید دل ما را که رو ای شب دوزخ عشق کرد
چون بکس در دوزخ تا افتاده تو به هر دای بکس توبه داده
از تو آن ستار گر دهد اعمالشان چونکه بحر حسن را نی
او بهاء چو ندزها ز سبب تو نقطه پرکار خط در دست تو
آخدا داد و دی مر ایشان فصل لقمه شرح ای جان جهان
بیدهای ارم من تهم سکسر در جها ان از تو ای دانا سر
منکر خود باشم از عالم از ذات آن هستند این همه
صد هزاران یا غنی منتظر از عدم پرو تجهد بالطف بر

از تقاضای تو میگردد سرم ای بمرده من بپیش آن کرم
رغبت از تقاضای تو است جاذبه تو چیست چاره از دد
خاک پی بادی بالا بر جهید تشنگی بخت و در ره بند
پیش آب زندگانی کس نمرد پیش آب آب حیوان ورد
آنچنان قبلهٔ جانان دوستان ز آب باشد سبز و خندان بوستان
مرگ اش عشقش زنده اند در جان آب بکی نبه اند
آب عشق تو چو ما را دست داد آنچنان شد هر پیشش کی
زانکه جوان همچو جان را نوی یک آب آنکه جوان توئی
هر دمی مرگی و حشری دادم تا بدیدم دست عفو آن کرم
همچو خفتن گشت این مرگ می زاعتقاد و بحث کردن ای خدا
هفتصد بار از دو مرکز مرده ام از نوشی لی ... آسی
عقل از آن نور و الحان عشق از ... سنگ کشتی بد ...
از صحاف مثنوی این پنجمست در بروج چرخ جان چون انجمست
ره نیابد از ستاره هر حس جز که کشتیبان استاره شناس
خو ندان نیست تیم ... از سعود پیش غافلند ...
آسمانی کی کرد سستان ... با چنین استاره‌ای دیو سوز
هر کی در دوزخ دیو بکان لطف انداز اید آسمان
اختر از ما دیو هم بنعوت مشتری را اودلی الاقر است
توسن کز تیر دو ز دو را دلو پر آب زرع و میوه را
... در اهو اهوروا کشتی ...
شمس کز شب بدرد چون لعل را از خلعت اطلس رسد
هر وجودی را که از عدم نمود بر کئی زهره آب بر دیگر شکر
دو دست شد خونی چشمش سپر تا زحمت ... عشق کور
زان شد فاروق از تو هر ای کند او ز بدان تریاق فاروق ...
هین بکجزنی فاروق علام تا شوی فاروق و دوران والسلام
تا ز ازین مه بعون ... پیشتر از مرگ پایان رسید
دفتر پنجم شد این ختم تمام هم بعون ایزدی الحی العظام

بسم الله الرحمن الرحیم

الدفتر السادس

ای حیات دل حسام الدین بسی / میل می‌جوشد به قسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامه‌ای / در جهان گردان حسامی نامه‌ای
پیش کش می‌آرمت ای معنوی / قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف / کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست / مقصد او جز که جذب یار نیست
بوک فیما بعد دستوری رسد / رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی که بود نزدیکتر / زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با رازدان انباز نیست / راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار / با قبول و ناقبول او را چه کار
نوح نهصد سال دعوت می‌نمود / دم بدم انکار قومش می‌فزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید / هیچ اندر غار خاموشی خزید
گفت از بانگ و علالای سگان / هیچ وا گردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ / سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر خلقت خود می‌تند
هر کسی را خدمتی داده قضا / در خور آن گوهرش در ابتلا
چونکه نگذارد سگ آن نعوه سقم / من مهم سیران خود را چون هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند / پس شکر را واجب افزونی بود
قهر سرکه لطف همچون انگبین / کین دو باشد رکن هر اسکنجبین
انگبین گر پای کم آرد ز خل / آید آن اسکنجبین اندر خلل
قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند / نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود / پس ز سرکه اهل عالم می‌فزود
واحد کالالف کی بود آن ولی / بلک صد قرن است آن عبد العلی
خم که از دریا در او راهی شود / پیش او جیحونها زانو زند
خاصه این دریا که دریاها همه / چون شنیدند این مثال و دمدمه
شد دهانشان تلخ ازین شرم و خجل / که قرین شد نام اعظم با اقل
در قران این جهان با آن جهان / این جهان از شرم می‌گردد جهان

این عبارت تنگ و قاصر رتبتست / ورنه خس را با اخص چه نسبتست
زاغ در رز نعره زاغان زند / بلبل از آواز خوش کی کم کند
پس خریدارست هر یک را جدا / اندرین بازار یفعل ما یشا
نقل خارستان غذای آتشست / بوی گل قوت دماغ سرخوشست
گر پلیدی پیش ما رسوا بود / خوک و سگ را شکر و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند / آبها بر پاک کردن می‌تنند
گر چه ماران زهرافشان می‌کنند / زود تریاقانشان بر می‌کنند
اینجهان جنگست کل چون بنگری / ذره با ذره چو دین با کافری
ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون / جنگ فعلی‌شان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان / زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره‌ای کان محو شد در آفتاب / جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس / جنگش اکنون جنگ خورشیدست بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون / از چه از انا الیه راجعون
ما به بحر نور خود راجع شدیم / در رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه مانده‌ای نغول / لاف کم زن از اصول ای بی اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین / نیست از ما هست بین الاصبعین
جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول / در میان جزوها حربیست هول
این جهان زین جنگ قایم می‌بود / در عناصر در نگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست / که بدیشان سقف دنیا مستویست
پس بنای خلق بر اضداد بود / لاجرم جنگی شدند از ضر و سود
هر ستونی اشکننده آن دگر / هست احوالم خلاف همدگر
چونکه هر دم راه خود را می‌زنم / با دگر کس سازگاری چون کنم
موج لشکرهای احوالم ببین / هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگ گران / پس چه مشغولی بجنگ دیگران
تا مگر زین جنگ حقت وا خرد / در جهان صلح یک رنگت برد
آنجهان جز باقی و آباد نیست / زانکه آن ترکیب از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را / چون نباشد ضد نباشد جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی نظیر / که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بیرنگی اصول رنگها / صلحها باشد اصول جنگها
آنجهانست اصل این پرغم وثاق / وصل باشد اصل هر هجر و فراق
این مخالف از چه ایم ای خواجه ما / وز چه زاید وحدت این اضداد را
زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل / خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
جنگها بین کان اصول صلحهاست / چون نبی که جنگ او بهر خداست
گوهر جان چون ورای فصلهاست / خوی او این نیست خوی کبریاست
غالبست و چیر در هر دو جهان / شرح این غالب نگنجد در دهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید / هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی / فرجه‌ای کن در جزیره مثنوی
مثنوی را معنوی بینی و بس / فرجه کن چندان که اندر هر نفس
باد که را ز آب جو چون وا کند / آب یکرنگی خود پیدا کند
شاخه‌ها را تازه و مرجان ببین / میوه‌ها رسته ز آب جان ببین
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود / آن همه بگذارد و دریا شود
حرف گو و حرف نوش و حرفها / هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده و نانستان و نان پاک / ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنیشان بود در سه مقام / در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد / هر که گوید شد تو گویش نی نشد

آن یکی ذره همی پرد به چپ / وان دگر سوی یمین اندر طلب

در جهان روح هر منتشر   نه ز صورتها رسته که مستقر
امر آید از صور رو در رود   باز هم از امرش مجرد می‌شود
پس له الخلق له الامرش بدان   خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه   جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونکه خواهد کاب آید در سبو   شاه گوید جیش جان را که ارکبوا
باز جانها را چو خواند در علو   بانگ آید از نقیبان کانزلوا
بعد زین باریک خواهد شد سخن   کم کن آتش هیزمش اکنون مکن
تا نجوشد دیگهای خورد زود   دیگ ادراکات خردست و فرود
پاک سبحانی که سیبستان کند   در عمامه حرفها پنهان کند
زین عمامه بانگ حرف و گفتگو   پرده‌ها کز سیب زاید بهر بو
باری افزون کش تو این نو هوش   تا سوی اصلی برد یک خفته گوش
بو که داروی بپرهیزد از زکام   تن بپوشد از باد و بود برد عام
تا نبندد غرامت راز اثر   ای هوشان از زمستان سرد و تر
چون جمادند و فسرده تن شگرف   می جهد انفاسشان از تل برف
چون زمین زین برف درپوشد کفن   تیغ خورشید حسام الدین بزن
هین برآر از شرق سیف الله را   گرم کن زان شرق این درگاه را
برف را خنجر زند آن آفتاب   سیلها ریزد که ها بر تراب
زانکه لا شرقی و لا غربی است او   با منجم روز و شب حربی است او
که چرا جز من نجوم بی‌هدی   قبله کردی از لئیمی و عمی
ناخوش آید مقالات آن امین   در نبی که لا احب الآفلین
از قزح در پیش مه بستی کمر   زان همی‌رنجی ز انشق القمر
منکری این را که شمس کورت   شمس پیش توست اعلی مرتبت
از ستاره دیده تصریف هوا   ناخوش آید اذا النجم هوی
خود مؤثرتر نباشد مه زنان   ای بسا نان که برد جان از حق
خود مؤثرتر نباشد زهر را   ای بسا آبا که کرد او تن خراب
مهر او بر جان تست و بند تو   جز مگر مفتاح خاص آید ز دو
نی مقالید السموات آن او   میزند بر گوش تو بیرون تو
این سخن همچون ستاره است و قمر   لیک بی‌فرمان حق ندهد اثر
این ستاره بی‌جهت تاثیر او   میزند بر گوشهای وحی جو
نه بباید از جهت تا بی‌جهات   تا ندراند شمار اکه هات
آنچنانکه لمعه درپاش اوست   شمس دنیا در صفت خفاش اوست
هفت چرخ ازرقی در رق اوست   پیک ماه اندر تپ و در دق اوست
زهره چنگ مسئله در وی زده   مشتری با نقد جان پیش آمده
در هوای دست بوس او زحل   لیک خود را می‌نبیند آن محل
دست و پا مریخ چندان خسته زو   و انعطارد صد قلم بشکسته زو
با منجم آن همه انجم بجنگ   کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ
جان ویست ما همه رنگ و رسوم   کوکب هر فکر او جان نجوم
فکر کو آنجا همه نورست پاک   بهر تست آن لفظ فکر ای فکرناک
هر ستاره خانه دارد در علا   هیچ خانه در نگنجد نجم ما
جای سوز اندر مکان کی در رود   نور نامحدود را حد کی بود
لیک تمثیلی و تصویری کنند   تا که دریابد ضعیف عشقمند
مثل نبود لیک باشد آن مثیل   تا کند عقل مجمد را گسیل
عقل سر تیز است لیکن پای سست   زانکه دل ویران شدست و تن درست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ   فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق   صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خودنما   همچو عالم بی‌وفا وقت وفا

افزون

انفاسشان

پند ما در تو نگیرد ای فلان
پند تو در ما نگیرد هم بدان

سرتیزاند

وقت

وقت خودبینی نگنجد در جهان   در گلو و معده گم گشته چو نان
این همه اوصافشان نیکو شود   بد نماند چونکه نیکوجو شود
گر منی گنده بود همچون منی   چون بجان پیوست یابد روشنی
هر جمادی کو کند رو در نبات   از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کو بجان روی آورد   خضروار از چشمهٔ حیوان خورد
باز جان چون رو سوی جانان نهد   رخت را در عمر بی‌پایان نهد
واعظی را گفت روزی سائلی   کای تو منبر را سنی‌تر قائلی

سؤال آن سائل که مرغی بر ربض شهر نشسته بود سر او عزیزتر است یا دم و جواب دادن واعظ او را بقدر فهم

یک سؤالستم بگو ای ذوالباب   اندرین مجلس سؤالم را جواب
بر سر بارو یکی مرغی نشست   از سر و از دم کدامینش بهست
گفت اگر رویش بشهر و دم بده   روی او از دم او چندانکه به
ور سوی شهرست دم رو سوی ده   خاک آن دم باش و از رویش بجه
مرغ با پر می‌پرد تا آشیان   پر مردم همتست ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر   خیر و شر منگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سپید و بی‌نظیر   چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود چغدی و میل او بشاه   او سر بازست منگر در کلاه
در رهی سیری خورد از مره خر   سایه بود او شکل شیری کم نگر
در پلنگ و گرگ را افکند یک   شیر میدانم و رای ریب و شک
آدمی بر رشته از یک شکل   برگذشت از چرخ و از کوکب بدل
آدمی بر قد یک طشت خمیر   بر فزود از آسمان و از اثیر
هیچ گرمنا شنید این آسمان   که شنید این آدمی پر غمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس   خوبی عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان   خوبی روی و اصابت در گمان
پیش صورتهای حمام ای ولد   عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
بلندی زان نقشهای همچو حور   جلوه آری با عجوز نیم کور
در عجوزه چیست کانها نبود   تو ازان نقشها با خود ربود
تو نگوئی من بگویم در بیان   عقل و حس و درک و تدبیرست و جان
در عجوزه جان آمیزش کنیست   صورت گرمابها را روح نیست
صورت گرمابه گر جنبش کند   در زمان از صد عجوزت بر کند
جان چه باشد با خبر از خیر و شر   شاد با احسان و گریان از ضرر
چون سر و ماهیت جان مخبرست   هر که او آگاه‌تر جان تر است
اقتضای جان چو ای دل آگهیست   هر که آگه‌تر بود جانش قویست
خود جهان جان سراسر آگهیست   هر که بی‌جانست از دانش تهیست
روح را تاثیر آگاهی بود   هر کرا این بیش اللهی بود
چون خبرها هست بیرون زین نهاد   باشد این جانها در آن میدان جماد
جان اول مظهر درگاه شد   جان جان خود مظهر الله شد
آن ملایک جمله عقل و جان بدند   جان نو آمد که جسم آن شدند
از سعادت چون بر آن جان برزدند   همچو تن آن روح را خادم شدند
آن ملیس از جان از آن سر برزده بود   یک نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد   دست بشکسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص گران عضو شکست   کان بدست اوست تاند کرد هست
سر دیگر هست کو گوش دگر   طوطئی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف   طوطیان عام ازان خور بسته حرف
کی چشد درویش صورت زان زکات   معنی است آن نی فعولن فاعلات
از خر عیسی دریغش نیست قند   لیک خر آمد بخلقت که پسند

سنی
بند

فرتر

در جهان روح هر منتظر / از صورتها برست که مستقر
امر آید از صور رو در رود / باز هم امرش مجرد می شود
بس له الخلق له الامرش بدان / خلق صورت امر جان راکب بدان
راکب و مرکوب در فرمان شاه / جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونکه خواهد کآب آید از سبو / شاه گوید جیش جان را که ارکبوا
باز جانها چو خواند در علو / بانگ آید از نقیبان کانزلوا
بعد ازین باریک خواهد شد سخن / کم کن آتش هیزمش اکنون مکن
تا بجوشد دیگهای خرد زود / دیگ ادراکات خردست و فرود
پاک سبحانی که سیبستان کند / در عوام حرفها پنهان کند
زین عوام بانک حرف و گفتگو / پرده ای کز سیب زاید غیر بو
باری افزون کش تو این بود ار بهوش / تا سوی اصلش رود بگرفته گوش
بو که داروست بهر پرهیز از زکام / تن بپوشش از باد و بود برد خام
تا نپاید اندر قشامت راز اثر / ای هواشان از زمستان سردتر
چون جمادند و فسرده تن شگرف / می جهد انفاسشان از تل برف
چون زمین زین برف در پوشد کفن / تیغ خورشید حسام الدین بزن
هین برآر از شرق سیف الله را / گرم کن زان شرق این درگاه را
برف را خنجر زند آن آفتاب / سیلها ریزد ز کهها بر تراب
زانکه لا شرقی و لا غربی است او / با منجم روز و شب حربی است او
که چرا جز من نجوم را پی بری / قبله کردی از لئیمی و عمی
ناخوشت آید مقال آن امین / در نبی که لا احب الافلین
از قزح در پیش مه بستی کمر / زان همی رنجی ز انشق القمر
منکری این را که شمس کورت / شمس پیشت اعلی امر جانیت
از ستاره دیده تصریف هوا / ناخوشت آید اذا النجم هوی
خود مؤثرتر نباشد بیر ز نان / ای بسا نانی که ببرد عرق جان
خود مؤثرتر نباشد زهر زاب / ای بسا آبا که کرد او تن خراب
مهر او بر جان تست و بند و بست ۲ / جز مگر مفتاح خاص آید ز دست ۱
ز مقالید السموات آن او / میزند بر گوش تو بیرون تو
این سخن همچون ستاره ست ای قمی / لیک بی فرمان حق ندهد اثر
این ستاره بی جهت تأثیر او / میزند بر گوشهای وحی جو
که ببایید از جهت تا بی جهات / تا نغزاند شمار اکنات
آنچنانکه لمعه درپاش اوست / شمس دنیا در صفت خفاش اوست
هفت چرخ ازرقی در رق اوست / پیک ماه اندر تب و در دق اوست
زهره چنگ مسئله در وی زده / مشتری با نقد جان پیش آمده
در هوای دست بوسش او زحل / لیک خود را می نبیند آن اجل
دست و پا مریخ چندان خسته زو / وان عطارد صد قلم بشکسته زو
با منجم آن همه انجم بجنگ / کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ
جان ویست و ما همه رنگ و رقوم / کوکب هر فکر او جان نجوم
فکر کو آنجا همه نورست پاک / بهر تست آن لفظ فکر ای فکرناک
هر ستاره خانه دارد در علا / هیچ خانه در نگنجد نجم ما
جان نگنجد در فلکها کی برد او / نور نامحدود را حد کی بود
لیک تمثیلی و تصویری کنند / تا که دریابد ضعیف عشق مند
مثل نبود لیک باشد آن مثیل / تا کند عقل مجمد را گسیل
عقل سر تیزست لیکن پای سست / زانکه دل ویران شدست و تن درست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ / فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق / صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خودنما / همچو عالم بی وفا وقت وفا

افزون

انفاسشان

پند او در گوش کرد ای فلان / پند تو در گوش کرد و هم بدان

سرتیزاست

وقت

وقت خودبینی نگنجد در جهان / در گلو و معده گم گشته چو نان
این همه اوصافشان نیکو شود / بد نماند چونکه نیکو جو شود
انسی انده بود همچون منی / چون بجان پیوست یابد روشنی
هر جمادی کو کند رو در نبات / از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کو بجان رو آورد / خضروار از چشمهٔ حیوان خورد
باز جان چون رو سوی جانان نهد / رخت را در عمر بی پایان نهد
واعظی را گفت روزی سایلی / کای تو منبر را سنی تر قائلی
یک سؤالستم بگو ای ذو اللباب / اندرین مجلس سؤالم را جواب

سؤال آن سایل که مرغی بر ربض شهر نشسته بود سر او عزیزترست یا دم و جواب دادن واعظ او را بقدر فهم

بر سر بارو یکی مرغی نشست / از سر او از دم کدامین بهست
گفت اگر رویش بشهر و دم بده / روی او از دم او میدانکه به
ور سوی شهرست دم رویش بده / خاک آن دم باش و از رویش بجه
مرغ با پر می پرد تا آشیان / پر مردم همتست ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر / خیر و شر منگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سپید و بی نظیر / چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود جغدی و میل او بشاه / او سر بازست منگر در کلاه
در رهی سیری خورد از مرده خر / شانک بود او شکل شیری کم نگر
در پلنگ و گرگ را افکند پک / شیر میدان او ورای ریب و شک
آدمی بر رشته از ریگ گل / بر گذشت از چرخ و از کوکب بدل
آدمی بر قدر یک طشت خمر / بر فزود از آسمان و از اثیر
هیچ کرمنا شنید این آسمان / که شنید این آدمی پرغمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس / خوبی عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان / خوبی روی و اصابت در گمان
پیش صورتهای حمام ای ولد / عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
بلندی زان نقشهای همچو حور / جلوه آری با عجوز نیم کور
در عجوزه چیست کان شد زانبود / کو ترا زان نقشها با خود برد
تو نگویی من نگویم در بیان / عقل و حس و درک و تدبیرست و جان
در عجوزه جان آمیزش کنیست / صورت گرمابها را روح نیست
صورت گرمابه گر جنبش کند / در زمان از صد عجوزت بر کند
جان چه باشد با خبر از خیر و شر / شاد با احسان و گریان از ضرر
چون سر و ماهیت جان مخبرست / هر که او آگاه تر با جان ترست
اقتضای جان چو ای دل آگهیست / هر که آگه تر بود جانش قویست
خود جهان جان سراسر آگهیست / هر که بی جانست از دانش تهیست
روح را تأثیر آگاهی بود / هر کرا این بیش اللهی بود
چون خبرها هست بیرون زین نهاد / باشد این جانها در آن میدان جماد
جان اول مظهر درگاه شد / جان جان خود مظهر الله شد
آن ملایک جمله عقل و جان بدند / جان نو آمد که جسم آن شدند
از سعادت چون بر آن جان بر زدند / همچو تن آن روح را خادم شدند
آن ابلیس از جان از آن سر بر زده بود / یک نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد / دست اشکسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص گران عضوش شکست / کان بدست اوست تاند کرد هست
سر دیگر هست کو گوش دگر / طوطیی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف / طوطیان عام ازان خور بسته طرف
کی چشد درویش صورت زان زکات / معنی است آن نی فعولن فاعلات
از خر عیسی دریغش نیست قند / لیک خر آمد بخلقت که پسند

سنی بلند

قرنم

قند خر را گر طرب انگیختی / پیش خر قنطار شکر ریختی
معنی نختم علی افواههم / این شناس این است ره رو را مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران / بو که برخیزد ز لب مهر گران
ختمهایی کانبیا بگذاشتند / آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشاده مانده بود / از کف انا فتحنا برگشود
او شفیع است این جهان و آن جهان / این جهان در دین و آنجا در جنان
این جهان گوید که تو رهشان نما / وان جهان گوید که تو مهشان نما
پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون / اهد قومی انهم لا یعلمون
باز گشته از دم او هر دو باب / در دو عالم دعوت او مستجاب
بهر این خاتم شدست او که بجود / مثل او نی بود و نی خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست / نی تو گویی ختم صنعت بر تواست
در گشاد ختمها تو خاتمی / در جهان روح بخشا حاتمی
هست اشارات محمد المراد / کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
صد هزاران آفرین بر جان او / بر قدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه زادگان مقبلش / زاده‌اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند / بی مزاج آب و گل نسل وی‌اند
شاخ گل هر جا که روید هم گلست / خم مل هر جا که جوشد هم ملست
گر ز مغرب بر زند خورشید سر / عین خورشید است نی چیز دگر
عیب چینان را ازین دم کور دار / هم بستاری خود ای کردگار
گفت حق چشم خفاش بدخصال / بسته‌ام من ز آفتاب بی‌مثال
از نظرهای خفاش کم و کاست / انجم آن شمس نیز اندر خفاست

نکوهیدن ناموسهای پوسیده را که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدق‌اند و راه زن صد هزار ابله چنانکه راه زن آن مخنث شده بودند گوسفندان نمی‌یارست رفتن و پرسیدن مخنث از چوپان که این گوسفندان تو عجب مارا میگزند گفت اگر مردی و در تو رگ مردی هست همه فدای تواند و اگر مخنثی هر یکی ترا اژدهاییست مخنثی دیگر هست که در حالی که گوسفند دید بازگشت و از پرسیدن نیز ترسید که اگر بپرسم

ای ضیاء الحق حسام الدین ما / ای صقال روح و سلطان هدی
مثنوی را مسرح مشروح ده / صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند / سوی خلدستان جان پران شوند
هم بسعی تو ز ارواح آمدند / سوی دام حرف و مستحقن شدند
باد عمرت در جهان همچون خضر / جان فزا و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس مانی در جهان / تا زمین گردد ز لطفت آسمان
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد / گر نبودی طمطراق چشم بد
لیک از چشم بد زهراب دم / زخمهای روح فرسا خورده‌ام
جز برمز ذکر حال دیگران / شرح حالت می‌نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان دلیست / که ازو پاهای دل اندر گلیست
صد دل و جان عاشق صانع شده / چشم بد یا گوش بد مانع شده
خود یکی بوطالب آن عم رسول / می‌نمودش شنعهٔ عربان مهول
که چه گویندم عرب کز طفل خود / او بگردانید دین معتمد
مذهب اجداد و آبا را بماند / دید بی احمد چنین بی ره براند
آن رسول پاک باز مجتبا / از پی آن تا نماند مرد را
گفتش ای عم یک شهادت تو بگو / تا کنم با حق خصومت بهر تو
لیک گفتا فاش گردد از سماع / کل سر جاوز الاثنین شاع
من بمانم در زبان این عرب / پیش ایشان خوار گردم زین سبب

بلکه

لیک گر بودش لطف ما سبق / نی بدی این بد ولی با جذب حق
الغیاث ای تو غیاث المستغیث / زین دو شاخه اختیارات خبیث
من ز دستان و ز مکر دل چنان / مات گشتم که بماندم از فغان
من که باشم چرخ با صد کار و بار / زین کمین فریاد کرد از اختیار
کای خداوند کریم و بردبار / ده امانم زین دو شاخه اختیار
جذب یک راهه صراط المستقیم / به ز دو راه تردد ای کریم
زین دو ره گرچه همه مقصد تویی / لیک خود جان کندن آمد این دوی
زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست / لیک هرگز رزم همچون بزم نیست
در نبی بشنو بیانش از خدا / آیت اشفقن ان یحملنها
این تردد هست در دل چون وغا / کین بود به یا که آن حال مرا
در تردد می‌زند بر یکدگر / خوف و اومید بهی در کر و فر
زین تردد عاقبتها خرها / ای خدا مر جان ما را کن تو شاد

[illegible] از فتنه و [illegible] دار فتنه اسباب اختیار [illegible] اختیار [illegible] ترسید و خلق آدمی [illegible] طلب اختیار و اسباب [illegible] اختیار کم [illegible] خواهد که [illegible] اختیار [illegible] اختیارش [illegible] و طاحت [illegible] اسباب اختیارات بوده است [illegible]

ای کریم ذو الجلال مهربان / دایم المعروف دارای جهان
یا کریم العفو حی لم یزل / یا کثیر الخیر شاه بی بدل
اول و آخر این خبر و مدار نور سید / ور نه ساکن بودی بحر مدد
هم از آنجا این تردد دادیم / بی تردد کن مرا هم از کرم
ابتلام می‌کنی آه الغیاث / ای ذکور از ابتلایت چون اناث
اشتری ام لاغری و پشت ریش / ز اختیار همچو پالان شکل خویش
تا بکی این ابتلا یا رب منن / مذهبی ام بخش و ده مذهب منن
این کژاوه گه شود این سو گران / آن کژاوه گه شود آن سو گران
بفکن از من حمل ناهموار را / تا ببینم روضهٔ ابرار را
همچو آن اصحاب کهف از باغ جود / می‌چرند ایقاظ نی بل هم رقود
خفته باشم بر یمین یا بر یسار / برنگردم جز چو گوی بی‌اختیار
هم بتقلیب تو تا ذات الیمین / یا سوی ذات الشمال ای رب دین
صد هزاران سال بودم در مطار / همچو ذرات هوا بی اختیار
گر فراموشم شدست آن وقت و حال / یادگارم هست در خواب ارتحال
می‌رهم زین چارمیخ چارشاخ / می‌جهم در مسرح جان زین مناخ
شیر آن ایام ماضیهای خود / می‌چشم از دایهٔ خواب ای صمد
جمله عالم ز اختیار و هست خود / می‌گریزد در سر سرمست خود
تا دمی از هوشیاری وارهند / ننگ خمر و زمر بر خود می‌نهند
جمله دانسته که این هستی فخ است / فکر و ذکر اختیاری دوزخ است
می‌گریزند از خودی در بیخودی / یا بمستی یا بشغل ای مهتدی
نفس را زان نیستی وا می‌کشی / زانکه بی فرمان شد اندر بیهشی
نیستی باید که آن از حق بود / تا که بیند اندر آن حسن احد
لیس للجن و لا للانس ان / ینفذوا من حبس اقطار الزمن
لا نفوذ الا بسلطان الهدی / من تجاویف السموات العلی
لا هدی الا بسلطان یقی / من حراس الشهب روح المتقی
هیچ کس را تا نگردد او فنا / نیست ره در بارگاه کبریا

در سوره احزاب در سیپاره و من یقنت واقع شده انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا تفسیر این آیت در دفتر اول در تفسیر حدیث ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات مبین گشته، من لطایف المعنوی

مسرح: چراگاه
مناخ: خوابگاه

چیست معراج فلک این نیستی / عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز / در طریق عشق محراب ایاز
گرچه او خود شاه را محبوب بود / ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
گشته بی کبر و ریا و کینهٔ / روح قدسی را رخش آئینه
چونکه از هستی خود مردود شد / منتهای کار او محمود شد
زان قوی‌تر بود تمکین ایاز / کو ز خوف کبر کردی احتراز
او مهذب گشته بود و آمنه / کبر را و نفس را گردن زده
یا پی تعلیم میکرد آن حیل / یا برای حکمتی دور از دول
یا که دید چارقش زانشد پسند / کز نسیم نیستی هستیست بند
تا گشاید دخمه کان بر سیست / تا بیابد آن نسیم عیش و زیست
تا ببندد دخمه بر این مردگان / تا بیابد بوی عیش زندگان
ملک و مال و اطلس این مرحله / هست بر جان سبکرو سلسله
سلسلهٔ زرین بدید و غره گشت / ماند در سوراخ چاهی جان ز دشت
صورتش جنت بمعنی دوزخی / افعی پرزهر و نقشش گلرخی
گرچه مومن را سقر ندهد ضرر / لیک هم بهتر بود زانجا گذر
گرچه دوزخ دور دارد زو نکال / لیک جنت به درانی کل حال
الحذر ای ناقصان زین گلرخی / که بگاه صحبت آمد دوزخی
الحذر ای غافلان زین گلشنی / او حقیقت بدترست از گلخنی
زینهار ای جاهلان زان گلشکر / کو بسوزاند شما را چون شرر
چند گویم مر ترا کین انگبین / زهر قتالست رو دوری گزین
لیک تلخ آید ترا گفتار من / خواب میگیرد ترا ز انذار من
خواجه آخر یکزمان بیدار شو / در حیات خویشتن برخوردار شو

حکایت غلام هندو که با مخدوم زادهٔ خویش پنهانی هوای آورده بود چون دختر را بمهتر زاده عقد کردند غلام رنجور و بیمار شد و علت آن غلام را کسی نمیدانست و او زهره گفتن نه و طبیبان از معالجهٔ او فرو ماندند چون خواجه دریافت بحکمت معالجه کرد

خواجه را بود هندو بنده / پروریده کرده او را زنده
علم و آدابش تمام آموخته / در دلش شمع هنر افروخته
پروریدش از طفولیت بناز / در کنار لطف آن اکرام ساز
بود هم آن خواجه را یک دختری / سیم اندامی گشی خوش گوهری
چون مراهق گشت دختر طالبان / بذل میکردند کابین گران
میرسیدش از سوی هر مهتری / بهر دختر دمبدم خواهشگری
گفت خواجه مال را نبود ثبات / روز آید شب رود اندر جهات
حسن صورت هم ندارد اعتبار / که شود رخ زرد از یک زخم خار
سهل باشد نیز مهتر زادگی / که بود غره بمال و سادگی
ای بسا مهتر بچه کز شور و شر / شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
پر هنر را نیز اگر باشد نفیس / کم پرست و عبرتی گیر از ابلیس
علم بودش چون نبودش عشق دین / او ندید از آدم الا نقش طین
گرچه دانی دقت علم ای امین / زانت نگشاید دو دیدهٔ غیب بین
چون نبیند دیده جز دستار و ریش / از معرف پرسد از بیش و کمیش
عارفا تو از معرف فارغی / خود همی بینی که نور بازغی
کار تقوی دارد و دین و صلاح / که ازو باشد بدو عالم فلاح
کرد یک داماد صالح اختیار / که بد او فخر همه خیل و تبار
پس زنان گفتند او را مال نیست / مهتری و حسن و استقلال نیست
گفت آنها تابع زهدند و دین / بی زر او گنجیست بر روی زمین
چون بجد تزویج دختر گشت فاش / دست پیمان و نشانی و قماش

معقود

پس غلامی

پس غلام خواجه کاندر خانه بود / گشت بیمار و ضعیف و زار زود
همچو بیماری دق او میگداخت / علت او را طبیبی کم شناخت
عقل میگفتی که رنجش از دلست / داروی تن در غم دل باطلست
آن غلامک دم نزد از حال خویش / کز چه می‌آید برو در سینه نیش
گفت خاتون را شبی که خواجه تو / بازپرسش در خلا از حال او
تو بجای مادری او را بود / کو غم خود پیش تو پیدا کند
چونکه خاتون کرد در گوش این کلام / روز دیگر رفت نزدیک غلام
پس سرش را شانه میکرد آن ستی / با دو صد مهر و دلال و دوستی
آنچنانکه مادران مهربان / نرم کردش تا درآمد در بیان
که مرا امید از تو این نبود / که دهی دختر به بیگانه عنود
خواجه زاده ما و ما خسته جگر / حیف باشد که رود جای دگر
خواست آن خاتون ز خشمی کامدش / کش زند وز بام زیر اندازدش
کو که باشد هندوی مادر غری / تا طمع دارد بخواجه دختری
گفت صبر اولی بود خود را گرفت / گفت با خواجه که بشنو این شگفت
بنگر این را ای خاین ره بین / ما گمان برده که باشد او امین
حال خود را اینچنین گفت او مرا / خواستم کز خشم بکشم مر ورا

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن او را بی زجر من زین طمع گردانم باز که نه سیخ سوزد نه کباب

گفت خواجه صبر کن با او بگو / که ازو ببریم و بدهیمش بتو
تا که این از دلش بیرون کنیم / پس تماشا کن که دفعش چون کنیم
تو دلش خوش کن بگو میدان درست / که حقیقت دختر ما جفت تست
ما ندانستیم ای خوش مشتری / چونکه دانستیم تو اولیتری
آتش ما هم درین کانون ما / لیلی آن ما و تو مجنون ما
تا خیال و فکر خوش بر وی زند / فکر شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود لیک از علف / آدمی فربه ز عزت و از شرف
آدمی فربه شود از راه گوش / جانور فربه شود از حلق و نوش
گفت آن خاتون که این ننگ مهین / خود زبانم کی بجنبد اندرین
این چنین ژاژی چه خایم بهر او / گو بمیر آن خاین ابلیس خو
گفت خواجه نی مترس و دم دهش / تا رود علت ازو زین لطف خوش
دفع او را دلبرا برمن نویس / هل که صحت یابد آن بارک خسیس
چون بگفت آن خسته را خاتون چنین / می نگنجید از تبختر بر زمین
زفت گشت و فربه و سرخ و شگفت / چون گل سرخ او بهر آن شکفت
گه گهی میگفت ای خاتون من / که مبادا باشد این دستان و فن
یک خاتون خرم و مشفقش که ها / در پی آنیم فارغ باش ها
خواجه چون دیدش که سرخ و زفت گشت / رفت از وی علت و آمد بکشت
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی / که همی سازم فرح را وصلتی
تا جماعت عشوه میدادند و گال / که فرح بادت مبارک اتصال
تا یقین تر شد فرح را آن سخن / علت از وی رفت کل از بیخ و بن
بعد از آن اندر شب گردک یقین / امردی را بست حنی همچو زن
پر نگارش کرد ساعد چون عروس / پس نمودش کیان و اوش خروس
مقنع و حلهٔ عروسانه نکو / گفت امرد را بپوشانید او
شمع را انگاه خلوت زود کشت / ماند هندو با چنان گنگ درشت
هندوک فریاد میکرد و فغان / از برون نشنید کس از دف زنان
ضرب دف و کف و بانک مرد و زن / کرد پنهان نعرهٔ آن نعره زن
تا بروز آن هندوک را می فشارد / چون بود در پیش سگ انبان آرد
روز آوردند طاس و بوغ رفت / رسم دامادان فرح حمام رفت

رفت در حمام او در نجو جان   لون در دیده همچو دلق تو نهان
آمد از حمام و در گردی فسوس   پیش او بنشست دختر چون عروس

مادرش آنجا نشسته پاسبان   تا نیاید گو کند روز امتحان
ساعتی در وی نظر کرد از عناد   آنگهان با هر دو دستش بر نهاد

لعنت کس را خود مباد اتصال   ما چو تو ناخوش عروس بد فعال
روز روی همچو خاتون تتر   لیک زشتت شب تر از کیر خر

روز روی همچو خاتون ختن   شب عمودت همچو شاخ کرگدن
همچنان جمله نعیم این جهان   بس خوشست از دور پیش از امتحان

می‌نماید در نظر از دور آب   چون روی نزدیک او باشد سراب
گنده پیر او و از بس چاپلوس   خویش را جلوه کند چون نوعروس

هین مشو مغرور آن گلگونه‌اش   نوش نیش آلوده او را مچش
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج   تا نیفتی چون فسیح اندر حرج

آشکارا دانه پنهان دام او

در بیان آنکه این غرور نه تنها آن هندو را بود بلکه هر آدمی
بدین غرور در مصیبت‌هاست در هر حالتی الا من عصمه الله تعالی

خوش نماید زاده لیت انعام او

چون به مستی بد کدام ای هوشیار   چند نالی در ندامت زار زار

بدان

نام میری و وزیری و شهی   در درونش مرگ و درد و جان دهی
بنده باش و بر زمین رو چون سمند   چون جنازه نی که بر گردن نهند

جمله را حمال خود خواند کفور   بار مردم کشته چون اهل قبور
بر جنازه هر که را بینی بخواب   فارس منصب شود عالی رکاب

زانکه آن تابوت خلقت بار   بار خلقان بر فکندند این کبار
بار خود بر کس منه بر خویش نه   سروری را کم طلب درویش به

مرکب اعناق مردم را مپا   تا نیاید رخت در ویران کشود
مرکبی را کآخرش تو ده دهی   که بشهری مانی و ویران دهی

ده دهش اکنون که چون شهرت نمود   تا نیاید نقرست اندر دو پا
ده دهش اکنون که صد بستان شدست   تا نگردی عاجز و ویران پرست

نقرس
درد مفاصل کعبین و انگشتان پای

گفت پیغمبر که جنت از اله   گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر ترا   جنت الماوی و دیدار خدا

آن صحابی زین کفالت شد عیار   تا یکی روزی که گشته بد سوار
تازیانه از کفش افتاد راست   خود فرود آمد ز کس آنرا نخواست

آنکه از دادش نیاید هیچ بد   داند و بی خواهشی خود میدهد
ور بامر حق بخواهی آن رواست   آنچنان خواهش طریق انبیاست

بد نماند چون اشارت کرد دوست   کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
هر بدی که امر او پیش آورد   آن ز نیکی‌های عالم بگذرد

زان صدف گر خسته گردد نیز پوست   ده مده که صد هزاران در دروست
این سخن پایان ندارد باز گرد   سوی شاه و هم مزاج باز گرد

باز رو در کان چو زر ده دهی   تا رهد دستان تو از ده دهی
صورت ره را چو در دل ره دهند   از ندامت آخرش هم ده دهند

دزد را گر قطع تیغی میزند   ذوق دزدی چون ز ره ده میدهند
دیده ده دادن از دستت حزین   ده بدادن این بریده دست هین

همچنین قلاب و خونی و لوند   وقت تلخی عیش را ده میدهند
توبه می‌آرند هم پروانه وار   باز نسیان میکشدشان سوی نار

همچو پروانه ز دور آن نار را   نور دید و تافت آن سو بار را
چون بیامد سوخت پرش را گریخت   باز چون طفلان فتاد و میخ ریخت

بار دیگر بر گمان طمع سود   خویش زد بر آتش آن شمع زود
بار دیگر سوخت هم وا پس جهست   باز کردش حرص دل ناسی و مست

آن زمان از سوختن وا می‌جهید   همچو هندو شمع را ده میدهید
کای خیال تابان چو ماه شب‌فروز   کای به صحبت کاذب و مغز سوز

باز از یادش رود توبه و انین
عهدهم تا هین کلما اوقدوا نارا للحرب اطفاها الله
کاوهن الرحمن کید الکافرین

کلما هم اوقدوا نارا لوغا   اطفا الله نارهم حتی انطفا
عزم کرده که دلا اینجا مایست   اشکسته ماشی زانکه اهل عزم نیست

چون نبودش تخم صدقی کاشته   حق برو نسیان آن بگماشته
گرچه آتش زنه دل میزند   آن ستاره‌اش را کف حق میکشد

رفت دزدی شب بخانه بر زرک
قصه هم در تقریر این معنی
اندرون پنهان در آمد همچو کک

سر فرو بنشید در شب معتمد   بر گرفت آتش زنه کآتش زند
صاحب خانه شب آوازی شنید   بر گرفت آتش زنه زدان وحید

میزد آتش هر شمع افروختن   تا سر آواز را میرد علن
دزد آمد آن زمان پیشش نشست   چون گرفتی سوخته میکرد پست

می‌نهاد آنجا سر انگشت را   تا شود استاره آتش فنا
ترهی کرد او سر انگشت را   زاجع آن استاره را کردی فنا

خواجه می‌پنداشت کز خود می‌مرد   این نمی‌دید او که دزدش میکشد
خواجه گفت این سوخته دارد نمی   زان سبب استاره میمیرد همی

بس که ظلمت بود و تاریکی ز پیش   می‌ندید آتش کشی را پیش خویش
اینچنین آتش کشی اندر دلش   دیدهٔ کافر نبیند از عمش

چون نمی‌داند دل داننده   هست با گردنده گرداننده
چون نمی‌گویی که روز و شب بخود   بی‌خداوندی کی آید کی رود

گرد معقولات میگردی ببین   اینچنین بی عقلی خود ای مهین
خانه با بنا بود معقول تر   یا که بی بنا بگو ای کم گهر

خانه با این بزرگی و وقار   کی بود بی اوستاد خوب کار
خط با کاتب بود معقول تر   یا که بی کاتب بیندیش ای پسر

جیم گوش و عین چشم و میم فم   چون بود بی کاتبی ای متهم
شمع روشن بی ز گیراننده   یا بگیراننده داننده

صنع خوب از لطفش ضریر   باشد اولی یا ز گیرای بصیر
پس چو دانستی که قهرت میکند   بر سرت دبوس محنت میزند

زود دفعش کن چو مرد جنگ بی   سوی او کش در هوا تیر خدنگ
همچو ابنای مغل بر آسمان   تیر می‌انداز دفع نزع جان

یا گریزان وی اگر تانی برو   چون روی چون در کف اوی گرو
در عدم بودی نرستی از کفش   از کف او چون رهی ای دستخوش

آرزو جستن بود بگریختن   پیش عدلش خون تقوی ریختن
این جهان دامست و دانه آرزو   در گریز از دامها رو آر رو

چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد   چون شدی در ضد آن دیدی فساد
چون شدی در ضد دانی ضد آن   ضد را از ضد شناسی ای جوان

گوش کن استفت قلبک از رسول   گرچه مفتی‌ات برون گوید فضول
پس پیمبر گفت استفت القلوب   گرچه مفتیتان برون گوید خطوب

آرزو بگذار تا رحم آیدش   آزمودی کین چنین می‌بایدش
چون نتانی جست پس خدمت کن اش   تا روی از حبس در گلشن یقین

دم بدم چون تو مراقب میشوی   داد می‌بینی و داور را غوی
ور ببندی چشم خود را ز احتجاب   کار خود را کی گذارد آفتاب

از حسد میران خو در جوش آمدند
در نمودن پادشاه با امرا و متعصبان سبب تفضیل و مرتبت
عاقبت بر شاه خود طعنه زدند

کین ایاز تو ندارد سی خرد — جامگی سی امیر او چون خورد

در بیان جامگی بردن ایاز بروجهی که ایشان را مجال اعتراض نماند

شاه بیرون رفت با آن سی امیر — سوی صحرا و کهستان صیدگیر
کاروانی دید از دور آن ملک — گفت امیری را که رو ای مؤتفک
رو بپرس آن کاروان را بر رصد — کز کدامین شهر اندر میرسد
رفت و پرسید و بیامد که ز ری — گفت عزمش تا کجا درماند وی
دیگری را گفت رو ای بوالعلا — باز پرس از کاروان تا کجا
رفت و آمد گفت تا سوی یمن — گفت رختش چیست هان ای مؤتمن
ماند حیران گفت با میری دگر — که برو وا پرس رخت آن نفر
باز آمد گفت از هر جنس هست — اغلب آن کاسهای رازی است
گفت کی بیرون شدند از شهر ری — ماند حیران آن امیر سست پی
وان دگر را گفت رو وا پرس شان — تا که بودستش نقل کاروان
بار کی گفتا هشتم از رجب — گفت در ری چیست نرخ ای عجب
چون نمیدانست دیگر دم نزد — شه فرستاد آن دگر را زان عدد
همچنین تا سی امیر و بیشتر — سست رای و ناقص اندر کر و فر
هر یکی رفتند بهر یک سؤال — ناقص و عاجز ز ادراک کمال
گفت امیران را که من روزی جدا — امتحان کردم ایاز خویش را
که بپرس از کاروان تا از کجاست — او برفت این جمله را پرسید راست
بی اشارت بی وصیت یک بیک — حالشان دریافت بی ریبی و شک
هرچه زین سی میر اندر سی مقام — کشف شد زو آن بیکدم شد تمام
پس بگفتندش امیران کین فنیست — از عنایتهاست کار جهد نیست

مرافعهٔ امیران محسود را با شه جریانه و جواب شاه محمود ایشان را

قسمت حقست مه را روی نغز — داده بخت کل را بوی نغز
بلک سلطان چون عنایت میکند — از تفاخر خیمه بر مه میزند
گفت سلطان بلکه آنچه از نفس زاد — ریع تقصیرست و دخل اجتهاد
ورنه آدم کی بگفتی با خدا — ربنا انا ظلمنا نفسنا
خود بگفتی کین گناه از بخت بود — چون قضا این بود حزم ما چه سود
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی — تو شکستی جام و ما را میزنی
بل قضا حقست و جهد بنده حق — هین مباش اعور چو ابلیس حق
در تردد مانده‌ایم اندر دو کار — این تردد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم کی گوید او — که دو دست و پاش بسته ای عمو
هیچ باشد این تردد در سرم — که روم در بحر یا بالا روم
این تردد هست که موصل روم — یا برای سحر تا بابل روم
پس تردد را بباید قدرتی — ورنه آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان — جرم خود را چون نهی بر دیگران
خون کند زید و قصاص او بعمرو — میخورد عمرو و بر احمد حد خمر
گرد خود برگرد جرم خود ببین — جنبش از خود بین و از سایه مبین
که نخواهد شد غلط پاداش میر — خصم را میداند آن میر بصیر
تو عسل خوردی نیامد تب بغیر — مزد روز تو نیامد شب بغیر
در چه کردی جهد کان وا تو نگشت — تو چه کاری که نامد ریع کشت
فعل تو کان زاید از جان و تنت — همچو فرزندت بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت میکنند — فعل دزدی را نه داری میزنند
دار کی ماند بدزدی لیک آن — هست تصویر خدای غیب‌دان
در دل شحنه چو حق الهام داد — که چنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا — نامناسب چون دهد داد و سزا
چونکه حاکم این کند اندر گزین — چون کند حکم احکم الحاکمین

اعور چو ابلیس خلق

چون بکاری جو نروید غیر جو — قرض تو کردی ز که خواهد گرو
جرم خود را بر کسی دیگر منه — هوش و گوش خود بدین پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی — با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی — بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر در بخت چشم احول کند — کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کن نفس خود را ای فتی — متهم کم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور بره — که فمن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غره‌ای — کآفتاب حق نپوشد ذره‌ای
هست این ذرات جسمی ای مفید — پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار — پیش خورشید حقایق آشکار
پیش حق پیدا و پیش تو نهان — سر غیبست این بکن فکری در آن

حکایت صیادی که خویشتن در گیاه پیچیده بود و دسته
گل و لاله را بر سر کشیده تا مرغان او را گیاه پندارند
و آن مرغ زیرک بوی برد که آدمیست برین شکل گیاه نماید
اما هم تمام بوی نبرد و با فسون او مغرور شد زیرا که در
دراز کردن قطعی نداشت در ادراک دوم قاطعی داشت
و هو الحرص و الطمع و لاسیما عند فرط الحاجة و الفقر قال النبی علیه السلام
کاد الفقر ان یکون کفرا صدق رسول الله

رفت مرغی در میان مرغزار — بود آنجا دام از بهر شکار
دانهٔ چندی نهاده بر زمین — وان صیادی نشسته در کمین
خویشتن پیچیده در برگ گیاه — در گل و لاله را بر سر کلاه
در کمین بنشسته و کرده نگاه — تا درافتد صید بیچاره ز راه
مرغکی آمد سوی او ز ناشناخت — پس طوافی کرد و پیش مرد تاخت
گفت او را کیستی تو سبزپوش — در بیابان در میان این وحوش
گفت مرد زاهدم من منقطع — با گیاه و برگ اینجا مقتنع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش — زانکه میدیدم اجل را پیش پیش
مرگ همسایه مرا واعظ شده — کسب و دکان مرا برهم زده
چون بآخر فرد خواهم ماندن — خو نباید کرد با هر مرد و زن
رو بخواهم کرد آخر در لحد — آن به آید که کنم خو با احد
چون زنخ را بست خواهند ای صنم — آن به آید که زنخ کمتر زنم
ای بزربفت و کمر آموخته — آخرستت جامهٔ نادوخته
رو بخاک آریم کز وی رسته‌ایم — دل چرا در بیوفایان بسته‌ایم
جد و خویشانمان قدیمی چار طبع — ما بخویشی عاریت بستیم طمع
سالها همصحبتی و همدمی — با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول — روح اصل خویش را کرده نکول
از عقول و از نفوس با صفا — نامه می‌آید بجان کای بی‌وفا
یارکان پنج روزه یافتی — رو ز یاران کهن بر تافتی
کودکان هرچند در بازی خوشند — شب کشانشان سوی خانه میکشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد — دزد از ناگه قبا و کفش برد
آنچنان گرم او ببازی درفتاد — کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شب شد و بازی او شد بی مدد — رو ندارد کو سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب — باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آنکه شب شود جامه بجو — روز را ضایع مکن در گفت و گو
من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام — خلق را من دزد جامه دیده‌ام
نیم عمر از آرزوی دوستان — نیم عمر از غصه‌های دشمنان
جبه را برد آن کله را این ببرد — غرق بازی گشته ما چون طفل خرد

هین شمار و نک اجل نزدیک شد / خل هذا اللعب بسک لم تعد
هین سوار توبه شو در رزد بیس / جامها از دزد پنهان باش بس
مرکب توبه عجایب مرکبست / بر فلک تازد بیک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگه میدار از آن / کو بدزدید آن قبا را ناگهان
تا نه دزدد مرکبت را نیز هم / پاس دار آن مرکبت را دمبدم

حکایت آن شخص که دزدان قچ او را دزدیدند و بران قناعت نکردند بحیله جامهاش نیز بردند

آن یکی قچ داشت از پس میکشید / دزد قچ را برد حبلش را برید
چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست / تا بیابد کان قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را / که فغان میکرد کی واویلتا
گفت نالان از چه‌ای ای اوستاد / گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی / خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
هست در همیان من پانصد درم / گر کنی با من چنین لطف ای عمم
خمس صد دینار بستانی بدست / گفت او خود این بهای ده قچ است
گر دری بسته شده در ده گشاد / گر قچی شد حق عوض اشتر بداد
جامها بر کند و اندر چاه رفت / جامها را برد هم آن دزد تفت
حازمی باید که ره تا ده برد / حزم نبود طمع طاعون آورد
او یکی دزدیست فتنه سیرتی / چون خیال او را بهر دم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا / در خدا بگریز و واره زان دغا

مناظرهٔ مرغ با صیاد در ترهب که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود لا رهبانیة فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست / دین احمد را ترهب نیک نیست
از ترهب نهی کردست آن رسول / بدعتی چون می‌نهی تو بوالفضول
جمعه شرطست و جماعت در نماز / امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر / منفعت دادن بخلقان همچو ابر
خیر ناس ان ینفع الناس ای پسر / گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میان امت مرحوم باش / سنت احمد مهل محکوم باش
در جوابش گفت صیاد عیار / نیست مطلق اینکه گفتی هوشدار
هست تنهایی به از یاران بد / نیک باید چون نشیند بد شود
زانکه عقل هر که را نبود رسوخ / پیش عاقل او چو سنگست و کلوخ
چون حمارست آنکه نانش امنیتست / صحبت او عین رهبانیتست
هوش او سوی علف باشد چو خر / بگذر از وی تا نمانی بی هنر
زانکه غیر حق همه گردد رفات / کل آت بعد حین فهو آت
جز آن و هر چه باشد هالکست / ملک و املاک عکس آن یک تکست
گرچه سایه عکس شخص است ای پسر / هیچ نتوانی ز سایه خورد و بر
هین ز سایه شخص را میکن طلب / در مسبب بگذر تو از سبب
یار جسمانی بود روش بمرگ / صحبتش شوم است باید کرد ترک
حکم او هم حکم قبلهٔ او بود / مرده‌اش خوان چونکه مرده‌جو بود
هر که با این قوم باشد راهبست / که کلوخ و سنگ او را صاحبست
بگذر از سنگ و کلوخ بی وجود / سوی کان لعل رو از بهر جود
خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد / زین کلوخان صد هزار آفت رسد
گفت مرغش پس جهاد آنگه بود / کین چنین رهزن میان ره بود
از برای حفظ و یاری و نبرد / بر ره ناامن آید شیرمرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود / که مسافر همره اعدا شود
چون نبی السیف بودست آن رسول / امت او صفدرانند و فحول

مصلحت در دین ما جنگ و شکوه / مصلحت در دین عیسی غار و کوه
مصلحت دادست هر یک را جدا / مصلحت جو گر توی مرد خدا
گفت آری گر بود یاری و زور / تا بقوت بر زند بر شر و شور
قوتی باید درین ره مرد را / یاری باید درینجا فرد را
چون نباشد قوتی پرهیز به / در فرار لا یطاق آسان بجه
صنعت است این ای عزیز نامدار / فکرتی کن در سر انجام کار
یار میجو تا بیابی راه را / ورنه کی دانی تو راه چاه را
گفت صدق دل بباید کار را / ورنه یاران کم نیابد یار را
یار شو تا یار بینی بی عدد / زانکه بی یاران بمانی بی مدد
دیو گرگست و تو همچون یوسفی / دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنگهی گیرا بود / کز رمه شیشک بخود تنها رود
آنکه سنت یا جماعت ترک کرد / در چنین مسبع نه خون خویش خورد
هست سنت ره جماعت چون رفیق / بی ره و بی یار افتی در مضیق
راه سنت با جماعت به بود / ایمن از گرگان یقین چون شیر دود
لیک هر همراه را همره مدان / غافلان خفته را آگه مدان
همرهی را چو گزیدی یابی مدد / هم دل و هم درد و خوبان احد
همرهی نی او بود خصم خرد / فرصتی جوید که جامهٔ تو برد
میرود با تو نه باید عقبه / تا تواند کرد آنجا نهبه
میرود با تو برای سود خویش / هین منوش از نوش او کان هست نیش
یا بود اشتردلی کو دید ترس / گوید او بهر رجوع از راه درس
یار را ترسان کند ز اشتردلی / اینچنین همره عدو دان نه ولی
یار بد مارست هین بگریز از او / تا نریزد بر تو زهر آن زشت رو
یار را از ره برد آن راه زن / مرد نبود آنکه افتد زیر زن
راه جان بازیست و در هر غیشه‌ای / آفتی در دفع هر جا شیشه‌ای
راه دین هر کم رهی خود چون رود / جازمی باید که مرد ره بود
راه دین زین رو پر از شور و شرست / که نه راه هر مخنث گوهرست
در ره این ترس امتحانهای نفوس / همچو پرویزن بتمییز سبوس
راه چه بود پر نشان پایها / یار چه بود نردبان رایها
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط / لیک بی جمعیت نبود نشاط
آنکه اندر راه تنها خوش رود / با رفیقان سیر او صد تو شود
با غلیظی خر ز یاران ای فقیر / در نشاط آید شود قوت پذیر
وان خری کز کاروان تنها رود / بر وی آن راه از تعب صد تو شود
چند سیخ و چند چوب افزون خورد / تا که تنها آن بیابان را برد
مر ترا میگوید آن خر خوش شنو / گر نه خر همچنین تنها مرو
آنکه تنها خوش رود اندر رصد / با رفیقان بیگمان خوشتر رود
هر نبی اندرین راه درست / معجزه بنمود و همراهان بجست
گر نباشد یاری دیوارها / کی برآید خانه و انبارها
هر یکی دیوار اگر باشد جدا / سقف چون باشد معلق در هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم / کی فتد بر روی کاغذها رقم
این حصیری که کسی می‌گسترد / گر نپیوندد بهم بادش برد
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید / پس نتایج شد ز جمعیت پدید
در میان مرغ و صیاد ای عجب / پس سکالش دو شد نزدیک شب
او بگفت و این بگفت از اهتزاز / بحثشان شد اندرین معنی دراز
مثنوی را چابک و دلخواه کن / ماجرا را موجز و کوتاه کن
مرغ را چون دیده بر گندم فتاد / نقل او بی طاقت آمد در گشاد
بعد از آن گفتش که گندم آن کیست / گفت امانت از یتیم بی وصیست

شیشک با کسر بزرگ و آن جانوریست معروف بتازیش عکه و عقعق خوانند و در شاهنامه و ز فانکر یا شیشک بمعنی تیهوست که هندش بتر نامند و در آیات بهردو معنی آورده اند و ذکرا فی المؤید و در فرهنگ گوسفند یکساله در باب چهار تاره ... است و الله اعلم بالصواب
در اللغة
اشهر

مال ایتام است امانت پیش من / زانکه پندارند ما را مؤتمن
گفت من مضطرم و مجروح حال / هست مردار این زمان بر من حلال

هین بدستوری ازین لقمه خورم / ای امین و پارسا و محترم
گفت مفتی ضرورت هم توی / بی ضرورت گر خوری مجرم شوی

ور ضرورت هست هم پرهیز به / ور خوری باری ضمان آن بده
مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان / توسنش سر بستد از جذب عنان

چون بخورد آن گندم اندر فخ بماند / چند او یاسین و الانعام خواند
بعد درماندن چه افسوس و چه آه / پیش از آن بایست این دود سیاه

آن زمان که حرص جنبید و هوس / آن زمان می‌گو که ای فریادرس
پیش از آن کین دانه بر تو فخ شود / آه مرحوم تو همچون فخ شود

آه و درد و ناله اندر کار بند / حرص را آواره کن ای هوشمند
کان زمان پیش از خرابی بصره است / بو که بصره وا رهد هم زان شکست

ابک لی یا باکیی یا ثاکلی / قبل هدم البصرة و الموصلی
نح علی قبل موتی و اغتفر / لا تنح لی بعد موتی و اصطبر

ابک لی قبل ثبوری فی النوی / بعد طوفان النوی خل البکا
آن زمان که دیو می‌شد راه‌زن / آن زمان بایست یاسین خواندن

پیش از آن کاشکسته گردد کاروان / آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

حکایت پاسبانی که خاموش کرد تا دزدان رخت تاجران بردند بکلی بعد از آن هیهای و پاسبانی بنیاد کرد

پاسبانی بود در یک کاروان / حارس مال و قماش این مهان

پاسبان خفت شب و دزد اسباب برد / رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار گشت آن کاروان / رفته زر و سیم و رخت و اشتران

پاسبان در هی هی و چوبک زدن / گم گشته خود همو بد راه‌زن
پس بدو گفتند ای حارس بگو / که چه شد این رختها و اسباب کو

گفت دزدان آمدند اندر نقاب / رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ / پس چه می‌کردی که‌ای تو مرد ریگ

گفت من یک کس بدم ایشان گروه / با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید / نعره‌ای بایستی زدن که برجهید

گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ / که خمش ورنه کشیمت بی دریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان / این زمان فریاد و هیهای و فغان

آن زمان بست آن دمم که دم زنم / این زمان چندانکه خواهی هی کنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه / بی نمک باشد اعوذ و فاتحه

گرچه باشد بی نمک اکنون حنین / غفلت توی نمکتر زان یقین
همچنین هم بی نمک می‌نال نیز / که ذلیلان را نظر کن ای عزیز

قادری بیگاه باشد یا بگاه / از تو چیزی فوت کی شد ای اله
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم / کی شود از قدرتش مطلوب گم

گفت آن مرغ این سزای آن بود / که فسون زاهدان را بشنود

جواب گفتن مرغ گرفتاری خود در دام مکر زاهد

گفت زاهد نه سزای ناشناس / که خورد مال یتیمان از گزاف
بعد از آن نوحه‌گری آغاز کرد / که فخ و صیاد لرزان شد ز درد

کز تناقضهای دل پشتم شکست / بر سرم جانا بیا می‌مال دست
زیر دست تو سرم را راحتست / دست تو در شکر بخشی آیتست

سایهٔ خود از سر من بر مدار / بی‌قرارم بی‌قرارم بی‌قرار
خوابها بیزار شد از چشم من / در غمت ای رشک سرو و یاسمن

گر نیم لایق چه باشد گر دمی / ناسزایی را بپرسی در غمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود / که برو لطفت چنین درها گشود

خاک گرگین را کرم آسیب کرد / ده دهم از نور حسنش جیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان / که بشر شد نطفهٔ مرده از آن

توبه بی توفیقت ای نور بلند / چیست جز بر ریش توبه ریشخند
سبلتان توبه یک یک بر کنی / توبه سایه است و تو ماه روشنی

ای ز تو ویران دکان و منزلم / چون ننالم چون فشاری دلم
چونکه بی تو نیست کارم را نظام / بی تو هرگز کار کی گردد تمام

چون گریزم زانکه بی تو زنده نیست / بی خداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان تو ای جان را اصول / زانکه بی تو گشته‌ام از جان ملول

عاشقم من بر فن دیوانگی / سیرم از فرهنگی و فرزانگی
چون بدرد شرم گویم راز فاش / چند زین صبر و زحیر و ارتعاش

در حیا پنهان شدم همچون سجاف / ناگهان بجهم ازین زیر لحاف
ای رفیقان راهها را بست یار / آهوی لنگیم و او شیر شکار

جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای / در کف شیر نری خونخواره‌ای
او ندارد خواب و خور چون آفتاب / روحها را می‌کند بی خورد و خواب

که بیا من باش یا هم خوی من / تا ببینی در تجلی روی من
ور ندیدی چون چنین شیدا شدی / خاک بودی طالب احیا شدی

گر ز بی سویت ندادست او علف / چشم جانت چون بماندست آن طرف
گربه بر سوراخ از آن شد معتکف / که از آن سوراخ او شد معتلف

گربه دیگر همی گردد به بام / کز شکار مرغ یابید او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی / وان یکی حارس برای جامگی

وان یکی بیکار رو در لامکان / که از آن سو دادیش تو قوت جان
کار او دارد که حق را شد مرید / بهر کار او ز هر کاری برید

دیگران چون کودکان این روز چند / تا بشب بر خاک باری می‌تنند
خوابناکی کو ز یقظت می‌جهد / دایهٔ وسواس عشوه‌اش می‌دهد

رو بخسپ ای جان که نگذاریم ما / تا کسی از خواب بجهاند ترا
هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب / همچو تشنه که شنود او بانگ آب

بانگ آبم من بگوش تشنگان / همچو باران می‌رسم از آسمان
بر جه ای عاشق برآور اضطراب / بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

حکایت آن عاشق که شب بیامد بر امید وعدهٔ معشوق بدان وثاقی که اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر ماند که خوابش بربود معشوق آمد او را خفته یافت جیبش پر جوز کرد او را خفته گذاشت و بازگشت در بیان تحقیق عشق و ماهیت آن

عاشقی بود در ایام پیش / پاسبان عهد اندر عهد خویش

سالها در بند وصل ماه خود / شاه مات و مات شاهنشاه خود

عاقبت جوینده یابنده بود / که فرج از صبر زاینده بود

گفت روزی یار او کامشب بیا / که بپختم از پی تو لوبیا

در فلان حجره نشین تا نیم شب / تا بیایم نیم شب من بی طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد / چون پدید آمد مهش از زیر گرد

شب در آن حجره همی کرد انتظار / بر امید وعدهٔ آن یار غار
منتظر بنشسته خوابش در ربود / اوفتاد و گشت بیخود آن عنود

ساعتی بیدار بد خوابش گرفت / عاشق دلداده را خواب ای شگفت
بعد نصف اللیل آمد یار او / صادق الوعدانه آن دلدار او

عاشق خود را فتاده خفته دید / اندکی از آستین او درید
گردکانی چندش اندر جیب کرد / که تو طفلی گیر این می‌باز نرد

چون سحر از خواب عاشق بر جهید / آستین و گردکانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست / آنچه بر ما می‌رسد آن هم ز ماست

ای دل بی خواب ما زین ایمنیم / چون جرس بر بام چوبک میزنم
از دکان ما درین مطبخ ... / هرچه گوییم از غم خود اندکیست
عاذلا چند این صداع و ماجرا / پند کم ده بعد ازین دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود / آزمودم چند خواهم آزمود
هرچه غیر شورش و دیوانگیست / اندرین ره دوری و بیگانگیست
هین بنه بر پایم آن زنجیر را / که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیر آن جعد نگار مقبلم / گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست / بر در ناموس ای عاشق مه‌ایست
وقت آن آمد که من عریان شوم / نقش بگذارم سراسر جان شوم
ای عدو شرم و اندیشه بیا / که دریدم پردهٔ شرم و حیا
ای ببسته خواب جان از جادوی / سخت دلیارا که در عالم توی
هین گلوی صبر گیر و می‌فشار / تا خنک گردد دل عشق ای سوار
تا نسوزم کی خنک گردد دلش / ای دل ما خاندان و منزلش
خانهٔ خود را همی‌سوزی بسوز / کیست آنکس کو بگوید لایجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیرمست / خانهٔ عاشق چنین اولیترست
بعد ازین من سوز را قبله کنم / زانکه شمعم من بسوزش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر / یک شبی در کوی بیخوابان گذر
بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند / همچو پروانه بوصلش کشته‌اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق / اژدهایی گشت گویی حلق عشق
اژدهایی ناپدید دلربا / عقل همچون کوه را او کهربا
عقل هر عطار کآگه شد ازو / طبله‌ها را ریخت اندر آب جو
رو کزین جو برنیایی تا ابد / لم یکن حقا له کفوا احد
ای مزور چشم بگشا و ببین / چند گویی می‌ندانم آن و این
از دهای زرق و محرومی برا / در جهان حی و قیومی درا
تا نمی‌بینم همی‌بینم شود / وین ندانمها بدانم بود
بگذر از مستی و مستی‌بخش باش / زین تلون نقل کن در استواش
چند نازی تو بدین مستی بس است / بر سر هر کوی چندان مست هست
گر دو عالم پر شود سرمست یار / جمله یک باشند و آن یک نیست خوار
این ز بسیاری نیابد خواریی / خوار که بود تن‌پرستی ناریی
گر جهان شد پر ز زنار و نور مه / کی کساد آید بر صاحب ده
گر جهان پر شد ز نور آفتاب / کی بود خوار آن تف خوش التهاب
لیک با این جمله بالاتر خرام / چونکه ارض الله واسع بود و رام
گرچه این مستی چو باز ابهتست / برتر از وی در زمینی قدس هست
مست ابرار و مثوب زو بهست / بر مثوب شیره او چون زه هست
رو سرافیلی شو اندر امتیاز / در دمنده روح و مست اساز
مست چون دل مزاج اندیشه شد / این ندانم و آن ندانم پیشه شد
این ندانم و آن ندانم بهر چیست / تا بگویی آنکه میدانیم کیست
نفی بهر ثبت باشد در سخن / نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
نیست این و نیست آن هین واگذار / آنکه از هست است آن را پیش آر
نفی بگذار و همان هستی طلب / ترک و مطرب را بگو احوال شب
نفی بگذار و همان هستی پرست / این بیاموز ای پدر زان ترک مست

استدعای امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح و تفسیر این حدیث که ان الله تعالی شرابا اعده لاولیائه اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طابوا و قال الله تعالی ان الابرار یشربون

اعجمی ترکی سحر آگاه شد / وز خمار خمر مطرب خواه شد
مطرب جان مونس مستان بود / نقل و قوت و قوت مستان بود

مطرب ایشان را سوی مستی کشد / باز مستی از دم مطرب چشد
آن شراب حق بدان مطرب برد / وین شراب تن ازین مطرب چرد
هر دو گر یک نام دارد در سخن / فرق باشد زین حسن تا آن حسن
اشتباهی هست لفظی در میان / لیک خود کو آسمان تا ریسمان
اشتراک لفظ دایم ره زنست / اشتراک گبر و مومن در تنست

چه بود ار ... [illegible] / نی در خمسه ... [illegible]
تا هر که ... [illegible] / این نی که ... [illegible]
تا می نخوریم ... [illegible] / جهد کن تا ز نیستی مست شوی
ز شراب خدای مست شوی

جسمها چون کوزه‌های بسته سر / تا که در هر کوزه چه بود آن نگر
کوزهٔ آن تن پر از آب حیات / کوزهٔ این تن پر از زهر ممات
گر بمظروفش نظر داری شهی / ور بظرفش بنگری تو گمرهی
لفظ را مانندهٔ این جسم دان / معنیش را در درون مانند جان
دیدهٔ تن دایما تن‌بین بود / دیدهٔ جان جان پرفن‌بین بود
پس ز نقش لفظهای مثنوی / صورتی ضالست و هادی معنوی
در نبی فرمود کین قرآن ز دل / هادی بعضی و بعضی را مضل
الله الله چونکه عارف گفت می / پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون بادهٔ شیطان بود / کی ترا وهم می رحمان بود
این دو انبازند مطرب با شراب / این بدان و آن بدین آرد شتاب
پر خماران از دم مطرب چرند / مطربانشان سوی میخانه برند
آن سر میدان و این پایان اوست / دل شده چون گوی در چوگان اوست
در سر آنچه هست گوشش آنجا رود / در سر ار صفراست آن سودا شود
بعد از آن این دو به بیهوشی روند / والد و مولود آنجا یک شوند
چونکه کردند آشتی دار و ندد / مطربا ز ترک بیدار کرد
مطرب آغازید بیت خوابناک / که انلنی الکاس یا من لا اراک
انت وجهی لا عجب ان لم اراه / غایة القرب حجاب الاشتباه
انت عقلی لا عجب ان لم ارک / من وفور الالتباس المشتبک
جئت اقرب انت من حبل الورید / لم اقل یا یا ندا للبعید
بل اغالطهم انادی فی القفار / کی اکتم من معی ممن اغار

در آمدن ضریر بخانهٔ مصطفی صلی الله علیه و سلم و گریختن عایشه رضی الله عنها و گفتن رسول صلی الله علیه و سلم که چه می‌گریزی او ترا نمی‌بیند و جواب دادن عایشه صدیقه رسول را علیه السلام

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر / کای تو نوربخش تنور هر منیر
ای تو میر آب و من مستسقیم / مستغاث المستغاث ای ساقیم
چون درآمد آن ضریر از در شتاب / عایشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه واقف بود آن خاتون پاک / از غیوری رسول رشکناک
هر که زیباتر بود رشکش فزون / زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
گنده پیران شوی را قماده‌اند / چونکه از زشتی پری افکنده‌اند
چون جمال مصطفی در هر دو کون / نی بدست ای فر یزدانیش عون
نازهای هر دو کون او را رسد / غیرت آن خورشید صد تو را رسد
کاندر افکندم بگوی آن گوی را / درکشید ای اختران هین روی را
در شعاع بی‌نظیرم لا شوید / ورنه پیش نور من رسوا شوید
از کرم من هر شبی غایب شوم / نی روم الا نمایم که روم
تا شما بی من شبی خفاش‌وار / پر زنان گردید گرد این مطار
همچو طاوسان پری عرضه کنید / باز مست و سرکش و معجب شوید

دیر / قا / جواری دو دار / که است کبرائی / قوت تازه بکار می / برند ۵ ط

بنگر آن پایی زشت است امتیاز / هیچ جا رق او بود شمع ایاز
رو نمایم صبح بهر گوشمال / تا نگردد ازمنی را اهل شمال
ترک آن تو کن که درازست این سخن / نهی کردست از درازی امر کن

امتحان کردن رسول علیه السلام عایشه را رضی الله عنها
که پنهان میشوی پنهان مشو که ترا نمی‌بیند که تا پدید آید
که عایشه از ضمیر مصطفی واقف هست یا نی

گفت پیغمبر برای امتحان / او نمی‌بیند ترا کم شو نهان
کرد اشارت عایشه با دستها / او نبیند من همی‌بینم ورا
غیرت عقلست بر خوبی روح / پر ز تشبیهات و تمثیل این نصوح
با چنین پنهانیی کین روح راست / عقل بر وی این چنین رشکین چراست
از که پنهان می‌کنی ای رشک خو / آنکه پوشیدست نورش روی او
می‌رود بی روی پوش این آفتاب / فرط نور اوست رویش را نقاب
از که پنهان می‌کنی ای رشکور / کافتاب از وی نمی‌بیند اثر
رشک از آن افزونترست اندر تنم / کز خودش خواهم که هم پنهان کنم
ز آتش رشک گران آهنگ من / با دو چشم و گوش خود در جنگ من
چون چنین رشکیستت ای جان و دل / پس دهان بربند و گفتن را بهل
ترسم ار خامش کنم آن آفتاب / از سوی دیگر بدراند حجاب
در خموشی گفت ما اظهر شود / که ز منع آن میل افزونتر شود
گر بغرد بحر غرش کف شود / جوش احببت بان اعرف شود
حرف گفتن بستن آن روزنست / عین اظهار سخن پوشیدنست
بلبلانه نعره زن در روی گل / تا کنی مشغولشان از بوی گل
تا بقل مشغول گردد گوششان / سوی روی گل نپرد هوششان
پیش این خورشید کو بس روشنست / در حقیقت هر دلیلی ره‌زنست

حکایت مطرب که در بزم امیر ترک این غزل آغاز کرد که
گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمیدانم
ازین آشفتهٔ بیدل چه میخواهی نمیدانم
و بانگ بر زدن ترک که آن بگو که میدانی و جواب مطرب

مطرب آغازید پیش ترک مست / در حجاب نغمه اسرار الست
می‌ندانم که تو ماهی یا وثن / می‌ندانم تا چه میخواهی ز من
می‌ندانم تا چه خدمت آرمت / تن زنم یا در عبارت آرمت
این عجب که نیستی از من جدا / می‌ندانم من کجایم تو کجا
می‌ندانم که مرا چون می‌کشی / گاه در بر گاه در خون می‌کشی
همچنین لب در ندانم باز کرد / می‌ندانم می‌ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می‌ندانم از شگفت / ترک ما را زین حراره دل گرفت
برجهید آن ترک و دبوسی کشید / تا علیها بر سر مطرب رسید
گرز را بگرفت سرهنگی بدست / گفت نی مطرب کشی این دم بدست
گفت این تکرار بی‌حد و مرش / کوفت طبعم را بکوبم من سرش
قلتبانا می‌ندانی گه مخور / ور همی‌دانی بزن مقصود بر
آن بگو ای گیج که می‌دانیش / می‌ندانم می‌ندانم در مکش
من بپرسم کز کجایی هی مری / تو بگویی نی ز بلخ و نی هری
نی ز بغداد و نه موصل نی طراز / بر کشی در نی و نی راه دراز
خود بگو تا از کجایی باز ره / هست تنقیح مناط اینجا بله
یا بپرسم که چه خوردی ناشتاب / تو بگویی نی شراب و نی کباب
نی عنب نی پنیر و نی بصل / نی ز شیر و نی ز شکر نی عسل
نی قدید و نی ثرید و نی عدس / آنچه خوردی آن بگو تنها و بس
این سخن خایی دراز از بهر چیست / گفت مطرب زانکه مقصودم خفیست
می‌رمد اثبات پیش از نفی تو / نفی کردم تا بری ز اثبات بو

اندر

در نوا آرم بنفی این ساز را / چون بمیری مرگ گوید راز را
جان بسی کندی و اندر پرده‌ای / زانکه مردن اصل بد ناورده‌ای
تا نمیری نیست جان کندن تمام / بی کمال نردبان نایی ببام

تفسیر قول رسول صلی الله علیه وسلم که موتوا قبل ان تموتوا
بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

چون ز صد پایه دو پایه کم بود / بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود / آب اندر دلو از چه کی رود
غرق این کشتی نیابی ای امیر / تا نه ننهی اندرو من الاخیر
من آخر اصل دان کو طارقست / کشتی وسواس و غی را غارقست
آفتاب گنبد ازرق شود / کشتی هوش چونکه مستغرق شود
چون نمردی گشت جان کندن دراز / مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان / دانکه پنهانست خورشید جهان
گرز بر خود زن منی را در شکن / زانکه پنبه گوش آمد چشم تن
گرز بر خود می‌زنی خود ای دنی / عکس تست اندر فعالم این سنی
عکس خود در صورت من دیده‌ای / در قتال خویش بر جوشیده‌ای
همچو آن شیری که در چه شد فرو / عکس خود را خصم خود پنداشت او
نفی ضد هست باشد بی شکی / تا ز ضد ضد را بدانی اندکی
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست / اندرین نشأت دمی بی دام نیست
بی حجابت باید آن ای ذولباب / مرگ را بگزین و بر در آن حجاب
نی چنان مرگی که در گوری روی / مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد بالغ گشت آن طفلی بمرد / رومی شد صبغت زنگی سترد
خاک زر شد هیئت خاکی نماند / غم فرح شد خار غمناکی نماند
مصطفی زین گفت کای اسرار جو / مرده را خواهی که بینی زنده تو
می‌رود چون زندگان بر خاکدان / مرده و جانش شده بر آسمان
جانش را این دم ببالا مسکنیست / گر بمیرد روح او را نقل نیست
زانکه پیش از مرگ او کردست نقل / این بمردن فهم آید نی بعقل
نقل باشد نی چو نقل جان عام / همچو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد که ببیند بر زمین / مرده را می‌رود ظاهر چنین
مر ابوبکر تقی را گو ببین / شد ز صدیقی امیر المحشرین
اندرین نشأت نگر صدیق را / تا بحشر افزون کنی تصدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد / زانکه حل شد در فنای حل و عقد
زاده ثانیست احمد در جهان / صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده‌اند / کای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال می‌گفتی بسی / که ز محشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام / رمز موتوا قبل موت یا کرام
همچنانکه مرده‌ام من قبل موت / زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین / دیدن هر چیز را شرطست این
تا نگردی او ندانیش تمام / خواه این انوار باشد یا ظلام
تا نگردی او ندانی این تمام / خواه او آزاد باشد یا غلام
عقل گردی عقل را دانی کمال / عشق گردی عشق را بینی جمال
گفتمی برهان این دعوی مبین / گر بدی ادراک اندر خورد این
هست انجیر این طرف بسیار و خوار / گر رسد مرغی قنق انجیرخوار
در همه عالم اگر مرد و زنند / دمبدم در نزع و اندر مردنند
این سخنشان را وصیتها شمر / که پدر گوید در آن دم با پسر
تا بروید عبرت و رحمت بدین / تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین

تو بدان نیت نکردی در قضا / تا ز رنج آن بسوزد دل ترا
کل آتٍ آت از نقد دان / دوست را در رنج و اندر فقد دان
ور غرض زین نظر آید حجب / این غرضها را برون افکن ز جیب
در نیاری خستگیات عجزیست / زانکه با عاجز گزیده معجزیست
عجز زنجیریست زنجیرت نهاد / چشم در زنجیرنه باید گشاد
پس تضرع کن که ای هادی زیست / باز بودم بسته گشتم این ز چیست
سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم / که لفی خسرم ز قهرت دم بدم
از نصیحتهای تو کر بوده‌ام / بت‌شکن دعوی و بتگر بوده‌ام
یاد صنعت فرض‌تر یا یاد مرگ / مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک می‌زند / گوش تو بیگاه جنبش می‌کند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ / این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت / طبل او بشکافت از ضرب شگفت
در دقایق خویش را در بافتی / رمز مردن این زمان دریافتی

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و بوقت مرگ توبه و استغفار کردن گیرد به تعزیت داشتن اهل شیعه اندر حلب هر سالی در ایام عاشورا بر دروازه انطاکیه و رسیدن غریب شاعر از سفر و پرسیدن که این غریو و نعره چه تعزیتست تا در خور آن مرثیه گوید

روز عاشورا همه اهل حلب / باب انطاکیه اندر تا به شب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم / ماتم آن خاندان دارد مقیم
ناله و نوحه کنند اندر بکا / شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان / کز یزید و شمر دید آن خاندان
از غریو و نعره‌ها در سر گذشت / پر همی‌گردد همه صحرا و دشت
یک غریبی شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آن سوی کرد / قصد جستجوی آن هیهای کرد
پرس‌پرسان می‌شد اندر افتقاد / چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیس زفت باشد کو بمرد / این چنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید / که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او / تا بگویم مرثیه ز الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم / تا از اینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای / تو نه‌ای شیعه عدوّ خانه‌ای
روز عاشورا نمی‌دانی که هست / ماتم جانی که از قرنی بهست
پیش مؤمن کی بود این غصه خوار / قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مؤمن ماتم آن پاک روح / شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن شاعر جهت طعنه شیعه حلب

گفت آری لیک کو دور یزید / کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید / گوش کران آن حکایت را شنید
خفته بودستید تا اکنون شما / که کنون جامه دریدید از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان / زانکه بد مرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست / جامه چه درانیم و چون خاییم دست
چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند / وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند / کنده و زنجیر را انداختند
روز ملکست و گش و شاهنشهی / گر تو یک ذره از ایشان آگهی
ورنه‌ای آگه برو بر خود گری / زانکه در انکار نقل و محشری
بر دل و دین خرابت نوحه کن / که نمی‌بیند جز این خاک کهن
ور همی‌بیند چرا نبود دلیر / پشت‌دار و جان‌سپار و چشم‌سیر
در رخت کو از می دین فرخی / گر بدیدی بحر کو کف سخی

آنکه جو دید آب را نکند دریغ / خاصه آنکو دید آن دریا و میغ

تمثیل مرد حریص نابیننده رزاقی و نادیدن فراغ و جل و خزاین رحمت او را به موری که در خرمنگاه بزرگ با دانه گندم میکوشد و می‌جوشد و تعجیل میکند و سعت آن خرمن نمی‌بیند

مور بر دانه از آن لرزان شود / که ز خرمنهای خوش اعمی بود
می‌کشد آن دانه را با حرص و بیم / که نمی‌بیند چنان چاش کریم
صاحب خرمن همی گوید که هی / ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای / کاندر آن دانه به جان پیچیده‌ای
ای به صورت ذره کیوان را ببین / مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نه‌ای این جسم تو آن دیده‌ای / وا رهی از جسم گر جان دیده‌ای
آدمی دیدست باقی لحم و پوست / هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست
کوه را غرقه کند یک خم ز نم / چشم خم چون باز باشد سوی یم
چون به دریا راه شد از جان خم / خم با جیحون بر آرد اشتلم
زان سبب قل گفته دریا بود / گر چه نطق احمد گویا بود
گفت او جمله ز بحر بود / که دلش را بود در دریا نفوذ
داد دریا چون ز خم ما بود / چه عجب در ماهی دریا بود
چشم حس افسرد بر نقش ممر / تش ممر می‌بینی و او مستقر
این دویی اوصاف دید احولست / ورنه اول آخر آخر اولست
هین بگذر از نقش خم در خم نگر / کاندرو بحر بیابان و بر
پاک از آغاز و آخر آن تعال / قل محرومان ز قهرش در تعال
اهل دل همچو که چو در روی روان / بی دویی یک شاید دریای جان
همچنین جسم را تو در هم دان بغل / زنده از روی آسمان و هم زمین
یک و حد گشت او را در وصال / شد خطاب او خطاب ذوالجلال
بعد ازان گوید حقم منصور وار / تا شود در زان شهرت او سوار
تا چنین سر در جهان ظاهر شود / مقبل اندر جستجو ماهر شود
تا فتاد اندر جهان کو نسل او / تا ببیند گرد دش دیدار رو
هی چه معلوم کرد این نعت / بعث را چو کم کن اندر بعثت
شرط روز بعث اول مردنست / زانکه بعث از مرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کرد راه / کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم علم از ترک علم / از کجا جوییم سلم از ترک سلم
از کجا جوییم حال از ترک حال / از کجا جوییم قال از ترک قال
از کجا جوییم هست از ترک هست / از کجا جوییم سیب از ترک دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین / دیده معدوم بین را هست بین
دیده کو از عدم آمد پدید / ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منتظم محشر شود / گر دو دیده مبدل و انور شود
زان نماید این حقایق ناتمام / که بر این خامان بود فهمش حرام
نعمت جنات خوش بر دوزخی / شد محرم گر چه حق آمد سخی
در دهانش تلخ آمد شهد خلد / چون نبود از وفاداران عهد
مر شما را نیز در سوداگری / دست کی جنبد چو نبود مشتری
کی نظاره اهل بخریدن بود / آن نظاره گول گردیدن بود
پرس‌پرسان کین به چند و آن به چند / از پی تعبیر وقت و ریش‌خند
از ملولی کاله می‌خواهد ز تو / نیست آن کس مشتری کاله جو
کاله را صد بار دید و باز داد / جامه کی پیمود او پیمود باد
کو قدوم کرّ و فرّ مشتری / کو مزاح گنگلی و سرسری
چونکه در ملکش نباشد حبه‌ای / جز پی گنگلی نباشد جبه‌ای
در تجارت نیستش سرمایه‌ای / پس چه شخص زشت او چه سایه‌ای

نعیم

سَیْب بالفتح یعنی بخشش و دهش است

مایه در بازار این دنیا زر است مایه آنجا عشق و دو چشم تر است
هر که او بی مایه در بازار رفت عمر رفت و بازگشت او خام تفت
های کجا بودی برادر هیچ جا ها چه پختی بهر خوردن هیچ با
مشتری شو تا بجنبد دست من لعل زاید معدن پست من
مشتری گرچه که سست و بارد است دعوت دین کن که دعوت وارد است
باز پران کن حمام روح گیر در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی میکن برای کردگار با قبول و رد خلقانت چه کار

حکایت آن شخص که در سرای نیم شب سحوری میزد همسایه گفت آخر نیم شب است سحر نیست دیگر آنکه درین سرای کسی نیست بهر که میزنی و جواب مطرب او را

آن یکی میزد سحوری بر دری درگهی بود و رواق مهتری
نیمشب میزد سحوری را بجد گفت او را قایلی کای مستمد
اولاً وقت سحر زن این سحور نیمشب افغان مکن ای ناصبور
دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس کاندرین خانه درون خود هست کس
کس درینجا نیست جز دیو و پری روزگار خود چه یاوه می‌بری
بهر گوشی میزنی دف گوش کو هوش باید تا بداند هوش کو
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب تا نمانی در تحیر و اضطراب
گرچه هست این دم بر تو نیمشب نزد من نزدیک شد صبح طرب
هر شکستی نزد من پیروز شد جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خون است آب رود نیل نزد من خون نیست آب است ای نبیل
در حق تو آهن است آن وان رخام پیش داود نبی موم است و رام
پیش تو که بس گرانست و جماد مطرب است او پیش داود اوستاد
پیش تو آن سنگریزه ساکت است پیش احمد او فصیح و قانت است
پیش تو استون مسجد مرده است پیش احمد عاشق دلبرده است
جمله اجزای جهان پیش عوام مرده و پیش خدا دانا و رام
آنچه گفتی کاندرین قصر و سرا نیست کس چون میزنی این طبل را
بهر حق این خلق زرها میدهند صد اساس خیر و مسجد مینهند
مال و تن در راه حج دوردست خوش همی بازند چون عشاق مست
هیچ میگویند کان خانه تهیست این سخن کی گوید آن کش آگهیست
پر همی بیند سرای دوست را آنکه از نور الهستش ضیا
بس سرای پر ز جمع و انبهی پیش چشم عاقبت بینان تهی
هر کرا خواهی تو در کعبه بجو تا بروید در زمان پیش تو او
صورتی کو فاخر و عالی بود او ز بیت الله کی خالی بود
او بود حاضر منزه از رتاج باقی مردم برای احتیاج
هیچ میگویند کان لبیکها بی ندایی میکنیم آخر چرا
لو نداند تا خود تو لبیکی دهی از ندا لبیک تو چون شد تهی
بلکه توفیقی که لبیک آورد هست هر لحظه ندایی از احد
من ببو دانم که این قصر و سرا بزم جانست آب و خاکش کیمیا
مس خود را بر طریق زر زنم تا ابد بر کیمیااش برزنم
تا بجوشد زین چنین ضرب سحور در درافشانی و بخشایش بحور
خلق در صف قتال و کارزار جان همی بازند بهر کردگار
آن یکی اندر بلا ایوب‌وار وان دگر در صابری یعقوب‌وار
آن یکی چون نوح اندر ده آب وان دگر چون احمد اندر صف حرب
این دو نیا چون ابو در بر حذر وان دگر در استقامت چون عمر
صد هزاران خلق تشنه و مستمند بهر حق از طمع جهدی میکنند
من هم از بهر خداوند غفور میزنم بر در بامیدش سحور

مشتری خواهی که از وی زر بری به ز حق کی باشد ای دل مشتری
می‌خرد از مالت انبانی نجس میدهد نور ضمیر مقتبس
میستاند آه پرسودا و دود میدهد هر آه را صد جاه سود
باد آهی کابر اشک چشم راند مر خلیلی را بدان اواه خواند
هین درین بازار گرم بی‌نظیر کهنه‌ها بفروش و ملک نقد گیر
ور ترا شکی و ریبی ره زند تاجران انبیا را کن سند
بس که افزود آن شهنشه بختشان می نتاند که کشیدن رختشان

قصه احد احد گفتن بلال رضی الله عنه در حجاز از محبت مصطفی صلی الله علیه و سلم در آن چاشتگاه که خواجه‌اش از تعصب جهودی بشاخ خارش میزد پیش آفتاب و از زخم خار خون از تن بلال بر میجهید از و احد احد می‌جست بی قصد او چنانکه از دردمندان دیگر ناله جهد بی قصد زیرا که از درد عشق ممتلی بود و اهتمام دفع درد خار را مدخل نبود همچون سحره فرعون و جرجیس و غیرهم و برگذشتن صدیق رضی الله عنه در آن طرف و احوال او مشاهده کردن و نصیحت کردن بلال را

تن فدای خار میکرد آن بلال خواجه‌اش میزد برای گوشمال
که چرا یاد محمد میکنی بنده بد منکر دین منی
میزد اندر آفتابش او بخار او احد میگفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بگذشت تفت آن احد گفتن بگوشش او برفت
چشم او پر آب شد دل پر عنا زان احد می‌یافت بوی آشنا
بعد از آن خلوتش دید و پند داد کز جهودان خفیه میدار اعتقاد
عالم السر است پنهان دار کام گفت کردم توبه پیشت ای همام
روز دیگر از پگه صدیق تفت آن طرف از بهر کاری می‌برفت
باز احد بشنید و ضرب زخم خار بر فروزید از دلش سوز و شرار
باز پندش داد باز او توبه کرد عشق آمد توبه او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد اسپرد تن را در بلا کای محمد ای عدوی توبه‌ها
ای تن من وای رگ من پر ز تو توبه را گنجا کجا باشد درو
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهار است و من مقهور عشق چون شکر شیرین شدم از شور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تندباد من چه دانم تا کجا خواهم فتاد
گر هلالم گر بلالم میدوم مقتدی آفتابت میشوم
ماه را با زفتی و زاری چه کار در پی خورشید پوید سایه‌وار
با قضا هر کو قراری میدهد ریش خند سبلت خود میکند
کاه برگی پیش باد آنگه قرار رستخیزی وانگهانی عزم کار
گربه در انبانم اندر دست عشق یکدمی بالا و یکدم پست عشق
او همی گرداندم بر گرد سر نی به زیر آرام دارم نی زبر
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار روز و شب گردان و نالان بیقرار
گردشش بر جوی جویان شاهد است تا نگوید کس که آن جو راکد است
گر نمی‌بینی تو جو را در کمین گردش دولاب گردونی ببین
چون قراری نیست گردون را ازو ای دل اختروار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد هر کجا پیوند سازی بگسلد
گر نمی‌بینی تو تدویر قدر در عناصر جوشش و گردش نگر
زانکه گردشهای آن خاشاک و کف باشد از غلیان بحر باشرف

باد سرگردان ز بیخ اندر کشش / پیش امرش موج دریا بر جهش
آفتاب و ماه دو گاو خراس / گرد می‌گردند و می‌دارند پاس
اختران هم خانه خانه می‌دوند / مرکب هر سعد و نحسی می‌شوند
اختران چرخ گر دورند هی / وین حواست کاهلند و سست‌پی
اختران چشم و گوش و هوش ما / شب کجا اند و به بیداری کجا
گاه در سعد و وصال و دلخوشی / گاه در نحس و فراق و بیهشی
ماه گردون چون درین گردش بدید / گاه تاریکست و گاهی روشنست
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر / گه سیاستگاه برف و زمهریر
چونکه کلیات پیش او چو گوست / سخره و سجده کن چوگان اوست
تو که یک جزوی دلا زین صد هزار / چون نباشی پیش حکمش بی‌قرار
چون ستوری باش در حکم امیر / گه در آخر حبس گاهی در مسیر
چونکه در میخت ببندد بسته باش / چونکه بگشاید برو برجسته باش
آفتاب اندر فلک کژ می‌جهد / در سیه‌رویی کسوفش می‌دهد
که ز ذنب پرهیز کن هین هوش دار / تا نگردی تو سیه‌رو دیگوار
ابر را هم تازیانهٔ آتشین / می‌زنندش کانچنان رو نی چنین
بر فلان وادی ببار این سو مبار / گوشمالش می‌دهد که گوش دار
عقل تو از آفتابی بیش نیست / اندر آن فکری که نهی آمد مه‌ایست
کژ منه ای عقل تو هم گام خویش / تا نیاید آن کسوفت رو به پیش
چونکه گنه کمتر بود نیم آفتاب / منکسف بینی و نیمی نورتاب
که به قدر جرم می‌گیرم ترا / این بود تقریر در داد و جزا
خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر / بر همه اشیا سمیعیم و بصیر
زین گذر کن ای پدر نوروز شد / خلق از خلاق خوش فیروز شد
باز آمد آب جان در جوی ما / باز آمد شاه ما در کوی ما
می‌خرامد بخت و دامن می‌کشد / نوبت توبه شکستن می‌زند
توبه را بار دگر سیلاب برد / فرصت آمد پاسبان را خواب برد
هر خماری مست گشته باده خورد / رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل جان جان فزا / لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت مجلس دل‌فروز / خیز و دفع چشم بد اسفند سوز
نعرهٔ مستانه خوش می‌آیدم / تا ابد جانا چنین می‌بایدم
نک هلالی با هلالی یار شد / زخم خار او گل و گلزار شد
از زخم خار تن غربال شد / جان جسمم گلشن انوار شد
تن به پیش زخم خار آن جهود / جان من مست و خراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم می‌رسد / بوی یار مهربانم می‌رسد
از سوی معراج آمد مصطفی / بر بلالش حبذا لی حبذا

بازگردانیدن صدیق رضی الله عنه واقعهٔ بلال را رضی الله عنه و ظلم جهودان بر وی و احد احد گفتن او و افزون شدن کینهٔ جهودان و قصهٔ او پیش مصطفی صلی الله علیه وسلم گفتن و مشورت کردن در خریدن او

چونکه صدیق از بلال دم درست / این شنید از توبهٔ او دست شست
بعد از آن صدیق پیش مصطفی / گفت حال آن بلال باوفا
کان فلک‌پیمای میمون‌بال چست / این زمان در عشق و اندر دام تست
باز سلطانست زان جغدان به رنج / در حدث مدفون شدست آن زفت گنج
جغدها بر باز استم می‌کنند / پر و بالش بی‌گناهی برکنند
جرم او اینست کو بازست و بس / غیر خوبی جرم یوسف چیست پس
جغد را ویرانه باشد زاد و بود / هستشان بر باز زان خشم و جحود
که چرا یاد آری از زان دیار / یاد قصر و ساعد آن شهریار

که چرا تو یاد می‌آری از آن / لاله‌زار و جویبار و گلستان
در ده جغدان فضولی می‌کنی / فتنه و تشویش در می‌افکنی
مسکن ما را که شد رشک اثیر / تو خرابه خوانی و نام حقیر
شید آوردی که تا جغدان ما / مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سودای در ایشان می‌تنی / نام این فردوس ویران می‌کنی
بر سرت چندان زنیم ای بدصفات / که بگویی ترک شید و ترهات
پیش مشرق چارمیخش می‌کنند / تن برهنه شاخ خارش می‌زنند
از تنش صد جای خون بر می‌جهد / او احد می‌گوید و سر می‌نهد
پندها دادم که پنهان دار دین / سر بپوشان از جهودان لعین
عاشقست او را قیامت آمدست / تا در توبه بر او بسته شدست
عاشقی و توبه یا امکان صبر / این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها / توبه وصف خلق و آن وصف خدا
عشق ز اوصاف خدای بی‌نیاز / عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه آن حسن اندوده آمدست / ظاهرش نور اندرون دود آمدست
چون رود نور و شود پیدا دخان / بفسرد عشق مجازی آن زمان
چون شود دیدار جان غم‌فزا / بفسرد نی عشق ماند نی هوا
وا رود آن حسن سوی اصل خود / جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه / وا رود عکسش ز دیوار سیاه
نی در او نوری بود زندگی / نی جمالش ماند و نی خارکی
پس بماند آب و گل بی آن نگار / گردد آن دیوار بی‌مه دیووار
قلب را چون زر ز روی او رود / باز گردد زر به کان خود شود
پس مس رسوا بماند دودوش / زو سیه‌روتر بماند عاشقش
عشق بینایان بود بر کان زر / لاجرم هر روز باشد بیشتر
مرحبا ای کان زر لاشک فیک / زانکه کان را در زری نبود شریک
هر که قلبی را کند انباز کان / وا رود زر تا به کان لامکان
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب / مانده ماهی رفته زان گرداب آب
عشق ربانیست خورشید کمال / امر نور اوست خلقان چون ظلال
مصطفی زین قصه چون گل برشکفت / رغبت افزون گشت او را هم بگفت
مستمع چون یافت همچون مصطفی / هر سر مویش زبانی شد جدا
مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست / گفت این بنده مر او را مشتریست
هر بهایی گوید او را می‌خرم / در زیان و حیف ظاهر ننگرم
کو اسیر الله فی الارض آمدست / سخرهٔ خشم عدو الله شدست

وصیت کردن مصطفی صلی الله علیه وسلم صدیق را رضی الله عنه که چون بلال را مشتری شوی هر آینه ایشان از ستیزه بسیار خواهند بهای وی را در فضیلت او شریک خود کن و وکیل من باشی و نیم بها از من بستان

مصطفی گفتش که ای اقبال‌جو / اندرین سود می‌شوم انباز تو
تو وکیلم باش نیمی بهر من / مشتری شو قبض کن از من ثمن
گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان / سوی خانهٔ آن جهود بی‌امان
گفت با خود کف طفلان گهر / می‌توان آسان خریدن ابلهی
عقل و ایمان را ازین قوم جهول / می‌خرد با ملک دنیا دیو غول
آنچنان زینت دهد مردار را / که خرد زیشان دو صد گلزار را
آنچنان مهتاب نماید به سحر / که خسان صد کیسه باید به سحر
انبیاشان تاجری آموختند / پیش ایشان شمع دین افروختند
دیو و غول ساحر از سحر و نبرد / انبیا را در نظرشان زشت کرد
زشت گرداند به جادویی عدو / تا طلاق افتد میان جفت و شو

دیدهاشان را بسحری دوخته‌شد / تا چنین گوهر بخس بفروخته‌شد
این که از هر دو عالم برترست / هین بخر زین طفل جاهل کو خرست

پیش خر خرمهره و گوهر یکیست / آن اشک را در در و دریا شکیست
منکر بحرست و گوهرهای او / کی بود حیوان در و پیرایه‌جو

در سر حیوان خدا ننهاده است / که بود در بند لعل و در پرست
مر خران را هیچ دیدی گوشوار / گوش و هوش خر بود در سبزه‌زار

احسن التقویم در والتین بخوان / که گرامی گوهرست ای دوستان
احسن التقویم از عرش او فزون / احسن التقویم از فکرت برون

گر بگویم قیمت این ممتنع / من بسوزم هم بسوزد مستمع
لب ببند اینجا و خران سو مران / رفت آن صدیق سوی آن خران

حلقه در زد چو در را بر گشود / رفت بیخود در سرای آن جهود
بیخود و مست و پر آتش نشست / از دهانش بس کلام تلخ جست

کین ولی الله را چون میزنی / این چه حقدست ای عدو روشنی
گر ترا صدقیست اندر دین خود / ظلم بر صادق دلت چون میدهد

ای تو در دین جهودی ماده‌ای / کین گمان داری تو بر شهزاده‌ای
در همه آینه از خود ساز خود / منگر ای مردود نفرین ابد

آنچه آندم از لب صدیق جست / گر بگویم گم کنی تو پا و دست
آن ینابیع الحکم همچون فرات / از دهان او روان از بی‌جهات

همچو از سنگی که آبی شد روان / نی ز پهلو مایه دارد نه از میان
اسپر خود کرده حق آن سنگ را / بر گشاده آب مینارنگ را

همچنان کز چشمه چشم تو نور / او روان کردست بی‌بخل و فتور
نی ز پیه این مایه دارد نی ز پوست / روپوشی کرد در اجرا دو دوست

در خلای گوش باد جاذبش / مدرک صدق و کلام کاذبش
آنچه بادست اندر آن خورد استخوان / کو پذیرد حرف و صوت قصه‌خوان

استخوان و باد روپوشست و بس / در دو عالم غیر یزدان نیست کس
مستمع او قایل او بی‌احتجاب / زانکه الاذنان من الراس ای مثاب

گفت رحمت گر همی آید برو / زر بده بستانش ای اکرام‌خو
از منش وا خر چو میسوزد دلت / بی‌موونت حل نگردد مشکلت

گفت صد خدمت کنم پانصد سجود / بنده دارم نکو لیکن جهود
تن سپید و دل سیاهستش بگیر / در عوض ده تن سیاه دل منیر

پس فرستاد و بیاورد آن همام / بود الحق سخت زیبا آن غلام
آنچنان که ماند حیران آن جهود / آن دل چون سنگش از جا رفت زود

حالت صورت‌پرستان این بود / سنگشان از صورتی مومی بود
باز کرد استیزه و راضی نشد / که برین افزون بده بی مسج بد

یک نصاب نقره هم بر وی فزود / تا که راضی گشت حرص آن جهود
بیع کرد و داد و بستد بی‌غرض / داد گوهر سنگ بستد در عوض

بر خیال آنکه سودی کرده‌ام / دادم اسود ابیض آوردم
منعقد چون گشت بیع اندر میان / یافت ایجاب و قبول هر دوان

خندیدن جهود و پنداشتن که صدیق رضی الله عنه مغبونست درین عقد

قهقهه زد آن جهود سنگدل / از سر افسوس و طنز و غش و غل

گفت صدیقش که این خنده چه بود / در جواب پرسش او خنده فزود
گفت اگر جدت نبودی و اهتمام / در خریداری این اسود غلام

من ز استیزه نمی‌آشوختم / خود بعشر اینش می‌بفروختم
که بنیم دانگ من نیرزیدی دانگ / تو گران کردی بهایش را به بانگ

پس جوابش داد صدیق ای غبی / گوهری دادی بجوزی چون صبی
کو بنزد من همی ارزد دو کون / من بجانش ناظرستم تو بلون

چشمها

زر سرخ است او سیه‌تاب آمده / از برای رشک این احمق‌کده
دیده این هفت رنگ آسمان / در نیابد زین نقاب آن روح را

جسمها

گر مکیسی کردی در بیع بیش / دادمی من جمله ملک و مال خویش
ور بملکش افزودی زاهتمام / دامنی زر کردمی از غیر وام

سهل دادی زانکه ارزان یافتی / در بدیدی حقه را نشکافتی
حقه سربسته جهل تو بداد / زود بینی که چه غبنت اوفتاد

حقه پر لعل را دادی بباد / همچو زنگی در سیه‌رویی تو شاد
عاقبت وا حسرتا گویی بسی / بخت و دولت را فروشد خود کسی

بخت با جامه غلامانه رسید / چشم بدبختت بجز ظاهر ندید
او نمودت بندگی خویشتن / خوی زشتت کرد با او مکر و فن

این سیه‌اسرار تن اسپید را / بت‌پرستانه بگیر ای ژاژخا
این ترا و آن مرا بردیم سود / هین لکم دین ولی دین ای جهود

خود سزای بت‌پرستان این بود / جلش اطلس اسب او چوبین بود
همچو گور کافران پر دود و نار / وز برون بربسته صد نقش و نگار

همچو مال ظالمان بیرون جمال / وز درونش خون مظلوم و وبال
چون منافق از برون صوم و صلات / وز درون خاک سیاه بی‌نبات

همچو ابر خالی پر قر و فر / نی درو نفع زمین نی قوت بر
همچو وعده مکر و گفتار دروغ / آخرش رسوا و اول با فروغ

بعد از آن بگرفت او دست بلال / آن ز زخم ضرس محنت چون خلال
شد خلالی در دهانی راه یافت / جانب شیرین‌زبانی می‌شتافت

آوریدش تا بنزد آن رسول / که بجان او کرده بد خویش قبول
چون بدید آن خسته روی مصطفی / خر مغشیا فتاد او بر قفا

تا بدیری بیخود و بیخویش ماند / چون بخویش آمد ز شادی اشک راند
مصطفایش در کنار خود کشید / کس چه داند لذتی را کو چشید

چون بود مسی که بر اکسیر زد / مفلسی بر گنج پر توفیر زد
ماهی پژمرده در بحر او فتاد / کاروان گم شده زد بر رشاد

آن خطابی که کند آندم نبی / گر زند بر شب برآید از شبی
روز روشن گردد آن شب چون صباح / کی توانم گفت من آن اصطلاح

خود تو دانی کآفتاب اندر حمل / تا چه گوید با نبات و با وقل
خود تو دانی هم که آن آب زلال / می چه گوید با ریاحین و نهال

صنع حق با جمله اجزای جهان / چون دم و حرفست از افسونگران
جذب یزدان با اثرها و سبب / صد سخن گوید نهان بی حرف و لب

نی که تاثیر از قدر معمول نیست / لیک تاثیرش ازو معقول نیست
چون مقلد بود عقل اندر اصول / دان مقلد در فروعش ای فضول

معاتبت مصطفی صلی الله علیه وسلم با صدیق رضی الله عنه ترا وصیت کردم که بشرکت من بخر بهر خود تنها خریدی

گر بپرسد عقل چون باشد مرام / گو چنانکه تو ندانی والسلام

سید کونین سلطان جهان / در عتاب آمد زمانی بعد از آن

گفت ای صدیق آخر گفتمت / که مرا انباز کن در مکرمت
تو چرا تنها خریدی بهر خویش / باز گو احوال ای پاکیزه‌کیش

گفت ما دو بندگان کوی تو / کردمش آزاد من بر روی تو
تو مرا میدار بنده و یار غار / هیچ آزادی نخواهم زینهار

که مرا از بندگیت آزادیست / بی تو بر من محنت و بیدادیست
ای جهان را زنده کرده ز اصطفا / خاص کرده عام را خاصه مرا

خوابها میدید جانم در شباب / که سلامم کرد قرص آفتاب
از زمینم بر کشید او بر سما / همره او گشته بودم ز ارتقا

نقش ما این خوب بود و محال / هیچ گردد مستحیل و صف حال
چون ترا دیدم بر بدم خویش را / آفرین آن آینه خوش کیش را
چون ترا دیدم محالم حال شد / جان من مستغرق اجلال شد
چون ترا دیدم خود ای روح البلاد / مهر این خورشید از چشمم فتاد
گشت عالی همت از تو چشم من / جز بخواری ننگرد اندر زمن
نور جستم خود بدیدم نور نور / حور جستم خود بدیدم رشک حور
یوسفی جستم لطیف و سیم تن / یوسفستانی بدیدم در تو من
در پی جنت بدم ای نیک خو / جنتی بنمود از هر جزو تو
هست این نسبت بمن مدح و ثنا / هست این نسبت بتو قدح و هجا
همچو مدح مرد چوپان سلیم / مر خدا را پیش موسی کلیم
که بجویم اشپشت شیرت دهم / چارقت دوزم من و پیشت نهم
قدح او را حق بمدحی بر گرفت / گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
رحم فرما بر قصور فهمها / ای ورای عقلها و وهمها
ایها العشاق اقبال جدید / از جهان کهنه نو در رسید
زان جهان کو چاره بیچاره جوست / صد هزاران نادره عالم در وست
ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج / افرحوا یا قوم قد زال الحرج
آفتابی رفت در کازه هلال / در تقاضا که ارحنا یا بلال
زیر لب میگفتی از بیم عدو / کوری او بر مناره رو بگو
میدمد در گوش هر غمگین بشیر / خیز ای مدبر ره اقبال گیر
ای درین حبس و درین گند و شپش / هین که کس نشنود در بستی دمش
چون کنی خامش کنون ای یار من / کز بن هر مو بر آمد طبل زن
آنچنان کر شد عدو رشک خو / گوید این چندین دهل را بانگ کو
میزند بر روش ریحان کین طریست / او ز کوری گوید این آسیب چیست
می سکنجد حور دستش میکشد / او ز حیران کز چه دردم میکند
این گشش چینت برد تا بینیم / خفته ام بگذار تا خوابی کنم
آنکه در خوابش همی جوییست / چشم بگشا کان مه نیکوست
زان بلاها بر عزیزان بیش بود / کان تجمش یار با خوبان فزود
لاغ با خوبان کند در هر رهی / نیز کوران را بشوراند گهی
خویش را یک دم بدین کوران بده / تا غریو از کوی کوران برجهد

قصه هلال که بنده مخلص بود خدا را صاحب بصیرت بی تقلید پنهان شده در بندگی مخلوقات جهت مصلحت نه از عجز چنانکه لقمان و یوسف علیه السلام از روی ظاهر و غیر ایشان و این هلال بنده سایسی بود مر امیری را و آن امیر مسلمان بود اما چشم بسته داند اعمی که مادری دارد لیک چونی بوهم در نیارد اگر با این دانش تعظیم مادر کند ممکن بود که از عمی خلاص یابد که اذا اراد الله بعبد خیرا فتح عینی قلبه

وصف

چون شنیدی بعض اوصاف بلال / بشنو اکنون قصه ضعف هلال

این ره ز زندگی دل حاصل کن / کین زندگی تن صفت حیوانست

از بلال او بیش بود اندر روش / خوی بد را بیش کرده بد کشش
نی چو تو پس رو که هر دم پس تری / سوی سنگی میروی از گوهری
آنچنان کان خواجه را مهمان رسید / خواجه از ایام و سالش بر رسید

در تقریر همین سخن

گفت عمرت چند سالست ای پسر / بازگو و در مدزد و بر شمر
گفت هژده هفده یا خود شانزده / یا که پانزده ای برادر خوانده
گفت واپس واپس ای خیره سرت / باز میرو تا بفرج مادرت

در تقریر همین سخن

آن یکی اسپی طلب کرد از امیر / گفت رو آن اسپ اشهب را بگیر
گفت آن را من نخواهم گفت چون / گفت او واپس رو است و بس حرون
سخت پس پس میرود او سوی بن / گفت دمش را بسوی خانه کن
دم این استور نفست شهوتست / زان سبب پس پس رود آن خودپرست
شهوت او را که دم آمد ز بن / ای مبدل شهوت عقبیش کن
چون ببندی شهوتش را از رغیف / سر کند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی کش ببری از درخت / سر کند قوت ز شاخ نیکبخت
چونک کردی دم او را آن طرف / گر رود پس پس رود تا مکتنف
حبذا اسپان رام پیش رو / نی سپس رو نی حرونی را گرو
گرم رو چون جسم موسی کلیم / تا به بحرینش چو پهنای گلیم
هفتصد ساله راه آن حقب / که بکرد او عزم در سیران حب
همت سیر تنش چون این بود / سیر جانش تا بعلیین بود
شهسواران در سباقت تاختند / خربطان در پایگه انداختند

حکایت در تقریر همین معنی

آنچنانکه کاروانی میرسید / در دهی آمد دری را باز دید
آن یکی گفت اندرین سرمای سخت / چند روز اینجا ببندیم از رخت
بانگ آمد نی بنه از برون / وانگهانی اندر آ تو اندرون
هم برون افکن هر آنچه افکندنیست / در میا با آن که این مجلس سنیست
بد هلال استاد دل جان روشنی / سایس و بنده امیری مؤمنی

رجوع بقصه هلال رضی الله عنه

سایسی کردی در آخر آن غلام / لیک سلطان سلاطین بنده نام
سایسی آن نفس خویشش هم / از فراوان گشته در پیشش عجم
آن امیر از حال بنده بیخبر / که نبودش جز بهیمانه نظر
آب و گل میدید و در وی گنج نه / پنج و شش میدید و اصل پنج نه
رنگ طین پیدا و نور دین نهان / هر پیمبر اینچنین بد در جهان
آن مناره دید و در وی مرغ نه / بر مناره شاه بازی پرفنی
وان دوم میدید مرغی پرزنی / لیک موی اندر دهان مرغ نی
وانکه او ینظر بنور الله بود / هم ز مرغ و هم ز مو آگه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه / تا نبینی مو بنگشاید گره
آن یکی گل دید نقشین در وحل / وان دگر از علم پر علم و عمل
تن مناره علم و طاعت همچو مرغ / خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ
مرد اوسط مرغ بینست او و بس / غیر مرغی می نبیند پیش و پس
موی نوریست پنهان آن مرغ / کو بدان پاینده باشد جان مرغ
مرغ کان مویست در منقار او / هیچ عاریت نباشد کار او
علم او از جان او جوشد مدام / پیش او نه مستعار آمد نه وام

رنجور شدن هلال و بیخبری خواجه او از رنجوری او از تحقیر و ناشناخت و واقف شدن دل پیغمبر علیه السلام از رنجوری او و افتقاد و عیادت رسول علیه السلام هلال را

از قضا رنجور و ناخوش شد هلال / مصطفی را وحی شد غماز حال
بد ز رنجوریش خواجه بیخبر / که برِ او بود کساد و بیخطر
خفته نه روز اندر آخر محسنی / هیچکس از حال او آگاه نی
آنکه کس بود و شهنشاه کسان / عقل صد چون قلزمش هر جا رسان
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد / که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف / رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی آن مه دوان / وان صحابه در پیش چون اختران
ماه میگوید که اصحابی نجوم / للسری قدوه و للطاغی رجوم

میر را گفتند کان سلطان رسید
او ز شادی بی دل و جان برجهید
برگمان آن ز شادی زود دست
کان شهنشه بهر آن میر آمدست
چون ز غرفه خود فرود آمد امیر
جان همی افشاند پامزد بشیر
پس زمین بوس و سلام آورد او
کرد رخ را از طرب چون ورد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن
تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان
که بدیدم قطب دوران زمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم
من برای دیدن تو نامدم
گفت روحم آن تو خود روح چیست
هین بفرما این تجشم بهر کیست
تا شوم من خاک پای آن کسی
که بباغ لطف تستش مغرسی
چون چنین گفت او و نخوت را براند
مصطفا ترک عتاب او بخواند
پس بگفتش کان هلال عرش کو
همچو مهتاب از تواضع فرش کو
آن شهی در مدکی مهمان شده
بهر جاسوسی بدنیا آمده
تو مگو کو بنده و آخرجی ماست
این بدان که گنج در ویرانهاست
ای عجب چون زرستم آن هلال
که هزاران بدر هستش پایمال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست
لیک روزی چند بر درگاه نیست
صحبت او با ستور و استرست
سایس است و منزلش آن آخرست

در آمدن پیغمبر علیه السلام از بهر عیادت بلال در ستورگاه آن امیر و نواختن بلال را رضی الله عنه

رفت پیغمبر برغبت بهر او
اندر آخر آمد اندر جست و جو
بود آخر مظلم و گند و پلید
وین همه خود رفت چون الفت رسید
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر
همچنانکه بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات
بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمن است
بوی جنسیت پی دل بردنست
قهر گردد دشمن اما دوست نی
دوست کی گردد ببسته گردنی
اندر آمد او ز خواب از بوی او
گفت سرگین دان درون زین گونه بو
از میان پای استوران بدید
دامن پاک رسول بی ندید
پس ز کنج آخر آمد غژغژان
رو بر پایش نهاد آن پهلوان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد
بر سر و بر رو و چشمش بوسه داد
گفت یارب چه نهان گوهری
ای غریب عرش چونی بهتری
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب
که در آید در دهانش آفتاب
چون بود آن تشنه کو گل میخورد
آب بر سر بنهدش خوش میبرد

در بیان آنکه مصطفی علیه السلام شنید که عیسی علیه السلام بر روی آب رفت فرمود لو ازداد یقینه لمشی علی الهوی

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات
کایمنی از غرقه در آب حیات
گوید احمد گر یقینش افزون بدی
خود هوایش مرکب و مأمون بدی
همچو من که بر هوا راکب شدم
در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون باشد سگ کوری پلید
جست او از خواب خود را شیر دید
نی چنان شیری که کس تیرش زند
بل ز بیمش تیغ و پیکان بشکند
کور بر اشکم رونده همچو مار
چشمها بگشاد در باغ و بهار
چون بود آن چون که از چونی رهید
در جهانستان بیچونی رسید
گشت چون نی بخش اندر مکان
از خوانش جمله شیران چون سگان
او ز بیچونی دهد شاهان استخوان
در حجاب تن زن این محزوره نان
تا ز چونی غسل ناری تو تمام
هین مکن این مصحف ای غلام
گر بمیرم در تنعم ای شهان
این نخواهم پس چه خواهم در جهان
تو مرا گویی که از بهر ثواب
غسل ناکرده مرو در حوض آب
از برون حوض غیر خاک نیست
هر که او در حوض ناید پاک نیست

مستحب

استحباب بعض طلب رفق برخواست از صریح تحمل ابراید

گر نباشد آبها را این کرم
که پذیرد مر خبث را دمبدم
وای بر مشتاق و بر امید او
حسرتا بر حسرت جاوید او
آب دارد صد کرم صد احتشام
که پلیدان را پذیرد و السلام
ای ضیاء الحق حسام الدین که نور
پاسبان آفتابست از شر الطیور
پاسبان آفتابست نور و ارتعاش
ای تو خورشید مستتر از خفاش
چیست پرده پیش روی آفتاب
جز فزونی شعشعه و تیزی تاب
پردهٔ خورشید هم نور برو ست
بی نصیب از وی خفاشست و شبست
هر دو چون بعد و پرده مانده اند
یا سیه رویان فسرده مانده اند
چون نوشتی بعضی از قصهٔ هلال
داستان بدر آر اندر مقال
آن هلال و بدر دارند اتحاد
از دوی دورند و از نقص و فساد
آن هلال از نقص در باطن بریست
آن بظاهر نقص تدریج آوریست
درس گوید شب بشب تدریج را
در تانی بر دهد تفریج را
در تانی گوید ای عجول خام
پایه پایه بر توان رفتن ببام
دیگ را تدریج و استادانه جوش
کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک
در یکی لحظه بکن بی هیچ شک
پس چرا شش روز آن را در کشید
کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت طفل از چه اندر نه مه است
زانکه تدریج از شعار آن شه است
خلقت آدم چرا چل صبح بود
اندر آن گل اندک اندک می فزود
زین سحر تا آن سحر سالی هزار
تا بیابد یافت الصورت قرار
نی چو تو ای خام کاکنون تاختی
طفلی و خود را تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه
کو ترا پای جهاد و ملحمه
بر دویدی بر درخت و جدار
بر شدی ای کوزه گک هشدار
اول ار شد مرکبت سرو سهی
لیک آخر خشک و بی مغز و تهی
رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود
زانکه از گلگونه بود اصلی نبود

داستان عجوزه که روی زشت خود را گلگونه می ساخت و ساخته نمی آمد

بود کمپیری نود ساله کلان
پر تشنج روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او تو بتو
لیک در وی بود مانده عشق شو
ریخت دندانهاش و مو چون شیر شد
قد کمان و هر حسش تغیر شد
عشق شوی و شهوت و حرصش تمام
صید خواه و پاره پاره کشته دام
مرغ بی هنگام و راه بی رهی
آتش پر در بن دیگی تهی
عاشق میدان و اسپ و پای نی
عاشق زمر و لب سرنای نی
حرص در پیری جهود از آن مباد
ای شقی که خدا اش حرص داد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد
ترک مردم کرد و سرگین گیر شد
این سگان شصت ساله را نگر
هر دمی دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخته پشم از پوستین
این سگان پیر اطلس پوش بین
عشقشان و حرصشان در فرج و زر
دمبدم چون نسل سگ بین بیشتر
این چنین عمری که مایهٔ دوزخست
مر قصابان غضب را مسلخست
چون بگویندش که عمر تو دراز
میشود دلخوش دهانش از خنده باز
اینچنین نفرین دعا پندارد او
چشم نگشاید سری بر نارد او

داستان آن درویش که آن گیلانی را دعا کرد که خدا ایت ترا با خانمان باز رساناد

گر بدیدی یک سر مو از معاد
اوش گفتی اینچنین عمر تو باد
گفت یکروزی بخواجهٔ گیلی
نان پرستی نر گدا زنبیلی
نان همی باید مرا نان ده مرا
تا بگویم مر ترا من یک دعا
چون ستد زو نان بگفت ای مستعان
خوش بخانمان خودبازش رسان

نور افتاد

گفت خان آنست کی بی‌بن بدم / حق ترا انجا رساند ای عم
هر محدث را خسان باذل کنند / حرفش ار عالی بود نازل کنند
زانکه قدر مستمع آید نبا / بر قد خواجه برد درزی قبا
چونکه مجلس بی چنین پیغاره نیست / از حدیث پست نازل چاره نیست
داستان هین این سخن را باز گرد / سوی افسانه عجوزه باز رو

صفت آن عجوزه و رجوع بحکایت

چون مسن گشت و درین ره نیست مرد / تو بنه نامش عجوز سالخورد
نی مر او را راس مال و مایه‌ای / نی پذیرای قبول و مایه‌ای
نی دهنده نی پذیرنده خوشی / نی درو معنی و نی معنی‌کشی
نی زبان نی گوش نی عقل و بصر / نی هش و نی بیهشی و نی فکر
نی نیاز و نی جمال بهر ناز / تو بتو بویش گنده ناید پیاز
نی رهی ببریده او نی پای راه / نی تپش آن تجربه‌ای نی سوز و آه
سائلی آمد بسوی خانه‌ای / خشک نانه خواست یا تر نانه‌ای

قصه آن درویش که از خانه هر چه میخواست میگفتند نیست

گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست / خیره کی این دکان نانباست
گفت باری اندکی پیهم بیاب / گفت آخر نیست دکان قصاب
گفت مشتی آرد ده ای کدخدا / گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از مکرعه / گفت آخر نیست جو یا مشرعه
هرچه او درخواست از نان تا سبوس / چربکی میگفت و میکردش فسوس
آن گدا در رفت و دامن برکشید / اندر آن خانه بحسبت خواست رید
گفت هی هی گفت تن زن ای دژم / تا درین ویرانه خود فارغ کنم
چون درینجا نیست وجه زیستن / بر چنین خانه بباید ریستن
چون نه‌ای بازی که گیری تو شکار / دست آموز شکار شهریار
نیستی طاوس با صد نقش و بند / که بنقشت چشمها روشن کنند
هم نه طوطی که چون قندت دهند / گوش سوی گفت شیرینت نهند
هم نه بلبل که عاشق وار زار / خوش بنالی در چمن یا لاله‌زار
هم نه هدهد که پیکیها کنی / نی چو لکلک که وطن بالا کنی
در زمستان سوی هندستان روی / در بهاران سوی ترکستان شوی
در چه کاری تو و بهر چه‌ات خرند / تو چه مرغی و ترا با چه خورند
زین دکان با مکیسان برتر آ / تا دکان فضل که الله اشتری
کاله‌ای که هیچ خلقش ننگرید / از خلاقت آن کریم او را خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست / زانکه قصدش از خریدن سود نیست
سود او و بیع آن یار نکو / پوست نیکو خلق و هم مگویش خو
باز میگردم سوی قصه عجوز / زانکه پایانی ندارد این رموز

رجوع بداستان آن کمپیر

بود در همسایش سوری عجب / داده بود از قضا او را طلب
چون عروسی خواست رفت آن گنده پیر / [illegible] او همچو قیر
چون عروسی خواست رفتن آن حریف / موی ابرو پاک کرد آن مستخیف
پیش رو آینه بگرفت آن عجوز / تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
چند گلگونه بمالید از بطر / سفره روی او نشد پوشیده‌تر
عشرهای مصحف از جا می‌برید / می‌بچفسانید بر رو آن پلید
تا که سفره روی او پنهان شود / تا نگین حلقه خوبان شود
عشرها بر روی هر جا می‌نهاد / چونکه بر می‌بست چادر می‌فتاد
باز او آن عشرها را با خدو / می‌بچفسانید بر اطراف رو
باز چادر را گردی آن کهین / عشرها افتادی از رو بر زمین
چون بسی میکرد فن آن مفتاد / گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد

گوش

بجدست انفصال او اویس شو / سوی داستان عجوزه باز رو

شد مصور آن زمان ابلیس زود / گفت ای قحبه قدید بی ورود
من همه عمر این نیندیشیده‌ام / نی ز جز تو قحبه این دیده‌ام
تخم نادر در فضیحت کاشتی / در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس / ترک من گوی ای عجوز دردبیس
چند دزدی عشر از ام الکتیب / تا شود رویت ملون همچو سیب
چند دزدی حرف مردان خدا / تا فروشی و ستانی مرحبا
رنگ بر بسته ترا گلگون نکرد / شاخ بربسته فن عرجون نکرد
عاقبت چون چادر مرگت رسید / از رخت این عشرها اندر فتد
چونکه آید خیز خیزان آن رحیل / گم شود زان پس فنون قال و قیل
عالم خاموشی آید پیش بیت / وای اگر در درون انسیت نیست
صیقلی کن یک دو روزی سینه را / دفتر خود ساز آن آیینه را
که ز سایه یوسف صاحب قران / شد زلیخای عجوز از سر جوان
میشود مبدل بخورشید تموز / آن مزاج بارد برد العجوز
میشود مبدل ز سوز مریمی / شاخ لب خشکی بنخل خرمی
ای عجوزی چند کوشی با قضا / نقد جو اکنون رها کن ما مضی
چون رخت را نیست در خوبی امید / خواه گلگونه نه و خواهی مدید

حکایت آن رنجور که طبیب در وی امید صحت ندید

آن یکی رنجور شد سوی طبیب / گفت نبضم را فرو بین ای لبیب
تا ز نبض آگه شوی بر حال دل / که رگ دستست با دل متصل
چونکه دل غیبست خواهی زو مثال / زو بجو که با دلستش اتصال
باد پنهانست از چشم ای امین / در غبار و جنبش برگش ببین
کز یمین است او وزان یا از شمال / جنبش برگت بگوید وصف حال
مستی دل را نمیدانی که کو / وصف او از نرگس مخمور جو
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات / باز دانی از رسول و معجزات
معجزاتی و کراماتی خفی / برزند بر دل ز پیران صفی
که درونشان صد قیامت نقد هست / کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت / کو به پهلوی سعیدی برد رخت
معجزه کان بر جمادی زد اثر / یا عصا یا بحر یا شق القمر
گر اثر بر جان زند بی واسطه / متصل گردد به پنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریه است / آن پی روح خوش متواریه است
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر / حبذا نان بی هیولای خمیر
حبذا خوان مسیحی بی کمی / حبذا بی باغ میوه مریمی
بر زند از جان کامل معجزات / بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک / مرغ آبی در وی ایمن از هلاک
عجز بخش جان هر نامحرمی / لیک قدرت بخش جان همدمی
چون نیابی این سعادت در ضمیر / پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
که اثرها بر مشاعر ظاهرست / وین اثرها از مؤثر مخبرست
هست پنهان معنی هر دارویی / همچو سحر و صنعت هر جادویی
چون نظر در فعل و آثارش کنی / گرچه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کو اندرونش مضمرست / چون بفعل آید عیان و مظهرست
چون به آثار این همه پیدا شدست / چون نشد ظاهر بآثار ایزدست
نی بیها و اثرها مغز و پوست / چون بجویی جمله آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر / پس چرا ز آثار بخششی بیخبر
از خیالی دوست گیری خلق را / چون نگیری شاه غرب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد / حرص ما را اندرین پایان مباد

رجوع بقصه عجوز

بازگرد و قصهٔ رنجور گو / با طبیب آگه ستارخو
نبض او بگرفت و واقف شد ز حال / که امید صحت او بد محال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن / تا رود از جسمت این رنج کهن
هر چه خواهد خاطر تو وا مگیر / تا نگیرد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان / هر چه خواهد دل درآرش در میان
اینچنین رنجور را گفت ای عمو / حق تعالی اعملوا ما شئتموا
گفت رو هین خیر بادت جان عم / من تماشای لب جو میروم
بر مراد دل همی‌گشت او بر آب / تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود / دست و رو می‌شست و پاکی می‌فزود
او قفااش دید و چون تخییلئی / کرد او را آرزوی سیلیی
بر قفای صوفی آنحریت دست / راست می‌کرد از برای صفع دست
کارزو را گر نرانم تا رود / آن طبیبم گفت کان علت شود
سیلیش اندر برم در معرکه / زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه
تهلکه است این صبر و پرهیز ای فلان / خوش بکوبش تن مزن چون کاهلان
چون زدش سیلی برآمد یک طراق / گفت صوفی هی هی ای قواد عاق
خاست صوفی تا دو سه مشتش زند / سبلت و ریشش یکایک بر کند
لیک او را خسته و رنجور دید / پس ضعیف و زار و خوار و عور دید
باز اندیشید او ضعیف و را / گفت گر مشتش زنم گردد فنا
رنج دق از روی او آورده بار / دید شخصی سخت مدقوق و نزار
خلق رنجور دق و بیچاره‌اند / وز خداع تو سیلی باره اند
جمله در ایذای حرمان حریص / در قفای همدگر جویان نقیص
ای زننده بی‌گناهان را قفا / در قفای خود نمی‌بینی جزا
ای هوا را طب خود پنداشته / بر ضعیفان صفع خود بگماشته
بر تو خندید آنکه گفت این دواست / اوست کادم را بگندم رهنماست
که خورید این دانه ای دو مستعین / بهر داروتان تلونا الخالدین
اوش لغزانید و او را زد قفا / آن قفا واگشت این ما جرا
اوش لغزانید سخت اندر زلق / لیک پشت و دستگیرش بود حق
کوه بود آدم اگر پر مار شد / کان تریاقست بی اضرار شد
تو که تریاقی نداری ذره / از خلاص خود چرایی غره
آن توکل کو خلیل‌آسا ترا / وان کرامت چون کلیمت از کجا
تا نبرد تیغت اسمعیل را / تا کنی شه راه قعر نیل را
گر سعیدی از مناره اوفتید / بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون یقینت نیست آن بخت ای حسن / تو چرا بر باد دادی خویشتن
زین مناره صد هزاران همچو عاد / در فتادند و سر ایشان باد داد
سرنگون افتادگان زین منار / می‌نگر تو صد هزار اندر هزار
تو رسن‌بازی نمی‌دانی یقین / شکر پا گو و میرو بر زمین
پر مساز از کاغذ و از که مپر / که در آن سودا بسی رفتست سر
گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم / لیک او بر عاقبت انداخت چشم
اول صف بر کسی ماند بکام / کو نگیرد دانه بیند بند دام
حبذا دو چشم پایان‌بین راد / که نگه دارند تن را از فساد
آن ز پایان‌دیدن احمد بود کو / دید دوزخ را همینجا مو بمو
دید عرش و کرسی و جنات را / تا درید او پردهٔ غفلات را
گر همی‌خواهی سلامت از ضرر / چشم ز اول بند و پایان را نگر
تا عدمها را ببینی جمله هست / هستها را بنگری محو و پست
این ببین باری که هر کش عقل هست / روز و شب در جستجوی نیستست
در گدایی طالب جودی که نیست / بر دکانها طالب سودی که نیست

در مزارع

در مزارع طالب دخلی که نیست / در مغارس طالب نخلی که نیست
در مدارس طالب علمی که نیست / در صوامع طالب حلمی که نیست
هستها را سوی پس افکنده‌اند / نیستها را طالب و جوینده‌اند
زانکه کان و مخزن صنع خدا / نیست غیر نیستی در انجلا
پیش ازین رمزی بگفتیم از این / این و آن را تو یکی بین دو مبین
گفته شد که هر صناعتگر که رست / در صناعت جایگاه نیست جست
جست بنا موضعی ناساخته / گشته ویران سقفها انداخته
جست سقا کوزه‌ای کش آب نیست / وان دروگر خانه‌ای کش باب نیست
وقت صید اندر عدم پس جستشان / از عدم آنگه گریزان جستشان
چون امیدت لاست زو پرهیز چیست / با انیس طمع خود استیز چیست
چون انیس طمع تو آن نیستیست / از فنا و نیستی این پرهیز چیست
گر انیس لا نه‌ای ای جان بسر / در کمین لا چرایی منتظر
زانکه داری جمله دل بر کنده / شست دل در بحر لا افکنده
پس گریز از چیست زین بحر مراد / که بشستت صد هزاران صید داد
از چه نام برگ را کردی تو مرگ / جادوی بین که نمودت مرگ برگ
هر دو چشمت بست سحر صنعتش / تا که جان را در چه آمد رغبتش
در خیال او بکرد کار / جمله صحرا فوق چه زهرست و مار
لاجرم چه را پناهی ساختست / تا که مرگ او را بچاه انداختست
آنچه گفتم از غلطهاش ای عزیز / هم برین بشنیدم از عطار نیز
رحمة الله علیه این گفته است / ذکر شه محمود غازی سفته است

قصه سلطان محمود و غلام هندو

کز غزای هند پیش آن همام / در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه کرد و بر تختش نشاند / بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
طول و عرض و وصف قصه تو بتو / در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کودک برین تخت نضار / شسته پهلوی قباد شهریار
گریه کردی اشک میراندی بسوز / گفت شه او را که ای پیروز روز
از چه گریی دولتت شد ناگوار / فوق افلاکی قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران و سپاه / پیش تختت صف زده چون نجم و ماه
گفت کودک گریه‌ام زانست زار / که مرا مادر در آن شهر و دیار
از توام تهدید کردی هر زمان / بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مادر مرا در جواب / جنگ کردی کین چه خشمست و عذاب
می‌نیابی هیچ نفرین دگر / زین چنین نفرین مهلک سهلتر
سخت بی‌رحمی و بس سنگین دلی / که بصد شمشیر او را قاتلی
من ز گفت هر دو حیران گشتمی / در دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چه دو[illegible] بود ای عجب / که مثل گشتست در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو / غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان / مر مرا بر تخت ای شاه جهان
یا پدر کو تا مرا این چنین / خوش بگوی عاقبت محمود باد
فقر آن محمود تست ای بی سعت / طبع ازو دایم همی ترساندت
گر بدانی رحم این محمود راد / خوش نشسته پهلوی سلطان دین
فقر آن محمود تست ای بیم دل / کم شنو زین مادر طبع مضل
چون شکار فقر گردی تو یقین / همچو کودک اشکباری یوم دین
گرچه اندر پرورش تن مادرست / لیک از صد دشمن دشمن‌ترست
تن چو شد بیمار داروجوت کرد / ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
چون زره دان این تن پر حیف را / نی شتا را شاید و نی صیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را / که گشاید صبر کردن صدر را

صبر مه با شب منور داردش / صبر گل با خار اذفر داردش
صبر شیر اندر میان فرث و خون / کرده او را ناعش ابن اللبون
صبر جمله انبیا با منکران / کردشان خاص حق و صاحب‌قران
هر کرا بینی یکی جامه درست / دانک او آن را به صبر و کسب جست
هر کرا بینی برهنه و بی‌نوا / هست بی‌صبری او آن را گوا
هر که مستوحش بود پر غصه جان / کرده باشد با دغایی اقتران
صبر اگر کردی ز الف آن بی‌وفا / از فراق او نخوردی این قفا
خوی با حق ساختی چون انگبین / با این که لا احب الآفلین
لاجرم تنها نماندی همچنان / کاشتی ماند به راه از کاروان
چون نیی ز صبری قرین غیر شد / در فراقش پر غم و بی‌خیر شد
صحبتت چون هست زر ده دهی / پیش خاین چون امانت می‌نهی
خوی با او کن کامانتهای تو / ایمن آید از افول و از عتو
خوی با او کن که خوی آورید / خویهای انبیا را پرورید
بره بدهی رمه بازت دهد / پرورنده صنعت خود رب بود
بره پیش گرگ امانت می‌نهی / گرگ و یوسف را مفرما همرهی
گرگ اگر با تو نماید روبهی / هین مکن باور که ناید زو بهی
جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خنثی بود / فعل هر دو بی‌گمان پیدا شود
او ذکر را از زنان پنهان کند / تا که خود را خواهر ایشان کند
شله از مردان بکف پنهان کند / تا که خود را جنس آن مردان کند
گفت یزدان زان کس مکتوم او / شله سازیم بر خرطوم او
تا که بینایان ما زان ذوالدلال / در نیایند از فن او در جوال
حاصل آن کز هر ذکر ناید نری / هین ز جاهل ترس اگر دانش‌وری
دوستی جاهل شیرین سخن / کم شنو کان هست چون سم کهن
جان مادر چشم روشن گویدت / جز غم و حسرت از آن نفزویدت
مر پدر را گوید آن مادر جهار / که ز مکتب بچه‌ام شد بس نزار
از زن دیگر گرش آوردیی / بر وی این جور و جفا کم کردیی
از جز تو زادیی این بچه‌ام / این فشار آن زن بگفتی نیز هم
هین بجه زین مادر و تیباهای او / سیلی بابا به از حلوای او
هست مادر نفس و بابا عقل راد / اولش تنگی و آخر صد گشاد
ای دهنده عقلها فریاد رس / تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس
هم طلب از تست و هم آن نیکویی / ما کییم اول تویی آخر تویی
هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش / ما همه لاشیم با چندین تراش
زین حوالت رغبت افزا در سجود / کاهلی جبر مفرست و خمود
جبر باشد پر و بال کاملان / جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آب نیل دان این جبر را / آب مؤمن را و خون مر گبر را
بال بازان را سوی سلطان برد / بال زاغان را بجیفستان برد
باز گرد اکنون تو در شرح عدم / که چو پازهرست و پنداریش سم
همچو هندو بچه هین ای خواجه‌تاش / روز محمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس که اکنون در وی ای / آن خیالت لاشی و تو لاشیی
لاشیی بر لاشیی عاشق شده / هیچ نی مر هیچ نی را ره زده
چون برون شد این خیالات از میان / گشت نامعقول تو بر تو عیان

قال النبی صلی الله علیه و سلم لیس للماضین هم الموت انما لهم حسرة الفوت

راست گفتست آن سپهدار بشر / که هر آنکه کرد از دنیا گذر
نیستش درد و دریغ و غبن موت / بلک هستش صد دریغ از بهر فوت

لیس للماضین هم الموت گفت / کان با حسرت فوت شد جفت
که چرا قبله نکردم مرگ را / مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول / آن خیالاتی که گم شد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست / زانست کاندر نقشها کردیم ایست
ما ندیدیم این که آن نقش است و کف / کف ز دریا جنبد و یابد علف
چونکه بحر افکند کفها را ببر / تا بگورستان رو و آن کفها نگر
پس بگو کو جنبش و جولانتان / بحر افکندست در بحرانتان
تا بگویندت مبین نی بل بحال / که ز دریا کن نه از ما این سوال
نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج / خاک بی بادی کجا آید بر اوج
چون غبار نقش دیدی باد بین / کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
هین ببین کز تو نظر آید بکار / باقیت شحمی و لحمی پود و تار
شحم تو در شمعها نفزود تاب / لحم تو مخمور را نامد کباب
در گداز این جمله تن را در بصر / در نظر رو در نظر رو در نظر
یک نظر دو گز همی بیند ز راه / یک نظر دو کون دید و روی شاه
در میان این دو فرقی بی‌شمار / سرمه جو والله اعلم بالسرار
چون شنیدی شرح بحر نیستی / کوش دایم تا برین بحر ایستی
چونکه اصل کارگاه آن نیستیست / که خلا و بی‌نشانست و تهیست
جمله استادان پی اظهار کار / نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد / کارگاهش نیستی و لا بود
هر کجا این نیستی افزونترست / کار حق و کارگاهش آن سرست
نیستی چون هست بالایین طبق / بر همه بردند درویشان سبق
خاصه درویشی که شد بی جسم و مال / کار فقر جسم دارد نی سوال
سایل او باشد که مال او گداخت / قانع آن باشد که جسم خویش باخت
پس ز درد اکنون شکایت بر مدار / کوست سوی نیست اسپ راهوار
این قدر گفتیم باقی فکر کن / فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز / ذکر را خورشید این افسرده ساز
اصل خود جذبست لیک ای خواجه‌تاش / کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانکه ترک کار چون نازی بود / ناز کی در خورد جانبازی بود
نی قبول اندیش نی رد ای غلام / امر را و نهی را می‌بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش / چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش
چشمها چون شد گذاره نور اوست / مغزها می‌بیند او در عین پوست
بیند اندر ذره خورشید بقا / بیند اندر قطره کل بحر را

رجوع بقصهٔ آن صوفی و قاضی

گفت صوفی در قصاص یک قفا / سر نشاید باد دادن از عما
خرقه تسلیم اندر گردنم / بر من آسان کرد سیلی خوردنم
دید صوفی خصم خود را سخت زار / گفت اگر مشتش زنم من خصم‌وار
او بیک مشتم بریزد چون رصاص / شاه فرماید مرا زجر و قصاص
خیمه ویرانست و بگسسته وتد / او بهانه می‌کند تا در فتد
بهر این مرده دریغ آید دریغ / که قصاصم افتد اندر زیر تیغ
چون نمی‌تانست کف بر خصم زد / عزم آن شد کش سوی قاضی برد
که ترازوی حق و کیال او / زانسوی حق است دایم میل او
مخلص است از مکر دیو و حیله‌اش / مانع است از قید دیو و قباله‌اش
هست او معراض احقاد و جدال / قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال
دیو در شیشه کند افسون او / فتنه‌ها ساکن کند قانون او
چون ترازو دید خصم پر طمع / سرکشی بگذارد و گردد تبع
ور ترازو نیست گر افزون دهیش / از قسم راضی نگردد ابلهش

ای شود راضی ز تو طبع خسیس — از پی پیدا نشی اهلیش
هست قاضی رحمت و دفع ستیز — قطره‌ای از بحر عدل رستخیز
قطره گرچه خرد و کوته پا بود — لطف آب بحر از او پیدا بود
از غبار ار پاک داری کله را — تو ز یک قطره ببینی دجله را
جزوها بر حالت کلها گوا — چون شفق غماز مر خورشید را
این قسم بر جسم احمد راند حق — آنچه فرمودست کلا والشفق
مور بر دانه چرا لرزان بدی — گر از آن یکدانه خرمن دان بدی
بر سر حرف آ که صوفی بیدل است — در مکافات جفا مستعجل است
ای تو آزرده ظلمها چون خوشدلی — از تقاضای مکافا غافلی
یا فراموشت شدست آن کرده‌ها — که فرو آویخت غفلت پرده‌ها
گر نه خصمیهاستی اندر قفات — جرم گردون رشک بردی بر صفات
لیک محبوسی برای آن حقوق — اندک اندک عذر میخواه از عقوق
تا مبارزت نگیرد محتسب — آب خود روشن کن اکنون با محب

رفتن صوفی بدعوی سیلی زننده و دعوی صمد او باد در حضور قاضی

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش — دست زد چون مدعی در دامنش
اندر آوردش بر قاضی کشان — کین خر ادبار را بر خر نشان
یا بزخم دره او را ده جزا — آنچنانکه رای تو بیند سزا
کانکه از زخم تو میرد در زدار — بر تو تاوان نیست آن باشد جبار
کانکه از زجر تو بیند مرگ خویش — فارغ آرد و فرح رود تا خلد هش
در حد و تعزیر قاضی هر که مرد — نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد
نایب حقست و سایهٔ عدل حق — آینهٔ هر مستحق و مستحق
کو ادب از بهر مظلومی کند — نی برای عرض و خشم و خشم خود
چون برای حق و روز آجله است — گر خطایی شد دیت بر عاقله است
عاقلهٔ او کیست دانی هست حق — سوی هیبت امثال بر گردان ورق
و آنکه بهر حق زند او آمن است — وانکه بهر خود زند او ضامن است
گر پدر زد مر پسر را و بمرد — آن پدر را خون‌بها باید شمرد
زانکه او را بهر کار خویش زد — خدمت او هست واجب بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف — بر معلم نیست چیزی لا تخف
کان معلم نایب افتاد و امین — هر امین را هست حکمش همچنین
نیست واجب خدمت استا برو — پس بزجرش بود استا کارجو
ور پدر زد او برای خود زدست — لاجرم از خون‌بها دادن نرست
پس خودی را سر ببر ای ذوالفقار — بیخودی شو فانی درویش‌وار
چون شدی بیخود هر آنچه تو کنی — ما رمیت اذ رمیتی آمنی
آن ضمان بر حق بود نه بر امین — هست تفصیلش بفقه اندر مبین
هر دکانی راست سودای دگر — مثنوی دکان فقرست ای پسر
در دکان کفشگر چرمست خوب — قالب کفشست اگر بینی تو چوب
پیش بزازان قز و اکسون بود — بهر گز باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدتست — غیر واحد هر چه بینی آن بتست
بت ستودن بهر دام عامه را — همچنان دان کالغرانیق العلی
خواندش در سورهٔ والنجم زود — لیک آن فتنه بد از سوره نبود
جمله کفار آن زمان ساجد شدند — هم سری بود آنکه سر بر در زدند
بعد از این حرفیست پیچاپیچ و دور — با سلیمان باش و دیوان را مشور
این حدیث صوفی و قاضی بیار — وان ستمکار ضعیف زار زار

هم در تقریر قصهٔ صوفی و قاضی

گفت قاضی ثبت العرش ای پسر — تا بر او نقشی کنم از خیر و شر
کو زننده کو محل انتقام — این خیالی گشته است اندر سقام

شرع بهر زندگان و اغنیاست — شرح اصحاب گورستان کجاست
آن گروهی کز فقیری بی‌برند — صد جهت زان مرگ کان فانی‌ترند
مرده از یک روست فانی در گزند — صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یک قتلست و این سیصد هزار — هر یکی را خون‌بهای بی‌شمار
گرچه کشت این قوم را حق بارها — ریخت بهر خون‌بها انبارها
همچو جرجیس‌اند هر یک در سرار — کشته گشته زنده گشته شصت بار
کشته از ذوق سنان دادگر — می‌برآید که بزن زخم دگر
والله از عشق وجود جان‌پرست — کشته بر قتل دوم عاشق‌ترست
گفت قاضی من قضادار حیم — حاکم اصحاب گورستان کیم
این بصورت گر نه در گورست پست — گورها در دودمانش آمدست
بس بدیدی مرده اندر گور تو — گور را در مرده بین ای کور تو
گر ز گوری خشت بر تو اوفتاد — عاقلان از گور کی خواهند داد
گرد خشم و کینهٔ مرده مگرد — هین مکن با نقش گرمابه نبرد
شکر کن که زنده‌ای بر تو نزد — کانکه زنده رد کند حق کرد رد
خشم احیا خشم حق و زخم او — که بحق زنده‌ست آن پاکیزه‌رو
حق بکشت او را و در پاچه‌اش دمید — پوستش از سر چو قصابان کشید
نفخ در وی باقی آمد تا مآب — نفخ حق نبود چو نفخ آن قصاب
فرق بسیارست بین النفختین — این همه زینست و آن سر جمله شین
آن حیات از وی برید و شد مضر — وین حیات از رحم حق شد مستمر
این دم آن دم نیست کاید آن بشرح — هین بر آ زین قعر چه بالای صرح
نیستش بر خر نشاندن مجتهد — نقش هیزم را کسی بر خر نهد
بر نشست او نه پشت خر سزد — پشت تابوتیش اولیتر سزد
ظلم چه بود وضع غیر موضعش — هین مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی پس روا داری که او — سیلیم زد بی‌قصاص و بی‌تسو
کی روا باشد که هر خرسی قلاش — صوفیان را صفع اندازد بلاش
گفت قاضی تو چه داری بیش و کم — گفت دارم در جهان من شش درم
گفت صوفی را چه باک از صفع خیز — با چنین بیمار کمتر کن ستیز
گفت قاضی سه درم تو خرج کن — آن سه دیگر را بدو ده بی‌سخن
زار و رنجورست و درویش و ضعیف — سه درم می‌بایدش تره و رغیف
قاضی و صوفی بهم در قال و قیل — لیک آن رنجور برگشته سبیل
بر قفای قاضی افتادش نظر — از قفای صوفی آن به خوب‌تر
راست میکرد از پی سیلیش دست — که قصاص سیلیم ارزان شدست
نزد گوشش او بیامد بهر راز — سیلیی آورد قاضی را فراز
گفت هر شش را بگیرید ای دو خصم — من شوم آزاد بی‌خرخاش و وصم

طیره شدن قاضی از سیلی رنجور و تشنیع کردن صوفی قاضی را

گشت قاضی طیره صوفی گفت هی — حکم تو عدلست لاشک نیست غی
آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین — چون پسندی بر برادر ای امین
این ندانی که می چه کنی — هم در آن چه عاقبت خود افکنی
من حفر بئرا نخواندی از خبر — آنچه خواندی کن عمل جان پدر
این یکی حکمت چنین بد در قضا — که ترا آورد سیلی بر قفا
وای بر احکام دیگرهای تو — تا چه آرد بر سر و بر پای تو
ظالمی را رحم آری از کرم — که برای نفقه بادش سه درم
دست ظالم را ببر چه جای آن — که بدست او نهی حکم و عنان
آن بزی را مانی ای مجهول داد — که نژاد گرگ را او شیر داد

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی واجب آیدمان رضا — هر قضا و هر جفا کارد قضا

خوش دم و در باطنم حکم زر گرچه شد رویم ترش کالحق مر
این لم لم بخت و چشم ابروش ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
سال قحط از آفتاب خیره خند باغها را مرگ و جان کندن رسند
زار زار و ابکوا کثیرا خوانده‌ای چون سر بریان چه خندان مانده‌ای
رونق خانه تو باشی همچو شمع از فرو باری تو همچون گرد جمع
ذوق خنده دیده‌ای ای خیره خند ذوق گریه بین که هست آن کان قند
آن ترش رویی مادر یا پدر حافظ فرزند شد از هر ضرر
چون جهنم گریه آرد یاد آن پس جهنم خوشتر آید از جنان
خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم گنج در ویرانها جو ای سلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند آب حیوان را بظلمت برده‌اند
بازگونه نعل در ره تا رباط چشمها را چار کن در احتیاط
چشمها را چار کن در اعتبار یار کن با چشم خود دو چشم یار
امرهم شوری بخوان اندر صحف یار را باش و مگو از ناز اف
یار باشد راه را پشت و پناه چونکه نیکو بنگری یارست راه
چونکه با یاران نه‌ای خلوت نشین اندر آن حلقه مکن خود را نگین
در نماز جمعه بنگر خوش بهوش جمله جمع و یک اندیش و خموش
رختها را سوی خاموشی کشان چون نشان جویی مکن خود را نشان
گفت پیغمبر که در بحر هموم در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم در استارگان نه ره بجو نطق تشویش نظر باشد مگو
گر دو حرف صدق گویی ای فلان گفت تیره در تبع گردد روان
این نخواندی کالکلام ای مستهام فی شجون جره جر الکلام
هین مشو شارع در آن حرف رشد چون سخن زو مر سخن را می‌کشد
نیست در ضبطت چو بگشادی دهان از پی صافی شود تیره روان
آنکه معصوم ره وحی خداست چون همه صافست بگشاید رواست
زانکه ما ینطق رسول بالهوی کی هوا زاید ز معصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی ز حال تا نگردی همچو من سخره مقال

سوال کردن آن صوفی از قاضی

گفت صوفی چون ز یک کانست زر این چرا نفعست و آن دیگر ضرر
چونکه جمله از یکی دست آمدست این چرا هشیار و آن مست آمدست
چون ز یک دریاست این جوها روان این چرا نوش است و آن زهر دهان
چون همه انوار از شمس بقاست صبح صادق صبح کاذب از چه خاست
چون ز یک سرمه‌ست ناظر را کحل از چه آمد راست بینی و حول
چونکه دار الضرب را سلطان خداست نقد را چون ضرب خوب و ناسزاست
چون خدا فرمود ره را راه من این خفیر ره چرا شد راهزن
از یک اشکم چون رسد حر و سفیه چون یقین شد الولد سر ابیه
وحدتی دیده به چندین هزار صد هزاران جنس ازین عین قرار

جواب گفتن قاضی صوفی را

گفت قاضی صوفیا خیره مشو یک مثالی در بیان این شنو
همچنانکه بی‌قراری عاشقان حاصل آمد از قرار دلستان
او چو که در ناز ثابت آمده عاشقان چون برگها لرزان شده
خنده او گریه‌ها انگیخته آب رو وش آبروها ریخته
این همه چون و چگونه چون زبد بر سر دریای بیچون می‌طپد
ضد و ند نیست در ذات و عمل زان بپوشیدند هستیها حلل
ضد ضد را بود و هستی کی دهد بلکه ازو بگریزد و بیرون جهد
ند چه بود مثل مثل نیک و بد مثل مثل خویشتن را کی کند
چونکه دو مثل آمدند ای متقی این چه اولیتر از آن در خالقی

بر شمار برگ بستان ضد و ند چون کفی بر بحر بی ضدست و ند
بی‌چگونه بین تو برد و مات بحر چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
کمترین لعبت او جان تست این چگونه و چون جان کی شد درست
پس چنان بحری که در قطره زان زین مثالها شنی ترا عقل و جان
کی بگنجد در مضیق چند و چون عقل کل آنجا ز لا یعلمون
عقل گوید مر جسد را کای جماد بوی بردی هیچ از آن بحر معاد
جسم گوید من یقینم سایه توام یا ز یاری که جوید جان عم
عقل گوید کین نه آن حضرتست که سزا گستاخ‌تر زان ناسزاست
اندر اینجا آفتاب انوری خدمت ذره کند چون چاکری
شیر این سو پیش آهو سر نهد باز اینجا پیش تیهو پر نهد
این ترا باور نیاید مصطفی چون ز مسکینان همی جوید دعا
گر بگویی از پی تعلیم بود عین تجهیل از چه رو تفهیم بود
بلکه می‌داند که گنج شاهوار در خرابیها نهد آن شهریار
بدگمانی نعل معکوس وی است گرچه هر جزویش جاسوس وی است
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد
با تو قلماشیت خواهم گفت هان صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان
مر ترا هم زخم که آید ز آسمان منتظر می‌باش خلعت بعد آن
آن قفا دیدی صفا را هم ببین او در آن باز گرد آمده‌ای امین
کو نه آن شاهست کت سیلی زند پس نبخشد تاج و تخت مستند
جمله دنیا را پر پشه بها سیلی را شو سته منتها
گردنت زین طوق زرین جهان چست در دزدد ز حق سیلی مهان
آن قفاها که انبیا برداشتند زان بلا سرهای خود افراشتند
لیک حاضر باش در خود ای فتی تا بخانه او بیابد مر ترا
ورنه خلعت را برد او باز پس که نیابیدم بخانه هیچ کس

باز سوال کردن آن صوفی از قاضی

گفت صوفی که چه بودی کین جهان ابروی رحمت گشادی جاودان
هر دمی شوری نیاوردی بفن بر نیاوردی ز تلوینهاش دش
شب ندزدیدی چراغ روز را دی نبردی باغ عیش آموز را
جام صحت را نبودی سنگ تب ایمنی را خوف ناوردی کرب
خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش گر نبودی خرخشه در نعمتش
حال بودی خوش خوش بی بر جهان تیره کم بودی روان انس و جان
جاودان بودی حضور و ذوق خوش دایما جان بد همی شوق خوش

جواب صوفی را و قصه ترک و درزی را مثل آوردن

گفت قاضی بس تهی رو صوفیی خالی از فطنت چو کاف کوفیی
تو نشنیدی که آن پرقند لب عذر خیاطان همی گفتی بشب
خلق را او دزدی آن طایفه می‌نمود افسانه‌های سابقه
قطعه پاره ربایی در برین می‌حکایت کرد او با آن و این
در سمر می‌خواند دزدی نامه گرد او جمع آمده هنگامه

در تفسیر قول ان الله یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین

مستمع چون یافت جاذب ز اشتیاق جمله اجزاش بحکه کشته بود
جذب سمع از کسی آید خبر ای معلم چابک از صبی است
چنگی را کو نوازد بیست و چار چون نیابد گوش گردد چنگ بار
نی حراره یادش آید نی غزل نی ده انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوشهای غیب‌گیر وحی ناوردی ز گردون یک بشیر
ور نبودی دیده‌های صنع‌بین نی فلک گشتی نه خندیدی زمین
آن دم لولاک این باشد که کار از برای چشم تیزست و نظر

دی نبودی

عامه را از عشق همخوابه و طبق / کی بود پروای عشق صنع حق
آب تتماجی نریزی در تغار / تا نکی خندی نباشد طعمه‌خوار
رو سگ کهف خداوندیش باش / تا رهاند زین تغافل اصطفاش

دعوی کردن ترک و گرو بستن او که درزی از من چیزی نتواند بردن

چونکه دزدیهای رحمانه گفت / که کنند آن درزیان اندر نهفت
اندر آن هنگامه ترکی از خطا / سخت تیره شد ز کشف آن غطا
شب چو روز رستخیز آن رازها / کشف میکرد از پی اهل نها
هر کجا ای تو درون کنجی فراز / بینی آنجا دو عدو در کشف راز
آن زبان را محشر مذکور دان / وآن نکوی رازگو را صور دان
که خدا اسباب خشمی ساختست / وآن فضایح را بکوی انداختست
بس که غدر درزیان را ذکر کرد / حیف آمد ترک را و خشم و درد

نشان جستن ترک خانه درزی را

گفت ای قصاص در شهر شما / کیست استاتر درین مکر و دغا
گفت خیاطیست نامش پورشش / اندرین چستی و دزدی خلق‌کش
گفت من ضامن که با صد اضطراب / او نیارد برد پیشم رشته تاب
پس بگفتندش که از تو چست‌تر / مات او گشتند تو در روی مپر
رو به عقل خود چنین غره مباش / که شوی یاوه تو در تزویرهاش
گرم‌تر شد ترک و بست آنجا گرو / که نیارد برد نی کهنه نی نو
مطمعانش گرم‌تر کردند زود / او گرو بست و رهان را برگشود
که گرو این مرکب تازی من / بدهم ار دزدد قماشم او به فن
ور نتاند برد اسپی از شما / وا ستانم بهر رهن مبتدا
ترک را آن شب نبرد از غصه خواب / با خیال دزد میکرد او حراب
بامدادان اطلسی زد در بغل / شد به بازار و دکان آن دغل
پس سلامش کرد گرم و اوستاد / جست از جا لب به ترحیبش گشاد
گرم پرسیدش ز حد ترک بیش / تا فکند اندر دل او مهر خویش
چون شنید از وی نوای بلبلی / پیشش افکند اطلسی استنبلی
که ببر این را قبای روز جنگ / زیر نافم واسع و بالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم‌آرای را / زیر واسع تا نگیرد پای را
گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد / در قبولش دست بر دیده نهاد
پس بپیمود و بدید او روی کار / بعد از آن بگشاد لب را در فشار
از حکایتهای میران دگر / وز کرمها و عطای آن نفر
وز بخیلان و ز تحشیرات‌شان / از برای خنده هم داد او نشان
همچو آتش کرد مقراضی برون / می‌برید و لب پر افسانه و فسون

مضاحک گفتن درزی ترک را و از قوت خنده دو چشم او بسته شدن و فرصت یافتن درزی

یک مضاحک چست گفت آن اوستاد / ترک از خنده شده سست اوفتاد
چونکه خندیدن گرفت از داستان / چشم تنگش گشت بسته آن زمان
پاره دزدید و کردش زیر ران / غیر حق از جمله اجیا نهان
حق همی دید آن ولی ستارخوست / لیک چون از حد بری غماز اوست
ترک را از لذت افسانه‌اش / رفت از دل دعوی پیشانه‌اش
اطلس چه دعوی چه رهن چه / ترک سرمستست در لاغ ای اخی
لابه کردش ترک کز بهر خدا / لاغ میگو که مرا شد مغتذا
گفت لاغی خنده‌مینی آن دغا / که فتاد از قهقهه او بر قفا
پاره اطلس سبک بر نیفه زد / ترک غافل خوش مضاحک می‌مزد
همچنین بار سیم ترک خطا / گفت لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی خنده‌مین‌تر زان دو بار / کرد او این ترک را کلی شکار
چشم بسته عقل جسته مولهه / مست ترک مدعی از قهقهه

پس سیم بار از قبا دزدید شاخ / که ز خنده‌ش یافت میدان فراخ
چون چهارم بار آن ترک خطا / لاغ از آن استا همی کرد اقتضا
رحم آمد بر وی آن استاد را / کرد در باقی فن بیداد را
گفت مولع گشت این مفتون درین / بیخبر کین چه خسارست و غبن
بوسه افشان کرد بر استاد او / که ز بهر خدا افسانه گو
ای فسانه گشته و محو از وجود / چند افسانه بخواهی آزمود
خنده‌مین‌تر از تو هیچ افسانه نیست / بر لب گور خراب خویش ایست
ای فرو رفته به گور جهل و شک / چند جویی لاغ و دستان فلک
تا بکی نوشی تو عشوه این جهان / که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد / آب روی صد هزاران چون تو برد
می درد میدوزد این درزی عام / جامه صد سالگان طفل خام
پیر و طفلان شسته پیشش بهر کد / تا به سعد و نحس او لاغی کند
لاغ او گر باغها را داد داد / چون دی آمد داده را بر باد داد

گفتن درزی ترک را که هی خمش کن که اگر مضاحک دگر گویم قبایت تنگ آید

گفت درزی ترک را بس کن گذر / وای بر تو گر کنم لاغی دگر
پس قبایت تنگ آید باز پس / این کند با خویشتن خود هیچکس
تو ازین خنده اگر دانستیی / آن ز صد گریه بتر دانستیی
ترک خنده کن ابا ای ترک مست / آنکه عمرت رفت خواهی گشت پست
چونکه مهمادان فنا درزی ز دست / اطلس را باد داد آن ترک مست
مخلصش شو تو ای آن ترک گول / عالم غدار خیاط چو غول
اطلسی کز بهر تقوی و صلاح / دوختن باید چرا کردی مزاح
اینست آنکه لعنت و شیطان کهن / با خود افسانه را مگذار زین
اطلس عمرت به مقراض شهور / برد پاره پاره خیاط غرور

بیان آنکه بیکاران و افسانه خوانان از قبیل این ترک‌اند و عالم غدار غدار همچون این درزی و شهوات و شیطان مضاحک گفتن این دنیاست و عمر همچو اطلس پیش این درزی جهت قبای بقا و لباس تقوی ساختن

تو تمنا میبری که اختر مدام / لاغ کردی سعد بودی بر دوام
سخت می‌ترسی ز تربیعات او / وز دلال کین و آفات او
سخت می‌رنجی ز خاموشی او / وز نحوسی و قبض و کین‌کشی او
مشتری و زهره چون بر رقص نیست / چونکه بهرام و زحل از نقص نیست
که چرا زهره طرب در رقص نیست / بر سعود و رقص سعد او مه ایست
اخترت گوید که گر افزون کنم / لاغ را پس کلیت مغبون کنم
تو مبین قلابی این اختران / عشق خود بر قلب بینی این جهان
آن یکی میشد بره سوی دکان / پیش ره را بسته دید او از زنان

تمثیل [illegible]

پای او میسوخت از تعجیل و راه / بسته از جوق زنان همچو ماه
رو به یک زن کرد و گفت ای مستهان / هی چه بسیارید ای دختر چکان
رو بدو کرد آن زن و گفت ای امین / هیچ بسیاری ما منکر چنین
بین که ما بسیاری با بسط / تنگ می‌آید شما را انبساط
در لواطه می‌فتید از قحط زن / فاعل و مفعول رسوای زمن
تو مبین این واقعات روزگار / از فلک میگرد و اینجا ناگوار
تو مبین تحشیر روزی و معاش / تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش
بین که با این جمله تلخیهای او / مرده اوئید و ناپروای او
رحمتی دان امتحان تلخ را / نقمتی دان ملک مرو و بلخ را
آن براهیم از تلف نگریخت و ماند / این براهیم از شرف بگریخت راند

اطلست عمر و مقراض حکم شهور نیست
روز و شب مقراض و خنده غفلت

آن نبی و این ولی بوده عجب — نقل معکوس است در راه طلب

باز نمودن صوفی آن تاوان را

گفت صوفی قادرست آن مستعان / که کند سودای ما را بی زیان
آنکه آتش را کند ورد و شجر / هم تواند کرد این را بی ضرر
آنکه گل آرد برون از عین خار / هم تواند کرد این دی را بهار
آنکه زو هر سرو آزادی کند / قادرست ار غصه را شادی کند
آنکه شد موجود از وی هر عدم / گر بدارد باقیش او را چه کم
آنکه تن را جان دهد تا حی شود / گر نمیراند زیانش کی شود
خود چه باشد گر ببخشد آن جواد / بنده را مقصود جان بی اجتهاد
دور دارد از ضعیفان در کمین / مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی گر نبودی امر مر / ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در
ور نبودی نفس و شیطان و هوا / ور نبودی زخم و چالیش و وغا
پس به چه نام و لقب خواندی ملک / بندگان خویش را ای منهتک
چون بگفتی ای صبور و ای حلیم / چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم
صابرین و صادقین و منفقین / چون بدی بی رهزن و دیو لعین
رستم و حمزه و مخنث یک بدی / علم و حکمت باطل و مندک بدی
علم و حکمت بهر راه و بی رهیست / چون همه ره باشد آن حکمت تهیست
بهر این دکان طبع شوره آب / هر دو عالم را روا داری خراب
من همی دانم که تو پاکی نه خام / وین سؤالت هست از بهر عوام
جور دوران و هر آن رنجی که هست / سهل‌تر از بعد حق و غفلتست
زانکه اینها بگذرد آن نگذرد / دولت آن دارد که جان آگه برد

در بیان آنکه صبر در رنج کار سهل‌تر از صبر در فراق یار

رنج و درد و جور و فقر این بار / صعب نبود چون فراق و بعد یار
آن یکی زن شوی خود را گفت هی / ای مروت را به یک ره کرده طی
هیچ تیمارم نمی‌داری چرا / تا بکی باشم درین خواری مرا
گفت شو من نفقه چاره می‌کنم / گرچه عورم دست و پایی می‌زنم
نفقه و کسوه‌ست واجب ای صنم / از منت این هر دو هست و نیست کم
آستین پیرهن بنمود زن / بس درشت و پر وسخ بد پیرهن
گفت از سختی تنم را می‌خورد / کس کسی را کسوه زینسان آورد
گفت ای زن یک سؤالت می‌کنم / مرد درویشم همین آمد فنم
این درشت و غلیظ و ناپسند / نیک اندیشه کن ای اندیشه‌مند
کاین درشت و زشت‌تر یا خود طلاق / این بتر مکروه‌تر یا خود فراق
همچنان ای خواجهٔ تشنیع زن / از بلا و فقر و از رنج و محن
لاشک این ترک هوا تلخی ده است / لیک از تلخی بعد حق به است
گر جهاد و صوم سختست و خشن / لیک از این بهتر ز بعد ای ممتحن
رنج کی ماند دمی کان ذوالمنن / گویدت چونی تو ای رنجور من
ور نگوید کت نه آن فهم و فنست / لیک آن ذوق تو پرسش کردنست
آن ملیحان که طبیبان دلند / سوی رنجوران به پرسش مایلند
ور حذر از ننگ و از نامی کنند / چاره‌ای سازند و پیغامی کنند
ور نه در دلشان بود آن مفتکر / نیست معشوقی ز عاشق بی‌خبر
ای تو جویای نوادر داستان / هم فسانهٔ عشقبازان را بخوان
پس بجوشیدی درین عهد مدید / ترک جوشی کن که گشتی ای قدید
دیده‌ای عمری تو داد و داوری / وانگه از نادیدگان ناشی‌تری
هر که شاگردیش کرد استاد شد / تو به پس رفتی که کور الله بد
خود نبود از والدینت اعتبار / هم نبود عبرتت زین روزگار

عارفی پرسید از آن پیر کشیش — که توای خواجه مسن‌تر یا که ریش

مثل پرسیدن عارف از کشیش که تو بزرگتری بسال در ریش یا ریش از تو

گفت نی من پیش ازو زاییده‌ام — بی ز ریشی بس جهان را دیده‌ام
گفت ریشت شد سپید از حال گشت / خوی زشت تو نگشت از بعد گشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید / تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بر آن رنگی که اول زاده‌ای / یک قدم زان پیشتر ننهاده‌ای
همچنان دوغ ترش در معدنی / خود نگردی زو مخلص روغنی
هم خمیری خمیرالطین دری / گرچه عمری در تنور آذری
چون حشیشی پا بگل بر پشته‌ای / گرچه از باد هوا گردشته‌ای
همچو قوم موسی اندر حر تیه / مانده بر جا چهل سال ای سفیه
میروی هر روز تا شب هروله / خویش می‌بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصد ساله تو / تا که داری عشق آن گوساله تو
تا خیال عجل از جانشان نرفت / بد بریشان تیه چون گرداب زفت
باری اکنون تو ز هر جزوت جرس / صد بیان دارند این اجزای خرس
ذکر نعمتهای رزاق جهان / که نهان شد آن در اوراق زمان
غیر این عجلی کزو یابیده‌ای / بی‌نهایت لطف و نعمت دیده‌ای
کاو طبیعی زان نکوییهای زفت / از دل او در عشق این گوساله رفت
روز و شب افسانه‌جویانی تو چست / جزو جزو تو فسانه گوی تست
جزو جزوت تا برستست از عدم / چند شادی دیده‌اند و چند غم
زانکه بی لذت نروید هیچ جزو / بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو
جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت / بل نرفت آن خفیه شد از پیچ و هفت
همچو تابستان که از وی پنبه زاد / ماند پنبه رفت تابستان ز یاد
یا مثال یخ که زاید از شتا / شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زان صعوبت یادگار / یادگار صیف در دی این ثمار
همچنان هر جزو جزوت ای فتی / در تنت افسانه گوی نعمتی
چون زنی که بیست فرزندش بود / هر یکی حاکی حال خود شود
حمل نبود بی ز مستی و ز لاغ / بی بهاری کی شود زاینده باغ
حاملان و بچگانشان بر کنار / شد دلیل عشق بازی با بهار
هر درختی در رضاع کودکان / همچو مریم حامل از شاه نهان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد / صد هزاران کف برو جوشیده شد
گرچه آتش سخت پنهان می‌تند / کف بده انگشت اشارت میکند
همچنین اجزای مستان وصال / حامل از تمثالهای حال و قال
در جمال حال وامانده دهان / چشم غایب گشته از نقش جهان
آن موالید از ره این چار نیست / لاجرم منظور این ابصار نیست
آن موالید از تجلی زاده‌اند / لاجرم مستور پرده ساده‌اند
زاد گفتیم و حقیقت زاد نیست / وین عبارت جز پی ارشاد نیست
هین خمش کن تا بگوید شاه قل / بلبلی مفروش با این جنس گل
این گل گویاست پر جوش و خروش / بلبلا ترک زبان کن باش گوش
هر دو گون تمثال پاکیزه مثال / شاهد عدلند بر سر وصال
هر دو گون حسن لطیف مرتضی / شاهد احبال و حشر ما مضی
همچو یخ کاندر تموز مستجد / هر دم افسانهٔ زمستان میکند
ذکر آن اریاح سرد و زمهریر / اندر آن ایام و ازمان عسیر
همچو آن میوه که در وقت شتا / میکند افسانهٔ لطف صبا
قصهٔ دور تبسمهای شمس / وان عروسان چمن با طمس و لمس
حال رفت و ماند جزوت یادگار / یا ازو واپرس یا خود یاد آر

چون فرو گیرد غمت ار جستی   زآن دم نومید کن وا جستی
نعمتش ای غصه منکر بحال   رابعه انعامها را زان کمال
هر دمست او را بهار خرمیست   همچو جانش گل تن آمار جنت
جانش گل تن فکر تو همچون گلاب   منکر گل شد گلاب اینت عجاب
از پی خوبان کنی آن کفر دریغ   از نبی رویان نثار مهر و میغ
آن لجاج و کفر قانون کیست   وآن سپاس و شکر منهاج کیست
با کسی خوبان تهتکها چه کرد   با نبی رویان تنسکها چه کرد
در عمارتها سگانند و عقور   در خرابیهاست گنج عز و نور
گر نبودی این بزوغ اندر خسوف   گم نکردی راه چندین فیلسوف
زیرکان و هوشکافان جهی   دین ما بر خرطوم ذراع الهی

قصهٔ فقیر روزی طلب بی واسطهٔ کسب و رنج آن

آن یکی بیچاره مفلس ز درد   که ز بی چیزی هزاران زهر خورد
لابه کردی در نماز و در دعا   کای خداوند و نگهبان رعا
بی ز جهدی آفریدی مر مرا   بی فن من روزیم ده زین سرا
پنج گوهر دادیم در درج سر   پنج حس دیگری هم مستتر
لا یعد این داد و لا یحصی ز تو   من کلیلم از بیانش شرم رو
چونکه در خلاقیم تنها توی   کار رزاقیم هم کن مستوی
سالها زین عا بسیار شد   عاقبت زاری او برکار شد
همچو آن شخصی که روزی حلال   از خدا میخواست بی کسب و کلال
گاو آوردش سعادت عاقبت   عهد داودی پی معدلت
این متیم نیز زاریها نمود   هم ز میدان اجابت گو ربود
گاه بدظن میشدی اندر دعا   از پی تأخیر پاداش جزا
باز ارجای خداوند کریم   در دلش بشار گشتی و زعیم
چون شدی نومید در جهد از کلال   از جناب حق شنیدی که تعال
خافض است و رافع است این کردگار   بی ازین دو برنیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان   بی ازین دو نیست دوران ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر   نیم سالی خاک نیمی سبز و تر
خفض و رفع روزگار با کرب   نوع دیگر نیم روز و نیم شب
خفض و رفع این مزاج ممتزج   گاه صحت گاه رنجوری مضج
همچنین دان جمله احوال جهان   قحط و جدب و صلح و جنگ و افتتان
این جهان با این دو پر اندر هواست   زین دو جانها موطن خوف و رجاست
تا جهان لرزان بود مانند برگ   در شمال و در سموم و بعث و مرگ
تا خم یکرنگی عیسی ما   بشکند نرخ خم صد رنگ را
کان جهان همچو نمکسار آمدست   هر چه آنجا رفت بی تلوین شدست
خاک را بین خلق رنگارنگ را   میکند یکرنگ اندر گورها
این نمکسار جسوم ظاهرست   خود نمکسار معانی دیگرست
آن نمکسار معانی معنویست   از ازل آن تا ابد اندر نویست
این نوی را کهنگی ضدش بود   آن نوی بی ضد و بی ند و عدد
آنچنان کز صقل نور مصطفی   صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
از جهود و مشرک و ترسا و مغ   جملگی یکرنگ شد زان الب الغ
صد هزاران سایهٔ کوتاه و دراز   شد یکی در نور آن خورشید راز
نی درازی ماند نی کوته نه پهن   گونه گونه سایه در خورشید رهن
لیک یکرنگی که اندر محشرست   بر بد و بر نیک کشف و ظاهرست
که معانی آنجهان صورت شود   نقشهامان در خور خصلت شود
گردد آنگه فکر نقش نامها   این بطانه روی کار جامها
این زمان سرها مثال گاو پیس   دوک نطق اندر ملل صد رنگ ریس

نوبت صد رنگیست و صد دلی   عالم یکرنگ کی گردد جلی
نوبت زنگست رومی شد نهان   این شبست و آفتاب اندر دهان
نوبت گرگست و یوسف زیر چاه   نوبت قبطیست و فرعونست شاه
تا ز رزق بی دریغ خیره خند   این سگان را حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر   تا شود امر تعالوا منتشر
پس برون آیند آن شیران ز مرج   بی حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر   پیسه گاوان بسملان روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناک   مؤمنان را عید و گاوان را هلاک
جمله مرغان آب آن روز نحر   همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که یهلک من هلک عن بینة   تا که ینجو من نجا واستیقنه
تا که بازان جانب سلطان روند   تا که زاغان سوی گورستان روند
کاستخوان و اجزای سرگین همچو نان   نقل زاغان است و مال اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا   کرم سرگین از کجا باغ از کجا
نیست لایق غزو نفس و مرد غر   نیست لایق عود و مشک و کون خر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست   کی دهد آنکه جهاد اکبرست
جز بنادر در تن زن رستمی   گشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنان که در تن مردان زنان   خفیه‌اند و ماده از ضعف جنان
آنجهان صورت شود آن مادگی   هر که در مردی ندید آمادگی
روز عدل و عدل داد اندر خورست   کفش آن پا کلاه آن سرست
تا بمطلب در رسد هر طالبی   تا بغرب خود رود هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ   جفت تابش شمس و جفت آب میغ
هست دنیا قهرخانهٔ کردگار   قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر   تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
پر و بال مرغ بین بر گرد دام   شرح قهر حق کننده بی کلام
مرد او بر جای خرشه بنشاند   وآنکه کهنه گشت هم شه نماند
هر کسی را جفت کرده عدل حق   پیل را با پیل و بق را جنس بق
مونس احمد بمجلس چار یار   مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار
کعبهٔ جبریل و جانها سدره   قبلهٔ عبدالبطون شد سفره
قبلهٔ عارف بود نور وصال   قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال
قبلهٔ زاهد بود یزدان بر   قبلهٔ مطمع بود همیان زر
قبلهٔ مردان حق اعمال نیک   قبلهٔ ما اهل جهل مرده ریگ
قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ   قبلهٔ صورت پرستان نقش سنگ
قبلهٔ باطن نشینان ذوالمنن   قبلهٔ ظاهرپرستان روی زن
قبلهٔ عاشق حق امدای پسر   قبلهٔ باطل همیست ای پدر
قبلهٔ فرعون دنیای سربسر   قبلهٔ خربنده چه بود کون خر
زرق ما در کاس زرین شد عقار   وان یکی را زآب تیماج و تغار
لایق آنکه بدو خود داده ایم   در خور آن رزق بیرون داده ایم
عاشق نان ساختیم آن خواجه را   سیر از جان ساختیم این راجه را
زانکه او را عاشق نان کرده ایم   جان این را طالب جانان کرده ایم
چون بخوی خود خوشی و خرمی   پس چرا از خوی خود در ماتمی
مه که خوش آمدت چاه در زیر کبر   رستمی خوش آمدت خنجر بکر
غاربی خوش آمدت حورش بپوش   ور بپیچی ماهی رو نون فرو

قصهٔ آن گنج نامه که گفت نه بهادی قبه روی بقبله
کن و تیر از کمان بینداز که آنجا گنجست

این سخن پایان ندارد آن فقیر   گشته است از زحم درویشی عقیر
دید در خواب او شبی و خواب کو   واقعه بی خواب صوفی راست خو

هاتفی گفتش که ای دیده تعب   رقعه‌ای در مشق وراقان طلب
خفیه زان وراق کت همسایه است   سوی کاغذپاره‌هاش آور تو دست
رقعه‌ای شکلش چنین رنگش چنین   پس بخوان آن را بخلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر   پس برون رو ز انبهی شور و شر
تو بخوان آن را بخود در خلوتی   هین مجو در خواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو   که نیابد غیر تو زان نیم جو
ور کشد آن دیر هین زنهار تو   ورد خود کن دم بدم لاتقنطوا
این بگفت و دست خود آن مژده‌ور   بر دل او زد که رو زحمت ببر
چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان   می‌نگنجید از فرح اندر جهان
زهرهٔ او بر دریدی از قلق   گر نبودی رفق و حفظ لطف حق
یک فرح آن کز پس شصد حجاب   گوش او بشنید از حضرت جواب
از حجب چون حس سمعش در گذشت   شد سرافراز و ز گردون بر گذشت
چون گذاره شد سمعش ز حجب   بر فلکها برد او سرافرازی ز عجب
که بود کان حس چشمش ز اعتبار   زان حجاب غیب هم یابد گذار
چون گذاره شد حواسش از حجاب   پس پیاپی گرددش دید و خطاب
چون سپاه زنگ پنهان شد ز روم   تیغ زد خورشید و پیدا شد علوم
یک فرح آن کز سؤال آمد خلاص   خواهدش حاصل شدن آن گنج خاص
یک فرح آنکه شد ردش دعا   عاقبت آمد اجابت مر ورا
جانب دکان وراق آمد او   دست می‌برد او بمشقش سو بسو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود   با علاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد   این زمان وا می‌رسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی آن را بخواند   وز تحیر واله و حیران بماند
که بدین سان گنج‌نامهٔ بی‌بها   چون فتاده ماند اندر مشقها
باز اندر خاطرش این فکر جست   کز پی هر چیز یزدان حافظ است
کی گذارد حافظ اندر اکتناف   که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زر و نقود   بی رضای حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحف بی سکته‌ای   او نخواهد یاد ناید نکته‌ای
ور کنی خدمت نخوانی یک کتاب   علمهای نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آن کف موسی ضو فشان   کان فزون آمد ز ماه آسمان
کانکه می‌جستی ز چرخ با نهیب   سر بر آورد است ای موسی ز جیب
تا بدانی کآسمانهای سمی   هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست یزدان مجید   از دو عالم پیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا و پنهان است بس   که نباشد محرم عنقا مگس
باز سوی قصه باز آ ای پسر   قصهٔ گنج و فقیر آور بسر

تمامی قصهٔ آن فقیر و نشان جای آن گنج

اندر آن رقعه نبشته بود این   که برون شهر گنجی دان دفین
آن فلان قبه که در وی مشهد است   پشت او در شهر و رو در فرقد است
پشت با وی کن تو رو با قبله آر   وانگهان از قوس تیری در گذار
چون فکندی تیر از قوس ای سعاد   بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمان سخت آورد آن فتی   تیر پرانید در صحن فضا
بیل آورد و تبر او شاد شاد   کند آن موضع که تیرش اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر   خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی   لیک جای گنج را نشناختی
چونکه این را پیشه کرد او بر دوام   فجفجی در شهر افتاد و عوام
هر کسی در گفتگوی او فتاد

فاش شدن خبر آن گنج و رسیدن آن بگوش پادشاه

که چنین بازی نباشد در بهار

هر کسی در گفت و گویی فاسدی   هر طرف برخاستش یک حاسدی
پس خبر کردند سلطان را از آن   آن گروهی که بدند اندر کمین
عرض کردند آن سخن را زیر دست   که فلانی گنج‌نامه یافت است
چون شنید آن سخن کین باشد   جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آن کاشکنجه بیند از قباد   رقعه را آورد پیش شه نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده‌ام   گنج نی و رنج بیحد دیده‌ام
خود نشد یک حبه از گنج آشکار   لیک پیچیدم بسی من همچو مار
مدت ماهی چنینم تلخ کام   که زیان و سود این بر من حرام
بو که بختت بر کند زین کان غطا   ای شه پیروز جنگ دژگشا
مدت شش ماه و افزون پادشاه   تیر می‌انداخت و بر میکند چاه
هر کجا سخته کمانی بود چست   تیر داد انداخت و هر سو گنج جست
غیر تشویش و غم و طامات نی   همچو عنقا نام فاش و ذات نی
چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول

نومید شدن آن پادشاه از یافتن آن گنج و ملول شدن او از طلب

شاه شد ز آن گنج دل سیر و ملول
دشتها را گز گز آن شه چاه کند   می‌ندید از گنج او جز ریشخند
پس طلب را وان فقیر درد مند   رقعه را از خشم پیش او فکند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست   تو بدین اولیتری کت کار نیست
نیست این کار کسی کش هست کار   که بسوزد گل بگردد گرد خار
نادر افتد اهل این ماخولیا   منتظر گشته که روید از آهن گیا
سخت جانی باید این فن را چو تو   تو که داری جان سخت این را بجو
گر نیابی نبودت هرگز ملال   ور بیابی آن بتو کردم حلال
عقل راه ناامیدی کی رود   عشق باشد کان طرف بر سر دود
لاابالی عشق باشد نی خرد   عقل آن جوید کز آن سودی برد
ترک تاز و تن گداز و بی حیا   در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت رویی که ندارد هیچ پشت   بهره جویی را درون خویش کشت
پاک می‌بازد نجوید مزد او   آنچنانکه پاک می‌گیرد ز هو
می‌دهد حق هستیش بی علتی   می‌سپارد باز بی علت فتی
که فتوت دادن بی علتست   پاک بازی خارج هر ملتست
زانکه ملت فضل جوید یا خلاص   پاکبازانند قربانان خاص
نی خدا را امتحانی میکنند

تسلیم کردن رقعه بان فقیر که بگیر ما از سر گنج بدستیم

نی در سود و زیانی میزنند
چونکه رقعهٔ گنج پر آشوب را   شه مسلم داشت آن مکروب را
گشت آمن او ز خصمان و ز نیش   رفت و می‌پیچید در سودای خویش
یار کرد او عشق درد اندیش را   کلب لیسد خویش ریش خویش را
عشق را در پیچش خود یار نیست   محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر   عقل از سودای او کور است و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست   طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زین گون جنون   دفتر طب را فرو شوید بخون
طب جملهٔ عقلها منهوش اوست   روی جمله دلبران روپوش اوست
روی در روی خود آر ای عشق کیش   نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش
قبله از دل ساخت آمد در دعا   لیس للانسان الا ما سعی
پیش از آن کو پاسخی بشنیده بود   سالها اندر دعا پیچیده بود
بی اجابت بر دعاها می‌تنید   از کرم لبیک پنهان می‌شنید
چونکه بی دف رقص میکرد آن علیل   زاعتماد جود خلاق جلیل
سوی او نی هاتفی نی پیک بود   گوش امیدش پر از لبیک بود

بی زبان میگوید اینسان من تعال | از دلش میرود فتن ای طالبان
آن کبوتر را که بام آموختست | تو مخوان میرانش کان پر دوختست
ای ضیاء الحق حسام الدین راش | از ملاقات تو بر رستست جانش
گر برانی مرغ جانش از گزاف | هم بگرد بام تو دارد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تست | پر زنان بر اوج مست دام تست
شحنه عشق مکرر کینه اش | طشت آتش می نهد بر سینه اش
گر دمی منکر شود دزدانه روح | در ادای شکرت ای فتح و فتوح
که بیا سوی مه و بگذر ز گرد | شاه عشقت خواند زوتر باز گرد
گرد این بام و کبوترخانه من | چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدره‌م توی | من سقیمم عیسی مریم توی
جوش ده آن بحر گوهربار را | خوش بپرس امروز این بیمار را
چون تو آن او شدی بحران تست | گرچه این دم نوبت بحران دست
این خود آن ناله‌ست کو کرد آشکار | آنچه پنهانست یا رب زینهار
دو دهان داریم گویا همچو نی | یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما | های هویی درفکنده در هوا
لیک داند هر که او را منظرست | که فغان این سری هم زان سرست
دمدمه این نای از دمهای اوست | های های روح از هیهای اوست
گر نبودی با لبش نی را سمر | نی جهان را پر نکردی از شکر
با که خفتی وز چه پهلو خاستی | که چنین پر جوش چون دریاستی
یا ابیت عند ربی خواندی | در دل دریای آتش راندی
نعرهٔ یا نار کونی باردا | عصمت جان تو گشت ای مقتدا
ای ضیاء الحق حسام دین و دل | کی توان اندود خورشیدی بگل
قصد کردستند این گل پاره‌ها | که بپوشانند خورشید ترا
در دلی که لعلها دلال تست | باغها از خنده مالامال تست
محرم مردیت را کو رستمی | تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم | چون علی سر را فرو چاهی کنم
چونک اخوان را دل کینه ورست | یوسفم را قعر چه اولیترست
مست گشتم خویش بر غوغا زنم | چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین | وانگهان کر و فر مستانه بین
منتظر گو باش بی گنج آن فقیر | زانکه ما غرقیم این دم در عصیر
از خدا خواه ای فقیر این دم پناه | از من غرقه شده یاری مخواه
که مرا پروای آن اسناد نیست | از خود و از ریش خویشم یاد نیست
باد سبلت کی بگنجد و آب رو | در شرابی که نگنجد تار مو
درده ای ساقی یکی رطل گران | خواجه را از ریش و سبلت وا رهان
نخوتش بر ما سبالی می زند | لیک ریش از رشک ما بر می کند
مات او و مات او و مات او | که همی دانیم تزویرات او
از پس صد سال آنچه آید برو | پیر می بیند معین مو بمو
اندر آیینه چه بیند مرد عام | که نه بیند پیر اندر خشت خام
آنچه لحیانی بخانه خود ندید | هست بر کوسه یکایک آن پدید
رو بدریایی که ماهی زاده‌ای | همچو خس در ریش چون افتاده‌ای
خس نه‌ای دور از تو رشک گوهری | در میان موج و بحر اولیتری
بحر وحدانست جفت و زوج نیست | گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال و ای محال اشراک تو | دور از آن دریا و موج پاک تو
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ | لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
چونکه جفت احولانیم ای شمن | لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکی زان سوی وصفست و حال | جز دوئی ناید بمیدان مقال

یا جواب آن دوی او ترش کن | یا دهان بربند و خوش خاموش کن
یا بنوبت که سکوتست و کلام | احولانه طبل میزن والسلام
چون ببینی محرمی گو سر جان | گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشک پر مکر و مجاز | لب ببند و خویشتن را خنب ساز
دشمن آبست پیش او مجنب | ورنه سنگ جهل او بشکست خنب
با سیاستهای جاهل صبر کن | خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر با نااهل اهلان را جلاست | صبر صافی میکند هر جا دلیست
آتش نمرود ابراهیم را | صفوت آیینه آمد در جلا
جور کفر نوحیان و صبر نوح | نوح را شد صیقل مرآت روح

حکایت مرید شیخ ابوالحسن خرقانی ره

رفت درویشی ز شهر طالقان | بهر صیت بوالحسن تا خارقان
کوهها ببرید و وادی دراز | بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آنچه در ره دید از جور و ستم | گرچه در خورد است کوته میکنم
چون بمقصد آمد از ره آن جوان | خانهٔ آن شاه را جست او نشان
چون بصد حرمت بزد حلقهٔ درش | زن برون کرد از در خانه سرش
که چه میخواهی بگو ای بوالکرم | گفت بر قصد زیارت آمدم
خنده‌ای زد زن که خه خه ریش بین | این سفر گیری و این تشویش بین
خود ترا کاری نبود آن جایگاه | که به بیهوده کنی این عزم راه
اشتهای گول گردی آمدت | یا ملولی وطن غالب شدت
یا مگر دیوت دو شاخه بر نهاد | بر تو وسواس سفر را در گشاد
گفت نافرجام و فحش و دمدمه | من نتانم باز گفتن آن همه
از مثل وز ریشخند بی حساب | آن مرید افتاد از غم در نشیب
اشکش از دیده بجست و گفت او | با همه آن شاه شیرین نام کو

رسیدن آن مرید از حرم شیخ که شیخ کجاست تا جویم و جواب ناخوش دادن حرم شیخ

گفت آن سالوس زراق تهی | دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو | اوفتاده از وی اندر صد عتو
گر نبینیش و سلامت وا روی | خیر تو باشد نگردی زو غوی
لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار | بانگ طبلش رفته اطراف دیار
سبطیند این قوم و گوساله پرست | بر چنین گاوی همی مالند دست
جیفة اللیل است و بطال النهار | هر که او شد غرهٔ این طبل خوار
هشته اند این قوم صد علم و کمال | مکر و تزویری گرفته کاینست حال
آل موسی کو دریغا تا کنون | عابدان عجل را ریزند خون
کو ره پیغمبر و اصحاب او | کو نماز و سبحه و آداب او
شرع و تقوی را فکنده سوی پشت | کو عمر کو امر معروف درشت
کین اباحت زین جماعت فاش شد | رخصت هر مفسدی قلاش شد

جواب گفتن مرید و زجر کردن او آن طعانه را از کفر و بیهوده گفتن

بانگ زد بر وی جوان و گفت بس | روز روشن از کجا آمد عسس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت | آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق بر آمد از حمل | زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا | کی بگرداند ز خاک این سرا
من بباد آیم همچون سحاب | تا بگردی بازگردم زین جناب
عجل با آن نور شد قبلهٔ کرم | قبله چون آن نور شد کو و ضم
هست اباحت کز هوا آمد ضلال | هست اباحت کز خدا آمد کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت | آن طرف کان نور بی اندازه تافت
مظهر عشق است و محبوب بحق | از همه کروبیان برده سبق

سجدهٔ آدم را بیان سبق اوست — سجده آرد مغز را پوست بدوست
شمع حق را پف کنی تو ای عجوز — هم تو سوزی هم سرت ای گنده‌پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس — کی شود خورشید از پف منطمس
حکم بر ظاهر اگر هم می‌کنی — چیست ظاهرتر بگو زین روشنی
جمله ظاهرها به پیش این ظهور — باشد اندر غایت نقص و قصور
هر که بر شمع خدا آرد پف او — شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب — کین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریاهای روح — هست صد چندانکه بد طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی رست — نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
کوه و کنعان را فرو برد آن زمان — نیم موجی تا بقعر امتحان
مه فشاند نور و سگ وع وع کند — سگ ز نور ماه کی مرتع کند
شب روان و همرهان مه بتک — ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ
جزو سوی کل رود مانند تیر — کی کند وقف از پی هر گنده‌پیر
جان شرع و جان تقوی عارفست — معرفت محصول زهد سالفست
زهد اندر کاشتن کوشیدنست — معرفت آن کشت را روییدنست
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد — جان این کشتن نبات است و حصاد
امر معروف او و هم معروف او — کاشف اسرار و هم مکشوف او
شاه امروزینه و فردای ماست — پوست بنده مغز نغزش دایماست
چون اناالحق گفت شیخ و پیش برد — پس گلوی جمله کوران را فشرد
چون انای بنده لا شد از وجود — پس چه ماند تو بیندیش ای جحود
گر ترا چشمیست بگشا در نگر — بعد لا آخر چه می‌ماند دگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان — که کند تف سوی مه یا آسمان
تف برویش باز گردد بی‌شکی — تف سوی گردون نیابد مسلکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب — همچو تبت بر روان بولهب
طبل و رایت هست ملک شهریار — سگ کسی که خواند او را طبل‌خوار
آسمانها بندهٔ ماه وی‌اند — شرق و مغرب جمله نان‌خواه وی‌اند
زانک لولاکست بر توقیع او — جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی بحار — هیبت و ماهی و دُر شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین — در درونه گنج و بیرون یاسمین
رزقها هم رزق‌خواران وی‌اند — میوه‌ها لب‌خشک باران وی‌اند
هین که معکوس است در امر این گره — صدقه‌بخش خویش را صدقه بده
از فقیرستت همه زر و حریر — هین غنی را ده زکاتی ای فقیر
چون تو ننگی جفت آن مقبول روح — چون عیال کافر اندر عقد نوح
گر نبودی نسبت تو زین سرا — پاره پاره کردمی این دم ترا
دادمی آن نوح را از تو خلاص — تا مشرف گشتمی من در قصاص
لیک با خانهٔ شهنشاه زمن — این‌چنین گستاخی ناید ز من
رو دعا کن که سگ این موطنی — ورنه اکنون کردمی من کردنی

واگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم نشان و گفتن که شیخ بفلان بیشه رفت

بعد از آن پرسان شد او از هر کسی — شیخ را می‌جست او هر سو بسی
پس کسی گفتش که آن قطب دیار — رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مرید ذوالفقار اندیش تفت — در هوای شیخ سوی بیشه رفت
دیو می‌آورد پیش هوش مرد — وسوسه تا خفیه گردد مه گرد
کین چنین زن را چرا این شیخ دین — دارد اندر خانه یار و همنشین
ضد را با ضد ایناس از کجا — با امام الناس نسناس از کجا
باز او لا حول می‌کرد آتشین — کاعتراض من برو کفرست و کین
من نباشم با تصرفهای حق — که برآرد نفس من اشکال و دق
باز نفسش حمله می‌آورد زود — زین تصرف در دلش چون گاو دود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل — که بود با او بصحبت همسبیل
چون تواند ساخت با آذر خلیل — چون تواند ساخت با ره‌زن دلیل

یافتن آن مرید مراد را و ملاقات او با شیخ نزدیک آن بیشه

اندرین بود او که شیخ نامدار — زود پیش افتاد بر شیری سوار
شیر غران هیزمش را می‌کشید — بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه‌ش مار نر بود از شرف — مار را بگرفته چون خرزن بکف
تو یقین می‌دان که هر شیخی که هست — هم سواری می‌کند بر شیر مست
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست — لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست
صد هزاران شیر زیر ران‌شان — پیش دیدهٔ غیب‌دان هیزم‌کشان
لیک یک را خدا محسوس کرد — تا که بیند نیز او که نیست مرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو — گفت آن را مشنو ای مفتون دیو
از ضمیر او بدانست آن جلیل — هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
خواند بر وی یک بیک آن ذوفنون — آنچه در ره رفت بر وی تاکنون
بعد از آن در مشکل انکار زن — بر گشاد آن خوش‌سرایندهٔ دهن
کان تحمل از هوای نفس نیست — آن خیال نفس تست آنجا مه ایست
گر نه صبرم می‌کشیدی بار زن — کی کشیدی شیر نر بیگار من
اشتران بختیم اندر سبق — مست و بیخود زیر محملهای حق
من نیم در امر و فرمان نیم‌خام — تا بیندیشم من از تشنیع عام
عام ما و خاص ما فرمان اوست — جان ما بر رو دوان جویان اوست
فردی ما جفتی ما نه از هواست — جان ما چون مهره در دست خداست
ناز آن ابله کشیم و صد چو او — نی ز عشق رنگ و نی سودای بو
این قدر خود درس شاگردان ماست — کر و فر ملحمهٔ ما تا کجاست
تا کجا آنجا که جا را راه نیست — جز سنا برق مه الله نیست
از همه اوهام و تصویرات دور — نور نور نور نور نور نور
بهر تو از پیت کردم گفت و گو — تا بسازی با رفیق زشت‌خو
تا کشی خندان و خوش بار حرج — از پی الصبر مفتاح الفرج
چون بسازی با خسی این خسان — گردی اندر نور سنتها رسان
کانبیا رنج خسان بس دیده‌اند — از چنین ماران بسی پیچیده‌اند
چون مراد و حکم یزدان غفور — بود در قدمت تجلی و ظهور
بی ز ضدی ضد را نتوان نمود — وان شه بی‌مثل را ضدی نبود
پس خلیفه ساخت صاحب سینه‌ای — تا بود شاهیش را آیینه‌ای

حکمت در انی جاعل فی الارض خلیفه

پس صفای بی‌حدودش داد او — وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
دو علم بر ساخت اسپید و سیاه — آن یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان آن دو لشکرگاه زفت — چالش و پیکار آنچه رفت رفت
همچنان دور دوم هابیل شد — ضد نور پاک او قابیل شد
همچنان این دو علم از عدل و جور — تا بنمرود آمد اندر دور دور
ضد ابراهیم گشت و خصم او — وان دو لشکر کین‌گزار و جنگ‌جو
چون درازی جنگ آمد ناخوشش — فیصل آن هر دو آمد آتشش
پس حکم کرد آتشی را و نگر — تا شود حل مشکل آن دو نفر
دور دور و قرن قرن این دو فریق — تا بموسی و بفرعون غریق
سالها اندر میان‌شان حرب بود — چون ز حد رفت و ملولی می‌فزود
آب دریا را حکم سازید حق — تا کرا ماند که برد زین دو سبق
هم بکرسی سازید از بهر ثمود — صیحه که جانشان را در ربود

هم بمکر سازید بهر قوم عاد
زود خیزی تیز رو یعنی که باد

هم بمکر سازید بر قارون زمین
تا فرو بردش چو اژدرها زمین

تا حلیمی زمین شد جمله قهر
برد قارون را و گنجش را بقعر

لقمه را که ستون این تنست
دفع تیغ جوع نان چون جوشنست

چونکه حق قهری نهد در نان تو
چون خناق آن نان بگیرد در گلو

این لباسی که ز سرما شد مجیر
حق دهد او را مزاج زمهریر

تا شود بر جسمت این جبه شگرف
سرد همچون یخ گزنده همچو برف

تا گریزی از وشاق و از حریر
زو پناه آری بسوی زمهریر

تو دو قله نیستی یک قله
غافل از قصه عذاب ظله

امر حق آمد بشهرستان و ده
خانه و دیوار را سایه مده

مانع باران مباش و آفتاب
تا بدان مرسل شدند امت شتاب

گر بدیدم اطلب ای مهتر امان
باقیش از دفتر تفسیر خوان

چون عصا را مار کرد آن حجتست
گر ترا عقلیست این نکته بسست

همچنین تا دور طور مصطفی
با ابوجهل آن سپهدار جفا

سنگ در تسبیح آمد در شتاب
از میان اصبعین آمد آب

منکر آن دید و فزون کرد سر
دشمنی او کور گردش از نظر

گر نظر داری و لیک امعانش نیست
چشم افسرده است و گر زنده است

زین همی گویند نگار زنده فکر
گه نبینی ای بنی امعان نظر

آن نمیخواهد که آهن کوب سرد
لیک ای پولاد بر داود گرد

تن بمردست سوی اسرافیل ران
دل فسردست بجو خورشید جان

در خیال از بس که گشتی مکتسی
نات سوفسطائی بد ظن رسی

او خود از لب خرد معزول بود
شد ز حس محروم و معزول از وجود

گر خود در لب خود معزول گشت
از وجود و حس خود معقول گشت

این سخن خانونی لب خائی است
گر بگوئی خلق را رسوائیست

چیست امعان چشم را آزاد ران
چون ز تن جان جست گویندش روان

آن حکیمی را که جان از بند تن
باز رست و شد روان اندر چمن

یا روان شد خود بسوی دیه
همچو موشی از زاویه در زاویه

دو لقب را او برین هر دو نهاد
بهر فرقی ای فرین بر جانش باد

در بیان آنکه بر فراز می‌رود

معجزهٔ هود علیه السلام در تخلیص مومنان امت بوقت نزول باد

گلی را خار خواهد آن شود

هود گرد مومنان خطی کشید
تا ز باد آن قوم او رنجی ندید

مومنان از دست باد ضایره
جمله بنشستند اندر دایره

باد طوفان بود و کشتی عا
هست زین طوفان جای کشتی سا

باد طوفان بود و کشتی لطف هود
بس چنین کشتی و طوفان دارد او

پادشاهی را خدا کشتی کند
تا بحرص خویش بر صفها زند

قصد شه آن نه که خلق ایمن شوند
قصدش آنکه ملک گردد پای بند

آن خراسی میدود قصدش خلاص
تا بیابد او ز زخم آن دم مناص

قصد او آن نه که آبی بر کشد
یا که کنجد را بدان روغن کند

گاو بشتابد ز بیم زخم سخت
نی برای بردن گردون و رخت

لیک دادش حق چنین خوف وجع
تا مصالح حاصل آید در تبع

همچنین هر کاسبی اندر دکان
بهر خود کوشد نه اصلاح جهان

هر یکی بر درد جوید مرهمی
در تبع قایم شده زین عالمی

حق ستون این جهان از ترس ساخت
هر یکی از ترس جان در کار باخت

حمد ایزد را که ترسی را چنین
کرد او معمار و اصلاح زمین

این همه ترسنده اند از نیک و بد
هیچ ترسنده نترسد خود ز خود

پس حقیقت بر همه حاکم کسیست
که قریبست او اگر محسوس نیست

هست او اندر کمین ای بوالهوس
تا نگردی فارغ از شب ای عسس

هست او محسوس اندر مکمنی
لیک محسوس حس این خانه نی

آن حسی که حق بر آن حس مظهرست
نیست حس این جهان آن دیگرست

حس حیوان گر بدیدی آن صور
بایزید وقت بودی گاو و خر

آنکه تن را مظهر هر روح کرد
وانکه کشتی را براق نوح کرد

گر بخواهد عین کشتی را بخو
او کند طوفان تو ای نورجو

هر دمت طوفان و کشتی ای مقل
با غم و شادیت کرد او متصل

گر نمی‌بینی تو کشتی و دریا به پیش
لرزها بین در همه اجزای خویش

چون نمی‌بینی که اصل ترس را عیون
ترس دارد از خیال گونه گون

مشت بر اعمی زند یک جلف مست
کور پندارد لگدزن اشترست

زانکه آن دم بانگ اشتر می‌شنید
کور را گوش است آیینه نه دید

باز گوید کور نه این سنگ بود
یا مگر از قبه پر طنگ بود

این نبود و آن نبود و او نبود
آنکه او ترس آفرید اینها نمود

ترس و لرزه باشد از غیری یقین
هیچکس از خود نترسد ای حزین

آن حکیمک وهم خواند ترس را
فهم کژ کردست او این درس را

هیچ وهمی بی حقیقت کی بود
هیچ قلبی بی صحیحی کی رود

کی دروغی قیمت آرد بی ز راست
در دو عالم هر دروغ از راست خاست

راست را دید او رواجی و فروغ
بر امید آن روان کرد او دروغ

ای دروغی که ز صدقت این نواست
شاد با نعمت که مکن انکار راست

از مفلسف گویم و سودای او
یا ز کشتیها و دریاهای او

بل ز کشتیهاش کان پند و لبست
گویم از کل جزو در وی اندرست

هر ولی را نوح و کشتیبان شناس
صحبت این خلق را طوفان شناس

کم گریز از شیر و اژدرهای نر
ز آشنایان و ز خویشان کن حذر

در تلاقی روزگارت می‌برند
یادهاشان غایبی‌ات می‌چرند

چون خر تشنه خیال هر یکی
از قف تن فکر را شربت کی

نشف کرد از تو خیال آن وشاق
شبنمی که داری از بحر الحیات

پس نشان نشف آب اندر غصون
آن بود کو می‌نجنبد در رکون

عضو حر شاخ تر و تازه بود
میکشی هر سو کشیده میشود

گر سبد خواهی توانی کردنش
هم توانی کرد چنبر گردنش

چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود
ناید آن سوئی که امرش میکشد

پس بخوان قاموا کسالی از نبی
چون نیابد شاخ از بیخش طبی

آتشین است این نشان کوته کنم
بر فقیر و گنج و احوالش کنم

آتشی دیدی که سوزد او نهال
آتش جان بین کزو سوزد خیال

ز آتش عشقست سوزان جان و دل
لیک انوار ازو ان جان و دل

نی خیال و نی حقیقت را امان
زین چنین آتش که شعله زد ز جان

خصم هر شیر آمد و هر روبه او
کل شیء هالک الا وجهه

در وجوه وجه او رو خرج شو
چون الف در بسم در رو درج شو

آن الف در بسم پنهان کرده است
هست او در بسم و هم در بسم نیست

همچنین جمله حروف گشته مات
وقت حذف حرف از بهر صلات

او صلست و بی و سین زو وصل یافت
وصل بی و سین الف را بر نتافت

چونکه حرفی برنتابد این وصال
واجب آید که کنم کوته مقال

چون یکی حرفی فراق سین و بی است
خامشی اینجا مهم تر واجبی است

چون الف از خود فنا شد مکتنف
بی و سین بی او همی گویند الف

ما رمیت اذ رمیت بی ویست
همچنین قال الله از صمتش بجست

تا بود دارو ندارد او عمل
چونکه شد فانی کند دفع علل

گر شود بیشه قلم دریا مدید
مثنوی را نیست پایانی امید

چار چوب خشت زن تا خاک هست / میدهد تقطیع شعرش نیز دست
چون نماند خاک و بودش جف کند / خاک سازد بحر او چون کف کند
چون نماند بیشه و سر در کشند / بیشها از عین دریا سر کشند
بهر این گفت آن خداوند فرج / حدثوا عن بحرنا اذ لا حرج
باز گرد از بحر و رو در خشک نه / هم ز لعبت گو که کودک را به است
تا ز لعبت اندک اندک در صبا / جانش گردد با یم عقل آشنا
عقل از آن بازی همی یابد صبی / گرچه با عقلست در ظاهر ابی
کودک دیوانه بازی کی کند / جزو باید تا که کل را فی کند

رجوع کردن بقصهٔ فقیر و گنج

نک خیال آن فقیر بی ریا / عاجز آورد از بیا و از بیا
بانگ او تو نشنوی من بشنوم / زانکه در اسرار همراز ویم
طالب گنجش مبین خود گنج اوست / دوست کی باشد بمعنی غیر دوست
سجده خود را میکند هر لحظه او / سجده پیش آینه است از بهر رو
گر ببیدی ز آینه او یک پشیز / بی خیالی زو نماندی هیچ چیز
هم خیالاتش هم او فانی شدی / دانش او محو نادانی شدی
دانش دیگر ز نادانی ما / سر بر آوردی عیان کانی انا
اسجدوا لآدم ندا آمد همی / کادمی خویش بیند دم بدم
احولی از چشم ایشان دور کرد / تا زمین شد عین چرخ لاجورد
لا اله گفت و الا الله گفت / گشت لا الا الله و وحدت شکفت
آن حبیب و آن خلیل با رشد / وقت آن آمد که گوشم را کشد
سوی چشمه که دهان زینها بشو / آنچه پوشیدیم از خلقان مگو
ور بگویی خود نگردد آشکار / تو بقصد کشف گردی جرم دار
لیک من اینک بریشان می تنم / قایل این سامع این هم منم
صورت درویش و نقش گنج گو / رنج نیش اندرین گرده بنه
چشمهٔ رحمت بریشان شد حرام / میخورند از زهر قاتل جام جام
خاکها پر کرده دامن میکشند / تا کنند این چشمها را خشک بند
کی شود این چشمهٔ دریا مدد / منتش زین مشت خاکی که دهد
لیک گوید با شما من بسته ام / بی شما من تا ابد پیوسته ام
قوم معکوسند اندر مشتها / خاک خوار و آب را کرده رها
ضد طبع انبیا دارند خلق / اژدها را متکا دارند حلق
چشم بند خصم چون دانسته / هیچ دانی از چه دیده بسته
برچه بگشادی بلا این دیدها / یا مکسر الیدن ذا النون ترا
لیک خورشید عنایت تافته است / آیسان را از کرم دریافته است
نرد بس نادر ز رحمت باخته / عین کونرا آب ساخته
هم ازین بدبختی خلق آن جواد / منفجر کرده دو صد چشمه وداد
غنچه را از خار سرمایه دهد / مهره را از مار پیرایه دهد
از سواد شب برون آرد نهار / در کف معسر برویاند یسار
آرد سازد ریگ را بهر خلیل / کوه با داود گردد هم رسیل
کوه با وحشت در آن ابر ظلم / برکشاید بانگ چنگ زیر و بم
خیز ای داود از خلقان نفیر / ترک آن کردی عوض از ما بگیر

انابت آن طالب گنج بحق تعالی بعد از طلب بسیار و عجز و اضطرار که ای ولی الاظهار تو کن آن پنهان را آشکار

گفت آن درویش ای دانای راز / از پی این گنج کردم یاوه تاز
دیو حرص و آز و مستعجلیی / نی تانی جست و نی آهستگی
من ز دیگی لقمه نندوختم / کف سیه کردم دهان را سوختم
خود نگفتم چون درین نا موقنم / زان گره زن این گره را حل کنم

قول حق را هم ز حق تفسیر جو / هین مگو ژاژ از گمان ای یاوه گو
آن گره کو زد همو بگشایدش / مهره کو انداخت او برباید‌ش
گرچه آسانت نمود این سان سخن / کی بود آسان رموز من لدن
گفت یارب توبه کردم زین شتاب / چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
بر سر خرقه شدم بار دگر / در دعا کردن بدم من بی هنر
کو هنر کو من کجا دل مستوی / این همه عکس تو است و خود توی
هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب / همچو کشتی غرقه میگردد در آب
خود نه من می مانم و نه آن هنر / تن چو مرداری فتاده بیخبر
تا سحر جمله شب آن شاه علی / خود همیگوید الست و هم بلی
کو بلی گو جمله را سیلاب برد / یا نهنگی خورد کل را خورد و مرد
صبحدم چون تیغ گوهر دار خود / از نیام ظلمت شب بر کشد
آفتاب شرق شب را طی کند / این نهنگ آن خوردها را قی کند
رسته چون یونس ز معدهٔ آن نهنگ / منتشر گردیم اندر بو و رنگ
خلق چون یونس مسبح آمدند / کاندر آن ظلمات پر راحت شدند
هر یکی گوید بهنگام سحر / چون ز بطن حوت شب آید بدر
که ای کریمی کاندران لیل وحش / گنج رحمت بنهی و چندین چشش
چشم تیز و گوش تازه تن سبک / از شب همچون نهنگ ذو الحبک
از مقامات وحش رو زین سپس / هیچ نگریزیم ما چون تو کس
موسی آنرا نار دید و نور بود / زنگی دیدیم شب را حور بود
ما نخواهیم غیر از دین / دین تیز گشتی نگزین
بعد ازین ما دین نخواهیم از تو بس / تا نپوشد بحر را خاشاک و خس
ساحر از اختیم چون رست از عما / گو زمان بود بی این دستها
چشم بند خلق جز اسباب نیست / هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست
لیک حق اصحاب وفا اصحاب را / درکشاد و برد تا صدر سرا
با کفش نا مستحق و مستحق / معتقان رحمتند از بند رق
در عدم ما مستحقان کی بدیم / که برین جان و برین دانش زدیم
ای بکرده یار هر اغیار را / ای بداده خلعت گل خار را
خاک ما را ثانیا پالیز کن / هیچ نی را بار دیگر چیز کن
این دعا تو امر کردی ز ابتدا / ورنه خاکی را چنین زهره بدی
چون دعامان امر کردی ای عجاب / این دعای خویش را کن مستجاب
شب شکسته کشتی فهم و حواس / نی امیدی مانده نی خوف و نه یاس
برده در دریای حیرت ایزدم / تا ز چه فن پر کند بفرستدم
آن یکی را کرده پر نور جلال / وان دگر را کرده پر وهم و خیال
گر بخویشم هیچ رای و فن بدی / رای و تدبیرم بحکم من بدی
شب نرفتی هوش بی فرمان من / زیر دام من بدی مرغان من
بودمی آگه ز منزلهای جان / وقت خواب و بیهشی و امتحان
چون کفم زین حل و عقد او تهیست / ای عجب این معجبی من ز کیست
دیده را نادیده خود انگاشتم / باز زنبیل دعا برداشتم
چون الف چیزی ندارم ای کریم / جز دل تنگتر از چشم میم
این الف وین میم ام بود ماست / میم ام تنگ الف زو نر گداست
آن الف چیزی ندارد غافلیست / میم دلتنگ آن زمان عاقلیست
در زمان بیهشی خود هیچ من / در زمان هوش اندر پیچ من
هیچ دیگر بر چنین هیچی منه / نام دولت بر چنین گیجی منه
خود ندارم هیچ به سازد مرا / که ز وهم دارم صد غنا
در ندارم هم تو داریم کن / رنج دیدم راحتی افزایم کن
هم در آب دیده عریان بیستم / بر در تو چونکه دیده نیستم

زآب دیده بندهٔ بی‌دید را — سبزه بخش و نباتی زین چرا
ور نماند آب آبم ده ز عین — همچو عینین نبی هطالتین
او چو آب دیده جست از جود حق — با چنان جلالت و اقبال سبق
چون نباشم چشم‌تر تا بار کس — من تهی‌دستی قصوری ناکسی
چون چنان چشم اشک را مفتون بود — اشک من باید که صد جیحون بود
قطره‌ای زان زین دو صد جیحون به است — که بدان یک قطره انس و جن برست
چونکه باران جست آن روضهٔ بهشت — چون نجوید آب شوره‌خاک زشت
ای اخی دست از دعا کردن مدار — با اجابت یا رد اویت چه کار
نان که سدّ و مانع این آب بود — دست از آن نان می‌بباید شست زود
خویش را موزون و چست و سخته کن — زآب دیده نان خود را پخته کن
اندرین بود او که الهام آمدش — کشف شد این مشکلات از ایزدش

آواز دادن هاتف مر طالب گنج را و اعلام کردن از حقیقت آن

اندرین بود او که الهام خدا — مشکلش حل کرد و کشف جان شد روا
گفت گفتم در کمان تیری بنه — کی بگفتم که کشان کن تو زه
من بگفتم کین کمان را سخت کش — در کمان گفتمت نه پر کنش
از فضولی تو کمان افراشتی — صنعت قواسی برافراشتی
ترک این سخته‌کمانی رو بگو — در کمان نه تیر و پریدن مجو
چون بیفتد برکن آنجا می‌طلب — زور بگذار و بزاری جو ذهب
آنچه حق است اقرب از حبل الورید — تو فکنده تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها برساخته — صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که او دورست دور از روی او — کاز زیادت قوت بازوی او
هر که دوراندازتر او دورتر — وز چنین گنجست او مهجورتر
فلسفی خود را از اندیشه بکشت — گو بدو کوراست سوی گنج پشت
گو بدو چندانکه افزون می‌دود — از مراد دل جداتر می‌شود
جاهدوا فینا بگفت آن شهریار — جاهدوا عنا نگفت ای بی‌قرار
همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت — بر فراز قلهٔ آن کوه رفت
هرچه افزون‌تر همی جست او خلاص — سوی که می‌شد جداتر از مناص
همچو این درویش بهر گنج و کان — هر صباحی سخت‌تر جستی کمان
هر کمانی کو گرفتی سخت‌تر — بودی از گنج و نشان بدبخت‌تر
این مثل اندر زمانه جانی است — جان نادان رنج از ارزانی است
زانکه جاهل ننگ دارد ز اوستاد — لاجرم رفت و دکانی نو گشاد
آن دکان بالای استاد ای نگار — گنده و پر کزدم است و پر ز مار
زود ویران کن دکان و باز گرد — سوی سبزه و گلستان و آبخورد
نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت — از که عاصم سفینهٔ فوز ساخت
علم تیراندازیش آمد حجاب — وآن مراد او بدیده حاضر بجیب
ای بسا علم و ذکاوات و فطن — گشته ره‌رو را چو غول و راهزن
بیشتر اصحاب جنت ابلهند — تا ز شر فیلسوفی می‌رهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول — تا کند رحمت به تو هر دم نزول
زیرکی ضد شکست است و نیاز — زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی دان دام برد و طمع و گاز — تا چه خواهد زیرکی را پاکباز
زیرکان با صنعتی قانع شده — ابلهان از صنع در صانع شده
زانکه طفل خرد را مادر نهار — دست و پا باشد نهاده بر کنار
یک حکایت بشنو اینجا ای پسر — تا نگردی ممتحن اندر هنر

حکایت آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود که به منزل قوتی یافتند و ترسا و جهود سیر بودند گفتند این قوت را فردا خوریم

آن جهود و مومن و ترسا مگر — همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مومنی — چون خرد با نفس و با آهرمنی
مروزی و رازی افتند در سفر — همره و هم سفره و هم پیشه‌ور
در قفص افتند زاغ و جغد و باز — جفت شد در حبس پاک و بی‌نماز
آمده در منزل شبی یک مقام — شرقی و مغربی قانع بهم
مانده در منزل شب آخور دو — روز با هم در سفر با او به بر
چون شبانگه می‌دوند و برد و بند — بلبلند و همچو جای رفتند
جمع مرغان هر یکی سوی معاد — در هوای جنس خود سوی سعاد
چون قفص بشکند شاه خرد — پرگشاده هر یکی سوی خود
برگشاده پرش از بهر معاد — سوی آن کز باد آن پر میکشد
لیک پیدا نیست ره در روی او — چونکه پر پا باید از هر یک جدا
از کجا جمع آمده اندر بدن — آن نظر کش بود اشکال سوز او
چونکه از قفص آن پر بال و — در تن خود جمع کاین اجزای تن
اندرین منزل بهم ازهم برد — آبی و خاکی و بادی و آتشی
عرشی و فرشی و رومی و حبشی — از امید و هر یکایک طالب
گه گردد که هر یکی کار خویش — برف کوه کون جهود اجاد
درشتای بعد آن خورشید داد — چون بتابد تف آن خورشید داد
دیده شان آورد حلوا مقبلی — در کند ز آید جاده ارکان
چون که دار تن بوقت نقل جان — چون رسید این همره منزل
برد کان اندر نواش بود اهل — بر دو حلوا پیش آن هر سه
محنی از مطبخ انی قریب — نان گرم و صحن حلوای عسل
اوده الرحمن اهل التوی — الکیاسة والادب لاهل الهوی
الضیافة والقوی لاهل الهوی — الضیافة للغریب والقرب
الهم ثم سوی آنکه جهاد — کل یوم فی القوی صحیحة
مانده الا الله من سعی — کل لیس فی القوی وقفه
بود مومن مانده در جوع — تخمه بود آن دو بیگانه
بود صایم روز آن مومن مکر — چون نماز شام آن بنوا
بهر قدر آلو رایمان کنیم — آن دو کس گفتند ما از خوریم
اشتشان بنهیم و فردا آن خوریم — صبر کردیم امشب از خورش تیم
قصد تو است تا تنها خوری — مومن امشب از خورده شود
صبر را بنهیم تا فردا بود — پس بدو گفتند زین هر که بدین
هر که خواهد قسمت خود بی‌جان کند — لعن ای یاران کنید ما تنیم
چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم — هر که خواهد قسمت خود برجان زند
آن قسمت برهوا او برخدا — لو هنگام قسمت نار فی الا
آن دو کهتر تورتش قسمت زند — گوش کن قسام فی النار آخر
گفت قسم ای قسمت جان خدا — قسمت دیگرا داحی دو لو
ملک حق و جمله قسمت آنست — این آنست غالب بشی هم در
یک نبودی نوبت آن کان بدبد — تو قسمت اتالان کان اهل
نوبت کان دان کان ملکت — این اسکان ثمت غالب عفو
شب بدو دربی نوای گذر — تصدشان کان بپیمان گر تو
بامدادان خویش را آراستند — پس نخورشان آن شب بر آستند
تا نیش سمعا طاعه اصحابنا — بود مغلوب او تسلیم و رضا
سوی در خویش او حق فیض حق — یا زبانی هر یکی آوردد و
روی سر شدو دو دادن هو — دشتی اندر و دروازه و
حملکن اما هر یکی سوی احد — مومن و ترسا جهود و نیکو
جمله رو سوی آن سلطان الغ — مومن و ترسا جهود و کبر و مغ
روبهم کرده آن دو هم یار — این سخن پایان ندارد ای همار
هر یکی کشفی نهانی با خدا — بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را

آن یکی لقمه که هر یک خوب و خوش / آنچه دید او دوش گاو زبه پیش
هر که خواهد بهتر این را او خورد / قسم مغبون را فضل برد
آنکه اندر عقل بالاتر رود / خوردن او خوردن جمله بود
فایق آمد جان بر انوار او / باقیان را بس بود تیمار او
عاقلان را چون بقا آمد ابد / پس بمعنی این جهان باقی بود
پس جهود آورد آنچه دیده بود / تا کجا شب روح او گردیده بود
گفت در ره موسیم آمد به پیش / که ببیند دیده اندر خواب خویش
در پی موسی شدم تا کوه طور / هر سه مان گشتیم ناپیدا ز نور
هر سه سایه محو شد زان آفتاب / بعد از آن از نور شد یک فتح باب
نور دیگر از دل آن نور رست / پس ترقی جست آن ماهیش جست
هم من و هم موسی و هم کوه طور / هر سه گم گشتیم زان اشراق نور
بعد از آن دیدم که کُه سه شاخ شد / چونکه نور حق درو نفاخ شد
وصف هیبت چون تجلی زد برو / می شکست از هم همی شد سو بسو
آن یکی شاخی که آمد سوی یم / گشت شیرین آب تلخ همچو سم
آن یکی شاخش فرو شد در زمین / چشمه دارو برون آمد معین
که شفای جمله رنجوران شد آب / از همایون وحی مستطاب
آن یکی شاخ دگر پرید زود / تا جوار کعبه که عرفات بود
باز از آن صعقه چو با خود آمدم / طور بر جا بود نه افزون نه کم
لیک زیر پای موسی همچو یخ / می گداخت و نماندش شاخ و سیخ
با زمین هموار شد که از نهیب / گشت بالایش از آن هیبت نشیب
باز با خود آمدم زان انتشار / باز دیدم طور و موسی برقرار
وآن بیابان سربسر در ذیل کوه / پر خلایق شکل موسی با شکوه
چون عصا و خرقه او خرقه شان / جمله سوی طور خوش دامن کشان
جمله کفها در دعا افراخته / نغمه ارنی بهم درساخته
باز آن غشیان چو از من رفت زود / صورت هر یک دگرگونه نمود
انبیا بودند ایشان اهل ود / اتحاد انبیا ام فهم شد
باز املاکی همی دیدم شگرف / صورت ایشان بد از اجرام برف
حلقه دیگر ملایک مستعین / صورت ایشان همه بد آتشین
زین نسق میگفت آن شخص جهود / بس جهودی کآخرش محمود بود
هیچ کافر را بخواری منگرید / که مسلمان مردنش باشد امید
چه خبر داری ز ختم عمر او / تا بگردانی ازو یکباره رو
بعد از آن ترسا درآمد در کلام / که مسیحم رو نمود اندر مقام
من شدم با او بچارم آسمان / در مکان و مثوای خورشید جهان
خود عجبهای قلاع آسمان / نسبتش نبود با آیات جهان
هر کسی داند که ای فخر البنین / که فزون باشد فن چرخ از زمین

حکایت اشتر و گاو و قچ که در راه بند گیاه یافتند هر یکی میگفت من خورم گفتند هر کیا ز ما پیرتر او ببرد

اشتر و گاو و قچی در پیش راه / یافتند اندر روش بند گیاه
گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین / هیچکس از ما نگردد سیر ازین
لیک عمر هر که باشد بیشتر / این علف اوراست اولی گو بخور
که اکابر را مقدم داشتن / آمده است از مصطفی اندر سنن
گرچه پیران را درین دور لئام / در دو موضع پیش میدارند عام
یا در آن لوتی که آن سوزان بود / یا بر آن پل کز خلل ویران بود
خدمت شیخی بزرگی قایدی / عام نارد بی قرینه فاسدی
خیرشان اینست چه بود شرشان / قبحشان را بازدان از فرشان

حکایت در بیان حال خودرسانی و شرایشان در لباس خرابات

سوی جامع می شد آن یک شهریار / خلق را میزد نقیب و چوبدار
آن یکی را سر شکستی چوب زن / وآن دگر را بردریدی پیرهن
در میانه بیدلی ده چوب خورد / بی گناهی که برو از راه گرد
خون چکان رو کرد با شاه و بگفت / ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
خیر تو اینست جامع میروی / تا چه باشد شر و وزرت ای غوی
یک سلامی نشنود پیر از خسی / تا نه پیچد عاقبت از وی بسی
کی دریابد ولی را به بود / زانکه دریابد ولی را نفس بد
زانکه گرچه گرگ بس ستمکاره است / لیکش آن فرهنگ کید و مکر نیست
ورنه کی اندر فتادی او بدام / مکر اندر آدمی باشد تمام
مکر زانست او که والد در رحم / نشنود آواز و گوید نعم
گفت قچ با گاو و اشتر ای رفاق / چون چنین افتاد ما را اتفاق

بازگشتن بحکایت اشتر و گاو و هر یکی از تاریخ عمر خود ظاهر کردن

هر یکی تاریخ عمر ابدا کنید / پیرتر اولی بود باقی تن زنید
گفت قچ مرج من اندر آن عهود / با قچ قربان اسمعیل بود
گاو گفتا بوده ام من سالخورد / جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد
جفت آن گاوم که آدم جد خلق / در زراعت بر زمین میکرد فلق
چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت / سر فرود آورد و آن را برگرفت
در هوا برداشت آن بند قصیل / اشتر بختی سبک بی قال و قیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست / کین چنین جسمی و عالی گردنیست
خود همه کس داند ای جان پدر / که نباشم از شما من خردتر
داند این را هر که ز اصحاب نهاست / که نهاد من فزونتر از شماست
جملگان دانند کین چرخ بلند / هست صد چندانکه این خاک نژند
کو عجایبهای بام آسمان / کو غرایبهای کنج خاکدان
کو گشاد قلعههای آسمان / کو نهاد تومهای خاکدان

[illegible]

پس مسلمان گفت کای یاران من / پیشم آمد مصطفی سلطان من
مر مرا گفت آن یکی بر طور تاخت / با کلیم الله نرد عشق باخت
وآن دگر را عیسی صاحب قران / برد بر اوج چهارم آسمان
خیز ای پس مانده دیده ضرر / بی توقف زود حلوا را بخور
آن هنرمندان پر فن راندند / نامه اقبال و منصب خواندند
آن دو فاضل فضل خود در یافتند / با ملایک از هنر در بافتند
ای سلیم گول واپس مانده هین / بر جه و بر کاسه حلوا نشین
من بفرمان شه جهان / خوردم اندر کاسه حلوا ان
پس بگفتندش که آنگه تو حریص / ای عجب خوردی تو حلوا را خسیس
گفت چون فرمود آن شاه مطاع / من که باشم تا کنم زان امتناع
تو جهود از امر موسی سرکشی / گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح / سر توانی تافت از خیر و قبیح
من ز فخر انبیا سرکش شوم / خورده ام حلوا و این دم سرخوشم
پس بگفتندش که والله خواب راست / تو بدیدی وین به از صد خواب ماست
خواب تو بیداریست ای نیکخو / که از آن خوابیست ام کلوا
خواب تو بیداریست ای خوش نهاد / که تو در خواب این بدیدی با مراد
خواب تو بیداریست ای خوش نظر / که به بیداری عیانستش اثر
خواب تو بیداریست ای شیرمرد / که از آن خواب تو وردی سبز و زرد
خواب تو بیداریست ای سرخان / که همانرا ظاهر آ دیدی عیان
خواب تو مانند خواب انبیاست / که شد این خواب تو تعبیر راست
درگذر از فضل و از جلدی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن

بهر این آورد یزدان ما رو بون / ما خلقت الانس الا یعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد / کان فن از باب اللهش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین / که فرو بردش بقعر خود زمین
بوالحکم آخر چه بربست از هنر / سرنگون رفت او ز کفران در سقر
خود هنر آن دان که دید آتش عیان / نی گپ دل علی النار الدخان
ای دلیلت گنده‌تر پیش لبیب / در حقیقت از دلیل آن طبیب
چون دلیلت نیست جز این ای پسر / گه مخور در کبریزی می‌کُر
ای دلیل تو مثال آن عصا / در کفت دل علی عیب العمی
ای دلیل ما چو فکر ما دلیل / پیش ما هیش انا بابان دلیل
غلغل و طاق و طرم و گیر و دار / که نمی‌بینم مرا معذور دار

منادی کردن سید ملک ترمد که کسی [illegible] به سمرقند [illegible] و شنیدن دلقک [illegible] به ده و آمدن [illegible] [illegible]

سید ترمد که آنجا شاه بود / مسخرهٔ او دلقک آگاه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم / جست الاقی تا شود او مستتم
زد منادی کانکه او در پنج روز / آردم پیغام خوبت با فروز
بخشم او را گنج و زر بی‌شمار / تا شود میر و عزیز اندر دیار
دلقک اندر ده بد و آن را شنید / برنشست و تا به ترمد می‌دوید
مرکبی دو اندر آن ره شد سقط / از دوانیدن فرس را زان نمط
پس به دیوان در دوید از گرد راه / وقت ناهنگام ره جست او ز شاه
فجفجی در جمله دیوان فتاد / شورشی در وهم آن سلطان فتاد
خاص و عام شهر را دل شد ز دست / تا چه تشویش و بلا حادث شدست
یا عدوی قاهری در قصد ماست / یا بلای مهلکی از غیب خاست
که ز ده دلقک به سیران درشت / چند اسپی تازی اندر راه کشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق / تا چرا آمد چنین اشتاب دلق
از شتاب او و جد و اجتهاد / غلغل و تشویش در ترمد فتاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان / وان دگر از وهم واویلی کنان
از نفیر و فتنه و خوف نکال / هر دلی رفته به صد کوته خیال
هر کسی فالی همی‌زد از قیاس / تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس
راه جست و راه دادش شاه زود / چون زمین بوسید گفتش هی چه بود
هر که می‌پرسید حالی زان ترش / دست بر لب می‌نهاد او که خمش
وهم می‌افزود زین فرهنگ او / جمله در تشویش گشته دنگ او
کرد اشارت دلق کای شاه کرم / یک دمی بگذار تا من دم زنم
تا که باز آید به من عقلم دمی / که فتادم در عجایب عالمی
بعد یک ساعت که شاه از وهم و ظن / تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
که ندیده بود دلقک را چنین / که ازو خوشتر نبودش همنشین
دایما دستان و لاغ افراشتی / شاه را او شاد و خندان داشتی
آنچنان خندانش کردی در نشست / که گرفتی شه شکم را با دو دست
که ز زور خنده خوی کردی تنش / رو در افتادی ز خنده کردنش
باز امروز این چنین زرد و ترش / دست بر لب می‌زند کای شه خمش
وهم در وهم و خیال اندر خیال / شاه را تا خود چه آید از نکال
که دل شه با غم و پرهیز بود / زانکه خوارزمشاه بس خونریز بود
جای تخت او سمرقند گزین / بر وزیر داهی او را همنشین
بس شهان آن طرف را کشته بود / یا به حیله یا به سطوت آن عنود
این شه ترمد ازو در وهم بود / وز فن دلقک خود آن وهمش فزود

لاغ باز را شه
شیخ سروری

گفت زوتر باز گو تا حال چیست / اینچنین آشوب و شور تو ز کیست
گفت من در ده شنیدم آنکه شاه / زد منادی بر سر هر شاهراه
که کسی خواهم که تازد در سه روز / تا سمرقند و دهم او را کنوز
مالها بدهم ورا اندر عوض / چون شود حاصل ز پیغامش غرض
من شتابیدم بر تو بهر آن / تا بگویم که ندارم آن توان
اینچنین چستی نیاید از چو من / تا ازین امید زار من متن
گفت شه لعنت بدین زودیت باد / که دو صد تشویش در شهر اوفتاد
از برای این قدر ای خام ریش / آتش افکندی درین مرج و حشیش
همچو این خامان با طبل و علم / که الاماییم در فقر و عدم
لاف شیخی در جهان انداخته / خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود سالک شده واصل شده / محفلی وا کرده در دعوی کده
خانهٔ داماد پر آشوب و شر / قوم دختر را نبوده زین خبر
ولوله کاین کار نیمی راست شد / شرطهایی کان ز سوی ماست شد
خانه‌ها را روفتیم آراستیم / زین هوس سرمست و خوش برخاستیم
زان طرف آمد یکی پیغام نی / مرغی آمد این سو زان بام نی
زین رسالات مزید اندر مزید / یک جوابی زان حوالیتان رسید
نی ولیکن یار ما زین آگهست / زانکه از دل سوی دل لابد رهست
پس از آن یاری که امید شماست / از جواب نامه ره خالی چراست
صد نشانست از سرار و از جهار / لیک بس کن پرده زین در بر مدار
باز رو تا قصهٔ آن دلق گول / کو بلا بر خویش آورد از فضول
پس وزیرش گفت ای حق را ستون / بشنو از بنده کمینه یک سخن
دلقک از ده بهر کاری شد روان / رای او گشت و پشیمان شد از آن
زآب و روغن کهنه را نو می‌کنند / او مسخرگی برون شو می‌کند
غمد را بنمود و پنهان کرد تیغ / باید افشردن مر او را بی دریغ
او میان بنمود و پنهان کرد کارد / بیگمان او را همی باید فشارد
پسته را یا جوز را تا نشکنی / نی نماید دل نه بدهد روغنی
مشنو این دفع وی و فرهنگ او / در نگر در ارتعاش و رنگ او
گفت حق سیماهم فی وجههم / زانکه غمازست سیما و منم
این معاین هست ضد آن خبر / که بشر بر رشته آمد این بشر
گفت دلقک با فغان و با خروش / صاحبا در خون این مسکین مکوش
بس گمان و وهم آید در ضمیر / کان نباشد حق و صادق ای امیر
ان بعض الظن اثم است ای وزیر / نیست استم راست خاصه بر فقیر
شه نگیرد آنکه می‌رنجاندش / از چه گیرد آنکه می‌خنداندش
گفت صاحب پیش شه جاگیر شد / کاشف این مکر و این تزویر شد
گفت دلقک را سوی زندان برید / چاپلوس و زرق او را کم خرید
می‌زنیدش چون دهل اشکم تهی / تا دهل وار او دهدمان آگهی
زانکه هم پر هم تهی باشد دهل / بانگ او ما را کند آگه ز کل
تا بگوید سر خود از اضطرار / آنچنانکه گیرد این دلها قرار
چون طمانینست صدق و با فروغ / دل نیارامد بگفتار دروغ
کذب چون خس باشد و دل چون دهان / خس نگردد در دهان هرگز نهان
تا درو باشد زبانی می‌زند / تا بدانش از دهان بیرون کند
خاصه که اندر چشم افتد خس ز باد / چشم افتد در نم و بند و گشاد
ما پس این خس را زنیم اکنون لگد / تا دهان و چشم ازین خس وا رهد
گفت دلقک ای ملک آهسته باش / روی حلم و مغفرت را کم خراش
تا بدین حد چیست تعجیل نقم / من نمی‌پرم به دست تو درم
آن ادب که باشد از بهر خدا / اندر آن مستعجلی نبود روا

وانچه باشد طبع و خشم عارضی / می‌نشاید تا نگردد منقضی
ترسد ار آید رضا خشمش رود / انتقام و ذوق آن فایت شود
شهوت کاذب شتابد در طعام / خوف فوت ذوق هست آن خود سقام
اشتها صادق بود تاخیر به / تا گوارنده شود آن بی‌گره
تو پی دفع بلایم می‌زنی / تا ببینی رخنه را بندش کنی
تا از آن رخنه برون ناید بلا / غیر آن رخنه بسی دارد قضا
چارهٔ دفع بلا نبود ستم / چاره احسان باشد و عفو و کرم
گفت الصدقه مرد للبلا / داو مرضاک بصدقه یا فتی
صدقه نبود سوختن درویش را / کور کردن چشم حلم‌اندیش را
گفت شه نیکوست خیر و موقعش / لیک چون خیری کنی در موضعش
موضع رخ شه نهی ویرانی است / موضع پیل اسب هم نادانی است
در شریعت هم عطا هم زجر هست / شاه را صدر و فرس را درگه است
عدل چه بود وضع اندر موضعش / ظلم چه بود وضع در ناموقعش
عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را
نیست باطل هر چه یزدان آفرید / از غضب وز حلم وز نصح و مکید
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز / شر مطلق نیست زینها هیچ نیز
نفع و ضر هر یکی از موضع است / علم ازین رو واجب است و نافع است
ای بسا زجری که بر مسکین رود / در ثواب از نان و حلوا به بود
زانکه حلوا بی‌اوان صفرا کند / سیلیش از خبث مستنقا کند
سیلیی در وقت بر مسکین بزن / که رهاند آنش از گردن زدن
زخم در معنی فتد از خوی بد / چوب بر گرد اوفتد نه بر نمد
بزم و زندان هست هر بهرام را / بزم مخلص را و زندان خام را
شق جو باید ریش را مرهم کنی / چرک را در ریش مستحکم کنی
تا خورد مر گوشت را در زیر آن / نیم سودی باشد و پنجه زیان
از تف آن ریش رون ویران شود / مرگها که در میان پنهان شود
گفت لقمان من نمی‌گویم گذار / لیک می‌گویم تحری پیش آر
هین ره صبر و تانی در مبند / صبر کن اندیشه می‌کن روز چند
در تانی بر یقینی بر زنی / گوشمال من بایقانی کنی
در روش یمشی مکبا خود چرا / چون همی شاید شدن در استوا
مشورت کن با گروه صالحان / بر پیمبر امر شاورهم بدان
امرهم شوری برای این بود / کز تشاور سهو و کژ کمتر رود
این خردها چون مصابیح انور است / بیست مصباح از یکی روشن‌تر است
بو که مصباحی فتد اندر میان / مشتعل گشته ز نور آسمان
غیرت حق پرده‌ای انگیخته است / سفلی و علوی بهم آمیخته است
گفت سیروا می‌طلب اندر جهان / بخت و روزی را همی‌کن امتحان
در مجالس می‌طلب اندر عقول / آنچنان عقلی که بود اندر رسول
زانکه میراث از رسول آن است و بس / کو ببیند غیبها از پیش و پس
در بصایرها طلب هم آن بهم / که نتابد شرح آن این مختصر
بهر این کردست منع آن با شکوه / از ترهب وز شدن خلوت بکوه
تا نگردد فوت این نوع التقا / کان نظر بخت است و اکسیر بقا
در میان صالحان یک اصلحی است / بر سر توقیعش از سلطان صحی است
کان دعا شد با اجابت مقترن / کفو او نبود کبار انس و جن
در مری‌اش آنکه حلوا و حامض است / حجت ایشان بر حق داحض است
که چو ما او را بخود افراشتیم / عذر و حجت از میان برداشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان / پس تحری بعد ازین مردود دان
هین بگردان از تحری رو و سر / که پدید آمد معاد و مستقر

یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی / سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی
چون شوی تمییزده را ناسپاس / بجهد از تو خطرت قبله‌شناس
گر ازین انبار خواهی برّ و بر / نیم ساعت هم ز همدردان مبر
کاندر آن دم که ببری زین معین / مبتلا گردی تو با بئس القرین

حکایت تعلق موش با چغز و بستن پای هر دو برشته دراز و بر کشیدن زاغ موش را و معلق شدن چغز و نالیدن و پشیمان شدن او از تعلق با غیر جنس و با جنس خود ناساختن

از قضا موشی و چغزی با وفا / بر لب جو گشته بودند آشنا
هر دو تن مربوط میقاتی بدند / هر صباحی جمع یکجا می‌شدند
نرد دلها همدگر می‌باختند / از وساوس سینه می‌پرداختند
هر دو را دل از تلاقی متسع / همدگر را قصه‌خوان و مستمع
راز گویان با زبان و بی‌زبان / الجماعه رحمه را تاویل دان
آن اشر چون جفت آن شاد آمدی / پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستی است / بستگی نطق از بی‌الفتی است
دل که دلبر دید کی ماند ترش / بلبلی گل دید کی ماند خمش
ماهی بریان ز آسیب خضر / زنده شد در بحر گشت او مستقر
یار چون با یار خود بنشسته شد / صد هزاران لوح دل دانسته شد
لوح محفوظیست پیشانی یار / راز کونینش نماید آشکار
هادی راه است یار اندر قدوم / مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست / چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را با روی او می‌دار جفت / گرد مینگیزان ز راه بحث و گفت
زانکه گردد نجم پنهان زان غبار / چشم بهتر از زبان با عثار
تا بگوید او که وحیستش شعار / کان نشاند گرد و ننگیزد غبار
چون شد آدم مظهر وحی و وداد / ناطقه او علم الاسما گشاد
نام هر چیزی چنانکه هست آن / از صحیفهٔ دل روی گشتش زبان
فاش می‌گفتی زبان از رؤیتش / جمله را خاصیت و ماهیتش
آنچنان نامی که اشیا را سزد / نی چنانکه حیز را خواند اسد
نوح نهصد سال در راه سوی / بود هر روزیش تذکیر نوی
لعل او گویا ز یاقوت القلوب / نی رساله خوانده نی قوت القلوب
وعظ را ناموخته هیچ از شروح / بلکه ینبوع کشوف و شرح روح
زان میی کان می چو نوشیده شود / آب نطق از گنگ جوشیده شود
طفل نوزاده شود حبر فصیح / حکمت بالغ بخواند چون مسیح
از کهی که یافت زان می خوش‌دمی / صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / هم‌زبان و یار داود ملیک
چه عجب آن مرغ گردد مست او / چون شنید آهن ندای دست او
صرصری بر عاد قتالی شده / مر سلیمان را چو حمالی شده
صرصری می‌برد بر سر تخت شاه / هر صباح و هر مسا یکماهه راه
هم شده حمال و هم جاسوس او / گفت غایب را کنان محسوس او
باد دم که گفت غایب یافتی / سوی گوش آن ملک بشتافتی

تدبیر کردن موش به چغز که من نمی‌توانم آمدن بر تو بوقت حاجت در میان آب وسیلتی باید که چون من بر لب آب آیم ترا خبر توانم کرد و چون تو در سوراخ موش‌خانه آیی مرا توانی خبر کردن

کان فلانی این چنین گفت این زمان / ای سلیمان مه صاحب قران
این سخن پایان ندارد گفت موش / چغز را روزی که ای مصباح هوش
وقتها خواهم که گویم با تو راز / تو درون آب داری ترکتاز

بر لب جو من ترا نعره زنان / نشنوی در باب بانگ عاشقان
من بدین وقت معین ای دلیر / می‌نگردم از محاکات تو سیر
پنج وقت آمد نماز رهنمون / عاشقان را فی صلاة دائمون
نی به پنج آرام گیرد آن خمار / کاندر آن سرهاست نی پانصد هزار
نیست زر غبا وظیفه عاشقان / سخت مستسقیست جان صادقان
نیست زر غبا وظیفه ماهیان / زانکه بی دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هایل بقعه‌ایست / با خمار ماهیان خود جرعه‌ایست
یکدم هجران بر عاشق چو سال / وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقیست مستسقی طلب / در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشقست و مضطرست / چون ببینی شب برو عاشق‌ترست
نیستشان از جست و جو یک لحظه ایست / از پی این یک زمانشان نیست ایست
این گرفته پای آن آن گوش این / این بر آن مدهوش و آن بیهوش این
در دل معشوق جمله عاشق است / در دل عذرا همیشه وامق است
در دل عاشق بجز معشوق نیست / در میانشان فارق و فاروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا / پس چه زر غبا بگنجد این دو را
هیچکس با خویش زر غبا نمود / هیچکس با خود بنوبت یار بود
آن یکی نی که عقلش فهم کرد / فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
جز که مردی که پیش از مرگ مرد / رخت هستی را بسوی یار برد
ور بعقل ادراک این ممکن بدی / قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش / بی ضرورت چون بگوید نفس کش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وصلت جستن از چغز آبی

گفت ای یار عزیز مهرکار / من ندارم بی رخت یکدم قرار
روز نور و مکسب و تابم توی / شب قرار و سلوت و خوابم توی
از مروت باشد ار شادم کنی / وقت و بی‌وقت از کرم یادم کنی
در شبانروزی وظیفه چاشتگاه / راتبه کردی وصال ای نیکخواه
من بدین یکبار قانع نیستم / در هوایت طرفه انسانیستم
پانصد استسقاستم اندر جگر / با هر استسقا قرین جوع البقر
بی‌نیازی از غم من ای امیر / ده زکات جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی‌ادب نادر خورست / لیک لطف عام تو زان برترست
می‌نجوید لطف عام تو سند / آفتابی بر حدثها می‌زند
نور او را زان زیانی نابده / وان حدث از خشکیی هیزم شده
تا حدث در گلخنی شد نوریافت / بر در و دیوار حمامی بتافت
بود آلایش شد آرایش کنون / چون برو بر خواند خورشید آن فسون
شمس هم معده زمین را گرم کرد / تا زمین باقی حدثها را بخورد
جزو خاکی گشت و رست از وی نبات / هکذا یمحو الاله السیئات
با حدث کان بترین است این کند / کش نبات و نرگس و نسرین کند
تا بنسرین مناسک در وفا / حق چه بخشد در جزا و در عطا
چون خبیثان را چنین خلعت دهد / طیبین را تا چه بخشد آن لدن
آن دهدشان حق که لا عین رات / که نگنجد در زبان و در لغت
ما کییم این را بیا ای یار من / روز من روشن کن از خلق حسن
منگر اندر زشتی و مکروهیم / که ز پر زهری چو مار کوهیم
ای که من زشت و خصالم جمله زشت / چون شوم گل چون مرا او خار کشت
نوبهارا حسن گل ده خار را / زینت طاووس ده این مار را
در کمال زشتیم من منتهی / لطف تو در فضل و در فن منتهی
حاجت این منتهی زان منتهی / تو برآر ای غیرت سرو سهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست / از کرم گرچه ز حاجت او بریست

بر سر گورم بسی خواهد نشست / خواهد از چشم لطیفش اشک جست
نوحه خواهد کرد بر محرومیم / چشم خواهد بست از مظلومیم
اندکی زان لطفها اکنون بکن / حلقه در گوش کن زان بی سخن
آنکه خواهی گفت تو با خاک من / بر فشان بر مدرک غمناک من
در سرم در چنین بیچارگی / شاد گردانم درین غمخوارگی
صوفیی را گفت خواجه سیم پاش / ای قدمهای ترا جانم فراش
یک درم خواهی تو امروز ای شهم / یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت امروز این درم راضی ترم / زانکه در دی سیلیست فردا صد درم
سیلی نقد از عطای نسیه به / نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است / که قفا و سیلیش مست تو است
هین بیا ای جان جان و صد جهان / خوش غنیمت دار نقد این زمان

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و در نسیه میفکن انجاح این حاجت مرا که فی التأخیر آفات فان الصوفی ابن الوقت و ابن دست دارد دامن پدر را باز ندارد و آب مشفق صوفی که وقت است او را بنگرستن بفردا محتاج نگرداند چندانش مستغرق دارد در گلزار مرتع اینجا ما خویشتن چون عوام منتظر مستقبل نباشد نهری باشد نه دهری که لیس عند الله صباح ولا مساء صوفی و مستقبل و ازل و ابد آنجا نباشد [illegible] مسبوق نباشد که این رسوم در خطه عقل جزوی است و روح حیوانی [illegible] این [illegible] که ایفهم منه الانتفی و تفرقه [illegible] چنانکه ان الله تعالی واحد فهم شود نفی دوئی حقیقت واحدی

در بدزد آن روی از شب روان / سر بکش زین جوی آب روان
تا لب جو خنده وار ماه عین / لب لب جو سر برآرد یاسمین
چون ببینی بر لب جو سبزه مست / پس بدان از دور کانجا آب هست
گفت سیماهم وجوههم کردگار / که بود غماز باران سبزه‌زار
گر ببارد شب نبیند هیچکس / که بود در خواب هر نفس و نفس
تازگی هر گلستان جمیل / هست باران نهانی را دلیل

رجوع بحکایت موش و چغز

ای اخی من خاکیم تو آبیی / لیک شاه رحمت و وهابیی
آنچنان کن از عطا و از قسم / که گه و بیگه بخدمت می‌رسم
بر لب جو من بجان می‌خواندمت / می‌نبینم از اجابت مرحمت
آمدن در آب بر من بسته در / زانکه ترکیبم ز خاک است ای پدر
یا رسولی یا نشانی کن مدد / تا ترا از بانگ من آگه کند
بحث کردند اندرین کار آن دو تو / آخر آن بحث این آمد قرار
که بدست آرند یک رشته دراز / تا ز جذب رشته گردد کشف راز
یک سری بر پای این بنده دو تو / بسته باید دیگرش بر پای تو
تا بهم آییم زین فن ما دو تن / اندر آمیزیم چون جان با بدن
هست تن چون ریسمان بر پای جان / میکشاند بر زمینش ز آسمان
چغز جان در آب خواب بیهشی / رسته از موش تن آید در خوشی
موش تن زان ریسمان باز هش کشد / چند تلخی زین کشش جان می‌چشد
گر نبودی جذب موش گنده مغز / عیشها کردی درون آب چغز
باقیش چون روز برخیزی ز خواب / بشنوی از نور بخش آفتاب
یک سر رشته گره بر پای من / زان سر دیگر تو بر پا عقده زن
تا توانم من درین خشکی کشید / مر ترا آنک شد سر رشته پدید
تلخ آمد بر دل چغز این حدیث / که مرا در عقده آرد این خبیث

کار آن دو یار

هر که را هست در دل مرهمی
چون درآید زان فتی نبود تهی

وصف حق و آن آیت است از راه هم
نور دل از لوح کل کرد فهم

اتساع پیل از پیران به
با جد آن بیابان و باکیست

جانب کعبه برفتی پای پیل
با همه لشکر و بیل و قیل

گفتی خود حسابت تیه با ماهی او
یا همه آن جان بهول افزای او

چونکه راندی سرش سوی یمن
پیل زصد اشتر کشتی کام زن

حسن پیل از زخم غیبت آگاه بود
چون بود حس دلی با درد

نی که یعقوب نبی گفت آن زمان
گرگ او جستند یوسف را که هان

نی که یعقوب نبی آن پاک خو
بهر یوسف با همه اخوان او

از پدر چون خواستندش دادران
تا برندش سوی صحرا یک زمان

جمله گفتندش میندیش از ضرر
یک دو روزش مهلتی ده ای پدر

تو چرا ما را نپنداری امین
یوسف خود نیست با ما خاطئین

تا همه در مرج ما بازی کنیم
ما درین دعوی امین و محسنیم

گفت این دانم که نقلش از برم
می فرو گردد دلم رنج و سقم

این دلم هرگز نمیگوید دروغ
که ز نور عرش دارد دل فروغ

آن دلیلی قاطعی بد بر فساد
از قضا انکار کرد او اعتقاد

در گذشت از وی نشانی این چنین
که قضا در غیبتش بود آن زمان

این عجب نبود که کور افتد بچاه
بوالعجب افتادن بینای راه

این قضا را گونه گونه تعبیه است
چشم بندش یفعل الله ما یشاست

هم بداند هم نداند دل فنش
موم گردد بهر آن مهر آهنش

تو بیاد دل گوییدی که میل او
چون درین شد هرچه قد باشد گلو

خویش را هم زین معطل میکند
در عقالش جان معقل میکند

گر شود مات اندرین آن بوالعلا
آن نباشد مات باشد ابتلا

یک بلا از صد بلااش واخرد
یک هبوطش نفع جهانی برد

جام شوقی که نابیدش مدام
از خمار صد هزاران تشنه کام

عاقبت او تحیه و استاد شد
جست از رق جهان آزاد شد

از شراب لایزالی گشت مست
شد ممیز از خلایق بازرست

زاعتقاد سست بر تقلیدشان
ور خیال دین پی دیدشان

ای عجب چون زنده دید او آنشان
پیش خود مدبری نشان

زان بیابان این عدم مشتاق شوق
میرسند اندر شهادت جوق جوق

کاروان بر کاروان زین بادیه
میرسند در سرما و غادیه

آید و گیرد وثاق ما گرد
گر رسیدم نوبت ما شد نورد

چون پسر چشم خرد را برگشاد
زود بابا رخت کردن نهاد

جاده شاهست آن زین سو روان
وان از آن سو صادران و واردان

نیک بنگر ما نشسته میرویم
می نه بینی طالب جای نویم

بهر مالی می نگیری راس مال
بلکه از بهر غرض داد مال

پس فرو آن بود کی ره بر است
که میرود رویش در مستقبل است

همچنان کز پرده دل بی کلال
دم بدم در میرسد خیل خیال

که تصورات از بنگ عزمش اند
چون تیا جانب دل میرسند

جوق جوق اسپاه تصورات ما
سوی چشمه دل شتابان از ظما

چرخها پر میکنند و میروند
دایما پیدا و پنهان میشوند

فکرها را اختران چرخ دان
دایر اندر چرخ دیگر آسمان

سعد دیدی شکر کن ایثار کن
نحس دیدی صدقه و استغفار کن

ما کییم این را بیا ای شاه من
طالعم مقبل کن و چرخی بزن

روح را تابان کن از انوار ماه
زانکه آسیب ذنب شد جان سیاه

روح را زان نور مه کن ملتهب
که شد جان من ز راس و ذنب

زان بیابان این عجائب بس رسید
کاروانی و دزدان بس رسید

ازخیال

از خیال و وهم و ظن بازش رهان
از چه و جور رسن بازش رهان

تا ز دلداری خوب تو دلی
پر برآرد پر زند از آب و گلی

ای عزیز مصر جانم دستگیر
عذر این زندانی خود در پذیر

ای عزیز مصر در پیمان درست
یوسف مظلوم در زندان توست

در خلاص او یکی خوابی ببین
زود که الله یحب المحسنین

هفت گاو لاغر پر کز ند
هفت گاو فربهش را میخورند

هفت خوشه خشک زشت ناپسند
سنبلات تازه‌اش را میچرند

قحط از مصرش برآمد ای عزیز
هین مباش ای شاه این را مستجیز

یوسفم در حبس تو ای شه نشان
هین ز دستان زنانم وارهان

از سوی عرشی که بودم مربط او
شهوت مادر فکندم که اهبطوا

پس فتادم زان کمال مستتم
از فن زالی بزندان رحم

روح را از عرش آرد در حطیم
لاجرم کید زنان باشد عظیم

اول و آخر هبوط من ز زن
چونکه بودم روح و چون هستم بدن

بشنو این زاری یوسف در عثار
یا بر آن یعقوب بیدل رحم آر

ناله از اخوان کنم یا از زنان
که فکندندم چو آدم از جنان

زان شبانان کدی پژمرده‌ام
که بهشت وصل گندم خورده‌ام

چون بدیدیم لطف و اکرام ترا
وان سلام و سلم و پیغام ترا

من سپند چشم بد کردم پدید
در سپندم نیز چشم بد رسید

دافع هر چشم بد از پیش و پس
چشمهای پرخمار تست و بس

چشم بد را چشم نیکویت شها
مات و مستأصل کند نعم الدوا

بل ز چشمت کیمیاها میرسد
چشم بد را چشم نیکو میکند

چشم شه بر چشم باز دل زدست
چشم بازش سخت با همت شدست

تا ز بس همت که یابید از نظر
می نگیرد باز شه جز شیر نر

شیر چه کان شاهباز معنوی
هم شکار تست و هم صید توی

شد صفیر باز جان در مرج دین
نعره‌های لا احب الآفلین

باز دل را که پی تو میپرید
از عطای بی حدت چشمی رسید

یافت بینی بوی و گوش از تو سماع
هر حسی را قسمتی آمد مشاع

هر حسی را کان حسی چیزی دهی
تا که با جسها کند آن حس شهی

جهد کن تا حس تو بالا رود
تا که کار حس از آن بالا شود

حکایت شب دزدان که شاه محمود میان ایشان افتاد که من نیز یکی از شمایم و بر حال ایشان مطلع شد الی آخره

یک شبی میگشت محمود فرد
با گروهی قوم دزدان باز خورد

پس بگفتندش کی ای بوالوفا
گفت شه من هم یکی ام از شما

آن یکی گفت ای گروه مکرکیش
تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش

تا بگوید با حریفان از سمر
که چه دارد در جبلت از هنر

آن یکی گفت ای گروه فن فروش
هست خاصیت مرا اندر دو گوش

که بدانم سگ چه میگوید ببانگ
قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ

آن دگر گفت ای گروه زر پرست
جمله خاصیت مرا چشم اندرست

هر که را شب بینم اندر قیروان
روز بشناسم من او را بی گمان

گفت یک خاصیتم در بازو است
که زنم من نقبها با زور دست

گفت یک خاصیتم در بینی است
کار من در خاکها بو بینی است

سر الناس معادن داد دست
که رسول آن را پی چه گفته است

من ز خاک تن بدانم کاندر آن
چند نقد است و چه دارد او ز کان

در یکی کان زر بی اندازه درج
وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج

همچو مجنون بو کنم من خاک را
خاک لیلی را بیابم بی خطا

بو کنم دانم ز هر پیراهنی
گر بود یوسف و گر آهرمنی

همچو احمد که برد بو از یمن / زان نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاک همسایهٔ زرست / یا کدامین خاک صفر و ابترست
گفت این یک خاصیت در پنجه‌ام / که کمندی افکنم طول علم
قصر اگر چه باشد بس بلند / کنگره‌اش در سخت کردایم کمند
همچو احمد که کمند افکند جانش / تا کمندش برد سوی آسمانش
همچو احمد که کمند انداخت سخت / که کمندش برد سوی تخت و بخت
گفت حقش ای کمند انداز بیت / آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت
پس بپرسیدند زان شه کای سند / مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم / که رهانم مجرمان را از نقم
مجرمان را چون بجلادان دهند / چون بجنبد ریش من ایشان رهند
چون بجنبانم برحمت ریش را / طی کنند آن قتل و آن تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما تویی / که خلاص روز محنتها شوی
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند / سوی قصر آن شه میمون شدند
چون سگی بانگی بزد از سوی راست / گفت می‌گوید که سلطان با شماست
خاک بو کرد آن دگر از ربوه / گفت این هست از وثاق بیوه
پس کمند انداخت استاد کمند / تا شدند آن سوی دیوار بلند
جای دیگر خاک را چون بوی کرد / گفت خان مخزن شاهست فرد
نقب زن زد نقب در مخزن رسید / هر یکی از مخزن اسبابی کشید
بس زر و زربفت و گوهرهای زفت / قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معین دید منزلگاهشان / حلیه و نام و پناه و راهشان
خویش را دزدید از ایشان بازگشت / روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
پس بفرمود او که سرهنگان مست / رفت هر سرهنگ و دزدی را ببست
دست‌بسته جانب دیوان شدند / وز نهیب جان خود لرزان شدند
چونکه استادند پیش تخت شاه / یار شبشان بود آن شاه چو ماه
آنکه شب بر هر که چشم انداختی / روز دیدی بی‌شکش بشناختی
شاه را بر تخت دید و گفت این / بود با ما دوش شب گرد و قرین
آنکه چندین خاصیت در ریش اوست / این گرفت ما هم از تفتیش اوست
عارف شه بود چشمش لاجرم / برگشاد از معرفت لب با حشم
وهو معکم گفت او این شاه بود / فعل ما می‌دید و سرمان می‌شنود
چشم من ره برد شب شه را شناخت / جمله شب با روی ماهش عشق باخت
امت خود را بخواهم من ازو / که نگرداند ز عارف هیچ رو
چشم عارف دان امان هر دو کون / که بدو یابید هر بهرام عون
زان محمد شافع هر داغ بود / که ز جز حق چشم او مازاغ بود
در شب دنیا که محجوبست شید / ناظر حق بود و زو بودش امید
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت / دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت
هر یتیمی را که سرمهٔ حق کشد / گردد او در یتیم با رشد
نور او بر درها غالب شود / آنچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد / لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
آلت شاهد زبان و چشم تیز / که ز شب خیزش ندارد سر گریز
گر هزاران مدعی سر بر زند / گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیان را در حکومت این فنست / شاهد ایشان را دو چشم روشنست
گفت شاهد زان بجای دیده است / که بدیده بی‌غرض سر دیده است
مدعی دیدست اما با غرض / هر غرض مر دیده را به غرض
حق همی خواهد که تو زاهد شوی / تا غرض بگذاری و شاهد شوی
کین غرضها پردهٔ دیده بود / بر نظر چون پرده پیچیده بود
پس نبیند جمله را با طم و رم / حبک الاشیاء یعمی و یصم
در دلش خورشید چون نوری نشاند / پیشش اختر را مقادیری نماند
پس بدید او بی‌حجاب اسرار را / سیر روح مؤمن و کفار را
در زمین حق را و در چرخ سمی / نیست پنهان‌تر ز روح آدمی
باز کرد از حق دو چشم خویشتن / آنکه صاحب رفعت آمد در سنن
باز کرد از رطب و یابس حق نورد / روح را من امر ربی مهر کرد
چون بدید آن روح را چشم عزیز / پس بدو پنهان نماند هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع / بشکند گفتش خمار هر صداع
نام حق عدلست و شاهد آن اوست / شاهد عدلست زین رو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا / که نظر در شاهد آید شاه را
عشق حق و سر شاهد بازیش / بود مایهٔ جمله پرده سازیش
پس از آن لولاک گفت اندر لقا / در شب معراج شاهد باز ما
این قضا بر نیک و بد حاکم بود / بر قضا شاهد نه حاکم می‌شود
شد اسیر آن قضا میر قضا / شاد باش ای چشم تیز مرتضا
عارف از معروف بس درخواست کرد / کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد
ای مشیر ما تو اندر خیر و شر / از اشارتهای دل ما را خبر
ای برانا لا نراه روز و شب / چشم بند ما شده دید سبب
چشم من از چشمها بگزیده شد / تا که در شب آفتابم دیده شد
لطف معروف تو بود آن ای بهی / پس کمال البر فی اتمامه
رب اتمم نورنا بالساهره / وانجنا من مفضحات القاهره
یار شب را روز مهجوری مده / جان قربت دیده را دوری مده
بعد تو مرگیست با درد و نکال / خاصه بعدی که بود بعد الوصال
آنکه دیدستت مکن نادیده‌اش / آب زن بر سبزهٔ بالیده‌اش
من نکردم لاابالی در طریق / تو مکن هم لاابالی ای شفیق
هین مران از روی خود او را بعید / آنکه او یکبار آن روی تو دید
دیدن روی جز تو شد غل گلو / کل شیء ما سوی الله باطل
باطلند و می‌نمایندم رشد / زانکه باطل باطلان را می‌کشد
ذره ذره کاندرین ارض و سماست / جنس خود را همچو کاه و کهرباست
معده نان را می‌کشد تا مستقر / می‌کشد مر آب را تف جگر
چشم جذاب بتان زین کویها / مغز جویان از گلستان بویها
زانکه حس چشم آمد رنگ کش / مغز و بینی می‌کشد بوهای خوش
زین کششها ای خدای رازدان / تو بجذب لطف خودمان ده امان
غالبی بر جاذبان ای مشتری / شاید ار درماندگان را واخری
رو بشاه آورد چون تشنه به ابر / آنکه بود اندر شب قدر آن بدر
چون زبان و جان او بد آن او / آن او با جان بود گستاخ گو
گفت ما گشتیم چون جان بند طین / آفتاب جان تویی در یوم دین
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر / کز کرم ریشی بجنبانی بخیر
هر یکی خاصیت خود وانمود / آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنرها گردن ما را ببست / زان مناصب سرنگونساریم و پست
آن هنر فی جیدنا حبل مسد / روز مردن نیست زان فنها مدد
جز همان خاصیت آن خوش حواس / که بشب بد چشم او سلطان شناس
آن هنرها جمله غول راه بود / غیر چشمی کو ز شه آگاه بود
شاه را شرم از وی آمد روز بار / زانکه شب بر روی شه بودش نظار
وان سگی کاگاه از شاه وداد / خود سگ کهفش لقب باید نهاد
خاصیت در گوش هم نیکو بود / کو بیانگ سگ ز شیر آگه شود
سگ چو بیدار است شب چون پاسبان / بیخبر نبود ز شب خیز شهان
هین ز بدنامان نباید ننگ داشت / هوش بر اسرارشان باید گماشت

هر که او یکبار خود بدنام شد / رو نیابد نام جست و خام شد
ای بسا زر که سیه‌تابش کنند / تا شود ایمن ز تاراج و گزند

قصهٔ آنکه گاو بحری گوهر کاویانی از قعر دریا برآورد شب / بر ساحل دریا نهاد و در درخشش آن می‌چرد بازرگان / از کمین بیرون آید چون گاو از گوهر دورتر رفته / باشد بازرگان بلجم و گل تیره گوهر را بپوشاند و بر درخت گریزد

گاو آبی گوهر از بحر آورد / بنهد اندر مرج و گردش می‌چرد
در شعاع نور گوهر گاو آب / می‌چرد از سنبل و سوسن شتاب
زان فکنده گاو آبی عنبرست / که غذااش نرگس و نیلوفرست
هر که باشد قوت او نور جلال / چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور وحیستش نفل / چون نباشد خانهٔ او پر عسل
می‌چرد در نور گوهر آن بقر / ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری بر در نهد لجم سیاه / تا شود تاریک مرج و سبزه‌گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت / گاو جویان مرد را با شاخ سخت
چند بار آن گاو تازد گرد مرج / تا کند آن خصم را در شاخ درج
چون از او نومید گردد گاو نر / آید آنجا که نهاده بد گهر
لجم بیند فوق در شاهوار / پس ز طین بگریزد او ابلیس‌وار
کان بلیس از متن طین کور و کرست / گاو کی داند که در گل گوهرست
اهبطوا افکند جان را در حضیض / از نمازش کرد محروم این محیض
ای رفیقان زین مقیل و زان مقال / اتقوا ان الهوی حیض الرجال
اهبطوا افکند جان را در بدن / تا بگل پنهان بود در عدن
تاجرش داند ولیکن گاو نی / اهل دل دانند و هر گل‌کاو نی
هر گلی کاندر دل او گوهریست / گوهرش غماز طین دیگریست
وان گلی کز رش حق نوری نیافت / صحبت گلهای پر در بر نتافت
این سخن پایان ندارد موش ما / هست بر لبهای جو بر گوش ما

رجوع کردن به قصهٔ طلب کردن آن موش چغز را / از آب جو و کشیدن سر رشته تا چغز در آب خبردار شود از طلب او

آن سر رشته عشق رش میکشید / بر امید وصل چغز با رشد
می‌تند بر رشتهٔ دل دمبدم / که سر رشته بدست آورده‌ام
همچو تاری شد دل و جان در شهود / تا سر رشته بمن رویی نمود
چون غراب آمد ناگهان / در شکار موش و بردش زان مکان
چون برآمد بر هوا موش از غراب / منسحب شد چغز نیز از قعر آب
موش در منقار زاغ و چغز هم / در هوا آویخته پا در رقم
خلق میگفتند زاغ از مکر و کید / چغز آبی را چگونه کرد صید
چون شد اندر آب و چونش در ربود / چغز آبی کی شکار زاغ بود
چغز گفتا این سزای آن کسی / کو چو بی‌آبان شود جفت خسی
ای فغان از یار ناجنس ای فغان / همنشین نیک جویید ای مهان
عقل را افغان ز نفس پر عیوب / همچو بینی بدی بر روی خوب
عقل میگفتش که جنسیت یقین / از ره معنیست نه از آب و طین
هین مشو صورت‌پرست و این مگو / سر جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر / نیست جامد را ز جنسیت خبر
جان چو مور و تن چو دانهٔ گندمی / میکشاند سو بسویش هر دمی
مور داند کان حبوب مرتهن / مستحیل و جنس من خواهد شدن
آن یکی موری گرفت از راه جو / مور دیگر گندمی بگرفت و دو
جو سوی گندم نمی‌تازد ولی / مور سوی مور می‌آید بلی
تو مگو گندم چرا شد سوی جو / چشم را بر خصم نه نی بر گرو

رفتن جو سوی گندم تابعست / مور را بین که بجنسش راجعست
مور اسود بر سر تنک سیاه / مور پنهان دانه پیدا پیش راه
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب / هست صورتها حبوب و مور قلب
زان شود عیسی سوی پاک چرخ / بد قفصها مختلف یک جنس فرخ
این قفص پیدا و آن فرخش نهان / بی قفص کش کی قفص گردد روان
ای خنک چشمی که عقلستش امیر / عاقبت‌بین باشد و حبر و قریر
فرق زشت و نغز از عقل آورید / نی ز چشمی کز سیه گفت و سپید
چشم غره شد بخضرای دمن / عقل گوید بر محک ماش زن
آفت مرغست چشم کام‌بین / مخلص مرغست عقل دام‌بین
دام دیگر بد که عقلش در نیافت / وحی غایب‌بین بدین سو زان شتافت
جنس و ناجنس از خرد تانی شناخت / سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی و لک / عیسی آمد در بشر جنس ملک

قصهٔ عبد الغوث و بردن پریان او را سالها و به میان پریان / ساکن شدن و بعد از آن بشهر خود باز آمدن و فرزندان را / دیدن و از پریان ناشکیفتن بحکم جنسیت و همدلی او با ایشان

برکشیدش فوق این نیلی حصار / مرغ گردونی چو چغزش زاغ‌وار
بود عبد الغوث هم جنس پری / چون پری نه سال در پنهان پری
شد زنش را نسل از شوی دگر / وآن یتیمانش ز مرگش در سمر
که مر او را گرگ زد یا ره‌زنی / یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
جمله فرزندانش در اشغال مست / که نگفتندی که بابایی بدست
بعد نه سال آمد آن هم عاریه / گشت پیدا باز شد متواریه
یک ملک فرزند و زن را دید باز / گشت پنهان پس ندیدش باز راز
یک مهی مهمان فرزندان خویش / بود و زان پس کس ندیدش رنگ بیش
برد هم‌جنسی پریانش چنان / که رباید روح را زخم سنان
چون بهشتی جنس جنت آمدست / هم ز جنسیت شود یزدان‌پرست
نی نبی فرمود جود و محمده / شاخ جنت دان بدنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر خوان / قهرها را جمله جنس قهر دان
لاابالی لاابالی آورد / زانکه جنس هم بوند اندر خرد
بود جنسیت در ادریس از نجوم / هشت سال او با زحل بد در قدوم
در مشارق در مغارب یار او / هم حدیث و محرم اسرار او
بعد غیبت چونکه آورد او قدوم / در زمین میگفت او درس نجوم
پیش او استارگان خوش صف زده / اختران در درس او حاضر شده
آنچنانکه خلق آواز نجوم / می‌شنیدند از خصوص و از عموم
جذب جنسیت کشیده تا زمین / اختران را پیش او کرده مبین
هر یکی نام خود و احوال خود / باز گفته پیش او شرح رصد
چیست جنسیت یکی نوع نظر / که بدان یابند ره در همدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان / چون نهد در تو تو گردی جنس آن
هر طرف چه میکشد تن را نظر / بی‌خبر را کی کشاند با خبر
چونکه اندر مرد خوی زن نهد / او مخنث گردد و گان میدهد
چون نهد در زن خدا خوی نری / طالب زن گردد آن زن سعتری
چون نهد در تو صفات جبرئیل / همچو فرخی بر هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا / از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای خری / صد پرت گر هست بر آخر پری
از پی صورت نیامد موش‌خوار / از خبیثی شد زبون موش‌خوار
طعمه‌جوی و خاین و ظلمت‌پرست / از پنیر و فستق و دوشاب مست
باز اشهب را چو باشد خوی موش / ننگ موشان باشد و عار وحوش

خوی آن هاروت و ماروت ای پسر / چون بگشت و دادشان خوی بشر
در فتادند از لنحن الصافون / در چه بابل ببسته سرنگون
لوح محفوظ از نظرشان دور شد / لوح ایشان ساحر و مسحور شد
پر همان و سر همان هیکل همان / موسیی بر عرش و فرعونی مهان
در پی خو باش و با خوش خویشتن / خو پذیری گل و روغن ببین
خاک گور از مرد هم یابد شرف / تا نهد بر گور او دل روی و کف
خاک از همسایگی جسم پاک / چون مشرف آمد و اقبال ناک
پس تو هم الجار ثم الدار گو / گر دلی داری برو دلدار جو
خاک او هم سیرت جان میشود / سرمه چشم عزیزان میشود
ای بسا در گور خفته خاک وار / به ز صد احیا به نفع و انتشار

داستان آن مرد که وظیفه داشت از محتسب تبریز و وامها کرده بود بر امید آن وظیفه و او را خبر نبود از وفات محتسب حاصل از هیچ زنده وام او گذارده نشد الا از محتسب متوفی گذارده شد چنانکه گفته اند لیس من مات فاستراح انما المیت میت الاحیاء

سایه برده او و خاکش سایه‌مند / صد هزاران زنده در سایه وی‌اند
آن یکی درویش ز اطراف دیار / جانب تبریز آمد وام دار
نه هزارش وام بود از زر مگر / بود در تبریز بدرالدین عمر
محتسب بود او بدل بحر آمده / هر سر مویش یکی حاتمکده
حاتم ار بودی گدای او شدی / سر نهادی خاک پای او شدی
گر بدادی تشنه را بحر زلال / در کرم شرمنده بودی زان نوال
ور بکردی ذره را مشرقی / آن بدی هم از همتش نالایقی
بر امید او بیامد آن غریب / کو غریبان را بدادی بس نصیب
با درش بود آن غریب آموخته / وام بی حد از عطایش توخته
هم به پشت آن کریم او وام کرد / که به بخششهاش واثق بود مرد
لاابالی گشته زو و وام جو / بر امید قلزم اکرام خو
وام داران روترش او تلخکام / همچو گل خندان از آن روض الکرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب / چه غمستش از سبال بولهب
چونکه دارد عهد و پیوند سحاب / کی دریغ آید ز سقایان آب
ساحران واقف از دست خدا / کی نهند این دست و پا را در بها

آمدن جعفر ... قلعه ... و مشورت کردن ملک آن قلعه با وزیر و دفع کردن وزیر ملک را از زنهار تسلیم کن و از جعفر تهور مکن که این مرد مؤید است از حق و جمعیت عظیم دارد در جان خویش

روبهی را کش بود آن شیر پشت / بشکند کله پلنگان را به مشت
چونکه جعفر رفت سوی قلعه‌ای / قلعه پیش کام خشکش جرعه‌ای
یک سواره تاخت تا قلعه به کر / تا در قلعه ببستند از حذر
زهره نی کس را که پیش آید به جنگ / اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
روی آورد آن ملک سوی وزیر / که چه چاره‌ست اندرین وقت ای مشیر
گفت آنکه ترک گویی کبر و فن / پیش او آیی به شمشیر و کفن
گفت آخر نی یکی مردست فرد / گفت منگر خوار در فردی مرد
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو / همچو سیماب است لرزان پیش او
شسته در زین آنچنان محکم پی است / گوییا شرقی و غربی با وی است
چند کس همچون فدایی تاختند / خویشتن را پیش او انداختند
هر یکی را او بگرزی می‌فکند / سرنگون اندر قدام سمند
داده بودش صنع حق جمعیتی / که همی زد یک تنه بر امتی

چشم من چون دید روی آن قباد / کثرت اعداد از چشمم فتاد
اختران بسیار و خورشید ار یکیست / پیش او بنیادشان مندکیست
گر هزاران موش پیش آرند سر / گربه را نی ترس باشد نی حذر
کی به پیش آیند موشان ای فلان / نیست جمعیت درون جانشان
هست جمعیت به صورتها فشار / جمع معنی خواه هین از کردگار
نیست جمعیت ز بسیاری جسم / جسم را بر باد قایم دان چو اسم
در دل موش ار بدی جمعیتی / جمع گشتی چند موش از حمیتی
بر زدندی چون فدایی حمله‌ای / خویش را بر گربه بی مهله‌ای
آن یکی چشمش بکندی از ضراب / وان دگر گوشش دریدی هم به تاب
وان دگر سوراخ کردی پهلوش / از جماعت گم شدی بیرون شوش
لیک جمعیت ندارد جان موش / بجهد از جانش به بانگ گربه هوش
خشک گردد از یکی گربه نزار / گر بود اعداد موشان صد هزار
از رمهٔ انبه چه غم قصاب را / انبهی هش چه بندد خواب را
مالک الملکست جمعیت دهد / شیر را تا بر رمهٔ گوران جهد
در زمانیشان نیارد ترت و مرت / کس نیارد کفتشان از راه برت
صد هزاران گور ده شاخ دلیر / چون عدم باشند پیش صولت شیر
مالک الملکست بدهد ملک حسن / یوسفی را تا بود چون ماه زن
در رخی بنهد شعاع اختری / که شود شاهی غلام دختری
بنهد اندر روی دیگر نور خود / که ببیند نیم شب هر نیک و بد
یوسف و موسی ز حق بردند نور / در رخ و در خد و در ذات الصدور
روی موسی بارقی انگیخته / پیش رو او توبره آویخته
نور رویش آنچنان بردی بصر / که زمرد از دو چشم مار کر
او ز حق درخواسته تا توبره / گردد آن نور قوی را ساتره
توبره گفت از گلیمت ساز هین / کان لباس عارفی آمد امین
کان لباس از نور صبری یافته است / نور جان در تار و پودش تافته است
چون چنین خرقه نخواهد شد صوان / نور ما را بر نتابد غیر آن
کوه قاف ار پیش آید بهر سد / همچو کوه طور نورش بر درد
از کمال قدرت ابدان رجال / یافت اندر نور بیچون احتمال
آنچه طورش بر نتابد ذره‌ای / قدرتش جا سازد از قاروره‌ای
آنچه طورش بر نتابد اولیا / قدرتش اندر زجاجی ساخت جا
گشت مشکاة و زجاجی جای نور / که همی درد ز نورش قاف و طور
جسمشان مشکات دان دلشان زجاج / تافته بر عرش و افلاک این سراج
نورشان حیران این نور آمده / چون ستاره زین ضحی فانی شده
زین حکایت کرد آن ختم رسل / از ملیک لایزال و لم یزل
که نگنجیدم در افلاک و خلا / در عقول و در نفوس با علا
در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف / بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف
تا به دلالی آن دل فوق و تحت / یابد از من پادشاهیها و بخت
بی چنین آیینه‌ای خوبی من / بر نتابد نی زمین و نی زمن
بر دو کون اسب ترحم تاختیم / بس عظیم آیینه‌ای بر ساختیم
هر دمی زین آینه پنجاه عرس / بکر آیینه ولی شرحش مپرس
حاصل آن کز لبس خویشش پرده ساخت / که شود آن قمر را مشترکات
گر بدی پرده ز غیر لبس او / پاره گشتی گر بدی کوه دو تو
زانکه بی دیوارها نافذ شدی / توبره با نور حق چه فن زدی
گشته بود آن توبره صاحب تفی / بود وقت شور خرقه عارفی
زان شود آتش رهین سوخته / کو بسا آتش رهش آموخته
در هوای عشق آن نور رشاد / خود صفورا هر دو دیده باد داد

اولا بر لبت چشم و بدید   نور روی او و آن چشمش پرید
بعد از آن صبرش نماند و آن ز(؟)   بر کشاد و کرد رخ آن قمر
همچنان مرد مجاهد نان دهد   چون بروید نور طاعت جان دهد
پس زنی گفتش ز چشم عهدی   که ز دستت رفت حسرت مهجوری
گفت چون میخورم که صد هزار   دیده بودی تا همی کردم نثار
روزن چشمم ز غم ویران شدست   لیک مه چون گنج در ویران شدست
ای لذیذ کنج کین ویرانه ام   یاد آرد از رواق و خانه ام
حق شنید این زود چشمش باز داد   دید موسی را ز نورش ساز داد
از نظر آن نور ازو پنهان نشد   از خزینه خاص او ویران نشد
نور از رخسار یوسف در عبور   می فتادی در شباک و در قصور
پس بکشدی درون خانه در   یوسفست این سو بسیران الذر
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع   فهم کردندیش اصحاب بقاع
خانه را کش دریچه است آن طرف   دارد از سیران آن یوسف شرف
هین دریچه سوی یوسف باز کن   وز شکافش فرجه آغاز کن
عشق ورزی آن دریچه کردنست   کز جمال دوست سینه روشنست
پس همه ره روی معشوقه نگر   این بدستت است بشنو ای پسر
راه کن در اندرونها خویش را   دور کن ادراک غیر اندیش را
کیمیا داری دوای پوست کن   دشمنان را زین صناعت دوست کن
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی   کو رهاند روح را از بیکسی
پرورش مر باغ جانها را نمش   زنده کرده مرده غم را دمش
نی همه ملک جهان تا دون دهد   صد هزاران ملک گوناگون دهد
بر سر ملکت جمالش داد حق   ملکت تعبیر بی درس و سبق
ملکت حسنش سوی زندان کشید   ملکت علمش سوی کیوان کشید
شه غلام او شد از علم و هنر   ملک علم از ملک حسن استوده تر

آن غریب ممتحن از بیم وام   در ره آمد سوی آن دار السلام
شد سوی تبریز و کوی گلستان   خفته امیدش فراز گلستان

رجوع کردن بحکایت آن شخص وام کرده و آمدن او
بامید عنایت آن محتسب بسوی تبریز

زد ز دار الملک تبریز سنی   بر امید روشنی بر روشنی
جانش خندان شد از آن روضه رجال   از نسیم یوسف و مصر وصال
لفت انخنی انهها یا ناقتی   جاء اسعادی و طارت فاقتی
ابرکی یا ناقتی طاب الامور   ان تبریزا مناخات الصدور
اسرحی یا ناقتی حول الریاض   ان تبریزا لنا نعم المفاض
ساربانا بار بگشا ز اشتران   شهر تبریزست و کوی گلستان
فر فردوسیست این پالیز را   شعشعه عرشیست این تبریز را
هر زمانی موج روح انگیز جان   از فراز عرش بر تبریزیان
چون وثاق محتسب جست آن غریب   خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
او پریر از دار دنیا نقل کرد   مرد و زن از واقعه او روی زرد
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش   چون رسید از هاتفانش بوی عرش
سایه اش گرچه پناه خلق بود   در نوردید آفتابش زود زود
راند او کشتی ازین ساحل پریر   گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر
نعره زد مرد و بیهوش اوفتاد   گوییا او نیز در پی جان بداد
پس زدند آب و گلابش بر رخان   همرهان بر حالتش گریان ز جان
تا بشب بیخویش بود و بعد از آن   نیم مرده بازگشت از غیب جان

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار   مجرمم بودم بخلق امیدوار

باخبر شدن آن غریب از وفات محتسب و استغفار او از اعتماد

گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود   هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر پر خرد   او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زر شمار   او ستورم داد و تو عقل سوار

بر مخلوق و تحویل بر عطای مخلوق و یاد نعمتهای حق کردن
و انابت بحق از جرم خود ثم الذین کفروا بربهم یعدلون
هو الذی خلقکم من طین ثم قضی اجلا

خواجه شمعم داد و تو چشم قریر   خواجه نقلم داد و تو طعم پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات   وعده اش زر و وعده تو طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین   در وثاق او و صد چون او مهین
آنچه او دادی بمالت هم تو داد   کش او را دوست کردی تو راد
زر از آن تست زر او نافرید   نان از آن تست نان از تش رسید
این سخاوت رحم هم تو دادیش   از سخاوت می فزودی بیش بیش
من مر او را قبله خود ساختم   قبله ساز اصل را انداختم
ما کجا بودیم کان دیان دین   عقل می کارید اندر ما و طین
چون همی کرد از عدم گردون پدید   وین بساط خاک را می گسترید
ز اختران می ساخت او مصباحها   وز طبایع قفل با مفتاحها
ای بسا بنیادها پنهان فاش   مضمر این سقف کرد و این فراش
آدم اصطرلاب اوصاف علوست   وصف آدم مظهر آیات اوست
هر چه در وی می نماید عکس اوست   همچو عکس ماه کاندر آب جوست
بر صطرلابش نقوش عنکبوت   بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
تا ز چرخ غیب و ز خورشید روح   عنکبوتش درس گوید با نزوح
عنکبوت و این سطرلاب رشاد   بی منجم در کف عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این   غیب را چشمی بباید غیب بین
در چه دنیا فتادند این قرون   عکس خود را دید هر یک چه درون
عکس در چه دید و از بیرون ندید   همچو شیر گول کاندر چه دوید
از برون دان آنچه در چاهت نمود   ورنه آن شیری که در چه شد فرود
برد خرگوشیش از ره کای فلان   در تک چاه است آن شیر ژیان
در رو اندر چاه کین از روی کش   چون از او عالیتری سر بر کشش
آن مقلد سخره خرگوش شد   از خیال خویشتن پر جوش شد
او کف این نقش داد و آب نیست   این بجز تقلیب آن وهاب نیست
تو هم از دشمن چو کینی میکشی   ای تو بی پشتش غلط در هر کشی
آن عداوت اندرو عکس حقست   از صفات قهر آنجا مشتق است
وآن کنیزه در وی ز عکس جرم تست   باید آن خو را ز طبع خویش شست
خلق زشتت اندر رو ی نمود   که ترا او صفحه آیینه بود
چون کمت قبح خویش و دیدی الحسن   اندر آینه بر آیینه مزن
میزند بر آب استاره سنی   خاک تو بر عکس اختر میزنی
این ستاره نحس در آب آمدست   تا لگد او سعد ما را زیر دست
خاک استیلا بریزی بر سرش   چونکه پنداری زشه اختر نحس
عکس چون مغان کشت و اندر ریب راند   تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستاره نحس هست اندر سما   هم بدان سو بایدش کردن دوا
بلکه باید دل سوی بیسوی بست   نحس این سو عکس نحس آن سویست
داد داد حق شناس و بخششش   عکس آن داد اندر پنج و شش
او بود داد جان افزون ز ریگ   تو بمیری و آن بماند مرد ریگ
عکس اختر چند باید در نظر   اصل بینی پیشه کن ای کژنگر
حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز   با عطا بخشیدشان عمر دراز
خالدین شد نعمت و منعم علیه   محیی الموتات فاجتازوا الیه

کم

داد حق با تو در آمیز چو جان / آنچنانکه آن تو باشی و توان
نماند اشتهای نان و آب / بد مرید این دو قوت منقلب
ز نهی گر رفت حق در لا عزی / ز نهی پنهان بخشد آن سری
چون پری را قوت از بو میشد / هر ملک را قوت جان او میشد
جان چه شد با ما تو زد بسازی سند / حی بعشق خویش زند میکند
رو حیات عشق خواه و جان مخواه / تو از او آن رزق خواه و نان مخواه
خلق را چون آب دان صاف و زلال / اندران تابان صفات ذو الجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان / چون ستاره چرخ در آب روان
پادشاهی زیبد آن خلاق را / پادشاهان جملگی عاجز ورا
پادشاهان مظهر شاهی حق / فاضلان مرآت آگاهی حق
قرنها بگذشت و این قرن نویست / ماه آن ماه است آب آن آب نیست
عدل آن عدل است و فضل آن فضل هم / لیک مستبدل شد آن قرن و امم
قرنها بر قرنها رفت ای همام / وین معانی برقرار و بر دوام
آب مبدل شد درین جو چند بار / عکس ماه و عکس اختر برقرار
پس بنااش نیست بر آب روان / بلکه بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنویست / دانکه بر چرخ معانی مستویست
خوبرویان آینه خوبی او / عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم باصل خود رود این خد و خال / دایما در آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست / چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
باز عقلش گفت بگذار این حول / خل دو شد بشنو دو شاخ است ...
خواجه را چون غیر گفتی از قصور / شرم دار ای احول از شاه غیور
خواجه را گو در گذشت از اثیر / جنس این موشان تاریکی مگیر
خواجه جان را مبین جسم گران / مغز بین او را مبینش استخوان
خواجه را از چشم ابلیس لعین / منگر و نسبت مکن او را به طین
هم و خورشید را شیر مخوان / آنکه او مسجود شد ساجد مدان
عکسها را ماند و این عکس نیست / در مثال عکس حق بنمود نیست
نیست شد از خلق بر گردان ورق / آفتابی دید او جامد نماند
قبله وحدانیست دو چون بود / خاک مسجود ملایک چون شود
روغن گل روغن کنجد نماند / چون مبدل گشته ابدال حق
چون درین جو دید عکس سیب مرد / دامنش را دید آن پر سیب کرد
آنچه در جو دید کی باشد خیال / چونکه شد از دیدنش پر صد جوال
تن مبین و آن مکن کان بکم صم / لذ یوا بالحق لما جاءهم
مارمیت از رمیت احمد بدست / دیدن او دیدن خالق شدست
حق مراورا برگزید از انس و جان / رحمة للعالمینش خواند زان
خدمت او خدمت حق کردنست / روز دیدن دیدن آن روزنست
خاصه این روزن درخشان از خودست / نی ودیعه آفتاب و فرقدست
هم از آن خورشید زد بر روزنی / لیک از راه سوی معهودنی
در میان شمس و این روزن رهی / هست و رز بر ... زان آگهی
تا اگر ابری برآید چرخ پوش / اندرین روزن بود نورش بجوش
غیر راه این هوا و شش جهت / در میان روزن و خور ما لفت
مار حسن تسبیح او تسبیح حق / میوه میروید ز عین این طبق
سیب روید زین طبق خوش بخت / عیب نبود گر نهی نامش درخت
این سبد را تو درخت سیب خوان / چون میان هر دو راه آمد نهان
آنچه روید از درخت بارور / زین سبد روید همان نوع از ثمر
پس سبد را تو درخت بخت بین / زیر سایه این سبد خوش نشین
نان چو اطلاق آید ای مهربان / نان چرا میخوانیش محموده خان

خاک ره چون چشم روشن کرد جان / خاک او را سرمه بین و سرمه دان
چون ز روی این زمین تابد شروق / من چرا بالا کنم رو در عیوق
شد فنا هستش مخوان ای خام شوخ / در چنین جو خشک کی ماند کلوخ
پیش این خورشید کی تابد هلال / با چنان رستم چه تابد زور زال
طالب است و غالب است آن کردگار / تا ز هستیها برآرد او دمار
دو مدان و دو مگو و دو مخوان / بنده را در خواجه خود محو دان
خواجه هم در نور خواجه آفرین / فانی است و مرده و مات و دفین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را / گم کنی هم متن و هم دیباجه را
چشم دل را هین گذاره کن ز طین / این یکی قبله است دو قبله مبین
چون دو دیدی فوت شد هر دو طرف / آتشی در حف فتاد و سوخت حف

مثل دو بین همچو آن غریب شهر کاشان عمر نام که از یک دکانش بسبب آن نام با جای دکان دگر حواله میکرد و او فهم نکرد که همه دکانها یکیست درین معنی که بعمر نان نفروشند هم اینجا تدارک کنید که من غلط کردم نامم عمر نیست چون بدین تدارک و توبه رسم نان یابم از همه دکانهای آن شهر و اگر بی تدارک همچنین عمر نام باشم ازین دکان در گذرم محروم مانم و احول این یک دکانها از همه جدا دانسته باشم

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش / کس بنفروشد بصد دانگت لواش
چون بیک دکان بگفتی عمرم / این عمر را نان فروشید از کرم
او بگوید رو بدان دیگر دکان / زان یکی نان به کزین پنجاه نان
گر نبودی احول او اندر نظر / خود بگفتی نیست دکان دگر
پس زدی اشراق آن نان بر اخی / بر دل کاشی عمر گشتی علی
این از اینجا گو بدان خباز را / این عمر را نان فروش ای نانبا
چون شنید او هم عمر از احولی / درکشد آن نان که هست آن علی
پس فرستادش بدکان بعید / نان ز پیش روی او اندر کشید
کین عمر را نان ده ای انباز من / راز یعنی فهم کن ز آواز من
او هم از آن سو حواله میکند / هین عمر آمد که تا بر نان زند
چون بیک دکان عمر بودی برو / در همه کاشان ز نان محروم شو
ور بیک دکان علی گفتی بگیر / نان از اینجا بی حواله بی زحیر
احول دو بین چو بی بر شد ز نوش / احول صدبین ای مادر فروش
اندرین کاشان خباز احولی / چون عمر میکرد چون نبوی علی
هست احول را درین ویرانه دیر / لوت لوت نقل نوای عمر خیر
ور دو چشم حق شناس آمد ترا / دوست بین در عرصه هر دو سرا
وارهیدی از حواله جابجا / اندرین کاشان پر خوف و رجا
اندرین جو غنچه دیدی یا شجر / همچو هر جوی خیالش ظن مبر
تا ترا از عین این عکس نقوش / حق حقیقت گردد و بینی تورش
چشم از این آب از حول حر میشود / عکس می بیند سبد پر میشود
پس بمعنی باغ باشد این آب / هین مشو عریان چو ابلیس از حجاب
باز گو ما گفت بر پشت خران / هین بپاک جوی آب خر از تو مران
بر یکی خر بار لعل و گوهرست / بر یکی خر بار سنگ و مرمرست
بر همه جوها تو این حکمت مران / و اندرین جو ماه بین عکسش مخوان
آب خضرست این نه آب دام و دد / هر چه در وی می نماید حق بود
زین تنگ جو ماه گوید من منم / من نه عکسم هم حدیث و هم ...
اندرین جو هر چه بالا هست و پست / خواه بالا خواه در وی دار دست
از دگر جوها بگیر این جوی را / ماه دان این پرتو مه روی را

اندرین جوهر چه یاری تو مراد / باز بین و شکر گو بهر زیاد
اندرین جوهر چه میخواهی بهین / از نعیم و ناز و تاج و ملک دین
جمله مطلوبات خلق هر دو کون / گشت موجود اندر پی بعد و لون
این سخن پایان ندارد ای عرب / او بکرد از درد آن مرد ادیب
واقعه آن وام او مشهور شد / پای مرد از درد او رنجور شد

توزیع کردن پای مرد در جمله شهر تبریز و جمع شدن اندک چیزی و رفتن آن غریب به تربت محتسب بزیارت و این قصه را بر سر گور او گفتن بطریق نوحه

از پی توزیع کرد شهر گشت / از طمع میگفت هر جا سر گذشت
هیچ نامد از ره کدیه بدست / غیر صد دینار آن کدیه پرست
پای مرد آمد بدو دستش گرفت / شد بگور آن کریم بس شگفت
گفت چون توفیق یابد بنده‌ای / کو کند مهمانی فرخنده‌ای
مال خود ایثار راه او کند / جاه خود ایثار جاه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین / چون باحسان کرد توفیقش قرین
ترک شکرش ترک شکر حق بود / حق او لا شک بحق ملحق شود
شکر میکن مر خدا را در نعم / نیز میکن شکر و ذکر خواجه هم
رحمت مادر اگرچه از خداست / خدمت او هم فریضه است و سزاست
زین سبب فرمود حق صلوا علیه / که محمد بود محتاج الیه
در قیامت بنده را گوید خدا / هین چه کردی آنچه دادم مر ترا
گوید ای رب شکر تو کردم بجان / چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
گویدش حق نی نکردی شکر من / چون نکردی شکر آن اکرام فن
بر کریمی کرده‌ای ظلم و ستم / نی ز دست او رسیدت نعمتم
چون بگور آن ولی نعمت رسید / گشت گریان زار و آمد در نشید
گفت ای پشت و پناه هر نبیل / مرتجا و غوث ابناء السبیل
ای غم ارزاق ما بر خاطرت / ای چو رزق عام احسان و برت
ای فقیران را عشیره و والدین / در خراج و خرج در ابغای دین
ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر / داده تحفه سوی دوران مطر
پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب / رونق هر قصر و گنج هر خراب
ای در ابرویت ندیده کس گره / ای چو میکائیل راد و رزق ده
ای دلت پیوسته با دریای غیب / ای بقاف مکرمت عنقای غیب
یاد ناورده که از مالم چه رفت / سقف همت هرگز نگفت
ای من و صد همچو من در ماه و سال / مر ترا چون نسل تو گشته عیال
نقد ما و جنس ما و رخت ما / نام ما و فخر ما و بخت ما
این همه از حق بدو تو واسطه / در میان ما و حق تو رابطه
تو نمردی بخت و ناز ما بمرد / عیش ما و رزق مستوفا بمرد
واحد کالالف در رزم و کرم / صد چو حاتم گاه ایثار نعم
حاتم ار مرده بمرده میدهد / گردکانهای شمرده میدهد
تو حیاتی میدهی در هر نفس / کز نفیسی می نگنجد در نفس
تو حیاتی میدهی بس پایدار / زر نقدی بی کساد و بی شمار
وارثی ناموده یک خوی ترا / ای فلک سجده کن کوی ترا
خلق را از گرگ غم لطفت شبان / چون کلیم الله شبان مهربان

گریختن گوسفندی از موسی علیه السلام و شفقت نمودن بر وی

گوسفندی از کلیم الله گریخت / پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تا بشب در جست و جو / و آن رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از ماندگی شد سست و ماند / پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش / می نوازش کرد همچون مادرش

نیم ذره طیرگی و خشم نی / غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود / طبع تو بر خود چرا استم نمود
با ملایک گفت یزدان آن زمان / که نبوت را همی زیبد فلان
مصطفی فرمود خود که هر نبی / کرد چوپانیش برنا یا صبی
بی شبانی کردن و آن امتحان / حق ندادش پیشوایی جهان
تا شود پیدا وقار و صبرشان / کردشان پیش از نبوت حق شبان
گفت سائل هم تو نیز ای پهلوان / گفت من هم بوده‌ام دیری شبان
هر امیری کو شبانی بشر / آنچنان آرد که باشد مؤتمر
حلم موسی وار اندر رعی خود / او بجا آرد بتدبیر و خرد
لاجرم حقش دهد چوپانیی / بر فراز چرخ مه روحانیی
آنچنان که انبیا را زان رعا / برکشید و داد رعی اصفیا
خواجه باری اندرین چوپانیت / کردی آنچه کور گردد شانیت
دانم آنجا در مکافات خدا / سروری جاودان بخشد بها
بر امید کف چون دریای تو / بر وظیفه دادن و ایفای تو
وام کردم نه هزار از زر گزاف / تو کجایی تا شود این درد صاف
تو کجایی تا که صد چندان کرم / با من خسته بجا آری نعم
تو کجایی تا دو صد لطف و عطا / با غریب خسته دل آری بجا
تو کجایی تا که خندان چون چمن / گویم بستان و صد چندان زمن
تو کجایی تا مرا خندان کنی / لطف و احسان چون خداوندان کنی
تو کجایی تا بری در مخزنم / تا کنی از وام و فاقه ایمنم
من همی گویم بس و تو مغتنم / گفته کین هم گیر از بهر لمم
چون همی گنجد جهانی زیر طین / چون بگنجد آسمانی در زمین
حاش لله تو برونی زین جهان / هم بوقت زندگی هم این زمان
در هوای غیب مرغی می پرد / سایه او بر زمین می گسترد
جسم سایه سایه سایه دلست / جسم کی اندر خور پایه دلست
مرد خفته روح او چون آفتاب / در فلک تابان و تن در جامه خواب
جان نهان اندر خلا همچون سجاف / تن تقلب میکند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفیست / هر مثالی که بگویم منتفیست
ای عجب کو لعل شکربار تو / وان جوابات خوش و اسرار تو
ای عجب کو آن عقیق قندخا / آن کلید قفل مشکلهای ما
ای عجب کو آن دم چون ذو الفقار / آنکه کردی عقلها را بی قرار
چند همچون فاخته کوکو عمو / کو و کو و کو و کو و کو و کو
کو همانجا که صفات رحمتست / قدرتست و نزهتست و فطنتست
کو همانجا که دل و اندیشه‌اش / دایم آنجا بد چو شیر و بیشه‌اش
کو همانجا که امید مرد و زن / میرود در وقت تنگی و حزن
کو همانجا که بوقت علتی / چشم بر در را امید صحتی
آن طرف که بهر دفع زشتیی / باد جوید بهر کشت و کشتیی
آن طرف که دل اشارت میکند / چون زبان یاهو عبارت میکند
او مع الله است نی کوکو همی / کاشکی جولاهه ما کو گفتمی
عقل ما کو تا ببیند غرب و شرق / روحها را میزند صد گونه برق
جزر و مدش بد بحری در زمن / منتهی شد جزر و باقی ماند مد
نه هزارم وام و من بی دسترس / هست از آن توزیع صد دینار و بس
حق کشیدت مانده‌ام زین کش مکش / میروم نومید ای خاک تو خوش
همتی میدار ای پرحسرتت / ای همایون روی ده همتت
آمدم بر چشمه اصل عیون / یافتم در وی بجای آب خون
چرخ آن چرخ است و مهتاب آن نیست / جوی آن جوی است و آب آن آب نیست

محتسان هستند کوان مستطاب   اختران هستند کوان آفتاب
تو شدی سوی خدا ای محترم   پس بسوی حق روم من نیز هم
مجتمع‌های علم‌ها وی الفنون   هست حق کل لدینا محضرون
نقشها گر بیخبر گر باخبر   هست حاضر در کف نقاش در
دم بدم در صفحهٔ اندیشه شان   ثبت و محوی میکند آن بی نشان
خشم می آرد رضا را می برد   بخل می آرد سخا را می برد
که برد حقد و صفا آرد همی   بر رود عجز و عطا کارد همی
نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو   هیچ خالی نیست زین اثبات و محو
کوزه گر با کوزه باشد کارساز   کوزه از خود کی شود پهن و دراز
چوب در دست درودگر معتلف   ور نه چون گردد برین و موتلف
جامه اندر دست خیاطی بود   ور نه از خود چون بدوزد یا درد
مشک با سقا بود ای منتهی   ور نه از خود چون شود پر یا تهی
هر دمی پر میشوی تی میشوی   پس بدانکه در کف صنع ویی
چشم بند از چشم روزی کی درد   صنع از صانع چه سان شیدا شود
چشم داری تو بچشم خود نگر   منگر از چشم سفیهی بی هنر
گوش داری تو بگوش خود شنو   گوش گولان را چرا باشی گرو
پی ز تقلیدی نظر را پیشه کن   هم برای عقل خود اندیشه کن

دیدن خوارزمشاه رحمه الله در موکب خود اسپی بس نادر و تعلق دل شاه بخوبی آن اسپ و سرد کردن عماد الملک آن اسپ را در دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دید خویش چنانکه حکیم سنائی رحمه الله علیه در الهی نامه فرمود
چون زبان حسد شود نخاس   یوسفی یابی از گزی کرباس
از دلالی برادران یوسف علیه السلام حسودانه در دل مشتریان آن چندان حسن پوشیده شد و زشت نمود که وکانوا فیه من الزاهدین

بود امیری را یکی اسپی گزین   در گله سلطان نبودش یک قرین
او سواره گشت در موکب پگاه   ناگهان دید اسپ را خوارزمشاه
چشم شه را فر و رنگ او ربود   تا برجعت چشم شه با اسپ بود
بر همان عضوش که افکندی نظر   هر یکی خوشتر نمودی زان دگر
غیر چستی و کشی و روح جنت   حق برو افکنده بد ما در صفت
پس تجسس کرد عقل پادشاه   کین چه باشد کو زند بر عقل راه
چشم من پر است و سیر و غنی   از دو صد خورشید دارد روشنی
ای رخ شاهان بر من بیدقی   نیم اسپم در رباید بی حقی
جادویی کردست جادو آفرین   جذبه باشد آن نه خاصیات این
فاتحه خواند و بسی لاحول کرد   فاتحه اش در سینه می افزود درد
زانکه او را فاتحه خود میکشید   فاتحه در جر و دفع آمد وحید
او نماید غیب جسم تمویه اوست   در رود دیگر از نظر تنبیه اوست
پس یقین گشتش که جذبه زان سر است   کار حق هر لحظه نادره آور است
اسپ سنگین گاو سنگین ز ابتلا   میشود مسجود از مکر خدا
پیش کافر نیست بت را ثانیی   نیست بت را فر و نی روحانیی
چیست آن جاذب نهان اندر نهان   در جهان تابنده از دیگر جهان
عقل محجوبست و جان هم زین کمین   من نمی بینم تو میتانی ببین
چونکه خوارزمشه ز سیران باز گشت   با خواص ملک خود هم راز گشت
پس سرهنگان بفرمود آن زمان   تا بیارند اسپ را از خاندان
همچو آتش در رسیدند آن گروه   پنبه چون کاهی امیر همچو کوه
جانش از درد و حزن تا لب رسید   جز عماد الملک زنهاری ندید

کان

کان عماد الملک بد پای علم   بهر هر مظلوم و هر مغبون غم
محترم تر خود نبد زو سروری   پیش سلطان بود چون پیغامبری
بی طمع بود و اصیل و پارسا   رایض و شب خیز و حاتم در سخا
بس همایون رای و با تدبیر و داد   آزموده رای او در هر مراد
هم بذل جان سخی و هم بمال   طالب خورشید غیب او چون هلال
در امیری او غریب و محتبس   در صفات فقر و خلت ملتبس
بود هر محتاج را همچون پدر   پیش سلطان شافع و دفع ضرر
مر بدان را ستر چون حلم خدا   خلق او بر عکس خلقان و جدا
بارها می شد بسوی کوه فرد   شاه با صد لابه او را منع کرد
هر دم از صد جرم را شافع شدی   چشم سلطان را ازو شرم آمدی
رفت او پیش عماد الملک راد   سر برهنه کرد و بر خاک اوفتاد
که حرم با هر چه دارم گو بگیر   نیستم زان غم نمیکردم زحیر
این یکی اسپست جانم رهن اوست   گر برد مردم یقین ای خیر دوست
گر برد این اسپ را از دست من   من یقین دانم نخواهم زیستن
چون خدا پیوستگی ات داده است   بر سرم مال ای مسیحا زود دست
از زن و زر و عقارم صبر هست   این تکلف نیست بی تزویر نیست
اندرین گرمی نداری باز رم   امتحان کن امتحان کف زرم
آن عماد الملک گریان چشم مال   پیش سلطان در دوید آشفته حال
لب ببست و پیش سلطان ایستاد   راز گویان با خدا رب العباد
ایستاده راز سلطان می شنید   و اندرون اندیشه‌هایش می تنید
کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه   که نشاید ساختن جز تو پناه
تو از آن خود کن و بر وی مگیر   گر چه او خواهد خلاص از هر اسیر
زانکه محتاجند این خلقان همه   از گدایی گیر تا سلطان همه
در حضور آفتاب با کمال   ره نمایی جستن از شمع و ذبال
در حضور آفتاب خوش مساغ   روشنایی جستن از شمع و چراغ
بی گمان ترک ادب باشد ز ما   کفر نعمت باشد و فعل هوا
لیک اغلب هوشها در افتکار   همچو خفاشند ظلمت دوستدار
در شب ار خفاش کرمی میخورد   کرم را هم نه که خور می پرورد
در شب ار خفاش اگر مست است   کرم از خورشید جنبنده شدست
آفتابی که ضیا زو میزهد   دشمن خود را نواله میدهد
لیک خفاشی که او ره گم کند   آخر از خورشید هم باید ستد
لیک شهبازی که او خفاش نیست   چشم بازش شاه بین و روشنست
گر بشب جوید چو خفاش او نمو   در ادب خورشید مالد گوش او
گویدش گیرم که آن خفاش لد   علتی دارد ترا باری چه شد
مالشت بدهم بزجر از اکتئاب   تا نتابی سر دگر ز آفتاب

مواخذه یوسف صدیق علیه السلام بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق و گفتن اذکرنی عند ربک

آنچنانکه یوسف از زندانیی   با نیاز خاضعی سعدانیی
خواست یاری گفت چون بیرون روی   پیش شه گردد امورت مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز   تا مرا هم واخرد زین حبس نیز
کی دهد زندانیی در اقتناص   مرد زندانیی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگان زندانیند   انتظار مرگ دار فانیند ۲
جز مگر نادر یکی فردانیی   تن بزندان جان او کیوانیی
پس جزای آنکه دید او را معین   ماند یوسف حبس در بضع سنین
یاد یوسف دیو از عقلش سترد   وز دلش دیو آن سخن از یاد برد
زین گنه کامد از آن نیکو خصال   ماند در زندان ز داور چند سال

او چه تقصیر آمد از خورشید داد / تا تو چون خفاش رفتی در سواد
این چه تقصیر آمد از بحر سخا / تا تو یاری خواهی از ریگ و حصا
عام اگر خفاش‌طبع‌اند و مجاز / یوسفا داری تو آخر چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود / باز سلطان‌دیده را باری چه بود
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد / که مساز از چوب پوسیده عماد
لیک یوسف را بخود مشغول کرد / تا نیاید در دلش زان حبس درد
آنچنانش انس و مستی داد حق / که نه زندان ماند پیشش نه غسق
نیست زندانی وحش‌تر از رحم / ناخوش و تاریک و پر خون و وخم
چون گشاد حق دریچه سوی خویش / در رحم هر لحظه گردد تنت بیش
اندر آن زندان ز ذوق بی‌قیاس / بشکفد چون گل ز غرس تن حواس
زان رحم بیرون شدن آید درشت / تا گریزد از زهار او سوی پشت
راه لذت از درون دان نز برون / ابلهی دان جستن قصر و حصون
آن یکی در کنج زندان مست و شاد / وآن یکی در باغ ترش و بی‌مراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن / گنج در ویرانی است ای میر من
آن نمی‌بینی که در بزم شراب / مست آن دم خوش شود کو شد خراب
گرچه پر نقش است خانه بر کنش / گنج جو و از گنج آبادان کنش
خانهٔ پر نقش و تصویر و خیال / وین صور چون پرده بر گنج وصال
پرتو گنج است و تابش‌های زر / کاندرین سینه همی جوشد فکر
هم ز لطف و عکس آب باشرف / پرده شد بر روی آب اجزای کف
هم ز لطف و جوش جان با ثمن / پرده‌ای بر روی جان شد شخص تن
پس مثل بشنو که در افواه خاست / کانچه بر ما رود آن هم ز ماست
زین حجاب این تشنگان کف‌پرست / ز آب صافی اوفتاده دوردست
آفتابا با چو تو قبله و امیم / شب‌پرستی و خفاشی می‌کنیم
سوی خود کن این خفاشان را مطار / از خفاشیشان بخر ای مستجار
این جوان زین جرم ضال است و مغر / که به من آمد کرمت لیک او مگیر
در عماد الملک این اندیشه‌ها / گشته جوشان چون اسد در بیشه‌ها
ایستاده پیش سلطان ظاهرش / در ریاض قدس جان طایرش
چون ملایک او به اقلیم الست / هر دمی می‌شد ز شرب تازه مست
اندرون شاهی و بیرون پر غمی / در تنی همچون لحد خوش عالمی
او درین حیرت بده در انتظار / تا چه پیدا آید از غیب و سرار
اسب را اندر کشیدند آن زمان / پیش خرگاه شه سرهنگان نشان
الحق اندر زیر این چرخ کبود / آنچنان کره نبود و نیست خود
می‌ربودی رنگ او هر دید را / مرحبا آن برق و آن مه‌زاده را
همچو مه همچون عطارد تیز رو / گوییا صرصر علف بودش نه جو
ماه عرصهٔ آسمان را در شبی / می‌برد اندر مسیر و مذهبی
چون به یک شب مه برید ابراج را / از چه منکر می‌شوی معراج را
صد چو ماه است آن عجب درّ یتیم / که به یک ایمای او شد مه دو نیم
آن عجب کو در شکاف مه نمود / هم به قدر ضعف حس خلق بود
کار و بار انبیا و مرسلون / هست از افلاک و اختر برون
تو برون رو هم ز افلاک و دوار / وانگهان نظاره کن این کار و بار
در میان بیضه‌ای چون فرخ‌ها / نشنوی تسبیح مرغان هوا
معجزات اینجا نخواهد شرح گشت / زانک چرخ شه گو در سر گشت
آفتاب لطف حق بر هر چه تافت / از سگ و از اصحاب کهف یافت
تاب لطفش را تو یکسان هم مدان / سنگ را و لعل را داد او نشان
لعل را زان هست نور مقتبس / سنگ را گرمی و تابانی و بس
آنکه بر دیوار افتد آفتاب / آنچنان نبود که بر آب صاف آب

رجوع بحکایت سلطان و اسپ عماد الملک و پشیمانی شاه

چون دمی حیران شد از وی شاه فرد / روی خود سوی عماد الملک کرد
کای اخی پس خوب اسپی نیست این / از بهشت است این مگر نی از زمین
پس عماد الملک گفتش ای خدیو / چون فرشته گردد از میلت تو دیو
در نظر آنچه آوری گردد نبیل / بس کژ و بس عار است این مرکب ذلیل
هست ناقص آن سر اندر پیکرش / چون سر گاو است گویی این سرش
در دل خرمشه این دم کار کرد / اسپ را در منظر او خوار کرد
چون غرض دلاله گشت و واصفی / از سه گز کرباس یابی یوسفی
چونکه هنگام فراق جان شود / دیو دلال در ایمان شود
پس فروشد ابله ایمان را شتاب / اندر آن تنگی به یک ابریق آب
وآن خیالی باشد و ابریق نی / قصد آن دلاله جز تخریق نی
این زمان که تو صحیح و فربهی / صدق را بهر خیالی می‌دهی
می‌فروشی هر زمان دری کان / همچو طفلی می‌ستانی گردکان
پس در آن رنجوری روز اجل / نیست نادر گر بود اینت عمل
در خیالت صورتی جوشیده / همچو جوزی وقت دق پوسیده
هست از آغاز چون بدر آن خیال / لیک آخر می‌شود همچون هلال
گر تو اول بنگری در آخرش / فارغ آیی از فریب فاترش
جوز پوسیده است دنیای امین / امتحانش کم کن از دورش ببین
شاه دید آن اسپ را با چشم حال / وآن عماد الملک با چشم مآل
چشم شه دو گز همی دید از لغز / چشم آن پایان‌نگر پنجاه گز
تا چه سرمه است آنکه یزدان می‌کشد / از پس صد پرده بیند جان رشد
چشم سیدن با خبر بود جفت / پس بدان دید آن جهان را جیفه گفت
زین یکی ذمش که بشنود او و حسب / پس فسرد اندر دل شه مهر اسب
چشم خود بگذاشت چشم او گزید / هوش خود بگذاشت قول او شنید
این بهانه بود آن دیان فرد / از نیاز آن در دل شه سرد کرد
در ببست از حسن او پیش بصر / آن سخن بد در میان چون بانگ در
پرده کرد آن نکته را بر چشم شه / تا از آن پرده نماید مه سیه
پاک جانی که برسازد حصون / در جهان غیب از کون و فسون
بانگ در دان آنکه گفت او ز قصر راز / تا که بانگ در شدست این با فراز
بانگ در محسوس در از حس برون / تیه رو زین بانگ در را تیه رون
چنگ حکمت چونکه خوش آواز شد / تا چه در از روضهٔ جنت باز شد
بانگ گفت بد چو در وا می‌شود / از سقر تا خود چه در وا می‌شود
بانگ در بشنو چو دوری از برش / ای خنک آن را که وا شد منظرش
چون تو می‌بینی که نیکی می‌کنی / بر حیات و راحتی بر می‌تنی
چونکه تقصیر و فسادی می‌رود / آن حیات و ذوق پنهان می‌شود
دید خود مگذار از دید خسان / که به مردارت کشند این کرکسان
چشم چون نرگس فرو بندی که چنین / هین عصاام کش که کورم ای امین
وین عصاکش که گزیدی در سفر / چون ببینی باشد از تو کورتر
دست کورانه به حبل الله زن / جز به امر و نهی یزدانی متن
چیست حبل الله رها کردن هوا / کین هوا شد صرصری مر عاد را
خلق در زندان نشسته از هواست / مرغ را پرها ببسته از هواست
ماهی اندر تابه گرم از هواست / رفته از مستوریان شرم از هوا
خشم شحنه شعلهٔ نار از هواست / چارمیخ و هیبت دار از هواست
چون رهی اشکنجه بینی و دمار / تا که ضد از ضد گردد آشکار
آنکه در چه زاد و در آب سیاه / او چه داند لطف چون فرخ چاه
چون رها کردی هوا از بیم حق / در رسد سغراق از تسنیم حق

لا تطرق فی هواک سلسبیل / من جناب الله نحو السلسبیل
لا تمن طوع الهوی مثل الحشیش / ان ظل العرش اولی من عریش
لطف سلطان سبب را او پس برید / زودتر زین مظلمه بازم خرید
بادل خود شه نفرمود این قدر / شیر را منویس زین راس البقر
پای گاو اندر میان آری ز او / زان بدوزد حق پی آسیش کاو
پس مناسب صنعت است این شهر زاد / نی نهد بر جسم اسپ او عضو گاو
زاو ابد از امناسب ساختست / قصرهای منفصل پرداختست
در میان قصرها تخریجها / از سوی این سوی آن مهرنجها
وز دو چشمان عالم بی منتها / در میان خرگهی چندین فضا
گه چو گاوی بوسی نماید ماه را / گه نماید روضه قعر چاه را
قبض و بسط چشم و دل از ذو الجلال / دم بدم چون میکند سحر حلال
زین سبب در خواست از حق مصطفا / نیک را هم نیک و بد را بد نما
تا باخر چون بگردانی ورق / از پشیمانی نیفتم در قلق
مکر کرد آن عماد الملک فرد / مالک الملکش بدان ارشاد کرد
حیله محمود این باشد و لیک / تو مخیر باشی مرید راز نیک
مکر حق سر چشمه این مکرهاست / قلب بین اصبعین کبریاست
آنکه سازد در دلت مکر و قیاس / آتشی داند زدن اندر پلاس

رجوع کردن بقصه آن پای مرد و آن غریب وام دار باز گشتن ایشان از گور خواجه و خواب دیدن پای مرد خواجه را

بی نهایت آید این خوش سرگذشت / چون غریب از گور خواجه باز گشت
پای مردش سوی خانه خویش برد / وجه صد دینار را فا او سپرد
تولش آورد و حکایتهاش گفت / کز امید اندر دلش صد گل شکفت
آنچه بعد العسر او دیده بود / باغ یسر از قصه او لب گشود
نیمه شب بگذشت افسانه کنان / خوابشان انداخت تا مرعای جان
دید پای مرد آن همایون خواجه را / اندر آن شب خواب در صدر سرا
خواجه گفت ای پای مرد با نمک / آنچه گفتی من شنیدم یک بیک
لیک با پاسخ دادنم فرمان نبود / بی اشارت لب نیارستم گشود
ما چو واقف گشته ایم از چون و چند / مهر بر لبهای ما بنهاده اند
تا نگردد رازهای غیب فاش / تا نگردد منهدم نظم معاش
تا نگردد هیچکس واقف بدان / تا نسوزد پرده دعوی وران
تا نغلتد از طبق سرپوش غیب / می نچند دیدنی را عین ریب
تا ندرد پرده غفلت تمام / تا بماند دیگ حکمت نیم خام
ما همه گوشیم کر شد نقش گوش / ما همه نطقیم لیکن لب خموش
ما همه عینیم کر شد نقش عین / بل همه عینیم ما مع دعین
غرق دریاییم گرچه قطره ایم / جملگی شمعیم گرچه ذره ایم
بی حجاب درد کار آیم صاف / در جهان جاه و دان گشته معاف
هرچه ما دادیم دیدیم این زمان / کاین جهان پرده است و عین است آن جهان
روز کشتن روز پنهان کردنست / تخم در خاکی پریشان کردنست
وقت بدرودن گه منجل زدن / روز پاداش آمد و پیدا شدن

گفتن خواجه در خواب بآن پای مرد وجه وام آن دو را که آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم را و پیغام دادن بوارثان که البته ازان بسیار نه پنیدو هیچ باز نگیرند اگرچه قبول نکنند یا بعضی هم آنجا بگذارند در با نهر که خواهند

بشنو اکنون داد مهمان جدید / من همی دیدم که او خواهد رسید
من شنوده بودم از دامش خبر / بسته بهر او دو پاره گهر
که وفای وام او آن دهش / تا که ضیفم را نگردد سینه ریش
وام دارد از ذهب او نه هزار / وام را از بعض این بر وا گذار

که من با خدا نظر کرده ام که از ان سیم یمین و متیقن آن من چیزی نگردد

فضله ماند زین بسی کو خرج کن / در دعای مرمرا هم درج کن
خواستم تا آن بدست خود دهم / در فلان دفتر نوشتستم رقم
خود اجل مهلت بدادم تا که من / خفیه بسپارم بدو در عدن
لعل و یاقوتست بهر وام او / در خوری و نوشته نام او
در فلان طاقیش مدفون کرده ام / من غم آن یار پیشین خورده ام
قیمت او را نداند جز ملوک / تا جهد بالبیع ان لا یجد خوک
در بدوع ان نکن تو از خوف غرار / که رسول اموخت سه روز اختیار
از کساد ان مترس و در مغبت / که رواج انخواهد هیچ خفت
وارثانم را سلام من بگو / دین وصیت را المو هم مو بمو
تا ز بسیاری آن زر نشکند / بنگرانی پیش آن مهمان نهند
ور بگوید او نخواهم این فره / گو بگیر و هر کرا خواهی بده
زانچه دادم باز نستانم نغر / سوی پستان باز ناید هیچ شیر
نحله مسترد بر قول رسول / گشته باشد همچو سگ قی را اکول
در نبندد در نیابد ان زر مش / گو بریزد آن عطا را بر درش
هر که آنجا بگذرد زر می برد / نیست نیه مخلصان را مسترد
بهر او بنهاده ام آن از دو سال / کرده ام من نذرها باذو الجلال
ور روا دارند چیزی زان ستند / چیست چندان خود زمانشان او فتد
گر روانم را برد لا اند زود / صد در محنت بر پیشان بر گشود
از خدا امید دارم من لبق / گو رساند حق یقین با مستحق
دو قضیه دیگر او را شرح داد / لب بند کان نخواهم بر گشاد
تا بماند در قصیده سر و راز / هم نگردد مثنوی چندین دراز
بر جهید از خواب انگشتک زنان / گه غزل گویان و گه نوحه کنان
گفت مهمان در چه سوداها ستی / پایم دامست و خوش بر جاستی
تا چه داری خواب دیدی شد ای بو العلا / که نمی گنجی تو در شهر و قلا
خواب دیدم پیش تو هندوستان / که رمیدستی ز حلقه دوستان
گفت سوداها که خوابی دیده ام / در دل خود آفتابی دیده ام
خواجه را دیدم بخواب ای بو العلا / آن سپرده جان برای کبریا
خواب دیدم خواجه بیدار را / آن سپرده جان پی دیدار را
خواب دیدم خواجه معطی المنی / واحد کالالف ان امر عنی
مست و بیخود اینچنین بر می شمرد / تا که مستی عقل و هوشش را ببرد
در میان خانه افتاد او دراز / خلق انبه گرد او آمد فراز
با خود آمد گفت ای بحر خوشی / ای نهاده هوشها در بیهشی
خواب در بنهاده بیداری / بسته در بیدلی دلداری
توانگری پنهان کنی در ذل فقر / طوق دولت بسته اندر غل فقر
ضد اندر ضد پنهان مندرج / آتش اندر آب سوزان مندمج
روضه اندر آتش نمرود درج / دخلها رویان شده از بذل و خرج
تا بگفته مصطفی شاه نجاح / السماح یا اولی النعما رباح
ما نقص مال من الصدقات قط / انما الخیرات نعم المرتبط
چوششت وافزونی زر در زکات / عصمت از فحشا و منکر در صلات
آن زکاتت کیسه ات را پاسبان / وان صلاتت هم ز گرگانت شبان
میوه شیرین نهان در شاخ و برگ / زندگی جاودان در زیر مرگ
زبل گشته قوت خاک از شیوه / زان غذا زاده زمین را میوه
در عدم پنهان شده موجودئی / در سرشت ساجدی مسجودئی
آهن و سنگ از برونش مظلمی / اندرون نوری و شمع عالمی

درج در خوفی هزاران ایمنی | در سواد چشم چندین روشنی
اندرون گاو تن شه‌زاده‌ای | گنج در ویرانه‌ای بنهاده‌ای

تا خری پیری گریزد زان نفیس | کاو پی اندیشه نی یعنی پیس

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او سه پسر خویش را که درین سفر در ممالک من فلان جا چنین ترتیب نهید و فلان جا چنین نواب نصب کنید اما الله الله بفلان قلعه مروید و گرد آن مگردید

بود شاهی بوده او را سه پسر | هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
هر یکی از دیگری بگزیده‌تر | در سخا و در وغا و کر و فر
پیش شه شه‌زادگان استاده جمع | قرة العینان شه همچو سه شمع
از ره پنهان ز عینین پسر | میکشد آب نخیلی آن پدر
تا ز فرزندان این چشمه شتاب | میرود سوی ریاض مام و باب
تازه می‌باشد ریاض والدین | گشته جاری عینشان زین دو عین
چون شود چشمه ز بیماری علیل | خشک گردد شاخ و برگ آن نخیل
خشکی نخلش همی گوید پدید | که ز فرزندان شجر نم می‌کشید
ای بسا کاریز پنهان همچنین | متصل با جانتان یا غافلین
ای کشیده ز آسمان و از زمین | مایه‌ها تا گشته جسم تو سمین
تن ز اجزای جهان دزدیده | پاره پاره زین و آن بربیده
از زمین و آفتاب و آسمان | پارها بردوختی بر جسم و جان
تا تو پنداری که بردی رایگان | بازستانند از تو این و آن
کاله دزدیده نبود پایدار | لیک آرد دزد را تا پای دار
عاریت این کم همی باید فشارد | کانچه بگرفتی همی باید گذارد
جز نفخت کان ز وهاب آمدست | روح را باش آن دگرها بیهده است
بیهده نبود بجان می‌کوشش | نی به نسبت با ضیع محکمش

چندا کاریز اصل چیزها | فارغت آرد ازین کاریزها

بیان استمداد عارف از سرچشمه حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و اجتذاب از چشمه‌های آبهای بیوفا که علامة ذلک التجافی عن دار الغرور که آدمی چون برد ذلی آن چشمها اعتماد کلی او در طلب چشمه باقی سست شود

چشمه آبی درون خانه | به ز رود کان بود در کاشانه
تو ز صد منبع شربت می‌کشی | هر چه زان صد کم شود کاهد خوشی
چون بجوشد از درون چشمه سنی | زاستراق چشمها گردی غنی

چنانکه حکیم الهی میفرماید

قرة العینت چو ز آب و گل بود | راتبه این قره در دل بود

قلعه را چون آب آید از برون | در زمان امن باشد بر فزون

کاریز درون جان تو می‌باید | کز عاریتی ترا دری نگشاید
یک چشمه آب از درون خانه | به زان جوی که از برون آید

چونکه دشمن گرد آن حلقه کند | تا که اندر خونشان غرقه کند
آب بیرون را ببرند آن سپاه | تا نباشد قلعه را ز انها پناه
آن زمان یک چاه شوری از درون | به ز صد جیحون شیرین از برون
قاطع الاسباب و لشکرهای مرگ | همچو دی آید بقطع شاخ و برگ
در جهان نبود مددشان از بهار | جز مگر در جان بهار روی یار
زان لقب شد خاک را دار الغرور | کو کشد پا را سپس یوم العبور
پیش از آن بر کرد مدد میدید | که کنم درد تو چاره بخید
او بگفتی مر ترا وقت غمان | دور از تو رنج وده که در میان
چون سپاه رنج آیدت پیش دم | خود بگوید که ترا من دیده‌ام

حق پی شیطان بدین بستار دل | گو ترا در زخم آرد با جدل
که ترا گوید که بشکن خم تو را | در بلا و در جفا و در عنا
مر ترا یاری دهم من یار توام | در خطرها پیش تو من میدوم
اسپرت گردم که تیر خارنگ | مخلصت باشم هم اندر تنگ
جان فدای تو کنم در انتعاش | رستمی شیری هلا مردانه باش
سوی کویش آورد زین عشوها | آن جوال خدعه و مکر و دغا
چون قدم بنهاد در خندق فتاد | او بقاقا خنده لب بگشاد
هی بیا من طمعها دارم ز تو | گویدش رو رو که بیزارم ز تو
تو نترسیدی ز عدل کردگار | من همی ترسم تو دست از من بدار
گفت حق او خود جدا انداز است | تو بدین تزویرها هم کم رسی
گفت حق او خود ز نیکی شد جدا | ای رهی هم تو بدین تزویرها
فاعل و مفعول در روز شمار | رو سیاهند و حریف سنگسار
ره زده و ره‌زن یقین در حکم داد | در چه بعدند و در حبس اتحاد
گول را و غول را کو را فریفت | از خلاص و فوز می‌باید شکفت
هم خر و خرگیر اینجا در گلند | غافلند اینجا و آنجا افگنند
جز کسانی را که واگردند از آن | در بهار فضل آیند از خزان
توبه آرند و خدا توبه پذیر | امر او گیرند و او نعم الامیر
چون برآرند از پشیمانی حنین | عرش لرزد از انین المذنبین
آنچنان لرزد که مادر بر ولد | دستشان گیرد به بالا میکشد
ای خداتان واخرید از غرور | نک ریاض فضل و نک رب غفور
بعد از ایشان برگ و رزق جاودان | از هوای حق بود از باد دان
چونکه دریا بر وسایط رشک کرد | تشنه چون ماهی بترک مشک کرد

قصه شهزادگان و ره پیش | این حدیث از حد گذشت
عزم ره کردند آن هر سه پسر | سوی املاک پدر رسم سفر
در طواف شهرها و قلعه‌هاش | از پی تدبیر دیوان و معاش

روان شدن هر سه شهزاده در ممالک پدر بعد از وداع کردن ایشان شاه را و اعادت کردن شاه وصیت وداع را که بقلعه هوش ربا مروید

دست بوس شاه کردند و وداع | پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
هر کجاتان دل کشد عازم شوید | فی امان الله دست افشان روید
غیر آن یک قلعه نامش هش ربا | تنگ آرد بر کله‌داران قبا
الله الله زان ذات الصور | دور باشید و بترسید از خطر
رو و پشت برجهاش و سقف و پست | جمله تمثال و نگار و صورتست
همچو آن حجره زلیخا پر صور | تا کند یوسف بناکامش نظر
چونکه یوسف سوی او می ننگرید | خانه را پر نقش خود کرد آن مکید
تا بهر سو که نگرد آن خوش عذار | روی او را بیند او بی اختیار
بهر دیده روشنان یزدان فرد | شش جهت را مظهر آیات کرد
تا بهر حیوان و نامی که نگرند | از ریاض حسن ربانی چرند
بهر این فرمود با آن اسپه او | حیث ولیتم فثم وجهه
از قدح گر در عطش آبی خورید | در درون آب حق را ناظرید
آنکه عاشق نیست او در آب در | صورت خود بیند ای صاحب نظر
صورت عاشق چو فانی شد در او | پس در آب اکنون که را بینید بگو
حسن حق بینند اندر روی حور | همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست | غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد | جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان آنجا شد پدید | که یزیدی شد ز فضلش بایزید

این سخن پایان ندارد ای گروه   این حذر زان قلعهٔ پر از شکوه
هین مبادا که هوستان ره زند   که فتید اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مفترض   بشنوید از من حدیث بی‌عرض
در فرج جویی خرد سر تیز به   از کمین گاه بلا پرهیز به
گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر   ور نمی‌فرمود زان قلعه حذر
خود بدان قلعه نمی‌شد خیلشان   خود نمی‌افتاد آن سو میلشان
کان نبد معروف بس مهجور بود   از قلاع و از مناهج دور بود
چون بکرد آن منع دلشان زان مقال   در هوس افتاد و در کوی خیال
رغبتی زان منع در دلشان برست   که بباید سر آن را باز جست
کیست کز ممنوع گردد ممتنع   چونک الانسان حریص ما منع
نهی بر اهل تقی تبغیض شد   نهی بر اهل هوی تحریص شد
پس ازین یغوی به قوما کثیر   هم ازین یهدی به قلبا خبیر
کی رمد از نی حمام آشنا   بل رمد زان نی حمامات هوا
پس بگفتندش که خدمتها کنیم   بر سمعنا و اطعنا ها تنیم
رو نگردانیم از فرمان تو   کفر باشد غفلت از احسان تو
لیک استثنا و تسبیح خدا   ز اعتماد خود بد از ایشان جدا
ذکر استثنا و حزم ملتوی   گفته شد در ابتدای مثنوی
صد کتاب ار هست جز یک باب نیست   صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرق را مخلصش یک خانه است   این هزاران سنبل از یک دانه است
گونه گونه خوردنیها صد هزار   جمله یک چیزست اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام   سرد شد اندر دلت پنجه طعام
در مجاعت پس تو احول دیده‌ای   که یکی را صد هزاران دیده‌ای
گفته بودیم از سقام آن کنیز   وز طبیبان و قصور فهم نیز
کان طبیبان همچو اسپ بی‌فسار   غافل و بی‌بهره بودند از سوار
کامشان پر زخم از قرع لگام   سمشان مجروح از تحویل گام
ناشده واقف که نک بر پشت ما   رایضی چستیست استادی نما
نیست سرگردانی ما زین لگام   جز ز تصریف سوار دوستکام
ما پی گل سوی بستانها شده   گل نموده لیک آن خاری بده
همچنان این که گوید از خرد   بر گلوی ما که می‌کوبد لگد
آن طبیبان آنچنان بنده سبب   گشته اند از مکر یزدان محتجب
گر ببندی در صطبلی گاو نر   باز یابی در مقام گاو خر
از خری باشد تغافل خفته‌وار   که نجویی تا کیست این خفیه‌کار
خود نگفته کاین مبدل تا کیست   نیست پیدا او مگر افلاکیست
تیر سوی راست پرانیده‌ای   سوی چپ رفتست تیرت دیده‌ای
سوی آهوی بصیدی تاختی   خویش را تو صید خوکی ساختی
در پی سودی دویده بهر کیس   نارسیده سود افتاده بحبس
چاهها کنده برای دیگران   خویش را دیده فتاده اندر آن
در سبب چون بی‌مرادت کرد رب   پس چرا بدظن نگردی در سبب
بس کس از کسب و شه و خاقان شده   دیگری زان کسب عریان شده
بس کس از عقد زنان قارون شده   بس کس از عقد زنان مدیون شده
پس سبب گردان چو دم خر بود   تکیه بروی کم کنی بهتر بود
ور سبب گیری نگیری هم دلیر   که بسی آفتهاست پنهانش بزیر
سر استثناست این حزم و حذر   زانکه خر را بز نماید این قدر
آنکه چشمش بست گرچه گربزست   ز احولی اندر دو چشمش خربزست
چون مقلب حق بود ابصار را   او بگرداند دل و افکار را
چاه را تو خانهٔ بینی لطیف   دام را تو دانه بینی ای ظریف

مرغکان

مسخر کار او در چشم اهل بدر   کم نموده تا ندارد هیچ قدر
این تفسطط نیست تقلیب خداست   می‌نماید که حقیقتها کجاست
آنک انکار حقایق می‌کند   جملگی او بر خیالی می‌تند
او نمی‌گوید که حسبان خیال   هم خیالی باشدت چشمی بمال

رفتن پسران سلطان بسوی قلعه بحکم آنکه الانسان حریص علی ما منع
ما بندگی خویش نمودیم ولیکن   خوی بد تو بنده ندانست خریدن
آن همه وصیتهای پدر زیر پا نهادند تا در چاه بلا افتادند
و میگفتند ایشان را نذیران الم یأتکم نذیر
و گریان و پشیمان میگفتند لو کنا
نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

این بپایان ندارد ای رفیق   برگرفتند از پی آن در طریق
بر در خیر آمدند منهی زدند   از ره اخلاص بیرون آمدند
چون شنیدند منع و نهیش گرم   سوی آن قلعه برآوردند سیر
بر ستیز قول شاه مجتبی   تا بقلعهٔ صبرسوز هشربا
آمدند از رغم عقل پندتوز   در شب تاریک برگشته ز روز
اندر آن قلعهٔ خوش ذات الصور   پنج در در بحر و پنجی سوی بر
پنج از آن چون حس بسوی رنگ و بو   پنج از آن چون حس باطن رازجو
زان هزاران صورت و نقش و نگار   می‌شدند از سو بسو خوش بی‌قرار
زین قدحهای صور کم باش مست   تا نگردی بت‌تراش و بت‌پرست
از قدحهای صور بگذر مایست   باده در جامست لیک از جام نیست
سوی باده بخش بگشا پهن گوش   تا از او نوشی بسوی بانگ و خروش
گوش دار آوازت آید دم بدم   چون رسد باده نیاید جام کم
آدما معنی دلبندم بجوی   ترک قشر و صورت گندم بگوی
چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل   دانکه معزولست گندم ای نبیل
صورت از بی‌صورت آمد در وجود   همچنانکه از آتشی زادست دود
کمترین عیبی مصور در خیال   چون بپایی پیشش آرد ملال
حیرت محض آرد بی‌صورتی   زاده صد گون آلت از بی‌آلتی
بی ز دستی دستها بافد همی   جان جان سازد مصور آدمی
آنچنانکه اندر دل از هجر و صال   می‌شود بافیده گوناگون خیال
هیچ ماند این مؤثر با اثر   هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر
نوحه را صورت ضرر بی‌صورتست   دست خایید از ضرر کش نزدیست
این مثل نالایقست ای مستدل   حیله تفهیم را جهد المقل
صنع بی‌صورت بکارد صورتی   تن بروید با حواس و آلتی
تا چه صورت باشد آن بر وفق خود   اندر آرد جسم را در نیک و بد
صورت نعمت بود شاکر شود   صورت مهلت بود صابر شود
صورت رحمی بود شادان شود   صورت زخمی بود نالان شود
صورت شهری بود گیرد سفر   صورتی تیری بود گیرد سپر
صورت خوبان بود عشرت کنند   صورتی غیبی بود خلوت کنند
صورت حاجت بود آرد بکسب   صورت بازووری آرد بغصب
این ز حد و اندازه باشد برون   داعی فعل از خیال گونه‌گون
بی‌نهایت کیشها و پیشها   جمله ظل صورت اندیشها
بر لب بام ایستاده قوم خوش   هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش
صورت فکرست بر بام مشید   و آن عمل چون سایه بر ارکان پدید
فعل بر ارکان و فکرت مکتتم   لیک در تأثیر و وصلت دو بهم
آن صور در بزم کز جام خوشیست   فایده‌اش بیخودی و بیهشیست
صورت مرد و زن و لعب و جماع   فایده‌اش بیهوشی وقت وقاع

صورت نان و نمک کان نعمتست / فایدش آن قوت بی صورتست
در مصاف آن صورت تیغ و سپر / فایدش بی صورتی یعنی ظفر
مدرسه و تعلیق و صورتهای وی / چون بدانش متصل شد گشت طی
این صور چون بندهٔ بی صورتند / پس چرا در نفی صاحب نعمتند
پس صورها بندهٔ بی صورتند / پیش او رویند و در نفی او فتند
این صور دارد ز بی صورت وجود / چیست پس بر موجد خویشش جحود
خود ازو یابد ظهور انکار او / نیست غیر عکس خود این کار او
صورت دیوار و سقف هر مکان / سایهٔ اندیشهٔ معمار دان
گرچه خود اندر محل افتکار / نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار
فاعل مطلق یقین بی صورتست / صورت اندر دست او چون آلتست
گه گه آن بی صورت از کتم عدم / مر صور را رو نماید از کرم
تا مدد گیرد ازو هر صورتی / از کمال و از جمال و قدرتی
باز بی صورت چو پنهان کرد رو / آمدند از بهر کد در رنگ و بو
صورتی از صورت دیگر کمال / گر بجوید باشد آن عین ضلال
جز مگر آن صورتی کان سر زاد / با بت ای شاد کردش از و داد
پس چه عرضه میکنی ای بد گهر / احتیاج خود بمحتاج دگر
چون صور بنده ست بر یزدان مگو / ظن مبر صورت بتشبیهش مجو
در تضرع جوی و در افنای خویش / کز تفکر جز صور ناید به پیش
عین صورت ار بگشاید گره / صورتی کان در تو زاید بی تو به
صورت شهری که آنجا میروی / ذوق بی صورت کشیدت ای روی
پس بمعنی میروی تا لامکان / که خوشی غیر زمانست و مکان
صورت یاری که سوی او شوی / از برای مونسی اش میروی
پس بمعنی سوی بی صورت شدی / گرچه از مقصود آن غافل بدی
در حقیقت حق بود معبود کل / کز پی ذوق است سیران سبل
لیک بعضی رو سوی دم کرده اند / گرچه سر اصلست سر گم کرده اند
آن ز سر می یابد آن داد این ز دم / قوم دیگر پا و سر کردند گم
لیک آن سر پیش این ضالان گمست / میدهد داد سری از راه دم
چونکه گم شد جمله جمله یافتند / از کم آمد سوی کل بشتافتند

دیدن ایشان در قصر آن قلعهٔ ذات الصور نقش دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

این سخن پایان ندارد آن گروه / صورتی دیدند با حسن و شکوه
خوبتر زان دیده بودند آن فریق / لیک ازین رفتند در بحر عمیق
زانکه افیونشان ازین کاسه رسید / کاسها محسوس و افیون ناپدید
کرد فعل خویش قلعهٔ هش ربا / هر سه را انداخت در چاه بلا
تیر غمزه دوخت دل را بی کمان / الامان یا ذا الامان زین بی نشان
قرنها را صورت سنگی بسوخت / آتشی در دین و دلشان بر فروخت
چونکه روحانی بود خود چون بود / فتنه اش هر لحظه دیگرگون بود
عشق صورت در دل شهزادگان / چون خلش میکرد مانند سنان
اشک میبارید هر یک همچو میغ / دست میخایید و میگفت ای دریغ
ما کنون دیدیم شه زآغاز دید / چندمان سوگند داد آن بی ندید
انبیا را حق بسیارست از آن / که خبر کردند از پایان مان
کانچه می کاری نروید جز که خار / وین طرف پری نیابی زو مطار
تخم از من بر که تا ریعی دهد / با پر من پر که تیر آن سو جهد
تو ندانی واجبی آن وهبست / هم تو گویی زحمت آن واجبست
او توانا است این تو کیستی / آن تویی که برتر از ما و منست

ای دلا

این تویی ظاهر که پنداری تویی / هرکه را سود او در پی سویی
بر صدف آن زان چرایی ای گهر / تویی خود را بدان میدان شکر
تو یگانه است با تو این تویی / تویی خود دریاب و بلند از دویی
تو آخر سوی تو اولست / آمدست از بهر تنبیه و صلت
تو تو در دیگری آمد دفین / من غلام مرد خود بین چنین
آنچه در آینه می بیند جوان / پیر اندر خشت می بیند از آن
ز امر شاه خویش بیرون آمدیم / با عنایات پدر یاغی شدیم
سهل دانستیم قول شاه را / وان عنایتهای بی اشباه را
نک در افتادیم در خندق همه / کشته و خستهٔ بلای ملحمه
تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش / بودمان تا این بلا آمد به پیش
بی مرض دیدیم خویش و بی زرق / آنچنانکه خویش را بیمار دق
علت پنهان کنون شد آشکار / بعد از آن که بند گشتیم و شکار
سایهٔ رهبر بهست از ذکر حق / یک قناعت به که صد لوت و طبق
درقف عجب خوانده باشی ای حسن / ذا ذا حق و ذکر بوالحسن
چشم بینا بهتر از سیصد عصا / چشم بشناسد گهر را از حصا
در تفحص آمدند از اندهان / صورت که بود عجب این در جهان
بعد بسیاری تفحص در میان / کشف کرد آن راز را شیخی بیان
نه از طریق گوش بل از وحی هوش / رازها بد پیش او بی روی پوش
گفت نقش رشک پروینست این / صورت شهزادهٔ چینست این
دختری دارد شه چین بی همال / در بهار و در کمال و در جمال
همچو جان و چون جنین پنهانست او / در مکتم پرده و ایوانست او
سوی او نه مرد ره دارد نه زن / شاه پنهان کرد او را از فتن
غیرتی دارد ملک بر نام او / که نپرد مرغ هم بر بام او
وای آن دل کش چنین سودا فتاد / هیچکس را این چنین سودا مباد
این سزای آنکه تخم جهل کاشت / وان نصیحت را کساد و سهل داشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش / که برم من کار خود با عقل پیش
نیم ذره زان عنایت به بود / که ز تدبیر خرد سیصد رصد
ترک مکر خویشتن گیر ای امیر / پا بکش پیش عنایت خوش بمیر

حکایت صدر جهان بخاری که هر سایلی که بزبان بخواستی از صدقهٔ عام او محروم شدی و آن دانشمند درویش بفراموشی و تعجیل بزبان بخواست و صدر جهان روی از وی بگردانید و او هر روز حیلهٔ نو ساختی و خود را گاه زن کردی زیر چادر و گاه نابینا و گاه روی بسته [illegible] تا

این بقدر حیله معدود نیست / زین حیل تا تو نمیری سود نیست
در بخارا خوی آن صدر اجل / بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیار و عطای بی شمار / تا بشب بودی ز جودش زر نثار
زر بکاغذ پاره ها پیچیده بود / تا وجودش بود می افشاند جود
همچو خورشید و چو ماه پاکباز / آنچه گیرند از ضیا بدهند باز
خاک را زر بخش که بود آفتاب / زر ازو در کان و گنج اندر خراب
هر صباحی یک گره را راتبه / تا نماند امتی زو خایبه
مبتلایان را بدی روزی عطا / روز دیگر بیوگان را آن سخا
روز دیگر بر علویان مقل / با فقیهان فقیر مشتغل
روز دیگر بر تهی دستان عام / روز دیگر بر گرفتاران وام
روز دیگر بر یتیم بی پدر / روز دیگر با اسیر حبس در
روز دیگر بهر ابنار السبیل / روز دیگر مر مکاتب را کفیل

شرط او بودی که کس با زبان ... زر نخواهد هیچ نگشاید دهان
لیک خامش بر حوالی رهش ... ایستاده مفلسان دیوار وش
هر که کردی ناگهان با لب سؤال ... زو نبردی زین گنه یک حبه مال
من صمت منکم نجا بد مایه‌اش ... بر هم این بحار اسایه‌اش
بر خموشی داشت عشق و تا سه‌اش ... بر خموشی بود عشق و پاسه‌اش
نادرا روزی یکی پیری بگفت ... ده زکاتم که منم با جوع جفت
منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت ... مانده خلق از جد پیر اندر شگفت
گفت بس بی شرم پیری ای پدر ... پیر گفت از من توی بی شرمتر
این جهان خوردی و خواهی تو ز طمع ... کان جهان با این جهان گیری بجمع
خنده‌اش آمد مال داد آن پیر را ... پیر تنها برد آن توفیر را
غیر آن پیر ایچ خواهنده ازو ... نیم حبه زر ندید و نی تسو
نوبت روز فقیهان ناگهان ... یک فقیه از حرص آمد در فغان
او درازیها بسی چاره نبود ... گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
روز دیگر با رکو پیچیده پا ... پاکشان در صف قوم مبتلا
تخته‌ها بر ساق بست از چپ و راست ... تا گمان آید که او اشکسته پاست
دیدش و بشناختش چیزی نداد ... روز دیگر روی پوشید از لباد
تا گمان آید که نابیناست او ... در میان اعمیان برخاست او
هم بدانستش ندادش آن عزیز ... از گناه و جرم گفتن هیچ چیز
چونکه عاجز شد ز صد گونه کلید ... چون زنان او چادری بر سر کشید
در میان بیوگان رفت و نشست ... سر فرو افکند و پنهان کرد دست
هم شناسیدش ندادش صدقه ... در دلش آمد ز حرمان حرقه
رفت او پیش کفن خواهی پگاه ... که بپیچ و در نمد نه پیش راه
هیچ مگشا لب نشین و می‌نگر ... تا کند صدر جهان اینجا گذر
بوک بیند مرده پندارد بظن ... زر در اندازد پی وجه کفن
هرچه بدهد نیم آن بدهم بتو ... همچنان کرد آن فقیر کدیه‌جو
در نمد پیچید و در راهش نهاد ... معبر صدر جهان آنجا فتاد
چند زر انداخت بر روی نمد ... دست بیرون کرد از تعجیل خود
تا نگیرد آن کفن خواه آن صله ... تا نهان نکند ازو آن ده‌وله
مرده از زیر کفن بر کرد دست ... سر برون آمد پی دستش ز پست
گفت با صدر جهان چون بستدم ... ای ببسته بر من ابواب کرم
گفت لیکن تا نمردی ای عنود ... از جناب من نبردی هیچ سود
سر موتوا قبل موت این بود ... کز پس مردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر ... در نگیرد با خدا ای حیله‌گر
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد ... جهد را خوفست از صد گون فساد
وآن عنایت هست موقوف ممات ... تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست ... بی عنایت هان و هان جایی مه ایست
آن زمرد باشد این افعی پیر ... بی زمرد کی شود افعی ضریر

حکایت آن دو برادر یکی کوسه و یکی امرد در عزب خانه خفتند شبی اتفاقا امرد خشتی چند بر مقعد خود انبار کرد عاقبت دباب دب آورد و آن خشتها را آهسته از بالای مقعد او برمی‌داشت و آن کودک بیدار شد بخشم گفت که خشتها تو چرا برداشتی و او گفت که تو چرا اینها نهادی

امردی و کوسه‌ای در انجمن ... آمدند و مجمعی بد در وطن
مشتغل ماندند قومی منتجب ... روز رفت و شد زمان نیم شب
زان عزبخانه نرفتند آن دو کس ... هم نخفتند آن شب از بیم عسس
کوسه را بد بر زنخدان چار مو ... لیک همچون ماه بدرش بود رو

کودک امرد بصورت بد زشت ... هم نهاد اندر پس خود بیست خشت
لوطیی دب برد شب از ظلمتی ... خشتها را نقل کرد آن مشتهی
دستک کودک بزد از جا بجست ... گفت هی تو کیستی ای نیک پرست
گفت این سی خشت چون انباشتی ... گفت تو سی خشت چون برداشتی
گفت ای بی آلت خرس مرده ریگ ... ابله و بی حاصل مانند ریگ
کودک بیمارم و از ضعف خود ... کردم اینجا احتیاط و مرتقد
گفت اگر داری ز رنجوری تبی ... چون نرفتی جانب دار الشفی
یا بخانه یک طبیبی مشفقی ... کو گشادی از سقامت مغلقی
گفت آخر من کجا یارم شدن ... که بهر جا که روم من ممتحن
چون تو زندیقی پلیدی ملحدی ... می برآرد سر بپیشم چون ددی
خانقاهی کو بود بهتر مکان ... من ندیدم یک دمی در وی امان
رو بمن آرند مستی خمرخوار ... چشمها پر نطفه کف خصیه فشار
یار مر ناموس را غیر نظر ... نیست لیکن زان نظر دین پرخطر
وانکه ناموسیست خود را زیر زیر ... غمزه دزدد و میدهد الشن بار
خانقه چون این بود بازار عام ... چون بود خر گله و دیوان خام
خر کجا ناموس و تقوی از کجا ... خر چه داند خشیت و خوف و رجا
عقل باشد ایمنی و عدل جو ... بر زن و بر مرد اما عقل کو
ور گریزم من روم سوی زنان ... همچو یوسف افتم اندر افتتان
یوسف از زن یافت زندان و فشار ... من شوم توزیع بر پنجاه وار
آن زنان از جاهلی بر من فتند ... اولیاشان قصد جان من کنند
نی ز مردان چاره دارم نه از زنان ... چون کنم چون نیستم از هر دوان
بعد از آن کودک بکوسه بنگریست ... گفت او با این دو مو از غم بریست
فارغست از خشت و از پیکار و خشت ... ور چو تو ما در فروش گشت زشت
بر زنخ سه چار مو بهر نمون ... به ز سی خشت از پس خود ای حرون
ذره‌ای سایه عنایت بهترست ... از هزاران کوشش طاعت پرست
زانکه شیطان خشت طاعت بر کند ... گر دو صد خشتست خود را ره کند
با عنایت او ندارد زهره ... تا بسازد خویشتن را بهره
خشت اگر پرست بنهاده تو است ... آن دو سه مو از عطای آن سوست
در حقیقت هر یکی مو زان آن ... خرد منگر همچو کوهی دان کلان
کان امان نامه صله شاهنشهی است ... خلعت جانی تطبب آگهی است
تو اگر صد قفل بنهی بر دری ... برکند آن جمله را خیره سری
تخته از موم اگر مهری نهد ... پهلوانان را ازان دل بشکهد
آن دو سه تار عنایت همچو کوه ... سد شده چون قرب سیما در وجوه
خشت را مگذار ای نیکوسرشت ... لیک هم ایمن مخسب از دیو زشت
رو دو تا موزان کرم با دست آر ... وانگهان ایمن بخسب و غم مدار
نوم عالم از عبادت به بود ... آنچنان علمی که مستنبه بود
آن سکون سابح اندر آشنا ... به ز جهد اعجمی با دست و پا
دست و پا ساکن بیابد در سباح ... به رود از اعجمی اشطاح
اعجمی زد دست و پا و غرق شد ... می‌رود سباح ساکن چون عمد
علم دریاییست بی حد و کنار ... طالب علمست غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او ... می‌نگردد سیر او از جست و جو
کان رسول حق بگفت اندر بیان ... اینکه منهومان هما لا یشبعان
طالب الدنیا و توفیراتها ... طالب العلم و تدبیراتها
وین دگر قسمت چو بگماری نظر ... غیر دنیا باشد این علم ای پدر

در تفسیر این خبر که مصطفی علیه السلام فرمود منهومان لا یشبعان طالب الدنیا و طالب العلم که این علم غیر علم

غیر دنیا پس چه باشد آخرت — دنیا باشد تا دو قسم باشد اما علم دنیا هم دنیا باشد الا — لت لذت زیجا و باشد رهبرت

غیر دنیا آخر نباشد یقین — و اگر همچنین نباشد که طالب الدنیا و طالب — کان برو زین حالت ای امین

رو بهم کردند هر سه گفتن — الدنیا اگر از بود به تقسیم مع تقریر بحث — هر سه را یک درد و یک رنج و حزن

هر سه در یک فکر و یک سودا ایم — کردن آن سه شهزاده در تدبیر این واقعه — هر سه از یک رنج و یک علت سقیم

در خموشی هر سه را خطره یکی — در سخن هم هر سه را حجت یکی — یک زبانی اشک ریزان هر سه شان — بر زخوان مصیبت خون فشان

یک زبان از آتش دل هر سه کس — بر زده با سوز چون مجمر نفس

مقالت برادر بزرگترین

آن بزرگین گفت کای اخوان خیر — ما نه بر بودیم اندر نصح غیر
از خشم هر که بما کردی گله — از بلا و خوف فقر و زلزله

می‌گفتیم کم نال از حرج — صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
این کلید صبر ما اکنون چه شد — ای عجب منسوخ شد قانون چه شد

می‌گفتیم کاندر کشاکش — اندر آتش همچو زر خندید خوش
هر سپه را وقت تنگی تاب جنگ — لقمه‌ها که همی گردانید رنگ

آن زبان که بود اسپاه ازو — جمله سرهای برین زیر پا
ما سپاه خویش را هیچی کنان — له به پیش آید قاهر چون سنان

جمله عالم را نشان داده بصبر — زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر
نوبت ما نه چه خیره سر شدیم — چون زبان زشت در جان در سدیم

ای دلی که جمله را کردی تو گرم — گرم کن خود را از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی — نوبت تو گشت چون خامش شدی

ای خرد کو پند شکرخای تو — دور تست این دم چه شد هیهای تو
ای ز دلها برده صد تشویش را — نوبت تو شد بجنبان ریش را

از غزی ریش از کنون درد مند — بیش ازین بر ریش خود خندید من
وقت پند دیگرانی های های — در غم خود چون زنانی وای وای

چون بدرد دیگران درمان بدی — در دهان تو شد خامش شدی
بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو — بانگ بر زن چه گرفت آواز تو

آنچه پیچه سان بانوری بهوش — زان نسیج خود بعلاقی هوش
از نوایت گوش یاران بود خوش — دست بیرون آر گوش خود بکش

سر بدی پیوسته خود را دم مکن — یاد و دستش و سلت گم مکن
بازی آن قست بر روی بساط — خویش را در طبع آر و در نشاط

این چکامه گوش کن ای محتشم — در آنکه بادشاه دانشمندی را باکراه در مجلس او — تا بدانی اندرین معنی سند

بادشاهی بست اندر بزم خوش — رود و نشاند و ساقی شراب بر دانشمند عرض کرد وی — یکدن نشست آن یک فقیهی در برش

ز آدشار کشی درین مجلس کشید — از سر غیرت بکرد بند و ترشی و تندی آغاز کرد شاه — زین شراب لعل در خوردش دهید

چون کشیدندش بشه پیش از آب جبیر — پیش ساقی را الفرمود که در طعش آر ساقی چندی — شد در مجلس ترش چون زهر مار

عرضه کردندش چند رفت او بخشم — بر سرش کوفت و شراب در خورد دادش — از شه و ساقی بگردانید چشم

که بعمر خود نخورده ستم شراب — خوشتر آید از شرابم زهر ناب
هین بجای می بمن زهر تیز دهید — تا من از خویش و شما از من رهید

می نخورده عربده آغاز کرد — گشته در مجلس از آن چون مرد دود
همچو اهل نفس و اهل آب و گل — در جهان بنشسته با اصحاب دل

حق ندارد خاصگان را در کمون — از می ابرار جز در شر بون
عرضه می‌دارند بر محجوب جام — حس نمی‌یابد از آن نعم الکلام

رو همی گرداند از شاه و نشان — ز آنکه همی چند بدین داد و نشان
از لو شش تا بحلقش ره بدی — سر نصیح اندر درونش در شدی

چون همه نارست جانش نیست نور — لاجرم اندر نار سوزان خصم قشور
مغز بیرون ماند قشر گوفت زشت — لیک شود از قشر معده کرم و زشت

نار دوزخ جز که قشر افشار نیست — نار را با هیچ مغزی کار نیست
ور بود بر مغز ناری شعله زن — بهر پختن دان نه بهر سوختن

تا که باشد حق حکیم این قاعده — منتم دان تا بری زان فایده
مغز نغز و قشرها مغفور ازو — مغز را پس چون بسوزد دور ازو

از عنایت گر بگوید بر سرش — اشتها آرد شراب احمرش
ور نگوید او بسته دهان — چون فقیه از زخم و شراب شهان

لغو شه باسا تیش ای نیکنام — چه خموشی ده به طبعش آرهی
هیبت پنهان حاکمی بر سر خرد — هر کرا خواهد بفن از سر برد

آفتاب مشرق و تنویر او — چون اسیران بسته در زنجیر او
چرخ را چرخ اندر آرد در زمن — چون نخواند در دماغش نیم فن

عقل او عقل دگر را مسخره کرد — مهره دارد و بیت استاد نرد
چند سیلی بر سرش لغف تیز — در کشید از بیم سیلی آن زحیر

مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ — در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ
شیرگیر و خوش شد انگشتک زد — سوی مبرز رفت تا میزک کند

یک کنیزک بود در مبرز چو ماه — سخت زیبا زو رقبا قان شاه
چون بدید او را دهانش باز ماند — عقل رفت و تن ستیم پرداز ماند

عمرها بوده عزب مشتاق و مست — بر کنیزک در زمان در زد دو دست
بس طپید آن دختر و نعره فرا — بر نیامد با وی سودی ندا

زن بدست مرد در وقت لقا — چون خمیر آمد بدست نانوا
بر سرشد گاهیش نرم و گه درشت — زو بر آرد چاق چاقی زیر مشت

گاه بهنبش واکشد در تخته — در همش آرد لی یک لخته
گاه در وی ریزد آب و که نمک — از تنور و آتشش سازد محک

اینچنین پیچند مطلوب و طلب — اندرین لعبند مغلوب و غلب
این لعب تنها نه شو را باز نیست — هر عشیق و عاشقی را این فنیست

از قدیم و حادث و عین و عرض — پیچش چون ویس و رامی و غرض
لیک لعب هر یکی رنگ دگر — پیچش هر یک ز فرهنگ دگر

شوی و زن را گفت شد بهر نسیل — ز آن ای شوی و زن را بد قبیل
آن شبک رد که نه نیکادست او — خوش امانت داد اندر دست شو

کانچه تو با او کنی از نیک و بد — هم مکافاتش خدا با تو کند
این زن دنیا که مست هست او — حق امانت دادش اندر دست تو

حاصل اینجا آن فقیه از خود برفت — نه عفیفی ماندش و نی زهد زفت
در زمان آفتاد بر آن حورزاد — آتش او اندر آن پنبه فتاد

جان بجان پیوست قالبها طپید — زن چو مرغ سر بریده می طپید
چه سقایه چه ملک چه ارسلان — چه حیا چه دین بزهد و خوف جان

چشمشان افتاده اندر عین و غین — نی حس مدهوش اینجاست نی این
یافت هر یک شان از آن در کام داد — طبع هر یک خرم و دل گشت شاد

شد دراز و گو طریق بازگشت — انتظار شاه هم از حد گذشت
شاه آمد تا به بیند واقعه — دید آنجا زلزله القارعه

آن فقیه از هم بر جست و برفت / سوی مجلس جام را بربود تفت
شه چو دوزخ پر شرار و پر نکال / تشنه خون دو خوب بد فعال
چون فقیهش دید پر خشم و قهر / تلخ و خونی گشته همچون جام زهر
بانگ زد بر ساقیش کای گرم‌دار / چه نشستی خیره ده در طبعش آر
خنده آمد شاه را گفت ای کیا / آمدم با طبع آن دختر ترا
پادشاهم کار من عدلست و داد / زان خورم که یار را جود و داد
آنچه آن را من ننوشم همچو نوش / یا دهم در خورد یار خویش و توش
آنچه از آن میخورم از نوش خوش / میدهم در خورد یاران هیچ و شش
زان خورانم من غلامان را که من / میخورم بر خوان خاص خویشتن
زان خورانم بندگان را از طعام / که خورم من خود ز پخته یا که خام
من چو پوشم از خز و اطلس لباس / زان بپوشانم حشم را نی پلاس
شرم دارم از نبی ذو فنون / البسوهم گفت مما تلبسون
مصطفی کرد این وصیت با بنون / اطعموا الاذناب مما تاکلون
شد فقیه و برد با خود جفت خوب / از عطای خاص شاه الکروب
دیگر از این سطیح آورده / در صبوری چیست راغب کرده
هم سطیح آورد بهر دی خویش را / پیشوای عقل صبراندیش را
چون قلاوزی صبرت پر شود / جان باوج عرش و کرسی بر شود
مصطفی زین گفت کاصبر است براق / بر کشانیدش به بالای طباق
چون صبوری پیشه کرد ای بوبراد / از بلا در رحمت کشاد
صبر صدر آمد بهر حالت که هست / صبر را که ز تا توان زد دست
صبر مفتاح الفرج نشنیده / کاندرین تعجیل در پیچیده
حد ندارد این سخن کوتاه کن / در حدیث عاشقان برگو سخن
باز گرد ای عاشق و زوتر بران / کانتظار است آن شهزادگان
هر سه شهزاده چو کار افتادشان / عشق در خور گوشمالی دادشان

...ان شاهزادگان بعد از تمام بحث و ماجرا بجا... و بایست چنین سوی معشوق و مقصود تا بقدر ممکن بمقصود نزدیکتر شوند اگرچه راه وصل مسدود است بقدر امکان نزدیک شدن محمود است ۵

این بگفتند و روان گشتند زود / هرچه بود ای یار من آن خط بود
صبر بگزیدند و صدیقین شدند / بعد از آن سوی بلاد چین شدند
والدین و ملک را بگذاشتند / راه معشوق نهان برداشتند
همچو ابراهیم ادهم از سریر / عشقشان بی پا و سر کرد و فقیر
یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی / خویش افکندند اندر آتشی
یا چو اسمعیل صابر مجید / پیش عشق و خنجرش حلقی کشید
امرؤ القیس از ممالک خشک لب / هم کشیدش عشق از خطه عرب
تا بیامد خشت میزد در تبوک / با ملک گفتند شاهی از ملوک
امرؤ القیس آمد اینجا بکد / در شکار عشق و خشتی میزند
آن ملک برخاست شد پیش او / گفت او را ای ملیک خوب رو
یوسف وقتی دو ملکت شد حلال / مر ترا رام از بلاد و از جمال
گشته مردان بندگان از تیغ تو / وان زنان ملکت بی تیغ تو

حکایت امرؤ القیس که پادشاه عرب بود و بصورت یوسف زمانه بود و زنان عرب ... مرده او داشت ... بوده و این شعر اوست که قفا نبک من ذکری حبیب و منزل چون همه زنان او را بجان می‌جستند و نازک طبع و لطیف بود ای عجب غزل و ناله او بهر چه بود مگر دانست که اینها همه تمثال صورتی اند که بر تختهای خاک نقش کرده اند عاقبت

بر تو ما

پیش ما باشی تو بخت ما بود / جان ما از وصل تو صد جان شود
هم من و هم ملکت من مملوک تو / ای بهمت ملکها متروک تو
فلسفه گفتش بسی و او خموش / ناگهان وا کرد از سر روی پوش
تا چه گفتش او بگوشش عشق و درد / همچو خود در حال سرگردانش کرد

امرؤ القیس را خالی بیافت که بیعتش از ملک و فرزندان بگریخت و خود را در دلقی پنهان کرد و از آن اقلیم باقلیم دیگر رفت بطلب آنکه از اقلیم منزه است والله یختص برحمته من یشاء والله ذو الفضل العظیم ۵

دست او بگرفت و با او یار شد / او هم از تاج و کمر بیزار شد
تا بلاد دور رفتند آن دو شه / عشق یک کرت نکردست این گنه
بر بزرگان شهد و بر طفلان شیر / او بهر کشتی بود من الاخیر
که چو در کشتی رود غرقش کند / تا بقعر از پای تا فرقش کند
غیر این دو بس ملوک بیشمار / عشقشان از ملک برد و تبار
قصه گنجور و آن شاه زمان / است مشهور در میان انس و جان
جان این سه شه بچه هم گرد چین / همچو مرغان گشته هر سو دانه چین
زهره نی تا لب گشاید از ضمیر / زانکه رازی با خطر بود و خطیر
صد هزاران سر بپولی آن زمان / عشق خشم آلوده زه کرده کمان
عشق خود بی خشم در وقت خوشی / خوی دارد دم بدم خیره کشی
این بود آن لحظه کو خشنود شد / من چگویم چونکه خشم آلود شد
لیک مرغ جان فدای شیر او / کش کند این عشق و این شمشیر او
کشتنی به از هزاران زندگی / سلطنتها مرده این بندگی
با کنایت رازها با همدگر / پست گفتندی بقصد خوف و خطر
راز را غیر خدا محرم نبود / آه را جز آسمان همدم نبود
اصطلاحاتی میان همدگر / داشتندی بهر ایراد خبر
زین لسان الطیر عام آموختند / طمطراق و سروری اندوختند
صورت آواز مرغان کلام / غافل است از حال مرغان مرد عام
کو سلیمانی که داند لحن طیر / دیو گرچه ملک گیرد هست غیر
دیو بر شبه سلیمان کرده است / علم مکرش هست و علمناش نیست
چون سلیمان از خدا بشاش بود / منطق الطیری ز علمناش بود
تو از آن مرغ هوائی فهم کن / که ندیدستی طیور من لدن
جای سیمرغان بود آن سوی قاف / هر خیالی را نباشد دستیاف
هر خیالی را که دید آن اتفاق / آنگهش بعد العیان افتد فراق
نی فراق قطع بهر مصلحت / کایمنست از هر فراق آن منقبت
بهر استبقای آن جسم چو جان / لحظه ور ابر کرد خور نهان
بهر جان خویش جو زیشان صلاح / هین مدزدان از حریفان اصطلاح
آن زلیخا از سپندان تا بعود / نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد / محرمان را سر آن معلوم کرد
چون بگفتی موم ز آتش نرم شد / این بدی کان یار با ما گرم شد
ور بگفتی مه بر آمد بنگرید / ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی برگها خوش می‌طپند / ور بگفتی هم رقص مستی میکند
ور بگفتی ابرها خوش می‌طپند / ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت / ور بگفتی شه سر شهناز گفت
ور بگفتی چه همایون است بخت / ور بگفتی که بر افشانید رخت
ور بگفتی که سقا آورد آب / ور بگفتی که بر آمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی پخته‌اند / یا حوایج از پی من پخته‌اند
ور بگفتی هست نانها بی نمک / ور بگفتی عکس میگردد فلک

در یکی گفته که بدر آمد برم در یکی دردش شد و خوشتر شدم
محرمان زان خبر بد که چه گفت که مخالف با موافق گشت جفت
گر ستودی اعتناق او بدی ور نکوهیدی فراق او بدی
صد هزاران نام گر بر هم زدی قصد او و خواه او یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او می‌شدی او سیر و مست جام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش زان نام بلند درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بود او را پوستین این کند در عشق نام دوست این
عام میخوانند هر دم نام پاک این عمل نکند چو نبود عشقناک
آنچه عیسی کرده بود از نام هو می‌شدی پیدا ورا از نام او
چونکه با حق متصل گردید جان ذکر او اینست و ذکر اینست آن
خالی از خود بود و پر از عشق دوست پس ز کوزه آن تلابد که دروست
خنده بوی زعفران وصل داد گریه بوهای پیاز اندر معاد
هر یکی را هست در دل صد مراد این نباشد مذهب عشق و وداد
یار آمد عشق را روز آفتاب آفتاب آن روی را همچون نقاب
آنکه نشناسد نقاب از روی یار عابد الشمس است دست از وی بدار
روز او و روزی عاشق هم او دل هم او و سوزی عاشق هم او
ماهیان را نقد شد از عین آب نان و آب و جامه و دارو و خواب
همچو طفلست او ز پستان شیر گیر او نداند در دو عالم غیر شیر
طفل داند هم نداند شیر را راه نبود این طرف تدبیر را
گیج کرد این گردنامه روح را تا نیابد فاتح و مفتوح را
گیج نبود در روش بلکه اندر او حاش دریا بود نی سیل و جو
چون بیابد او که یابد گم شود همچو سیلی غرقهٔ قلزم شود
دانه چون گم کرد آنگه تین شود تا نمردی زر ندادم این بود

بعد از نگشت ایشان متواری شدن در بلاد چین در شهر تختگاه
و شدن صبر بی صبر شدن برادر بزرگتر که من رفتم تا خود را
بر شاه چین عرضه کنم و نصیحت برادران او را سود نداشتن
اما قدمی تبلغنی مقصودی او القی رأسی کفؤادی ثم یا پای
رساندم مقصودم مرا یا سر نهم همچو دل از دست آنجا یا عاذل
العاشقین دع فئة اضلها الله کیف ترشدها

آن بزرگین گفت ای اخوان من ز انتظار آمد لب این جان من
لاابالی گشته‌ام صبرم نماند مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقتم زین صبوری طاق شد واقعهٔ من عبرت عشاق شد
من ز جان سیر آمدم اندر فراق زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند درد فرقتش بکشد مرا سر ببر تا عشق سر بخشد مرا
دین من از عشق زنده بودنست زندگی زین جان و سر ننگ منست
تیغ جانها را کند پاک از عیوب زانکه سیف افتاد محاء الذنوب
چون غبار تن بشد ماهم بتافت ماه جانم من هوای صاف یافت
عمرها بر طبل عشق آن صنم ان فی موتی حیاتی میزنم
دعوی مرغابی کردست جان کی ز طوفان بلا دارد فغان
بط را ز اشکستن کشتی چه غم کشتیش بر آب بس باشد قدم
زنده زین دعوی بود جان و تنم من ازین دعوی چگونه تن زنم
خواب می‌بینم ولی در خواب نی مدعی هستم ولی کذاب نی
گر مرا صد بار تو گردن زنی همچو شمعم بر فروزم روشنی
آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس شب روان را خرمن آن ماه بس
کرده یوسف را نهان و مختفی حیلهٔ اخوان ز یعقوب صفی

خفیه کردندش بحیلت سازیی کرد آخر پیر هم غمازیی
آن دو گفتندش نصیحت در سمر که مکن ز اخطار خود را بیخبر
هین منه بر ریشهای ما نمک هین مخور این زهر بر جلدی و شک
جز بتدبیر یکی شیخی خبیر چون روی چون نبودت قلب بصیر
وای آن مرغی که ناروییده پر بر پرد بر اوج و افتد در خطر
عقل باشد مرد را بال و پری چون ندارد عقل عقل رهبری
یا مظفر یا مظفرجوی باش یا نظرور یا نظرورجوی باش
بی ز مفتاح خرد این قرع باب از هوا باشد نه از روی صواب
عالمی در دام می‌بین از هوا وز جراحتهای همرنگ دوا
ایستاده مار بر سینه چو مرگ در دهان بگرفته بهر صید برگ
در حشایش چون حشیشی او بپاست مرغ پندارد که آن شاخ گیاست
چون نشیند بهر خور بر روی برگ در فتد اندر دهان مار مرگ
کرده تمساحی دهان خویش باز گرد دندانهاش کرمان دراز
از بقیهٔ خور که در دندانش ماند کرمها روییده و بر دندان نشاند
مرغکان بینند کرم و قوت را مرغ پندارند آن تابوت را
چون دهان پر شد ز مرغ او کهان در کشدشان و فرو بندد دهان
این جهان پر ز نقل و پر ز نان چون دهان باز آن تمساح دان
بهر کرم و طعمه ای روزی تراش از فن تمساح دهر ایمن مباش
روبه افتد پهن اندر زیر خاک بر سر خاکش حبوب مکرناک
تا بیاید زاغ غافل سوی آن پای او گیرد بمکر آن مکردان
صد هزاران مکر در حیوان چو هست چون بود مکر بشر کو مهترست
مصحفی در کف چو زین العابدین خنجری پر زهر اندر آستین
گویدت خندان که ای مولای من در دل او بابلی پر سحر و فن
زهر قاتل صورتش شهدست و شیر هین مرو بی صحبت پیر خبیر
جمله لذات هوا مکرست و زرق سوز و تاریکیست گرد نور برق
برق نور کوته و کذب و مجاز گرد او ظلمات و راه تو دراز
نی بنورش نامه تانی خواندن نی بمنزل اسپ تانی راندن
لیک جرم آنکه باشی رهن برق از تو رو اندر کشد انوار شرق
خشم گیرد بر تو آن آفتاب چون تو جویی از عطارد نور و تاب
میکشاند مکر برقت بی دلیل در مفازهٔ مظلمی شب میل میل
گه بکوه و گه بجوی او فتی گه بدین سو گه بدان سوی او فتی
خود نبینی تو دلیل ای جاه جو ور ببینی رو بگردانی از او
من بسی گردم درین ره شصت میل مر مرا گمراه گوید آن دلیل
گر نهم من گوش سوی این شگفت امر او را هم ز سر باید گرفت
من درین ره عمر خود کردم گرو هر چه بادا باد ای خواجه برو
راه کردی لیک در ظن چو برق عشر آن ره کن پی وحی چو شرق
ظن لا یغنی من الحق خوانده‌ای وز چنان برقی ز شرقی مانده‌ای
هی در آ در کشتی ما ای نژند یا تو این کشتی بر آن کشتی ببند
گوید او چون ترک گیرم گیر و دار چون روم من در طفیلت کوروار
کور با رهبر به از تنها یقین زان یکی ننگست و صد ننگست زین
میگریزی از پشه در اژدها میگریزی از نمی در بحرها
میگریزی از جفاهای پدر در میان لوطیان و شور و شر
میگریزی همچو یوسف ز اندهی تا ز ریع و لعب افتی در چهی
در چه افتی زین تفرج همچو او مر ترا لیک آن عنایت یار کو
گر نبودی آن بعشرت اذن پدر بر نیاوردی ز چه تا حشر سر
آن پدر بهر دل او اذن داد گفت چون اینست میلت خیر باد

هر ضریری کز مسیحی سر کشد / او جهودانه بماند از رشد
قابل ضو بود اگر چه کور بود / شد ازین اعراض او کور و کبود
گویدش عیسی بزن در من دو دست / ای عمی کحل عزیزی با منست
از من ار کوری بیابی روشنی / بر قمیص یوسف جان بر زنی
کار و باری کت رسد بعد شکست / اندر آن اقبال و منهاج رهست
کار و باری کان ندارد پا و دست / ترک گیر ای بو الفضول تک بدست
کار و باری کان ندارد پا و سر / ترک کن هی پیر خر ای پیره خر
غیر پیر استاد و سرلشکر مباد / پیر گردون نی ولی پیر رشاد
در زمان چون پیر را شد زیردست / روشنایی دید آن ظلمت پرست
شرط تسلیمست نه کار دراز / سود نبود در ضلالت ترکتاز
من نجویم زین سپس راه اثیر / پیر جویم پیر جویم پیر پیر
پیر باشد نردبان آسمان / تیر پران از که گردد از کمان
نی ز ابراهیم نمرود گران / کرد با کرگس سفر بر آسمان
از هوا شد سوی بالا او بسی / لیک بر گردون نپرد کرگسی
گفتش ابراهیم ای مرد سفر / کرگست من باشم اینت خوبتر
چون ز من سازی به بالا نردبان / بی پریدن بر روی بر آسمان
آنچنانکه میرود تا غرب و شرق / بی ز زاد و راحله دل همچو برق
آنچنانکه میرود شب ز اغتراب / حس مردم شهرها در وقت خواب
آنچنانکه عارف از راه نهان / خوش نشسته میرود در صد جهان
گر ندادستش چنین رفتار دست / این خبرها زان ولایت از کیست
این خبرها وین روایات محق / صد هزاران پیر بر وی متفق
یک خلافی نی میان این عیون / آنچنانکه هست در علم ظنون
آن تحری آمد اندر لیل تار / وین حضور کعبه و وسط نهار
خیز ای نمرود پر جوی از کسان / نردبانی نایدت زین کرکسان
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل / پر او با جیفه خواری متصل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل / می پرد تا ظل سدره میل میل
باز سلطانم گشم نیکوپیم / فارغ از مردارم و کرگس نیم
ترک کرکس کن که من باشم کست / یک پر من بهتر از صد کرکست
چند بر عمیا دوانی اسب را / باید استا پیشه را و کسب را
خویشتن رسوا مکن در شهر چین / عاقلی جو خویش از وی در مچین
آنچه گوید آن فلاطون زمان / هین هوا بگذار و رو بر وفق آن
جمله میگویند اندر چین بجد / بهر شاه خویشتن که لم یلد
شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد / بلکه سوی خویش زن را ره نداد
هر که از شاهان ازین نوعش بگفت / گردنش با تیغ بران گشت جفت
شاه گوید چونکه گفتی این مقال / زود ثابت کن که دارم من عیال
مر مرا دختر اگر ثابت کنی / یافتی از تیغ تیزم آمنی
ورنه بیشک من ببرم حلق تو / بر کشم از صوفی جان دلق تو
بی بری سر را ز تیغ تیز تو / ای بگفته لاف کذب آمیز تو
بنگر ای از جهل گفته ناحقی / پر ز سرهای بریده خندقی
خندقی از قعر خندق تا گلو / پر ز سرهای بریده زین غلو
جمله اندر کار این دعوی شدند / گردن خود را بدین دعوی زدند
هان ببین این را بچشم اعتبار / اینچنین دعوی میندیش و میار
تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما / که برین میدارد ای غدار ترا
گر رود صد سال آنکه آگاه نیست / بر عمی آن از حساب راه نیست
بی سلاحی در مرو در معرکه / همچو بی باکان مرو در تهلکه
این همه گفتند و گفت آن ناصبور / که مرا زین گفتها آید نفور

سینه پر آتش مرا چون منقلیست / گشت کامل گشت و وقت منجلیست
صدر را صبری بد اکنون آن نماند / بر مقام صبر عشق آتش فشاند
صبر من مرد آن شبی که عشق زاد / درگذشت و حاضران را عمر باد
ای محدث از خطاب و از خطوب / زان گذشتم آهنی سردی مکوب
سرنگونم هی رها کن پای من / فهم کو در جمله اجزای من
اشترم من تا توانم میکشم / چون فتادم زار با کشتن خوشم
پر سر مقطوع اگر صد خندقست / پیش درد من مزاح مطلقست
من نخواهم زد دگر از خوف و بیم / اینچنین طبل هوا زیر گلیم
من علم اکنون بصحرا میزنم / یا سر اندازی و یا روی صنم
حلق کان نبود سزای آن رزخو / بر کنش که نبود آن بر سر گلو

این شراب

دیده کو نبود ز وصلش در فره / آنچنان دیده سپیده کور به
گوش کو نبود سزای راز او / آن بریده به بشمشیر خدا
اندر آن دستی که نبود آن نصاب / آن شکسته به بساطور قصاب
آنچنان پایی که از رفتار او / جان نپیوندد به نرگس زار او

آنچنان پا در حدید اولیترست / کان چنان پا عاقبت درد سرست
یا درین ره آیدم آن کام من / یا چو باز آیم ز ره سوی وطن
بو که موقوفست کامم بر سفر / چون سفر کردم بیابم در حضر
باز تا چندان بجویم جد و جست / [illegible] بالیت جست
این نصیحت کی رود در گوش من / جز مگر بعد از [illegible] سوی زمن
کی کنم من از نصیحت سمع راز / جز مگر بعد از سفرهای دراز
حق نصیحت گر دو را مهر کرد / تا که عکس آید بگوش دل که رو
چون سخنها گو دواد و راه داد / بعد یلین مهر از دل او برفشاد
چون خطابین اصفات با صفات / او دویش روشن بعد از دو خط

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگر چه اندکی تشفیت [illegible]
[illegible] که آن [illegible] فرشته [illegible]
بدو رساند که در وهم او نبوده باشد و امید در آن طریق معین
بسته و همین جلوه میزند بود که حق تعالی آن روزی را از در
دیگر بدو رساند که او آن تدبیر نکرده باشد و در رزق حیث
لا یحتسب [illegible]
بود که مرا از غیر این در برساند اگر چه من [illegible]
بسته ام حق تعالی هم ازین در روزی رساند
فی الجمله این همه در [illegible]

بعد از آن گوید اگر دانستمی / این مرا [illegible] جستمی
دانش آن بود موقوف سفر / نایدان دانش بتیزی فکر
آنچنانکه وجه دام شیخ بود / بسته موقوف گریه آن وجود
کودک حلوای بگریست زار / تو حسن شده ام آن شیخ کبار
گوش شد آن داستان معنوی / پیش ازین اندر جلال مثنوی
این سخن زین فردویم لذت گشت / گر امیدانی انجا باز گشت
درد لت خوف افکند از موضعی / تا نباشد غیر آن مطمعی
در طمع خود فاین دیگر نهد / وان مرادت از کسی دیگر دهد
ای طمع بر بسته بر یک جای سخت / کایدم میوه از آن عالی درخت
آن طمع زانجا نخواهد شد وفا / بل ز جای دیگر آید آن عطا
آن طمع را پس چرا در تو نهاد / چون نبودش نیت اکرام و داد
از برای حکمتی و صنعتی / نیز تا باشد دلت در حیرتی
تا دلیت حیران بود ای مستفید / که مرادم از کجا خواهد رسید
تا بدانی عجز خویش و جهل خویش / تا شود ایقان تو در غیب بیش

هم ولی حیران بود در منهج / که چه رو باید مقرون این طمع
طمع داری روزیی در درزیی / تا خیاطی بری از تار بزیی
رزق تو در زرگری آرد پدید / که ز وهمت بود آن مستبعد
پس طمع در درزیی بهر چه بود / چون نخواست آن رزق زانجا گشود
بهرها در حکمتی در علم حق / که نبشت آن حکم را ما سبق
نیز تا حیران بود اندیشه‌ات / تا که حیرانی بود کل پیشه‌ات
یا وصال یار زین بیم رسد / یا ز راه خارج از سعی جسد
من نگویم زین طریق آید مراد / می طلسم تا کجا خواهد گشاد
سر برین مرغ هر سو می‌زند / تا که این بود هر جان از جسد
یا مراد من برآید زین خروج / یا ز برجی دیگر از ذات البروج

حکایت آن شخص که خواب دید که آنچه میطلبی از یسار بمصر وفا شود آنجا گنجیست در فلان محله در فلان خانه چون بمصر آمد کسی گفت من خوابی دیده‌ام که گنجیست در بغداد در فلان خانه در فلان محله نام محله و خانه بگفت این شخص فهم کرد که آن گنج در مصر گفتن جهت آن بود که مرا یقین کنند که در غیر خانه خود نمی‌بایست جست ولیکن این گنج معین و محقق جز در مصر حاصل نشود

بود زر میراثیی را بی‌شمار / جمله را خورد و بماند او عور و زار
مال میراثی ندارد خود وفا / چون بناکام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم کآسان بیافت / کو بکد و رنج و کسبش کم شتافت
قدر جان زان می‌ندانی ای فلان / که بدادت حق بخشش رایگان
نقد رفت و کاله رفت و خانها / ماند چون جغدان در آن ویرانها
گفت یا رب برگ دادی رفت برگ / یا بده برگی و یا بفرست مرگ
[illegible] / یا ربی و یا رب اجرنی ساز کرد
نی پیمبر گفت مؤمن مزهرست / در زمان خالیی ناله گرست
چون شود پر مطربش بنهد ز دست / پر مشو کآسیب دست او خوشست
نی شود خوش باش بین الاصبعین / کز می لا این سر مستست این
رفت طغیان آب از چشمش گشاد / ابر چشمش زرع دین را آب داد
در دعا و لابه زد هر دو دست / از طلب شد بی تعب آن دردمند

سبب تأخیر اجابت دعای مؤمن

ای بسا مخلص که نالد در دعا / تا رود دود خلوصش بر سما
تا رود بالای این سقف برین / بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملایک با خدا نالند زار / کای مجیب هر دعا و مستجار
بنده مؤمن تضرع میکند / او نمی‌داند بجز تو مستند
تو عطا بیگانگان را میدهی / از تو دارد آرزو هر مشتهی
حق بفرماید که نه از خواری او / عین تأخیر عطا یاری او
ناله مؤمن همی داریم دوست / گو تضرع کن که این اعزاز اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من / آن کشیدش مو کشان در کوی من
گر برآرم حاجتش او وارود / هم در آن بازیچه مستغرق شود
گرچه می‌نالد بجان یا مستجار / دل شکسته سینه خسته گو بزار
خوش همی آید مرا آواز او / وان خدایا گفتن و آن راز او
وانکه اندر لابه و در ماجرا / می‌فریباند بهر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند / از خوش آوازی قفص در میکنند
زاغ را و جغد را اندر قفص / کی شنیدست این خود آمد در قصص
پیش شاهد باز چون آید دو تن / آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن
هر دو نان خواهند او زوتر فطیر / آرد و کمپیر را گوید که گیر

وان دگر را که خوشستش خد و قد / کی دهد نان بل که تأخیر افکند
گویدش بنشین زمانی بی‌گزند / که بخانه نان تازه می‌پزند
چون رسد آن نان گرمش بعد کد / گویدش بنشین که حلوا میرسد
هم بدین فن داردارش میکند / وز ره پنهان شکارش میکند
که مرا کاریست با تو یک زمان / منتظر می‌باش ای خوب جهان
تا بدین حیله فریباند ورا / تا مطیع و رام گرداند ورا
مثل آن کمپیر و آن بیکارگان / شاهد خوش روی مثل مؤمنان
بی مرادی مؤمنان از نیک و بد / تو یقین میدان که بهر این بود
مرد میراثی چو خورد و شد فقیر / آمد اندر ناله و گریه و نفیر

رجوع بقصه آن شخص که باو نشان گنج دادند بمصر و بیان تضرع او از درویشی بحضرت حق جل جلاله

خود که کوبد این در رحمت نثار / که نیابد در اجابت صد بهار
خواب دید و هاتفی گفت او شنید / که غنای تو بمصر آید پدید
رو بمصر آنجا شود کار تو راست / کرد کدیه‌ات را قبول او مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجیست زفت / در پی آن بایدت تا مصر رفت
بی درنگی هین ز بغداد ای نژند / رو بسوی مصر و منبتگاه قند
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر / گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
بر امید وعده هاتف که گنج / یابد اندر مصر بهر دفع رنج
در فلان کوی و فلان موضع دفین / هست گنجی سخت نادر بس ثمین
لیک نفقه‌اش بیش و کم چیزی نماند / خواست دقی بر عوام الناس راند
لیک شرم و همتش دامن گرفت / خویش را در صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید / ز انتجاع و از خواستن چاره ندید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم / تا ز ظلمت نایدم در کدیه شرم
همچو شبکوکی کنم من ذکر و بانگ / تا رسد از بامهاام نیم دانگ
اندرین اندیشه بیرون شد بکوی / واندرین فکرت همی شد سو بسوی
یک زمان مانع همی شد شرم و جاه / یک زمانی جوع می‌گفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب / که بخواهم یا بخسپم خشک لب

رسیدن آن شخص بمصر و شب بیرون آمدن بکوی از بهر شبکوکی و کدایی و گرفتن عسس او را و مراد او حاصل شدن از عسس بعد از خوردن زخم بسیار و عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم و قوله تعالی ان مع العسر یسرا و قوله علیه السلام اشتدی ازمة تنفرجی و جمیع القرآن و الکتب المنزلة فی تقریر هذا

ناگهانی خود عسس او را گرفت / چوبها زد بی‌محابا تا شکفت
اتفاقا اندر آن شبهای تار / مردمان را بود از دزدان ضرار
بود شبهای مخوف و منحس / پس بجد می‌جست دزدان را عسس
تا خلیفه گفته که ببرید دست / هر که شب گردد اگر خویش منست
بر عسس کرده ملک تهدید و بیم / که چرا باشید بر دزد این رحیم
عشوه‌شان را از چه رو باور کنید / یا چرا زیشان قبول زر کنید
رحم بر دزد و بر منحوس دست / بر ضعیفان زحمت و بی‌رحمی است
هین ز رنج خاص مکس ز انتقام / رنج او بگزین و بگذر رنج عام
اصبع ملدوغ بر در دفع شر / در تعدی وز هلاک تن نگر
گشته دزد انبه در آن ایام بس / کان فقیر افتاد دست در عسس
اتفاقا اندر آن ایام دزد / گشته بود انبوه پخته و خام دزد
در چنان وقتش بدید و سخت زد / بر سر و بر پشت چوب بی عدد
نعره و فریاد از آن درویش خاست / که مزن تا من بگویم حال راست

گفت اینک دادمت مهلت بگو / تا به شب چون آمدی بیرون بگو
تو نه زینجا غریب و منکری / راستی گو تا بچه مکر اندری

اهل دیوان بر عسس طعنه زنند / که چرا دزدان کنون افزون شدند
انبهی از تست و از یاران تست / وانما یاران زشتت را نخست

ورنه کین جمله را از تو کشم / تا شود ایمن ز شهر هر محتشم
گفت او از بعد سوگندان پر / که نیم من خانه سوز و کیسه بر

من نه مرد دزدی و بیدادیم / من غریب مصرم و بغدادیم

در بیان این حدیث که الکذب ریبة والصدق طمأنینة

قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت / پس ز صدق او دل آن کس بشکفت
بوی صدقش آمد از سوگند او / سوز او پیدا شد و اسپند او

دل بیارامد بگفتار صواب / آنچنانکه تشنه آرامد به آب
جز دل محجوب کو را علتیست / از نبیش تا غبی تمییز نیست

ورنه آن پیغام کز موضع بود / بر زند بر مه شکافیده شود
مه شکافد وان دل محجوب نی / زانکه مردودست او محبوب نی

چشمه شد چشم عسس ز اشک مبل / نی ز گفت خشک بل از بوی دل
یک سخن از دوزخ آید سوی لب / یک سخن از شهر جان در کوی لب

بحر جان افزا و بحر پرحرج / در میان هر دو بحر این لب مرج
بحر جان افزا و بحر عمرکاه / هر دو آن بر لب الذی دارند راه

چون یپیلو در میان شهرها / از نواحی آید آنجا بهرها
کاله معیوب قلب کیسه بر / کاله پر سود مستشرف چو در

زین یپیلو هر که بازرگانترست / بر سره و بر قلبها دیده ورست
شد یپیلو مر ورا دار الرباح / وآن دگر را از عمی دار الجناح

کلی اجزای عالم یک بیک / بر غبی بندست و بر استاد فک
بر یکی قندست و بر دیگر چو زهر / بر یکی لطفست و بر دیگر چو قهر

بر یکی نوشست بر دیگر چو جور / بر یکی نارست و دیگر چو نور
بر یکی گنجست و بر دیگر چو مار / بر یکی وردست و بر دیگر چو خار

بر یکی شیرین و بر دیگر ترش / بر یکی مهوش و بر دیگر چو وحش
بر یکی مهمان و بر دیگر عیان / بر یکی سودست و بر دیگر زیان

بر یکی بندست و بر دیگر گشاد / بر یکی قیدست و بر دیگر مراد
بر یکی نوشست و بر دیگر چو نیش / بر یکی بیگانه بر دیگر خویش

بر یکی روزست و بر دیگر چو شب / بر یکی عیش است و بر دیگر تعب
بر یکی محبوب و بر دیگر عدو / بر یکی راحت و بر دیگر کدو

بر یکی آبست و بر دیگر چو خون / بر یکی اعجاز و بر دیگر فسون
بر یکی حلوا و بر دیگر چو سم / بر یکی سنگست و بر دیگر صنم

بر یکی جسمست و بر دیگر چو روح / بر یکی حبس است و بر دیگر فتوح
بر یکی تیرست و بر دیگر کمان / بر یکی نانست و بر دیگر سنان

بر یکی نقصست و بر دیگر کمال / بر یکی هجرست و بر دیگر وصال
هر جمادی با نبی افسانه گو / کعبه با حاجی گواه نطق جو

بر مصلی مسجد آمد هم گواه / کو همی آمد بمن از دور راه
بر خلیل آتش بود ریحان و ورد / لیک بر نمرودیان مرگست و درد

بارها گفتیم این را ای حسن / هم نگردم از بیانش سیر من
بارها خوردی تو نان دفع ذبول / این همان نانست چون نبوی ملول

در تو جوعی میرسد نو ز اعتدال / که همی سوزد ازان تخمه ملال
هر کرا درد مجاعت نقد شد / نو شدن با جزو جزوش عقد شد

لذت از جوعست نه از نقل نو / با مجاعت از شکر به نان جو
پس ز بی جوعیست وز تخمهٔ تمام / آن ملالت نی ز تکرار کلام

چون ز دکان و مکیس و قیل و قال / در فریب مردمت نامد ملال
چون ز غیبت و اکل لحم مردمان / شصت سالت سیری نامد از آن

شعرها در عشق قحبه گفته تو / بی ملالت همچو گل بشکفته تو
مدحها در صید شله گفته تو / بی ملولی بارها بشکفته تو

بار آخر گوییش سوزان و چست / گرمتر صد بار از بار نخست
درد داروی کهن را نو کند / درد هر شاخی ملول خو کند

کیمیای نوکننده دردهاست / کو ملولی آن طرف که درد خاست
هین مزن تو از ملولی آه سرد / درد جو و درد جو و درد درد

خادع دردند درمانهای ژاژ / ره زنند و زرستانان بهر باژ
آب شوری نیست درمان عطش / وقت خوردن گر نماید سرد و خوش

لیک خادع گشت و مانع شد ز جست / ز آب شیرینی کزان صد سبزه رست
همچنین هر زر قلبی مانع است / از شناس نقد زر هر جا که هست

بال و پرت را بتزویری برید / که مراد تو منم گیر ای مرید
گفت دردت چینم او خود درد بود / باطنا خار و بظاهر ورد بود

رو ز درمان دروغین میگریز / تا شود دردت مصیب و مشک بیز

بازگفتن عسس خواب خود را با غریب مسکین
و نشان گنج دادن هم در خانهٔ او

گفت نی دزدی و نی ره زن یقین / مرد نیکی لیک گولی ای مهین

بر خیال خواب چندین ره کنی / نیست عقلت را تسوی روشنی
بر خیالی اینچنین راه دراز / پیش گیری از سر جهل و فراز

بارها من خواب دیدم مستمر / که به بغدادست گنجی مستتر
در فلان کوی و فلان خانه دفین / بود آن خود نام خانه و کوی این

هست در خانهٔ فلانی رو بجو / نام خانه نام او گفت آن عدو
دیده‌ام این خواب را من بارها / که برو آنجا که یابی گنج را

هیچ من از جا نرفتم زین خیال / تو بیک خوابی بیایی بی ملال
خواب احمق لایق عقل ویست / همچو او بی قیمتست و لاشیست

خواب زن کمتر ز خواب مرد دان / از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل و گول آید کساد / پس ز بی عقلی چه باشد خواب باد

گفت با خود گنج در خانهٔ منست / پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
بر سر گنج از گدایی مرده‌ام / زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام

زین بشارت مست شد دردش نماند / صد هزار الحمد بی لب او بخواند
گفت بد موقوف این لت لوت من / آب حیوان بود در حانوت من

رو کزین لت صاحب لوتی شدم / کوری آن وهم که مفلس بدم
خواه احمق دان و خواهی عاقلم / یافتم هر چه که میخواهد دلم

خواه احمق خوان مرا خواهی زبون / آن من شد هر چه میخواهی بگو
من مراد خویش را دیدم یقین / هر چه خواهی گو مرا تو بعد ازین

تو مرا پر درد گوی ای محتشم / پیش تو پر درد و پیش خود خوشم
وای اگر بر عکس بودی این مطار / پیش تو گلزار و پیش خویش خار

مثل

با فقیری گفت روزی یک خسی / که ترا اینجا نمیداند کسی

گفت او گر می‌نداند عامیم / خویش را من نیک میدانم کیم
وای اگر بر عکس بودی درد و ریش / او بدی بینای من من کور خویش

احمقم گیر احمقم من نیک بخت / بخت بهتر از لجاج و روی سخت
این بر وفق ظنت می جهد / ورنه بختم داد علمم کی دهد

بازگشت از مصر تا بغداد او / ساجد و راکع ثناگر شکر گو

بازگشتن آن مرد شادمان و مراد یافته و شکرگویان

چاره می‌جست و حیران عجب — زانکه بحثی دونی در راه طلب

وسجده کنان وحیران در غرایب اشارات حق سبحانه و تعالی و ظهور تاویلات آن بر وجهی که هیچ عقلی و فهمی انجا نرسده

از کجا امیدوارم کرده بود — ورنه کی افشاندی بر من سیم جود
این چه حکمت بود کان قبله مراد — ادم از خانه برون گمراه شاد
تا بشتابان در ضلالت می‌شدم — هر دم از مطلب جداتر می‌بدم
باز آن عین ضلالت را بجود — حق وسیلت کرد اندر رشد و جود
گمرهی را منهج ایمان کند — کژروی را مقصد احسان کند
تا نباشد هیچ محسن بی وجا — تا نگردد هیچ خائف بی رجا
اندرون زهر تریاق آن حفی — گفت تا گویند ذو اللطف الخفی
نیست مخفی در نمازان مکرمت — در کنه خلوت نهد آن مغفرت
منکران قصد اذلال ثقات — ذل‌شان غزو ظهور معجزات
قصدشان زانکار ذل دین بده — عین ذل عز رسولان آمده
گر نه خود انکار هر منکر بدی — معجزه و برهان چرا لازم شدی
تا کند خصم تو مصداق گواه — کی کند قاضی تقاضای گواه
معجزه همچون گواه آمد زکی — بهر صدق مدعی در بی‌شکی
طعنه چون می‌آمد از هر ناشناخت — معجزه می‌داد حق وحی نواخت
مکر فرعون لعین تو بتو — جمله ذل او و قمع او شده
ساحران آورده حاضر نیک و بد — تا که جرح معجز موسی کند
تا عصا را باطل و رسوا کند — اعتبارش را ز دلها بر کند
عین آن مکر آیت موسی شده — اعتبار آن عصا بالا شده
لشکر آرد بیعتا حول نیل — تا زند بر موسی و قومش سبیل
ایمنی امت موسی شود — او به تحت الارض هامون در رود
گر به مصر اندر بدی او نامدی — وهم از سبطی کجا زایل شدی
آمد و در سبط افکند او گداز — تا بدانی کامن در خوفست راز
این بود لطف خفی کو را احد — نار بنماید خود آن نوری بود
نیست مخفی مزد دادن در تقا — ساحران را اجر بین بعد از خطا
نیست مخفی وصل اندر پرورش — ساحران را وصل داد اندر برش
نیست مخفی سیر با پای روا — ساحران را سیر بین در قطع پا
عارفان زانند دایم آمنون — که گذر کردند از دریای خون
امن‌شان از عین خوف آمد پدید — لاجرم باشند هر دم در مزید
امن دیدی گشته در خوفی خفی — خوف بین هم در امیدی ای صفی
آن امیر از مکر بر عیسی تند — خویش را اعلی و پنهان کند
اندر آید تا شود او تاج دار — او در آن شبه مسیحا تاج دار
هی میاویزید من عیسی نیم — من امیرم بر جهودان خوش نیم
زوترش بر دار آویزند کو — عیسی است او از دست تخلیص جو
چند لشکر می‌رود تا بر خورد — برگ او بر کرده و بر سر خورد
چند بازرگان رود بر بوی سود — عید پندارد بسوزد همچو عود
چند در عالم بود بر عکس این — زهر پندارد بود آن انگبین
پس سپه بنهاده دل بر مرگ خویش — روی بنهاده ظفر آید به پیش
ابرهه با پیل بهر ذل بیت — آمده تا افکندی را حویت
تا حریم کعبه را ویران کند — جمله را زان جای سرگردان کند
تا همه زوار گرد او تنند — کعبه او را همه قبله کنند
ور ز عرب کینه کشد اندر گزند — گر جواد کعبه آتش زنند
عین سعیش عزت کعبه شده — موجب اعزاز آن خانه شده

ملیا زاغ ولی بد صد شده — تا قیامت عزشان ممتد شده
او و کعبه او شده مخوف تر — از چه بیت این از عنایات قدر
از جهات ابرهه خیل عرب — گشته مستغنی از فضه و ذهب
از جهات ابرهه همچون دده — آن فقیران عرب منعم شده
از جهات ابرهه دون دنی — این فقیران عرب گشته غنی
او گمان برده که لشکر می‌کشید — بهر اهل بیت او زر می‌کشید
اندرین فسخ عزایم وین همم — در تماشا بود اندر هر قدم
خانه آمد گنج را او بار یافت — کارش از لطف خدایی ساز یافت
تا بدانی حکمت فرد حلیم — ایمنها می‌نهد در خوف و بیم
یادم آمد قصه شهزادگان — گوش هوش اندرین بشنو بجان
آن دو گفتندش که اندر جان ما — هست پاسخها چو نجم اندر سما
گر نگوییم آن نیاید راست زد — ور بگوییم آن دلت آید بدرد
همچو چغزیم اندر آب ای کهف الم — ور خموشی اختناق است و سقم
گر نگوییم آتشی را نور نیست — ور بگوییم آن سخن دستور نیست

گزاردن برادران پند دادن برادر بزرگتر را و تاب ناوردن پند را از ایشان و شنید او بیخود رفتن و خود را در بارگاه پادشاه انداختن و دستوری خواستن لیک از فرط عشق و محبت نه از گستاخی و لاابالی

در زمان بر جست کای خویشان وداع — انما الدنیا و ما فیها متاع
پس برون جست او چو تیری از کمان — که مجال گفت کم بد آن زمان
اندر آمد مست پیش شاه چین — زود مستانه ببوسید او زمین
شاه را مکشوف یک یک حال‌شان — اول و آخر غم و زاریشان
میش مشغولست در مرعای خویش — لیک چوپان واقفست از حال میش
کلکم راع بداند از رمه — نه علف خوارست و که در ملحمه
گرچه در صورت از آن صف دور بود — لیک چون دف در میان سور بود
واقف از سوز و لهیب آن وفود — مصلحت آن بد که خامش او بده
در میان جانشان بود آن سمی — لیک قاصد کرده خود را اعجمی
صورت آتش بود پایان دیگ — معنی آتش بود در جان دیگ
صورتش بیرون و معنی اندرون — معنی معشوق جان در رگ چو خون
شاهزاده پیش شه زانو زده — ده معرف شارح حالش شده
گرچه شه عارف بد از کل پیش پیش — لیک می‌کرد آن معرف کار خویش
در درون یک ذره نور عارفی — به بود از صد معرف ای صفی
گوش را رهن معرف داشتن — آیت محجوبی است و حزر و ظن
آنکه او را چشم دل شد دیدبان — دید خواهد چشم او عین العیان
با تواتر نیست قانع جان او — بل ز چشم دل رسد ایقان او
پس معرف پیش شاه منتجب — در بیان حال او بگشود لب
گفت شاها صید احسان توست — پادشاهی کن که او آن توست
دست در فتراک این دولت زدست — بر سر سرمست او در مال دست
گفت شه هر منصبی و ملکتی — کالتماسش هست یابد آن فتی
بیست چندان ملک کو شد زو بری — بخشمش اینجا من خود در سری
گفت تا شاه در وی عشق کاشت — جز هوای تو هوایی کی گذاشت
بندگی تو چنان در خورد شد — که شهی اندر دل او سرد شد
شاهی و شهزادگی در باخته — از پی تو در غریبی ساخته
صوفی که انداخت خرقه وجد در — کی رود او بر سر خرقه دگر
میل سوی خرقه داده ندم — آنچنان باشد که من مغبون شدم
باز ده آن خرقه این سوی ای قرین — که نمی‌ارزید آن یعنی بدین

دور از عاشق که این فکر آیدش / ور بیاید خاک بر سر بایدش
عشق ارزد صد چو خرقه کالبد / که حیاتی دارد و حس و خرد
خاصه خرقهٔ ملک دنیا کابترست / پنج دانگ مستیش دردسرست
ملک دنیا تن‌پرستان را حلال / ما غلام ملک عشق لایزال
عامل عشقست معزولش مکن / جز بعشق خویش مشغولش مکن
منصبی کانم ز رویت محجبست / عین معزولیست نامش منصبست
موجب تاخیر اینجا آمدن / فقد استعداد بود و ضعف تن
مستعد ناگشته در کانی روی / بر یکی حبه نگردی محتوی
همچو عنینی که بکری را خرد / گرچه سیمین‌تن بود کی برخورد
چون چراغی مانده بی زیت و فتیل / نی کثیرستش ز شمع و نی قلیل
در گلستان اندر آید اخشمی / کی شود مغزش ز ریحان خرمی
همچو خوبی دلبری مهمان غر / یا چو چنگ و بربطی در پیش کر
یا چو مرغی خاکی آید در بحار / زان چه یابد جز هلاک و جز خمار
یا چو بی‌گندم شده در آسیا / جز سپیدی ریش و مو نبود عطا
آسیای چرخ بر بی‌گندمان / مو سپیدی بخشد و ضعف میان
لیک با باگندمان این آسیا / ملک بخشش آمد و هر کار و کیا
اول استعداد جنت بایدت / تا ز جنت زندگانی زایدت
طفل نو را از شراب و از کباب / چه حلاوت از قصور و از قباب
حد ندارد این مثل کم کن سخن / تو برو تحصیل استعداد کن
بهر استعداد تا اکنون نشست / شوق از حد رفت و آن نامد بدست
گفت استعداد هم از شه رسد / بی ز جان کی مستعد گردد جسد
لطفهای شه غمش را در نوشت / شد که صید شه کند او صید گشت
هر که در اشکار چون تو صید شد / صید را ناکرده قید او قید شد
هر که جویان امیری شد یقین / پیش از آن او در اسیری شد رهین
عکس میدان نقش دیباجهٔ جهان / نام هر بنده جهان خواجهٔ جهان
ای تن کژ فکرت معکوس رو / صد هزار آزاد را کردی گرو
مدتی بلدا ازین حیلت‌پزی / چند دمی پیش از اجل آزاد زی
ور در آزادیت چون خر راه نیست / همچو دلوت سیر جز در چاه نیست
مدتی رو ترک جان من بگو / رو حریف دیگری جز من بجو
نوبت من شد مرا آزاد کن / دیگری را غیر من داماد کن
ای تن صدکاره ترک من بگو / عمر من بردی کسی دیگر بجو

مفتون شدن قاضی بر زن جوحی و در صندوق ماندن و نایب قاضی صندوق را خریدن بار دوم آمدن زن جوحی بر امید یارینه بار دیگر گفتن قاضی که مرا آزاد کن و دیگر بجوی

هر زمان جوحی ز درویشی بفن / رو بزن کردی که ای دلخواه من
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر / تا بدوشانیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید / بهر چه دادت خدا از بهر صید
رو پی مرغی شگرفی دام نه / دانه بنما لیک در خوردش مده
کام بنما و کن او را تلخ‌کام / کی خورد دانه چو شد محبوس دام
شد زن او پیش قاضی در گله / که مرا افغان ز شوی ده‌دله
قصه کوته کن که قاضی شد شکار / از مقال و از جمال آن نگار
گفت اندر محکمه است این غلغله / من نتانم فهم کردن این گله
گر بخلوت آیی ای سرو سهی / وز ستمکاری شو شرحم دهی
فهم آن بهتر کنم بدهم جزاش / آنچه حق باشد تو زین غمگین مباش
مر مرا معلوم گردد حال تو / شوهرت را از رهم سازم بی‌غو
گفت زن در خانهٔ تو نیک و بد / هر دم از بهر گله آید رود
گفت خانهٔ تو ز هر نیک و بدی / باشد از بهر گله آمد شدی
خانهٔ سر جمله پر سودا بود / صدر پر وسواس و پر غوغا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده‌اند / وآن صدور از نگاران فرسوده‌اند
همچو شاخ از برگ و از میوه کهن / که خالی تا رسد از امر کن
بر طبقها و میوه‌ها نو ز غیب / از پی آن کهنگی بی هیچ ریب
در خزان و خوف باد حق گریز / آن شقایقهای پارین گو بریز
کاین شقایق منع نو اشکوفه‌هاست / که درخت دل برای آن نماست
خویش را در خواب کن زین افتکار / سر ز زیر خواب در یقظت برآر
همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود / رو بایقاظا که تحسبهم رقود
گفت قاضی ای صنم مقصود چیست / گفت خانهٔ این کنیزک بس تهیست
خصم در ده رفت و جاسوس نیست / بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست
امشب ار امکان بود آنجا بیا / کار شب بی سمعه است و بی ریا
جمله جاسوسان ز خمر خواب مست / زنگی شب جمله را گردن زدست
خواند بر قاضی فسونهای عجب / آن شکرلب وانگهانی از چه لب
چند با آدم بلیس افسانه کرد / چون حوا گفتش بخور آنگاه خورد
اولین خون در جهان ظلم و داد / از کف قابیل بهر زن فتاد
نوح تا به چو بریان ساختی / واهله بر تابه سنگ انداختی
مکر زن بر کار او چیره شدی / آب صاف وعظ او تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان / که نگه دارید دین زین گمرهان
لوط را زن همچنین بدکارده / خوانده باشی قصهٔ آن فاجره
یوسف ار از کید زلیخای جوان / مانده در زندان برای امتحان
هر بلا کاندر جهان بینی عیان / باشد از شومی زن در هر مکان
مر زن نایاب ندارد در فتنست / قاضی زیرک سوی زن بهر دب
زن دو شمع و نقل مجلس راست کرد / زان نوازش شاد شد قاضی فرد
چونکه بنشستند با هم ساعتی / تا برآسایند اندر خلوتی

رفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی و حلقه زدن جوحی تا بخشم بر در و گریختن قاضی در اندرون صندوق چون محل دیگر نبود

چون نشست او پهلوی زن با مراد / گفت جان پر غمش زان وصل شاد
آمد اندر حال جوحی در بزد / جست قاضی مهربی تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی / رفت در صندوق از خوف فتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف / ای وبالم در ربیع و در خریف
من چه دارم که فدای تست آن / که ز من فریاد داری هر زمان
گفت شخصی نزد قاضی رفته است / در حقم ناگفتنیها گفته است
بر لب خشکم گشادستی زبان / گاه مفلس خوانیم که قلتبان
این دو علت گر بود ای جان مرا / آن یکی از تست و دیگر از خدا
بس چه دارم غیر این صندوق کان / هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
خلق پندارند زر دارد درون / داد وا گیرند از من زین ظنون
صورت صندوق بس زیباست لیک / از عروض و سیم و زر خالیست نیک
چون تن زراق خوب و با وقار / اندر آن سله نیابی غیر مار
من برم صندوق را فردا پگاه / پس بسوزم در میان چار راه
تا ببیند مومن و گبر و جهود / کاندرین صندوق جز لعنت نبود
گفت زن هین درگذر ای مرد هین / خورد سوگند او که نکنم جز چنین
اندر آن صندوق قاضی از نکال / بانگ میزد کای حمال و کای حمال
از پگه آورد حمالی چو باد / زود آن صندوق بر پشتش نهاد
بار صندوق را ز دم در بست / خویشتن را کرده بد مانند مست

گو دوان حمال میش و پیش بر / زانچه سود و بیم با بانگ و خبر
هاتف این داعی من ای عجب / بار پی ام می‌کند پنهان طلب
چون بپایان گشت آن او از مَش / گفت هاتف نیست باز آمد بهوش
عاقبت دانست کان بانگ و فغان / بد ز صندوق و کسی در وی نهان
عاشقی کو در غم معشوق رفت / گرچه بیرونست در صندوق رفت
عمر در صندوق برد از اندهان / جز که صندوقی نبیند در جهان
آن سری که نیست فوق آسمان / از هوس او را در آن صندوق دان
چون ز صندوق بدن بیرون رود / او ز گوری سوی گوری می‌شود
این سخن پایان ندارد قاضیش / گفت از صندوق کای صندوقکش
از من آگه کن درون محکمه / تا بهم راز دو تر با این همه
تا خر این را بزر زین بی‌خرد / همچنین بسته بخانه ما برد
ای خدا بگمار قومی رحمتمند / تا ز صندوق بدن مان واخرند
خلق را از بند صندوق فسون / که خرد جز انبیا و مرسلون
از هزاران یک کسی خوش منظرست / که بداند کو بصندوق اندرست
آنکه داند کو نشانش این شناس / کو ز روح این جهان دارد هراس
او جهان را دیده باشد پیش ازان / تا بدان ضد این ضدش گردد عیان
زین سبب که علم ضاله مؤمنست / عارف ضاله خودست و مؤقنست
آنکه هرگز روز نیکو خود ندید / او درین ادبار کی خواهد طپید
یا بطفلی در اسیری اوفتاد / یا خود از اول ز مادر بنده زاد
ذوق آزادی ندیده جان او / هست صندوق صور میدان او
دایما محبوس عقلست در صور / از قفص اندر قفص دارد گذر
منفذش نی از قفص سوی علا / در قفصها می‌رود از جا بجا
در نبی ان استطعتم تنفذوا / این سخن با جن و انس آمد ز هو
گفت منفذ نیست از گردونتان / جز بسلطان و بوحی آسمان
گر ز صندوقی بصندوقی رود / او سمائی نیست صندوقی بود
فرجه صندوق نو نو مسکرست / در نیابد کو بصندوق اندرست
گر نشد غره بدین صندوقها / همچو قاضی جوید اطلاق و رها
آنکه داند این نشانش آن شناس / کو نباشد بی‌خفان و بی‌هراس
همچو قاضی باشد اندر ارتعاد / کی شود زان غم دلش یک لحظه شاد
ره روی را گفت آن حمال شاد / که برو در محکمه قاضی چو باد
نایبش را گو کسی شد واقعه / بر سر قاضی بیامد قارعه
شغلها را بگذار و زود آنجا بیا / زود بخر بسته این صندوق را
چونکه ره رو شد رسالت را رساند / هر که آن بشنید این خیره بماند
برد القصه جز صندوق کش / نایب قاضی حسن را از عطش

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوحی

نایب آمد گفت صندوقت بچند / گفت نهصد بیشتر زر می‌دهند
من نمی‌آیم فروتر از هزار / گر خریداری تو پیش آر و بیار
گفت شرمی دار ای کوته نمد / قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت شرمی دار آخر ای خرد / کس بدین مقدار این را کی خرد
گفت بی‌رویت شری خود فاسدست / بیع ما زیر گلیم این راست نیست
برگشایم گر نمی‌ارزد مخر / تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستار برمگشای راز / سر ببسته می‌خرم با من بساز
ستر کن تا بر تو ستاری کنند / تا نبینی ایمنی بر کس مخند
بس درین صندوق چون تو مانده‌اند / خویش را اندر بلا بنشانده‌اند
آنچه بر تو خواه آن با کس پسند / بر دگر کس آن کن از نفع و گزند
زانکه بر مرصاد حق اندر کمین / می‌دهد پاداش پیش از یوم دین

آن عظیم العرش عرش او محیط / تخت دادش بر همه جانها بسیط
گوشه عرشش بتو پیوسته است / هین مجنبان جز بدین و داد دست
رو مراقب باش بر احوال خویش / نوش بین در داد و بعد از ظلم نیش
پس هم اینجا خود جزای نیک و بد / می‌رسد با هر کسی چون بگذرد
وآن جزا کانجاست در یوم دین / هیچ آن با این نماند نیک بین
سجده‌ی عدو بود آنجا جزا / دوزخ و نارست جای ناسزا
گفت آری آنچه کردم استم است / لیک هم میدان که بادی اظلم است
گفت نایب یک بیک با ما دهیم / با سواد و جه اندر شادیم
همچو زنگی کو بود شاد از خویش / او نبیند غیر او میدار رخش
ماجرا بسیار شد در من یزید / داد صد دینار و آن وی خرید
هر دمی صندوقی ای بدپسند / هاتفان و غیبیانت می‌خرند
این یقین میدان که بیرون من تنی / زانکه در صندوق غمها ماتنی
بنده هر چه گشته از نیک و بد / هر یکی بر تو چو صندوقی رسد
تا نگردی زین همه آزاد تو / یک شوی ای جان ز غم دلشاد تو

در بیان خبر مصطفی علیه السلام که فرمود من کنت مولاه فعلی مولاه تا منافقان طعنه کردند که این بس نبود که ما مطیع شدیم ویرا که منت دعوت کرد دیگر مولاید

زین سبب پیغمبر با اجتهاد / نام خود و آن علی مولا نهاد
گفت هر کو را منم مولا و دوست / ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا آنکه آزادت کند / بند رقیت ز پایت بر کند
چون بآزادی نبوت هادیست / مؤمنان را ز انبیا آزادیست
ای گروه مؤمنان شادی کنید / همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیک می‌گویید هر دم شکر آب / بی زبان چون گلستان خوش خضاب
بی زبان گویند سرو و سبزه‌زار / شکر آب و شکر عدل نوبهار
حلها پوشیده و دامن کشان / مست و رقاص و خوش و عنبرفشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار / جسمشان چون درج پر در ثمار
مریمان بی‌شوی آبست از مسیح / خامشان بی لاف و گفتار فصیح
ماه ما بی‌نطق خوش بر تافته است / هر زبان نطق از فر ما یافته است
نطق عیسی از فر مریم بود / نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردد از شکر ای ثقات / پس نبات دیگرست اندر نبات
عکس آن اینجاست ذل من قنع / اندرین طور است عز من طمع
در جوال نفس خود چندین مرو / از خریداران خود غافل مشو

باز آمدن زن جوحی بمحکمه قاضی سال دویم بر امید آنکه وظیفه پارسال بجای آرد و شناختن قاضی او را

بعد سالی باز جوحی از محن / رو بزن کرد و بگفت ای چست زن
آن وظیفه پار را تجدید کن / پیش قاضی از گله من گو سخن
زن بر قاضی در آمد با زنان / مر زنی را کرد آن زن ترجمان
تا بنشناسد ز گفتن قاضیش / یاد ناید از بلای ماضیش
هست فتنه غمزه غماز زن / لیک افزون تو شود ز آواز زن
چونکه نتوانست آوازی فراشت / غمزه تنها ز زن سودی نداشت
گفت قاضی رو تو خصمت را بیار / تا دهم کار ترا با او قرار
جوحی آمد قاضیش نشناخت زود / زانکه وقت لقیه در صندوق بود
زو شنیده بود آواز از برون / در شری و بیع و در نقص و فزون
گفت نفقه زن چرا ندهی تمام / گفت از جان شرع را هستم غلام
لیک اگر میرم ندارم من کفن / مفلس این لعبم و شش پنج زن
زین سخن قاضی ورا بشناختش / یاد آورد آن دغل وان باختش

لعب آن شش پنج با هم باختی | یار اندر ششدرم انداختی | نوبت من رفت اسباب آن قمار | باد کرسی باز دو دست از من بدار
از شش و از پنج عارف گشت فرد | مختصر گشت از این شش پنج نرد | رست او از پنج حس شش جهت | از ورای آن همه گرد الست
شد اشارتش اشارات ازل | جاوز الاوهام طرا و اعتزل | زین چه شش گوشه او بود برون | چون برارد یوسفی را از درون
وارد بالای چرخ بی ستون | جسم او چون بود در چه چاره کن | یوسفان چنگال در دلوش زده | رسته از چاه و شبه بهم آمده
دلوهای دیگر از چه آب جو | دلو او فارغ ز آب اصحاب جو | دلوها غواص آب از بهر قوت | دلو او قوت و حیات جان حوت
دلوهای بسته چرخ بلند | دلو او در اصبعین زورمند | دلو چه و حبل چه و چرخ چه | این مثال است ای رکیک ای اخی
از کجا آرم مثال بی شکست | لفوا و نی ایدونی آمد بدست | صد هزاران مرد پنهان در یکی | صد کمان و تیر درج ناوکی
ما رمیت اذ رمیت فتنه | صد هزاران خرمن اندر حفنه | آفتابی در یکی ذره نهان | ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین | پیش آن خورشید چون جست از کمین | این چنین جانی چه درخورد تن است | هین بشوی ای تن از این جان هر دو دست
ای تن گشته وثاق جان بس است | چند تاند بحر در مشکی نشست | ای هزاران جبرئیل اندر بشر | ای مسیحان نهان در جوف خر
ای کلیم الله نهان اندر نمد | وای از خوف و رز از نیک و بد | ای حبیب الله نهان در غار تن | گنج ربانی نهان در مار تن
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس | ای غلط انداز عفریت و بلیس | سجده گاه لامکانی در مکان | هر بلیسان راز تو ویران دکان
که چرا من خدمت این طین کنم | صورتی را من لقب چون دین کنم | نیست صورت چشم را نیکو بمال | تا ببینی شعشعه نور جلال

شاهزاده پیش شه حیران این | هنوز کردون دیده کمتر طین

بازآمدن بقصه شهزاده و ملازمت او در حضرت شاه

هیچ محرم نه به بختی لب گشود | لیک جان با جان دمی خامش نبود | آمده در خاطرش لیکن بس حقیقت | این همه معنیست پس صورت ز چیست
صورتی از صورت بیزار کن | خفته هر خفته را بیدار کن | آن کلامت میرهاند از کلام | و آن مقامی جهاند از مقام
پس مقام عشق جان صحبت است | رنجهاش حسرت مهر راحت است | ای تن اکنون دست خود از جان بشو | ور نمی‌شوی جز این جانی بجو

حاصل آن شه نیک او را می‌نواخت | او از آن خورشید چون مه میگداخت

در بیان نوازش و احترام شاه چین شاهزاده عاشق را

ان گداز عاشقان باشد نمو | همچو مه اندر گدازش تازه او | جمله رنجوران دوا دارند امید | نالد این رنجور کم افزون کنید
جمله رنجوران دوا جویند و این | رنج افزون جوید و درد و حنین | خوشتر از این سم ندیدم شربتی | زین مرض خوشتر نباشد صحتی
زین گنه بهتر نباشد طاعتی | سالها نسبت بدین دم ساعتی | مدتی بد پیش آن شه زین نسق | دل کباب و جان نهاده بر طبق
گفت شه از هر کسی یک سر برید | من ز شه هر لحظه تا بام جایزه | من فقوم از رو از سر | صد هزاران سر خلف دادن سنی
باد و پا در عشق نتوان تاختن | با یکی سر عشق نتوان باختن | هر کسی را خود دو پا و یک سر است | با هزاران پا و سر تن نادر است

این

زین سبب یکجا نهان شد کل در | هست این یکجا همه در دم اتم | معدن گرمیت اندر لامکان | هفت دوزخ از شرار تن یکدخان

ز آتش مومن از این رو ای صفی | میشود دوزخ ضعیف و منطفی

در بیان آنکه دوزخ گوید که قنطره صراط بر سر اوست ای مومن زود تر بشتاب بگذر تا علم نور تو آتش مرا فرو نشاند بگذر یا مومن فان نورک اطفا ناری

گویدش بگذر سبک ای محتشم | ورنه ز آتشهای تو مردم آتشم
گوئیا کبریت دوزخ او بس است | هین بجنبانید او را این نفس
گوئیا کبریت نار دوزخ است | هین که چون میر دار روای خود | زود کبریت بدین سو واسپار | تا نه دوزخ بر تو نار زد ی شرار
گویدش جنت گذر کن همچو باد | ورنه گردد هر چه من دارم کساد | که تو صاحب خرمنی من خوشه چین | من تهی ام تو ولایتهای چین

هر از آن رو جحیم و هم جنان | فی مراین را فی مر او را زین امان
رفت عمرش چاره او را ز فرصت نیافت | صبر بس سوزان بد و جان بر نتافت

وفات یافتن برادر بزرگ از شهزادگان و ملازمت کردن برادر میانه پادشاه چین را

مدتی دندان کنان آتش کشید | تا رسید عمر او آخر رسید | صورت معشوق از و شد در نهفت | رفت شد با معنی معشوق جفت
گفت لبسش گر ز شعر و ششتر است | اعتناق بی حجابش خوشتر است | من شدم عریان ز تن او از خیال | می خرامم در نهایات الوصال
این مباحث تا بدینجا گفتنی است | هر چه آید زین سپس بنهفتنی است | ور بگویی و بکوشی صد هزار | هست بیکار و نگردد آشکار
تا بدریا سیر اسپ و زین بود | بعد از آنت مرکب چوبین بود | مرکب چوبین بخشکی ابتر است | خاص آن دریاییان را رهبر است
این خموشی مرکب چوبین بود | بحریان را خامشی تلقین بود | هر خموشی کان ملولت میکند | نعرهای عشق از آن سو میزند
تو همیگویی عجب خامش چراست | او همی گوید عجب گوشش کجاست | من ز نعره کر شدم او بی‌خبر | تیز گوشان زین سمر هستند کر
آن یکی در خواب نعره میزند | صد هزاران بحث و تلقین میکند | این نشسته پهلوی او بی‌خبر | خفته خود آنست و کر زان شور و شر
وانکسی کش مرکب چوبین شکست | غرقه شد در آب او خود ماهی است | نه خموش است و نه گویا نادری است | حال او را در عبارت نام نیست
نیست زین دو هر دو هست آن بوالعجب | شرح این گفتن برون است از ادب | این مثال آمد رکیک و بی ورود | لیک در محسوس از این بهتر نبود

حاصل آن شهزاده از دنیا برفت | جانش پر درد و جگر پر سوز و تفت
او چنین رنجور بود و این وسط | بر جنازه آن بزرگ آمد فقط
شاه دیدش گفت کاین قاصد کیست | که از آن بحر است و هم هست این

آمدن برادر میانگین بجنازه برادر که این کوچکتر صاحب فراش بود از رنجوری و نواختن پادشاه میانگین را و صد هزاران غنایم غیبی و عینی بدو رسیدن از نظر شاه

پس معرف گفتش پور آن پدر | این برادر زان برادر خوردتر | شه نوازیدش که هستی یادگار | کرد او را هم بدان پرسش شکار
از نوازشهای آن شاه وحید | در تن خود غیر جان جانی بدید | در دل خود دید عالی غلغله | که نیاید صوفی آن در صد چله
در دل خود یافت عالی عالمی | کان نیاید کس بصد خلوت همی | عرصه دیوار و کوه کاه یافت | پیش او چون نار خندان می شکافت

ذره ذره پیش او چون آفتاب / دمبدم میکرد صد گون فتح باب
باب روزن شد گیاهی از شعاع / خاک که گندم شدی گاهی صاع
چرخ خیره همزه ورا کهنه و قدید / پیش چشمش هر دمی خلق جدید
روح زیبا چونکه وا رست از جسد / از قضا بی شک چنین چشمش رسد
صد هزاران غیب پیشش شد پدید / آنچه چشم محرمان بیند بدید
آنچه او اندر کتب برخوانده بود / چشم را در صورت آن برگشود
از غبار موکب آن شاه نر / یافت او کحل عزیزی در بصر
بر چنین گلزار دامن میکشید / جزو جزوش نعره‌زن هل من مزید
گلشنی کز بقل روید یکدمست / گلشنی کز عقل روید خرمست
گلشنی کز گل دمد گردد تباه / گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه
علمهای با مزه دانسته‌مان / زان گلستان یک دو سه گلدسته دان
زان زبون این دو سه گلدسته‌ایم / کان در گلزار بر خود بسته‌ایم
آنچنان مفتاحها هر دم بنان / می فتادا اندر لغاز بنان
در زمی حم فارغ آمد زنان / او چو چادر کردی از عشق زنان
باز استسقا چون شد موج زن / ملک و شهری باید آن زبان و دهن
مار بودی اژدها گشتی مکر / پاک برنبودی این زبان همچو سپر
اژدهای هفت دوزخ بود / حرص تو دانه است دوزخ فخ بود
دم را ابدر آن بوزان دانه را / باز کن درهای نو این خانه را
چون تو عاشق نیستی ای نرگدا / همچو کوهی بیخبر داری صدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود / عکس غیرست آن صدای معتمد
گفت تو زان رو که عکس دیگرست / جمله احوالت بغیر عکس نیست
خشم و ذوقت هر دو عکس دیگران / شادی قواده و خشم عوان
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد / که دهد او را بکینه زجر و درد
تا بکی عکس خیال لامعه / جهد کن تا گرددت این واقعه
تا که گفتارت ز حال تو بود / سیر تو با پر و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر غیر / لاجرم بی بهره است از لحم طیر
باز صید آرد بخود از کوهسار / لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
باز با پر خود آرد صید نیک / لاجرم شاهش خوراند لحم کبک
منطقی کز وحی نبود از هواست / همچو خاکی در هوا و در هباست
گر نماید خواجه را این دم غلط / ز اول والنجم برخوان چند خط
تا که ما ینطق محمد عن هوی / ان هو الا بوحی احتوی
تا بدانی که محمد از هوا / وانگفت او جز که از وحی هوا
احمدا چون نیستت از وحی یاس / جسمیان را ده تحری و قیاس
بید را گر می نماید باشد ظلال / امر در هیئت مرداری حلال
که تحری نیست در کعبه وصال / لیک متی اندر بیابان ضلال
بی تحری و اجتهادات هدی / هر که بدعت پیشه گیرد از هوا
همچو عادش بربرد باد و کشد / نی سلیمانست تا تختش کشد
عاد را باد است حمال خدول / همچو بره در کف مرد اکول
همچو فرزندش نهاده برکنار / می برد تا بکشدش قصاب وار
عاد را آن باد ز استکبار بود / یار خود پنداشتند اغیار بود
چون بگردانید ناگه پوستین / خردشان بشکست آن بئس القرین
باد را بشکن که بس فتنه است باد / پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
هود دادی پند کای پر کبر خیل / برکند از دستتان این باد ذیل
لشکر حق است باد و از نفاق / چند روزی با شما کرد اعتناق
او بسر با خالق خود راستست / چون اجل آید بر آرد باد دست
این همان بادست کامن میکند / بود همچون جان و همچون مرگ گشت

دست انگشتش بگیری و ستبوس / وقت خشم آن دست میکردد دبوس
باد اندر دهن هین ره گذر / هر نفس آیان روان در کر و فر
حلق و دندانها از او ایمن بود / حق چو فرماید بدندان در رود
کوه گردد ذره باد و ثقیل / درد دندان داردش زار و علیل
یا رب و یا رب برآرد او ز جان / که رها کن این بلا ای مستعان
ای دهان غافل بدی زین باد رو / از بن دندان در استغفار شو
چشم سختش اشکها باران کند / منکر از درد افسانه خوان کند
چون دم یزدان بیند زفتی مرد / وحی حق را هین پذیرا شو ز درد
باد گوید پیکم از شاه بشر / که خبر آوردم که شور و شر
من چو تو غافل ز شاه خود کیم / زانکه مأمورم امیر خود نیم
گر سلیمان وار بودی حال تو / چون سلیمان گشتمی حمال تو
عاریه‌ستم گشتمی ملک کفت / کردمی بر راز خود من واقفت
لیک چون تو یاغی من مستعار / میکنم خدمت ترا روزی سه چار
پس چو عادت سرنگون بنهادمی / زاسپه تو یاغیانه بر جهم
تا بغیب ایمان تو محکم شود / آن زمان کایمان نباید غم شود
آن زمان خود جملگان مومن شوند / آن زمان خود سرکشان بر سر زنند
آن زمان زاری کنند و افتقار / همچو دزد و راه زن در زیر دار
لیک اگر با غیب الفنون بگرو / مالک دارین و شاهنشه شوی
رو نماید پادشاهی عظیم / نی دو روزه مستعار و بی سقیم
رستی از بیگار و کار خود کنی / هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
چون گلو تنگ آورد بر ما جهان / خاک خوردی کاشکی حلق و دهان
این دهان خود خاکخواری آمدست / لیک خاکی را که آن رنگین شدست
این کباب و این شراب و این شکر / خاک رنگینست و نقشین ای پسر
چونکه خوردی و شد آنها لحم و پوست / رنگ لحمش داد و این هم خاک اوست
هم ز خاکی بخیه بر گل میزنند / جمله را هم باز خاکی میکنند
هندو و قبچاق و رومی و حبش / جمله یکرنگ اندر گور خوش
تا بدانی کان همه رنگ و نگار / جمله دیدست و مکر و مستعار
رنگ باقی صبغة الله است و بس / غیر آن بربسته دان همچو جرس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین / تا ابد باقی بود بر عابدین
رنگ شک و رنگ کفران و نفاق / تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سیه رویی فرعون دغا / رنگ او باقی و جسم او فنا
برق و فر روی خوب صادقین / تن فنا شد و آن بجا تا یوم دین
زشتی آن نفس زشت خوی خبیس / دایم آن ضحاک و این اندر عبس
خاک را رنگ و فن و شنکی دهد / طفل خو را زاندر آن حنکی دهد
از خمیری اشتر و شیری پزند / کودکان از حرص آن کف می‌گزند
شیر و اشتر نان شود اندر دهان / در نگیرد این سخن با کودکان
کودک اندر جهل و پندار و شکیست / شکر این کو بی فن و بی لذتست
وای ازین پیران طفل ناادیب / گشته از قوت بلای هر لبیب
چون سلاح و جهل جمع آید بهم / گشته فرعون جهانسوز از ستم
شکر کن ای مرد درویش از قصور / که ز فرعونی رهیدی وز کفور
شکر که مظلومی و ظالم نه‌ای / ایمن از فرعونی و هر فتنه‌ای
اشکم تهی لاف الهی نزد / کآتشش را نیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو / کش غم نان مانع است از مکر و ریو
اشکم پر لوت دان بازار دیو / تاجران دیو را در وی غریو
تاجران ساحر لاشی فروش / عقلها را تیره کرده از خروش
خم روان کرده ز سحری چون دمل / کرده کرباسی ز مهتاب غلس

چون بریشم خاک را بر می‌تنند   خاک در چشم ممیز می‌زنند
پاک اگر خاک را رنگی دهد   همچو کودکبان بن جنگی دهد
طفل را با بالغان نبود جدال   طفل را حق کی نشاند با رجال
گر شود صد ساله آن خام ترش   طفل و غوره است او بر هر تیزهش
ماند خواهم نارسیده یا رسم   حق کند با من غضب یا خود کرم
با چنین ناقابلی و دوری   بخشد این غوره مرا انگوری
دایما خاقان ما کردست طو   گوش ما را می‌کشد لا تقنطوا
دست اندر زید چون آسیابان پیش   درد و نان از سوی زی باخویش
زآنکه آنجا جمله اشیا جانی است   مغز اندر مغز در بالاست
چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند   نور مه را سایه زشتی نماند
کوه بهر دفع سایه مندک است   پاره گشتن بهر این نور اندکیست
آسمانه چون بر سرش زد قرص نان   وا شکافد از هوس چشم و دهان
ماه کو ز چرخ گرد سایه سوز   شب ز سایه گشت ای باغی روز
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند   واندرو روزان شیر بر طفلان فشاند
خانه گهواره را ضیق مدار   تا تواند کرد بالغ انتشار

جندلی را نام عودی می‌نهند   بر کلوخی نان حسودی می‌نهند
دامن پر خاک ما چون طفلکان   در نظر مان خاک همچون زر کان
میوه گر کهنه شود تا هست خام   پخته نبود غوره گویندش مدام
گرچه باشد مو و ریش او سپید   هم در آن طفلی خوفست و امید
که رسم یا نارسیده مانده‌ام   ای عجب با من کند کرم آن کرام
نیستم امیدوار از هیچ سو   وان کرم میگوید لا تیأسوا
گرچه ما زین ناامیدی در گویم   چون صلا زد دست اندازان رویم
کام اندازیم و آنجا کام نی   جام بر اندازیم و آنجا جام نی
هست صورت سایه معنی آفتاب   نور بی سایه بود اندر خراب
خشک از زمین نبود بر کنده هست   چون میان خشت وحی در گشت
بر برون کوه چون زد نور صمد   پاره شد تا در درونش هم زند
صد هزاران پاره گشتن از دو این   از میان چرخ برخیزد ای زمین
این زمین چون گاهواره طفلکان   بالغان را تنگ میدارد مکان
خانه تنگ آمد از این گهواره‌ها   طفلکان را زود بالغ کن شها
هان مکن این گاهواره خانه تنگ   تا تواند در تنش بالغ درنگ

وسوسه که پادشاه‌زاده را پیدا شد از سبب استغنا و ترشی که از شاه دل او را حاصل شده بود و قصد ناشکری و سرکشی میکرد شاه را از راه الهام از این خبر شد و دلش درد کرد و روح او را زخمی زد چنانکه صورت شاه‌زاده را خبر نبود

چون مسلم گشت بیع و شری   از نور شاه در جانش جری
قوت میخورد ز نور جان شاه   جانش همچو از خورشید ماه
رایت جانی ز شاه بی ندید   دم بدم در جان مستش می‌رسید
آن نه کش ترسا و مشرک میخورند   زان غذای کش ملایک میخورند
اندرون خویش استغنا بدید   گشت طغیانی ز استغنا پدید
که نه من هم شاه و هم شهزاده‌ام   چون غبار خود بدین شه داده‌ام
آب در جوی منست وقت ناز   تا زخیر از چه کشم من بی‌نیاز
چون شه از لب گشته‌ام عارض قمر   باز باید کرد دکانی دگر
چون مرا ماهی بر آمد با لمع   پس چرا باشم غباری را تبع
سر چرا بندم چو درد سر نماند   وقت روی زرد و چشم تر نماند
زین منی چون نفس زاییدن گرفت   صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت

صد

صد بیابان زان سوی حرص و حسد   تا بدانجا چشم بد هم می‌رسد
شاه را دل درد کرد از فکر او   ناسپاسی عطای بکر او
من چه کردم با تو زین گنج نفیس   تو چه کردی با من از خوی خسیس
در جزای آن عطای نور پاک   تو زدی در دیده من خار و خاک
درد غیرت آمد اندر شه پدید   عکس درد شاه اندر وی رسید
چون در او بن خود بدید آن خوش پسر   از شکاری خود کرده اثر
با خود آمد او ز مستی عقار   زان گنه گشته بیرش خانه خمار
دشمن من در جهان خود بین مباد   زانکه از خود بین نیاید جز فساد
بهتر از خود در تصور نایدت   وین همه از نفس خود بین زاید
هر که با او می خورد باده حلال   و آنکه بی او دم زند باشد وبال
بعد از آن از خود بکلی بگسلم   هم ز می خوردن شود این حاصلم
جان بجانان واگذار ای جان من   تا به هستی یار زول رنجان من
نفس خود بر خود مگردان چرخ تو   زود او را باز گیر از شر تو
مستی گندم بدان ای آدمی   که بکرد آن آدمی را اعجمی
دیدن شربت در اشجار کرد   زهر آن ما و منها کار کرد
همچو آدم دور ماند او از بهشت   در زمین میراند گاوی بهر کشت
آوه ای نفس سر دیده نفس   بی حفاظی باشه و یا در سر
در سرت آمد هوای ما و من   قید بین بر پای خود پنجاه من
آمد و با خویش استغفار کرد   با انابت چیز دیگر یار کرد
مر بشر از خود مپا جامه درست   چون رهید از صبر در حین صدر جست
آدمی اندر بلا کشته به است   نفس کافر نعمت است و گمره است

بحر شه که مرجع هر آب اوست   چون نداند آنچه اندر سیل و جوست
گفت اجزای حسن و امی او   این سزای داد من بود ای عجب
من ترا ماهی نهادم در کنار   که شب غروبی نیابد در شمار
من ترا بر چرخ گشته نردبان   تو شده در حرب من تیر و کمان
مرغ دولت در عتابش بر طپید   پرده آن گوشه گشته بر درید
آن وظیفه لطف و نعمت کم شده   خانه شادی او پر غم شده
هر که خود بینی کند در راه دوست   مغز را بگذاشت کلی دید پوست
می از آن آمد حرام اندر جهان   که خوری خود بین شوی اندر زمان
آنکه با خود می خوردمی با خود است   این چنین می خوار خوار و مرتد است
چونکه با او می خورد از جام هو   چشم بگشایم ببینم روی او
ای که میخواهی که از خود بگسلی   تا که اندر بند این جان و دلی
دل بده دلدار را و آزاد شو   غمخور او باش و از وی شاد شو
هرچه هست آن هستی دارد یقین   خواه شیر و خواه خمر و انگبین
خورده گندم حله زو بیرون شده   خلد بر وی بادیه و هامون شده
جان چو طاوس در گلزار ناز   همچو جغدی شد به ویرانه مجاز
اشک را می راند او که هند زاو   شیر آدم را اسیر دم گاو
دام بگزیدی ز حرص گندمی   بر تو شد هر گندم او کژدمی
نوحه میکرد این نمط بر جان خویش   گرچه رو گشتم ضد سلطان خویش
درد کان از وحشت ایمان بود   رحم کن کان درد بی درمان بود
مر بشر را پنجه و ناخن مباد   کو نه دین اندیشد آنگه نی سداد
نفس کافر خود همی بندد دهان   گشت طاغی چونکه فارغ شد زمان
آدمی خود مبتلا بهتر بود   زانکه زار و عاجز و مضطر بود

خطاب حق تعالی به عزرائیل علیه السلام که ترا رحم بر که بیشتر آمد از این خلایق که قبض جان ایشان کردی و

حق به عزرائیل میگوید نقیب   بر که رحم آمد ترا از هر نصیب

گفت بر جمله دلم سوزد بدرد / لیک ترسم امر را اهمال کرد

و جواب او حضرت عزت را

تا بگویم کاشکی یزدان مرا / در عوض کشتی برای هر فتا

گفت بر که بیشتر رحم آمدت / از که دل پرسوزتر بریان‌تر شدست

گفت روزی کشتی در موج تیز / من شکستم زار تا شد ریز ریز

پس بگفتی قبض کن جان همه / جز زنی و طفلکی را زان رمه

هر دو بر یک تخته‌ای درماندند / تخته را آن موجها میراندند

چون بساحل اوفکندش آن تخته باد / از خلاص هر دوام دل گشت شاد

باز گفتی جان مادر قبض کن / طفل را بگذار تنها ز امر کن

چون ز مادر بگسلیدم طفل را / خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا

بس بدیدم درد ماتمهای زفت / تلخی آن طفل از فکرم نرفت

گفت حق آن طفل را از فضل خویش / موج را گفتم فکن در بیشه‌ایش

بیشه‌ای پر سوسن و ریحان و گل / پر درخت میوه‌دار خوش اکل

چشمه‌های آب شیرین زلال / پروریدم طفل را با صد دلال

صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا / اندر آن روضه فکنده صد نوا

بسترش کردم ز برگ نسترن / کرده او را ایمن از صدمه فتن

گفته من خورشید را کو را مگز / باد را گفته برو آهسته وز

ابر را گفته برو باران مریز / برق را گفته برو مگرای تیز

زین چمن ای دی مبران اعتدال / پنجه ای بهمن برین روضه ممال

از امانت شیخ شیبان راعی قدس سره العزیز

همچو شیبان راعی از گرگ عنید / وقت جمعه بر رعا خط میکشید

تا برون ناید از آن خط گوسفند / نی درآید گرگ و دزدی با گزند

بر مثال دایره تعویذ هود / کاندر آن صرصر امان آل بود

هشت روزی اندر آن خط تن زنید / وز برون مثله تماشا میکنید

بر هوا بردی فکندی بر حجر / تا دریدی لحم و عظم از همدگر

آن گره را بر هوا درهم زدی / تا چو خشخاش استخوان ریزان شدی

آن سیاست که لرزید آسمان / نی توان در مثنوی گنجد بیان

گر بطبع این میکنی ای باد سرد / گرد خط دایره آن هود گرد

ور بحرص این میکند گرگ نژند / گو بیا در خط راعی کن گزند

ای طبیعی فوق طبع این ملک بین / یا بیا و محو کن از مصحف این

مقریان را منع کن بندی بنه / یا معلم را بمال و سهم ده

عاجزی و بیچارگیها از قضاست / عجز تو تابی از آن روز جزاست

عجزها داری تو در پیش ای لجوج / وقت شد پنهانیان زانک خروج

خرم آنکه عجز و حیرت قوت اوست / در دو عالم خفته اندر ظل دوست

هم در اول عجز خود را او بدید / مرده شد دین عجایز را گزید

چون زلیخا یوسفی بر وی بتافت / از عجوزی در جوانی راه یافت

حاصل آن روضه چو جان عارفان / از سموم و صرصر آمد در امان

قصه پروردن حق تعالی نمرود را بی واسطه مادر و دایه

یک پلنگی طفلکان نوزاده بود / گفت او را شیر ده طاعت نمود

پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد / تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد

چون فطامش شد بگفتم با پری / تا در آموزید نطق و داوری

پرورشش دادم او را زان چمن / که نگنجد اندر افسون فن من

داده من ایوب را مهر پدر / بهر مهمانی کرمان بی ضرر

داده کرمان را ز ابدان مهر ولد / بر پدر من اینت قدر اینت ید

مادران را مهر من آموختم / چون بود شمعی که من افروختم

صد عنایت کردم و صد رابطه / تا ببیند لطف من بی واسطه

تا نباشد

تا نباشد از سبب در کش مکش / تا بود هر استعانت از منش

ورنه تا خود هیچ عذری نبودش / شکوه‌ای نبود ز هر یار بدش

این کرامت دید با صد رابطه / که ببرد دم ورای واسطه

شکر او آن بود ای بنده جلیل / که شد او نمرود و سوزنده خلیل

همچنانکین شاهزاده شکر شاه / کرد استکبار و استکثار جاه

که چرا من تابع غیری شوم / چونکه صاحب ملک و اقبالی نوم

لطفهای شه که ذکر آن گذشت / از تکبر زیر پوشیده گشت

همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عمی

این زمان کافر شده و ره میزند / کبر و دعوی خدایی میکند

رفته سوی آسمان با جلال / با سه کرکس تا کند با من قتال

صد هزاران طفل بی تقصیر را / کشت وی تا یابد ابراهیم را

که منجم گفت اندر حکم سال / زاد خواهد دشمنی بهر قتال

هین بکن در دفع آن خصم احتیاط / هر که می زاید بکشت از احتیاط

کوری او رست طفل وحی کش / ماند خونهای دگر در گردنش

از پدر یابد آن ملک ای عجب / تا غرورش داد ظلمتها نسب

دیگر از اکرام و آب شد حجیب / او ز نا یابد گوهر نجیب

آن ز فرزندست نفس بد یقین / چه بهانه می‌نهی بر هر قرین

در ضلالت هست صد کل را کله / نفس زشت کفرناک پر سفه

زین سبب میگویم ای بنده فقیر / سلسله از گردن سگ بر مگیر

گر معلم گشت این سگ هم سگست / باش ذلت نفسه کو بد رگست

فرض می‌آری بجا گر طاقتی / بر سهیلی چون ادیم طایفی

تا سهیلت واخرد از بتان بو / تا شوی چون موزه هم پای دوست

جمله قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست

ذکر نفس عادیان کالت بیافت / در قتال انبیا موجی شکافت

قرن قرن از نفس شوم بی ادب / ناگهان اندر جهان میزد لهب

رجوع بدان قصه شهزاده که نقصان آمد طغیان و زخم خورد از خاطر شاه پیش از استکمال فضایل دیگر از دنیا برفت

قصه کوته کن که رای نفس کور / برد او را بعد سالی سوی گور

شاه چون از محو شد سوی وجود / خشم بخشش آن خون کرده بود

چون ز ترکش بنگرید آن بی نظیر / دید کم از ترکشش یک چوبه تیر

گفت کو آن تیر و از حق باز جست / گفت در حلقش ز تیرت بست

عفو کرد آن شاه دریادل ولی / آمده بد تیر او بر مقتلی

کشته شد در نوحه او میگریست / اوست جمله هم کشنده هم ولیست

ور نباشد هر دو او پس جمله نیست / هم کشنده خلق و هم ماتم کنیست

شکر میکرد آن شهید زرد خد / کان بزد بر جسم و بر معنی نزد

جسم ظاهر عاقبت هم رفتنیست / تا ابد معنی بخواهد شاد زیست

آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت / دوست بی آزار سوی دوست رفت

گرچه او فتراک شاهنشه گرفت / آخر از عین الکمال او ره گرفت

وان سوم کاهلترین هر سه بود / صورت و معنی بکلی او ربود

دختر و ملک و خلافت او گرفت / می‌سزد گر زین نمانی در شگفت

من ز طول قصه گشتم ملول / من عتیق و بحر معنی تو عجول

این همی از ذلت و عجز و نیاز / یافت مقصود از کریم کارساز

مثل

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش / گفته بود اندر وصیت پیش پیش

سه پسر بودش چو سه سرو روان / وقف ایشان کرده او جان و روان

گفت هر چه کاله و سیم و زر است / آن برد زین هر سه کو کاهل‌تر است
گفت با قاضی بس اندرز کرد / بعد از آن جام شراب مرگ خورد
گفت فرزندان بقاضی کای کریم / نگذریم از حکم او ما سه یتیم
سمع و طاعة میکنیم او راست دست / هر چه او فرمود بر ما نافذ است
ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود / سر نپیچیم ارچه قربان میکند
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش / تا بگوید قصه‌ای از کاهلیش
تا ببینم کاهلی هر یکی / تا بدانم حال هر یک بی شکی
عارفان از دو جهان کاهل‌ترند / زانکه بی شد یار خرمن میبرند
کاهلی را کرده‌اند ایشان سند / کار ایشان را چو یزدان میکند
کار یزدان را نمی‌بینند عام / می نیاسایند از کد صبح و شام
کار دنیا را از کل کاهل‌ترند / در ره عقبی ز مه گو می برند
این گر بیند هر که او باشد رشید / هین کس دنیا رفت و عقبی در رسید
مهترین را گفت قاضی باز گو / قصه از کاهلی‌ای مال جو
هین ز حد کاهلی گو نیز باز / تا بدانم حد آن از کشف راز
هین ز حد کاهلی شرحی دهید / تا بدانم من بچه حال کاهلید
بی گمان خود هر زبان پرده دلست / چون بجنبد پرده رویت حاصلست
پرده کوچک چو یک شرحه کباب / می بپوشد صورت صد آفتاب
گر بیان نطق کاذب نیز هست / لیک بوی از صدق و کذبش مخبرست
آن نسیمی که بیاید از چمن / هست پیدا از سموم گولخن
بوی صدق و بوی کذب گول گیر / هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
بوی اخلاص و نفاق هم زره / هست ظاهر همچو عود و انگزه
گر ندانی یار را از ده دله / از مشام فاسد خود کن گله
ور ندانی تو عجوز از شاهدی / بیگمان گشتست حسّت فاسدی
ور تو نشناسی شکر را از صبر / بیگمان شد حس ذوق تو خدر
ور یکی شد صوت بلبل با غراب / هست ساکت حس سمع تو خراب
ور یکی گشتت سمور و خارپشت / حس لمس تو ترا بنمود زشت
بانگ خیزان و شجاعان دلیر / هست پیدا چون فن روباه و شیر
چاره کار خواص ایشان کن / وانگهی راه طلب در پیش کن
یا زبان همچون سر دیگست راست / چون بجنبد تو بدانی چه اباست
از بخار آن بداند تیز هش / دیگ شیرینی ز سکباج ترش
دست زد یک تن تهی چون زو قفا / وقت بخریدن بدید اشکسته را
آن یکی پرسید صاحب درد را / گفت در چندی شناسی مرد را
گفت دانم مرد را در حین ز پوز / ور نگوید دانمش اندر سه روز
وان دگر گفت ار بگوید دانمش / ور نگوید در سخن پیچانمش
گفت اگر این مکر بشنیده بود / لب ببندد در خموشی در رود
گفت پیر و گوی تا گفتم ز پیش / تا اید پوشیده بادم حال این
حال یک تن گر بدانم چه شود / واندر و نقصان ز بیم چه بود

مثل

آنچنانکه گفت مادر بچه را / گر خیالی آیدت در شب فرا
یا بگورستان و جای سهمگین / تو خیالی بینی اسود پر ز کین
دل قوی دار و بکن حمله برو / او بگرداند ز تو در حال رو
زانکه بی ترسی به پیشش گه رفت / آن خیال دیوش بگریخت تفت
گفت کودک آن خیال دیو وش / اینچنین گر گفته باشد مادرش
حمله آرد افتد اندر گردنم / زامر مادر پس من آنگه چون کنم
تو همی آموزیم که چست ایست / آن خیال زشت را هم مادریست
دیو و مردم را ملقن یک خداست / غالب از وی گردد ار خصم اندکست

تا گدا این سوی شد با آن پریش / افتد قند رو تو هم آن سوی باش
گفت اگر از من نیاید در کلام / حیله را دانسته باشد آن همام
سرّ او را چون شناسیست کو / گفت من خاموش نشستیم پیش او
صبر را سلّم کنم سوی فرج / تا برآیم بر سر بام فرج
هست مهر صبر را آخر ظفر / هست نغزی بعد هر محنی شکر
چون بجوشد در حضورش از دلم / منطقی بیرون ازین شادی و غم
من بدانم کو فرستاد آن بمن / از ضمیر چون سهیل اندر یمن
من بر زور را گردن نهم / منتی هم بر دل و بر تن نهم
در دل من این سخن زان میمنه است / زانکه از دل جانب دل روزنه است
چون فتاد از روزن دل آفتاب / ختم شد والله اعلم بالصواب

لولده العارف المحقق مولانا بهاء الملة والدین قدس سره

مدتی زین مثنوی چون والدم / شد خمش گفتم ورا کای زنده دم
از چه رو دیگر نمیگویی سخن / بهر چه بستی در علم لدن
قصه شهزادگان ناید بسر / مانده ناگفته در سوم پسر
گفت نطقم چون شتر زین پس بخفت / نیستش با هیچکس تا حشر گفت
هست باقی شرح این لیکن درون / بسته شد دیگر نمی‌آید برون
همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت / او بگوید من ندانستم ز گفت
وقت رحلت آمد و جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
باقی این گفته آید بی زبان / در دل آنکس که دارد زنده جان
گفت و گو آخر رسید و عمر هم / مژده آمد وقت آن کز تن رهم
در جهان جان کنم جولان همی / بگذرم زین نم درآیم در یمی
زانکه این عالم ز نم زندست خوش / از یمی نم زان خوشست و دلکش
چونکه جان از خاک و نم زنده بود / در جهان یم ببین تا چون شود
یم چو شهرست وجود و راز نم / نم چو قطره دان و بی اندازه یم
زین نمی تو همچو جانست اندرا / در یم جانان که تا یابی بقا
چونکه نم از بحر جانست ای ظریف / پس براه جان طلب کن ای شریف
تا ترا آنجا برد که بوده است / جستن اندر خاک نم بیهوده است
جزو هر جائی بکلستان رود / موج بحر جان سوی جانان رود
پس ز جان کن وصل جانان را طلب / نی لبی کان نام میگویم ز لب
تا رهی از حبس این فانی جهان / در جهان جان بمانی جاودان
تخمهای عمر را در شوره خاک / می بکاری تا شوی آخر هلاک
اینچنین عمر عزیز بی بها / بی عوض ضایع کنی هر دم چرا
غبن می‌ناید ترا ای مرد کار / تا دهی گلزار و گیری خار زار
عمر کان شد صرف در دنیا نماند / حرم آنکش حق بسوی خویش خواند
عمر معدود شمرده چون دهی / در ره حق کردن تا منتهی
بی شمار و بی حد و بی عد شود / عمر ده روزه که در طاعت رود
هین تجارت کن درین بازار تو / صد هزاران گل بر آر از خار تو
از یکی دانه که کاری صد هزار / دانه برگیری ز فضل کردگار
خود شمار آنجا بود کان خر بود / بیشمارست الطاف کان بر تو بود
سوی کل خود روی چون جویها / از خودی بگذر گریز اندر خدا
در تن همچون سبو هستی چو آب / گفت و گوی صلح و جنگت چون حباب
چون حبابست این نقوش و این صور / بر سر آب درون ای نامور
یا چو کفی بر سر آب درون / تا شود سرّ درون پیدا برون
از تف و از کف و از بوی قدور / می نماید خوردنیها در تنور
تا که شیرینی و یا ترشست آن / میشود ظاهر بر پیر و جوان

همچنین از فعل و قول مردمان / میشود پیدا که چه ساخت جان

جان او در مرتبه چونست و چیست / مومنست یا نه کافر یا ولیست

آب را اندر سبوی یم مدار / تا نگردد آب شیرین ناگوار

کاب ساکن مرد تا خوش شود / رنگ و بوی و طعم خوب از روی رود

گفت احمد هر که دو روزش یکیست / هست مغبون و گرفتار شکیست

پی یقینی می زید در ابلهی / پر زبادی همچو انبان تهی

زر دمی پس می رود از ضعف پیش / میشود چانیش زردی همچو کفت

رنج او هر لحظه بدتر میشود / هر دمی افزونتر و ابتر میشود

سوی دوزخ میرود زان روباب / با عذاب جسر در نار عذاب

پیش از آن کین کار تو انجام رسد / هر دمی غفلت تر او پس برد

رو بسوی اصل خود همچون نبیل / بلند راز استاره چرخ چون نبیل

پای همت برنه و بر ماه نه / سر بر آن ایوان و آن درگاه نه

این خودی را خرج کن اندر خدا / تا نمانی همچو ابلیسی جدا

آب جان را بر اندر بحر جان / تا شوی دریای بی حد و کران

قصه کوته کن که رفتم در حجاب / بین خمش والله اعلم بالصواب

شاد [illegible] نامه بعنوانی رسید / لم تند نقدر با خوانی رسید

زد بان آسمانست این کلام / هر که از این بر رود آید بام

نه بام چرخ کان اخضر بود / بل بامی کز فلک برتر بود

بام گردون را ازو آید نوا / او شش باشد همیشه زان هوا

چهل شتر قربان کرده بودم و امراء عرب را بسر حیلی بمهمانی خوانده بگوشه
صحرائی بیرون رفتم خارکشی را دیدم که پشته خار فراهم آورده آهنگ شهر
کرده گفتم ای پسر چرا بمهمانی حاتم نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت

هر که نان از عمل خویش خورد ... منت از حاتم طائی نبرد

پس انصاف دادم و او را بهمت و جوانمردی از خود برتر خواندم

حکایت

موسی علی نبینا و علیه السلام درویشی را دید که از برهنگی بریگ اندر شده بود
گفت یا موسی دعا کن که حقتعالی مرا کفافی دهد که از بیطاقتی بجان آمده ام حضرت
دعا کرد و برفت پس از چند روز که از مناجات باز آمد مر او را دید گرفتار
و خلقی انبوه بر او گرد آمده گفت این چه حالتست گفتند خمر خورده و

عربده کرده و کسی را کشته و اکنون بقصاص گاهش می برند بیت

آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد ... هر کسی را آنچه لایق بود داد
گربه مسکین اگر پر داشتی ... تخم گنجشک از جهان برداشتی